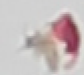
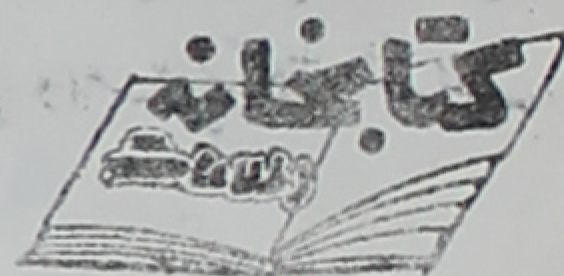
DATE LABEL





فرهنگ جامع عربی
تالیف : احمد سیاح

با آنکه تعداد زیادی از لغات عربی در زبان فارسی وجود دارد و فارسی زبان‌ها غالبا احتیاج بفرهنگ های عربی بفارسی دارند متاسفانه فرهنگی که وافی بمقصود ما باشد تالیف نشده بود . مراجعه بلغت و فرهنگ‌های عربی مانند المنجد نیز برای کسانیکه با زبان عربی آشنائی کامل ندارند مورد استفاده نبود .

خوشبختانه آقای احمد سیاح از چند سال قبل دست بتالیف وانتشار فرهنگ جامع عربی و فارسی زده‌اند که آخرین مجلد آن نیز از طبع خارج شده است . این فرهنگ مشتمل بر بیش از یکصد هزار لغت عربی با ترجمه فارسی میباشد وعلاوه بر معانی مفرد دارای معانی جملات و ترکیبات واخبار واحادیث آیات مشکله قرآن مجید است . این فرهنگ درشمار جامعترین و معتبرترین لغات اعم از عربی بعربی ویا عربی بفارسی بشمار میرود .

ماضمن تمجید از زحمات بیست ساله مؤلف دانشمند استفاده از این فرهنگ جامع وکامل را بعموم علاقمندان توصیه میکنیم .



آشنائی باکتابهای منتشره

کتاب فروشی اسلام تهران
بازار بین‌الحرمین

فرهنگ جامع « عربی . فارسی » مصور .

مجلد چهارم . تالیف آقای احمد سیاح . از حرف (کاف تا یاء) مشتمل بر ۳٤۰۰۰ لغت .

بالاخره چاپ چهار جلد فرهنگ جامع که از فرهنگهای جالب و پر ارزش (عربی بفارسی ومصور) بشمار میرود بپایان رسید وبدین ترتیب مولف محترم در رفع احتیاج فراوان فارسی‌زبانان قدمی بزرگ برداشتند .

در این فرهنگ علاوه برمعانی مفرده ، امثال معروف عرب و بعضی از آیات مشکله همراه با شرح آنها ذکر شده است .

بهر حال کتابفروشی اسلام با این اقدام خود قدم پر ارجی در عالم فرهنگ و مطبوعات برداشت و ما موفقیت مدیر محترم این کتابفروشی و مولف محترم فرهنگ جامع را آرزومندیم .

تقریظ

استادنا الاعظم حضرت حجة الاسلام والمسلمین علامة العصر آیة الله
فی الارضین جامع المعقول والمنقول والادب جناب مستطاب آقای
حاج سید ابوالحسن حسینی قزوینی دامت برکاته الشریف

بسم الله تعالی وله الحمد

کتاب مستطاب فرهنگ جامع که از آثار نفیسه و طبع لطیف جناب فاضل
دانشمند متبحر آقای حاج احمد آقا سیاح تهرانی زید توفیقه و مجده بنظر آقایان فضلاء و اهل
ادب رسید این کتاب جامع و نفیس و صحیح و مورد اطمینان است مولف محترم چندین
سال عمر عزیز خود را صرف این کار نموده و با تتبع کافی و مراجعه بکتب متداوله لغت
و اهم مآخذ در چگونگی تفسیر و اداء مطلب بحمدالله بپایان رسیده و اثر گرانبهائی
در عالم علمی از آثار این نویسنده در دهر باقی بماند و اهل علم انتفاع برند و این کتاب
بر کتاب (المنجد) معروف رجحان دارد زیرا که حقیر در المنجد اشتباه
که ناشی از قلت اطلاع است دیده ام و شاهد بر این دعوی ترجمه کلمه
(هوذا) است که بغلط بیان نموده و در این مختصر تفصیل آن سزاوار نیست
و شاید موارد دیگر هم اشتباه دارد که فعلاً در نظر ندارم رجاء واثق
دارم که مسلمین متعصب بجای استفاده از کتاب مسیحی از این کتاب
استفاده نموده که مصنف آن مسلم پاک و شیعی متقی است و در ترویج آن سعی
فرمایند ومن الله سبحانه التوفیق و به الاعتصام فی غره محرم سنه ۱۳۸۲ ابوالحسن الحسینی القزوینی

فرهنگ جامع

عربی . فارسی

مصوّر

مجلّد سوم

تألیف

احمد سیّاح

اسفند ۱۳۳۸

ناشر

کتابفروشی اسلام تهران . بازار بین الحرمین

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی ای آنکه آدمی را بگوهر بیان امتیاز دادی، و بتشریف دانش و فرهنگ شرف اختصاص بخشیدی، بهترین لغتی که کلید همه مشکلها است وقفل دهان بدان گشوده میشود نام گرامی تو وحمد و ثنای ذات کبریائی تو است. درود بر روان همه فرستندگانت بویژه بر حضرت خاتم که بشیواترین لغت او را فرستادهٔ و بهترین کتابش برگزیدهٔ وبر آل او که هر یک ترجمان لغت حقند.

تعریف علم لغت و فائدهٔ آن

علم لغت هر زبانی باشد عبارت از دانستن و پی بردن بمعانی کلمات آنست، و منفعت آن یافتن و رسیدن بعلوم و حقایقی که اختصاص بآن زبان دارد. لذا هر قومی که دانش و تمدن آنها بیشتر باشد، زبان آنها زودتر رواج شود و بزودی همه را فرا رسد، چون دیگران برای رسیدن بکمال آنان، که ضعیف را تقلید از قوی ضروری است، بفراگرفتن زبانشان که دانستن لغت آنان باشد ناچارند.

مثلا تا زمان پیدایش تمدن یونان هیچ قومی به پایهٔ آنان نرسیدند، دانشمندان بزرگی از آنسرزمین برخاستند در رشته‌های گوناگون علمی از فنون حکمت و ریاضی وغیره کتابهای بسیار سودمند تألیف کردند و در سرتاسر جهان شهرهٔ شهر آفاق شدند که دیری نگذشت زبان یونانی زبان علمی جهان شد و دیگران برای دریافت علوم و پایهٔ آنها باموختن زبانشان همت گماشتند وکتابها نوشتند، حتی پیروان حضرت مسیح علیه السلام کتاب انجیل او را بزبان یونانی نوشتند ولفظ انجیل هم کلمهٔ یونانی است یعنی مژده دهنده، با آنکه زبان اصلی خود آنها و حضرت عیسی عبری بود و تا هزار سال زبان یونانی زبان زنده بین المللی و در جهان منتشر بود، تا آنکه پیغمبر اسلام حضرت خاتم الانبیا محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله در سرزمین عربستان ظهور کرد و کتاب آسمانی خود قرآن را از جانب خداوند متعال بعربی آورد و اوضاع جهان دگرگون شد. چون قرآن بمیان آمد از هر علم دری بروی جهانیان بگشود و در هر قسم برتر از اندیشهٔ یونانیان و بالاتر از افکار ایشان گفتاری تازه آورد که بخوبی در دلها جا کرد. دانشمندان سر تسلیم پیش او نهادند و اهتمام تمام در فراگرفتن قرآن و دانستن الفاظ و معانی آن داشتند تا کم کم علم قرائت پیش آمد و برای حفظ ترکیب جمله‌ها و خطای در اعراب و بناء وصحت و اعتلال کتبی در نحو و صرف نوشتند و برای دانستن معانی قرآن احتیاج بلغت و تاریخ و جغرافیا و کلام و حکمت و فقه و مانند آنها پیدا شد و برای معرفت قبلهٔ بلاد و تمیز اوقات بحث از هیئت و نجوم و شعب ریاضی شد و ...... که چندی نگذشت آن کتاب آسمانی همه را رسیده و آن علوم مورد نیاز همگی شد و زبان عربی زبان علمی جهان گردید و زبان هزار و اندی یونانی در بستر خاموشی بخفت

گفتاری در پیرامون لغت عرب

لغت عرب در فصاحت و بلاغت و عذوبت و لطافت

بپایه‌ایست که لغت دیگر بدان نرسد و در غرابت بحدی که بزیاده و نقصان حرکتی یا حرفی از یک لفظ و یا در احوال
و کیفیات ترکیب و تألیف الفاظ از تقدیم و تأخیر در یک جمله معانی گوناگون حاصل گردد چه این بار را بیش از زبانهای
دیگر در بلاغت و فصاحت احکامی است که اختصاص بخود دارد و اگر آنگونه اعتبارات را در زبان دیگر بکار برند لغو و بیهوده
باشد و مفید آن معنی نخواهد بود. این قسم را که از کیفیت ترکیب مفردات معانی متفاوت حاصل گردد علمای ادب
علم معانی و بیان گویند و بحث این قسم از بحث مفردات لغت جدا است چه در مفردات لغت، مقصود دانستن
معانی مفرده آنها است اما در کیفیت ترتیب و ترکیب لغات بمقتضی احوال و اوضاع، لطائف و دقایق دیگر
در پیش آید که باید از زبان مخصوص بهمان قوم و موارد محاورتشان تعلیم نمود و بهمانطور که علم بوضع مفردات لغت
هر قومی احتیاج بسماع از آنقوم دارد، علم باحوال و کیفیات جمله‌ها و مرکبات نیز محتاج بسماع است وگرنه از
علم بوضع لغت تنها بلاغت آن زبان را نتوان دریافت. در این اوان بعضی از دانشمندان اصولی بخلاف رفته
و قسم دوم را محتاج بوضع و سماع ندانسته بلکه تنها علم بمفردات الفاظ را کافی دانسته که اگر کسی بوضع مفردات
الفاظ هر قوم آگاه شود در کیفیت ترکیب نیاز بدانستن آن ندارد و خود تواند معانی مقصوده را تحصیل کند
ولکن این سخنی است که در پیرامون آن نیکو تأمل نشده و گوینده آن سخت اشتباه کرده است و صحت گفتار ما
بر شخص خبیر پوشیده نیست. مردی بعیسی بن عمرو که استاد در دستور زبان عرب و آشنای بکیفیات ترکیب
آن بود. گفت من در کلام عرب تکراری می‌بینم زیرا که این سه جمله گفتارشان: زَیدٌ قائِمٌ، اِنَّ زَیداً قائِمٌ،
اِنَّ زَیداً لَقائِمٌ، یک معنی است. عیسی بن عمرو در جوابش بگفت این چنین نیست که می‌پنداری بلکه هر یک را
معنی خاص است که دیگری مفید آن نیست چه جمله زَیدٌ قائِمٌ را برای شخص خالی الذهن آورند، و اِنَّ زَیداً قائِمٌ
را برای آنکه ثبوت قیام را برای زید شنیده ولی انکار در اسناد آن بزید دارد، و سومی را برای آنکه انکار او
از دومی شدیدتر است و بیشتر اصرار بانکار دارد. پس باختلاف احوال دلالت جمله‌ها نیز اختلاف یابد. این بحث را
خطیب در اسناد مطول نیز پیش آورده. از این جهت طبقات گفتارهای هر زبان بلند و پست دارد

شاعر چه نیکو گفت

در بیان و در فصاحت کی بود یکسان سخن — گرچه گوینده بود چون جاحظ و چون اصمعی
در کلام ایزد بیچون که وحی منزل است — کی بود تبت یدا مانند یا ارض ابلعی

و زبان عربی در کمال و تمام هم دریای
وسیعی است که تاکنون هیچ لغت و زبانی باین وسعت و پایه پیدا نشده از اینجهت پیغمبر اکرم ص فرمود اوتیت
جوامع الکلم و اختصر لی الکلام اختصاراً

خطبه‌های طولانی و قصیده‌های بسیار را از ادبای عرب می‌نگریم که برخی از آنها اصلاً از حروف بی نقطه و بعض
دیگر بکلی از حروف نقطه‌دار است که حتی یک حرف الف هم در آن بکار برده نشده
و هر یک بخوبی مفید معنی اند. سواطع الالهام نام کتابی است که یک دوره تفسیر قرآن کریم، تصنیف
ابوالفیض فیضی بعربی است و سرتاسر آن کتاب چون نام او (سواطع الالهام) همه از حروف بی نقطه است
و بسان کتب عادی معمولی معنی بخش است. سید علیخان در کتاب انوار البدیع چند قصیده طولانی آورده
که قافیه همه یک کلمه است و همان کلمه در هر شعری یک معنی خاص میدهد

من از مفصل این نکته مجملی گفتم — تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل

سبب پیدایش و تدوین کتب لغت عربی چون احکام اسلام و علوم آن مبنی بر قرآن و حدیث است.

و هر دو بلفظ عربی، و عرب هم بعد از ظهور اسلام برای فتح بلاد و ترویج دین و نشر آثار الهی با عجم آمیختند و زبانهای دیگر با آن درآمد و هم آن بود که بر اثر این اختلاط و آمیزش لغت اصلی عرب و فصاحت و بلاغت آن بطول عهد فراموش گردد و در علم قرآن و حدیث بروی مردم بسته گردد. لذا در وهله اولی علم بلغات عرب از تفصیل لغاتی که دال بر ذوات باشد و آنهائیکه بر معانی و احداث، و بیان کلمات دال بر اشخاص و الفاظ متباینه و مترادفه و مشترکه و متشابه و از همه مهمتر تمیز اصیل آن از دخیل، اهم میشود چه علم بآن کلید سایر علوم قرآن و حدیث است و تا علم بآن حاصل نشود معرفت بآنها میسر نگردد از اینروی برخی از دانشمندان در صدر اسلام در این باره دامن همت بکمر زدند و رنجها بردند تا خدمت بفرهنگ دین و جامعهٔ اسلامی نمودند. بخصوص که اعتنای آنان بلغت فصحا و بلغاء عرب بود که در نزد همه جودت گفتارشان مسلم باشد نه از همهٔ عرب. مثلاً محاورات و لغات قریش را که افصح لغات بود از جهت دوری آنان از بلاد عجم و عدم آمیزش با آنها و سپس لغات طائفهٔ ثقیف و هذیل و خزاعه و بنی کنانه و غطفان و بنی اسد و بنی تمیم و قیس عیلان و امثال آنان که با قوم دیگر معاشرت و حشر نداشتند و لغت اهل آنان بر اثر اختلاط با دیگران تغییر و تحریف نشده معتبر داشتند. و بلغات قبیله ربیعه و لخم و جذام و غسان و ایاد و تغلب و عرب یمن و حمدان و خولان از آنکه با اقوام فرس و روم و حبشه و زنگ و دیگر طوائف محشور بودند اعتماد نکردند. جوهری در اول صحاح گوید ... بعد تحصیلها بالعراق روایة و اتقانها درایة و مشافهتی بها العرب العاربة فی دیارهم بالبادیة

داب مفسرین قرآن کریم هم بر این شیوهٔ پسندیده جاری شد که در اثبات معنی لغتی از قرآن کریم بشعری از شاعر عرب اصیل تمسک نمایند چنانکه در تبیان شیخ طوسی و مجمع البیان طبرسی و تفسیر ابوالفتوح رازی و کشاف زمخشری و سایر تفاسیر معتبره دیگر مشهود است. و همچنین در کتب فقهی بخصوص از فقهای قدما، بسیاری از اینگونه استشهادات در موارد گوناگون مینگریم

ادبا هم در کتب ادب بهمین طریق رفتار نمودند مثلاً تفتازانی در مسند الیه مطول قول محمد بن اسماعیل ثعالبی

بنیت بها قبل المحاق بلیلة فکان محاقاً کله ذلک الشهر

در تقدیم تأکید بر مؤکد، با اینکه ثعالبی ادیب لغوی و صاحب تألیفات مفیده: یتیمة الدهر، فقه اللغه، سحر البلاغه، سر الادب، و غیرها میباشد و بقول دمیری در حیوة الحیوان: رأس المؤلفین و امام مصنفین است، مردود داشته و علتش اینست که اصلاً ثعالبی نیشابوری است. و حق هم این است که در دستور زبان هر قوم و لغات آنها بفصحای آن زبان رجوع شود و گفته‌های آنان را اعتماد و استناد نمود تا بر دیگران حجت باشد

اعتنای باشعار فصحای عرب

چون بحث از لغات قرآن و احادیث بخصوص از غریب و مشکل آن مورد گفتگوی مسلمانان شد و چنانکه گفته ایم باید زبان هر قومی را از گفتار فصحای آنان استشهاد کرد لذا این موضوع اهم دواعی شد برای جمع کردن و فراهم نمودن اشعار فصحای عرب چون الملک الظلیل امرئ القیس و اعشی و زهیر و عنترة و لبید بن ربیعه و عدی بن زید و نابغه و طرفه و عبید بن الابرص و امیة بن ابی الصلت و امثال آنان — سیوطی در اتقان که حقاً کتاب مفیدی است از ابن انباری بحثی بمیان آورده که صحابه و تابعین برای تبیین غریب القرآن و مشکل آن بسیار بشعر شعراء تمسک میجستند و بدان احتجاج مینمودند، و گروهی این را روا ندانستند و گفتند در اینصورت شعر را اصل قرآن قرار داده اید و چگونه روا باشد برای معانی

کلمات قرآن احتجاج بشعر نمود و حال اینکه شعر در قرآن و حدیث مذموم است. ابن انباری در جواب این گروه گوید که آنان سخت باشتباه رفتند و آنچه پنداشتند که ما شعر را اصل قرآن دانسته ایم خطا است و چنین نیست بلکه چون قرآن بلسان عربی مبین نازل شد ما تبیین و تفسیر لغات غریب آنرا بگفتار فصحای این زبان مینمائیم، سپس از سیرهٔ ابن عباس تمسک جسته که الشعر دیوان العرب فاذا خفی علینا الحرف من القرآن الذی انزله بلغة العرب رجعنا الی دیوانها فالتمسنا معرفة ذلک منه. باز ابن عباس گوید اذا سألتمونی عن غریب القرآن فالتمسوه فی الشعر فان الشعر دیوان العرب. سپس سیوطی گفتگوئی از مردی بنام نافع بن ازرق و ابن عباس عنوان کرده که آنمرد قریب دویست لغت قرآن از او پرسیده و همه را ابن عباس بشعری فصیح استشهاد نموده جواب داد.

مثلاً از او پرسید وسیله در قرآن کریم

وابتغوا الیه الوسیلة   یعنی چه؟ ابن عباس گفت: یعنی حاجت. آنمرد گفت آیا در زبان عرب وسیله باین معنی استعمال شد؟ گفت آری مگر نشنیدهٔ گفتار عنتره را

ان الرجال لهم الیک وسیلة   ان یأخذوک تکحلی وتخضبی.   (الی آخره)

لذا اسلام حقی عظیم برگردن شعرای زمان جاهلیت دارد چه آن مردگان در حقیقت بانفاس قدسیهٔ قرآن کریم زنده شده و بطفیل آیات الهی اشعار آنان در صفحهٔ روزگار نقش بست و بآنان اهمیتی بسزا داده شد وگرنه همه در بوتهٔ فراموشی دستخوش محو و اضمحلال بودند

کتب لغت و رجال آن   نخستین کسی که برای جمع آوری لغات عرب همت گماشته و گوی سبقت را از همگنان ربوده، بشهادهٔ تاریخ، خلیل بن احمد فراهیدی است که کتاب عین را در آن لغت تألیف نموده، و هم خلیل اول کسی است که اختراع علم عروض کرده و آنرا از قوه بفعل در آورده و خود هم شاعری بود در سخنوری ماهر. و گویند پدر او اول کسی است که بعد از پیغمبر اکرم ص باحمد نامیده شد

خلیل کتاب عین را بترتیب حروف معجم تبویب نموده و در ترتیب آنها بمخارج حروف اعتماد کرد، یعنی ابتدا بحروف حلق کرده بعد از آن بحروف حنک پس از آن بحروف اضراس سپس بحروف شفه و حروف علة را آخر قرار داده باین تفصیل: ع، ح، ه، خ، غ، ق، ک، ج، ش، ص، ض، س، ز، ط، د، ت، ظ، ذ، ث، ر، ل، ن، ف، ب، م، و، ا، ی-

رسم پیشینیان در نام گذاری تألیفاتشان   این بود که بهر کلمه و لفظی کتاب بآن افتتاح میشد نام مینهادند. از اینروی خلیل چون کتاب لغتش بحرف عین آغاز شد آنرا کتاب عین نامید. وی در سنهٔ ۱۷۰ هجری بسن ۷۴ سالگی درگذشت.

پس از وی دانشمندانی یکی پس از دیگری در تکمیل و تنقیح آن و برای جمع شواهد لغات سعی نموده تا اینکه نوبت به ابونصر اسمعیل بن حماد جوهری فارابی رسید. این مرد در حجاز و بلاد ربیعه و مضر مدتی زیاد بسر برده لغات عرب را مشافهة از آنها استماع نموده چنانکه گفته ایم خود در اول کتابش آنرا نقل کرده و کتاب صحاح

نوشته و بعد از او محمد بن عمر بن خالد آنرا تلخیص کرده و بفارسی ترجمه نموده و رموزی برای اشاره بابواب ششگانهٔ ثلاثی
مجرد وضع کرد. و سپس دانشمندانی دیگر باین امر خطیر اقدام کرده و کتابهائی در غریب القرآن و غریب الحدیث
مانند مفردات راغب و غیره که بعضی از آنها را ابن ندیم در فهرست و سیوطی در اتقان آورده اند و شرح حال
هریک و بیان چگونگی کار آنان خود کتابی جداگانه خواهد شد تا نوبت بصاحب لسان العرب رسیده این مرد بزرگ
نیز در استشهاد لغات باشعار و جمع و ترتیب آن رنج بسیار برده در تبویب لغت و ترتیب آن روش صحاح را اختیار کرده

پس از وی عالم متبحر محمد بن یعقوب شیرازی معروف بفیروزآبادی کتاب «القاموس المحیط» را در لغت عرب
تألیف کرده که مورد اعتماد علما گردید و در فهم معانی الفاظ عرب بدان استناد مینمودند.

صاحب تاج العروس آن کتاب را در شرح قاموس بشرحی بسیار مبسوط نوشته و بسیاری از اغلاط
آنرا تذکر داده و مختارش را با امثلهٔ عرب و اشعار آنان تأیید نموده چنانکه اصل خود لغات قاموس را.
صاحب قاموس بر صحاح جوهری بسیار نظر دارد و غلط و اشتباه آنرا در ضمن لغات تذکر میدهد.
و نیز محققین دیگر لغت عرب. بسیاری از معانی صحاح جوهری را تصحیف و غلط دانسته. علت اشتمال صحاح بر اغلاط
اینست که جوهری پیش از آنکه کتاب خویش را تنقیح و تصحیح کند ضعف و فتوری بعقل او رخ داده تا بپشت بامی برآمده
و دو مصراع در را بخود بسته و آنها را بال خویش قرار داده گفت قصد پرواز دارم، از پشت بام افتاد و بمرد
و کتابش بدان حال بماند سپس یکی از شاگردان او بنام ابراهیم بن صالح در پی تصحیح آن شد ولکن از عهدهٔ آن
برنیامد و آن لغت بر غلط بماند.
چون قاموس بپایه رسید که متداول و متعارف شد و در دسترس همگی و مورد نیاز آنان قرار گرفت. بعضی
از دانشمندان در پی ترجمهٔ آن برآمده اند یکی از آنها یحیی بن شفیع قزوینی است که آنرا بسیار نیکو ترجمه کرده و ایراد
و اشکال بسیار بر فیروزآبادی مینماید و گاهی طرفداری از صحاح جوهری کرده صاحب قاموس را تخطئه میکند.
دیگری عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پوری است، او در اول کتابش گوید ..... و چون حل لغات قاموس که جامعیت
لغت و ایجاز عبارت و کثرت فوائد و زیادت عوائد نسبت بدیگر کتب بمراتب علی حظ اوفی داشت مرکوز خاطر بود
..... و هر معنی یا مادهٔ لغت که در قاموس موجود نبود آنرا از کتب سابقة الذکر برآورده بجایش افزود.....
و چون این مؤلف باعتبار ترتیب الفاظ و کثرت معانی و لغات کتابی است جداگانه مسمی به منتهی الارب فی لغة العرب
گردید. ترجمه قاموس قزوینی اگرچه بمراتب از منتهی الارب بهتر و روشن تر و شیواتر است لکن منتهی الارب
بر اثر حسن سلیقهٔ که در ترتیب لغات قرار داده و طریق اخذ آنرا اسهل المأخذ و آسانتر کرده، از آن پیشی
گرفت و بهتر رواج یافت. چنانکه (المنجد) در این عصر از جهت خوبی انتخاب در وضع لغات و تصویر صور
و سایر اموریکه بر اکثر عربی دانان پوشیده نیست، نیکو رواج یافت و تاکنون چندین بار تجدید چاپ آن
میشود و در معرض استفادهٔ آشنایان بدستور زبان عربی قرار گرفته است.
اکنون کتابی دیگر را که جامع لغات کتب نامبرده و به بیانی روشن بفارسی ترجمه شده ارائه دهیم و معرفی نمائیم

فرهنگ جامع این کتاب که بدوستداران علم و ادب اهدا میشود بنام فرهنگ جامع است
فرهنگ جامع یعنی کتابیکه جامع فرهنگ عربی و ترجمهٔ شیوا و روشن آن بفارسی است

در تدوین و تألیف این فرهنگ بکتب لغت معتبر که پارهٔ از آنها را مؤلف محترم آن در مقدمه جلد اول تذکر داده
رجوع شد که دیگر در صحت معانی لغات و خوبی ترجمهٔ آن جای تردید و نگرانی نیست

دانشمند و فاضل برومند جناب آقای احمد سیاح مؤلف محترم این کتاب وفقه الله تعالی. چون المنجد
کتاب متداول در ایدی فضلاء و دانشمندان دیده و نفع آن اختصاص بعربی دانان داشت لذا در پی خدمت
بفارسی زبانان عموماً و بخصوص محصلین، بر این گرائیده که آنرا بفارسی در آورد تا نفع آن اعم باشد.
اگرچه متن این کتاب المنجد است ولکن در جامعیت لغات منجد فرع آنست چه تنها بلغات منجد اکتفا نشده بلکه بکتب
دیگر نیز رجوع گردیده، سوارد نقص آن در اینجا کمال یافت لذا از آنچه که در منجد است این لغت نیز دارا است
ولی لغات بسیاری در اینجا یابی که در آن نیست.

و آرزوی که مشار الیه معظم را با این حقیر بیمایه حسن حسن زادهٔ آملی سوابق دوستی است برای اطمینان خاطر،
کتابش را مورد مطالعه بنده قرار داده تا اگر سهو و زللی رخ داده شده برطرف گردد، اینجانب هم در امتثال
خواستهٔ ایشان کوتاهی نکرده و دوباره یکایک لغات این کتاب را با دقت زیاد و رجوع بکتب معتبره در نظر گرفته
بپایان رساندیم

از باب تذکر گفته که چندین مورد این لغت در ضبط هیئت لغات و معانی آن با منجد یکی نیست چه هر کجا که لغات
و معانی منجد با کتب معتبرهٔ قدماء اتحاد دارد در این کتاب موافقت با آن شد وگرنه مخالفت آن نموده و مطابق
همان کتب معتبره ضبط و معنی شد چه گفتار آن در چنین موردی قرین بصواب نیست مثلاً در لغت
قصع منجد ضبط شد: المِقصَع من السیوف: القَطّاع (بکسر میم و فتح صاد) ولی در کتب دیگر
المُقَصِّع بروزن المعظّم. و با اینکه در لغت فقفق گوید فَقفَقَ الرجلُ فی کلامه: أخرجَه من حَلقِه ولکن
در قاموس آنرا معنی نمود تَقَعَّرَ و در منتهی الارب ترجمه کرده بتک سخن رسید و قزوینی در ترجمهٔ قاموس
گوید در شد و به رفت در سخن خود و دیگر اینکه هر چه منتهی الارب در بر دارد این لغت نیز واجد آنست
و چنانچه صفی پوری در اول آن گفته که جامع تر از قاموس است پس این لغت جامع تر از قاموس خواهد بود
جز آنکه اسامی رجال در این اسقاط شد. علاوه اینکه در این لغت سعی شد از تراجم روشنتر اتخاذ شود مثلاً
در منتهی الارب در لغت ق ط ر گوید قطر بضم کرانه اقطار جمع و اگر که از وی بخور سازند اما قزوینی در ترجمهٔ
قاموس گوید قطر عود است که آنرا میسوزند و با و بخور کنند در این لغت ترجمهٔ قزوینی اختیار شد چه آن دیگری
مفید معنی نیست مگر اینکه لفظ اگر محرف آنکه باشد. و باز در لغت ق ر ن دارد مِقرَن چوبی که بر گردن دو گاو قلبه
رانی بندند ولی ترجمهٔ روشن همانست که در این لغت نوشته شد و در ق ح ف ز گوید قحفز الحقیبة
نیکو و نرم پر کرد رفاده را ولی در ترجمهٔ قاموس گوید پر کرد آن چیز را که در زیر پالان میگذارند پر کردن
خوبی و همین معنی در این کتاب انتخاب شد با اینهمه در منتهی الارب تصحیف کتابی بسیار است مثلاً در لغت
ع ش و دارد لَقِیتُه عَشِیَّة (بفتح قاف) با اینکه صحیح آن بکسر قاف است. و در ع م د دارد
عمد السّاه و همچنین در ترجمه قاموس با اینکه صحیح آن الیاه است و در ف ح ص دارد فحص
المطر التراب برگرداند باران خاک را ولی صحیح آن برگرداند است چنانکه در قاموس گوید
قَلَبَه. و در ق ع م گوید قیعم کحیدر گربه که صحیح آن گربه است چنانکه در قاموس گوید السنّور و در

و در ق م م دار دقیتم گهیدر مرد فراخ گلو و صحیح آن قیقم است و همچنین تحریف مطبعه در چند جای منجد
نیز یافت میشود که داعی بذکر آن نیست چه مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید.

بحمد الله زحمتی که در جلد اول و دوم این فرهنگ کشیده شد مورد تقدیر اهل فن و خبره گردیده که در مقدمه جلد
دوم از آنان امتنان شده   آری   آنکس که زکوی آشنائیست   داند که متاع ما کجائیست

امید است که بتوفیقات الهی جلد چهارم این فرهنگ که لغت بدان بپایان میاید بزودی از طبع خارج شده
و چون جلدهای دیگرش در معرض استفادهٔ همگی قرار گیرد (آمین)   حسن حسن زاده آملی

جلد سوم

فرهنگ جامع عربی . فارسی مصور را

تقدیم مینماید

بفارسی زبانان مشتمل بر ۴۵۸ صفحه

از حرف طا الی قاف دارای ۳۲۰۰۰ لغت

عربی بفارسی روان

میباشد

ط

(طأطأ) الرأس طأطأة پست نمود سر را و فرو افکند

طأطأ فرسه فشار داد با دو ران وجنبانید تا تیز رود

طأطأ یده بالعنان عنان اسب را رها کرد برای تاختن

طأطأ الحفرة بسیار عمیق کرد گودال را

طأطأ فی ماله سرعت نمود در خرج مال و زیاد روی نمود

تطأطؤ پست کردن سر را و فرو افکندن

طأطاء جای پست از زمین - شتر کوتاه قد و کوتاه گردن

ما بالدار (طوویّ) نیست در خانه کسی

ما بها (طوویّ) و طوئیّ نیست در خانه کسی

طاة (اصله طاوة) بوره گل ولای

طاة سرشت و خوی مردم

(طبّه) طبّاً - ن ص دارو کرد و جادوئی نمود

طبّ الرجل و شتابزدگی نکرد در کارها با تأنی بجا آورد

من احبّ طبّ (مثل) هر که دوست دارد کاری را باید که آهستگی و نرمی نماید و شتابزدگی نکند

(اصنعه صنعة من طبّ لمن حبّ) آن کار را مانند کسی که در کاری با آهستگی بجا آرد عمل نما

طبّت أو طبّبت دارو گر و ساحر گردیدی

طبّ الرجل م ل سحر و جادو کرده شد

طبّبه معالجه و مداوا کرد او را

طبّب الخیاط الثوب دو زنده زیاد کرد در جامه نیفه را تا فراخ شود

طبّب القربة دوخت و بهم آورد درز مشک را به دوال

طابّ الأمر مطابّة دارو و درمان کرد آن را

تطبّب الرجل و (مطاوع طبب) نیکو فرا گرفت علم طب را

تطبیب مشک را چوب آوکنین و وصله زدن — نیفه بر دیبا دوختن تا فراخ شود

درز مشک را به دوال دوختن

استطبّه استطباباً درمان از طبیب پرسید که کدام دارو بهتر است

طبّ دانا و زیرک ، ماهر در کار خود - طبیب

هو طبّ بهذا الأمر او دانا است باین کار

فحل طبّ دانا و ماهر طرق ضراب را

شتر تیزهوش که پای نهند

طَبّ و طِبّ و طُبّ درمان کردن تن و جان - مهربانی کردن - جادو

(قرب طبّ و طباً) نزدیک خوانده شده (مثل) مردی در وقت مجامعه زنی گفت تو باکره ای به گفت قرب طبّ

طبّ رفق و مدارا - ملاطفت

فسوس و جادوئی

طبّ شهوت و اراده - خوانائی و آرزو - شأن

- خوی و عادت - سحر و جادوئی

طبّة - طبب ج } قطعه دراز از زمین و ابر و جامه و ریگ و پوست

طبابة - طباب ج } جامه جلو گشاده و دامن دراز - دوال

طبّة دوال که درزهای مشک را بوی گیرند

طبیب - اطبّة و اطبّاء ج زیرک و دانا - بسیار ماهر در کار خود - پزشک

طبیبة - طباب ج دراز از زمین و جامه و ابر و پوست

مطبوب فسوس کرده شده و سحر زده

متطبّب (بناء علی الفاعل) طبیب خواننده بر کار وارنده

(طبج) الرجل طبجاً - ف احمق گردید مرد

أطبج ص

طبج علی رأسه زد بر سرش

تطبّج فی الکلام سخنهای گوناگون و رنگارنگ گفت

طبخ محکم و استوار شدن و حماقت - زدن بر چیز میان تهی

طبیخة کون و دبر

ه (مطبخ) مزبه و پز گوشت

(طبخ) اللحم طبخاً - ن و طبّخ پخت گوشت را

طبّخ الصبی جنبید و بالید کودک

تطبیخ جنبیدن - بالیدن کودک - پیر شدن

انطباخ پخته شدن

اِطّباخ پختنی ساختن برای خود - پخته گردیدن - بریان کردن، و دیگ بر نهادن

طَبخ پختن

طَبخة بسیار احمق

طَباخ و طُباخ استواری توانائی و فربهی

ما فی کلامِهِ طُباخ نیست در سخن او فائده

طَباخَة حرفه پزندگی - تصدیق سخن

طُباخَة سر جوش دیگ و کفک آن

اِمرأة طَباخِیّة و طُباخِیّة زن جوان پر گوشت یا زن جوان ملیحه

اَطبَخ مرد بسیار احمق

طابِخ تب گرم سخت

طُبَّخ - طابِخ واحد فرشتگان عذاب

طابِخَة گرمای نیمه روز

طَبیخ نوعی از شراب نیمه جوش - پیچ و خشت پخته

اِذا اَرادَ اللهُ بِعَبدٍ سُوءً جَعَلَ مالَهُ فِی الطَّبیخَین (حدیث) زمانیکه خدا وند اراده نماید برای بنده بدی را اموال او را در مصارف نا قرار میدهد

طِبّیخ خربزه (لغتی است در بطّیخ)

طَبائِخ الحَرّ بادهای گرم

طَبّاخ پزنده

مِطبَخ آلت پختن چون دیگ و مانند آن

مَطبَخ - مَطابِخ ج جای پختن

مَطبِخ و مُطَّبَخ جای پختن

مُطبِخ اول بچه سوسمار - جوان فربه پر گوشت

(طَبنَد) ر بی وفا و

(طَبَرَ) طَبرًا ن رجست و پنهان گردید - جهیدن اسب بر ماده

طِبر ستون قصر

طَبَریّة دو ثلث درهم شامی

بَنات طَبار (بفتح و کسر را) بلاها و سختیها

طُبّار درختی است مانند درخت انجیر

طَبَر و طَبَرزین گلمه و خنجل) طبرزن درویشان

ه (طَبرَج) سورچه

ه (طَبرزَد) (معرب) نوعی از شکر است

ه (طَبَرَس) و طِبرِس بسیار دروغگوی

(طَبَزَ) المرأة - ن جماع کرد زن را

طَبزَه پر کرد آن را

طَبَن پری هر چیزی

طِبن سنگ بزرگ از کوه - شتر دو کوهان

طَبَنزَیز فرج زن

(طَبَسَه) تطبیسًا گل مالی کرد آن را

طَبَس سیاه از هر چیزی

طِبس گرگ

طَبَس و طَبَسان شهری است در ایالت خراسان

بَحرٌ طَبیسٌ دریای بسیار آب

(طَبَش) و طَمَش مردم

ما فی الطَّبَش مثله نیست در مردم مانند او

ما اَدری اَیُّ الطَّبَش نمیدانم از کدام مردم است

ه (طَباشیر) داروئی است که از نی هندی هم رسد

(طَبطَبَ) الماءُ طَبطَبَةً و تَطَبطَبَ آواز و صدا کرد آب

طَبطَبَ الوادی آب جریان یافت در او

طَبطَبَ الماءَ حرکت داد آب را

طَبطَبَة صدا و آواز تلاطم سیل - صدای پای وقت دویدن - صدای تازیانه

طَبطاب رغبت زرگ گوش

طَبطابَة - واحد تخته گوی بازی

طَبطَبِیّة تازیانه که با آن زنند

(طَبَعَ) علیه طَبعًا - م مهر کرد بر او و نقش نمود

طَبَعَ الدِّرهَمَ ساخت درهم را و سکه زد

طَبَعَ السَّیفَ ساخت شمشیر را

طَبَعَ اللهُ الخَلقَ آفرید خدا مخلوقات را

طَبَعَ اللهُ علی قَلبِهِ پرده انداخت بر دل او و مهر کرد

طَبَعَ الدَّلوَ پر کرد دلو را

طَبِعَ قَفَاهُ — از دست زد پس گردن او را

طُبِعَ عَلَی الشَّیْءِ – ل — سرشته شد بر آن

طُبِعَ فُلَانٌ — چرکین و زشت گردید

طَبِعَ طَبَعًا – ف — پست همت گردید یا قبیح و کاهل شد

طَبِعَ السَّیْفُ — زنگ گرفت شمشیر

طَبَّعَ الْإِنَاءَ — پر کرد ظرف را

طَبَّعَ الشَّیْءَ — پلید گردانید آنرا

تَطَبَّعَ الْإِنَاءُ — پر گردید ظرف

تَطَبَّعَ النَّهْرُ — لب ریز گردید جوی

تَطَبَّعَ بِطِبَاعِ أَبِیهِ — باخلاق پدرش در آمد

تَطَبَّعَ أَمْرًا — بتکلف و بخلاف طبع کرد کار را

طَبْع – طِبَاع ج — سرشت که بر آن آفریده شده انسان – شکل مانند – ساخت و هیئت چیزی

طِبْع – طُبُوع و طِبَاع ج — جای پست فرو خوردن آب – پری کیل و مشک و جز آن و مانند اینها

طَبَع — گناه و عیب و هر زشتی که باشد – زنگ – زنگ گرفتن شمشیر و مانند آنها و چرکین

هُوَ طَبِعٌ طَبِعٌ — او زشت خوی ناکس طبیعت کو شرم ندارد از زشتی

طَابِع و طِبَاع — سرشت که بر آن آفریده شده انسان

طَابِع و طَابَع — انگشتری و هر آنچه بدان بر عطایای نشان و علامت کنند

طَابِع — مهر زن – اخلاق و عادتی که در مردم از خوراک آنها پیدا شود

طَبَّاعَة — شمشیر سازی

طَبِیعَة – طَبَائِع ج — سرشت مردم

طَبَائِعُ الْأَرْبَع — گرمی و سردی و رطوبت و خشکی

طَبِیعِیّ — آنچه که اختصاص دارد بطبیعت کسیکه نسبت دهد هر چیز را بطبیعت

عِلْمُ الطَّبِیعِیَّات — علمی است که بحث میکند از طبیعت اشیاء و خواص و قوای آن

طُبَعَان — گلی که بدان مهر کرده شود

طَبَّاع — مهر زن – سازنده تیغ و هر چه باشد

طَبُّوع — جانوریست زهر دار یا قسمی از ابوزنیه که گزیدنش را درد سخت باشد

طَبِیع — میانه شکوفه اول خرما و لب آن

نَاقَةٌ مُطَبَّعَة — ماده شتر گرانبار

مَطْبَعَة و مَطْبَع – مَطَابِع ج — چاپخانه

مِطْبَعَة – مَطَابِع ج — ماشین چاپ

مَطْبُوع — موافق طبع – شاعری که بدون تکلف شعر گوید

(طَبِقَت) یَدُهُ طَبَقًا و طَبْقًا – ف — چسبید دست او به پهلو و گشاده شد

طَبِقَ یَفْعَلُ الشَّیْءَ — نزدیک شد کردن کار

أَطْبَقَ الشَّیْءَ إِطْبَاقًا — پوشانید او را

أَطْبَقَ اللَّیْلُ — تاریک گردید شب

أَطْبَقَ النُّجُوم — بسیار شدند ستارها و ظاهر گردیدند

أَطْبَقَ الرَّحَی — قرار داد سنگ زبرین آسیا را بر سنگ زیرین آن

أَطْبِقْ شَفَتَیْكَ — ببند دو لب خود را (کنایه از اینکه ساکت باش)

أَطْبَقُوا عَلَی الْأَمْرِ — اجتماع کردند بر کاری

أَطْبَقَتِ الْحُمَّی عَلَیْهِ — تب شبانه روز بر او ماند

أَطْبَقَتْ عَلَیْهِمْ سَبْعًا — هفت روز پیوسته بارید

مَا أَطْبَقَهُ — کدام چیز دانا و زیرک کرد او را (برای شگفت است)

طَبَّقَ الشَّیْءَ تَطْبِیقًا — گرفت تمام آنچیز را و شامل گشت

طَبَّقَ السَّحَابُ الْجَوَّ — پوشید ابر هوا را

طَبَّقَ الْمَاءُ وَجْهَ الْأَرْضِ — فرو گرفت آب

طَبَّقَ السَّيْفُ الْمَفْصِلَ — شمشیر بر پیوند دست زد و جدا کرد
ویقال انّه یُطَبِّقُ الْمَفْصِل

طَبَّقَ الْحَاكِمُ فِي حُكْمِهِ — حکم بصواب کرد حاکم

طَبَّقَ الْفَرَسُ — تند دوانید اسب که سُم بر سم نهاد

تَطْبِيق — دست میان دو ران نهادن در رکوع - همه جای رسانیدن باران - تمام زمین را آب گرفتن - برابر کردن - موافق نمودن

طَابَقَهُ طِبَاقًا وَمُطَابَقَةً — موافقت کرد با او

طَابَقَ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ — آن دو را برابر نمود

طَابَقَ بَيْنَ قَمِيصَيْنِ — پیراهنی را بر پیراهن دیگر دوخت

طَابَقَ عَلَى الْأَمْرِ — برابر کرد و چسبانید

طَابَقَ الرَّجُلُ عَلَى الْعَمَلِ — عادت کرد بر کاری

طَابَقَ بِالْحَقِّ — اعتراف و اقرار کرد

طَابَقَ الْفَرَسُ — اسب سم پا بر جای سم دست نهاد

تَطَابَقَ الْقَوْمُ — اتفاق کردند

تَطَبَّقَ وَانْطَبَقَ الشَّيْءُ — برابر و موافق شد

تَطَبُّقٌ — تو بر تو پوشیدن چیز را

طِبْقٌ — موافق و مطابق و برابر - ساعتی از روز - زمان دراز - سریشم که مرغان را بدان شکار کنند - بار درخت - گروه از مردم - گروه ملخ - هرچه بدان چیز را بچیزی چسبانند - دام که با آن شکار کنند

طِبْقَةٌ - طِبَقٌ و طِبَقٌ ج مقداری از روز - دام شکار

طَبَقٌ - اَطْبَاقٌ و اَطْبِقَةٌ ج ظرف و سفره که بر آن غذا خورند - مانند و مساوی هر چیز - روی زمین - یک قرن از زمان یا بیست سال - گروه مردم و ملخ - استخوان

تنک که میان دو پیوند استخوان پشت باشد یا مهره های پشت - باران همه جائی - پشت فرج زن - پس یکدیگر زاده از بره و بچه - مقدار زیادی از شب و روز - حال مردم -

لَتَرْكَبُنَّ طَبَقًا عَنْ طَبَقٍ (آیه) ای حالاً عن حال یوم القیمة

نَبَاتُ طَبَقٍ — بلا - سنگ پشتان بلا

بِنْتُ طَبَقٍ — سنگ پشت ماده که نود و نه تخم دهد تمام سنگ پشت در آید و تخم دهم مار بر آید

طَبَقَةٌ - طَبَقَات ج مرتبه - حال - از مردم جمعی مختلف

يَدٌ طَبَقَةٌ — دست بپهلو چسبیده و کوتاه در گشته

طَابَق و طَابِق - طَوَابِق و طَوَابِيق ج — خشت پخته بزرگ - دست یا عضوی هرچه باشد - آن مقدار از بز که دو سه نفر را غذا دهد و سیر کند - تابه

حِمَّةٌ طَابِقِيَّةٌ — نوعی از دستار بستن بسر بی تحت الحنک

طِبَاق — موافق و برابر

طِبَاقُ الْأَرْضِ — هرچه بالای و روی آنست

والسّموات طِبَاقٌ — جهت مطابقه بعضی بعضی دیگر را یا بعض آن بالای بعض دیگر

طَبِيق - طُبُق ج پاره از شب - موافق و برابر

طَبِيقَةٌ — موافق و مطابق

جَمَلٌ طَبَاقَاءُ — شتر فرومانده از جستن بر ماده

رَجُلٌ طَبَاقَاءُ — آنکه بروی سخن بسته گردد یا آنکه بپوشاند زن را به سینه از جهت فربهی یا مرد درمانده عاجز و نادان

طُبَّاقٌ — درختی است که در کوههای مکه روید

طاباق — خشت پخته بزرگ

مطبق — زندان زیر زمینی

جنون مطبق — دیوانگی پوشنده عقل

سنة مطبقة — سال سخت

حمی مطبقة — تب درگیرنده تمام بدن تب کرشبان روز خنک نگردد

حروف مطبقة — حروف ص وض وط وظ است

مطبق — مرور سا ورامور

سحابة مطبقة — ابری که باران او همه جا رسیده

(طبل) طبلا ن و طبل — دهل زد

طبل - اطبال وطبول ج — دهل شکل گرد یا دو رویه

طبل — خلق - مردم - جامه عبائی یا جامه مصری

ما ادری ای الطبل هو — ندانم از کدام مردم است

طبالة — طبل نوازی

طبال — دهل نواز

طبلية - طبليات ج — دراهم خراج

طوبالة - طوبالات ج — میش

(طبن) النار طبنا - ض — پوشید آتش را تا خاموش نشود

طبن له طبنا وطبانة وطبانية وطبونة - ض — زیرک شد ودانا گردید

طابن وطبن ص

طابنه مطابنة — موافق وبرابر شد

طابن الحضيرة — پست کن گودال آتش خوابیدن را

اطبئن اطبئنانا — آرامید وقرار گرفت

طبن و طبن — گروهی بسیار

یقال ای الطبن هو — از کدام مردم است

طبن — طنبور ورباب

طبنة - طبن ج — آواز طنبور ورباب - ناز

طبنة - طبن ج — زیرکی

طبن وطبانة وطبانية وطبونة — زیرکی

طبن (وتثلیث) — بازی است بفارسی سدره گویند

طبن و طابن — زیرک وفهیم ودانا

طابون — جای خوابیدن آتش

(طبنبة) طبنبات ج — قسمی از تفنگ

(طباه) طبوا - ن واطباه اطباء — خواند اورا

طباه عن الامر — برگردانید اورا از آنکار

اطبی القوم فلانا — دوست گرفتند اورا وقبول کردند وبرگزیدند برای خود

(طباهج) — گوشت در روغن سرخ کرده

طباهجة — گوشت تره کابیده تا فربهی آن ظاهر گردد

(طباه) عنه طبیا - ض — بازگردانید اورا ازوی

طباه الیه — خواند اورا بسوی او وکشید

طبیت الناقة - ف — فرو شد دست گرو بر پستان او

اطباه اطباء — خواند اورا

اطباء — خواندن کسی را بسوی چیزی برگزیدن آنرا برای ذات خود

طبی وطبی - اطباء ج — پستان ماده بان وسباع وخر واسب

خلف طبی — پستانهای شتر گوسفند بشیر اجابت کننده

طبیة، طبواء — کار بزرگ وسخت

(طتا) طتوا - ن — رفت

(طث) الشیء طثا — زد اورا بپای یا بدست کز جای خود حرکت کند

طث — نرمی از بازیچه کودکان که چوب مدور را می افکنند

مطثة — چوبی است که بآن بازی طث کنند

(طثا) طثا - م — بازی کرد بغوک چوب

باشد - افگند پیدی را

(طثر) اللبن طثرا و طثورا - ن سطبر گردید شیر و روغن و مانند آنها

اطثروا بسیار شدند

طثرة سطبری شیر و مانند آن - سرشیر - آب سخت غلیظ - فراخی و وسعت زندگانی - پشم گوسفند و روغن آن - روییه ماست

لبن طاثر شیر خفته

طثیار شیر بیشه - بیشه

رجل طثیار مردی باک

ه (طثرج) مورچه

ه (طثش) سبکی نشاط و شادی و تنعم

(طثا) طثوا - ن بازی کرد بغوک چوب

طثی چوبهای خرد

(طجن) الشیء طجنا - ن و طجن بریان کرد گوشت و غیر آن را

طاجن و طاجن و طیجن (معربست) - طیاجن و طواجن ج تابه که در آن بریان کنند

مطجن بریان کرده در تابه

(طحه) طحا - ن گسترد او را

اطحه اطحاحا افگند ویرا و انداخت

انطح انطحاحا گسترد و گشاده شد

طح بپاشنه پا خراشید - مالید - کوفت چیزیرا

طحح خراشیده و آنچه بدان خراشند

طحاحن زمین پهن و فراخ

مطحة دنباله سم گوسفند یا چیزیست که در پس آن که بدان زمین را خراشند

(طحرت) العین وقذاها طحرا بیرون انداخت چشم و چشمه چرک و خاشاک را

طحورة ص

طحر الریح السحاب پراکنده کرد باد ابر را

طحر طحرا و طحیرا و طحارا - ض سخت دم بازنفس زد

اطحر الحجام ابیخ برید آلت زه را وقت ختنه

طحر راندن - جماع کردن - از بن بریدن حجام سر آلت زه را در ختنه - پاره ابر

طحرة پشم

ما فی السماء طحر و طحرة و طحر و طحور و طحورة و طحربة و طحاریر نیست در آسمان پاره ابر

طحور و طحورة چشم و چشمه برون اندازنده چرک و خاشاک را - شتابنده - کمان دور انداز

مطحر کمان تیر دور انداز - تیر که بسیار دور رود - شیر درنده

حرب مطحر حرب زبون که دور کند و دفع سازد یکدیگر را (جنگ و جدال منکر)

نصل مطحر پیکان دراز

(طحرب) القربة طحربة پر کرد مشک را

طحرب آب کشت آورد

طحربة و طحربة و طحربة و طحربة - پاره ابر - مالیدن چیزیرا تا نرم شود و گشاده گردد - نیک پر کردن و سیراب گردانیدن - جنبانیدن طرف تا نیک پر شود - سخت دویدن - تیز دادن

(طحف) ه طحفة آش میدلی رقیق - شوربای رقیق - کره رقیق - ابر تنک

(طحرم) السقاء طحرمة پر کرد مشک را

طحرم القوس زه کرد کمان را

ما علیه طحرمة نیست بروی چیزی

ه (طحن) کنایه از جماع است
ه (طحس) الجاریة طحساً - م جماع کرد با جاریه
ه (طحاف) ابر بالا رفته
ه (طحک) شتر که فرو خوابیدن نیاموخته باشد
(طحطحه) شکست او را
طحطح القوم و بالقوم پراکنده کرد آنان را هلاک نمود آنان را یا هرگونه پراکنده کردن
طحطح الرجل تبسم کرد مرد
ما علیه طحطحة نیست بر وی چیزی یا موئی
طحطاح شکستن
طحطاح شیر درنده
(طحل) طحلاً و طحلاً - م درد طحال برآمد
طحل الاناء پر کرد ظرف را
طحل طحلاً - ف دردمند طحال گردید - بزرگ شد طحال او
طحل الماء فاسد شد آب و بوی گرفت
طحل - ل طحال او بزرگ شد و دردمند گردید مطحول ص
طحال - طحل و اطحلة و طحالات سپرز انسان و غیره
طحال دردیست که نصیب سپرز شود
طحلة سپرز رنگی (و آن رنگی است میان تیرگی و سیاهی با کمی سفیدی)
طحل خشمناک - رنگ سپرز - دردمند سپرز
خراب و شراب طحل زاغ و شراب نه تیره و نه روشن
طاحل سپرز رنگ
ذئب اطحل گرگ نه تیره و نه سفید
ماء اطحل آب چرب برآمده
فرس اطحل اسب که سبزی او اندک مائل بزردی باشد
شاة طحلاء گوسفند نه تیره و نه روشن

یوم مطاحل روزی است که عربان در آن کشته شدند - یا نام جائی است
مطحول بر سپرز زده شده
اناء مطحول ظرف پر
(طحلب) الماء طحلبة چرک جمع شده براورد آب - مطحلب و مطحلب ص
طحلبت الارض سبز شد زمین از گیاه
طحلب الرجل کشت او را
طحلب الابل چید پشم شتران را
طحلب و طحلب و طحلب چرک جمع شده که بجهت ماندگی آب پیدا شود
طحلبة چیز کم و اندک و حقیر - موی
ما علیه طحلبة نیست بر او موئی
(طحلمة) ابر یا پاره از آن
(طحمة) و طحماء گیاهیست یا نوعی شیره گیاه
طحمة شتران بسیار - مرد سخت کارزار کننده
طحوم بسیار راننده
طحمة الوادی (بحرکة ثلث) بهترین جای و معظم رودخانه
اتتنا طحمة من الناس آمدند ما را جماعتی از مردم
طحمة الفتنة دویدن مردم از پی هم بر طرف در فتنه
طحمة ابلیس ف داوست
مطحوم پر شده از هر چه باشد
(طحمرة) پر کردن مشک - بزه کردن کمان را - برجستن
طحمرة پاره از ابر و موی
طحمیر و طحمیرة ابر پاره
طحامر شکم بزرگ
(طحن) البر طحناً - م و طحن آرد کرد گندم را
طحن المنیة القوم مرگ هلاک گردانید گروه را

طحنت الأفعى — گرد گردید مار

مِطْحان — ص

تَطَحَّن — آرد گردید گندم (مطاوع طَحَنَ)

طِحن و طَحين — آرد

أسمع جعجعةً ولا أرى طِحناً (مثال) — صدای آسیا را می شنوم و آرد را نمی بینم

طُحَن — جانوریست - شیر درنده - مرد کوتاه قامت

طِحانة — آسیاگری

طاحِن — گاویست که در مرکز خرمن بندند وقت کوفتن خرمن

طَحون — مقدار بسیاری گوسفند و شتر - لشکر عظیم - یا لشکر و کارزار

طَواحِن - طاحِنة واحد — دندانهای آسیا

طاحون و طاحونة - طواحين ج — خانهٔ آسیا

طَحّان — آسیابان

طَحّانة — شتر بسیار

مِطحن و مِطحنة — آسیا

مِطحان — مار حلقه زده

مَطحنة — مَطاحن ج محل آسیا

(طحا) طَحْواً - ن دور شد - هلاک گردید - اندوهگین گردید - برد ی افکند مردم را

طحا الشیء — وسیع کرد آن را

طحا بالكرة — انداخت کره را (توپ بازی کرد)

طحا الشیء طَحواً - م گسترد و دراز کشید آن را

طحا القمر — درخشید ماه و نور داد

طحا الرجل — سیر کرد در زمین - بر پهلوی چپ خفت

يُقال طحا به قلبه — برد دل او را در هر چیزی

طحا بفلان شحمه — سمین و پرگوشت شد

ما أدری أین طحا — ندانم کجا رفت

طَحا — زمین فراخ و پهن

طُحُوّ — گستردن و گسترده شدن و دراز کشیدن و بر پهلوی چپ خفتن یا هرگونه خفتن

طاحي — گروه بزرگ بسیار - مرتفع و گسترده - آنچه پر کند هر چیز را - دراز کشیده

طَحيّة من السحاب — پاره از ابر

مَظَلَّة طاحية و مُطحية و مَطحُوّة — سایبان بزرگ

طَواحي — کرگسان را اطراف مردار گردند

بقلة مُطحية — سبزی روییده بر زمین

(طحی) الشیء طَحياً — گسترد آن را

طَحی الرجل — بر پهلو خفت مرد

طَحية — پاره از ابر

(طخ) الشیء طَخّاً - ن انداخت آن را دور کرد

طَخَّ المرأة — جماع کرد زن را

طَخَّ طُخوخاً — بدخوی گردید

مِطَخّة — چوبی است که بدان کودکان بازی کنند

(طخر) ه ابر سیاه تنک

طاخِر — ابر سیاه

طُخرور - طَخارير ج — پاره از ابر تنک - مرد غریب - آنکه نه چست و چالاک باشد نه سست

جاءت طخارير — آمدند او را مردم در انجمن از هر جنس - یا آمدند او را متفرق و پراکنده

مُطَخرَر — سست و ناتوان

آتان طخاريّة — طرماده نجیب و اصیل

(طخربة) و طُخربية — پاره ابر و لغة کهنه پاره

ه (طخارم) خشم کن

(طخن) بن بیخ هر چیزی

(طخس)

هو طخس شر او اصل و باعث هر بدی است

(طخش) عینه طخشا، طخشا - ف تاریک شد چشم او

(طخطخه) ابر و بستاری گرد آن را - فراهم آورد بعضی آن را با بعضی

تطخطخ اللیل تاریک شد شب

تطخطخ السحاب ابرها بهم پیوست و برابر شد

طخطاخ مرد بدخلق - ابر پیوسته تو برتو - آواز و صدای زیور

طخاطخ تاریکی

طخ طیخ حکایت آواز خنده کننده

متطخطخ سیاه - ابر سیاه پیوسته سست بنیانی

(طخف) اندوه و غم [illegible] - شیر ترش زبان گز - [illegible] رنگ [illegible]

طخاف، طخاف ابر تنک بالا رفته که از خلال آن آسمان دیده شود

طخیفة نرمی آش پر گوشت

آتان طخفاء ماده خر سیاه بینی

ضرب طلخف ([illegible])، سخت و [illegible]

(طخم) طخما و طخامة - م [illegible] تکبر کرد و تنگ مشی نمود

اطخم اللحم اطخماما خشک گردید گوشت و مایل بسیاهی شد

طخمة گله بزها

طخمة سیاهی سر بینی - سر بینی انسان و جانداران و گو

اطخم خنگ که بسیاهی زند - گوسفند نر سیاه سر و اندام تیره - اسب کره که بالادستش خط سیاه باشد

طخوم حد فاصل میان دو زمین

طخیم گوشت خشک که بسیاهی زند

ه (طخمیل) خروس

(طخا) اللیل طخوا و طخوا تاریک شد شب

طخاء ابر بالا برآمده - اندوه و غم

ما فی السماء طخاء نیست در آسمان ابری

طخوة ابر تنک و رقیق

طخیة - طخیون ج پاره ابر - مرد احمق

طخیة و طخیة و طخیة تاریکی

ظلام طاخ تاریکی بسیار ظلمانی

طاخیة تاریکی شدید - نام مورچه که با حضرت سلیمان سخن گفت

طخی خروس

طخیاء و طخواء شب تار - سخن نامفهوم

ه (طادیة) - طیادی ج ثابت و دیرینه

(طر) الماشیة طرا - ن ض سخت و نیک راند چارپا را

طر الابل جمع آورد شتر ازرا از اطراف و جوانب

طر الشیء برید آن را

طر الثوب شکافت جامه را

طر السکین تیز کرد کارد را

طر البنیان بنا ساخت بنا را

طر الحوض گل اندود کرد حوض

طر المال ربود مال را

طر فلانا طپانچه و سیلی زد او را

طر الشارب او العقبات روئید موی پشت لب و گیاه

طرت النجوم روشن شدند ستارگان

طر یده افتاد دست او بزخم شمشیر

طر الرجل من السطح افتاد مرد از بام

اطره اطرارا انداخت او را

اطره علی الامر برانگیزانید او را بر آنکار

اطر شاربه روئید موی پشت لب

اَطْرَدَ يَدَهُ — جدا کرد دست او را

طَرَدَتِ الْجارِيَةُ — کنیزک برای خود طره قرار داد

طَرّ — پشم تازه برآمده - موی خری که بعد از ریختن برآمده باشد

طَرَّة — تهیگاه - یک جماع آبستن کردن ماده را

جاءُوا طُرّاً — آمدند همه

طُرَّة — طُرّات وطُرَر وطِرار واَطْرار ج — کناره جامه که ریشه ندارد - کنار رودخانه وجوی - کناره هر چیزی وطرف آن - موی پیشانی - موی جمع کرده بر پیشانی - نقش ونگار جامه - تراشه دان - مقنع - حاشیه کتاب - پاره ابر دراز که از افق نمودار گردد - بریدگی در جلوی پیشانی دختر مانند نشان زیر تاج دکاهی از انک که بری خوشی است میسازند

طُرَّتان — دو خط پشت خر وگاو وحشی که بر دوشانه باشد

غُلامٌ طارٌّ وطَرير — کودک نوخط

طَرير — مرد با منظر نیکو

سِنانٌ طَرير — سنان تیز

طُرُور — بریدگی در جلوی پیشانی دختر مانند زیر تاج - دکاهی از انک سازند

طَرّار — جیب بر

طُرّی — خرما ودرانده ودور کرده شده

طِرّيان — خوانها (طبق خوراک)

مَطْرور — تیز از کارد وغیره

سَيْفٌ مَطْرور — شمشیر زدوده صیقلی

جاءَ مُطْرّاً — آمد خرامان با ناز

غَضَبٌ مُطِرّ — خشم بی جا

مُطْرَة — خری وحاوت

اِطْرَوْرَى — شکم پر گردید با خشم وغضب گرفت

(طَرَءَ) عليهم طَرْأً وطُرُوءاً - م — ناگهان آمد بر ایشان

طَرُءَ النَّباتُ طَرائَةً وطَراءَةً - ک — تر و تازه گردید گیاه طری ص

اَطْرَأَهُ اِطْراءً — از حد درگذشت در مدح ومبالغه کرد

طارِئٌ - طُرّاء وطُرَءاء ج — آینده ناگهان ودرآینده

طارِئَة - طَوارِئ وطارِئات ج — سختی وبلا

طُرْآن — راه و کار بد و زشت

حَمامٌ طُرْآنيٌّ — کبوترانیکه معلوم نیست از کجا آمده‌اند (در همین معنی آمرٌ طُرْآنيٌّ)

كَلامٌ طُرْآنيٌّ — سخن زشت خارج از ادب

طُرْأَةُ السَّيْل — دفعه از سیل ومعظم آن

(طَرِبَ) طَرَباً - ف — با اهتزاز درآمد وجنبش نمود بسوی چیزی - شادمان شد واندوهناک (از اضداد)

طَرَّبَ تطريباً — در طرب وخوشی آورد وسرود گفت - نیکو آواز خواند وکشید وبلند کرد

اَطْرَبَهُ وتَطَرَّبَهُ — در طرب آورد او را - شادمان کرد وسرود گفت

اِسْتَطْرَبَ — طرب خواست - بحرکت آورد شتر را از سرود

طَرِب — برگزیده از ریاحین

طَرُوب — مرد بسیار طرب

اِبِلٌ طِرابٌ — شتران مایل بوطن

مَطْرَب ومَطْرَبَة - مَطارِب ج — راه تنگ ومتفرق یا راه کوچک بشارع عام پیوسته

رَجُلٌ مِطْرابٌ ومِطْرابَة — مرد بسیار طرب

(طَرْبَلَ) بَوْلَهُ — بالا انداخت بول را

طِرْبال - طَرابیل ج مناره بلند - هر بنای بزرگ و بلند - هر پاره از کوه و دیوار دراز - سنگ بزرگ در کوه

طِرْبیل آنچه بدان خرمن را کوبند

طَرابیلُ الشّام صومعه های شام

(طَرْث) هر بنای تازه و نو - در شرح قاموس گوید که همه نسخه ای قاموس بنا است ولی صحیح آن نبات است)

طِرْث طرف ختنه گاه - فتح زن

طُرْثُوث - طَرائیث ج سر آلت نره - گیاهیست باریک - شاخ مایل بسرخی

تَطَرْثُث گیاه طرثوث چیدن

ه (طَرْثَحة) سبکی و چستی و چالاکی

ه (طَرْثَمة) سر فرود افکندن - خاموش بودن از خشم یا تکبر

ه (طَرْجهارة) کاسه مانندی است که با آن آبخورند - پیاله کوچک

ه (طِرْجهالة) پیاله کوچک - کاسه خرد

(طَرَحَ) الشیءَ وبه طَرْحًا - م انداخت اورا و دور گردانید

طَرَحَت الأُنثیٰ بچه ناتمام انداخت

طَرَحَ الحاسِبُ عدد بزرگی را انداخت از حساب

طَرِحَ طَرَحًا - ف زشت خوی گردید - فراخ زندگانی شد

طَرَّحَ تَطْرِیحًا دور کرد و افکند

طَرَّحَ البِناءَ دراز ساخت بنا را (زیاد بلند نمود)

طَرَّحَ الأُنثیٰ زن را چنان کرد که بچه ناتمام اندازد

طارَحَهُ الکلامَ مُطارَحة درافکند سخن را با یکدیگر

اِطَّرَحَهُ افکند اورا و دور گرداند

تَطارَحَ القومُ الکلامَ اوالغِناءَ در سخن آمد

طِرْح افکنده شد - بچه ایکه ناتمام افکنده شد باهمه گیر در افکنند شد

طَرْح و طَرَح و طَراح و طَرُوح و طُرّاح و طَریح جای دور

طَرْحة چادر

نِیَّةٌ طَرَحٌ قصد دور و افکنده شده

قَوْسٌ طَرُوحٌ کمان تیر دور انداز - درخت خرمای دراز شاخ - مردیکه در هر جماع باردار سازد

سَیْرٌ طُراحِیٌّ گردش دور و دراز

سَنامٌ اِطْرِیحٌ کوهان دراز

طَرْفٌ مِطْرَحٌ چشم دوربین

فَحْلٌ مِطْرَحٌ نریکه موقع منی او دور باشد از رحم ماده

طَرْمَحة (میم زائد) دراز ساختن بنا را

طِرْناح شاهری است معروف

مَطْرُوح جای دور - افکنده

مَشْیٌ مُتَطَرِّحًا رفتار ماندگان رفت

ه (طُرْخُوم) دراز - آب رنگ و مزه برگردیده

(طَرْخَة) (کلمه دخیل) حوض بزرگ نزدیک مخرج کاریز

طَرِّیخ ماهیست کوچک که آشنا نمک زده گذارند

طَرْخُون گیاهی است قاطع شهوت بشکل

طَرْخان و طُرْخان - طَراخِنة ج رئیس

(اِطْرَخَمَّ) اللیلُ سخت تاریک و سیاه شد

اِطْرَخَمَّ الرَّجُلُ کند گردید بینائی وی

اِطْرِخمام تکبر کردن - بزرگ منشی نمودن

مُطْرَخِمّ بپهلو خوابیده - پرخشم و متکبر.

شابٌّ مُطَرَّخَمٌ — جوان نیکو اندام

(طَرَدَهُ) طَرْدًا - ن — دور کرد او را

طَرَدَهُ مِن بَلَدِهِ — راند او را و دور کرد از شهرش

طَرَدَ الإبِلَ — جمع آورد شتران را از اطراف

طَرَدتُ القومَ — آمدم آنان را و در گذشتم از آنها

طَرِدَ طَرَدًا - ف — عادت بشکار نمود

اِطَّرادٌ — امر کردن براندن و دور کردن از شهر کسی را - جمع آوردن شتران از اطراف

طَرَّدَ السَّوطَ — دراز کشید تازیانه را

طَرَّدَهُ عن البلد — دور کرد او را از شهر

طارَدَ الأقرانَ طِرادًا و مُطارَدَةً — حمله آورد همسران بیکدیگر - یقال هم فرسان الطراد

طِرادُ الصَّيدِ — حمله آنست

تَطارَدَ القومُ — بر یکدیگر حمله آوردند

اِطَّرَدَ اِطِّرادًا — در پی یکدیگر شدن کار و راست و مستقیم گردیدن و روان گشتن آن - و جاری و روان شدن جوی

اِستَطرَدَ لَهُ — برای فریفتن دشمن اظهار هزیمت و شکست خود نمود

اِستَطرَدَ إلَيهِ الأمرُ — رسید بسوی کار

طَرَدٌ - طُرُودٌ ج — شاخه‌های کوچکی که از ریشهٔ درخت خرما روید

طَرِدٌ و طَرِدَةٌ (آن را) — آب باران بسیل [illegible] آمیخته

مُطارَدَةٌ — حمله آوردن حریف هر یکدیگر را یکبار

طِرادٌ — نیزهٔ کوتاه که بدان شکار کنند - رفتن راست و مستقیم

طَرِيدٌ — رانده و نفی و دور کرده شده - تنهٔ درخت کج شده - بی شاخ و برگ مانده - روز دراز - آنکه بعد دیگری زاده شده باشد

طَرِيدَةٌ - طَرائِدُ ج — شکار رانده شده که شخص در پی اوست تا شکار کند او را - پارهٔ کم عرض از گیاه و زمین - حریر پارهٔ دراز - کاروان شتر - چوب که بر دوک و تیر قطار نهند و تراشند - پاره کهنهٔ که بدان تنور را پاک کنند

طَرِيدانِ — شب و روز

طَرّادٌ — کشتی کوچک سریع السیر - جای وسیع و فراخ - روز دراز - آنکه قرائت را بر مردم دراز کند

مِطْرَدٌ — نیزهٔ کوتاه کوچک که بدان شکار کنند

مَطْرَدَةٌ و مِطْرَدَةٌ — وسط راه

مَطْرَدَةٌ — سبب راندن

مِطْرَدَةٌ — پارهٔ کهنه که بدان تنور را پاک کنند

مَطْرُودٌ — رانده و دور کرده شده

مُطَّرِدٌ — روز دراز

جَدْوَلٌ مُطَّرِدٌ — جوی راست و روان

حُكمٌ مُطَّرِدٌ — حکم کلی که همهٔ افراد را شامل شود (مثل القاعدة مطردة)

(طَرُزَ) (طَرِزَ) طَرَزًا - ف — خوش خلق گردید بعد بدخلقی - صورت گرفت بعد از سخافت و بطری

طَرِزَ فِي المَلبَسِ — لباس فاخر و پسندیده پوشید

طَرَزَهُ طَرْزًا - — بجفتی که داشت راند و دور کرد او را (چون بجفتک زدن اسب کسی را)

طَرَّزَ الثَّوبَ — گلدوزی و نگارین کرد جامه را

بشکل

تطرز الثوب گلدوزی ونگارین شد جامه

طرز هیئت وشکل چیزی راه راست وهموار

طراز - طرز ج نقش ونگار جامه - جای بافتن جامه‌های نیکو - گستردنی

طرازدان (معرب) غلاف میزان

طرازة حرفه وکار گلدوزی ونقش ونگار

مطرز جامهٔ نگار

مطرز علم گر ونگارساز

(طرس) طرسا - ض محو کرد وحک ساخت

طرس الکتاب نوشت کتابرا

طرس الکتاب محو شدهٔ کتاب را دوباره درست ونیکو نمود

طرس الباب سیاه کرد دررا

طرس الکاتب نوشت بر نوشته

طرسه تباه وفاسد کرد اورا

تطرس چیزی پاک وپاکیزه خوردن

تطرس عن الشیء پرهیز کرد از آن چیز

طرس - اطراس وطروس ج نامه وکاغذ - یا صحیفه‌ایکه محو کرده باز بر آن نوشته باشند

ه (طرسعة) سخت دویدن از ترس بیم

ه (طرسم) طرسمة فرو برد

ه (طرسم عن القتال وغیره) برگردید از جنگ وغیر آن

ه (طرش) طرشا - ف کر شد

تطرش به شد از بیماری

تطرش بالبهائم آورد وبرد بهائم را

تطارش خود را بکری زد

قوم طرش جماعت کران

طرشة واطروش کری

طرش کری با اندک آن

ه (طرشعة) فروشکی

(طرشم) اللیل تاریک شد شب

(طرط) طرطا - ف احمق ونادان شد

طرط ص - سبک موی پلک وابرو شد

رجل طرط الحاجبین اطرط الحاجبین واطرط (بدون ذکر حاجبین) مرد کم موی ابرو

امرأة طرطاء العین زن کم موی پلک

طارط سبک موی

(طرطرة) القطا آواز مرغ قطا

طرطرة گفتن ونا کردن - بسوی خود خواندن بز را برای دوشیدن

طرطور باریک دراز - کلاه باریک دراز - ناکس وضعیف

ه (طرطبة) جنبش آب در شکم - خواندن گوسفندان را برای دوشیدن تا فراهم آیند

طرطب وطرطب پستان بزرگ فرو هشته

امرأة طرطب زن بزرگ پستان

طرطبة وطرطبة وطرطبانیة دراز پستان از ماده بز وغیر آن

ه (طرطبیس) آب بسیار - پر فرو هشته اندام - ماده شتر پر شیر رام وقت دوشیدن

ه (طرعب) دراز زشت

ه (اطرغش) القوم رسید گروه را باران بعد از سختی

اطرغشاش نیکو شدن بیمار - جنبیدن وایستادن ورفتار آمدن - جنبش نمودن جوجه در آشیانه

ه (اطرغلات) حیوانانی از قبیل قمری وفاخته که در گردن طوق دارند

ه (اطرغمام) بزرگ منشی کردن

(طرف) طرفا - ض سیلی زد اورا

طَرَفَهُ عَنْهُ برگردانید او را از آن

طَرَفَ بَصَرَهُ بر یکدیگر نهاد پلکها را

طَرَفَ بِعَيْنَيْهِ جنبانید هر دو پلک را

طَرَفَ عَيْنَهُ چشم برهم زد - چیزی بر چشم او زد که آب روان شد از آن - مَطْرُوفَة ص

طَرَفَ إِلَيْهِ نگریست بسوی او

طُرِفَتِ الْعَيْنُ - ل درد گرفت چشم بسبب اشک ریخت

مَا بَقِيَتْ مِنْهُمْ عَيْنٌ تَطْرِفُ باقی نماند از ایشان چشم نگرنده کنایه از اینکه همه مردند و کشته شدند

طَرَفَتِ النَّاقَةُ طَرْفًا - ف جداگانه بر کناره چرا کرد شتر و با دیگر شتران نیامیخت

أَطْرَفَ فُلَانًا داد او را طرفه چیز تازه و نوی (چیزی که کسی نداده بود قبل از وی)

أَطْرَفَ الرَّجُلُ برهم نهاد پلکها را

أَطْرَفَ الْبَلَدُ بسیار شد گیاه طَرِيفَة (نصی)

إِطْرَاف نو آوردن - اطلاع یافتن بر چیزی - برآمدن بر آن

طَرَّفَهُ بر کنار لشکر زد و برگردانید دشمن را در جنگ

طَرَّفَ الْبَعِيرُ افتاد دندان شتر

طَرَّفَ عَلَى الْإِبِلِ باز گردانید اطراف شتران را رسن

طَرَّفَ بَنَانَهُ خضاب کرد بحنا انگشتان را

طَرَّفَ الشَّيْءَ آنرا اختیار کرد

طَرَّفَ الْمُخَيِّلُ برگردانید اول را با آخر گله

تَطَرَّفَ آمد طرف و کناره را

تَطَرَّفَ الشَّيْءَ تجاوز کرد از حد اعتدال (در) کناره واقع شد

تَطَرَّفَتِ الشَّمْسُ نزدیک شد بغروب رفتن

تَطَرَّفَ عَلَيْهِمْ نیامیخت با دیگران

تَطَرَّفَتِ النَّاقَةُ در اطراف چراگاه چرید ماده شتر

اِطَّرَفَ الشَّيْءَ اِطِّرَافًا خرید آن چیز را

اِسْتَطْرَفَ الشَّيْءَ تازه و نو یافت آن را

اِسْتِطْرَاف خوش کردن - شگفت داشتن

اِسْتَطْرَفَهُ نو شمرد آن را

طَرْف (بدون جمع) یا اطراف ج چشم - منزلی از منازل ماه که دو ستاره اند در مقدم جبهه که عین الأسد نامندش - پلک - آخر هر چیزی - جوانان کریم زیراکه طَرْف در اصل مصدر است از مصدر تثنیه و جمع بسته نمی شود چنانکه در مقام جمع در قرآن کریم است لَا يَرْتَدُّ إِلَيْهِمْ طَرْفُهُمْ و نیز در مقام مفرد قبل أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ

طَرْفَة ستاره ایست - نقطه سرخی از خون بسته در چشم - یکبار جنبانیدن پلک چشم

طِرْف - أَطْرَاف ج مرد کریم از طرف پدر و مادر جوانمرد و کریم - گیاه نو دمیده - مال نو - شتر که او را از چراگاهی بچراگاه دیگر نقل کنند

طِرْف - طُرُوف ج اسب گرامی نژاد نجیب الطرفین

رَجُلٌ طِرْف مرد حریص چشم که هر چه بیند مایل شود

اِمْرَأَةٌ طِرْفُ الْحَدِيثِ زن خوش صحبت

أُطْرُوفَةُ الْحَدِيثِ اخبار نادره مستحسن

مُطْرِف مال نو

مُطْرَف و مِطْرَف - مَطَارِف ج چادر خز چهارگوشه با نگارین

مِطْرَاف کره شتر که در چراگاه بچرد و یک چراگاه قرار نگیرد -

ماده شتر که جا بجا چرا کند

مَطْرُوفُ الْعَيْنِ / مَطْرُوفَة — آنکه چشم رنگ کسی ندارد - زنیکه بر مردان نگرد و دیگری بر شوهر - چشم اشک روان از درد

أَرْضٌ مَطْرُوفَة — زمینی که گیاه نصی دارد

مُطَرَّفَة — گوسفندیکه طرف دنبه یا سر و دست و پای سیاه و سایر بدن سفید باشد

مُسْتَطْرَفٌ — آنکه خانه زاد و از نتاج صاحب خود نباشد

مُسْتَطْرِفَة — هرگیاه که هنوز در غلاف [illegible] ال نو -

مُسْتَطْرَفُ الْأَيَّامِ — اول زمانه

(طَرِفَ) طَرْفَسَةً — تیز نگریست - پوشید جامه های بسیار

طَرْفَسَ اللَّيْلُ — تاریک گردید شب

طَرْفَسَ الْمُوَرِّدُ — تیره گشت آخوز [illegible]

طَرْفَسَ الْمَاءُ — بسیار شد در آب خوردن

طِرْفَاس و طِرْفِسَان — پاره از ریگ یا ... ریگی در پهلوی درخت

طِرْفِسَان — تاریکی

طِرْفِسَاء و طُرْفُسَاء — تاریکی - شب تاریک

مُطَرْفِسَة — پوشیده

ه (طَرْفَسَ) بِالْمَاءِ طَرْفَسَةً — با آب برفت و رفت

طَرْفَشَتْ عَيْنُهُ — تاریک شد و سست گردید چشم او

طَرْفَشَ زَيْدٌ — نگریست و شکست نگاه او را

طُرَافِشٌ — بد خلق بد سرشت از مردم و ...

(طَرَقَ) طَرْقاً - ن — زد او را به پتک - آهنگران

طَرَقَ النَّجَّادُ الصُّوفَ — پشم زد نجاد با چوب - پشم زنی و حلاجی نمود از ...

طَرَقَهُ — طپانچه زد او را

طَرَقَ الْبَابَ — کوفت در را (در زد)

طَرَقَتِ الْإِبِلُ الْمَاءَ — بول ریختند شتران در آب

طُرِقَ الرَّجُلُ - ل — سست شد عقل او

طَرِقَ طَرَقاً - ف — نوشید آب تیره را

طَرِقَ الْبَعِيرُ — سست شد زانوی شتر یا کج شد ساق او

أَطْرَقَ إِطْرَاقاً — خاموش گردید ساکت شد و حرفی نگفت - چشم را خوابانید و فرو افکند سر را

أَطْرَقَ إِلَى اللَّهْوِ — میل کرد بازی

أَطْرَقَ الصَّيْدَ — دام نهاد برای شکار

أَطْرَقَتِ الْإِبِلُ — در پی یکدیگر شدند شتران

أَطْرَقَ فُلَاناً فَحْلَهُ — نر را بعاریت داد او را برای گشنی بماده

وَلَا أَطْرَقَ اللّٰهُ عَلَيْهِ — نگرداند خدای بروی چیزی که تباه کند او را

طَرَّقَ لَهُ — راه برای او ساخت

طَرَّقَ الْإِبِلَ — باز داشت شتر را از گیاه

طَرَّقَ فُلَاناً بِحَقِّهِ — انکار کرد پس اقرار نمود

طَرَّقَتِ الْمَرْأَةُ أَوِ النَّاقَةُ — دشوار گردید زن یا شتر را زائیدن بچه مُطَرِّق ح

طَرَّقَتِ الْقَطَاةُ — رسید وقت شکافتن تخم او مرغ سنگ خوار

طَارَقَ بَيْنَ الثَّوْبَيْنِ — پوشید جامه بر جامه دیگر

طَارَقَ الْغَمَامُ — ابرها بر یکدیگر قرار گرفتند

مُطَارَقَة — نعل بر یکدیگر زدن بر موزه - جامه بر یکدیگر دوختن

تَطَرَّقَ إِلَيْهِ — رفت بسوی او تا رسید او را

تَطَارُقٌ — در پی یکدیگر رفتن شتران

اِطَّرَقَ اِطِّرَاقاً — در پی یکدیگر رفتند شتران و پراکنده شدند براهها

اِطَّرَقَ جَنَاحُ الطَّيْرِ — بر هم نشست پرهای مرغ

اِطَّرَقَ التُّرَابُ — خاکها غبارها روی یکدیگر نشست

اِسْتَطْرَقَ الشَّیْءَ — آنرا برای خود راهی گرفت

اِسْتَطْرَقَ بَیْنَ الصُّفُوفِ — بین صفها رفت

اِسْتِطْرَاق — عاریت خواستن نر را - فال خواستن از کاهن

اِسْتَطْرَقَهُ — از کاهن فال سنگ زدن خواست

طَرْق و طُرْق و طَرْقَة — یکبار، یکدفعه - بشب آمدن کسی را

اَتَیْتُهُ طَرْقَتَیْنِ اَوْ طَرْقَتَیْنِ — آمدم او را دو بار

طَرْق - اَطْرَاق ج — آب منی - سستی عقل - آمیختن جادوگر پنبه را با پشم وقت جادوئی - درخت خرما - وام مانند آن

هٰذَا اَطْرَقَةُ الرَّجُلِ — این پیشه و صنعت اوست

طِرْق — پیه - توانائی - فربهی

طُرْقَة - طُرَق ج — تاریکی - آزمندی - احمقی - احمق - کار - سنگریزه برهم افتاده - خوی و عادات - خطوط کمان - راه - راه بسوی چیزی

طُرْقَة و طِرْقَة — تو بر تو و بر یکدیگر نهادن چیزها را

طِرْقَة - طِرَق ج — راه

طَرَق - اَطْرَاق ج — پیچ و تاب شکم - جای گرد آمدن آب - پی شتران پر برهم نشسته

رَجُلٌ طُرَقَة — مرد شب درآینده

اَطْرَق - طَرْقَاء مؤنث — شتر سست زانو کج ساق

طَارِق - طُرَّاق و اَطْرَاق ج — ستاره صبح - فال سنگ زننده - شب آینده

طَارِقَة - طَوَارِق و طَارِقَات ج — سپر کوچک - قبیله مرد و اهل و عشیره او - حادثه

اَعُوذُ مِنْ طَوَارِقِ اللَّیْلِ — پناه میبرم از حوادث شب

طَارِقِیَّة — گردن بند نسبت

طِرَاق - طُرُق ج — پاره نعل - هر پاره که را بر یکدیگر باشد - پوست پاره که گرد کنند و بر سر جسبانند - آهنیکه پهن و گرد نموده خود و غیره سازند - [illegible] میان دو گوش گوسفند

رِیشٌ طِرَاقٌ — پر برهم نشسته

طِرْیَاق و طِرَاق — تریاق

طَرِیق - اَطْرُق و طُرُق و طُرْق و اَطْرِقَاء و اَطْرِقَة ج - طُرُقَات ج ج (مذکر و مؤنث است) — راه

طَرِیقَة - حالت انسان - مذهب، روش - خط هر چیزی - منسوجی دراز بافته از پشم و غیره - گستردنی از موی و پشم بافته در عرض یکذراع و در طول برابر خانه - شکاف زمین که بدرازا بود

طَرِیق ج - درخت خرمای نیک بلند یا درخت خرمای بر یک رسته (واحد و جمع یکسانست) و گاهی طَرَائِق ج - ستون سایبان - اختیار کرده و گزیده قوم (بمعنی واحد و جمع در او یکسان است) و گاهی بطرائق جمع بسته میشود و گویند هٰذَا طَرِیقَةُ قَوْمِهِمْ و طَرَائِقُ قَوْمِهِمْ و از این قبیل است قوله تعالی كُنَّا طَرَائِقَ قِدَدًا بودیم با فرقه‌های گوناگون که اهواء و آراء با مختلف بوده است

ثَوْبٌ طَارِق — جامه کهنه

طَرَایِق و طَرِیقَة — سستی و فروتنی - نیک

خاموش

اُمّ طُرَيق — کفتار

طُراق — نال سنگ گیرنده

طَروقةُ الفحل — ماده شتر نر

طَروقةُ الرجل — زن مرد

مِطْراق - مَطارِيق ج — پی رو و تابع - مانند و نظیر

مَطارِيق — گروه پیادگان - شتر دوپی یکدیگر رونده نزدیک آب

رَجُلٌ مَطْرُوق — مردیکه در او سستی و فروهشتگی باشد - مردیکه در او جنون باشد

كَلأٌ مَطْرُوق — گیاه باران زده بعد خشکی

مَطْرُوق — آب باران وغیره که در آن شتران بشکل انداخته باشند

نَعجَةٌ مَطْرُوقَةٌ — گوسفندیکه در میان گوش او واهی باشد

مِطْرَق و مِطْرَقة — چوبیکه بدان پشم زنند

مِطْرَقة — تپک چکش آهنگران بشکل:



(طَرِمَ) طَرَمًا - ف — پر شد خانهٔ زنبور از عسل

طَرِمَ العَسَل — روان جاری شد انگبین

طَرِمَتْ اَسنانُه و اَطرَمَتْ — کبود گردید دندان او

اَطْرَمَ فُوهُ — متغیر و بدبوی گردید دهن او از ریزه طعام

طَرْتَمَ الماءُ — پلید شد آب و برگردید بوی آن

طَرْتَمَ الشیءُ — موافق شد آن چیز

تَطَرْتَمَ فی کلامه — خفی و نهان گفت سخن را

تَطَرْتَمَ فی الطین — آلوده بگل گردید

اِطْرام (باب افعال) — کبود گردیدن دندان

طِرْم و طَرْم — انگبین با موم

طَرْمَة — جگر

طُرْمَة و طِرْمَة و طُرْمَة — گودی وسط لب بالا

طُرْمَة و طُرْم — کوره آتش

طارمة — خانهٔ از چوب

طُرامة — کبودی دندان - آنچه از طعام میان دندان بماند

طَرِيم — خشم

طار طَرِيمُهُ — خشم گرفت

طِرْيَم — انگبین - ابر ضخیم تو در تو

رَجُلٌ طِرْيَمٌ — مرد دراز بالا

(طَرْمُوث) - طَرامِيث ج — سست و ناتوان - نان در خاکستر گرم پخته

(طَرْمَحَ) البناءَ — بسیار دراز کرد بنا را

طَرْمَح — مرد فراخ گام

طِرْماح و طِرِمّاح و طُرْمُوح — بلند بالا

طِرِمّاح — مرد عالی نسب مشهور - بلند نظر و پیش بین و دوراندیش

طَرمحانیة — خود نمائی و بزرگ منشی

(طَرْمَذَ) عَلَيهِ طَرْمَذةً — لاف زد و فخر نمود و نازید

طَرْمَذة — گفتن و ناکردن

طِرْمِذة — آنکه گفتار و کردارش موافق نباشد

طِرْماذ و طِرْمذان — مرد لاف زن

مُطَرْمِذ (بمعنیٰ الفاعل) — آنکه بگوید و نکند - ناآزموده کار

(طَرْمَذار) — مرد لافی - لاف زن

(طَرْمَسَ) طَرْمَسَةً — ساکت شد و آرام گرفت از بی تابی - بدنبال و پس کجی رفت - پس دیگری برگشت - گریخت - چین انگند میان دو ابرو و ترش روی گردید

طَرْمَسَ الوجهَ — ترش کرد روی را

طَرْمَسَ الكاتبُ — محو و پاک کرد نوشته را

اطرمش اللیل و تاریک شد شب

طرماس و طرمس و طرمساء تاریکی سخت

طرمساء ابر تنک - غبار

طرموس و طرموسة نانیکه در خاکستر گرم پخته باشند - کوماج

ه (طرمشة) تاریک گردیدن شب

ه (طرموق) شب پره

ه (طرین) الترب باهم آمیخته شد آب خاران از سستی

طرن جامه ابریشم

طارونی نوعی از جامه ابریشم

طرثن گل ولای تنک - خشم

ه (مطرهف) مرد نیکو اندام

ه (اطرهام) اعتدال نمو کردن - اعتدال جمع کردن و اندوختن

مطرهم شتر سخت سرکش - جوان معتدل

(طرو) طراوة و طرائة و طراء - ک ف تر و تازه گردید

طرأ علیهم یطرو طروا آمد ایشان را از جای دور

اطراه اطراء نیکو ستود او را

اطراء

طرى الطیب پروردن دارو در عسل و غیره تا بوی خوش را و آمیخت بچیزی تا معطر گرداند

طری الطعام آمیخت و مخلوط کرد و بوی خوش طعام را

طری الغلة پرورد و آمیخت دست شستنی بوی خوش

طراة تطریة تر و تازه نمود او را و نم کرد جا را

اطروری ناگوار شد او را طعام و نفخ و ورم کرد شکم او

طرا آنچه در زمین باشد و شمارش در نیاید از اصناف مخلوقات

اطریة خوراک و طعامیست

اطروان الشباب اول جوانی و شروع آن

غسلة مطراة دست شستنی بوی خوش آمیخته

(طری) اللبن طریا پیش آمد سوی ما یا گذشت و رفت

ه (طازج) تازه (معرب است) - سخن را دیاکیزه - خالص از هر چیز

(طرز) طرزا - ن راند او را اعلکه

طرز (معرب ترز) گیاهیست در تابستان روید

ه (طزع) طزعا - ف حریص گردید - آزمندی نمود - شوخ چشم شد

طزع المراة طزعا - م جماع کرد زن را

طزع الجندی پس ماند لشکر و تقاعد ورزید از جنگ

طزع و طزیع مرد بی غیرت و حریص بی خیر

(طسء) طسا - ن غالب آمد او را در خصومت - و ساکت و خاموش نمود آن را

طسه فی الماء فرو برد او را در آب و غوطه داد

ما ادری این طس هو نمیدانم کجا رفت او رفت در جهان

طسس تطسیسا

طس - اطساس طسوس و طسیس ج

طسة - طسات و طسات و طسس و طساس ج تشت

طساس تشت گر

طساسة تشت گری

لطعنة طاسة نیزه که در شکم آمده گرد بالا رفته

طسان

مطسس رونده در شهرها

(طسأ) طسأ و طسأ - م ف ناگوار شد

- ول گرفته شد از روغن و چربی
طَاسِئَ و طَسِئَ ص
طَسَأَ منه شرم داشت از او و حیا کرد
اَطْسَأَهُ الشِّبَعُ ناگوار کرد او را پری شکم
طُسْأَة تخمه . هیضه - دل گرفتگی
ه (مَطَاسِب) آبهای ریزان و جهنده
(طَسْت) - طُسُوت ج (اصل طَسْت طَسّ بوده سین دوم از جهت استثقال بدل تباء شده) تشت ابریق - لگن
ه (طَسُّوج) - طَسَاسِيج ج کناره - چهار یک دانگ که دو حبه باشد
ه (طَيْسَر) وطَيْسَل آب بسیار
(طَسَعَ) في البلادِ طَسْعاً - ن رفت در شهرها
طَسَعَ المرأةَ جماع کرد زن را
طَسِعَ طَسَعاً - ف شوخ چشم بی غیرت گردید - آزمند شد
طَسِعٌ وطَسِيعٌ ص
طَسِعٌ وطَسِيعٌ مرد شوخ چشم - بی غیرت - حریص - بی خبر
طَيْسَع جای فراخ - مرد آزمند
ه (طَسْق) پیمانه ایست یا مقداری از خراج مالیات
ه (طَسْك) پیمانه ایست یا مقداری از خراج مالیات
ه (طَسَلَ) طَسْلاً - ن درخشید سراب در صحرا
طَيْسَل طَيْسَلَة سفر نزدیک شد و پس زیاد گردید شتران او
طَسَل آب روان بروی زمین
طَيْسَل سراب - باد - یا باد سخت

غبار - شب تاریک - جماعت بسیاری از هرچیز - تشت
ماءٌ طَيْسَلٌ آب بسیار
(طَسَمَ) الشيءُ طَسْماً وطُسُوماً - ن ض ناپدید گردید
طَسَّمْتُهُ ناپدید کردم او را (لازم و متعدی)
طَسِمَ طَسَماً - ف ناگوار گردید و نفخ کرد شکم او
طَسَم تیرگی و تاریکی اول شب
طُسَام و طَسَام و طَسَّام بسیار
رأيتُهُ في طُسَامِ الغُبار دیدم او را در گرد و غبار بسیار
في المَثَلِ اَوْرَدَهُ مِيَاهَ طَسِيم درباره کسی گویند که در گمراهی باشد و بصواب چیزی نرسد
طَسَم من سحابٍ او اَطْسَام پاره از ابر
اُطْسُمَّة الشيء میانه و اشرف هر چیزی - برگزیده آن
طَوَاسِيم (جمع بغیر قیاس) سه سوره طسم از قرآن
ه (طَسِيَ) طَسًا - ف غالب شد چربی بر دل و پس ناگوار گردید
(طَشَّت) السماءُ طَشّاً وطَشِيشاً - ض واَطَشَّت، باران ریزه بارید
طُشَّ الرجلُ - ل رسید مرد را بیماری مانند زکام
طَشَّتِ الأرض باران ضعیف رسید زمین را
طَشّ وطَشِيش باران ریزه
طِشَّة پسر خرد سال
طَشَاش چکیده های اشک و آب وغیره
طُشَاش وطُشَّة بیماری مانند زکام
أرضٌ مطشوشة زمین باران نرم رسیده

٥ (طَشَأَ) اَلْمَرْأَةَ طَشْأً - م جماع کرد زن را

اِطْشَاءُ زکام زده گردیدن

طُشَاءُ وطُشَأَةُ زکام - مرد گنگ درمانده در سخن

٥ (طَعَّ) طَعًّا - ف م لیسید بزبان

٥ (طَعْبُ) مزه وبوی خوش

٥ (طَعْثَنَةٌ) زن بد خلق

غَنَمٌ طَعْثَنَةٌ گوسفند بسیار

٥ (طَعَرَ) طَعْرًا - م جماع کرد - اجبار کرد قاضی کسیرا بر حکم

٥ (طَعْزَبَرَ) فسوس کردن - افسوس و سخریه

٥ (طَعَسَ) اَلْمَرْأَةَ طَعْسًا - م جماع کرد زن را

٥ (طَعْسَبَةٌ) دویدن وسعی نمودن در پی راهی

٥ (طَعْسَفَةٌ) سخت پای زدن بر زمین ناهموار رفتن

٥ (طَعْطَعٌ) زمین هموار وپست

طَعْطَعَةٌ حکایت آواز لیسنده چیز خوشمزه را - لذت خوردنی خوشمزه را بروشی که آوازی از آن برآید.

٥ (طَعَلَ) طَعْلًا - م طعن کرد در انساب مردم

طَاعِلٌ تیر راست

(طَعِمَ) اَلشَّيْءَ طَعْمًا وطُعْمًا - ف چشید آن را

طَعِمَ عَلَيْهِ قادر شد براو

طَعِمَ طَعْمًا وطَعَامًا - خورد آن را

طَعِمَ الْغُصْنَ متصل شد شاخ بشاخ درخت دیگر

طَعِمَ الْمَاءَ آشامید آب را

طَعِمَ الْعَظْمُ مغز بهم رسانید استخوان

مَا يَطْعَمُ أَكْلُ هٰذَا سیر نمیشود خورنده آن

أَطْعَمَ إِطْعَامًا خورانید کسی را

إِطْعَام رسانیدن درخت میوه را

أَطْعَمَتِ النَّخْلَةُ رسید بار درخت خرما - میوه داد

أَطْعَمَتِ الثَّمَرَةُ پخته ورسیده شد میوه

طَعَّمَ الْغُصْنَ تَطْعِيمًا وأَطْعَمَهُ إِطْعَامًا شاخی بشاخ درخت دیگر پیوند داد (استعمال آن در نزد اطبا تلقیح است)

تَطْعِيم پر مغز گردیدن استخوان

طَاعَمَ مُطَاعَمَةً وتَطَاعَمَ الْحَمَامُ داخل کرد کبوتر نر دهن خود را در دهن ماده

تَطَعَّمَ الشَّيْءَ چشید آنرا

يُقَالُ تَطَعَّمْ تَطْعَمْ بچش تا اشتها پیدا شود

اِطَّعَمَ الْبُسْرُ شیرین گردید غوره خرما ومزه گرفت

اِطِّعَام طعام خوردن - ادب پذیرفتن - اصلاح گرفتن

هُوَ لَا يُطَّعَمُ او ادب نپذیرد

اِسْتَطْعَمَ درک کرد طعم چیزی را

اِسْتَطْعَمَهُ از او طعام خواست

اِسْتَطْعَمَ الطَّعَامَ چشید تا مزه آنرا بفهمد

اِسْتَطْعَمَهُ الْحَدِيثَ خواست که برای او حدیث گوید

طَعْمٌ - طُعُومٌ ج شیرینی وتلخی وشوری وترشی ونمکینی - مزه و اشتهای طعام - عقل توانائی.

لَيْسَ لَهُ طَعْمٌ نیست برای او مزه یا اشتهائی

مَا لِفُلَانٍ طَعْمٌ نیست برای او قوتی یا عقلی

طُعْمٌ عقل - قوت وتوانائی - خوردنی - دانه که برای پرنده یا ماهی بزنند تا صیدش کنند

فُلانٌ قَلَّ طُعْمُهُ — او کم است خوراکش

طعام طُعْمٍ — چیزیکه از خوردن او سیری آید

طِعْمَةٌ — روش وجهت خوردن

طُعْمَةٌ - طُعَم ج — خورش - بطعام خواندن کسیرا - وجه کسب وارتزاق

جَعَلْتُ ضَیْعَتی طُعْمَةً لِفُلانٍ — زمین خود را باو عاریه دادم تا از آن زراعت کردن ارتزاق نماید

رَجُلٌ طَعِمٌ وطاعِمٌ — مرد نیکو حال در خوراک

أنا طاعِمٌ عَنْ طَعامِکُمْ — من بی نیازم از خوراک شما

طَعام - أَطْعِمَةٌ ج - أَطْعِمات ج ج — خوردنی گندم (بعضی گندم و بعضی تمام حبوب خوردنی را گویند) آب یا آب زمزم

طَعُوم وطَعِیم — شتر کشتنی - فربه و نه لاغر

طَعُومَة — گوسفندیکه جهت خوردن او را نگه دارند -

طَعامِیّ — طعام فروش

مَطْعَم - مَطاعِم ج — جای خوردن - خوراکی

مِطْعَم - مِطْعَمَة مؤنث — نیک خورنده

مِطْعام — بسیار خوراننده - بسیار طعام دهنده - بسیار مهمان دار - بسیار مهمانی

مُطْعَم — مرد خوراک خوارنده شده

مُطْعَمَة و مُطْعِمَة — کمان (مراد جهت که صاحب خود را صید میخوراند)

مُطْعِمَة — سر حلقوم و تندی آن

مُطْعِمَتان — دو انگشت پیشین هر مرغی

(طَعَنَهُ) بالرُّمْحِ طَعْناً - م ن — زد او را بنیزه

طَعَنَ فِی المَفازَة — رفت در بیابان

طَعَنَ فِی السِّنِّ — بزرگ و پرسال گردید

طَعَنَ فِی السِّنِّ — بزرگ و پرسال گردید

طَعَنَ الفَرَسُ فِی العِنانِ — نیکو رفت اسب چون عنان کشیده شد

طَعَنَ اللَّیْلَ — همه شب رفت

طَعَنَ فیهِ بالقَوْلِ طَعْناً و طَعَناناً — رنجانید او را بسخن - و عیب کرد در وی و در حسب و دین او

طُعِنَ الرَّجُلُ - ل — رسید او را طاعون

تَطاعَنُوا تَطاعُناً و طِعاناً و طَعَناناً — بایکدیگر نیزه زدند

اِطَّعَنُوا اِطِّعاناً — نیزه زدند همدیگر را

طَعْنَةٌ - طَعْن و طَعَنات ج — یکدفعه نیزه زدن - اثر جراحت نیزه

طَعِین - طُعُن ج — مجروح بنیزه - طاعون زده

طَعّان — بسیار نیزه زننده - بسیار عیب کننده مردم را

طاعُون - طَواعِین ج — بیماری وباء که معروف است

مِطْعَن و مِطْعان - مَطاعِن و مَطاعِین ج — بسیار نیزه زننده بر دشمن - طعن کننده

مَطْعُون — مجروح بنیزه - طاعون زده

طِعِّین — استاد در نیزه زدن

مُطاعَنَة — یکدیگر را نیزه زدن

ه (طاعِیَة) — زن بیمار کبد

ه (طُغ) و طَغ و طَغْیا — گاو نر

(طَغْرَهُ) طَغْراً - م — دفع کرد او را

طَغَر — در آمدن بر کسی

طُغْراء و طُغْرِیّ - طُغْراءات و طُغْرَیات ج — علامتی که بر نامه ها و سکه های سلطانی نقش

طُغَر - طِغْران ج کننده بشکل



رمزی است

(تَطَغَّم) تجاهل ورزیدن - خودرا نادان نمودن

طُغْمَة - طُغُمات و طُغَم ج جماعتی که امرا آنان کمی است

طَغَم دریا - آب بسیار

طَغام - طَغامَة واحد ناکس و فرومایه از مردم - اوباش - احمق - فرومایه - هیچکاره از پرندگان (واحد و جمع یکسانست)

طُغْومَة و طُغْومِیَة احمق - ناکسی نادانی - پست همتی

(طُغْموس) دیو سرکش خبیث

(طَغْمَشَة) سستی بینائی

مُطَغْمِش سست وخفی - سست نظر کننده از فساد چشم -

(طَغا) طُغُوًّا و طُغُوّاً و طُغْوانًا - ن م درگذشت از حد و نافرمانی نمود

طَغا البحر موج زد دریا و بجوش و هیجان آمد

طَغا السیلُ آب بسیار آورد و بلند و بسیار شد سیل

تَطاغی الموج جوش زد و برانگیخت موج

اَطْغاه و طَغّاه برانگیخت او را بنافرمانی

اَطْغاه المالُ و نحوه نافرمان کرد او را مال و امثال آن

طَغْوَة - طَغَوات ج جای بلند و مرتفع - اندک از هر چیزی

طَغْوی اسم است طغیان را (از آنست آیه کذّبت ثمود بطغویها)

طاغوت بت - هر معبودی بجز خدا (واحد و جمع یکسان است) باطل - دیو - بت خانه‌ها

طَواغ و طَواغیت ج

(طَغِیَ) طَغیا و طُغْیانا و طِغیانا - ف درگذشت از اندازه و بلند شد و نافرمانی کرد

طَغَی الکافر از حد درگذشت در کفر

طَغَی الرجل زیاده روی نمود در گناهها و ستم

طَغَی الماءُ موج زد آب

طَغَی الدمُ جوشید خون

طَغَی البقرُ بانگ کرد گاو

طَغَی السیلُ بسیار آب آورد سیل

اَطْغاه و طَغّاه المال نافرمان کرد او را مال

طَغْیٌ آواز

طَغْیَة اندک از هر چیزی - مکان بلند - سر کوه - سخت ترین جای آن - سنگ سخت تابان - آواز (بلغت هذیل)

طَغْیا و طُغْیا گاو رنده و علم است گاو دشتی را

طاغی نافرمان - ستمکار

طاغِیَة - طَواغی ج سخت ستمکار - احمق متکبر - صاعقه - پادشاه روم - بت - فریاد سخت در عذاب و شکنجه

فَاُهْلِکوا بالطّاغِیَة (آیه) پس هلاک کشند در عذاب و شکنجه

(طَفَّ) الشیءُ مِنی طَفًّا - ن نزدیک شد بمن

طَفَّه برجله او بیده برداشت او را بپای یا بدست خود

طَفَّ الناقة بست پایهای شتر را

خُذ ما طَفَّ لک بگیر آنچه نزدیک بتو رسید و آسان شد

أَطَفَّ عَلَيْهِ — آگاه گردید و نزدیک شد - فرو گرفت وی را

أَطَفَّ الْكَيْلَ — پر کرد پیمانه را

أَطَفَّ لَهُ — اراده فریب او کرد

أَطَفَّ عَلَيْهِ بِحَجَرٍ — فرا گرفت او را بسنگ

أَطَفَّتِ النَّاقَةُ — بچه ناتمام زاد ماده شتر

أَطَفَّ الْأَمْرَ — فهمید کار را

طَفَّفَ الْمِكْيَالَ — کم نمود پیمانه را

طَفَّفَ الطَّائِرُ — گسترد مرغ هر دو بال را

طَفَّفَ عَلَى عِيَالِهِ — تنگی گرفت و بخل ورزید بر عیالش

طَفَّفَتِ الشَّمْسُ — نزدیک شد بغروب کردن آفتاب

طَفَّفَ بِهِ الْفَرَسُ — برجست اسب با نزدیک آنرا

اِسْتَطَفَّ عَلَيْهِ — نزدیک شد

اِسْتَطَفَّ الْحَاجَةُ — مهیا و فراهم شد حاجت

خُذْ مَا اسْتَطَفَّ لَكَ — بگیر هرچه بدستت نزدیکتر باشد

طَفٌّ — زمین بلند - جانب کناره - (زمین کربلا را گویند بعلت آنکه کنار فرات است) و مقتل حضرت اباعبدالله الحسين و اصحاب و یارانش علیهم السلام بوده

طَفٌّ و طَفَفٌ و طِفَافٌ و طُفَافٌ — پری پیمانه یا سر پیمانه یا آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری

فَرَسٌ طَفٌّ وَخَفٌّ و دَفٌّ — اسب سبک تیزرو

طَفَافٌ و طِفَافٌ — سیاهی شب

طَفَافُ الشَّمْسِ — نزدیک شدن آفتاب بغروب

طَفَفَةٌ و طُفَافَةٌ — آنچه زاید و بر سر پیمانه باشد

طُفَافَةٌ — اندک کمتر از پری

طَافَةٌ — بین کوه و دشت

طَافَةُ الْبُسْتَانِ — نواحی و اطراف باغ

طَفِيفٌ — اندک - ناقص ناتمام

إِنَاءٌ طَفَّانُ — پیمانه‌ای که لب ریز است

طَفْفَةٌ و طِفْفَةٌ - طُفَا طِفَف ج — تهیگاه و اطراف پهلو - پاره گوشت از شکم

فَرَسٌ طَفَافٌ — اسب تیزرو

(طَفِئَتِ) النَّارُ طُفُوًّا - ف — فرو مرد آتش

طَفِئَتْ عَيْنُهُ — رفت نور چشم او

أَطْفَأَ النَّارَ و طَفَّأَهَا — فرو نشاند آتش را

أَطْفَأَ الْفِتْنَةَ — ساکت کرد و آرام ساخت فتنه را

اِنْطَفَأَتِ النَّارُ — فرو مرد آتش

مُطْفِئُ الْجَمْرِ — روز چهارم یا پنجم روزهای برد العجوز (و هو آخر سبعه)

مُطْفِئُ الرَّضْفِ — بلاهای سخت که بلاهای سابق را فراموش گرداند

مُطْفِئَةُ الرَّضْفِ — پیه که چون بسنگ گرم رسد گداخته و گرمی سنگ را فرو نشاند - ماری است که اگر بر سنگ داغ بگذرد زهر آن حرارت سنگ را فرو نشاند

مِطْفَأَةٌ - مَطَافِئُ ج — آلتی که آتش را خاموش کند (شکل:)

(طَفَحَ) الْإِنَاءُ طَفْحًا و طُفُوحًا - ف — پر و لب ریز گردید ظرف

طَفَحَهُ — (لازم و متعدی) پر کرد او را

طَفَحَ السَّكْرَانُ — مست پر شد از شراب که از خود خبر ندارد

طَفَحَتِ الْمَرْأَةُ بِالْوَلَدِ — بر تمامی ایام بچه آورد زن

طَفَحَتِ الرِّيحُ القُطْنَةَ باد برداشت پنبه را و برد

يُقالُ اِطْفَحْ عَنِّي برو از نزد من

اَطْفَحَ الإِنَاءَ اِطْفاحًا پر و لبریز نمود ظرف را

طَفَّحَ تَطْفِيحًا لب ریز گردانید

اِطَّفَحَ القِدْرَ گرفت کف را از سر دیگ

طِفاحُ الأَرْض پری زمین

طُفاحَة سر آمده هر ظرفی مانند کف سر و لب

اِناءٌ طَفْحانُ ـ طَفْحَى مؤنث ظرف لبریز

سَكْرانُ طافِحٌ مست پر از شراب که از خود خبر ندارد

طافِحَة خشک از هر چه باشد

ناقَةٌ طَفّاحَة شتر تندرو سبک پای

مِطْفَحَة کفگیر

(طَفَدَ) المَيِّتَ طَفْدًا ـ ض در گور کرد مرده را

طَفْدَة و طَفَدَة ـ اَطْفاد ج قبر . گور

(طَفَرَ) طَفْرًا و طُفُورًا ـ ض جست . بالا جست . برجست

طَفَرَ اللَّبَنُ کف بر آورد شیر

طَفَرَ و اَطْفَرَ الفَرَسَ النَّهْرَ اسب را بجست و خیز در آورد تا از آن سوی جوی بدان سوی بر جهد

اِطْفار داخل کردن سوار پای خود را از زیر بغل دست اسب و این عیب است برای سوار

طَفُّور نام جانوری است

٥ (طِفْرِس) نرم و سهل

٥ (مُطَفْرِش) سست و خفی ـ سست نگرنده از تباهی چشم

(طَفَسَ) الجارِيَةَ طَفْسًا ـ ض جماع کرد زن را

طَفَسَ الرَّجُلُ طُفُوسًا مرد

طَفِسَ الثَّوْبُ طَفَسًا و طَفاسَةً ـ ف چرکین شد جامه

طَفَس پلیدی و نجاست کرد ـ

طَفِسٌ ص پلید ـ چرکناک

٥ (طَفَشَ) المَرْأَةَ طَفْشًا ـ ن جماع کرد زن را ـ پلیدی کرد

تَطَفُّش پلیدی کردن

طَنْفَشَة تیز نگریستن و تعوز نگاه کردن در چیزی

طَفاشاء زن لاغر

طَنْفَشاء سست مدل و ترسو

طَفَنَّش آنکه صدر پای او فراخ باشد

طَفَنْشا سست نظر ـ سست

(طَفْطَفَ) طَفْطَفَةً نرم و فرو تن گردید برو دوست و دشمن

طَفْطَفَة و بکسر ـ تهیگاه ـ تگن خاصره ـ طَفاطِف ج هر گوشت پاره مضطرب لرزان

طَفْطاف کنار جوی و جانب آن ـ کنار درخت

٥ (طَفَيْشَل) نوعی شوربا

طَفَنْشَل مرد ضعیف و ناتوان

(طَفِقَ) يَفْعَلُ كَذا طَفَقًا و طُفُوقًا ـ ف ص کردن گرفت . شروع بکار نمود

طَفِقَ المَوْضِعَ لازم گرفت آن مکان را

طَفِقَ بِمُرادِهِ رسید بمراد خود

طَفِقا يَخْصِفانِ عَلَيْهِما مِنْ وَرَقِ الجَنَّةِ (آیه) درختن گرفتند از برگ آن

اَطْفَقَهُ بِمُرادِهِ او را بمرادش رسانید

(طَفُلَ) طَفالَةً و طُفُولَةً ـ ک نرم و نازپرورده گردید ـ خرد و ریزه شد

طَفَلَتِ الشَّمْسُ نزدیک آمد آفتاب به سرخی گرفت نزدیک بغروب شد (از اضداد)

طَفَلَتِ النّاقَةُ و طَفَّلَ پرورد بچه را و نیکو صلاح کرد او را

طَفَلَ النَّباتُ طَفْلًا ـ ف خاک آلود گشت گیاه

طَفَلَ ناخوانده بمهمانی آمد

اَطْفَلَ اِطْفالًا در شبانگاه آمد

طَفَلَتْ بالشمس سرخ گردید آفتاب نزدیک غروب

أَطْفَلَتِ الأُنثیٰ زن بچه دار شد

أَطْفَلَ الكلامَ و تَطَفَّلَه اندیشه کرد و دریافت حقیقت آنرا

طَفَّلَ اللیلُ نزدیک شد شب و پیش آمد تاریکی آن

طَفَّلَ الرَّجُلُ طفیلی گردید (ناخوانده بمهمانی آمد)

طُفِّلَ النَّبْتُ خاک آلود گردید گیاه

تَطْفِیل ناخوانده بمهمانی آمدن - بغروب میل کردن آفتاب - شتر را با بچه آهسته و نرم راندن تا کره آن جدا و دور نشود

تَطَفُّل اخلاق اطفال در آمد - ناخوانده بمهمانی آمد

طَفْل - طِفال و طُفول ج طَفْلَة مؤنث نازک و نازپرورده از هر چیزی

طِفْل - أَطْفال ج خرد و ریزه از هر چیزی نوزاد از مردم و جانوران وحشی - نیاز - شب - آفتاب نزدیک بغروب - حرقه آتش - پاره از هر چیزی

هو يَسعى لي في أَطْفالِ الحاجات او کوشش دارد برای من در انجام حاجات کوچک (لفظ طفل واحد و جمع در آن یکسانست مثل لفظ جنب در قرآن کریم است او الطفل الذين لم يظهروا که بصورت مفرد در جمع استعمال شده)

طَفَل تاریکی - باران

طَفَلُ الغَداة از صبح تا وقت غروب کردن آفتاب

طَفَلُ العَشِيّ آخر روز نزدیک غروب

طُفال و طَفال گل ولای خشک

طَفْل و طُفولیة و طَفالة و طُفولة حالت کودکی

طُفَیْل - طُفَیْلَة - واحد آب مکدر باقیمانده در حوض

طُفَیْلِيّ و طِفْلِیل ناخوانده بدون دعوت بمهمانی آینده

مُطْفِل - مَطافِل و مَطافِیل ج ماده بچه دار از مردم و شتر و جانوران وحشی

ناقَةٌ مُطْفِل ماده شتر با کره نوزاد

لَیْلَةٌ مُطْفِل شبی که از سردی کودکان را هلاک گرداند

(طفن) طَفَنَ - ن مرد - بند و زندان شد

اِطْفانَ المَکان زمی کرد و آرامی گزید

اِطْفانَ خُلُقُه نیکو شد اخلاق او

طَفانِین دروغ - کلام بی خیر - زندان

طَفانِیَة دشنام است مرد و زن را

(طفا) نَوَتَ الماءُ طَفْوًا و طُفُوًّا - ن بالا برآمد آب

طَفا الظَّبْيُ سخت دوید آهو

طَفا فُلانٌ مرد - در کاری در آمد

طَفا في الأَرض داخل زمین شد

طَفَتِ الخُوصَةُ فوقَ الشَّجَر ظاهر شد برگ بر درخت

طُفاوَة کف دیگ - خرمن ماه و آفتاب

أَصَبْنا طُفاوَةً مِنَ الرَّبیع رسیدیم پاره ای از بهار را

طُفوَة گیاه باریک

طُفْیَة - طُفًی ج برگ مقل - مار سیاه که روی پشت دو خط سفید دارد

طافٍ برآب برآینده

السَّمَکُ الطّافي ماهی مرده در آب که بالا آید

(طَقّ) صدای آواز سنگریزه که برهم ریزد

طَقّ آواز جستن قورباغه در آب از کنار نهر

(طَقَس) - طُقُوس ج طریقه و روش دینی (و در نزد عامه حالات گوناگون چیزی)

(طَقطَقَة) آواز سنگ ریزه - صدای سم اسب

ه (طَقَوَ) طَقوًا - ن شتافت و سرعت کرد - شتافت

(طَلَّ) الغریمُ طَلًّا - ن معطل نمود و امروز و فردا کرد و مکارب با نکار

طَلَّ حقَّهُ کمک کرد حق او را و ناچیز گردانید

طَلَّت السَّماءُ الأرضَ باران باریدبر زمین

طَلَّ بالدُّهنِ روغن مالی کرد

طَلَّ الدَّمَ هطل و رایگان شد خون (خونخواهی نشد)

طَلَّهُ وُ أنا طَلًّا وطُلُولًا رایگان کرد خون او را

طَلَّ فلانًا بازداشت اورا

طَلَّ طَلالَةً - ف شگفت شود

طُلَّت الأرضُ - ل باران ریزه بارید بر زمین

أطَلَّ الدَّمُ وأُطِلَّ - ل رایگان رفت خون او

أطَلَّ الزَّمانُ نزدیک شد زمان

أطَلَّ عليهِ برآمد براو - آگاه گردید بر آن

أطَلَّ على حقّي غلبه کرد بر حق من

أطَلَّهُ اللهُ ناچیز گردانید خدا خون او را مُطِلٌّ ص

أُطِلَّت الأرضُ - ل باران رسید زمین را

تَطالَّ تَطالُلًا دراز کرد گردن را تا نگرد بچیزی

إستَطَلَّ عليهِ آگاه گردید براو

إستِطلال آگاه گردیدن - از بالا بزیر نگریستن

طَلّ - طِلال و طِلَل ج باران ریزه یا ضعیف و سبک آن - چیز نیکو و خوش نما - شگفت آور از شیر و آب و غیر آن - شیر - مرد سالخورده

طَلّ و طِلّ مار

طُلّ و قُطَلّ کمی شیر ماده شتر - شیر خون

طَلَّة - مؤنث و طِلاء می خوشمزه - باد خوش زن شوهردار - مرغزار باران ریز رسیده - زن سالخورده بیهوده گوی - بدزبان - دست رس در حزونی داشتیدی

طُلّ - طُلَل ج گردن - یک بار آشامیدنی از شیر - شیر با خون

طَلَل - أطلال و طُلُول ج اثر خانه و جای خراب شده - هیکل هر چیزی - موضع مرتفعی از خانه که بر آن نشینند - تر و تازه از هر چیزی روی آب

طَلَلُ السَّفينة بادبان کشتی

طَلالَة خرمی و شادمانی - نیکوئی حالت - خوبی هیأت - کالبد هر چیزی - اثر سرای و جای خراب شده

طَليل - أطِلَّة و طِلَّة و طُلُل ج خون رایگان رفته - بوریا بافته از شاخ خرما یا از پوست آن یا از برگ درخت - بوی جهودان

طُلاء و مَطلُول خون رایگان رفته

مُطَلّ خون رایگان رفته - جائیکه بلند تر باشد جهت نشستن

أمرٌ مُطَلٌّ کار غیر مستقل

ارض مطلولة — زمین باران ریزه رسید

سوسمارها

مطلل

ه (طلاء) الدم — خراش پوست که خون رو واز او

(طلب) الشیء طلبا - ن — جست آنرا

طلب الیه — خواهش کرد بسوی او

طلب طلبا - ف — دور شد - دوری گزید

اطلبه — داد آنچه را که او خواسته بود — محتاج طلب گردانید او را (از اضداد)

اطلب الماء او الکلاء — دور شد آب و حاصل نشد مگر با طلب

طلبه — بمهلت خواست آن را

طالبه مطالبة و طلابا — خواست حق خود را از او

تطلب و اطلب — پیاپی جست

طلبة — (اسم است طلاب و مطالبه را) مرد بازجست - زن معشوقه و خواسته

طلب و اطلاب و طلبة — مرد خواهان زنان

طلبة — فرشتگان که اعمال عباد را نوشته و نگاه دارند

طلبة — خواسته و مطلوب

طلب — (اسم است مطالبه را) بازجست

طالب - طلاب و طلب و طلبة و طلب ج - جوینده و خواهنده

طلوب - طلب ج — بسیار خواهنده

طلب - طلباء ج — بسیار جوینده

طلاب - طلابون ج — بسیار جوینده و خواهنده

کلاء مطلب — گیاه دور

ماء مطلب — آب دور از گیاه

مطلب - مطالب ج — پرسش - خواستن - مقصد

مطلوب - مطالیب ج — خواسته و جسته

(طلث) الماء طلوثا - ن — روان گشت آب

طلث علی کذا — افزود بر آن

طلثة — حال سست حزن و ناتوان

(طلح) البعیر طلحا و طلاحة - م — مانده گردید شتر طالح ص

طلح زید بعیره — (لازم و متعدی) مانده گردانید شتر را

طلح طلاحا - ن — فاسد و تباه شد

طلح طلحا - ف و طلح — خالی گردانید شکم از حزن و لی

طلح علیه — عزغا و داد و فریاد کرد بر او

اطلح البعیر و طلح — مانده گردانید شتر را و هلاک کرد

طلح - طلحة واحد - طلاح ج — درختان بزرگ در ریگستان - اولین شکوفه درخت خرما - موز شکل - مرد گرسنه - آب تیره باقیمانده در حوض

طلح منضود (آیه) — درخت موز است یا شکوفه خرما

طلح و طلح - طلحة مونث - اطلاح ج - چارپای مانده شده - برابر و مقابل - شبان نگهدارنده شتران

طلح — کنه، لاغر

طلح — نعمت - تازگی - نازکی - درد شکم چارپایان از خوردن درخت طلح

ناقة طلحة — ماده شتر مبتلای به درد شکم از خوردن گیاه طلح

طلاح — فساد و تباهی

طالح طلح — ماده شتر مانده

طلیح - طلیحة مونث - طلائح ج — شتر مانده شده

ناقة طلیح اسفار — شتر مانده کرده سفرها

طلحیة — ورقه کاغذ

طَلِیحَان سوار - مادهٔ شتر مانده

إبِلٌ طُلاحِیَة و طُلاحِیَّة شتران گیاه طلح خوار

إبِلٌ طَلاحَی شتران بدرد شکم مبتلا شده از خوردن گیاه طلح

مُطَلِّح فِی الکَلام بهتان و افترا زننده

مُطَلِّح فِی المالِ ظالم و زیاده روی کننده در مال

ه (مُطْلَحِبّ) بلند و دراز از هرچه باشد

ه (طَلْحَشَة) آلوده کردن کسی را بچیزی که ناخوش دارد آن را

ه - ضَرْبٌ (طِلَحِیف) زدن سخت

(طِلَحْف و طَلَحْف و طِلَحْف و طِلِحْفی و طِلَحاف) لغاتی است از آن

جوعٌ طِلَحْف و طَلَحِیف گرسنگی سخت

ه (طُلْحُوم) آب برگشته رنگ و مزه

(طَلَخَ) الشیءُ طَلْخًا - ن سیاه کرد آن را

طَلَخَ الکِتابَةَ تباه و سیاه کرد نوشته را

طَلَّخَ فلانًا آلود او را بگل و لای سیاه

اِطْلَخَّ دَمْعُهُ اِطْلِخاخًا روان گردید اشک او

اِطْلَخَّ جدا گردید

طَلَخ آب فاسد - لای سیل آورده

طَلْخاء زن احمق

ه (طَلْخَشَة) آلوده کردن بیت

ه (طِلَخِیف) در لغات و معانی طِلَحِیف

(اِطْلَخَمَّ) الرَّجُلُ تکبر کرد مرد

اِطْلِخْمام کند شدن بینائی - تاریک شدن شب

طُلْخُوم آب رنگ و مزه برگردیده

طِلْخام فیل ماده

أمورٌ مُطْلَخِمّات امور شدید و سخت

(طَلَسَ) البَصَرُ طَلْسًا - ض کور گردید رفت بینائی او

طَلَسَ الکِتابَ وَطَلَّسَ پاک کرد نوشته را

طَلَسَ بِالشَّیءِ عَلَی وَجْهِهِ آورد آنچیز را

طَلَسَ بِها تیز داد

طُلِسَ بِهِ فِی السِّجْنِ - ل در زندان افکنده شد

تَطَلَّسَ الکِتابُ پاک و محو شد نوشته

اِنْطَلَسَ أمْرُهُ پوشیده شد کار او و مشتبه گردید

اِطْلَنْساء روان شدن عرق (خوی) بر تمام بدن - از جائی بجای دیگر شدن

طَلَس چادر سیاه

طِلْس - أطْلاس ج نامه یا نامه پاک کرده شده - جامه نشاک - پوست موی رفته - گرگ بیموی - کهنه

طُلْسَة - طُلَس ج ابر تنک و رقیق و تیره رنگ آمیخته بسیاهی

طَلّاسَة کهنه و آنچه که بدان پاک کنند لوح نوشته را

طِلِّیس نابینا

طَیْلَسَ - طَیالِس ج و طَیْلَسان (و بضم و سکون لام) - طَیالِس و طَیالِسَة ج چادر - عبای سبز که خواص پوشند

أطْلَس گرگ تیره رنگ بسیاهی [illegible] - جامهٔ کهنه - چرک - دزد - جامه از حریر بافته - هرچیز که بر آن رنگ باشد - مردی که او را زشتی متهم کرده باشند - سیاه مانند حبشی و مانند آن

(طَلْسَمَ) عَنِ القِتالِ روی بر گرداند از جنگ

طَلْسَمَ الرَّجُلُ خاموش گردید و روی ترش نمود

طَلْسَمَ السّاحِرُ نوشت طلسم را

طِلَسْم - طَلاسِم ج } خطها و نوشته‌ای

طِلَسْم - طِلَسْمات ج } ساحر است که گمان

یکند بدین وسیله دفع میکند هر آزار
دهنده را

ه (طلش) کارد (مقلوب شلط است)

(طلطله) طلطلة جنبانید آنرا

طُلطِل و طُلطِلة سختی و بلا

طُلطُل بیماری پیوسته

طُلاطِل و طَلاطِل بیماری در پشت خر

طُلاطِل مرگ - بیماری مهلک که دوا
ندارد - بیماری سخت

طُلاطِلة و طُلطُلة و طَلطَل بیماری سخت

طُلاطِلة گوشت پاره در حلق که آنرا لوزتین
گویند شکل

اَطلَط مرد نیک زیرک
ورسا -

طُلطُین سختی و بلا

(طلع) الکوکبُ طلوعًا و مطلَعًا و
مطلِعًا - ن برآمد و نمایان شد ستاره

طلع علی الامر طلوعًا آگاه شد بر آن

طلع عنهم - ن م پنهان شد (از اضداد)

طلع علیهم واحد بر ایشان متوجه شد

طلع سنُّ الصبی ظاهر شد تیزی دندان او

طلع ارضهم رسید در زمین ایشان

طلع النخلُ شکوفه آورد درخت خرما

طلع البلادَ آهنگ آن شهرها کرد

طلع الجبلَ بالا برآمد بر کوه

طلع الجبلَ طلعًا - ف بالا برآمد بر کوه

اَطلع الکوکبُ نمایان شد ستاره

اَطلع النباتُ روئید گیاه

اَطلع النخلُ شکوفه برآورد درخت خرما

اَطلع الشجرُ برگ آورد درخت

اَطلعت النخلة بلند و دراز شد درخت خرما

اَطلع الفجرُ نظر به فجر نمودن وقت
طلوع و پیدا شدن آن

اَطلع الفجرَ پی کرد

اَطلع الیه معروفًا نیکوئی کرد با او

اَطلع الرامی از بالای هدف گذرانید
تیر را

اَطلع فلانًا شتابانید او را

اَطلع فلانًا علی سرّه آگاهانید او را بر راز
خود

طلّع النخلُ تطلیعًا برآمد غوره خرما

طلّع الکیلَ پر کرد پیمانه را

طالعه مطالعةً و طِلاعًا واقف گردید

طالع بالحال ظاهر کرد حال را

طالع الکتابَ مطالعةً خواند کتاب را

مطالعة چیزی کسی نوشتن تا واقف
گردد

اِطّلع الامرَ و علیه واقف گردید بر آن

اِطّلع علینا آمد نزد ما و متوجه شد -
ناگهان بر ما وارد شد

اِطّلع هذه الارضَ رسید آن زمین را

اِطّلع عنهم پنهان گردید (از اضداد)

اِطّلع طِلع العدوّ واقف گردید و فهمید
باطن قصد دشمن را

اِطّلاع برآمدن آفتاب و غیر آن - وا
گردیدن بر کاری - شکوفه آوردن
درخت خرما - آگاه شدن خواستن
و آموختن

هل انتم مطّلعون (آیه) آیا میخواهید که
آگاه شوید بر منزله جز

تطلّع تطلّعًا آگاه و واقف شد

تطلّع فی مشیه خرامید در رفتارش

تطلّع المکیالُ پیمانه پر شد

طافا الله من لم یتطلّع فی فمك خدا دور کند
از بیماری و بدی کسی را که سخن
چینی نگردد ترا

تطلّعه پیوسته در آن نگاه کرد و تتبع

كشيد

اِسْتَطْلَعَهُ سؤال كرد از حقيقت كار او

اِسْتَطْلَعَ رأيَ فلانٍ نگريست تدبير او را و آنچه آشكار كرد از امرى

طِلْع اندازه و مقدار

اَلجَيْشُ طِلْعُ اَلْفٍ لشكر بمقدار هزار است

طَلْعَة ديدار

طَلْعَةُ ذِكْرٍ (بالاضافة) خلاف الكتمه

طِلْع اسم است اطلاع را و (اِطَّلَعَ طِلْعَ العَدُوِّ) از اين مثل است - ماه دراز - هر زمين پست و هموار

طِلْع و طَلْع جاى بلند كه از آن اطلاع يابند - كناره

نَفْسٌ طُلَعَةٌ نفس سخت نگرنده چيزى مايل بهوا

اِمْرَأَةٌ طُلَعَةٌ خُبَأَةٌ زن بسيار پنهان شونده و خويشتن نماينده

طالِع - طَوالِع ج تيرى كه پس نشانه افتد - ماه نو - صبح كاذب - فال

طُوَلِع و طُلَعاء نى

طِلاعُ الشيءِ - طُلُع ج پرى هر چيزى

طِلاع هر چه بر آن آفتاب تابد

عَيْنٌ طِلاع چشم پراشك

قَدَحٌ طِلاع ظرف پر

طَليعَةُ الجَيْش - طَلائِع ج طلايه لشكر

رَجُلٌ طَلّاعُ الثَّنايا مرد نيك آزماينده كارها و در آينده - تصرف كننده در كارها - نيك با هر دو شناسا و تجربه كار و تيز فهم و زيرك يا آنكه پيوسته همت او معالى امور باشد

مَطْلَع و مَطْلِع - مَطالِع ج جاى بر آمدن آفتاب و غير آن

مَطْلَعُ الاَمْرِ وجه و جاى بر آمدن آن

مَطْلَعُ القَصيدَةِ نخستين شعر قصيده

مُطَّلِع قوى و قاهر

مُطَّلَع جايكه از بلندى بسوى پائين بر چيزى اطلاع يابند

نَخْلَةٌ مُطْلِعَةٌ درخت خرماى دراز تر و بلندتر از ديگران

ه (طَلْغان) اگر از كار مانده شود پس بسختى و رنجيدگى كار كند

(طَلَّفَ) عَلَيْهِ تَطْليفاً افزود بر آن

اَطْلَفَهُ بخشيد او را

اَطْلَفَ الدَّمَ ناچيز گردانيد و هدر داد خون را

طَلْف و طَلَف رايگان و باطل

طَلَف دهش و عطا - آسان و رايگان از هر چيزى

طَليف چيز گرفته - ناچيز و هدر

طَلْغان مانده در كار كه بعجز كار كند

ه (طَلْنَفى) مرد پرگوى و بسيار سخن

اِطْلَنْفاء چسبيدن بزمين

جَمَلٌ مُطْلَنْفِئُ السَّنام شتر چسبيده كوهان

ه (طَلافِح) چيزهاى پهن و عريض

طُلافِح مغز تنگ سر

طَلْفَحَهُ تنك و سبك كرد آنرا

طَلْفَحَ الخُبْزَ تنك و پهن كرد نان را

طَلَنْفَح گرسنه و تهى شكم - مانده و كوفته

(طَلَقَ) الشيءَ فلاناً طَلْقاً - ض داد او را آن چيز و بخشيد

طَلَقَ يَدَهُ بِخَيْرٍ گشاده دست و رايگى

طَلَقَتِ المَرْأَةُ طَلاقاً - ن رها شدن زن از قيد نكاح طالِق ص

طُلَّق ج طالِقَة ص

طَوالِق ج

طَلُقَتِ الْإِبِلُ رها وبی مهار گشتند شتران
طَلُقَ طَلَاقَةً گشاده روی شد
طَلُقَ الْيَوْمُ طُلُوقَةً وطَلَاقَةً معتدل شد روز نه گرم ونه سرد
طُلِقَتْ فِي الْمَخَاضِ - ل بدرد زائیدن مبتلا گردید
طَلَقَ طَلْقًا - ف دور گردید ورفت
أَطْلَقَ النَّخْلَةَ گردنزی داد درخت خرما را
أَطْلَقَ الْمَوَاشِيَ بی مهار گردید شتران
أَطْلَقَ الْأَسِيرَ رها کرد از بند گرفتار را
أَطْلَقَ يَدَهُ بِالْخَيْرِ گشاده دست رایگی
أَطْلَقَ الْمَرْأَةَ وَطَلَّقَ طلاق داد زن را ورها کرد
طَلَّقَ النَّخْلَةَ تَطْلِيقًا گردنزی داد درخت خرما را
طُلِقَ السَّلِيمُ - ل بازگردید روح ببدن مارگزیده وسلامت یافت
تَطَلَّقَ فِي وَجْهِهِ گشاده روئی کرد در روی او
تَطَلَّقَ الظَّبْيُ بسرعت گذشت آهو وروی نگردانید
تَطَلَّقَ الْفَرَسُ شاشید بعد از رفتار
اِنْطَلَقَ رفت
اُنْطُلِقَ بِهِ - ل برده شد
اِنْطَلَقَ وَجْهُهُ گشاده روی گردید
اِنْطَلَقَتْ نَفْسُهُ لِلْأَمْرِ آن امر را پذیرفت ودر خویش بگنجانید (شرح صدر یافت)
اِطَّلَقَ شرح صدر یافت
اِسْتَطْلَقَ الْبَطْنُ رفت شکم
اِسْتَطْلَقَ الظَّبْيُ بسرعت رفت آهو وروی نگردانید
اِسْتِطْلَاق گرفتن راهی واختیار کردن
او ماده شتر را بجهت خود
طَلَق - أَطْلَاق ج آهو

طَلُوق درد زائیدن - سگ شکاری - ماده شتر رسر خود گذاشته
طَلْق و طَلِق و طُلُق و طَلِيق و طُلَّق آزاد ورها
يَوْمٌ طَلْق روز خوش نه سرد ونه گرم
طَلْقُ الْوَجْهِ (بحرکات ثلاث) خندان و گشاده روی
طَلْقُ الْيَدَيْنِ (وبضمتين) جوانمرد ودست باز
طَلْقُ اللِّسَانِ (وبکسر) تیز زبان
لِسَانٌ طَلِقٌ و طُلُقٌ و طَلِيقٌ و طُلَّقٌ زبان فصیح
فَرَسٌ طَلْقُ الْيَدِ الْيُمْنَى اسبیکه در دست راست او سفیدی نباشد (خلاف مُحَجَّل دستی یا سفید)
لَيْلَةٌ طَلْقَةٌ شب معتدل نه سرد ونه گرم
طِلْق حلال
أَعْطَيْتُهُ مِنْ طِلْقِ مَالِي دادم او را از مال خالص خوب
أَنْتَ مِنْهُ طِلْق تو از او ری وبیزاری
طَلِق خندان وتازه روی
طَلَق - أَطْلَاق ج تک دویدن اسب - روده وغلاف نره - ریسمان سخت تابیده - بند از پوست - بهره ونصیب - شبرم گیاهیست که در رنگ بکار رند - داروئیست - سیر شب برای وارد شدن بر آب
عَدَا الْفَرَسُ طَلَقًا أَوْ طَلَقَيْنِ دوید اسب یک تک یا دو تک
فُلَانٌ حُبِسَ طَلْقًا وطُلُقًا بندی بدون قید گردید
أَصَبْتُ مِنْ مَالِهِ طَلْقًا رسید از مال او مرا نصیبی
طُلَقَة وطِلِّيق مرد بسیار طلاق دهنده

طالِق - طُلَّق ج زن رها شده بطلاق

ناقةٌ طالِق مادهٔ شتر بی مهار بر سر خود یا مادهٔ شتر که او را یکشبانه روز یکمرتبه دوشند

طالِقَة - طَوالِق ج زن رها شده - ماده شتر بر سر خود گذاشته

لَیلَةٌ طالِقَة - لَیالٍ طَوالِق ج شب گرم و نه سرد

طَلیق خنده وگشاده روی - از قید وارسته

طَلیقُ الإله

طَلّاق و مِطلاق و مِطلیق مرد بسیار طلاق دهنده

ناقةٌ مِطلاق مادهٔ شتر متوجه بسوی آب

مُطَلِّق اگر اراده سبقت دارد در آب تاختن

مُطلَق ضد مقید - اسبیکه در پی از دست و پایش سفیدی نیست

(طَلَمَ) الخُبزَةَ طَلماً - ن وطَلَّمَ درست ساخت نان را - و زد بزنان تا پهن گردد

طَلَمَ العَرَقَ عَن جَبینِه پاک کرد خوی را از پیشانی خود

طَلَم چرک دندان

طُلمَة - طُلَم ج نان کوماج

طُلَم خوان وسفرهٔ نان نهادن

طالِم - طَلَمَة ج نان پز

طُلّام شاهدانه

مِطلَمَة چوبیکه خمیر نان پهن کنند بشکل

(طَلَسَ) ترش کرد رو را

طَلَسَ الکِتابَ محو کرد نوشته را

اِطلَمَسَ اللَّیلُ بسیار سیاه و تاریک شد شب

طَلمَساء زمین بی نشان - ابر رقیق

لَیلَةٌ طَلمَسانَة شب تاریک

أرضٌ طَلمَسانَة زمین بی آب

ه (اِطلَنشی) العَرَق بر تمام بدن روان گردید خوی

ه (اِطلَنفَی) چسبید بزمین

طِلَنفَی و طِلَنفاء مرد پرگوی

جَمَلٌ مُطلَنفِی السَّنام شتر چسبیده کوهان

(طَلَّ) فی البِلادِ طَلّاً - م رفت و آهسته رفت

تَطَلُّه مختلف شدن

اِطَّلَه اِطِّلاهاً بالا بر آمد و آگاه شد

طُلَه ابر تنک

یُقالُ ما فِی السَّماءِ طُلَه ابر تنک در آسمان نیست

وادٍ أَطلَه - طُله ج رودخانه بی آب

طُلهَةٌ مِنَ المال ماندهٔ باقی آن

ه (طَلَهبَس) لشکر بسیار

طَلَهیَس تاریکی شب - لشکر بسیار

(طَلا) الطَّلا طَلواً - ن بست پای بچه آهو و گاو و گوسفند را

طَلَا الرَّجُلُ طَلاوَةً درنگ کرد - چشم داشت

طَلو ریزهٔ هرچیزی - بچه آهو در اول وقتی که زائیده شد

طُلو گرگ - قابض باریک اندام

طُلوَة بچه چهارپایان

طُلوَة سپیدی صبح - گردن

طُلا و طُلوان و طَلَوان آب دهن که بعلت بیماری بسته شده

طَلا - أَطلاء و طِلاء و طُلیان و طِلیان ج بچه آهوی نازاد - بچه گاو و گوسفند - ریزه وخرد از

هرچیزی – بقطران اندوده
طَلاوَة وطِلاوَة وطُلاوَة خوبی وشادابی
پذیرائی دل – جادوئی – پوست
نازک بر سر شیر یا بر سر خون – طعام
باقیمانده در دهن – آب دهن که
بجهت بیماری بسته گردد
هذا کلامٌ ما علیه طَلاوَة واین سخن ملاحت
وخوبی نیست – (کلام عامی
است وفصیح نیست)
طُلَواء وطُلاوَة چشم داشتن ودرنگ
کردن
(طَلیَ) طَلیاً – ض بست پای بچه
چارپا را
طَلیَ البعیرَ قطران مالید شتر را
طَلِیَ فُوهُ اَطلی – ف چرکین گردید
دندان او
طَلیَ لِسانُهُ بازدار شد زبان او
طَلّیٰ تَطلِیَةً سرود گفت
طَلّیٰ فلاناً حبس کرد او را ودشنام
داد او
طَلّیٰ البعیرَ قطران مالید شتر را
طَلّیٰ اللیلُ الآفاقَ فرا گرفت شب
همه جا را
تَطلِیَة تیمار نمودن – بیمار داری کردن
اَطلیٰ به قطران وغیر آن مالید
اَطلیٰ اِطلاءً میل کرد بسوی خواهش نفس
کج گردیدن گردن مردن یا
بضعف
تَطَلّیٰ لازم کرد بازی وشادابی را
تَطَلّیٰ واِطّلاء قطران مالیده شدن –
خویشتن را قطران ومانند
آن مالیدن – موی زهار
بنوره پاک کردن
طُلیَة – طُلًی ج گردن وبیخ آن

طَلیً – اَطلاء ج کالبد – قطران مالیده
– مرد بسیار بیمار – خواهش نفس
لذت
طِلیٰ
طُلاة وطُلَیاء مادّه شتر گر – پاره کهنه که بدان
شتر را مالند
طُلاء پوست رقیق نازک که از باد
بر خون پدید آید
مَنهلٌ طالٍ چشمه چیز آلاوه که کف بر آورد
لَیلٌ طالٍ شب تاریک
طِلاء قطران وهرچه که مانند بجائی
ریسمانیکه بران پای بره بندند
دشنام – می پخته یا ثلثان
طُلیٰ یک نوشیدنی از شیر
طُلیاء گر – زخمی است
ناقةٌ طَلیاء مادّه شتر قطران مالیده گرگین
طُلاء خون
طَلیٌ – طُلیان ج برّه های گوسفند –
بچه پای بسته – چرک دندان
مِطلاء – مَطالٍ ج زمین نرم که گیاه
عضات روید – آب
رقیق – سیل آب درنگ
مَطالی مکانهائیکه در آن وحشیان
بچه های خود را چرانند
مُطَلّیٰ همیشه بیمار – زندانی دائمی
بچه پای بسته
(طَمَّ) الاناءُ طَمًّا وطُموماً ان پر کرد
ظرف را
طَمَّ الماءُ بسیار گردید آب
طَمَّ البئرَ طَمّاً – ن خاک در او انباشت
چاه را وبرابر کرد
طَمَّ الشیءُ بسیار شد
طَمَّ رأسَهُ گزید بعضی آنرا
طَمَّ شَعرَهُ برید موی را یا گره زد
طَمَّ الطائرُ الشجرةَ وطَمَّم پرنده بالای

طَمَّ الرَّجُلُ طَمًّا وطَمِيمًا — سبک گردید یا درخت برآمد / نرم نرم رفت یا نرم نرم دوید

اَطَمَّ واِسْتَطَمَّ الشَّعْرُ — وقت بریدن موی رسید

طِمّ — آب - دریا - شمارهٔ بسیار - مال فراوان - مرد با شگفت - در شگفت آورنده - شتر مرغ نر - الکت نره بزرگ - اسب نیکو رو

جَاءَ فُلَانٌ بِالطِّمِّ وَالرِّمِّ — آمد با مال بسیار

طُمَّة — پلیدی - پاره از گیاه خشک

اَلطُّمَّة مِنَ النَّاسِ وطَمِيمُ النَّاسِ — گروهی پاره‌ای از آنان

طَمِيم — اسب نیک رو - وسریع وشتاب

فَرَسٌ طَمُومٌ — اسب سریع

طَامَّة — بلائی که فوق تمام بلاها باشد - روز قیامت

اَطَامِيم — بابها

رَجُلٌ مَطْمُومُ الشَّعْرِ — مرد پرموی

مَطْمُومُ الرَّأْسِ — بریده موی سر

(طَمَثَ) الشَّيْءَ طَمْثًا - ن ض س — گرد و سائید آن را

طَمِثَتِ الْمَرْأَةُ طَمْثًا - حائض شد زن — طَامِث ص

طَمَثَهَا طَمْثًا — برد دختری او را و گائید

طَمْث — فساد - ریمناکی - خون - شک و ریب

(طَمَحَ) بَصَرُهُ اِلَيْهِ طَمْحًا وطِمَاحًا وطُمُوحًا - م — بلند نگریست وبلند شد نظر

طَمَحَ بِبَصَرِهِ اِلَيْهِ — کف دست را بر نهاد و برداشت چشم را تا بنگرد آنرا

طَمَحَ بِاَنْفِهِ — خودبینی وتکبر نمود

طَمَحَ بِهِ — رفت وبرد او را

طَمَحَ فِي الطَّلَبِ — دور رفت

طَمَحَتِ الْمَرْأَةُ — برآمد از خانهٔ شوی بی اجازت ورفت نزد اهل خود - نگریست بسوی مردان جز شوی خود - طَامِح ص طَوَامِح ج

اَطْمَحَ بَصَرَهُ — برداشت وبلند کرد نگاه را

طَمَحَ الْفَرَسُ — برداشت هر دو دست را اسب

طَمَحَ بِبَوْلِهِ — بلند انداخت شاش را

طَمَحَاتُ الدَّهْرِ — سختیهای روزگار

طِمِّح — درهمی است

طَامِح — زن نگرنده بسوی مردان - بلند از هر چیزی

طِمَاح — سرکشی - نافرمانی زن از شوی

طُمَاح — آزمند وحریص

(طُمَاحِر) وطُمْحُور — بزرگ شکم

اِطْمَحَرَّ — نیک نوشید

مُطْمَحِر — پر وظرف پر

(طَمَخَ) بِاَنْفِهِ طَمْخًا - ن — تکبر کرد

طُمَّخ — بزرگ منشی وتکبر

(اِطْمَخَرَّ) — نیک نوشیدن

طُمَاخِر — شتر

طِمْخْرِير — بزرگ شکم

(طَمَرَ) الشَّيْءَ طَمْرًا - ض — پوشید وپنهان کرد آنرا

طَمَرَ طُمُورًا - ن — رفت در زمین و سیر کرد

طَمَرَ الْمَطْمُورَةَ — پر کرد آن را از طعام وغیر آن

طَمَرَ الْجُرْحُ — آماسید و ورم کرد زخم

طَمَرَتْ يَدُهُ - ف ورم کرد دست او
طُمِرَ فِي ضِرْسِهِ - ل درد گرد دندان او
طَمَرَ طَمْرًا و طُمُورًا و طِمَارًا و طَمَرَانًا - ن رجست بسوی نشیب یا بسوی فراز
أَطْمَرَ الْفَرَسُ غُرْمُولَهُ فِي الْحِجْرِ در آورد اسب جنه را در ماده
أَطْمَرَ إِطْمَارًا برجانید و بند
طَمَّرَ الشَّيْءَ تَطْمِيرًا در نوردید آن را و بجنبانید
طَمَّرَ الْبَيْتَ فرو هشت پرده خانه را
اِطَّمَرَ عَلَى فَرَسِهِ رجست بر اسب از پس او و سوار شد
طِمْرٌ - أَطْمَارٌ ج جامه کهنه - چادر کهنه
طَامِرٌ - طَوَامِرُ ج خرسشین کیک
طَامِرُ بْنُ طَامِرٍ کسیکه او و پدرش شناخته نشود
طَمَارِ ، طَمَارٌ جای بلند
بَنَاتُ طَمَارٍ سختی و داهیه
طِمِرٌّ و طِمِرَّةٌ و طِمْرٌ و طُمْرُورٌ و طِمْرِيرٌ اسب نیکو روی نجیب گرد اندام
طُمْرُورٌ و طِمْرَارٌ بیخ و بن
طُمْرَةٌ غفلت و نادانی
طُمْرَةُ الشَّبَابِ اول جوانی
طُمْرُورٌ چادر کهنه که از پشم گوسفند باشد
بی چیز و فقیر - مرد فقیر
مختلف الالوان از خیل گویند
اسب نجیب نیکو روی یا اسب دراز پای سبک اندام یا اسب آماده دویدن و جستن
أُطْمُرٌّ و طِمْرِيرٌ اسب نیکو روی نجیب - اسب آماده جستن
طَامُورٌ و طُومَارٌ - طَوَامِيرُ ج نامه - دفتر
مِطْمَرٌ و مِطْمَارٌ ریسمان بنایان که بآن اندازه کنند
مِطْمَارٌ مرد کهنه لباس - شبیه بامند

هُوَ عَلَى مِطْمَارِ أَبِيهِ او مانند پدر است در خلق و خلق
مَطْمُورَةٌ - مَطَامِيرُ ج نهان خانه زیر زمین که در وی طعام نهند یا جای است حبس و زندان
٥ (طِمْرِسٌ) دروغگوی - ناکس و فرومایه
طَمْرَسَةٌ پس پس رفتن - چین و شکن بهم رسانیدن
طُمْرُوسٌ نان کوماج - بره - گره پیشانی - مرد دروغگوی ناکس
طِمْرِسَاءُ غبار رقیق که هوای سوزرا متغیر گرداند
(طَمَسَ) طُمُوسًا و طَمْسًا - ن ض ناپدید شد و محو و پاک گردید
لَا أَدْرِي أَيْنَ طَمَسَ نمیدانم کجا رفت و ناپدید شد
طَمَسَ بِعَيْنِهِ دور نگریست
طَمَسَ الرَّجُلُ دوری گزید
طَمَسَ اللّٰهُ النُّجُومَ خدا روشنی آنها را برد و از آن است إِذَا النُّجُومُ طُمِسَتْ
طَمَسَ عَلَى بَصَرِهِ کور کرد آنرا و برابر کرد شکاف چشم را
طَمَسْتُ طَمْسًا ناپدید کردم او را
طَمَسَ الشَّيْءَ طَمَاسَةً - ض اندازه نمود و نگاه داشت آن را
تَطَمَّسَ وَانْطَمَسَ پوشیده شد - ناپدید و محو گردید خط
طَامِسٌ - طَوَامِسُ ج دور ، ناپدید - ناپدید کننده
رَجُلٌ طَامِسُ الْقَلْبِ مرد دل مرده
طَمِيسٌ و مَطْمُوسٌ نابینا ، کور
مَطْمُوسُ الْعَيْنِ دجال که چشم او بی شکاف باشد

چشم را نشان ندارد

ه (طمسل) عن المرأة طمسلةً عار گردید از زن

طمسل - طماسلة ج دزد

طمسلی بلا وجنتی - نقصان

ه (طمش) - طموش ج مردم

ما ادری ای الطمش نمیدانم از کدام مردم است

(طمطم) طمطمةً ناشناکرد - سخن بزبان عجم گفت (غیر فصیح سخن گفت)

رجل طمطم وطمطمی مرد سخن غیر فصیح گوی

طمطام میانه دریا و معظم آن - معظم هر چیزی

رجل طمطمانی مرد گنگ

طمطمانیة سخنان زشت

(طمع) في الشيء وبه طمعاً وطماعاً وطماعیةً - ف آزمند گردید وحریص گشت - امید داشت

طامع وطمع وطمع ص - طمعون وطمعا واطماع وطماعی ج

طُمع الرجل طماعةً بسیار حریص شد

اطمعه امیدوار کرد و آزمند وحریص گردانید اورا

طمّع تطمیعا امیدوار وآزمند گردانید

تطمّع آزمند وحریص شد

طمع - اطماع ج آز - حرص - امید - مرسوم لشکر

طماعة اشتیاق وآرزوی نفس

طماع ومطماع بسیار امیدوار وآزمند چیزی را

مطمع - مطامع ج چیزیکه در آن حریص شوند

مطمعة سبب آز وحرص

امرأة مطماع زنیکه امیدوار کند وفائده گرداند نفس خود

(طمغت) عینه طموغاً - ف بسیار شد فی چشم او

طمغ بسیار روان گردیدن چرک فی چشم

(طمل) الخباز الخبز طملاً - ن بازو پهن کرد نان را با [illegible] چوبی

طمل الثوب سبز رنگ کرد جامه را

طمل الدم والسهم آلوده خون کرد تیر را

طمل الابل سخت راند شتر را

طمل الحصیر بارنگ بافت بوریا را و داخل کرد بان رشته ها

طمل في طملة دنگار بد افتاد وآلوده بشد بدان

اطمل الکتاب پاک کرد ومحو نمود آن را

اطمل ما في الحوض بر آورد آنچه در حوض ودر چاه بود

تطمل آلوده شدن

انطمل الرجل بدزدان شراکت نمود

طمل افزونش

طمل - طمول ج مرد پلید زبان وشوخ چشم - آب تیره - جامه سبز رنگ - گلیم سیاه یا سیاه از هر چیز - گردن بند - ناکس ودزد وبدکار - گول - دزد - نافرمان - جامه کهنه - گرگ تیره رنگ در جلد - درویش بدخوی - بدحال تنگ معیشت - مردی بشر

طملة زن ناتوان وسست - لجن (لجن) ای کار زشت

طملة وطلمة وطملة لجن ته حوض - آب تیره که ته حوض مانده باشد

طملة کار زشت وناملایم

طَامِل — مرد پلید زبان بی باک
طُمُول — مرد بد زبان بی باک
طُمُولَة — پلید زبانی و بی باکی
طِمْلِیل — پنهان حال - آب تیره گل و لای آمیخته - زغاله نر و ماده - بوریا - خار درخت خرما - پیکان پهن - گردن بند نان پهن - تیر خون آلود - زغاله
طَمِلَة
طِمِل — گرگ تیره رنگ پوشیده شخص
طِمْلَال — درویش بدخوی و زشت حال و تنگ معیشت پابرهنه - گرگ تیره رنگ
طُمْلُول — برهنه
طِمْلِیل و طُمْلُول — فاسق - درویش سخت معیشت
مُطْمَلَة — چوب بزرگ که بدان خمیر نان پهن کنند
مَطْمُول — نان پهن - تیر آلوده بخون
ه (طَمَالِیخ) — ابر سفید رقیق و پراکنده
ه (طَمْلَسَة) — رنج دیدن و رسعی - زمی کردن - پنهان شدن در چیزی کینه داشتن
رَغِیفٌ طَمْلَس — گرده خشک یا سبک نمک
(طَمْأَنَ) ظَهْرَهُ — پشت را پست و خم نمود
طَمْأَنَ الشَّیْءَ — ساکن کرد آنرا
طَمْأَنَ مِنَ الْأَمْرِ — آرمید از کار
تَطَامَنَ — خم کرد پشت را
اِطْمَأَنَّ اِطْمِئْنَانًا وطُمَأْنِینَةً — آرمید قرار گرفت
طَمْن - طُمُون ج — آرامیده
مُطْمَئِنّ - طُمَیْئِن تصغیر — آرامیده
مُطْمَأَنّ — آرامیده - قرار گرفته
مُطْمَأَنَّة — پشت را پست و برابر کرد
الْمُطْمَئِنّ مِنَ الْأَرْضِ — زمین سست و پست
ه (مُطْمَه) — دراز بالا

(طَمَا) الْبَحْرُ طُمُوًّا - ن بر شد دریا
طَمَا النَّبْتُ — بلند شد گیاه
طَمَا الْمَاءُ — بر شد و برآمد از جوی
طَمَتْ هِمَّتُهُ — بلند همت گردید
ه (طَمِیَ) طَمْیًا - ض بسیار شد آب - دراز گردید گیاه - بلند همت گردید
(طَنَّ) الذُّبَابُ او شبهه ذلك طَنًّا وطَنِینًا - ن و طَنْطَنَ بانگ آمد مگس وغیر آن
طَنَّ فُلَانٌ طَنِینًا — مرد
أَطَنَّهُ اِطْنَانًا — بانگ آورد او را
اِطْنَان — بریدن
تَطْنِین — بانگ آوردن
طِنّ — خرمای تازه سرخ بسیار شیرین
طُنّ - أَطْنَان و طِنَان ج — اندام بسیار - پشتواره نی و هیزم و بند آن
طُنِّی — مرد پرگوشت بزرگ جثه
طَنِین — آواز مگس - بانگ تشت و پیکان وغیره
طَنَّان — مشهور - شهرت
(طَنِئَ) طَنَأً وطُنُوءًا - ف م شرم داشت
طَنِئَ الْبَعِیرُ — چسپید سپرز او به پهلویش
أَطْنَأَ اِطْنَاءً — میل کرد بسوی منزل و جای خود
أَطْنَأَ إِلَى الْحَوْضِ — رفت بسوی حوض پس آب نوشید
أَطْنَأَ إِلَى الْبِسَاطِ — رفت بطرف فرش پس خفت بر آن
طِنْء — باقیمانده جان - جای باش گستردنی - خواهش نفس - زمین سفید - مرغزار - پشته بلند که آب بآن نرود - بیماری - آب باقیمانده در حوض - خاکستر آتش فشانده - گودالیکه جهت

شکار شیر و درندگان سازند -
نافرمانی - جای خشک کردن خرما
از سنگ ساخته - همت و قصد

طَنَاةٌ زناکاران

(طَنِبَ) الرُّمْحُ طَنَباً - ف کج شد نیزه

طَنِبَ الفَرَسُ دراز شد پشت او - بلند
شد پاهای اسب به خوابیدن

اِطْنَاب سخت وزیدن باد - پی یکدیگر
رفتن شتران - دور و دراز
رفتن - بلاغت آوردن شاعر
و مبالغه کردن در مدح یا ذم -
دراز کشیدن عبارت و لفظ
بخلاف ایجاز

طَنَّبَهُ تَطْنِيباً کشید آن را با طناب
و بست آن

طَنَّبَ الذِّئْبُ آواز برآورد گرگ

طَنَّبَ المَكَانَ اقامت نمود در آنجای

طَنَّبَ الفَرَسُ دراز پشت شد اسب

طَنَّبَ السِّقَاءَ و دوخت مشک را به دوال

تَطَانَبَ القَوْمُ قرار دادند طناب خیمه‌ها را
در بعضی

يُقَالُ جَارِي مُطَانِبِي اگر طناب خانه
او با طناب خانه من است

طُنُبٌ - اَطْنَابٌ طِنَبَةٌ ج طناب که
سرای خیمه بدان بسته میشود یا نخ
یا ریسمان که بر قبضه کمان بندند
استخوان بالای سینه - عروق
درخت - استخوان اندام
طرف و ناحیه

طَنَبٌ کجی نیزه و درازی پا با سستی و نرمی
و درازی پشت

اَطْنَبُ دراز پشت یا و دراز پشت
طَنْبَاءُ مونث

اِطْنَابَةٌ - اَطَانِيبُ ج سایبان - ریسمان
که بر قبضه کمان بندند

مَدَّتِ الشَّمْسُ اَطْنَابَهَا کشید شمس رشته
های نورش را (کنایه از اینکه
طلوع کرد)

خَيْلٌ اَطَانِيبُ اسبهای پشت سر
هم دیگر

مَطْنَبٌ - مَطَانِبُ ج گردن - دوش و
- بازو

جَيْشٌ مِطْنَابٌ لشکر گران بزرگ

مُطَنِّبٌ مداح برای هر کس

خِبَاءٌ مُطَنَّبٌ خیمه با طناب استوار کرده

(طُنْبُورٌ) و طَنْبُورٌ و طِنْبَارٌ
نوعی از آلات
طرب بشکل :

(طَنْبَلَ) الرَّجُلُ طَنْبَلَةً
احمقی نمود بعد از
عاقلی يُقَالُ كَانَ
بَيْنَهُمْ طَنْبَلَةٌ بین ایشان شر است

طَنْبَل کند ذهن - بسیار احمق

ه (طَنْثَرَةٌ) بیکخوردن پیه را که جسم
گردد

تَطَنْثُرٌ گران شدن بدن از پیه خوردن

ه (طُنُوجٌ) انواع و اجزای کتاب
(جمع است و واحد ندارد)

(طَنْجَرَةٌ) دیگ مسی دهانه فراخ . پاتیل

طِنْفِرٌ مرد لئیم و ترسو

ه (طَنِخَتِ) الإبِلُ طَنَخاً - ف ناگوار
گردید به شتران - فربه شدند

(طَنِخَ) طَنَخاً - ف ناگوار گردید
دل گرفته شد - فربه
و پرگوشت شد

اَطْنَخَهُ اِطْنَاخاً تخمه کرد او را - ناگوار
آورد او را

طَنَّخَهُ تَطْنِيخاً ناگوار آورد او را

(طَنَزَ) بِهِ طَنْزاً - ن تمسخر وفسوس کرد باو

تَطَانَزَ الْقَوْمُ برخی از آنان برخی دیگر را تمسخر وفسوس نمودند

طَنَّازٌ وطَانِزٌ بسیار فسوس کننده

مَطْنَزَةٌ بی خیر

طَنْزٌ نوعی ماهی

ه (طَنَسَ) بسیار تاریکی

(طَنْطَنَ) الْجَرَسُ وغیره طَنْطَنَةً آواز برآورد زنگ

(طَنِفَ) طَنَفاً - ف تهمت زده شد

طَنِفَ طَنَافَةً وطُنُوفَةً وطَنَفاً بطن گردید - طَنِفٌ ص

مَا أَطْنَفَهُ چه کم خوار وناخواهان کم مال است او

طَنَّفَهُ تهمت زد اورا

طَنَّفَ الْجِدَارَ خار وخسک بر دیوار نهاد

طَنَّفَ نَفْسَهُ إِلَى كَذَا بحرص آز نزدیک کرد نفس خود را

تَطَنَّفَ الْقَوْمَ پوشانید گروه را

تَطَنَّفَ آگاه گردیدن - پنهان کردن - آمدن کسرا - پوشانیدن

طَنَفٌ وطُنُفٌ وطَنَفٌ وطُنْفٌ - أَطْنَافٌ وطُنُوفٌ ج برآمدگی از کوه - سر کوه - کنارهای دیوار خشت فرو گرفته - هرچه از بنا بلند و برون آمده باشد از بنا و پوشش در سرا - دوال یا پوست پاره سرخ که بعا بردان باشد - تهمت

طَنِفٌ - طَنِفَةٌ زشت متهم - کم خوار - بدنیت - بددل وتباه رای

مُطْنِفٌ صاحب طَنَف - برآینده بر کوه

رَجُلٌ مُطَنَّفٌ مرد متهم

(طَنْفَسَ) زشت خوی گردید بعد نیکخوئی پوشید جامه های بسیار

طِنْفِسٌ هیچکاره وناخوش منظر - زشت روی

طَنْفَسَةٌ وطُنْفُسَةٌ وطِنْفِسَةٌ (مثلثة الفاء) نوعی گستردنی - طَنَافِسُ ج جامه - بوریا مانندی از شاخ خرما به پهنا یک گز

ه (طَنْفَشَ) عَيْنَهُ چشم را کوچک کرد ونگریست وچیزی را تیز نگریست

طَنْفَشٌ وطَنْفَشِيٌّ مرد سست وناتوان

ه (طَنْطَنَة) بصدا آوردن تشت وغیر آن را - حکایت آواز طنبور ومانند آن - آوازه

رَجُلٌ ذُو طَنْطَانٍ مرد با فریاد وفغان

(طَنَوَ) گستردنی

طُنُوٌّ نافرمانی

(طَنِيَ) طَنًى - ف وأَطْنَى چسبید طحال وسپرز او بپهلوی چپش از تشنگی

طَنَى إِلَيْهَا زنا کرد

طَنِيَ فِي فُجُورِهِ وأَطْنَى همیشه بفجور وزنا بود واستمرار او وآن بسیار

طَنِيَ طِنَى اللَّدِيغ مِنْ لَذْعِ الْعَقْرَبِ بسیار گزیده گردید

أَطْنَى فُلَاناً إِطْنَاءً در جای کشتنگاه زخم رسانید فلان را

أَطْنَى زَيْدٌ خواهش کرد بطرف تهمت وشک - میل نمود بطرف فرش وخوابید از سستی

إِطْنَاءٌ خزیدن وفروختن (از اضداد)

طَنَاهُ علاج بیماری نمود

طَنَى بَعِيرَهُ داغ کرد در پهلوی شتر

طَنًى تهمت - خاکستر سرد - بیماری خرید درخت یا میوه آن یا فروختن بار درخت خاصة

طَنِیَ نافرمانی (اسم است طنی را)

طَنِیَ وطُنًى رچسبیده سپرز به پهلو از تشنگی

طَانٍ - طُنَاة ج زناکار

حَیَّةٌ لا تُطْنِی مارکه باقی نماند گزیده او

(طَاءَ) فِی الْاَرْضِ طَوْءًا - ف رفت یا دور رفت

طَاءَ یَطُوءُ رفت و آمد

تَطَاءَتِ الْاَسْعَارُ تَطَاؤُءًا گران گردید نرخها

طَائَة دور شدن در چراگاه

مَا بِهَا طُوئِیٌّ وما بالدار طُوئِیٌّ نیست کسی درخانه

طَیْئَة وظَائَة گل ولای

(طُوب) - طُوبَة واحد آجر

(طَوَّاب) سازنده آجر

(طَاحَ) طَوْحًا - ن هلاک گردید یا نزدیک بهلاکت شد - رفت و ساقط گردید - سرگشته شد

طَاحَ السَّهْمُ خارج شد تیر و بهدف نرسید

اَطَاحَ شَعْرَهُ افکند موی را

اَطَاحَ الشَّیْءَ نیست شود و برود آن را

طَوَّحَهُ وَبِهِ تَطْوِیحًا انداخت او را در هوا و هوس

طَوَّحَ بِهِ
طَوَّحَ تَطْوِیحًا برانگیخت او را به رفتن در میدان سرگشته و پریشان شود آواره گرد در جهان - اینجا و آنجا برد و هلاک ساخت بعصا زد و فرستاد بجائی که آمدن نتواند

طَوَّحَتْهُ الطَّوَائِحُ هلاک ساخت او را حوادث و شدائد

طَاوَحَهُ مُطَاوَحَةً بهدیگر را انداختند

تَطَوَّحَ فِی الْبِلَادِ سرگردان گردید در جهان و اینجا و آنجا انداخت خود را و آمد و رفت

تَطَوَّحَ فِی الْبِئْرِ افتاد در چاه

تَطَاوَحَ الْقَوْمُ فُلَانًا منازعه کردند گرد هم با او

تَطَاوَحَتْ بِهِمُ النَّوَى دور انداخت آنها را مقصد آنها

نِیَّةٌ طَوَحٌ قصد دور و دراز

طَوَائِح شدائد و مهلکات

مَطَاوِح مهالک - مکانهای هلاک - جایهای انداختن

مِطْوَاح عصا - چوب دستی

(طَاخَهُ) طَوْخًا - ن تهمت کرد او را و انداخت بقول یا بفعل -

طَوَّاخ ص

طُوخ نام مکانهائیست

(طَادَ) طَوْدًا - ن قرار گرفت

طَوَّدَ تَطْوِیدًا وتَطَوَّدَ سرگردان گردید و رفت در جهان

اِنْطَادَ اِنْطِیَادًا بالا رفت و صعود کرد در هوا

طَوْدٌ - اَطْوَاد وطِوَدَة ج کوه یا کوه بزرگ - ریگ توده بلند برآمده - نام کوهی

اِبْنُ الطَّوْدِ خرسنگ که از کوه برافتد

تَطْوَاد جابهائی که در آن طواف کنند

طَادٍ شتر خواهان ماده - گران از هر چیز

مَطَادَة دشت دور و دراز

مَطَاوِد جابهای هولناک و خوفناک

مِنْطَاد - مَنَاطِید ج قبه هوائی که بطرف جو بالا رود



بشکل

(طار) بفلان طورًا وطورانًا - ن نزدیک شد باو

طور - اطوار ج یکبار

خلقکم اطوارًا (دآیه) یکبار از نطفه و یکبار از علقه و یکبار از مضغه خلق کرد

طور مساوی - مقابل چیزی - حد و قدر و نهایت آن - حد فاصل میان دو چیز - نوع و صنف - پیرامون چیزی گرفتن

الناس اطوار مردم اصناف مختلفند

طور کوه - پیرامون سرای - حد و نهایت چیزی

طوری و طورانی وحشی از مردم و مرغ و کبوتر

ما بالدار طوری و طورانی نیست در خانه کسی

طیرة فال بد

اطور حد - طرف چیزی

اطورین و (بکسر را) دو کناره

لقی منه الاطورین سختی و بلا و بدا از وی

طوار حد و نهایت چیزی - مساوی آن ی

طوار الدار و (بکسر را) فراخی و وسعت دار آن خانه

طوار حد هر چیزی و مقدار آن

طار و طارة نوعی از الات طرب است بشکل



ه (طوز) نرم - ریبال از مردم و غیره

(طاس) الوجه طوسًا - ن نیکو شد روی

طاس الشیء پامال کردان را

طوسه زینت داد اورا

تطوس رفتن

ما ادری این طوس نمیدانم کجا رفت

تطوست المرأة آراست خود را زن و زینت کرد

طوس ماه - خوبی و تازگی چهره بعد از بیماری

طوس دوام - همیشگی چیزی - داروئیست - شهریست

طواس شبی از شبهای محاق - ظرف آبخوری

طاس - طاسات ج ظرف آبخوری

طاوس - اطواس و طواویس ج مرغی است زیبا بشکل - مرد خوبروی - زمین سبز



مطوس نیک و زیبا از هر چیزی

(طوش) الرجل تطویشًا معطل گذارد و امروز و فردا کرد بستانکار را

طوش الذکر برکند خایه اورا و خصی کرد

طوش سبکی عقل

طواشی - طواشیة ج خصی (خایه کنده شده)

ه (طاط) الفحل طوطًا و طیوطًا - ن ف بانگ کرد نر و تیز شهوت گردید

طوط - اطواط ج مار - پنبه - مرد بلند قامت - باشه - خورد و ریز - شب پره - مرد سخت بکار و خصومت - دلبر - نر تیز شهوت

طیط مرد بلند قامت - احمق و نادان - نر تیز شهوت

طاط مرد بلند قامت و دلاور - نر تیز شهوت با بانگ

طائط نر تیز شهوت با بانگ - مرد سخت خصومت

طواط مرد شجاع

طبطان - طبیطانة واحد کنه‌های بزرگ
طیطوی نوعی مرغ سنگخوار یا عنز آن
طیوط صمغ
(طاعَ) بفلانٍ طوعاً و طاعةً - من فرمانبرداری کرد و منقاد او شد

طائع ص

طاع له المرتع به علف شد چراگاه
الشجر المطاع آن درختی که دارنده آن در منع حق فرمانبری باشد

اطاع له فرمانبرداری کرد
اطاع الشجر رسانید درخت میوه را و رچیدن آن قادر گرد
اطاعه و اطاع له المرعی پرعلف شد چراگاه
طوّعه تطویعاً فرمانبرداری نمود - و تیز کرد او را - اطاعت کرد و پذیرفت حکم او را - آسان نمود کاری را برای او - توانا نمود بر کاری
طوّعت له نفسه قتل اخیه آسان کرد برای او نفس او کشتن برادرش را
مطاوعة سازگاری نمودن با دیگری - فرمانبرداری کردن - (در نزد نحاة آمدن فعلی است پشت فعلی جهت دلالت بر قبول کردن مفعول که فاعل فعل ثانی است اثر فاعل فعل اول را)
انطاع له انطیاعاً فرمانبردار شد او را
تطوّع بتکلف فرمانبرداری کردن - توانائی نمودن از خود آنچه که واجب نباشد آوردن
تطاوع نرم گردنی نمودن
استطاعة توانستن
فما اسطاعوا ان یظهروه (آیه و حذف تاء بجهت سنگینی آن با طاء است)
طواعة (اسم مصدر از طوع)

طواعیة طاعت و بندگی
طاع و طوع و طیّع فرمانبردار است
هو طوع یدیك او مطیع و فرمانبردار تو
فرس طوع العنان اسب نرم و رام
طوعة مرد مطیع و فرمانبر هر کس
طاعة بندگی
طائع - طوّع ج فرمانبردار - خواهان
مطواع و مطواعة مطیع - فرمانبردار
مطوّعة آنهائیکه بطوع و میل خود جهاد کنند بدون آنکه واجب گردد بر آنان
متطوّع و مطوّع آنکه در اعمال صالحه گذشته از واجبات مستحبات بجا آرد
(طاف) حول الکعبة طوفاً و طوافاً و طوفاناً - پیرامون کعبه گشت - طواف نمود
طاف طوفاً بجهت حاجت شد و پلیدی انداخت
طاف بی رجلٌ در خواب آمد مرا شخصی
طاف علی نسائه دور گردید بر آنها (کنایه از جماع)
اطاف به فرود آمد بر او - نزدیک گردید و احاطه کرد
طوّف الشیء تطویفاً و تطوافاً گرد چیزی گردید (و تفعیل برای مبالغه است)
تطواف و تطواف جائیکه در آن طواف کنند
تطوّف و استطاف گرد چیزی گردید
اطیاف بجهت حاجت رفت و پلیدی انداخت
طوف شناح (و آن مشکهای گرد باهم بسته مانند سطح که با آنها از آب گذرند) - پلیدی
طوف - اطواف ج پاسبان شب گرد - دیوار

رَجُلٌ طافٌ — مرد بسیار طواف

طائِف — پاسبان شب گرد - نام شهریست

طائِفة - طائفات و طوائف ج — پاره گروه از هر چیزی - نفس - ناحیه - جانب چیزی

طَوّاف — خادمی که بعنایت خدمت کند - بسیار طواف کننده - آب بسیار

طوفان — باران و آب و سیل بسیار که همه جای را بپوشاند - مرگ سریع - شدت سیاهی شب - هر چیز بسیار که احاطه کند یا شب بسیار تاریک

مَطاف — جای طواف کردن

(طاقَ) الشیءَ طَوقاً و طاقةً - ن و أطاقَ — توانست آن را

طَوَّقَهُ الشیءَ — تکلیف داد او را آن چیز

طَوَّقَهُ الطَّوقَ — گردن بند پوشانید او را

طَوَّقَنِیَ اللهُ أداءَ حقِّهِ — توانا کند مرا خدای برادای حق او

طَوَّقَت لَهُ نَفسُهُ — راضی شد و اجازت داد او را و آسان نمود

اِطَّوَّقَ و تَطَوَّقَ — گردن بند پوشید

طاق - طاقات و طیقان ج (معرب تاک) — خمیده و مانند قوس از بناها - نوعی از چادر و جامه - سنگ بزرگ بیرون آمده از کوه و چاه - پایین هر دو چوب کشتی

طاقة — توانائی - یکتاه از ریسمان - یک دسته موی

لا تُحَمِّلنا ما لا طاقةَ لنا (آیه) — آنچه را که توانائی نیست شکیبائی آن نداریم بر ما منه

طائق — سنگ بیرون آمده از کوه و چاه

طَوق - أطواق ج — گردن بند و هر چه دور گیرد چیزی را - کشک - توانائی - ریسمانیکه بدان بر بالای درخت خرما بر آیند

مُطَوَّقة — کبوتر که در گردن او طوق باشد - شیشه بزرگ که گردن طوق دار داشته باشد

(طالَ) عَلَیهِ طَولاً - ن — فخر نمود بر او - فزونی کرد بر کسی - منت نهاد بر وی - غالب آمد در درازی - احسان کرد

أطالَهُ و أطالَهُ و أطوَلَهُ — دراز کرد او را

أطالَتِ المرأةُ — زائید یکفرزند بلند بالا یا بچگان قامت بلند آورد

طَوَّلَ لِلدّابّة — دراز و فرو هشته کرد ریسمان چارپا را در چراگاه

طَوَّلَ لَهُ — مهلت داد او را

تَطوِیل — دراز نمودن

طاوَلَهُ مُطاوَلةً — غلبه کرد او را در توانائی و قوت و در درازی و غیره

مُطاوَلة — دور افکندن - و درنگ کردن در کاری -

تَطاوُل — قد کشیدن - و گردن دراز کردن وقت نگریستن - گردنکشی و تکبر نمودن - بلند گردیدن - افزون شدن - فخر نمودن به بلندی

تَطَوَّلَ عَلَیهِم تَطَوُّلاً — منت نهاد بر ایشان بفضل و برتری نمود

اِستَطالَ — دراز شد - بلند گردید

اِستَطالَ عَلَیهِ — تکبر کرد بر او

یُقال اِستَطالوا عَلَیهِم — کشتند بیشتر از آنچه آنها کشته بودند

طَوْل فضل و برتری - توانگری و بخشش - توانائی

طُول و طَوْل و طِيَل عمر و زندگانی یا غیبت و دوری

طُول - اَطْوال ج درازی و بلندی

طِيَلَة عمر و زندگانی

اَطالَ اللّٰهُ طِيَلَتَهُ خدا عمر ترا دراز کند

طالَ طِيَلَتُكَ دراز شد عمر تو

طِوَل و طِيَل پای بند چهارپا یا ریسمان که چهارپا را بعلف بندند

اَرْخِ لِلْفَرَسِ طِوَلَهُ دراز کن ریسمان را باب

طالَ طِوَلُكَ وَطِيَلُكَ دراز شد عمر یا دوری یا غیبت تو

طُوَل عمر یا دوری و غیبت

طَوَل درازی لب بالای شتر

طالَة مادهٔ خر

طَوال انتهای و آخر زمان

طَوالُ الدّار صحن خانه

طُوال دراز

اَطْوَل - اَطاوِل ج درازتر - فاضل تر - فزون تر

بَعِيرٌ اَطْوَل شتری که لب بالای او دراز بود

طُولَى - طُوَل ج مؤنث زن دراز - حالت و مرتبهٔ بلند

طائِل و طائِلَة - طَوائِل ج فزونی - توانائی توانگری - دستگاه و فراخی

بَيْنَهُمْ طائِلَة میان ایشان دشمنی است

هٰذا اَمْرٌ لا طائِلَ فيهِ در اینکار منفعتی نیست

وَما هُوَ بِطائِلٍ او بی‌خبر و فرومایه و ناکس است

وَلَمْ يَحْلَ مِنْهُ بِطائِلٍ حاصل نشد از آن فائده

طَوِيل طِوال و طِيال ج دراز

طُوَيْلَة مؤنث - طُوَيْلات ج زن دراز بالا و ریسمانیکه بدان پای چهارپا را بندند

فُلانٌ طَوِيلُ الْباع او بخشش کننده و مقتدر و توانائی است

قَصِيرُ الْباع او بخیل یا تقصیر است

طُوَّل مرغیست دراز پا

تِطْوَل ریسمان درازکه چهارپا را بعلف ببندند یا پای او را بندند

طُوّال نیک دراز

مِطْوَل - مَطاوِل ج ریسمان

مُسْتَطِيل دراز - فجر کاذب

ه (طُوْمَة) مرگ - بلا و سختی - سنگ پشت ماده

(طَوَى) اللّٰهُ عُمْرَهُ طَيًّا - ض خدا تمام کرد زندگانی او را

يُقالُ طَوَى فُلانٌ وَهُوَ مَنْشُورٌ خود مرد و از او اثر نیکو ماند که یاد او کنند

طَوَى الْحَدِيث پوشید سخن را

طَوَى الْبِلادَ طی کرد شهرها را

طَوَى الْبِئْرَ طوقه چید چاه را بسنگ

طَوَى الصَّحِيفَة نوشت نامه را

طَوَى الْقَوْم نشست با آنها یا آنها را گذر داد ایشان یا تجاوز نمود از ایشان

طَوَى اللّٰهُ الْبُعْدَ لَنا نزدیک نمود

طَيّ گرسنه داشتن خود را - افکندن ساکن چهارم از مُسْتَفْعِلُن و مَفْعُولاتُ

طَوِيَ طَوًى - ف بی اراده نخوردن چیزرا

اِطْواء نخوردن چیزرا و گرسنه داشتن خود را

اِطَّوَى پیچیده شد

تَطَوَّتِ الْحَيَّة حلقه زد مار

اِنْطَوَى الْقَوْمُ عَلَيْهِ تشکیل جماعت دادند اجتماع نمودند

طَوًى — گرسنگی - خشک

طُوًى وطِوًى — بیابانی است بشام

طِيَّة — نیت وقصد - جائیکه بدان قصد دارد - نورد وراز وهیات نورد

لَقيتُه بِطِيّاتِ العراق — اورا در نواحی عراق ملاقات کردم

طَايَة - طَايَات ج — بام - جای خشک کردن خرما - خرسنگ در ریگستان ودر زمین بی سنگ

طَوِيّ - اَطْواء ج — چاه در کوه - چاه از سنگ - پشتواره از سلاح متاع - ساعتی از شب

طَوِيَّة — راز - قصد - چاه از سنگ ساخته

اَطْواء — نوردهای پیه کوهان ناقه

رَجُلٌ طَيّان — مرد گرسنه

طَاوٍ وطَوٍ — گرسنه - گرسنه دارنده

طَوِيّ — مرد لاغر شکم

طَيّاء — زن گرسنه

مَطاوِي الحيّة - مَطْوِيّ واحد — نوردهای مار

٥ (طه) — امر است یعنی آرام کن یا معنی یا رجل است بلغت حبشیه

طَهْطاه — اسب خوش منظر شگفت آرنده جوان فربه پر گوشت

طَهاطِهُ الخيل — آواز اسبان

٥ (طَهَبْ) — از اسمای درختان کوچک وقلما است

٥ (طَهْلَة) — رفتن وسیر در شهرها

٥ (طُهْمَة) — مرد سست وفربه

٥ (طَهْوج) — تیهو

(طَهَرَ) طُهْرا وطُهورا وطَهارة — پاک گردید - طاهر ن ک

طَهُرَتِ المرأة - اَطْهار ج — منقطع شد حیض زن

رَجُلٌ طاهِرُ الثِّياب — مرد منزه وپاکیزه

طَهَّرَه تَطْهيرا - م — دور گردانید آنرا

طَهَّرَه تَطْهيرا — پاک گردانید آنرا

طَهَّرَ الشيءَ بالماءِ — پاک کرد آنرا بآب

تَطَهَّرَ واطَّهَّرَ — پاک شد از نجاسات وغسل کرد از جنابات

طُهْر - اَطْهار ج — ایام پاکی زن از حیض وغیره

طُهْرَة — پاکی وپاکیزگی (واسم است طهارت را)

طَهِر - طَهِرون ج — پاک

طاهِر - اَطْهار ج و (طُهّار جمع غیر قیاس) پاک

اِمرأةٌ طاهِرٌ وطاهِرَة — زن پاک از نجاست وعیوب ونقص (و به همین جهت یکی از اسماء فاطمه زهرا سلام الله علیها است)

طَهُور — طهارت کردن - آنچه بدان طهارت کنند - پاک وپاک کننده

طَهِر - طُهَراء وطَهارَى ج — پاک

مَطْهَرة ومِطْهَرة - مَطاهِر ج — ظرفیکه بدان طهارت کنند - آبدستدان - جای غسل

مُطَهِّرة — سبب طهارت

السِّواكُ مَطْهَرةٌ للفم — مسواک سبب پاکیزگی دهان است

(طَهَسَ) في الأرض طَهْسا - م — در آمد وداخل شد باستواری یا بستی

ما أدري أين طَهَسَ — نمیدانم که بکجا رفت

(طَهَشَ) العملَ طَهْشا - م — تباه کرد کار شروع کرده خود را

(اَطْهَفَ) السِّقاءُ — فرو هشته شد مشک ونرم گردید

اَطْهَفَ في كلامه — سهل وآسان کرد سخن را

و واضح و آشکار گفت

أَطْهَفَ لَهُ مِنْ مَالِهِ طِهْفَةً دادا و را پاره از مال خود

أَطْهَفَ الصِّلِّيَانُ نیک روئید گیاه صلیان

إِطْهَافٌ گیاه طهف کاشتن

طَهْفٌ و طَهَفٌ گیاهی است نرم و سست که در زمین کارند و دانه آنرا که در رنگ و کوچکی چون دل سرخ مانند بوقت سختی و تنگدستی خورند

طَهْفَةٌ گیاه صلیان بفارسی زبرده نامند

زُبْدَةٌ طَهْفَةٌ کره تنک

طِهْفَةٌ پاره از هر چیزی

طَهَافٌ ابر بلند بر آمده

طُهَافَةٌ پوست نازک تنک مانند سر شیر

ه (طَهْفَلَةٌ) خوردن نان معاش از طرف زن و جماع دست بر آن

(طَهَقَ) فِي مَشْيِهِ طَهْقًا شتافت و سرعت کرد در رفتارش

ه (طَهَلَ) الْمَاءُ طَهْلًا ـ ف م و

تَطَهَّلَ بر گردید رنگ و مزه آب .

ظاهِلٌ و طَهِلٌ ص

أَطْهَلَتِ الْأَرْضُ زمین گیاه ریزه نازک رویانید

طَهْلٌ آب رنگ و مزه بر گردیده

طُهْلَةٌ گیاه اندک و نازک

طِهْلِئَةٌ و طِهْلِيَةٌ و طَهْيَلَةٌ احمق بی خبر گل و لای که در حوض فرو ریزند بعد از ساروج کردن

طِهْلِيقٌ ترکی ـ ابر

مَا فِي السَّمَاءِ طِهْلِئَةٌ در آسمان ابری نیست

طَهَلَةٌ گیاه ریزه طهلة خوردن

ه (طَهْلَبَةٌ) رفتن و سیر کردن شهرها

ه (طِهْلِسٌ) و طِلَهْسٌ لشکر بسیار و گران

(طَهَمَ) الشَّيْءُ ضخیم گردید

طَهِمَ مِنْهُ ناخوش داشت و نفرت ورزید از او

تَطَهَّمَ الطَّعَامَ ناگوار داشت آن را

تَطَهُّمٌ اندوهگین گردیدن از کسی ـ ناخوش داشتن صحبت کسی را

مَا أَدْرِي أَيُّ الطُّهْمِ (بالضم) نمیدانم که کیست آن

طُهْمَةٌ سیاه مایل بزردی یا تیره با اندک سیاهی یا سرخ که بسفیدی زند

اِمْرَأَةٌ طَهْمَةٌ زنیکه رخسارا و کم گوشت باشد

طَهْمَانُ و طُهْمَانُ اسم است

فَرَسٌ مُطَهَّمٌ اسب نیک فربه یا لاغر (از اضداد)

رَجُلٌ مُطَهَّمٌ مرد تمام خلقت و اندام

مُطَهَّمٌ کامل و تمام از هر چیزی ـ مرد نیکوروی صاحب جمال

وَجْهٌ مُطَهَّمٌ روی گرد ـ گوشت آمده فراهم آمده گوشت

(تَطَهْمَلَ) لَهُ حیله بر انگیخت تا بگیرد از او چیزی را

تَطَهْمَلَ تَطَهْمُلًا بی هیچ چیز رفت

طَهْمَلٌ ـ طَهْمَلَةٌ زشت ـ طَهَامِلُ ج چیزیکه از لمس آن حجم او بزودی محسوس نشود ـ زن باریک اندام ـ مرد فربه و زشت و بد سرشت

طَهْمَلِيٌّ کوتاه قامت ـ سیاه لب

ه (طَهْنَجٌ) سخت و محکم از هر چیزی

(طَهَا) طَهْوًا ـ ن م رفت در زمین

طَهَا اللَّحْمَ طَهْيًا و طَهْيَايَةً و طُهُوًّا و طُهِيًّا گوشت پخت یا بریان کرد

أَطْهَى إِطْهَاءً زیرک و رسا گردید در کار

طَهِيّ کاه ریزه
طُهِيّ گرگ - پخته از هر چه باشد
طاهی - طُهاة ج پزنده نان و هر خوردنی
طاهیة مؤنث طُواه و طاهیات ج
طَهاء ابر بر آمده
ما فی السماء طهاءة نیست در آسمان پاره ابری
طِهایة حرفه و پیشه پزندگی
طُهاوة سرشیر - سرخزن
ما ادری ای الطهیاء هو ندانم از کدام مردم است او
طُهیان سرکوه - تراشه چوب
(طاب) طِیباً و طاباً و طِیبة و تطیاباً - ص خوشمزه ولذیذ و پاک و پاکیزه گردید - حلال شد
طابت الارض زمین پر از گیاه شد
طاب الشیء پاکیزه ساخت آن را
أطیب الشیء اِطیاباً آنرا پاکیزه یافت
اِطابة خوش بوی ساختن - حلال پاکیزه نمودن - خوشمزه کردن خوراک را - پاک کردن بشستن - استنجا کردن - پاک یافتن چیزی - سخن شیرین گفتن - خوراک لذیذ آوردن - پسران نیک سیرت زادن - نکاح نمودن
طیّب الشیء آنرا پاک گردانید - پاک یافت آن را - معطر گردان را بوی خوش
طیّب خاطره تسکین یافت و امین شد خاطرش
مطایبة خوش منشی کردن باهم - بازی و مزاح کردن
تطیّب خود را بوی خوش آلودن
استطاب القوم استطابةً آب شیرین خواستند گروه
استطابة پاکی جستن - پاک یافتن - استنجا بشستن - با سنگ پاک کردن

موی زهار ستردن
طیب - اطیاب و طیوب ج بوی خوش و حلال - بهترین از هر چیز
فعلت ذالک بطیب نفسی این کار را بخوشی خود کردم نه باکراه دیگری
هنا طیبٌ لک این حلالست ترا
طُوب خشت پخته
طیبة حلال و روا - صافی و خالص - نام زمزم - مدینة الرسول صلی الله علیه و آله
طاب بوی خوش و پاک
ابن طاب نوعی خرمای تر
طابة شراب انگور - نام مدینة الرسول
طیبة کاری بی فریب و دغا
الأطیبان خوردن و جماع کردن - یا دهن و فرج - یا پیری و جوانی
طَیِّب پاک و حلال
طیّبة پاک و پاکیزه - نام مدینة الرسول
طُیّاب بوی خوش
شیءٌ طُیّاب چیز پاک و پاکیزه و نیک خوش
أطیب - أطایب ج } اسم تفضیل پاک و پاکیزه و نیکو و برگزیده
طوبی مؤنث - طوبیات ج
طوبی لک خوش بحال تو - درختی است در بهشت
طیبی بهشت
مطائب و اطائب بهترین و برگزیده هر چیز
شراب مطیبة للنفس آشامیدنی که سبب خوشی نفس است
ابطیة العنق و بتخفیف باء خرامانی نرات ماده بز را
(طاح) طیحاً هلاک گردید
طیّحه حیران گردانید او را
طیّح الشیء تباه و هلاک گردان آن را

طَیَّحَ بِثَوبِهِ — انداخت جامه را جائی که تباه شود

اَطَاحَهُ — هلاک کرد او را

تَطَایَحَ الشَّیءُ — پراکنده شد

طَیِّح — چوب که در بن غدان باشد (غدان دیگ ادوی که برای شخم آنها را بیکدیگر بندند و در لغت مِیْن نیز بیاید)

طَیَحَة — امور و شوار که میان قوم اندازند

اَصَابَتهُم طَیَحَة و طَوَّحَتهُم طَیحَات — اموریکه تفرقه انداخت میان ایشان — کارهای مشکل و حوادث ناگوار آنها را هلاک کرد

مُطِیح — تباه و فاسد — هیچکاره

(طَاخَ) طَیخًا — ص آلوده گردید بکار زشت

طَاخَ فُلَانًا — آلود او را از زشتی — فریاد کرد در کار باطل — غرق شد در باطل

طَاخَ الاَمرَ — تباه کرد آن را

طَیَّخَهُ — بکار زشت آلود او را

طَیَّخَ اَصحَابَهُ — بسیار فحش و بد گفت آنها را

طَیَّخَ عَلَیهِ العَذَابُ — پاید و مداومت کرد روی عذاب چندانکه هلاک کرد

تَطَیَّخَ — بزشتی آلوده شدن

تَطیِیخ — بکار زشت آلودن کسی را

طَیخ — حکایت خنده — تکبر و بزرگ منشی

قَالُوا طِیخ طِیخ — (مبنی بر کسر) قهقهه کردند

طَیخَة — فتنه و بلا

طِیخَة و طَائِخ و طَیَّاخ — احمق بی خبر

مُطَیَّخ — تباه و پست — چیز قطران مالیده

(طَارَ) طَیرًا و طَیَرَانًا و طَیرُورَةً — ص پرید در هوا

طَارَ صِیتُهُ — منتشر شد آوازه او

طَارَ الشَّیءُ — دراز گردید

طَارَ بِکَذَا — پیشی گرفت با آن

طَارَ اِلَی کَذَا — سرعت کرد بسوی او

اَطَارَهُ و طَیَّرَهُ و طَیَّرَ بِهِ و طَایَرَهُ مُطَایَرَةً — پرانید او را

اِطَارَة — شکافتن

اَطَارَ المَالَ و طَیَّرَهُ — بخش بخش کرد مال را

طَیَّرَ الفَحلُ الاِبِلَ — باردار کرد شتر نر ماده ها را

اِطَّیَّرَ بِهِ و تَطَیَّرَ — فال بد گرفت از او

تَطَایُرٌ — پراکنده شدن — دراز گردیدن — گرفتن ابر تمام آسمان را

خُذ مَا تَطَایَرَ مِن شَعرِکَ — بگیر آنچه پراکنده است از موی ات

اِنطَارَ الشَّیءُ اِنطِیَارًا — شکافته شد

اِستَطَارَ الشَّیءُ — پراکنده گردانید آن را

اِستَطَارَ الفَجرُ — منتشر گردید و دمید روشنائی صبح

اِستَطَارَ السُّوقُ — افزون گردید رونق بازار

اِستَطَارَ الحَائِطُ — شکافته شد دیوار

اِستَطَارَ السَّیفَ — بسرعت کشید شمشیر را از نیام

اِستَطَارَتِ الکَلبَةُ — خواهش نر نمود سگ ماده

اُستُطِیرَ — ل — پرانیده شد

اُستُطِیرَ فُلَانٌ — ترسانیده شد

اُستُطِیرَ الفَرَسُ — بسرعت رانده شد اسب

طِیَرَة و طِیَرَة و طِیَرَة و طِیرَة و طِیَرَة و طُورَة — سبکی — فال بد

طَائِر — طَیر و طُیُور و اَطیَار ج پرنده (و گاهی طیر بر مفرد اطلاق میشود و منه قوله تعالی فیکون طیرا باذن الله) — دماغ — آنچه

بدان فال گیرند بد باشد یا نیک -
بهره وروزی - کار وعمل - خشم
هُوَ مَیمُونُ الطّائِرِ روبت ودیدار او
میمون ومبارک است
اَلَّوْمُناهُ طائِرَهُ فی عُنُقِهِ (آیه) نتیجه عمل
او را بگردنش آویزیم
طارَ طائِرُهُ رفت خشم او
کأَنَّ عَلیٰ رُؤُوسِهِمُ الطَّیْرُ مانند آنکه بر
ایشان پرنده سکونت کرده
باشد (در اصل این مثل بجهت
نیتن آرام شتر واقع شده که زاغ
بر سر او می نشیند وشتر سرش را
حرکت نمیدهد)
طُوَیْرٌ (مصغر) پرنده کوچک
طَیُّورٌ تیز رو چالاک شتاب باینده
فَرَسٌ طَیّارٌ اسب تیز رو چالاک جست
طَیّارَةٌ کشتی تیز رو سریع - هواپیما
بشکل
فَرَسٌ مُطارٌ اسب تیز خاطر وچالاک
مُطارَةٌ و مَطارَةٌ جاده گشاده - وتقولی
دورنگ
اَرْضٌ مَطارَةٌ زمین پر از پرنده
مُسْتَطِیرٌ غبار برآمده وپریشان - سگ
وشتر مایل شده بباده
صُبْحٌ مُسْتَطِیرٌ صبح سفیده دمیده ومنتشر
شده
فَرَسٌ مُسْتَطارٌ اسب تیز رو وتیز رانده شده
(طَاسَ) الشیءُ طَیْسًا - ض بسیار گردید
طَیْسٌ و طَیْسَلٌ عدد بسیار وهر چه زیر زمین
باشد از خاک وخاشاک یا
هر حیوان کثیر النسل مانند مگس
ومور وماهی یا خاک ریزه ها در زمین
یا دریا
(طَاشَ) طَیْشًا - ف سبک گردید رفت

عقل او - خطا کرد تیر از نشانه
طائِشٌ ص
اَطاشَ السَّهْمَ اِطاشَةً بیکسوی انداخت
تیر را از نشانه
طَیْشٌ و طَیَشانٌ سبکی
طائِشٌ مرد سبک
اَطْیَشُ مرغیست
طَیّاشٌ مرد سبک وآنکه اراده
مختلف دارد
(طاعَ) طَیْعًا فرمانبرداری کرد
(طافَ) الخَیالُ طَیْفًا ومَطافًا - ض
خیال آمد در خواب
طافَ و طَیَّفَ و اَطافَ و تَطَیَّفَ -
اطراف چیزی گردیدن
طَیْفٌ خیال - خشم - جنون و وسوسه
طَیّافٌ سیاهی شب
طائِفٌ خیال در خواب آینده - وسوسه
خشم
طَیِّفٌ (قیل اصله طَیُوفٌ) خیال - وسوسه
(طامَ) طَیْمًا - ض نیکوکار گردید
طامَ اللهُ فُلانًا سرشت او را خدا بنیکوئی
طَیْماءُ طبیعت - سرشت -
جبلت
(طانَ) الحائِطَ طَیْنًا - ض نیک
گل مالید دیوار را
طانَ الکِتابَ مهر کرد کتاب را بگل
طانَهُ اللهُ عَلَی الخَیْرِ سرشت او را خدا
بر نیکی
تَطَیَّنَ آلوده گردیدن بگل
تَطْیینٌ گل اندودن بام را
طِینٌ و طِینَةٌ خاک با رطل
طِینَةٌ سرشت وخوی
هُوَ یابِسُ الطِّینَةِ او خوشخوی نیست و
سرشت خوب ندارد

مَكانٌ طانٌ ويومٌ طانٌ وارضٌ طانِئةٌ جای پر گل
طِيانة گل کاری کردن

طَيّان گل ساز
مَطين سقف گل اندود
مُطيِّن (اسم است) آنکه بگل کاری حریص است

ظ = ٩٠٠

(ظَأظَأَ) التَّيسُ ظَأظَأةً وظَأظاً بانگ کرد نهاز برای جفتی گرفتن

ظَأظَأة سخن گفتن شخصی که لب بالای او شکافته یا دندان پیشین او ریخته باشد بدینجهت سخن او مفهوم نشود

(ظَأَبَ) ظَأباً ـ م از دواج کرد ستیم نمود

ظَأَبَ التَّيسُ بانگ کرد نهاز

ظَأبَ ومُظاءَبة از دواج کرد خواهر زن آن مرد را

مُظاءَبة دو خواهر را دو مرد در نکاح در آوردن

تَظاءَبا از دواج کردند دو مرد دو خواهر را

ظَأب ـ ظُؤُوب واَظؤُب ج شوهر خواهر (آرشه) ـ بانگ و فریاد ـ ظلم و ستم ـ آواز زن

(ظَأتَهُ) ظَأتاً ـ م خفه کرد آنرا

(ظَأرَ) النّاقةَ او المرأةَ ظَأراً وظِئاراً ـ م واَظأرَ اِظآراً وظائرَ مُظاءَرةً على وَلدِ غيرِها مهربانی کرد بر بچه دیگری

ناقةٌ ظَئُورٌ وظَؤُورةٌ ص

ظَأرَت هِيَ (لازم و متعدی) دایه مهربان گردید

ظَأرَني على الأمرِ خواست از من کاری را یا بستم وا داشت مرا بر کاری یا مایل ساخت مرا بسوی آن

ظِئار یعنی ماده شتر را بغمامه بستن تا مهربان گردد و بر کره غیر و بوی آنرا تشخیص ندهد (غمامه خرقه پاره ایست که بر بینی آن بندند تا بوی بچه غیر را نداند و در لغت غمم بیاید)

مُظاءَرة همدیگر را دایگی کردن

اِظطأرَ لِوَلدِه ظِئراً دایه گرفت جهت بچه خود

اِظّأرَ دایگی کردن ـ مهربان گردیدن

تَظَؤُّر دایگی کردن ـ مهربان شدن

اِستَظأرَتِ الكَلبةُ از سند و مایل نر گردید ماده سگ

عَدُوٌّ ظَأرٌ دشمنی که همچون خودش با خود دارد

ظِئر ـ اَظؤُر واَظآر و ظُؤُور و ظُؤُورة و ظُؤار و ظُؤارة ج دایه ـ مهربان ـ ستون حایل دیوار

ظُؤار دیگ پایه

الطَّعنُ ظِئارُ القَومِ (مثل) نیزه عطف قوم است ببالجمعیت که بسوی صلح مایل کند

ظُؤور ماده گاو و مایل نر

ناقةٌ مَظؤُورة ماده شتر دایه گرفته شده

ظِئرة ستون پهلوی دیوار که نگهدار آن شد و دیوار بدان قوت گرفت

ناقةٌ ظَؤُورٌ ظُؤُورة ماده شتر مهربان بر کره غیر

ظُؤُورة دایه ـ سپرده

ه (ظَأفَ) ظَأفاً ـ راند و دور کرد

(ظَأَمَ) اَلْمَرْأَةَ جماع کرد زن را
ظَأْمَةً و مُظَاءَمَةً و تَظَاءَمَا تَظَاؤُمًا و خواهر را و دو کس ازدواج کردند

ظَأْم سخن هرگونه باشد - شوی خواهر مرد - بانگ و غوغا

ه (ظَبَاة) کفتار

(ظُبَة) - اَظْبٍ و ظُبَاتٍ و ظُبًى و ظُبُون و ظِبُون ج دم شمشیر و طرف تیزی آن و پیکان و نیزه و مانند آن

ه (ظَبْظَبَ) الرَّجُلُ - ل تب زده گردید
تَظَبْظَبَ الشَّیْءُ اندک اثر کرد آن چیز
ظُبْظَاب بیماری هر نوع - رنج و درد و عیب - آب ریزه که در چشم و رخسار یا حاصل شود - بانگ و فریاد - سخن ترساننده

ه (اَظْبَی) الْمَکَانُ بسیار شد آهوان آنجا
ظَبْی - ظِبَاء و اَظْبٍ و ظُبِیّ و ظَبَیَات ج آهو بشکل - اسب فربه - نشان و داغی است بعض عرب را



ظَبْیَة آهو ماده - گوسفند - گاو ماده - فرج زن - فرج ماده شتر - خریطه - انبان یا خردتر از آن - خم رود خانه - نام چاه زمزم

ه (ظَلَجَ) ظَلْجًا - ن در جنگ بانگ و فریاد و دادخواهی کرد (و غیر جنگ نیز روا است)

(ظَرَّ) مَظَرَّةً شکست سنگ آتش زنه را
ظَرَّ النَّاقَةَ ذبح کرد شتر را با سنگ تیز
اَظَرَّ اِظْرَارًا رفت بر زمین سنگ
اَظَرَّ الْمَکَانُ بسیار فراوان شد سنگ آتش زنه
ظِرّ و ظُرَر و ظُرَرَة - ظِرَار و ظِرَّار و ظُرَّان و ظُرْظُور و ظِرَّان و اَظِرَّة و اُظُرّ ج سنگ یا سنگ تیز اطراف
اَرْضٌ ظَرِرَةٌ و مَظَرَّةٌ - ظِرَار و اَظِرَّة و ظُرَّان ج زمین پرسنگ - زمین درشت - سنگی که بدان راه شناسند
مَظَرَّة سنگ ریزهای سخت
مِظَرَّة - مَظَارّ ج سنگ آتش زنه
مَظْرُور - مَظَارِیر ج سنگ یا سنگ تیز اطراف و گرد

(ظَرِبَ) بِهِ ظَرَبًا - ف چسبید و بوی ملصق گردید
ظُرِبَتِ الْحَوَافِرُ تَظْرِیبًا - ل سخت و درشت گردید سم آنها
ظَرِب - ظِرَاب و اَظْرُب ج سنگ برآمده تیز اطراف یا کوه پست خرد و پشته
ظُرُبّ مرد کوتاه بالا درشت و پرگوشت
ظَرِبَان - ظَرَابِیّ و ظَرَابِین ج (و ظِرْبَاء و ظِرْبِی اسم جمع) جانوری است به بوی تیره زنگ مایل بسیاهی بشکل



فَسَا بَیْنَهُمُ الظَّرِبَانُ دشنام از هم پراکنده و متفرق شدند
اَظْرَب چهار دندان پیش نواجذ یا بیخ دندان
اَظْرَابُ اللِّجَامِ گره در طرف آهن

ه (ظَرْبَغَانَة) و ظَرْبَغَانَة

(ظَرُفَ) ظَرْفًا و ظَرَافَةً - ک زیرک و ماهر گردید - نیکو سیرت و اندام گردید
ظَرِیف ص - ظُرَفَاء و ظِرَاف و ظُرُف و ظُرُوف و ظَرِیفُون ج ظَرِیفَة زن زیرک ظَرِیفَات و ظَرَائِف ج
اَظْرَفَ اِظْرَافًا هر فرزندان زیرک شد
اَظْرَفَ الْمَتَاعَ برای او ظرف ساخت
تَظَرَّفَ و تَظَارَفَ بتکلف زیرکی نمودن
اِسْتَظْرَفَهُ خواست نیکو سیرت آن را -

شمرد او را بافت او را زیرک و ماهر

ظَرُف - ظُرُوف ج آنچه در آن چیزی نهند - زیرکی و کیاست

هُوَ نَقِيُّ الظَّرْف او امین و باکیاست و درست است (نه خائن و دغا)

رَأَيْتُهُ بِظَرْفِهِ دیدم آنرا بچشم و بالبصیرت

ظُرَاف - ظُرَفَاء ج زیرک و دانا

ظُرَّاف - ظُرَّافُون ج زیرک و ماهر

مَظْرُوف آنچه در ظرف فرا گیرد

٥ (تَظَرْمَطَ) فِي الطِّينِ در گل ولای افتاد و آلوده گردید در آن

أَرْضٌ مُتَظَرْمِطَةٌ زمین سخت گلناک

(ظَرِيَ) ظَرْيًا - ض جاری و روان گردید

ظَرَا بَطْنُهُ رفت شکم او و نرم و روان گردید

ظَرِيَ ظَرًى زیرک گردید

ظَرُوِيَ زیرک و ماهر گردید

إِظْرِيَاء نفخ کردن شکم - استلاء ورم شدن - یا غالب آمدن

ظَارِي گزنده

٥ (ظَشّ) جای سخت و درشت

٥ (ظَعَام) ریسمان هودج یا ریسمان بار بند

(ظَعَنَ) ظَعْنًا و ظَعَنًا و ظُعُونًا و مَظْعَنًا - م ف رفت و کوچ کرد

يُقَالُ ظَعَنُوا مِنْ دِيَارِهِمْ کوچ کردند از شهر خود

أَظْعَنَهُ راند او را و برد - کوچ کرد او را

إِظَّعَنَ الْهَوْدَجَ سوار گردید هودج را

ظِعَان و ظُعُون ریسمان بار بند و هودج

ظَعُون و ظَعُونَة - ظُعُن ج شتر بارکش و بنه

ظَعِينَة - ظَعَائِن و ظُعُن و ظُعْن ج و شتر هودج کش

أَظْعَان ج ج هودج - زن مادام که در هودج باشد

ظُعُنَات زن مادام که در هودج باشد یا عام است چنانکه گویند :

هٰؤُلَاءِ ظَعَائِنُهُ ایشان زنان اویند

الْمِظْعَانُ مِنَ الْخَيْلِ وَالنُّوقِ اسب و شتر کندرو

(ظَاغِيَة) شیرده - دایه - شکارچه

(ظَفَرَهُ) ظَفْرًا - ض فرو برد ناخن را در رخ او

ظَفِرَ ظَفَرًا و اظَّفَرَ پیروز شد و بمراد رسید

ظَفِرَتِ الْعَيْنُ در چشم ناخنه روئید - ظَفِرَة ص

ظُفِرَ الرَّجُلُ - ل در چشم او ناخنه روئید - مَظْفُور ص

أَظْفَرَهُ و ظَفَّرَهُ بِعَدُوِّهِ پیروزی یافت

أَظْفَرَ فُلَانًا ناخن در رخسار او فرو برد

ظَفَّرَ بِهِ ثَوْبَهُ خوشبوی کرد لباس را به اظفار

تَظْفِير پیروزی دادن - پیروز ساختن - ناخن فرو بردن - ظَفَّرَكَ اللّٰهُ گفتن - بقدر ناخن برآمدن گیاه - برآوردن زمین گیاه را چندانکه بگشت کنده شود - مالیدن پوست را تا اظفار آن تابان گردد

إِظْفَر چنگال و دارو سخت ناخن را

اِظَّفَرَ الصَّقْرُ الطَّائِرَ سر گرفت چرغ مرغ را

تَظَافَرَ الْقَوْمُ کمک کردند یکدگر را

ظُفْر و ظُفُر و ظِفْر - أَظْفَار و أَظَافِير ج ناخن

رَجُلٌ كَلِيلُ الظُّفْرِ - رَجُلٌ مُقَلَّمُ الظُّفُر

مرد سست دل - ذلیل و خوار

ظُفرُ العنبر و ظُفرُ القطّ و ظُفرُ العقاب هر یک قسمی از گیاهند

ظُفر ناخنهٔ چشم - زه کمان - یا گوشه و نوک آن

ما باالدار ظُفر نیست در خانه کسی

رأیتهُ بظُفرة دیدم او را بچشم

کلُّ ذی ظُفرٍ (آیه) هر صاحب ناخنی (داخل در آنست صاحب سم)

ظُفرة گیاهیست

ظُفرة العجوز بار خار مغیلان

ظَفَر زمین همواریست پر از گیاه

ظَفَرة ناخنهٔ چشم

ظَفِر و ظَفیر و ظَفیج آنکه بر چه اراده کند دریابد آن را

ظَفِرة چشم ناخنه برآورده - مرد پیروز و بمطلوب رسیده

اَظفَر دراز ناخن و پهن آن

اَظفار - اَظافیر ج نوعی بوی خوش بشکل ظُفار ناخن

اُظفور - اَظافیر ج ناخن - ریزهائی که بر شاخ درخت سرپیچیده گردد

اَظفار ستارهای مقدم نسر - گنه‌های بزرگ

مِظفار و مُظفَّر مرد فایز المرام (آنکه هر کاری اراده کند پیشروی گیرد در شتکار شود)

ه (ظَفَّ) قوائمُ البعیر - ن بست هر دو دست و پای شتر را و فراهم آورد

اِستظفَّ آثارهم پیروی نمود ایشان را

ظَفَف زندگانی تنگ و ناخوش - پیوسته گرانی نرخ

ظَفَف لبسیاری عیالات یا تنگی زندگی

مَظفوف مرد تهی دست

(ظَلَّ) یَفعَل نَذا ظَلّاً و ظُلولاً - ف تمام روز چنین میکند

« تقول فی الشعر ظَلِلتُ و ظَلتُ و ظِلتُ »

ظَلَّ الیومُ ظلالة صاحب سایه گردید روز

ظَلَّ الشیء دراز شد آن

اَظَلَّ یومُنا باسایه گردید روز ما

اَظَلَّکَ الشهر سایه افکند ترا یعنی نزدیک آمد

اِظلال باسایه گردیدن روز - سایه افکندن درخت - روی آوردن کسی

تَظَلَّلَ الشجر نشست در سایهٔ درخت

اِستَظَلَّ بالظِلِّ خواهش سایه کرد و بناه برد و نشست در آن

اِستَظَلَّ من الشیء و به سایه گرفت از آن

اِستَظَلَّ الکَرم درهم پیچید شاخهای خوشه دار انگور

اِستَظَلَّت العین فرو شد چشم گوری

اِستَظَلَّت الشمس پوشیده شد به ابر

اِستَظَلَّ الدم رفت خون از شکم

ظِلّ - ظِلال و ظُلول و اَظلال ج سایه - راحت - نعمت - خیال - ارجمندی و استواری - ریشه و حاشیه جامه - شب یا قسمتی از آن - کالبد و شخص یا پوشش آن - اول جوانی - پناه - ناحیه

الظِلُّ من القیظ سختی گرما و شدت آن

ظِلُّ السحاب آنچه پوشد آفتاب را از ابر و سیاهی آن

ظِلُّ السیف کنایه از نزدیکی چندانکه شمشیر بسر او باشد

ظِلُّ العَرش — رحمت خدا یا بهشت یا سایهٔ رحمت یا سایهٔ طوبی یا سایهٔ عرش

ظِلُّ النَّهار — رنگ روز وقتی آفتاب تابید

ظِلُّ اللَّیل — تاریکی شب

هُوَ فی ظِلِّ فلانٍ — او در کنف و پناه وی است

ظِلٌّ ظَلیل — سایهٔ دائم

وَظِلَّة — اقامت بجائی

ظُلَّة - ظُلَل وظِلال ج — سایه‌پوش - سایبان غیر فراخ - اول ابر که سایه افکند - هر درخت سایه‌دار

یَومُ الظُّلَّة (دآیه) — روزی بود که ابری بر آنان برآمد یا خودشان در زیر آن ابر جمع شدند همه هلاک گردیدند

ظِلَّة — سایبان - صفه مانندی است که در گرمی و سردی بدان پناه برند

ظَلَل — آب زیر درختان که بر آن آفتاب نرسد

اَظَلّ - ظُلّ ج — شکم انگشت - شکم پی شتر

ظِلال — سایبان بهشت - بستان - سایهٔ ابر

ظِلالُ البحر — موجهای دریا

ظُلالَة — ابر یا ابری که سایهٔ آن در زمین افتد

ظُلال — آنچه که سایه افکند

ظُلظُل — کشتیها

ظَلیل — سایه‌دار - سرد

ظَلیلَة - ظَلائِل ج — ایستادنگاه آب در پائین رودبار - مرغزار پردرخت

مِظَلَّة ومَظَلَّة - مَظالّ ج — خیمهٔ بزرگ - سایبان

یَومٌ مُظِلّ — روز دائم سایه

(ظَلَعَ) البعیرُ ظَلْعاً - م لنگید شتر در رفتن و خمید ظالع ص

ظَلَعَت بِهِمُ الارض — تنگ شد بآنان زمین

ظَلَعَتِ الکلبة — نر طلب شد ماده سگ

ظَلَعَ عَنِ الحَقّ — روگردان شد از حق

ظَلَع — شأن - حالت - عیب

اِربَع علی ظَلعِك — باز دار خود را از کاری که طاقت آن نداری

لایَرتَع علی ظَلعِك مَن لیس یُحزِنُه امرك — با اهتمام شأن تو نرسد مگر غمخوار تو

اِرقَ علی ظَلعِك — جهد کن در کاری که توانائی و نرمی و رفق کن

ظَلَع — تنگ آمدن جای در زمین به بسیاری مردم

ظالِع — چهارپای خمیده و لنگ - مرد مائل و گنهکار تهمت زده - سگ لنگ (مؤنث و مذکر یکسانست)

ظُلاع — بیماری است در پای چهارپا از جهت رنج راه

(ظَلَفَ) الشّاةَ ظَلفاً - ن بر سُم زد گوسفند را

ظَلَفَ نفسَهُ عَنِ الشیئ — باز داشت نفس را از آن

ظَلَفَ القومَ ظَلفاً - ض ن پی روی کرد آنها را

ظَلَفَ اَثَرَهُم وظالَفَ مُظالَفَةً — پوشید و پنهان کرد نشان پای خود را تا پیروی نکنند یا در زمین درشت رفت تا نشانش نماند

ظَلِفَتِ الارض — درشت گردید - دارای سنگهای درشت گردید

ظَلِفَ مَعیشَةُ فلانٍ — سخت شد زندگانی او

اَظلَفَه اِظلافاً — دور کرد او را

اَظلَفَ اِظلافاً — در آمد بزمین اُظلوفه

ظَلِفَ علی کذا — افزون نمود بر آن

اِظَّلَفَ و تَظَلَّفَ — در آمد بزمین ظلوفه

ظِلف - ظُلوف و اَظلاف ج — سم شکافته

مانند سم گوسفند و گاو - حاجت و نیاز - پی روی در رفتار - مراد و مقصد - چراگاه

ظَلْف ناچیز - روا - جائز - تنگی زندگانی

ذَهَبَ دَمُهُ ظَلْفاً رفت خون او رایگان

ظَلْفَة و ظِلْفَة نشانی است مر شتر را

أَرْضٌ ظَلْفَة و ظَلَفَة و ظَلِفَة زمین درشت که اثر پای نگیرد

ظَلَف جای بلند از آب و گل و لای

ظَلِفَة - ظِلَف و ظِلِفات ج یکی از چهار چوب که بر پالان شتر بندند

ظَلَف کامل و تمام

مَكانٌ ظَلِف جای بلند از آب و گل و لای

ظَلِيف - ظُلَفاء و ظُلُف ج بدحال - خوار - جای سخت و دشوار - بدی شدید - سختی و درشتی - پیچ گردن - تمام و کامل

ذَهَبَ بِهِ ظَلِيفاً بدون بها برد او را

ظَلُوف و ظُلُف سمهای درشت و سخت

ظَلْفاء سنگ سخت با زمین برابر و دراز گسترده

أُظْلُوفَة - أَظَالِيف ج زمینی که در آن سنگهای تیز و درشت باشد

ظَلِيٌّ مَظْلُوف آهو بر سم زده شده

(ظَلَمَ) ظُلْماً، ظَلْماً، مَظْلَمَةً - ه ستم کرد - بیجا و در غیر محل نهاد چیزی را

ظَلَمَ حَقَّهُ کم کرد حق او را

لَمْ تَظْلِمْ مِنْهُ شَيْئاً (آیه) کم نکرد از او چیزی

ظَلَمَ الْأَرْضَ کند زمین را در غیر جای کندن

ظَلَمَ الطَّرِيقَ میل کرد از راه منحرف شد از آن

مَا ظَلَمَكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا کدام چیز باز داشت ترا از کردن آن کار

ظَلَمَ الْبَعِيرَ کشت شتر را بدون علتی

ظَلَمَ الْوَادِي از حد زیاده شد آب و بار

ظَلَمَ الْوَطْبَ قبل از رسیدن شیر خورد از آن

ظَلَمَ الْحِمَارُ الْأَتَانَ بر ماده بار دار جهید خر

ظَلَمَ الْقَوْمَ خورانید قوم را شیر قبل از رسیدن

ظَلِمَ ظَلَماً - ف را أَظْلَمَ اللَّيْلُ تاریک گردید

أَظْلَمَ اللهُ اللَّيْلَ خداوند شب را تاریک قرار داد

أَظْلَمَ الرَّجُلُ در تاریکی در آمد

إِظْلَام درخشیدن دندان - بستم رسیدن - در تاریکی رفتن

ظَلَّمَهُ تَظْلِيماً نسبت داد او را بستم

ظَلَّمَهُ الْحَاكِمَ حاکم حق او را از ظالمش استیفا نموده بداد او رسید

ظِلَام و مُظَالَمَة ستم کردن

اِظِّلَام ستم کشیدن - احتمال کردن

تَظَلَّمَ فُلَاناً حَقَّهُ کم کرد حق آن را

تَظَلَّمَ الرَّجُلُ صبر کرد بر ستم - روا داشت برخود ستم را

تَظَلَّمَ مِنْهُ شکایت نمود از ظلم او

تَظَالَمَ الرَّجُلَانِ یکدیگر را ستم کردند

اِنْظِلَام ستم کشیدن -

ظُلْم - ظُلَّام و ظُلَّم ج ستم - ستم کردن - بیجا و در غیر محل نهادن چیزی - تاریکی - شرک - عبادت غیر خدا

ظَلْم - ظُلُوم ج برف - سفیدی دندان و درخشندگی آن

ظَلَم - ظُلُوم ج شخص - کوه

ظُلْمَة و ظُلُمَة - ظُلَم و ظُلُمات و ظُلْمات ج تاریکی - عذاب - شدت ظلم و ستم

ظَلْم گیاهی است که شاخ تر و نرم و دراز دارد

ظُلَم سه شب نوزدهم و بیستم و بیست و یکم

لَیلَةٌ ظَلِمَةٌ شب تاریک

ظَالِمٌ - ظَالِمُونَ و ظَلَمَة و ظُلّام ج ستمکار - نوعی گیاه که شاخ تر و تازه دارد

لَیلَةٌ ظَلْمَاء شب سخت تاریک

ظَلَام تارکی یا تاریکی اول شب

ظِلَام نوعی گیاه نرم شاخ و تر و دراز آسان و اندک از هر چیزی

ظُلَامَة و مَظْلَمَة - مَظَالِم ج داد خواهی

ظَلُوم سخت ستمگار

ظَلِیم - ظِلْمَان و ظُلْمَان و اَظْلِمَة ج شتر مرغ نر - خاک زمین - شیر قبل از روبه بستن خورده شود

ظَلّام بسیار ستم کار - گیاهیست نرم شاخ تر و دراز

ظِلِّیم بسیار ستم کار

مِظْلَام کاریکه راه در آمدن در آن معلوم نشود

مَظْلُوم ستم رسیده - شیر که قبل از رو بستن خورده شود

اَرْضٌ مَظْلُومَة زمینی که هیچگاه پیش از این کنده نشده باشد

یَوْمٌ مُظْلِم روز بسیار شر

لَیلٌ مُظْلِم شب بسیار تار

اَمْرٌ مُظْلِم کار شبهه

شَعْرٌ مُظْلِم موی سخت سیاه

نَبْتٌ مُظْلِم گیاه تازه و سبز

اَمْرٌ مِظْلَام کاری که راه در آمدن در آن معلوم نشود

(ظَمِئَ) ظَمَأً و ظَمَاءً و ظَمَاءَةً - ف تشنه گردید سخت

ظَمِئَ اِلَیهِ آرزومند او شد

ظَمِئٌ و ظَامِئٌ و ظَمْآنٌ م کلمة و ظَامِئَة و ظَمْآنَی ص ثرث - ظِمَاء ج مرور

اَظْمَاَهٗ و ظَمَّاَهٗ تشنه کرد او را عزیمود اب قرب را

تَظَمَّاَ تامل و صبر کرد بر تشنگی

ظِمْءٌ - اَظْمَاء ج آرزومندی - مدت فاصل میان دو نوبت آب خوردن - مدت فاصله میان دو بار آوردن شتران را به آبخورگاه - تشنگی

ظِمْءُ الْحَیٰوةِ از وقت ولادت تا موت

رِیحٌ ظَمْآنی باد تند تشنه کننده

ظَمَائَةُ الرَّجُل بد سیرت م - طبیعت زشت - کم انصافی نسبت برفقاء

مِظْمَاء مرد بسیار تشنه

مَظْمَأ جای تشنگی از زمین

مَظْمَئِیّ دشتی که محصول آن از باران آب خورد (خلاف مسقوی)

۵ (ظَمِخ) درختی که بچنار ماند - درخت انجیر

(ظَمِیَ) ظَمًا - ف کمی خون بن دندان و بعضی لغتها اند یعنی سیاهی دو لب

ظَمًی (مصدر) گندم گون گردیدن

اَظْمَی مرد کم خون بن دندان - یا صاحب لب گندم گون

رُمْحٌ اَظْمَی نیزه باریک سیاه

ظَمْیَاء ماده شتر سیاه - لب گندم گون - چشم کم گوشت باریک مژه - ساق کم گوشت - بن دندان اندک خون

مَظْمِیّ کشت که از باران آب خورد (خلاف مسقی)

(ظَنَّ) الشَّیءَ ظَنًّا - ن دانست او را و گمان برد

ظَنَّ دَاوُد (آیه) علم و یقین داشت داود

ظَنُّوا اَنْ لَا مَلْجَأَ اِلَّا اِلَیهِ (آیه) یقین

داشتند با نکه پناهی غیر از خدا از نیست

ظَنَّهُ واَظَنَّهُ تهمت کرد اورا

اَظْنَنْتُهُ پیش آوردم اورا برای تهمت وتهمت کردم

ظَنّ - ظُنُون ج - اَظانین ج ج گمان یعنی طرف راجح از دو طرف اعتقاد غیر جازم

ظِنَّة - ظِنَن ج تهمت

ظَنُون مرد سست کم حیله - زن صاحب شرف - مرد بدگمان - چاهیکه در آن بودن آب نامعلوم است - چاه کم آب - وام که گذارده آن نامعلوم است

ظَنانَة تهمت

ظَنین تهمت کرده شده

مَظِنَّةُ الشیْءِ - مَظانّ ج جای گمان بودن چیزی را

ه (ظِنب) بیخ درخت

ظُنْبَة پی که بر اطراف پاهای زیر یک سوفال پیچید

ظُنْبُوب - ظَنابیب ج کناره پیشین ساق یا استخوان خشک ساق یا استخوان ساق - میخی در کعب سنان که تیر بر آن رود

قَرَعَ ظَنابیبَ الاَمر خوار گردانید آنرا ورام کرد یا آماده جنگ کردم دور آمد در امور دشوار وسخت

ه (ظَنْمَة) یک خوراک از شیر که کره آن گرفته نشده باشد

(ظَوْئَة) مرد احمق

ه (ظاب) سخن - غوغا - آواز بزرگی وقت برجستن بر ماده

(ظافَهُ) ظَوْفاً دور کرد اورا

ظُوفُ الرَّقَبَةِ وظافُها پوست گردن

اَخَذَهُ بظُوفِ رَقَبَتِهِ وبظافِ رقبته گرفت همه آنرا یعنی بپوست گردن

تَرَكْتُهُ بظُوفِها وبظافِها گذاشتم آنرا تنها

جاءَ يَظُوفُهُ ويَظافُهُ آمد در حالیکه دور میکرد آنرا

(اَظْوىٰ) اِظْواءً احمق گردید

(ظَهَرَ) ظُهُوراً - م آشکار گردید

ظَهَرَهُ ظَهْراً زد پشت اورا

ظَهُرَ ظَهارَةً قوی پشت گردید

ظَهَرَ عَنهُ العَیبُ محو و ناپدید گردید

ظَهَرَ بالبَعیرِ آماده کرد شتر جهت حاجت

ظَهَرَ بحاجَتی فراموش کرد حاجت مرا

ظَهَرَ عَلَیهِ ببام بر آمد

ظَهَرَ عَلَیَّ یاری نمود مرا

ظَهَرَ بِهِ وعَلَیهِ چیره گردید بوی

ظَهَرَ بفُلانٍ آشکار کرد اورا

اَظْهَرَ الشیْءَ آشکار کرد آنرا

اَظْهَرَ اِظْهاراً قرار داد پس پشت - فراموش کرد

اَظْهَرَ الکِتابَ از بر خواند کتاب را

اَظْهَرَهُ عَلیٰ عَدُوِّهِ چیره گردانید اورا بر دشمن

اَظْهَرَهُ عَلیٰ السِّرِّ مطلع ساخت اورا بر راز

اِظْهار بوقت نماز پیشین رفتن - در نیمروز در آمدن در آن وقت بجائی شدن - صاحب ستور شدن

ظَهَّرَ تَظْهیراً فراموش کرد - بوقت نیمروز آمد - بوقت نیمروز رفت

أَنْتِ عَلَيَّ كَظَهْرِ أُمِّي تو بر من مانند پشت مادر منی (و این قصه اگر در ظهار گفته شود زنش حرام میشود)

ظَاهَرَ مُظَاهَرَةً وظِهَاراً کمک کردند یکدیگر را

ظَاهَرَ بَيْنَهُمَا پشت به پشت هم آوردند

ظَاهَرَ بَيْنَ الثَّوْبَيْنِ دو جامه بهم در پوشید

تَظَاهُرٌ کمک شدن باهم و پشت دادن (از اضداد)

تَظَاهَرَ الْقَوْمُ دور شدند از همدیگر پشت دادند بیکدیگر

تَظَهُّرٌ در نیمروز بجائی شدن

إِظْهَارٌ فراموش نمودن

إِسْتَظْهَرَ بِهِ یاری خواست از او

إِسْتَظْهَرَ لَهُ آماده ساخت جهت حاجت

إِسْتَظْهَرَ الْكِتَابَ از بر خواند و از بر کرد کتاب را

إِسْتِظْهَارٌ قوی پشت شدن

ظَهْرٌ - أَظْهُرٌ وظُهُورٌ وظُهْرَانٌ ج پشت - وکیت کهنه یا چارپای سواری - مال بسیار - محل چیزی - جانب و طرف - کوتاه موی - پر مرغ - راه دشت و زمین بلند - لفظ قرآن خلاف تأویل - حدیث و خبر - آنچه از تو غائب باشد پشت رسیدن چیزی

سَارُوا فِي طَرِيقِ الظَّهْرِ رفتند از راه خشکی

قَرَأَهُ عَلَى ظَهْرِ قَلْبِهِ خواند از حفظ

أَعْطَاهُ عَلَى ظَهْرِ يَدٍ داد او را بی مکافات

لَا تَجْعَلْ حَاجَتِي بِظَهْرٍ فراموش مکن

سَالَ وَادِيهِمْ ظَهْراً روان شد رود باران زمین ایشان بخلاف (سال وادیهم دَرْءًا)

أَصَبْتُ مِنْكَ مَطَرَ ظَهْرٍ رسید از تو خیر بسیار

هُوَ يَأْكُلُ عَلَى ظَهْرِ يَدِهِ معاش او از من است

هُوَ بَيْنَ ظَهْرَيْهِمْ أَوْ ظَهْرَانَيْهِمْ او در وسط و معظم ایشانست

نَزَلَ بَيْنَ ظَهْرَيْهِمْ أَوْ ظَهْرَانَيْهِمْ فرود آمد پس ایشان

لَقِيتُهُ بَيْنَ الظَّهْرَيْنِ وَبَيْنَ الظَّهْرَانَيْنِ دیدم او را بعد از دو روز یا سه روز

ثَقِيلُ الظَّهْرِ بسیار عیالمند

هُوَ عَلَى ظَهْرِ سَفَرٍ او آماده سفر است

أَقْرَانُ الظَّهْرِ از پس آیندگان در جنگ

ظُهْرٌ - أَظْهَارٌ ج وقت نصف النهار

ظُهْرَةٌ مددکار - سنگ پشت - قبیله مرد

جَاءَنَا فِي ظُهْرَتِهِ وبِظَهْرَتِهِ در قوم خود آمد

ظِهْرَةٌ کمک و مددکار - قبیله مرد

ظَهَرَةٌ لباس و اثاث خانه

ظِهْرِيٌّ - ظَهَارِيُّ ج پس پشت انداخته و فراموش کرده قوله تعالی واتخذتموه وراءکم ظهریا از همان معنی است

بَعِيرٌ ظِهْرِيٌّ شتر آماده جهت حاجت

ظَهَرٌ درد پشت

ظَهِرٌ آنکه پشت او را اصابتی شده و درد وارد

ظَاهِرٌ پیدا - آشکار - غالب -

از نامهای حضرت باریتعالی

ظَاهِرَة - ظَاهِرَات و ظَوَاهِر ج
آنچه روزی شتران وغیره در نیمروز - قبیله
مرو - چشم برون جسته

ظَوَاهِر مردم اشراف و قریش

ظَوَاهِرُ الأَرْضِ بلندیها و گیاههای زمین

ظَهَار سطح زمین

ظِهَارَة ابره لباس

ظُهَار گروه - جماعت - جناب
کوتاه و سوی پر مرغ

ظَهَارِيَّة فنی از فن کشتی بازپشت
انداختن حریف را بزمین
نوعی جماع با زنان

أَوْثَقُوا الظَّهَارِيَّة (وبتخفیف) محکم بست
شانرا اورا

ظَهِر در پشت رسیده - قوی پشت
از شتر وغیر آن - هم پشت

وَالْمَلَائِكَةُ بَعْدَ ذَلِكَ ظَهِيرٌ (آیه) و مددکار
مخلوقات عرشی بعد از این ممد و مددکار

ظَهِيرَة - ظَهَائِر ج حد گرمی وسط روز

نَاقَةٌ ظَهِيرَة ماده شتر قوی پشت

مَظْهَر جای بالا رفتن

بَعِيرٌ مُظْهِر شتر که گرمی وسط روز با
رسیده ـ در وقت گرمی
وسط روز آینده

مُظْهِر صاحب کاب - اسب سوار

مُظَهَّر قوی پشت از شتران خیر
آن

(ظَبَيَة) تَظْبِيَاً اندوهگین گردانید او را

ظَنَاة مرد احمق

ه (ظَيَ) انگبین

ظَيَة مردار و آماس و شکافتگی در
آمده

ظَيَّان انگبین - یاسمین - گیاهیست
که برگ آن پوست براند

أَرْضٌ مَظْواة و مَظْباة زمین گیاه
ظیان دار

أَدِيمٌ مُظْيَن و مُظْي و مُظْوی پوست
ببرگ ظیان پیراسته

ع = ۷۰

(عَبَّ) عَبًّا - ن نیکو شد وجه بعد از تغیری
عَبَّ الماء جرعه جرعه خورد آب یا پی در پی خورد - آب خورد از جوی به دهان
عَبَّتِ الدلو صدا کرد دلو وقت آب در آوردن از چاه
عَبَّتِ النبت دراز و انبوه شد گیاه
عَبَّ الشمس پرتو افکند خورشید
تَعَبَّبَ النبیذ غوغا و فریاد کرد در خوردن شراب
اَعَبّ فقیر. نیازمند - بینی درشت
عَبّ آب خوردن
عَبَّة یک نوشیدنی از آب
عُبّ بن آستین
عُبَبَة - عُبَب ج دانه کاکنج یا سگ انگور یا درخت را یا درختیست دیگر
عُبُب آب بران جهیده جهیده
عُبِّیَّة وعِبِّیَّة بزرگ منشی - فخر و ناز و تکبر
عُباب نوشیدن آب
عُباب برگ خرما - مقدمه سیل - پری آب و بسیاری آن - بالا بر آمدن آب یا موج سیل - اوّل و اعلای هر چیزی
جاؤوا بعُبابهم آمدند تمامی
عَبِیبَة چیزیست شیرین بشکل صمغ که از درخت عرفط بر آید - چراگاه شتران از شوره گیاه در زمین پست
عُبَّی زنیکه فرزندش نمیرد
یَعْبُوب - یَعابیب ج جوی که آب در آن تیز رود - نهر پر آب - ابر تیز رو دراز بالا - یا اسب نیکو رو و نرم در دویدن یا اسب که دویدن پای گشاد و دور اندازد

(عَبَأَ) المتاعَ عَبْأً وعَبَّأَ وتَعْبِئَة - م آماده کرد اثاث را
عَبَّأَ الجیش مهیا ساخت سامان لشکر را
عَبَأَ الطیب آمیخت بوی خوش و ساخت آن را
عَبَأَ الی فلان قصد کرد بسوی او
ما عَبَأَ به باک نداشت وی را و از این قبیل است قوله تعالی قل ما یعبؤا بکم ربّی (آیه)
اِعْتَبَأَ ما عنده در آکند آنچه نزد او بود
عَبْء پرتو آفتاب - همتا
عِبْء - اَعباء ج بار - گرانی از هر چه باشد - متاع - تنگ بار - همتا
عَباء - اَعبِئَة ج عبای مشهور که بدوش اندازند - احمق گران - سنگین جسم
مَعْبَاء راه

(عَبَثَ) الشیءَ عَبْثاً - ض آمیخت و غبیثه ساخت
عَبِثَ عَبَثاً - ف بازی کرد - عابث و عَبِیث ص
عَبِثَ بالدین حقیر شمرد و کوچک داشت آنرا
عَبِیثَةُ الناس مردوم از هر جنس در آمیخته
عَوبَث راه در کوه
عَبِیث نوعی ریحان
عَبِیثَة خوراکیست که در آن بجای گوشت ملخ اندازند - آرد و روغن و خرما آمیخته خوراکیست - جو و گندم در آمیخته
فلان عَبِیثَة درنسب و آمیزش خلط است

عَبِث بسیار بازی کننده
عَبَث کار بی فائده غیر معلوم
(عَبَوثُران) وعَبَیثَران وعَبیثَران
گیاهیست خوشبوی بشکل



عبیثُران وعبیثَران
کاردشوار –
فتنه – مکروه
ه (عَبَجّة) بی خیر –
ودشمن روی
وفرومایه که هرچه
گویدباو ندارد
وباک آن نکند
ه (عَبَنجَر) ضخیم و درشت
(عَبَدَ) الله عِبادَةً وعُبُودَةً وعُبُودِیَّةً
– ن پرستش وبندگی خدا نمود
ماعَبَدَك عَنّی چه چیز ترا باز داشت از من
عُبِدَ عُبُودَةً وعُبُودِیَّةً – ک او وپدران
او ازپیش بنده ومملوک بودند
عَبِدَ علی فُلان عَبَداً وعَبَدَةً – ف
خشم کرد براو
عَبِدَ الرَّجل پشیمان شد
عَبِدَ علی نفسه ملامت نفس خود نمود
عَبِدَ علی الشیء حریص شد برآن
عابِدٌ وعَبِدٌ ص
اَعبَدَهُ الغُلامَ غلام خود را بدیگری تملیک کرد
اَعبَدَ الغلامَ او را بنده گرفت
اَعبَدَ القومُ فراهم آمدند ومجتمع شدند
اَعبَدَنی بنده گرفت مرا
اَعبَدَ القومُ بالرجل زدند او را
اُعبِدَ به – ل فروماند در راه از مانده گردیدن
راحله یا هلاک شد
عَبَّدَهُ خوار داشت او را – گرامی داشت
(از اضداد) – به بندگی گرفت –
رام کرد او را
عَبَّدَ الرَّجُل شتافت وگریخت

عَبَّدَ البعیرَ قطران مالید شتر را
ماعَبَّدَ اَن فَعَل کندی نکرد درکار. سرعت کرد
تَعَبَّدَ تَعَبُّداً پرستش کرد خدای را
تَعَبَّدَ فلاناً بنده خود ساخت آنرا
تَعَبَّدَ البعیرُ سرکشی نمود شتر
تَعَبَّدَ البعیرَ راند شتر را چندانکه مانده گردد
اِستَعبَدَهُ واِعتَبَدَهُ بنده گرفت او را
اِستِعباد مانند بنده گردانیدن –
بندگی گرفتن
عَبد – عَبِید وعِباد وعُبُدٌ وعَبدُون وعُبُد
وعُبدان وعِبدان وعِبِدّان
واَعباد ج اَعابِد ومَعابِدِ ج
ج بنده – انسان – گیاهی است
خوشبوی – پیکان کوتاه پهن
عَبدِیَّة بندگی
عَبَد خشم – گر – عار – پشیمانی
– ملامت نفس
عَبَدَة توانائی – فربهی – زندگانی
– سنگ خوشبوی
عَبِد مرد بانگ وعار
عَبادِ وعِباد قبیلهای پراکنده از عرب
فادخلوا فی عِبادی (آیه) درجمعیت و
حزب من درآیید
عِبادَة وعُبُودَة وعُبُودِیَّة پرستش –
بندگی
اُمّ عُبَید بیابان باران نرسیده یا دشت خالی
واَعبِدَة شکنبه ٠ هزار لای
عَبابِید وعَبادِید (بلاواحد) گروه از
مردمان متفرق ودرگذشته ودوندگان
بهرسوی – پشتها وراههای دور
مرّ راکباً عبادیده رفت بطور خود
مَعبَد – مَعابِد ج بیل وکلند
مُعَبَّدَة کشتی قیر مالیده
مَعبَد – مَعابِد ج ومُتَعَبَّد مسجد
– کلیسا

عابد - عبدة و عُبّاد و عابدون ج }
عابدة مؤنث - عابدات و عوابد ج }
ه (عَبَدَل) زاهد . پرهیزکار . خادم مسجد
بنده . مملوک - نام بیابان
حضرموت

(عَبَرَ) عَبرًا - ن اندوهگین شد
عَبَرَ العین جاری گردید اشک
عَبَرَ الکتاب باندبر و اندیشه خواند و صدا
بلند نکرد
عَبَرَ الدَّراهم تأمل کرد در وزن و جنس آن
عَبَرَ السَّبیل عَبرًا و عُبورًا - ن شکافت
راه را
عَبَرَ القوم مردند و درگذشتند
عَبَرَ النَّهر درگذشت از جوی
عَبَرَ الکبش فربه ناکرده گذاشت گوسفند
کشتنی را (فربه گیاهی است بسیار سبز
و تازه که از خوردن آن دواب فربه شوند)
عَبَرَ به الماء بآن از آب گذشت
عَبَرَ الرؤیا عَبرًا و عِبارة بیان کرد خواب را
عَبَرَ الکلام تفسیر کرد سخن را
عَبِرَ عَبَرًا - ف جاری شد اشک
غابر ص مذکر و مؤنث
عَبَرَ الطَّیرَ عَبرًا - ن ض زجر کرد مرغ را
اِعباد یک سال فربه ناکرده ماندن گوسفند
شاة مُعبَّرة ص
عَبَّرَ الرؤیا بیان کرد خواب را و آگاه نمود
از انجام کار
عَبَّرَ بالماء درگذشت از آب - در
گذرانید از آب
عَبَّرَ عمّا فی نفسه بیان نمود آنچه در دل داشت
عَبَّرَ عنه غیره استفسار نمود غیری پس بیان
کرد از او
عَبَّرَ به الأمر دشوار شد کار بر وی
عَبَّرَ بهٖ الأمر دشوار شد کار بر او
عَبَّرَ الکتاب باندیشه خواند و تدبر کرد

عَبَّرتُ به هلاک گردانیدم او را
تعبیر بیکبار سنجیدن درم - بیمون گندم و غیره
اِعتَبَرَ شگفت نمود - پند گرفت
اِعتَبَرَ الشیءَ خبردار از آن چیز
اِعتَبَرَه شمرد آنرا
اِعتَبَرَ الرَّجُل قیاس کرد یکی را بدیگری
اِستِعبار جاری گردیدن اشک - اندوه
ناک شدن - خواب را بیان
کردن - دراهم را سنجیدن
عَبرة - عَبَرات و عِبَر ج بیان و تفسیر تعبیر
خواب - اشک در چشم یا گریه یخ
گلو و در سینه یا اندوه بی گریه -
اشک باریدن

عُبُر زن بی فرزند - زن فرزند مرده -
ابر سخت روان - عقاب - گرمی
چشم - بسیاری از هر چیز
عُبرُ النَّهر و عِبرُ النَّهر کناره جوی و ناحیه
و عُبرة و عِبرة آن
کبش عُبُر گوسفند کشتنی یکسال فربه
ناکرده
عِبرُ الوادی کناره رودبار
بنات عُبَر دروغ و باطل
مجلس عِبَر و عَبَر مجلس بسیار اهل و پر جمعیت
عِبرة - عِبَر ج شگفت . پند (از اینست)
اِنَّ فی ذلک لعِبرةً لأولی الألباب (آیه)
عَبَر آفتاب - گرمی چشم
اللّهمّ اجعلنا ممّن یَعبُرُ الدّنیا و لا یعبرها
خدایا ما را از کسانی قرار ده که بگذرد
از دنیا و اعتبار نمی‌کنند آن را
اَبو العَبَر } بیهوده گوی . فسوس کننده
اَبو عَبرة }
یوم العَبَرات روزیست عرب را
ناقة عُبرُ اسفار (مثلثة) ماده شتر قوی که
بهر زمین برسد قطع کند - ناقه
پیوسته در سفر (مساویست مذکر و مؤنث)

رجل عبر وعبران } زن و مرد با اشک
امراة عبرة وعبری }
عُبْرِیّ کنارها ساق که برلب جوی روید یا بی ساق آن
عین عبری چشم پر اشک
عابر مرد وزن با اشک (مذکر ومونث یکسان)
عابر راه گذر . مسافر
لغة عابرة لغت جایز و روان
عوبر بچه پلنگ
عبور - عبابر ج بره گوسفند
عُبُر ج ختنه ناکرده
الشعری العبور نام ستاره ایست که بعد جوزا برآید
قوم عبیر گروه بسیار اهل
عبیر زعفران یا بوی خوش با زعفران آمیخته
سهم عُبیر تیر پُرپر - تیر سیاه پیراسته
عُبَیراء گیاهیست
جمل عبّار شتر نر توانا که دایم بسفرست واز هر زمین گذرد
معبر جاده - کناره دریا
مِعبَر کشتی وپل - آنچه بدان از دریا گذرند
معابیر چوبهای کشتی که بدان لنگر بندند
عبری وعبرانی وعبرانیة یهودی - نعت آن
جمل مُعْبَر شتر پرپشم
سهم معبر تیر بسیار پر و ناپیراسته
غلام معبر کودک بی موی ختنه ناکرده
ناقة معبر ماده شتر که سه سال نزاید و این ایام براو سخت گذشته باشد
شاة معبرة گوسفند فرز ناکرده
ه (عبرب) وعربرب سماق
قدر عبربیة وعربربیة دیگ که در آن سماق انداخته باشند
ه - جاریة (عبرد) وعُبُد دختر سفید رنگ نازک اندام
عشب عبرد گیاه باریک و هرزه

غصن عُبُرد وعبارد شاخ نرم و نازک
شحم عبرود پیه لرزان وجنبان
(عبس) عبساً وعبوساً - ض چین افکند میان دو ابرو وترش کرد رو یرا
عبّس تعبیساً ترش کرد روی را
تعبّس ناخوش وترش روی گردیدن
عبس البعیر عبساً - ف خشک شد سرگین بردم شتر
عبس الوسخ فی یده خشک شد چرک بر دست او
اعبس الرجل چرکین شد مرد
اعبس الابل خشک شد سرگین بر دست و پای ودم شتر
اعبس الثوب چرکین گردید لباس
عَبُس گیاهیست که سیسنبرا شاپانک گویند
عَبَس سرگین خشک شده بر دست و پا ودم چهارپا
عوبس نام ماده شتر پر شیر
عبوس جماعت بسیار
عبوس وعبّاس شیر درنده
یوم عبوس روز بد که از آن روی ترش شود
ه (عبسر) وعبسود ماده شتر قوی تیزرو
(عبش) الشیء عبشاً - ن اصلاح و نیکو کرد آنرا
اعبش اعباشاً ختنه کرد کودک را - اصلاح نمود
عبش نیکوئی وصلاح
عبش وعبش احمقی - کند فهمی
عبشة وعبشة سستی وغفلت
ه (تعبشم) عبشمی شدن
(عبط) الذبیحة عبطاً - ض بی علت کشت ذبیحه پرگوشت جوانرا
عبط الضرع خون آلود گردید پستان را

عَبَطَ التراب — بر انگیخت خاک را

عَبَطَ الرجل — پنهان و غایب گردید

عَبَطَ الدواهی فلاناً — بی موجب رسید او را بلاها

عَبَطَ الکذبَ علیه — دروغ بربست براو بی سبب

عَبَطَ عرضَهُ — فحش داد او را و نسبت به نقص داد او را

عَبَطَتِ الریحُ — روفت باد روی زمین را

عَبَطَ الشیءَ — (لازم و متعدی) درید و شکافت آنرا

عَبَطَ نفسَهُ فی الحرب — بی سبب و بی باکانه انداخت خود را در جنگ

عَبَطَ الفرس — تاخت اسب را چندانکه عرق آورد

عَبَطَ الثوب — درید جامه را

اُعبِطَ الموت — رسید او را مرگ در جوانی و صحت

اِعتبطَ الذبیحة — کشت ذبیحه پر گوشت را بی سبب

اِعتبط الموت — رسید او را مرگ در جوانی و صحت

اِعتباط — پنهان شدن - خراشیدن باد زمین را - کندن جای ناکنده را - دروغ گفتن بی سبب - دریده شدن پوست - در صحت و تندرستی مردن

عَبْط — دروغ بی سبب و افترا زده شده

مات عَبْطَةً — مرد جوان صحیح و تندرست

عَبْطَة — تری و تازگی

عَوْبَطَة — بلا و سختی - لجه دریا

عبیط - عبیطة — مؤنث - عِباط و عُبُط ج شتر فربه جوان که بی سبب کشته باشند

لَحمٌ عبیط — گوشت تازه

دَمٌ عبیطٌ — خون تازه

ثوبٌ عبیط و معبوط — جامه نو دریده

(عبعب) الجیش — شکست خورد و گریخت لشکر

تَعبعبَ الشیءَ — هلاک کرد آنرا

عَبعَب — جامه وسیع فراخ - چادر و عبای نازک از پشم شتر - نام بت - بتخانه - نازکی و تازگی جوانی - جوان پر گوشت

عَبعَب و عَبعاب — مرد دراز بالا - خوش خلق

عبعاب — گلوی بزرگ شکم - تمام اندام نیکو سرشت

(عَبِقَ) به الطیب عَبَقاً و عَباقة و عَباقیة - ف چسبید بوی بوئی خوش و خوشبوی شد

عَبِقَ المکان — انتشار یافت بوی خوش در آنجا

عَبِقَ فلانٌ — حریص و آزمند گردید

عبق بالمکان — اقامت نمود در آنجای

عَبَّقَ تعبیقاً — گلو برید و ذبح کرد - گردانید بوی خوش را منتشر

اِعبَنقَی الرجلُ — سخت مبتلا ببلا شد و بد خوی گردید

عَبَق — سختی

عَبَقَة — باقیمانده چربی روغن در مشک

عَبِق و عَبِقَة — مؤنث مرد آلوده ببوی خوش

رجل عبق لَبِق — مرد نازک اندام ظریف

عَباقیة — مرد مکار بسیار زیرک و بلا - در حقیقت خاردار - دزد زیرک و زبردست

شیءٌ عَباقیة — چیز لازم

شیءٌ له عباقیة — آنرا اثریست باقی

انفٌ له عَباقیة — او را عار و ننگ است

بِرسغین عباقیة — اثر زخمی در بهترین جای روی باقیست

رَجُلٌ عَبقانٌ زَبقانٌ — مرد بدخوی

عَبقانة زن بدخوی

عُقابٌ عَبنقاةٌ و عَبنقاةٌ عقاب تیزچنگال

رَجُلٌ عَبَاقاءٌ مردیکه چسپندگی نداشته باشد

(عَبقَرَ) السَّرابُ عَبقَرةً نمایان شد سراب و درخشید

عَبقَرٌ موضعیست که در آن پری باشد یا عرب هر چیز نیکو را از مردم و جامه و چهارپا با آن نسبت دهند

یُقالُ ثَوبٌ عَبقَرِیٌّ و ثِیابٌ عَبقَرِیَّةٌ

عَبقَرِیٌّ (بیای نسبت) سید. بهتر. قوی - سخت - دروغ بدون آمیزش با چیزی - نوعی از گستردنی دیبا نگار

هُوَ عَبقَرِیُّ القَومِ او بهترین و قوی و کاملتر از تمام گروه است - آنکه در حسن و نیکوئی سرآمد دیگران باشد

ظُلمٌ عَبقَرِیٌّ ستم شدید و سخت

عَبقَرَةٌ زن پرگوشت و نازک - درخشیدن سراب

عَباقِرِیٌّ نوعی از گستردنی

ه (عَبقَس) و عُبقُوس جانور کوچکیست

عَباقیس و عَقابیل باقیمانده از بقیهٔ چیزها

عَبنَقَسٌ مرد بدخلق و نازک اندام دراز بالا - آنکه دو جدهٔ او از جانب پدرانش عجمی باشد

عَبنقاءٌ شادمان و خرم

ه (عَبقَص) و عُبقُوص جانور کیست

ه (عَباقیل) باقیماندهٔ بیماری - محبت

(عَبَكَ) الشیءَ بالشیءِ عَبكاً - ن آمیخت او را با آن

عَبَكَةٌ پاره و شکستهٔ از هر چیز - چربی و چرک مشک شیر - سست و سبک هر چیز - درمانده دشمن روی

(عَبَلَ) الشَّجرةَ عَبلاً - ض فروریخت برگ آن را

عَبَلَ الحَبلَ - ض ن گره زد ریسمان را و تافت

عَبَلَ الشیءَ - ض برید آنرا - رد کرد آنرا. باز داشت

عَبَلَ بِهِ برد آن را

عَبِلَتِ الشَّجرةُ برگ ریخت - برگ آورد (از اضداد)

عَبَلَ السَّهمَ پیکان پهن نهاد تیر را

عَبَلَ عَلَیهِ انداخت بر او سنگینی را

عَبِلَتهُ عَبُولاً - ن رسید او را مرگ

عَبُلَ عَبلاً و عُبُولاً و عَبالَةً - ف ن ک ضخیم گردید و درشت شد و تمام اندامش

عَبِلٌ و عَبلٌ ص - عِبالٌ ج عابِلٌ - عُبُلٌ ج عَبلَةٌ ص مؤنث - عَبلاتٌ و عِبالٌ ج

أعبَلَ إعبالاً درشت شد - سفید گردید

أعبَلَتِ الشَّجرةُ فرو افتاد برگ درخت - برآمد برگ آن و سخت گردید (از اضداد)

عَبَّلَ تَعبیلاً فرو افکند برگ درخت را

رَجُلٌ عَبلُ الذِّراعَینِ مرد کلفت بازو

فَرَسٌ عَبلُ الشَّوی اسب درشت بند پای

عَبَلٌ - أعبالٌ ج هر برگ تافته باریک - بار درخت ارطی یا برگ درختی که صالح گردد بآن دباغت یا برگ باریک و دراز یا برگ فروریخته یا برگ نو درآمده (از اضداد)

عَبلٌ درشت و ضخیم و سفید از سنگ و غیر آن

أعبَلُ کوه سفید سنگ یا سنگ سفید یا سخت آن که سفید و سیاه و سرخ و ضخیم باشد - ریسمان سخت تافته و ضخیم

صَخرَةٌ عَبلاءُ سنگ سفید

أکَمَةٌ عَبلاءُ پشتهٔ درشت

شَجَرَةٌ عَبلاءُ درخت نیک و سفید ضخیم

عَبُولٌ مرگ

عَبالٌ نوعی از درخت کوهی که از آن عصا سازند

عَبالَةٌ زن درشت و ضخیم

عَبالٌ و عَبالَةٌ گرانی و سنگینی

عُنبُل وعُنبُلة آن گوشت زیادتی که در
میان فرج زنان است
عَنابِل درشت وضخیم
عُنبُلی درشت وضخیم
عَنبَل بزرگ وسخت
مِعبَلة - مَعابِل ج پیکان دراز وپهن
مِعبَل پیکان پهن ودراز
(عَبِم) عَبامَةً وعَباماً - ک احمق گردید
ماءٌ عُبامٌ آب بسیار
عَبام - عُبُم ج عاجز ودرمانده وضخیم اندام
- احمقی که عقل وادب وشجاعت ندارد
عِتَم بلند بالا وتنومند
عَباماء احمق
(عَبَن) عَبَناً - ن ضخیم بدن ودرشت
گردید
اِعبان شتر بزرگ جثه را گرفتن واختیار کردن
عُبنَة طاقت وتوانائی شتر وناقه
عُبُن مرد ملیح وپرگوشت تمام اندام
عَبَنّ - عَبَنّة مؤنث ضخیم وپرگوشت از
شتر وکرکس
عَبَنّی - عَبَنّاة مؤنث - عَبَنّیات ج
فربه وضخیم از کرکس وشتر
ه (عَبنَك) مرد سخت درشت
(عَبهَر) نرگس یا یاسمن - پرگوشت
وبزرگ
قوسٌ عَبهَرٌ کمان آکنده معتصه
فرسٌ عبهر اسب آکنده گوشت
عَبهَر وعُباهِر دراز ونازک اندام خوش
بدن از هر چیزی
عَبهَرَة زن تنک پوست سخت سفید
نیکوروی خوش اندام وخوش خوی
(عَبهَلَه) خشمگین نمود اورا
عَبهَلَ الإبلَ بیکار وسر خود گذاشت
شتر را ابلٌ عَباهِل ص
عَباهِلة ملوک حمیر که دراسلام هم بر

ملک خود گذاشته شدند
اِبِلٌ مُعبَهَلة شتران بیکار وبرسر خود گذاشته
مُتَعَبهِل باز ایستاده از چیزی یا آنکه باز داشته نشود
از چیزی که اراده کند
(عَبا) عُبوّاً - ن روشن گردید روی او
عَبا المتاعَ آماده ومهیا کرد اثاث را
عَبو سنگینی
عابیة زن خوش روی
(عَبِی) الجیشَ تعبیةً آماده ومهیا کرد
وآراست لشکر را
تَعَبّی مهیا کردن
عِبی نصیب وبهره یقال
هذا عِبیُكَ من الجزور
تعابی میل کردن یکی بجانب قومی و
دیگری بجانب قومی دیگر
رجلٌ عَباءٌ وعَباً مرد جاهل گران جسم
عَبایة نوعی از گلیم
عَباءَة - عَبایات وعَباءات ج نوعی
از گلیم وپلاس
(عَتَه) بالمسئلة عَتّاً فریاد والحاح
کرد براو در سؤال
عَتَّه بالکلام سرزنش کرد اورا
عَتَّه باز گردانید باو سخن را
عَتَّه الحیة گزید اورا تا مار
تعتّت فی کلامه استقرار نگرفت بر سخن خود
عاتّه مُعاتّة وعِتاتاً پیکار نمود باو
عتت درشتی در سخن
(عَتَب) علیه عَتباً وعِتاباً ومَعتَباً
ومَعتَبَةً ومَعتِبَةً - ن ض
ملامت کرد براو
عَتَبَ عَتباً وعَتَباناً وتَعتاباً یک پای
برداشت وجست
عتب البعیر برسه پای رفت شتر
عتب البرق عتباناً برق زد ودرخشید متوالی
عتب من مکان الی مکان اومن قول الی

الی قوله

أعتب إعتاباً برگردید او از کاری و بسوی غیر آن آهنگ نمود

اعتب الطریق راه آسان را گذاشته براه دشوار رفت

اعتتاب از بدی بسوی خوشنودی بازگردیدن

عتب الرجل کندی و سستی نمود

عتب الباب آستانه در ساخت

عاتبه عتاباً و معاتبةً ملامت کرد او را

عتاب خشم گرفتن - ملامت کردن

معاتبة نازکردن - خشمگینی پیدا نمودن - یاد کردن خشم

تعتب باهمدیگر خشم گرفتن - بنا زخطا کردن - عیب کردن

تعاتب باهم خشم گرفتن - ناز نمودن - بهمدیگر خشمگینی نمودن

استعتبه بخشید و خواست از او رضا را (از اضداد)

استعتاب آرزو نمودن چیزی - بازگردیدن از بدی

وان یستعتبوا فما هم من المعتبین (آیه) اگر از پروردگارشان آرزوی بازگشت بدنیا نمایند پذیرفته نشود و بازنگردند

عتب خشم - ملامت

عتب مرد بسیار خشم

عتب کار بد و سخت - میان انگشت سبابه و وسطی یا میانه وسطی و بنصر - تباهی - چوبهای پهن که بر عود نهند تا تارهای عود را بدان درازکشند - درشتی زمین

عتبة آستانه در یا بالای هر دو در - سختی - کار ناملایم وخوش - عتب و عتبات ج - زن و عیال - یکپایه نردبان

عتبات الموت سختیها و شدائد مرگ

عتبة پیچ و خم رودخانه

عتوب آنکسیکه بدروی ملامت و تندی اثر نکند

قرنة عتیبة ده کم خیر

عتبان خشم گرفتن - ملامت کردن - یکپای برداشته جستن - رفتن چهارپای برسه پا

عتبان ملامت کردن

ام عتبان و عتاب کفتار

عتبی خوشنودی و رضا

اعتوبة آنچه بدان ملامت کنند

عتیبی ملامت - ملامت کردن

تعتاب یکپای برداشته جهان جهان رفتن مردم (جستن کردن)

معتب برگشته

معتبة و معتبة (مصدران) ملامت

معتوب آنکه براو عتاب و سرزنش شود

(عتد) الشیء عتادة و عتاداً - ک مهیا و آماده گردید

اعتد و عتد آماده کرد

واعتدت لهن متکأ (آیه) آماده کرد برای ایشان متکا را

تعتد فی صنعته ریزه کاری نمود در کار خود

عتاد - اعتد و عتد و اعتدة ج ساخت و سامان - آمادگی - آنچه جهت سفر آماده سازند - کاسه بزرگ

عتد و عتد اسب آماده رفتن یا توانا و خوش اندام

عتود - اعتدة و عدان ج درخت کنار - درخت بزرگ ریگستانی - بزغاله یکساله

عتید حاضر - آماده و از این قبیل است قوله تعالی هذا ما لدی عتید

عتیدة طبله یا حقه که در آن بوی خوش نهند

عتوادة مرد کوتاه بالا

عتدة سامان - آمادگی سفر و آنچه جهت آن مهیا سازند

مُعتَتَد آماده کرده - موجود

(عَتَرَ) الشیءُ عَتراً - ض استوار گردید - سخت شد

عَتَرَ العَتیرَة قربان کرد گوسفند قربانی را

عَتَرَ الرُّمحُ عَتراً و عَتَراناً لرزید نیزه و جنبید

عَتَرَ عُتوراً بلند کرد آلت را

عِتر اصل گیاهیست که پراکنده روید - درختان کوچک - بت - آلت نره - قربانی - گوسفند قربانی - دسته بیل یا چوب پهن که بر بیل کنند و پای بر آن نهند وقت کندن زمین - بیهوده گفتن

عادَتْ بِعِترِها (مثل) باز گشت بخلق قدیم خود

عِترَة گردن بند - فرزندان - اقوام نزدیک مرد یا اهل بیت نزدیک - تیزی دندان و باریکی و صفائی آن - مرزنگوش - آب دهن - پاره از مشک خالص

عَتَر سختی و توانائی

عاتِر - عُتُر ج فرج

عَتّار و عُتُر و عِتَر آلت نره

عَتور - عُتُر ج فرج گشاده

عَتیرَة گوسفند قربانی

عِتوارَة پاره از مشک - مرد کوتاه قامت

عَتّار دلاور - اسب توانا - جای درشت و خالی

المُعتَرُّ مِنَ الرِّجال مرد درشت و تنومند پرگوشت - شریر

ه (عُترُب) سماق

(عَترَسَه) سخت گرفتن - ستم و درشتی نمودن

عَترَسَهُ مالَه غصب کرد مال او را

عَترَس و عِتریس مرد استوار خلقت تنومند ضخیم بندهای اعضا - ضخیم و بزرگ سینه از چهار پا - شیر درنده - خروس

عِتریس و عَنتَریس سخت سرکش خشمناک - غول نر - بلا و سختی

عَنتَریس ماده شتر استوار خلقت پرگوشت

عُتُرسان خروس

(عَترَف) لَه سخت گردید

تَعَترُف بزرگ منشی کردن

عَترَفَة سختی

عِتریف و عُتروف - عَتاریف ج پلید کار - بیباک دلاور - کار گذار ستمکار - درشت و سخت - شتر استوار اندام

عِتریفَة ماده شتر استوار و توانا - کم شیر و بیباک

عُترُفان خروس - گیاهیست پهن و تابستانی

ه (عَتَشَه) عَتشاً - ض خم دار و دوتا کرد او را

ه (عَتَص) (بمعنی عتیاص) دشوار شدن

ه (عَتعَت) دیوانگی - خواندن بز و بزغاله را بکلمه عَتعَت

عُتعُت و عَتعَت بزغاله نر - سخت توانا مرد بلند بالا - تمام اندام - یا دراز مضطرب خلقت

(عَتَفَ) الشعرَ عَتفاً - ن برکند موی را

عُتف پاره از شب

(عَتَقَ) العبدُ عِتقاً و عَتقاً و عَتاقاً و عَتاقَة - ض آزاد گردید - عَتیق و عاتِق ص

عَتَقَت الجاریَة جوان گردید دختر

عَتُقَ الرَّجل گرامی شد مرد

عَتُقَ الشیءُ عَتاقَةً و عَتقاً و عُتقاً - ک ض نیک و تازه گردید

عَتُقَ الخمر کهنه گردید و نیکو شد شراب

عاتِق و عَتیق و عُتّاق ص

عَتَقَت الیمینُ علیه واجب شد سوگند براو

عَتَقَ الفَرَس — درگذشت اسب از دیگران

عَتُقَ بِفِیه عَتْقًا — ن گزید آنرا بدندانش

عَتُقَ المالُ — نیکو کرد مال را و نیکو گردید

(لازم و متعد)

اَعْتَقَ العَبْدَ اِعْتَاقًا — آزاد نمود آنرا

اَعْتَقَ فَرَسَه — درگذرانید اسب را در دویدن

اَعْتَقَ مالَه — نیکو و اصلاح کرد و اصلاح گردانید

اَعْتَقَ قَلیبَهُ — کند چاه دهانه گرد ناگرفته را

اَعْتَقَ مَوْضِعَهُ — گرفت موضع را و مالک شد

عَتَّقَ الخَمْرَ تَعْتِیقًا — کهنه و دیرینه گرد شراب را

عَتَّقَ الثَّوْبَ — کهنه کرد جامه را

عَتَّقَ بِفِیهِ — گزید آنرا بدندانش

خَمْرٌ عُتُقٌ — شراب کهنه و نیکو

عِتْقٌ — جوانمردی — جمال — شرف — بزرگی — اصیلی — آزادی

عُتُقٌ — عاتِقٌ وجه — شراب کهنه — آزادی

عَتْقٌ و عُتُقٌ — درختیست که از آن کمان سازند

عاتِقٌ — عُتُقٌ ج — آزاد — شراب کهنه — سخیک فراخ

— عَواتِقُ ج — دختر نوجوان — یا دختر تازه بالغ یا زن بی شوهر یا زن جوان در خانه پدر مانده — دوش — جای چادر پوشیدن از دوش یا مابین کتف و بیخ گردن — کمان کهنه سرخ رنگ — جوجه مرغ که قوت گرفته و پریدن رسیده — جوجه سنگخوار — بچه کبوتر

عاتِقَةٌ — کمان کهنه و نیکو

عِتاقُ الطَّیْرِ — مرغان شکاری

عِتاقُ الخَیْلِ — اسبان برگزیده و گرامی

مَوْلًى عَتاقَةٌ — غلام آزاد کرده

عَتیقٌ — عُتُقٌ ج — وعُتَقاءُ — } آزاد — آب — خرما — پیر — شراب — شیر — بهترین از هر چیزی — گرامی — آزاد — برگزیده

— مرد نیکو روی بعد از خشونت

یُقالُ عَبْدٌ وامَةٌ عَتیقٌ — عَتائِقُ ج

بَیْتُ العَتیقِ — خانه کعبه

راحٌ عَتیقٌ — شراب کهنه

فَرَسٌ عَتیقٌ — اسب نیکو خوش منظر و نجیب

عَتیقَةٌ — مؤنث — عَتائِقُ ج

مُعَتَّقَةٌ — شراب کهنه — عطریست

(عَتَكَ) عَتْكًا و عُتُوكًا — ض — حمله نمود در جنگ

عَتَكَ الفَرَس — آهنگ گزیدن کرد

عَتَكَ البَلَد — حفاظت شهر کرد

عَتَكَ عَلَی الأمْر — اقدام کرد بر آن کار

عَتَكَ اِلَی المَكان — برگشت بجای خود و میل کرد

عَتَكَ عَلَیهِ بِخَیرٍ اَوْ شَرٍّ — پیش آمد او را

عَتَكَ اللَّبَنُ — سخت ترش شد شیر

عَتَكَ القَوْسُ — سرخ شد از کهنگی

عَتَكَ البَوْلُ عَلَی فَخِذِ النّاقَة — خشک شد سرگین بر ران شتر

عَتَكَ بِهِ الطِّیبُ — چسبید باو بوی خوش

عَتَكَ یَدَهُ دونَهُ — داشت دستش را بر سینه

عَتَكَتِ المَرْأَةُ — بزرگ و معتبر گردید زن

عَتَكَ عَلَیهِ یَضْرِبُهُ — چیزی باز نداشت او را از آن

عاتِكٌ — جوانمرد — خالص از هر چیز و رنگها — از حالی بحالی گردنده — کمان کهنه سرخ — شراب صاف و پاکیزه

عاتِكَةٌ — درخت خرمای که گردنری نپذیرد — زن نیک و پسندیده و کریم آلوده ببوی خوش

عَتَكٌ — زمانه . روزگار

عَتیكٌ — روز سخت گرم

(عَتَلَهُ) عَتْلًا — ض ن — سخت کشید آنرا و برداشت

عَتَلَ النّاقَةَ — کشید مهار شتر را

عَتَلَ اِلَی الشَّرِّ عَتْلًا — سرعت کرد بسوی بدی

عتل ص

عتله عتلة پاره پاره کرد آنرا

انعتل وتعتل برخاست ازجای خویش

لا انعتل معك شبرا برنخیزم وبقدر یک
وجب باتو نیایم

عتلة - عتل ج کلوخ بزرگ که اززمین کنده
باشد - آهنیست مانند سرنیزه -
چوب دستی بزرگ - دیلم آهنی که
بدان زمین ودیوار بکنند - کلان
- تیشه - گاو وشتر ماده که هرگز
آبستن نشود

عُتُلّ بسیار خوار - سرکش بد
خوی - ومنه قوله تعالی عتل بعد
ذلك زنیم - سخت گوی - سخت
ازهرچیز - نیزه درشت ضخیم

عَتیل - عُتلاء مزدور - خادم

داء عتیل بیماری سخت

عتول آهو - آنکه اورا اززنان غنا نباشد

عُتُل وعُتُل - عتائل ج آهو که جهة
شکار درندگان پاره پاره نموده به
جائی نصب کنند

مِعتَل توانا بر سختی کشیدن - سخت
کشنده

ه (مُعتَلِث) نرم وسست

(عتم) اللیل عتما - ض گذشت پاره
ازشب

عتم عن الامر باز ایستاد از آن بعد گذشتن
در آن - باز ماند از انجام کاری که اراده
آن داشت

عتم قراه دیر نمود در مهمانی

عتم الشعر برکند موی را

عتمت الابل - ض ن دوشیده شدند
شتران وقت عشاء

عتم الرجل رفت در اوائل شب

عتم الطائر در اطراف سر ایشان پرواز کرد و
دور نشد

اَعتَمَ اِعتاما باز داشتن از کاری که در
آمده باشد بآن - گذشتن پاره
از شب - درنگ نمودن در
مهمانی - شبانگاه دوشیدن
شتر - درنگ کردن در وقت
نماز خفتن بجائی شدن - آمدن
یا بازگشتن اوائل شب

عتّم عن الامر باز داشت از آن انکار

عتّم قراه درنگ کرد در مهمانی

عتّم الطائر جنبانید پرنده بال را برسر
ایشان ودور نرفت

حمل علیهم فما عتّم بارشد برایشان وبگریخت
ودرنگ ننمود

اعتمت وتعتمت واستعتمت الناقه
در شبانگاه دوشید شتر را
- تاخیر کرد در دوشیدن

اِستَعتَم الرجل کندی ودرنگ نمود مرد

عَتم وعُتُم زیتون دشتی

عَتَمة ثلث اول شب - وقت نماز
عشاء - بقیه شیر که بعد از دوشیدن
فرود آرد - یا شیر که وقت اول
شب فراهم آرد - تاریکی شب
- بازگشتن شتران از چراگاه
وقت شام

ضیف عاتم مهمان شبانگاه آینده

النجوم العاتمات ستارگان که از تیرگی هوا
تاریک وپوشیده گردد

عَتوم ماده شتر که بجز شبانگاه شیر
ندهد ودوشیده نشود

عَیتوم شتر آهسته وسست رو - مرد ضخیم وکند

مِعتام کند وبطی

(عَتَنه) الی السجن عتنا - ض ن سخت
راند اورا بسوی زندان

اَعتَن علی غریمه برغریمش تشدد واذیت نمود

عاتن و عَتون - عُتن ج توانا

عَتِن از مردان سخت حمله و جنگجو

(عَتِهَ) وعُتِهَ - ل عَتها و عُتها و عُتاها و عَتاهاً و عَتاهةً و عَتاهِيةً - ص سبک عقل گردید یا مدهوش گشت و رفت عقل او

مَعتوه و مُعتَه و عَتاهِيَة ص

عَتِهَ فی العِلم از مند علم گردید - حریص شد بر علم

عَتِهَ فی فلانٍ حریص شد بر اذیت آن

عَتِه ص - عُتهاء ج

تَعَتَّه خویشتن را نادان نمودن - سستی کردن - پاک شدن - خود را دیوانه نمودن - احمق و سست گردیدن - بد دل شدن - زیاده روی کردن در خوراک و لباس

عَتَه و عُتُه بی عقلی . کم خردی

عاتِه - عُتَهاء ج رنجاننده - حکایت کننده سخن کسی

عَتاهَة بی عقلی - گمراهی - مرد گمراه و بی عقل و احمق

عَتاهِيَة گمراهی - مردم گمراه و احمق

عُتُهه مرد سخت - کوشش کننده در کار

عُتَهی مرد بسیار کوشش کننده در کار

مَعتوه بی عقل و سبک خرد

مُعتَه دانا - زیرک معتدل - دیوانه مضطرب خلقت (از اضداد)

(عَتا) عُتُوّاً و عُتِيّاً و عِتِيّاً - ن بزرگ منشی نمود و سرکشی کرد - از حد در گذشت

عات ص - عُتیّ ج

عَتا الشیخ عُتِیّاً و عِتِیّاً پیر سال گشت و پشت دوتا گردید

عاتی جبار . متکبر

لیل عاتٍ شب بسیار تاریک

عِتِیّ متکبر و در گذرنده از حد

(عَتِیَ) عُتِیّاً - ض بزرگ منشی کرد و در گذشت از حد

تَعَتّی تَعَتِّیاً بزرگ منشی کردن - در گذشتن از حد

(عَثَه) عَثاً - ن الحاح و التماس کرد بر او

عَثَّ الصوف شپشه خورد پشم را و در افتاد در آن

عَثَّه الحیة گزید او را مار

عَثَّث تَعثیثاً و غاث عِثاثاً و مُعاثَّة نیکو کرد آواز را و خوش سرائید

اِعتَثَّ عِرق سوء اِعتِثاثاً خوی بد او باز داشت او را از رسیدن بخیر

اِعتِثاث از بیخ کندن - راه یافتن بسوی چیزی

تَعاثُث سخت راندم آنرا

عَثعَثَ جنبانیدن - اقامت کردن - قادر و توانا شدن - میل کردن و آرمیدن

عُثُّ مالٍ او تباه کننده شتر است

عُثَّة - عُثّ و عُثَث ج شپشه که در لباس و پشم و مانند آنها افتد و فاسد کند - پیرزن بلند زبان نادان پست

عُثّة و عِثّ - عِثاث ج - باران و غیرها که از گرسنگی و قحطی همدیگر را خورند

عُثَیثة تقرم جلداً املسا (مثال) کرمک ضعیف پوست نابان را خوردن میخواهد (درباره کسی گویند که فوق طاقت خود کوشش کند)

عَثاه مار

العَثّة من النساء - عِثاث ج لاغر و حقیر

عَثعَث - عَثاعِث ج تباهی . فساد - نام سرود گوئی شتران - نرم از ریگ و از زمین و پشته بیگیاه سختی

ه (عَثَجَ) عَثجاً - ض همیشگی نمود بر اندک اندک نوشیدن چیزی

اِعثَوجَجَ اِعثیجاجاً شتافت و سرعت کرد
عَثَجٌ و عَثَجٌ گروه مسافران و مردم –
پاره از شب
عَثجٌ و عُثجَةٌ گروه مردم
عَثَجَجٌ گروه بسیار
عَثَوثَجٌ و عَثَنجَجٌ و عَثَوجَجٌ شتر ضخیم تندرو
اِعثَوثَجَ اِعثیثاجاً شتاب کرد و تند رفت
ه (عَثجَلَ) شکم بزرگ – فراخ و ضخیم
از مشک وغیره
عُثاجِلٌ بزرگ شکم
عَثجَلٌ و عَثجَلَةٌ سخت شد بکار و برخاستن
از نهایت پیری و مرض
(عَثَرَ) الفرسُ عَثراً و عِثاراً و عُثاراً
– ض ن ف ک لغزید اسب و بسر افتاد
عَثَرَ العِرقُ جهید رگ
عَثَرَ جَدُّهُ برروی در افتاد – خوار گردید
عَثَرَ عَثراً – ن دروغ گفت
عَثَرَ علی السرِّ عَثراً و عُثوراً آگاه شد بر سر
عَثَّرَ و اَعثَرَ بسر در آورد و هلاک گردانید
و خوار کرد
اَعثَرَهُ علی السرِّ آگاهانید او را
اَعثَرَ بهٖ عند السلطان شکایت کرد نزد پادشاه
اَعثَرَ علی اَصحابهٖ راهنمائی کرد بر ایشان
تَعَثَّرَ لغزیدن – لغزش زبان در سخن
عَثرٌ و عَثَرٌ کشت دیمی که از باران آب خورد
عَثرَةٌ – عَثَرات ج ذلت – جهاد – جنگ
عَثَرِیٌّ کشت دیمی که از باران آب
خورد – مرد لاابالی
عُثرٌ و عَثَرٌ عقاب – دروغگوی
عَثار هلاک . بدی
عَثیر نشان خفی – گل ولای تنک
ما رأیتُ لهم اَثراً و لا عَثیراً اثاثی ندیدم برای ایشان
عِثیَر خاک و گرد و گل ولای که با طراف
پای ها ریزد
عاثُورٌ – عَواثیر و عَواثِر ج گودالیکه جهة
شکار شیر حفر کنند – چاه – جای
هلاک – سختی و بدی (منه المثل
وقع فی عاثورِ شرٍّ و عافورِ شرٍّ)
عاثُورٌ و عِثار آنچه که شدت بیاید بدان
شرّ و بدی
ه (عَثرُب) درختی است مانند درخت
انار
ه (عَثَقَ) درختیست – شارع
و معبر عام
عَثَقَةٌ فراخی سال و ارزانی
اَمسَتِ الارضُ عَثَقَةً پرگیاه گردیدن
اِعثاق فراخ و ارزان گردیدن سال
سَحابٌ مُتَعَثِّقٌ و مُنعَثِقٌ ابر فراهم آمده
بهم آمیخته
ه (عَثَكَ) و عُثكٌ و عَثَكٌ و عِثكٌ
ریشه های درخت خرما
عَثَكَةٌ آب و گل تنک – گل زار سخت
اَعثَكَ سختی و بی چیزی
(عَثكَلَ) الهَودَجَ زینت داد هودج را
به منگوله های پشمی آویزان
هَودَجٌ مُعَثكَلٌ ص
تَعَثكَلَ العِذقُ بسیار خوشه گردید خرما
عِذقٌ مُعَثكَلٌ ص و (بفتح کاف)
نخلةٌ مُتَعَثكِلَةٌ ص
عَثكَلَةٌ سنگین و سست در دویدن
عُثكولٌ و عُثكولَةٌ و عِثكالٌ عَثاكِل
و عَثاكیل ج – خوشه خرما
– شاخ کوچک – سر شاخ یا شاخ
بزرگ – درخت خرما با بار – خوشه
انگور
عُثكولَه پشم و منگوله یافته که جهت
زینت هودج آویزند
(عَثِلَ) الشیءُ عَثَلاً – ف بسیار
گردید و درشت و پرگوشت شد
عَثِلٌ و عَثَلٌ ص

عَثَلَت یَدُهُ عَثَلاً - ن شکسته دست
او خوب شد ولی مانند اول راست
و درست نگردید

عِثْل بر پا دارنده شتران و مصلح آن

عَثَل پرده پیه روی شکنبه و روده
گوسفند

عَثُول - عُثُل ج احمق - درخت خرما
تنه ضخیم و درشت

لِحیَة عَثولِیَة ریش انبوه پر موی

عِثَال پشته ایست درشت یا رود باری
در زمین

عُثْلُول بی گردن اسب که بر آن یال روید

عُثْبُل گفتار نر - کسی که روغن نمالد و آرایش نکند

اُمّ عِثْیَل گفتار ماده

عِثْوَل مرد گنگ سست - فرو شته
گوشت - مرد پر موی سر و بدن

عَثَوثَل مرد گنگ - فرو شته گوشت

ه (عَثْلَبَهُ) شورانید - پراکنده ساخت
- جستجو نمود

عَثْلَبَ الماء سخت فرو برد آب را

عَثْلَبَ الطعام در خاکستر بریان کرد گندم را
یا بضرورت کوبیده نمود آنرا

عَثْلَبَ زَنْدَهُ گرفت چوب آتش زنه را
از درخت ناشناخته یعنی نمیداند
که آتش میدهد یا نه

تَعَثْلُب زشت شدن حال - لاغر گردیدن
از پیری یا مطلق

اَمرٌ مُعَثْلَبٌ کار نا استوار

نُؤیٌ مُعَثْلَبٌ گودالیکه گرداگرد خیمه بکنند تا
مانع از آمدن آب باشد و آن

شیخٌ مُعَثْلَب بر پشت دو تا کرده و خمیده
از پیری

ه لبنٌ (عُثَالِط) - عُثَالِط ج شیر بسته
سطر

(عَثَمَ) العظمُ عَثْماً - ن کج بست
استخوان شکسته را

عَثِم عَثَماً سست دوخت توشه دانرا -
ضخیم گردید و پوست فراهم آورد
زخم

اِعْثَام استوار نا دوختن توشه دانرا

اِعْتَثَم بِهِ یاری خواست از او و سود گرفت

اِعْتَثَم بِیَدِهِ دراز نمود دست را

اِعْتِثَام سست دوختن توشه دانرا

عَیْثُوم گفتار - پیل نر یا ماده و یا بچه آن

جَمَلٌ عَیْثُومٌ شتر بزرگ یا بزرگ پا -
توانا از هر چیزی

عَثَم استخوان کج

عُثْمَان بچه اژدها - مار یا بچه آن - جوجه
مرغ شوات (نام سومین خلیفه مردم
صدر اول بنابر دستور دومی از شوری تعیین شد)

عَیْثَام درختیست - طعامیکه از
ملخ سازند

عَیْثَمِی گورخر

عَثَمْثَم - عَثَمْثَمَة مؤنث شیر درنده - شتر
سخت توانا

ه (عُثْمُرَة) انگور شیره کشیده پوست
باقیمانده

(عَثَنَ) فی الجبل عَثْناً و عَثَاناً و عُثُوناً
- ن بالا آمد بر کوه

عَثَنَتِ النَّار دود بر آورد آتش

عَثِنَ الثوبُ - ف بوی دود گرفت جامه

عَثَّنَ تَعْثِیناً دود بر آورد آتش -
آمیخت و برانگیخت
تباهی و فساد - دود داد جامه را

عَثَّنَ علی القوم ما بین آنها اختلاف و فساد
واقع شد

عِثْن نوعی برگ خرما که سبز آنرا شتر خورد
- آنکه شتر را مواظبت و مراقبت
نماید - پشم

عُثَن - اَعْثَان ج بت کوچک - دود

عثن طعام بوی گرفته - فاسد از دود
عُثان - عواثن ج غبار - دود
عُثنون - عثانین ج ریش یا آنچه زائد بر آن برخسار باشد یا آنچه بر زنخ و زیر آن روید - درازی ریش - موی دراز بر زنخ شتر - اول باد و باران یا ابر پراکنده در هوا
معثون طعام بوی گرفته - فاسد از دود
(عثا) فی الارض عُثوًّا وعثی عِثیًّا وعِثیًا وعُثیانًا - ن فساد برانگیخت
عاثٍ ص
عُثوة - عُثی ج زلف دراز
شاب عُثی الارض خشکید و پژمرده گردید گیاه
عاثی - عُثاة ج تباه کن
اعثی رنگیست مایل بسیاه - آنکه رنگش مایل بسیاهی باشد - مرد احمق - مرد پرموی - گفتار
عثواء گفتار - کنده پیر
عثیان گفتار نر
(عجّ) عجًّا وعجیجًا - ض ف ن برداشت آواز و بانگ کرد
عج الناقة زجر کرد شتر را بلفظ عاج
افضل الحج العج والثج (آواز بلند کردن در تلبیه و قربان کردن هدی را)
عج القوم ماهر شدند در فنون سواری
عجت الریح سخت وزید باد و برانگیخت گرد و غبار
عج الرعد غرید رعد
وعجج الغبار برانگیخت غبار را
عج البیت من الدخان از دود پر گرد خانه را
تعجج از دود پر گردید خانه
عججی خایه کینه که خایه ریزریز گویند
طریق عاج راه پر از روندگان
عجاج احمق - گرد و دود - مردم فرومایه پست

عجاجة کله بزرگ از شتران
کف عجاجتهُ علیهم تاراج آورد بر آنان
لبّد عجاجتهُ باز داشت خود را از چیزی
عجاجة گرد و غبار - دود
عاج عاج کلمه که بآن ماده شتر را زجر کنند
عجاج باد و فریاد از هر چیزی
یوم عجاج روز گرد و غبارناک
ریاح معاجیج بادهای تند گرد انگیز
یوم معج روز گردناک
(عجب) له و منه عجبًا - ف بشگفت [آمد از او]
عجب الیه دوست داشت او را
اعجبه بشگفت آورد او را
اُعجب به - ل بشگفت آمد و شاد شد
اعجب بنفسه فضیلت نهاد خود را
تعجب واستعجب بشگفت آمد از وی
تعجبت منه بشگفت آمدم از وی
تعجبنی فریب داد مرا و در شگفتم آورد
استعجاب بشگفت آمدن از چیزی
عجب - عجوب ج بیخ دم و هر چیز - پایان ریگ
عُجب خویشتن بینی - نازو گردن کشی - بزرگ منشی - آنکه نشستن با زنان و گفتگوی با آنان را خوش دارد یا زنان خوش آینده او را - ناشناختن چیزی که پیش آید
عَجَب - اعجاب ج ناشناختن چیزی که وارد شود - کار شگفت یقال امرٌ عجب وقصةٌ عجب
عجبٌ و عاجب و عجیب و عجاب بسیار شگفت
عجبٌ من الله خوشنودی خدا
بعیر اعجب شتر شگفت آرنده
عجباء زن بشگفت آرنده از حسن و خوبی خود (از اضداد) - ماده شتر که از لاغری خلقه و براو بلند برآمده باشد - ماده شتر فربه درشت

عُجاب کار نیک وشگفت

عَجیب - عَجائِب ج ( ) خوش آینده از هر چیزی - کار شگفت وناشناخته

اُعجُوبَة وعَجیبَة - اَعاجیب ج کار شگفت

عُجّاب کار نیک وشگفت - درگذرنده از حد در شگفتی

رَجُلٌ تِعجابَة مرد شگفت آرنده ودارنده

ما اَعجَبَهُ بِرَأیِه چه خود پسند است او

تَعاجیب شگفتها

(عجد)

عَجَد دانه مویز یا مویز بد - دانه انگور

عُجُد مویز - دانه انگور یا میوه است که بمویز ماند

عَجَدَة - عَجَد ج زاغ

عُنجُد نوعی مویز با بدان

مُنعَجِد تیز - خشمناک

(عجر) عُنُقَهُ عَجرًا - ض گردن تافت

عَجَرَ عَلَیهِ بِالسَّیف بشمشیر آهنگ کرد براو

عَجَرَ القاضی عَلَیه بازداشت قاضی اورا

عَجَرَ بالعَصا زد اورا بعصا وجای آن ورم کرد

عَجَرَ الشَّیء شکافت آنرا

عَجَرَ عَجرًا وعَجَرانًا وعاجَرَ مُعاجَرَةً بسرعت وشتاب درگذشت از ترس

عَجِرَ عَجَرًا - ف درشت گردید ودر گوشت گشت - بزرگ شکم شد

عَجِرَ الفَرَس درشت وفربه گردید که دم برداشت در دویدن

تَعَجَّرَ به گرفت شکم از فربهی

اِعتِجار معجر افکندن برسر - دستار بی زیر حنک بستن - بچه آوردن زن بعد نومیدی (وتعدی آن بباء است)

عَجَرَ وعَجَران گردن تافت - درگذشت از ترس

عُجرَة - عُجَر ج درشتی از هر چیزی - گره رگ وپی - گره چوب - عیب ونقص - هر آنچه پنهان کند وان آن پیشی نمایند - کارهای مشکل ودشوار

اَشکُو اِلَیهِ عُجَرِی وبُجَرِی شکایت دشوارها را باو مینمایم

عِجرَة هیئت وصورت دستار بستن

عَجَر بیرون آمدگی هر چیزی

وَظیفٌ عَجِرٌ وعُجُرٌ بند ساق - ذراع استوار ودرشت

رَجُلٌ اَعجَر مرد بزرگ شکم - همیان

اَعجَر کیسه پر

فَحلٌ اَعجَر نر درشت

عَجراء چوب دستی با گره بیرون بر آمده

عُجَری درو غگوی - بلا و سختی

عَجیر نامرد از مردم - اسب

عِجّار آنکه گلوله خمیر را خورد - گشتی گیر که پهلوی اورا کسی بر زمین نتواند زد - گشتی گیر که پای را بپای حریف پیچیده بر زمین افکند اورا

عَجاجیر گلوله خمیر - آنکه گلوله خمیر را نجود

عَجادی بلاها - سرهای استخوان

عُجرُور - عَجادیر ج خطی که بر ریگ از باد پیدا گردد

عَجَوجَر مرد ضخیم استخوان

مِعجَر پارچه یا چادر که زنان سر کنند - پارچه یمنی - آنچه از پوست خرما بشکل جوال بافند - عمامه بدون تحت الحنک

رَجُلٌ مَعجُورٌ عَلَیه مردیکه همسال او را نجو است وسئوال از او گرفته باشند

مُعجَّر عمامه

ه (عجرد) سبک سریع - درشت وسخت - آلت نره

عُجارِد آلت نره

عَجَرَّد دلاور - برهنه
عَنجَرَد زن چیره و مسلط بر شوهر - یا زن پلید زبان یا بدخوی

ه (عُجْرُود) - عجاریج خطیکه از باد بر ریگ پیدا گردد

(تَعَجْرُف) بزرگ منشی و تکبر کردن - کسی را با کراه بر کاری داشتن - بیباکی - شتابزدگی

عَجْرَفَة درشتی در سخن - تنکشکی - ناراستی کار - شتابزدگی - بیباکی

عُجْرُوف و عُجْرُوفَة ماده شتر چست و چالاک و سبک - جانور کوچکیست یا مورچه دراز یا تیزرو - پرکنده

عَجَارِيفُ الدهر و عَجَارِفُه سختیهای زمانه

عَجَارِفُ المطر و عَجَارِيفُه شدت و سختی باران

ه (عَجْرَقَب) مرد تهمت کننده و پلید

د (عَجْرَمَ) الرَّجُل سرعت کرد و شتاب نمود

عَجَرَّم و عُجْرُم و عُجَارِم مرد استوار اندام

عَجَرَم گرههای میان زن و بیخ آلت نره

عِجْرِم و عِجْرَمَة جانور کوچکی است سخت اندام بر درخت - کوتاه بالای سخت - استوار و ضخیم پرگوشت

عُجْرُم - عُجْرُمَة مونث شتر سخت اندام - مرد درشت خلقت

عُجْرُمَة (مثلثه) صد شتر یا دویست یا مابین پنجاه تا صد

عَجْرَمَة شتافتن

عَجْرَمَة و عِجْرِمَة - (بدون تا جمع آنها) درختی است

عُجَارِم آلت نره سخت - مرد استوار اندام

مُعَجْرَم شاخ پرگره - کوهان شتر - گره دار از هر چیزی

(عَجِزَتِ) المرئة عُجُوزًا - ن ک پیر گردید

زن

عَجَزَ عَجْزًا و عُجُوزًا و عَجَزَانًا و مَعْجَزَة و مَعْجِزَة - حن ف ناتوان گردید و ترک داد چیزی را که واجب بود بر آن - کاهلی کرد عاجز ص - عواجز و عجز ج

عَجَزَ عَجْزًا - ن غالب آمد بر او در کینه

عَجِزَتِ المرئة عَجَزًا و عُجْزًا - ف بزرگ سرین گردید

أَعْجَزَهُ الشَّيْءُ درگذشت آنچیز از او و از او فوت شد

أَعْجَزَ فلانًا عاجر یافت اورا - ناتوان گردید

عَجَّزَ تَعْجِيزًا باز داشت از چیزی - بد رنگ داشت - منسوب بناتوانی کرد - پیر و ناتوان و بزرگ سرین گردید

عَاجَزَهُ مُعَاجَزَةً کینه دارنده یا ناتوان کننده ومنه قوله تعالی والذین سعوا فی ایاتنا معاجزین (آیه)

مُعَاجِزَة مبادرت کردن - رفتن کسی که نتوان با و رسیدن - با همدیگر نبرد کردن در سبقت - میل کردن بسوی چیزی

تَعَجَّزَ البعیر برنشست بر عجز وی

عَجْز قبضه شمشیر - بیماری در سرین چهارپا

بنات العجز تیرها - پرنده ایست

عَجُز و عِجْز و عَجْز و عُجْز - اعجاز ج بیخ و دنباله هر چیزی - سرین

أَعْجَازُ نخل بیخ های درختان خرما

رَكِبَ فِي الطلب اعجاز الابل مرتکب خواری و سختی گردید و صبر نمود بر تکلیف و مشقت و بر محرومی از حق خود و تقدم دیگری بروی - کوشش کرد در طلب چیزی

عُجْز قبضه کمان

عِجْزَة (مذکر و مونث یکسانست) فرزند آخر از

اولاد نای مردم (ته طاقاری)

عاجز - عواجز ج سست و ناتوان

عجاز پی که بدان قبضهٔ شمشیر بندند

عجازة و اعجازة بالشیچه که زنان بر سرین بندند تا فربه نماید

عجازة انگشت پنجم مرغ

عجیز سرین - مردیکه تسلط بزن ندارد

عجیزة سرین زن وگاهی باستعاره بجهة مرد آرند

عجوز - عجز ج پیرزن پرسال - سوزن - زمین - شیر درنده - هزار از هر چیزی - چاه و دریا - دشت - مرد دلیر - گاو ماده و نر - تاجر - پیر - توبه - گرسنه - تیردان - کاسه بزرگ - دوزخ - جنگ - نیزه - آله کارزار - تب - شراب - خیمه - خرمن - آفتاب - بلا و سختی - پیرزن - دنیا - گرگ - رایت - کرکس - رعشه - بادبان - کشتی - آسمان - روغن - بادگرم - سال - نامه - نوشته - سنگ ترازو - صومعه - گفتار - راه - عاجز - ماده گورخر - کژدم - اسب - سیم - قبله - دیگ - خیک - کمان - ازرکش چیزی و نرخ آن - لشکر - کعبه - سگ - زن جوان یا پیر - مسافر - مشک - ملک - دیگ پایه - آتش - ماده شتر - درخت خرما - دم شمشیر - ولایت - دست راست - پرهیزکاری از گناه - نوعی خوشبوی - گرسنگی - خلافت - عافیت - طعامی از گیاه دریائی - میخی در قبضهٔ شمشیر - خرگوش

بردالعجوز سرمای ایام آخر سفند ماه است

اعجز - عجزاء مؤنث بزرگ سرین - عقاب کوتاه دم - عقابیکه در دم او پر سفید باشد

عجزاء ریگستان بلند - زن که کف دست او درشت باشد

معجاز راه - دائم بیمار

معجزة - معجزات ج کار خارق العادة که مردم از آوردن آن عاجز باشند

معجِزة و معجَزة مکانیکه در آن از کسب عاجز باشند

معجزة کمربند

معجوز کسی که الحاح و اصرار کرده شده بر او در سوال

(عجسه) عن حاجته عجسا - مُ باز داشت او را از حاجت و

عجس الشیء پنجه گرفت آن چیز را

عجست به الناقه برگردانید او را از راه جهت نشاط

تعجس پی روی نمودن کسی را در کاری

تعجس الامر سپس و عقب انداخت کار را

تعجس بالقوم باز داشت آنها را - درنگ نمودند - باز ایستادن

تعجس در پی کاری شدن - پی هم باریدن باران - در آخر شب بر آمدن و رفتن - بند کردن

عجس میانه چیزی

عجس و عجس و عجس قبضهٔ کمان - پاره وقتی از میانه شب یا آخر شب

عجسة ساعتی از شب و سحر

عجس - اعجاس ج سرین

عجوس ابر گران - باران زیران و پی هم

عجیس نریکه نتواند باده جهد

نخل عجیس درخت خرما که گردنی نپذیرد

لا آتیک سجیس عجیس نیایم ترا هرگز

اعجس سخت میان

فحل عجیسا نریکه بر ماده نتواند بجهد

عجیسی نوعی رفتار آهسته

عَجَاساء — گله بزرگ از شتران - پاره از شب - تاریکی (واحد و جمع یکسانست) - امور موانع - ریگستانی است بزرگ

عَجُوس — نوعی رفتار آهسته

عَجُوس — بسیار سریع

مَعْجِس — قبضهٔ کمان

ه (عَجَسْمَة) — سبکی - سرعت - سبک گردیدن - شتافتن

(عَجْعَجَ) البعیرُ — بانگ و فریاد کرد از زدن یا از گرانباری شتر

عَجْعَجَ الناقةَ — زجر کرد ماده شتر را بکلمه عاج

عَجْعَجَة - عَجَاج ج — برداشتن آواز و فریاد و بانگ را

(عَجَفَ) نفسَه عن الطعامِ عَجْفاً و عُجُوفاً — ض باز داشت خود را از خوردن با وجود گرسنگی تا بخوراند دیگر را

عَجَفَ نفسَه علی المریض — صابر داشت نفس خود را بر پذیرائی بیمار

عَجَفَ نفسَه علی فلانٍ — برداشت نمود از او و مؤاخذه نکرد

عَجَفَ عُجُوفاً — ن گذاشتن طعام را با وجود اشتها

عَجَفَ الدابّةَ — ن ض و أعْجَفَ لاغر کرد چهارپا را

عَجَفَ مِن فلانٍ — جدا شد از او و دور ماند

عَجَفَ نفسَه — برد باز گردانید آنرا

عَجِفَ عَجَفاً — ف ک لاغر شد - عَجِفَ و أعْجَفُ ص - و عَجْفاء ص مؤنث - عِجَاف ج

أعْجَفَ القومُ — صاحب چهارپایان لاغر گردیدند

أعْجَفَ بنفسِه علی المریض — صابر داشت نفس خود را بر پذیرائی بیمار

عَجَّفَ — باز داشت خود را از طعام با وجود اشتها تا دیگری خورد - کمتر از سیری خورد

نَصْلٌ أعْجَفُ — پیکان باریک

نِصَالٌ عِجَاف — پیکانهای باریک و تیز

عَجْفَی — لاغران

أعْجَف — زمین بی خیر و بی حاصل

عُجَاف — نوعی خرما

عِجَاف — حنظل - روزگار و زمانه

عَنْجَف و عُنْجُوف — کوتاه درهم داخل شده از لاغری

سَیْفٌ مَعْجُوف — شمشیر زنگ گرفته و بی صیقل مانده

بَعیرٌ مَعْجُوف — شتر لاغر

بَعیرٌ مُنْعَجِف — شتر لاغر و خشک

(عَجِلَ) عَجَلاً و عَجَلَةً — ف شتافت و سرعت کرد

عَجِلَ الأمرَ — درنگ نمود در او و بکار دیگر پرداخت

أعْجَلَهُ إعْجَالاً — پیشی گرفت - درگذشت از کسی

أعْجَلَتِ الناقةُ — انداخت بچه ناتمام را

إعْجَال — وام را بدون مهلت گرفتن - برانگیختن کسی را بر سرعت و شتاب

عَجَّلَ — شتافت و سرعت کرد

عَجَّلَهُ — پیشی نمود او را - برانگیخت او را - زودتر گرفت او را

عَجَّلَ لهُ من الثمنِ — بها را زودتر و پیش داد

عَجَّلَ اللحمَ — بپخت آنرا بسرعت

عَاجَلَهُ مُعاجَلَةً — زودتر گرفت آنرا - شتاب کرد در عقوبت او

عَاجَلَهُ بدَیْنِهِ — وام را بدون مهلت گرفت از او

تَعَجَّلَ فی الأمرِ — شتافت در آن کار - بر انگیخت آنرا

تَعَجَّلَ — زود گرفتن - شتابی نمودن - بها سر دست دادن

تَعاجُل بهمدیگر شتافتن

اِستَعجَلَهُ بر سرعت انگیخت او را — سرعت کردن فرمود او را — در گذشت او را — پیشی گرفت او را

عِجل — عُجُول و عِجَلَه و عِجال ج گوساله

عِجلَه — عِجَل و عِجال ج گوساله ماده — خیک روغن — دولاب توشه دان

عُجل و عُجلَه شیر ناشتا شکن

عَجَل و عَجَلَه شتافتن — گل ولای

خُلِقَ الانسانُ مِن عَجَل آفریده شد انسان از گل یا لای بد بوی

عَجَلَه — عَجَل و اَعجال و عِجال ج سرعت — گل ولای — دولاب — چوب بر پهنای سر چاه — چرخ چاه — چوب برهم بسته که بر آن رخت نهند — پایه درخت خرما که بدان بر درخت بالا روند — چرخ گرداننده بشکل

عَجِل و عَجُل شتاب و سریع

عاجِل سریع و بدون مهلت

عاجِلَه مؤنث دنیا

عُجالَه و عِجالَه آنچه حاضر است — هر چه سر دست زود در مهیا شود و حاضر گردد — شیر ناشتا شکن که قبل از دوشیدن در چراگاه دوشیده باشد

عِجالَه گیاهیست

اِعجالَه شیر ناشتا شکن

عَجُول — عُجُل و عَجائِل ج زن فرزند مرده — ماده شتر بچه گم کرده — نیک و بسیار شتابنده — سرگشته و حیران از زن — ماده شتر که از غایت جزع در حرکات خود شتابد.

کند — مرگ — ناشتا شکن

عَجلیٰ کمان تیز سریع گذار

امرئة عَجلیٰ — عَجالیٰ ج زن سریع

اَعجَل کم مدت

عَجِیل — عُجالیٰ و عِجال ج شتابنده

عُجَیل شیر ناشتا شکن یا حضری که جهة قوم سازند

عُجَیلَه (بتصغیر) و عُجَیلیٰ سیر سریع

عِجَّول — عَجاجیل ج مقداری از خرمای پست با خرمای خوب آمیخته — عِجَّولَه مؤنث — گوساله

عَجلان — عَجالیٰ و عِجال ج تیز رو و سریع — نام ماه شعبان

اُمّ عَجلان مرغیست

عُجّال مقداری از خرمای پست با خرمای خوب آمیخته یا خرما با قاووت شو یا شونده — مشتی از خرما

عَجاجِیل چیزی است از کشک که با اندازه بزرگی کف دست دراز کنند

ناقَة مِعجال و مُعَجِّل ماده شتر که قبل از تمام شدن سال بچه آورد و زنده ماند — ماده شتر که چون پا در رکاب نهند بجهد

مُعَجِّل درخت خرما که در پاشیدن گرده نری اول بار آرد — شبان که شیر ناشتا شکن دوشد — آنکه شیر ناشتا شکن را برای اهل آن آرد

مَعاجِل راههای میان بر که کوتاه ترین راه است

مُعجِل و مُعجِلَه ماده شتر بچه قبل از تمامی سال بچه آرد و زنده ماند — ماده شتر که وقت سوار شدن بجهد

بَقَرَة مُعجِل ماده گاو با گوساله

مُعجَل کره شتر ناتمام زاده شده

مُتَعَجِّل شیر ناشتا شکن آرنده

طریق مُسْتَعْجِلَة راه نزدیک و میان بُر
ه (عُجْلِد) وعُجَالِد شیر خفته یا شیر بسته شده و ماست شده
تَعَجْلُد بزرگ گردیدن کار - سخت و دشوار گردیدن کار
ه (عُجَالِن) شیر خفته
عِجْلِزَة و عِجْلَزَة - عَجَالِز ج مادیان استوار درشت اندام - ریک توده
ه (عُجَالِم) گروهی از اهل یمن (عُجْلِمِی منسوب باو)
(عَجَمَ) العود عَجْماً و عُجُوماً - ن آزمود وامتحان کرد چوب را
عَجَمَ السَّیْفَ جنبانید شمشیر را جهت آزمودن
عَجَمَة دندان فرو برد در آن یا خائید جهت خوردن یا دانستن سختی وسستی آن
عَجَمَ الکتاب نقطه نهاد حرف کتاب را
ما عَجَمَتْكَ عَینِی مُنْذُ کَذَا نگرفت ترا و نیافت از چندی
جَعَلَتْ عَینِی تَعْجَمُهُ گویا که چشم من میشناسد آنرا
اَعْجَمَ الکِتَابَ وَعَجَّمَ نقطه نهاد بر نوشته ها
اَعْجَمَ البَابَ بست وقفل کرد در را
اَعْجَمَ الکلامَ وَعَجَّمَ سخن گفت بزبان غیر عرب
عَجِمَ وعُجِمَ در زبان لکنت پیدا شد - اَعْجَم وعَجْمَاء ص - عُجْم ج
عَاجَمَهُ تجربه کرد و آزمود او را
تَعَاجَمَ القَوْمُ بکنایه و توریه و پوشیده سخن گفتند
تَعَاجَمَ الرَّجُلُ خود را چنان نمود که غیر فصیح است
اِنْعَجَمَ عَلَیهِ الکَلامُ مشکل شد سخن گفتن بر او و با ابهام گفت

اِسْتَعْجَمَ عَنْ جَوَابِ السَّائِل خاموش گشت از جواب او
اِسْتَعْجَمَ القِرَاءَةَ قادر نشد بر خواندن بجهت غلبه خواب
اِسْتَعْجَمَ عَلَیهِ الکَلامُ بسته گردید بروی سخن گفتن و فصیح نتوانست بگوید
عَجْم وَعُجُم بیخ و بن استخوان دُم
عَجَم - عُجُوم ج شتران ریزه (مذکر و مؤنث یکسانست) - دانا - صاحب تمیز
عُجْم غیر عرب
عُجْمَة وَعُجَمَة ریگ بسته - بسیاری ریگ - آخر توده ریگ
فِی لِسَانِهِ عُجْمَةٌ در زبان او عجمیت است (غیر فصیح است)
عَجَم - عَجَمَة واحد غیر عرب از مردم - هسته خرما و انگور - شتران ریزه از دو سال تا شش سال
عَجَمَة وَعُجَمَة - عَجَمَات ج درخت خرما که از هسته روید - سنگ سخت بزرگ که ماده شتر را باو تشبیه دهند
عَجَمِیّ غیر عربی . فصیح گفتن نتواند چه عرب باشد یا غیر او - موج که دم نزند و صدای آن شنوده نشود
لِسَانٌ اَعْجَم زبان گنگ
کِتَابٌ و رَجُلٌ و قَوْمٌ اَعْجَم و غیر عرب
عَجْمَاء مؤنث چهارپایه - ریگستان بید رخت - زن که سخن پیدا گفتن نتواند - گنگ - نماز تا طهر و عصر
عُجَام هسته خرما - دانه هر چیزی
عَجَوْمَة ماده شتر توانا بر سفر
اِبِلٌ عُجْمَة شتران که بخوردن خار از شوره زار خرسند شوند
عُجَّام شب پره ضخیم - فرستوک
عَوَاجِم - عَاجِم واحد دندانها
عَجَمْجَمَة ماده شتر توانا و استوار بر سفر

رَجُلٌ مُعَجَّمٌ } مردِ نادر الوجود و عزیز
رَجُلٌ صُلْبُ المُعَجَمِ } النفس
نَاقَةٌ ذَاتُ مُعَجَمَةٍ ماده شتر توانا و فربه و باقیمانده بر سیر
بَابٌ مُعْجَمٌ در بسته قفل شده
مُعْجَمُ القَامُوسِ کتاب لغت (که ازاله عجمه وابهام میکند)
مُعَجُومٌ ماده شمشیر کمی است
ه (عَجْمَفٌ) نوعی از خرمای ریزه
(عَجَنَ) الدَّقِيقَ عَجْنًا - ض ن تبه رشت آرد را و خمیر کرد
عَجَنَ عَلَى العَصَا تکیه کرد بر آن
عَجَنَ فُلَانٌ تکیه کرد بر زمین بدستها و بر خاست از جهت پیری و ضعف
عَاجِنٌ ص - عُجُنٌ ج
عَجِنَ البَعِيرُ عَجَنًا - ف فربه گردید شتر
عَجِنَتِ النَّاقَةُ ورم کرد گرد میان فرج و دُبُر او
أَعْجَنَ الرَّجُلُ پیر شد که از ضعف تکیه بر زمین کرده برخیزد
إِعْجَان بر ماده شتر سوار شدن - ورم کردن میان فرج و دُبُر شتر
أَعْجَنَ الدَّقِيقَ خمیر کرد - خمیر گرفت و سخت
تَعَجَّنَ الشَّيْءُ فربه شد
عَجِنٌ شتر فربه پرگوشت
عَجِنَةٌ ماده شتر ورم کرده فرج - ماده شتر فربه پرگوشت
نَاقَةٌ عَاجِنٌ ماده شتر که بچه در شکمش قرار نگیرد - ماده شتر که در رفتن دستها را بر زمین زند - پیر که از ضعف بر زمین تکیه کرده برخیزد
عَاجِنَةُ المَكَانِ میانه جای
عِجَانٌ - أَعْجِنَةٌ و عُجُنٌ ج گردن - سرین زیر زنخ - آلت کشیده از خصیه تا دُبُر - مابین خصیه و دبر
عَجِينٌ - عُجُنٌ ج خمیر - سرشته - مخنث

عَجِينَةٌ مخنث با نرم و سست از مرد و زن - احمق - گروه بسیار کرکس
أُمُّ عُجَيْنَةٍ احمق
عَجَّانٌ احمق
عَجْنَاءُ ماده شتر کم شیر - نیک فربه - ماده شتر بچه سر پستانش تا بن آن فرو هشته - سر پستان درآمده - ماده شتر ورم کرده فرج
مَعْجُونٌ خمیر - سرشته
مِعْجَنَةٌ و مِعْجَنٌ جای خمیر - تغار خمیر گیر
مُتَعَجِّنٌ شتر فربه پرگوشت
مُتَعَجِّنَةٌ جماعت - ماده شتر نیک فربه
ه (عَجَنَّسٌ) شتر ضخیم نیک استوار کوه گردان
عَجَانِسُ
(عَجَّهُ) بَيْنَهُمَا عیب کرد بین آن دو را و تفرقه انداخت
تَعَجُّهٌ خود را نادان نمودن و تجاهل و رزیدن - دیری گزیدن کار
ه (عَجْهَرَةٌ) ستم - درشتی خوی
عَجَهُورٌ اسم است
ه (عُجْهُومٌ) مرضیست دریایی
ه (تَعَجْهَنَ) لازم گرفت زن را چندانکه بخانه خود آورد - زفاف برد - خوانسالار شد - واسطه نکاح مرد و زن گردید
عُجَاهِنٌ - عَجَاهِنَةٌ ج خارپشت - آنکه نبش واضح نباشد - وکیل نکاح - واسطه میان عروس و اهل او - خادم - طباخ - خوانسالار
عُجَاهِنَةٌ زن پیغام آور - واسطه میان عروس و اهل او - زن مشاطه
(عَجَا) البَعِيرُ عُجُوًّا - ن بانگ کرد - بدخوی گردید
عَجَتِ الأُمُّ الوَلَدَ مادر شیر دادن بچه را از وقتش تأخیر انداخت

عَجَا فُلانٌ فاهُ گشاد دهن را
عَجَاهُ اللَّبَنُ شیر خوراک و غذای او شد
عَجَا وَجْهَهُ درچید و کج کرد روی را
عَجَا و عَاجَىٰ الوَلَدَ مُعَاجَاةً بازداشت و دریغ نمود مادر شیر را از بچه بطعام یا بشیر دیگر
عَجَىٰ وَجْهَهُ درچید و کج کرد روی را
عَجِيَ الصَّبِيُّ عَجًى بچه سرگرم بچیزی شد و از شیر خوردن منصرف شد
إِعْجَاء بتاخیر شیر دادن مادر بچه را یا شیر دادن آن
عَجْوَة دیر دادن مادر شیر بچه را - خرمای پرورده چسبیده
عُجْوَة
عَجَاوَة و عِجَايَة
شیر یکه طفل یتیم را خورانند

عُجَاوَة و عِجَاوَة شیر یکه بچه یتیم را بدان پرورند
عَجِيّ بچه مادر گم کرده - شتر یکه بشیر غیر مادر غذا خورد
عُجِيّ - عُجِيَّة مؤنث - عَجَايَا و عُجَايَا ج بچه که بتاخیر شیر یافته - کودک بشیر بیگانه پرورش یافته
(عُجَايَة) و عُجَاوَة - عُجِيّ و عُجِيٌّ و عَجَايَا ج پی که در آن سر استخوانهای بند دست چهارپا ترتیب یافته یا پی دست یا پای یا پی باطن سم گاو و اسب
عُجِيَّة - عُجِيّ ج پوست خشک شده که آنرا بر زند
(عَدَّ) الشَّیءَ عَدًّا و تَعْدَادًا - ن شمرد آنرا
یُقَالُ عَدَدْتُ زیدًا صادقًا گمان کردم زید براستگو است
عَدَّدَ المَيِّتَ شمرد و بیاد آورد مناقب و سجایای آنرا
عَدَّدَ الشَّیءَ تَعْدِیدًا شمرد آنرا - باستقصا شمرد آنرا
عَدَّدَ المَالَ بسیار جمع کرد مال را

عَدَّدَهُ ساز و سامان روزگار ساخت آنرا
أَعَدَّهُ إِعْدَادًا آماده گردانید او را و ذخیره ساخت
عَادَّهُ عِدَادًا و مُعَادَّةً بهمدیگر آهنگ نمودند در جنگ
عَادَّ الشَّیءَ القَوْمُ آنچیز را بین خود تقسیم کردند آنگروه و بهمه علی السویه و برابر رسید
تَعَدَّدَ و تَعَادَّ زیاد گردد در شمارش
یُقَالُ هُمْ یَتَعَدَّدُونَ و یَتَعَادُّونَ عَلَى الأَلْفِ ایشان زیاده از هزارند
إِعْتَدَّ اعْتِدَادًا بشمار آمدن - بشمار آوردن
هٰذَا الشَّیْءُ لَا یُعْتَدُّ بِهِ التفات و اعتنا نیست بآنچیز
إِعْتَدَّ الأَمْرُ بس و کافیست آن
إِعْتَدَّ بِنَفْسِهِ اعتماد داشت بخود
إِسْتَعَدَّ لِلأَمْرِ آماده گشت بآنکار
إِسْتِعْدَاد مهیا کردن
عَدَد - أَعْدَاد ج شمار . شمار کردن
عِدَد برانگیخته شدن - درد مار گزیده بعد از نیم
عِدَاد بخشش - همتا و حریف - اثری از دیوانگی - هنگام موت - بانگ کمان
عِدَّة - أَعْدَاد ج آب جاری که قطع نشود - بسیاری از هر چیزی - چاه قدیم - همتا - حریف
عِدَّة گروه
عِنْدِي عِدَّةُ كُتُبٍ نزد من بسیاری کتاب است
عِدَّةُ المَرْأَةِ ایام حیض یا پاکی زن - مدت عزاداری و تأهل زن بمرگ شوهر
عُدّ آبله ریزه بر رخسار
عُدَّة آمادگی ساز و ساخت
یُقَالُ کُونُوا عَلَى عُدَّةٍ بر آمادگی باشید
عَدَّان و عِدَّان - عَدَادِين ج زمان و موقع چیزی - عهد آن - یا اول و بهتر از هر چیزی

كَانَ ذَالِكَ فِي عِدَّانِ الشَّبَابِ انگار در زمان جوانی بود

عَدِيد - عَدَائِد ج اسم است شمار را - بانگ کمان - همتا - حریف - همدست در شجاعت

فُلَانٌ عَدِيدُ الْقَوْمِ او از ایشانست

عَدِيدُ الشَّيءِ مثل آن در عدد

عَدِيدَة بهره - نصیب

مَعَدَّان جای دفتهٔ زین از هر دو پهلو

أَيَّامٌ مَعْدُودَاتٌ سه روز ایام تشریق (یازده و دوازده و سیزدهم ماه ذی حجه)

تَمَعْدَدَ الْغُلَامُ جوان و درشت گردید کودک

ه (عِنْدَوَة) و عِنْدَأْوَة دشواری - پیچیدگی - فریب - ستم - نیک شجاع - مکر - بدترین بلاها

ه (عَذَاب) ریگ تنک گسترده یا طرف تنک آن که بزمین درشت و هموار رسیده

عَذَابَة زهدان - زهار یا بیخ آن

عُذَابَة نیک خوی یا آنکه در وی عیبی نباشد

عَدُوب ریگ بسیار

ه (عَدَبَّس) توانا - استوار محکم اندام از شتر

ه (عَنْدَبِيل) مرغیست کوچک

ه (عَدَث) نرمی و خوشی خوی

(عَدَر) عَدْرًا و عُدْرَةً - ن جری و دلیر شد

عَدِرَ الْمَكَانُ عَدَرًا - ف وَ اعْتَدَرَ بسیار شد آب آنجای

اِعْتَدَرَ الْمَطَرُ نیک بارید باران

عَنْدَرَ الْمَطَرُ سخت بارید باران

مَطَرٌ مُعَنْدَرٌ ص

عَدَر و عُدُر دلیری - باران سخت و بسیار

عَادِر بسیار دروغ گوی

عُدَار چهارپاییست

عَدَّاد ملّاح

ه (عَدَنَّج) تیز رو و سبک

مَا بِهَا مِنْ عَدَنَّج نیست در آن کسی

(عَدَسَ) عَدْسًا - ض خدمت کرد او را

عَدَسَ الْمَوَاشِي چرانید گوسفندان را

عَدَسَ الشَّيءَ سخت پای کوب کرد و لگد کرد آن چیز را

عَدَسَ فِي الْأَرْضِ عَدْسًا و عَدَسَانًا و عِدَاسًا و عُدُوسًا رفت و سیر کرد در زمین

عَدَسَتْ بِهِ الْمَنِيَّةُ برد او را مرگ

عَدَسَ الْبَغْلَ زجر کرد استر را

عُدِسَ عدس زده گردید مرد

عَدَس سپردن - کوشیدن

عَدَس گیاهیست معروف بشکل



عَدَس کلمه که بدان استر را زجر کنند

عَدَسَة یکدانه آبله و غیره که بر اندام برآید

عَدُوس زن دلیر

رَجُلٌ وَ امْرَأَةٌ عَدُوسُ السُّرَى مرد و زن بسیار توانا و قوی بر شبروی و رفتار

مَعْدُوس سر خچه گرفته - آبله زده

ه (عَيْدَشُون) جانور کوچکیست

ه (عَيْدَشُوق)

(عَدَف) عَدْفًا - ض و تَعَدَّفَ اندک چشید و خورد

مَا عَدَفْتُ او مَا تَعَدَّفْتُ الْيَوْمَ نچشیدم کمی

اِعْتَدَفَ الثَّوْبَ گرفت از او جامه را

عَدَف سؤال اندک - اندک از هر چیزی

مَا ذُقْتُ عَدَفًا نچشیدم اندکی

عَدَفَة بیخ و بن و نژاد هر چیزی

عِدْف قسمتی از شب - گروه مردم - اصل هر چیزی - از ده تا پنجاه مرد

عِدْفَة - عِدَف و عَدَف ج از ده تا پنجاه مرد و با حاتم است - فراهم آمدگی مردم -

پاره از هر چیزی - طرّه جامه -
بیخ وریشه درخت در زیر زمین رفته
عَدَف خاشاک - اندک از علف
عُدَاف اندک
عَیْدَف پاره از هر چیزی
عَدُوف - عُدْف ج نیک چشنده - خوراک
چهارپا
بَاتَتْ دَابَّتُهُ بِلا عَدُوفٍ خوابید چهارپا بدون
علف
(عَدَقَ) یَدَهُ عَدْقًا وعَدَقًا - ض ف وعَدَّقَ
واَعْدَقَ انداخت دست خود را در
جوانب حوض مانند جوینده چیزی
عَدَقَ بِظَنِّهِ کاری مطابق رأی خود کرد
که یقین نداشت
عَدَقَهُ فراهم آورد آنرا و گرد کرد
عَوْدَقَ الرَّجُلُ برآورد با آهن سرکج و دلو آنچه
در چاه بود
اَعْدَقَ باندازه کرد کار را
عَدَّقَ بِهِ ترجیح داد رای خود را در اندازه و تخمین
کاری که یقین آن نداشت
عَدَّقَ العَوْدَقَةَ انداخت آهن سرکج و دلو را
بچاه تا برآورد از آن چیز را
عَدَقَةٌ - عَدَق ج
عَوْدَق و عَوْدَقَة و عَدْوَقَة - عُدُق ج آهنی
سرکج که بدان دلو بسته از
چاه بجن و غیره برآرند
عَوْدَقَة گوشت پاره که نصب بر آهن سرکج
کنند برای صید گرگ تا وقت
خرد بردن بر گلویش گیر کند
رَجُلٌ عَادِقُ الرَّأْيِ مردیکه تدبیر صائب ندارد
ه (عَدَكَ) الصُّوفَ عَدْكًا - ض زد
پشم را بچوب پنبه زن
مِعْدَكَة چوب پنبه زنی
(عَدَلَ) السَّهْمَ عَدْلًا - ض راست کرد تیر را
عَدَلَ فُلَانًا بِفُلَانٍ برابر کرد میان آنها

عَدَلَ بِرَبِّهِ شرک آورد بپروردگار خود
عَدَلَ الطَّرِيقُ کج گردید راه
عَدَلَ عَنِ الطَّرِيقِ عَدْلًا وعُدُولًا میل کرد از
راه و برگشت
عَدَلَ اِلَيْهِ عُدُولًا بازگردید بسوی او
عَدَلَهُ عَدْلًا وزن گردانید او را - برابر
نمود - برابر آمد او را
عَدَلَهُ فِي الْمَحْمِلِ سوار گردید همراه او در کجاوه و
عِدْل او شد
عَدَلَهُ بِهِ برابر و مانند گردانید او را با آن
عَدَلَ لَهُ مثل و همتا گردانید برای او - برابر ساخت
عَدَلَ الْفَحْلُ از رفتن بر ماده باز ایستاد نر
عَدَلَ بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ مترددشد در اختیار کردن
یکی از آندو
عَدَلَ عَدْلًا وعَدَالَةً وعُدُولَةً ومَعْدَلَةً ومَعْدِلَةً
با انصاف گردید
عَادِل ص - عُدُول ج
عَدُلَ عَدَالَةً عادل شد
عَدِلَ عَدَلًا ستم نمود
عَدَّلَ الشَّاهِدَ تَعْدِيلًا راست کرد آنرا
عَدَّلَ الشِّعْرَ برای اشعار وزن درست
قرار داد و سنجیده و درست گفت
عَدَّلَ الْمَتَاعَ دو عدل کرد
عَدَّلَ الْحُكْمَ شایسته گواهی گردانید
عَدَّلَ الْأَوْزَانَ برابر کرد ترازو را
يُقَالُ شَرِبَ حَتَّى عَدَّلَ نوشید چندانکه
شکمش مانند تنگبار گردید
عَدَّلَ الشَّيءَ وَاَعْدَلَ برپا داشت آنرا و مساوی کرد
عَادَلَهُ عِدَالًا ومُعَادَلَةً وزن کرد و برابر گردانید
مُعَادَلَة خمیدن - بازگردیدن از کسی - کوشش
اندازه کردن میان دو چیز - کوشش
نمودن - باکسی سوار شدن -
باچیزی برابر آمدن - متردد بودن
در اختیار یکی از آندو
هُوَ يُعَادِلُ هٰذَا الْأَمْرَ او شوریده گردید

درامر و تمام و روان نکرد آنرا
اِنعَدَلَ عَنِ الطَّرِیق میل کرد از راه - بر گردید
اِعتَدَلَ میانه حال شدن در کمیت
وکیفیت - راست گردید
عَدل داد - داد دهنده. عادل - ساوی
- همتا (اصله مصدر او هو اسم للجمع و ذکر
و مؤنث و واحد و جمع یکسانست)
- اَعدال و عُدَلاء ج - مانند - هم جنس یا
غیر جنس - پیمانه - پاداش - فریضه
- فدیه
الشَّاهِدُ العَدل آنکه از کبائر پرهیزد و بصغائر
اصرار نکند
وُضِعَ فلانٌ علی یَدَی عَدلٍ در باره کسی گویند
که امید بحیاتش منقطع شود
عَدلَة زن داد دهنده
عِدل - اَعدال عُدُول ج مانند چیزی در
وزن و قدر
عَدَل تساوی دو عِدل (دو لنگه بار)
عَدَلَة و عُدَلَة شایستگان گواهی (بعضی گفته
اند اولی جمع و دومی واحد است)
عادل - عُدُول ج داد دهنده - مشرک
عَدِیل - عُدَلاء ج مانند و هم سنگ .
هم سر
عَدَوْلی درخت کهنه بلند - کشتیبان
عَدَوْلِیَّة - عَدَوْلِی ج کشتی
مَعدِل و مَعدَول جای بازگشت
اَخذَ مَعدِلَ الباطل گرفت طریق ناصواب را
مُعَدَّلات گوشه های خانه
مُعتَدِل راست - برابر - میانه حال مناسب
هرچه باشد
اَیّامٌ مُعتَدِلاتٌ روزهای خوش و طیب
(عَدِمَ) المالَ عُدماً و عَدَماً - ف نیست
یا کم کرد مال را
ما یَعدِمُنی هذا الامر و مینگذارد مرا و تجاوز
نمی کند

عَدُمَ عَدَامَة و عُدُماً - ک . احمق گردید
اَعدَمَ الرَّجلُ اِعداماً فقیر و بی چیز گردید
مُعدِم و عَدِیم ص
اَعدَمَ الشَّیءُ نایاب شد
اَعدَمَهُ الله نیست گردانداو را خدای
اَعدَمَ فُلاناً باز داشت آنرا
عَدَم و عُدم و عُدُم نیستی - درویشی و بی چیزی
عَدِیم - عُدَماء ج نیازمند . درویش
عَدِم احمق - دیوانه - نیازمند
عَدُوم فقیر محتاج
عَدَام نوعی خرما که در آخر فصل بار آرد
اَرضٌ عَدماء زمین ویران
شاةٌ عَدماءُ گوسفند سفید سر مخالف
رنگ سائر اندام
مَعدُوم ضد موجود - بیچیز نیازمند
ه (عُدَامِس) گیاه خشک بسیار جمع آمده
ه (عُدمُل) و عُدامِل و عُدمُلی و عُدامِلی
دیرینه - سال خورده از چیزی -
ضخیم و کهنه از درخت و سوسمار
- کرکس نر
عُدمُول خوک = قورباغه - دیرینه
(عَدَنَ) الارضَ عَدناً - ض نیرو داد
زمین را بسبرگین
عَدَنَ الحَجَرَ برکند سنگ را
عَدَنَ الشَّجَرَ تباه کرد درخت را
عَدَنَ بِالمَکان عَدناً و عُدُوناً - ض ن اقامت
کرد بدانجا
عَدَنَ البَلَدَ همیشه بود بشهر و وطن قرار داد
جَنّاتُ عَدنٍ باغهایکه اقامه در آن همیشگی
است
عَدَنَتِ النَّخلَةُ دراز شد درخت خرما
عَدَنَتِ الاِبِلُ همیشگی بودن شتر برگیاه شور
عَدَنَ الارضَ نیرو داد زمین را
عَدَنَ بِهِ الارضَ شکافت زمین را بکلند
عَدَنَ الشّارِبُ پر شد شکم نوشنده

عَدَن اسم بندری در یمن
عَدَان ساحل دریا - کناره نهر و رود - مدت هفت سال از زمان
عَدَانَة - عَدَانَات ج گروه مردم - پوست پاره بن دلو
عَادِن ماده شتر بر یکجا مقیم - شتر پیوسته شوره گیاه چرنده
عَدَنَة - عَدَائِن ج چرم پاره بن دلو
عَیدَان درخت خرما
عَدَوْدَنِیّ شتر سریع رو و سخت
مَعْدِن کان جواهر از سیم و زر - و اصل و مرکز هر چیزی
مِعْدَن تبر بزرگ - کلند
مُعَدِّن کان کن که زر و سیم و غیره از کان برآرد
غَرْبٌ مُعَدَّنٌ دلو عدنیه دوخته
ه (عیده) وعَیدَهَة وعَیدَهِیَة و عَیدَاه بدخولی - کبر - بدخوی از شتر
عَیدَه مرد درشت گرامی قدر
ه (عیدهور) ماده شتر شتابرو
(عدا) الفرس عَدْوًا و عَدَوَانًا و عُدُوًّا و تَعْدَاءً او عَدَیً - ن دوید اسب - دویدن خواست
عَدَا فلانًا عن الامر عَدْوًا و عُدْوانًا باز گردانید او را
عَدَا علیه عَدْوًا و عُدُوًّا و عَدَاءً و عُدْوانًا و عِدْوانًا و عُدْوَی ستم کرد بروی - درگذشت از حد
عَدَا الامر و عنه تجاوز کرد و درگذشت از آن و ترک داد
عَدَی اللص عُدَیً و عُدْوانًا دزدید آنرا
عدا علیه برجست براو
عَدَا کلمه ایست که مستثنی میشود با و نصب میدهد مابعدش را مانند خلا در تمام احکام و داخل میشود بر آن ما مصدریه مانند جاءنی القوم ما عدا زیدا

عَدِیَ لفلان عَدًا - ف دشمن داشت او را
عُدِیَ علی فلان دشمنی بر او شد - مال او دزدیده شد
اَعْدَی زیدا علیه یاری داد و مدد کرد براو - توانا گردانید
اَعْدَی الامر درگذرانید غیری را بسوی آن
اِعْدَاء دوانیدن اسب - ستم کردن - نقل کردن - دلیری کردن در سخن - گذشتن چیزی از یکی به دیگری
عَدِّ عن الامر ترک کن آنرا و روگردان شد از او
یُقال عَدِّ عمّا تری بازگردان و منصرف کن چشم را از آن چه بینی
عَدَّی الشیء روا داشت و نافذ گردانید
عَادَی فلانا مُعاداةً و عِداءً دشمنی نمود و دشمن گردید براو
عَادَی بین الصیدین پی یکدیگر زد و انداخت دو شکار را
عَادَی الشیء دور گردانید آنرا
عَادَی شعره گرفت از شعر او یا منسوب کرد آنرا
تَعَدَّی الشیء درگذشت از آن و ترک داد
تَعَدَّی علیه ستم کرد براو
تَعَدَّی الفعل متعدی گرد آنرا
تَعَدَّی مهر فلانة گرفت آنرا
تَعَدِّی بی نیاز شدن - بی نیاز گردانیدن
تَعَادَی القوم بهمدیگر دشمنی کردند
تَعَادَی ما بینهم اختلاف گردید میان ایشان
تَعَادَی القوم من العدوی مردند یکی بعد دیگری
تَعَادِی باهم دویدن - نبرد کردن - تباهی و فساد
تَعَادَی الرجل دور شد مرد
تَعَادَی المکان ناهموار شد و برابر نگشت
اِعْتَدَی الحق و عن الحق و فوق الحق درگذشت از آن
اِعْتَدَی علی فلان ستم کرد براو
اِسْتَعْدَی الرجل یاری خواست
اِسْتَعْدَی الفرس برانگیخت اسب را برای

دویدن و دویدن خواستار او

عَدَاء درازی - پهنای چیزی - حد
و نهایت آن - دوری - کاری
که باز گرداند ترا از چیزی و بازدارد

عِدْوُ الشیء - عِداء ج درازی و پهنای چیزی -
حد و نهایت آن - سنگ کوچک
که بدان چیز را بپوشند

عُدْوَة و عِدْوَة - عِداء و عَدَوات و عُدًى ج
جای بلند

عُدْوَة مکان دور

عُدْوَة و عِدْوَة و عَدْوَة کناره رودخانه

عِدًى و عُدًى - اَعْداء ج کناره - کناره
رودبار - هر چوب که میان دو
چوب باشد - سنگ کوچک که
بدان چیز را پوشند - دور شوندگان
- مسافران

عُدًى و عِدًى دشمنان

عادی - عُدًى و عِدًى ج ستمکار - درد
و دشمن - شیر درنده

عادیا اللوح هر دو کنار و طرف صفحه

عادیة - عَوادِ ج گروهی که بجهت جنگ
بدوند یا آنکه بیشتر حمله کنند از پیادگان
- شتر چرنده شوره گیاه را - ستم
- دوری - کاریکه بازدارد ترا از
چیزی

عَوادِ و عادِیات شتران که بشوره گیاه میل
نکنند - شتران سخت دونده

عَوادی بازدارندگان

عَوادِی الکرم جای نشاندن درخت انگور
از جاهای درختان کهن

عَدْوَی بیماری که واگیر دارد - سرایت
بیماری و تجاوز آن

عُدْوَی فساد و تباهی

عَداوة دشمنی

عَدُوّ - اَعداء ج اَعادی ج ج دشمن

(واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست)

عَدَوِیّ گروهی از مردم که در کارزار بدوند
یا آنکه بیشتر حمله کنند از پیادگان
یا بجهت سواران است حمله

عَدَوِیّة گیاهی است - بره گوسفند - گیاه
چهل روزه

عَدّاء سخت دویدگی

عُدَواء زمین درشت خشک - جائیکه
نشیننده آن جنبان و بی آرام
باشد - دوری جای

عُدْوان ستم آشکار

ذِئبٌ ذو عَدَوان گرگ که بر مردم دود و حمله آرد

عَدَوان سخت دویدگی

مَعْدُوّ و مَعْدِیّ ستمدیده

مکان مُتعادٍ جای ناهموار متفاوت

ارض مُتعادیة زمین مختلف با سنگ و کلوخ

مَعْدًى جای تجاوز و درگذشتن

(عَذَب) عَذْبًا - ض نخورد از شدت
تشنگی عَذُوب و عاذِب ص

عَذَب عنه باز ایستاد از آن

عَذَب السوط برای تازیانه علاقه و دست
آویز قرار داد

عَذِب الماء عَذَبًا ف جل و زغ برآورد آب
ماء عَذِبٌ ص

عَذُب الماء عُذُوبة ک پاکیزه و خوشگوارا
گردید آب

اَعْذَب الماء دور نمود جل و زغ آب را

اَعْذَب القوم شیرین و پاکیزه گردید آب ایشان

اَعْذَب عنه بازداشت و امتناع کرد

اعذبه عن الامر بازداشت خود را از انکار

عَذَّبَه در عذاب و شکنجه کشید او را

عَذَّبَه عن الشیء بازداشت او را از آن چیز

عَذَّب السوط برای تازیانه دست آویز قرار داد

اِستَعْذَب الشیء آنرا پاکیزه و شیرین یافت
- پاکیزه شمرد و گذاشت - آب

شیرین و پاکیزه خورانید
اِعْتِذاب فروگذاشتن دو شمله پس دستار
عَذْب خوشگوار و پاکیزه از آب و
خوراک - و جمع آن عِذاب است
عَذَبَة درخت که شتر بخورد و نشو میرود -
چیزیست سبز رنگ روی آب جمع شود چون جل و زغ که روی آب پیدا شود
عَذَب خاشاک - آنچه از رحم برآید بعد از ولادت
ماءٌ ذو عَذَب جل و زغ - ریسمانیکه ترازو را
بدان بلند کنند تا ترازو آویزان - پارچه
که زن نوحه کر بمیان بندد - پاره
چرم که پس پالان آویزند
عَذَبَه - عَذَب ج جل و زغ - شمله
دستار - شاخ درخت - تیزی
زبان - چابق تازیانه - مَعْذِب
عَذِبَة آنچه از گندم برآید و دور ریخته شود
خس و خاشاک - چابق تازیانه
- جل و زغ
عَذْبِیّ مرد کریم و جوانمرد
عَذاب - اَعْذِبَة ج شکنجه - هرچه بنفس
رسد از الم
اَصابَهُ عَذابُ عُذَبِین رسید او را شکنجه
که از آن رهائیش نیست
عَذابَة زهدان . رحم - زهار یا بیخ آن
اَعْذَبان خوردن - نکاح یا آب دهان و شراب
عاذِب آنکه بین او و آسمان حائلی نباشد
- باز مانده از خوردن از شدت
تشنگی - چارپای ایستاده
که آب و علف نخورد
عَذُوب کسیکه از شدت تشنگی طعام نخورد
- آنکه میان او و آسمان حائلی نه
باشد - چارپای ایستاده که آب
و علف نخورد
مِعْذَب - مَعاذِب ج پارچه که زنان
در وقت نوحه بر میان بندند
۵ (عَذَج) الماء عَذْجاً نوشید آب را

عَذَجَ فلاناً دشنام داد او را
مِعْذَج مرد غیرتمند - بدخوی بسیار نکوهش
عَذِج عاذِج (مبالغه است) بسیار نوشیدن
(عَذَرَه) عُذْراً و عُذُراً و عُذْری و مَعْذِرة
و مَعْذُرَة - ض بهانه نمود -
معذور داشت او را
عَذَرَ الغُلامَ ختنه کرد کودک را
عَذَرَهُ الدَّمُ غالب شد او را خون
عَذَرَ عَذَراً و عُذْراً - ن ض بسیار شد
عیب و گناه او
عَذَرَ الفَرَسَ بالعِذار افسار نهاد اسب را
عُذِرَ الصَّبِیُّ کودک را بیماری حادث کرد
در گلو حادث شود عارض شد
اَعْذَرَهُ اِعْذاراً بهانه کرد - بهانه پیدا کرد
- ثابت کرد او را بهانه - سستی کرد
در کار - مبالغه ناکردن - مبالغه
نمودن در کار - بسیار کرد گناه و
عیب - ولیمه ختنه سور ساخت
اَعْذَرَ الفَرَسَ لگام داد اسب را یا افسار
انداخت برای اسب
اَعْذَرَ الصَّبِیَّ ختنه کرد کودک را
اَعْذَرَ فی ظَهْرِه زد بر پشت او چندانکه اثر
پیدا کند
اَعْذَرَ المَرْأَةَ صاحب عذر شد زن در بهار آورد
یا جراحت کرد و بهلاکت نزدیک گردید
عَذَّرَ تَعْذِیراً ثابت نشد مر او را عذری
عَذَّرَ الغُلامُ دمید موی رخسار کودک
عَذَّرَ الشَّیْءَ آلود آنرا بپلیدی
عَذَّرَ الدّارَ ناپدید کرد نشان سرای را
تَعْذِیر مهمانی ختنه ساختن و مهمانی آن خوانند
- تقصیر کردن در کار - داغ و نشان
کردن چشم شتر را
عاذَرَهُ مُعاذَرَةً ثابت نشد عذر برای او
تَعَذَّرَ الاَمْرُ استوار نگردید کار دشوار شد
تَعَذَّرَ الرَّسْمُ کهنه و محو شد نشان سرای

تعذّر — پس ماندن - درنگ کردن - بکثافت آلوده شدن - دشوار شدن کار - عذر وحجت آوردن - گریختن

اِعتذر — شکایت نمود

اِعتذر العمامة — دو شمله گذاشت عمامه را

اِعتذرت المیاه — منقطع شد آب

اِعتذار — عذر خواستن - با عذر شدن - ناپدید گردیدن نشان عمارت - بکارت زائل کردن - کهنه

اِستعذر الیه — عذر نهاد در نزد وی

عُذر - اَعذار ج بهانه - پیروزی - چیرگی - دوشیزگی

اَبو عُذر — دوشیزگی برنده - مرد دوشیزه گیر

عُذرة - عُذر ج نوک موی - موی پیشانی اسب - موی یال که وقت سوار شدن سوار بدست گیرد - علاقت مراکت بره کودک که ختنه کنند - آنچه که میان فرج زن آویزان است - دوشیزگی - دوشیزگی بردن - پنج ستاره است در پس کهکشان - نشان و بیماری در گلو یا درد گلو از غلبه خون و جای آن - داغیست در جای افسار

عِذرة - عِذر ج (اسم مصدر) عذر خواهی

عَذِرة - عَذِرات ج پلیدی - نجاست - پیرامون خانه - جای نشست - درگاه - پست و هیچکاره که از گندم بر آید

عِذار - عُذر ج افسار چارپا - خط ریش - نشان افسار بر روی چارپا - ولیمه بنا وختنه سرون وطعامی که در پی هر امر جدید بطرز شادمانی ترتیب دهند - درشتی زمین در فضای فراخ - دوراه - حیا

- داغیست در جای افسار - هر کناره پیکان و رخسار - آنچه بدان مهار را خم کنند بسر شتر

هُو خلیعُ العِذار — او افسار گسسته یعنی بر سر خود است

عَذیر و عَذیرة - عُذُر ج ولیمه بنا و ساختمان - مهمانی ختنه سرون - مهمانی که بعد از هر امر جدید بطریق شادمانی ترتیب دهند - مرد عذر خواه - بهانه آرنده - حالیکه جهت عذر خواهی سازند - یاری ده

عَذیرَک مِن فُلانٍ — بیا کسی که ترا معذور دارد و اورا ملامت کند

مَن عَذیری مِن فُلانٍ — کیست عذر خواه من از فلان

عَذیرة — نشان خستگی - مهمانی و ولیمه ختنه سرون

عاذِر و عاذِرة — رگ خون استحاضه - نشان خستگی وجراحت - پلیدی و نجاست

عاذِر — مرد عذر خواه

اِعذار — مهمانی وطعامیکه برای هر امر جدید بطرز شادمانی تهیه سازند - ولیمه ختنه سرون - ولیمه بنا و ساختمان

عَذَوَّر — خر زشت و فراخ شکم - مرد بد خوی سنگدل - پادشاه سخت و درشت خوی

عَذراء - عَذاری و عَذادی و عَذراوات ج دوشیزه - چیزیست از آهن که بدان کسیرا تعذیب کنند - رنج رساننده جهت اقرار بامری - مروارید ناسفته - ریگستانیکه پایمال نشده - برج سنبله و جوزا - مدینة الرسول

عاذُور - عَواذیر ج بدی - فساد - نشانه ایست مانند خط در شتر و اسب

عاذوراء نوعی بیماری گلو
معذرة (مثلثة الذال) عذرخواهی
معذار - معاذیر ج پرده - حجت و برهان
ولو القی معاذیره (آیه)
معذور دردگلوگرفته - ختنه کرده
معذر هردوکنار ریگان ورخسار
ه (عذیط) عذیطة حدث کردوقت
جماع - پلیدی انداخت یا انزال
نمود پیش ازدخول
عذیوط وعذیوط وعذووط وعذوط -
عذیوطون وعذاویط وعذایط ج
کسی که وقت جماع حدث کند یا قبل
ازدخول انزال آیدش
(عذف) من الطعام عذفا - ض
خورد آنرا
ما ذقت عذفا وعذوفا وعذافا نچشیدم
چیزیرا
تعذف الطعام خورد خوراک را
سم عذاف زهر قاتل
عذوف نیک خورنده - ذائقه گیرنده -
علف
ما ذقت عاذفا نچشیدم چیزیرا
(عذافر) وعذوفر - عذافرة مونث
شتر بزرگ شگرف استوار جثه
شیر بیشه
عذافر
تعذفر خشم گرفتن
ه (عذفوط) کرکمیست سفید وناک
که بدان انگشتان دختران ملیح را
تشبیه کنند
(عذق) النخلة عذقا - ض برید
شاخهای خرما
عذق فلانا بشر دشنام داد آنرا - تهمت
کرد
عذقه الی کذا نسبت داد او را بآن
عذق الشاة واعذق بست برگوسفند
پشمی مخالف رنگ آن جهت علامت
عذق البعیر و ریغ زد شتر
عذق الاذخر بار آورد اذخر (گیاهیست خوشبوی)
عذق الفحل عن الابل دورکرد نر را از ماده
شتر - فراهم آورد وفراگرفت آنها را
اعذاق بار آوردن انگور وجز آن
عذق تعذیقا برید شاخهای خرما را
اعتذق دوشمله از پس گذاشت دستار را
اعتذق فلان بکذا او را بچیزی مخصوص نمود
اعتذق بکرة من ابله نشان گذار بروی تا که بگیرد آنرا
عذق - اعذق وعذاق ج درخت خرما
با بار - نوعی خرما در مدینه
عذقة وعذقة پشم که جهت علامت و
نشان گوسفند بندند بخلاف رنگ او
عذق - اعذاق وعذوق ج خوشه خرما بکل
- خوشه انگور را
خوشه که بار آنرا
خورده باشند -
هرشاخ که برآن
شاخهای ریزه
باشد



عذق هرد زیرک وهوشیار چرب زبان
طیب عذق خوشبوی تیز وتند بوی
عذقانة زن زبان دراز
(عذل) عذلا - ن وعذله نکوهید او را
عاذل ص - عذل وعذال ج
تعاذل القوم نکوهیدند بعضی بعض دیگر را
تعذل واعتذل نکوهش پذیرفت
اعتذل الیوم سخت شد گرمی روز
اعتذل الرجل برجاده راه رفت . میانه
روی کرد
اعتذل الرامی دیگر باره تیر انداخت
عذل وعذل نکوهش
ایام عذل روزهای بسیار گرم
عذلة بسیار نکوهنده

عاذِل - عَواذِل ج نکوهش کننده - رگ خون استحاضه - نام ماه شعبان یا شوال
عَذّال بسیار نکوهش کننده
عَذّالَة سُرین
مُعَذَّل آنکه بر بسیاری جود و بخشش او ملامت کنند او را
(عَذَجَ) السِّقاءَ پر کرد مشک را
عَذُجَ وَلَدُهُ نیکو نمود غذای او را
عَیشٌ عِذلاجٌ زندگانی خوش
عُذلوج بچه که خوراک و پرورش او نیکو باشد
سِقاءٌ مُعَذلَجٌ مشک پر
مُعَذلَج - مُعَذلَجَة مؤنث پر گوشت نازک اندام - ناعم - نیکجوی
ه - لَبَنٌ (عُذلِط) شیر بسته شده
ه (تَعَذلَقَ) فی مِشیَتِهِ جنبید در رفتار
عُذلوق کودک سبک روح تیز فهم
(عَذَمَ) الفَرَسُ عَذماً - ض گزید و بسختی خورد
عَذَمَ عَن نَفسِهِ دور نمود
عَذَمَ عَذماً نکوهید
عَذَمَهُ عَذماً - ف دشنام داد زن شوهر را هرگاه اراده وطی از وی کند
اَعذَمَهُ دور نمود و منع کرد او را
فَرَسٌ عَذِمٌ اسب گزنده - بسختی خورنده
عَذیمَة - عَذائِم ج نکوهش - گزیدگی - خاکی - درخت خرما که میوه آن هسته ندارد
عَذام - عُذُم ج کیک
عُذام - عُذامَة واحد نوعی از درختان شوره گیاه
عُذَمذِم کیل و وزن تخمینی - مرگ بسیار
ه - بَلَدٌ (عَذمَهر) شهر گشاده و وسیع
ه (عَذانَة) دُبُر - نشیمن گاه
(عَذا) البَلَدُ عَذواً - ن خوش باد و فراخ گردید شهر
عَذُوَتِ الأرض خوش باد گردید زمین
عَذِیَ المَکانُ دور شد از آب
مَکانٌ عاذٍ ص
عَذاة و عَذیَة - عَذَوات ج خوش خاک دور از آب و شورزار
عَذِیَّة خاشاک
عِذیٌ و عَذیٌ کشت و دشتی که از باران آب خورد - هر زمینی که شوره زار نباشد
اِبِلٌ عَواذٍ و عاذِیَةٌ و عَذَوِیَّةٌ شتران باشنده چراگاه شیرین گیاه
اِستَعذَیتُ المَکانَ خوش موافق یافتم آنجا را
(عَرَّ) الجَمَلُ عَرّاً و عُروراً - ن ض گرگین و جرب دار شدند عَرَّ و اَعَرَّ و عارٌّ و مَعرُورٌ ص
عَرَّهُ عَرّاً - ن نیازمندی نمود او را
عَرَّ الحاجَ بِفُلانٍ وا داد او را بخواست آن
عَرَّهُ عَرّاً و عَرَّهُ رسانید او را مکروهی
عَرَّ عُرَّةً سرگین انداخت
عَرَّ الشَّعرَ از بیخ کند موی را
عَرَّ الأرضَ بار افکند زمین را و کود داد
عَرَّ عَرّاً حاجتمند شد
عَرَّتِ النّاقَةُ عَرّاً - ف خرد کوهان شد شتر
عَرَّ الظَّلیمُ عِراراً و عُراراً - ض بانگ کرد شترمرغ
اَعَرَّتِ الدّارُ خانه آلوده بنجاست گردید
اِعرار خرد کوهان گردانیدن شتر را - گرگین و جرب دار ساختن
تَعریر بار افکندن زمین را
عارَّ الظَّلیمُ مُعارَّةً و عِراراً بانگ نمود شترمرغ
عارَرتُ درنگ نمودم
تَعارّ بیدار ماندن - پهلو به پهلو گردیدن بر بستر در شب با بانگ و آواز
اِستَعَرَّ الجَرَبُ بِالإبِلِ ظاهر شد و در گرفت گرگی شتران را

مُعْتَرّ نیازمند - محتاج که پیش آید جهت معروف و چیزی از کسی نخواهد

اِعْتَرَّهُ و بِهِ نیازمند گردید و بدون سوال بخشید

اِسْتَعَرَّ الجَرَبُ الاِبِلَ ظاهر شد و درگرفت گری شتران را

عَرّ و عُرّ و عُرَّة گری . جرب - طفل که از شیر زود باز دارند

عَرّ

عُرَّة جراحت و قرحه در گردن شتر - سختی حرب - کارزار - خوی زشت - دختر یکه زود او را از شیر باز دارند

عُرّ کودک - فضله مرغ - گری

عُرَّة پشکل - سرگین گوسفند - پلیدی شتر مرغ و پرنده - نجاست مردم - پیه کوهان - گناه - آنچه سبب زشتی باشد - دختر خردسال

عَرَر کوچکی کوهان یا کمی و خردی آن - گر - خارش

عَرار هر چیزی که بسوی چیزی باز گردد - زنانیکه همواره پسر زایند - درختی است خوشبوی یا آن بهار دشتی است زرد رنگ - سختی - بلندی - مهتری - اصل چیزی - زشتی خوی - قصاص - بچه که زود شیر را ترک کند

عَرارَة بدخوئی - سختی - مهتری - اصل

عِرار سختی جنگ

عَرِير مسافر - بیگانه گروه

اَعَرّ - عَرّاء مؤنث خرد کوهان یا بی کوهان

عَرّاء دختر دوشیزه

رَجُلٌ اَعَرّ مرد خارش ناک

حِمارٌ اَعَرّ خر بزرگ سینه و ضخیم گردن

جَمَلٌ اَعَرّ شتر گر دار

عَرَّهیٰ زن عیب ناک

عَلاوُوَة مرد بد فال - شتر بی کوهان

مَعَرَّة گناه - بدی - رنج - تاوان و خونبها - ستاره ایست غیر از کهکشان - کارزار - لشکریکه وارد بگروهی شوند و بخورند از زراعات آنها بدون علم - تغییر رنگ رخسار از خشم

نَخْلَةٌ مِعْرار درخت خرمای جرب دار - خرمای ریزه تبار بار آرنده

مَعْرُور سرمازده - آنکه او را چیز غیر مستقل رسد

مَعْرُورَة زنیکه بر شیر وی چشم زخم رسد - شتر گرگین

مُعْتَرّ نیازمند - محتاج که پیش آید جهت معروف و سوال نکند

(عَرُبَ) عُرُوبَةً و عُرُوبِیَّةً و عَرابَةً و عُرْبًا و عُرُوبًا - کسی سخن گفت بزبان عربی . تازی

عَرِبَ عَرَبًا - ف شادمان گردید - آماسید و ورم ناک شد

عَرِبَ الجُرْحُ باقی ماند نشان زخم بعد از به شدن

عَرِبَتْ مَعِدَتُهُ تباه گردید دل او

عَرِبَ النَّهْرُ بسیار گردید آب چشمه

عَرَّبَ الکِتابَ نقل کرد از لغت غیر عرب بلغت عربی

عَرُبَ الرَّجُلُ فصیح گردید مرد بعد لکنت زبان

عَرِبَ الطَّعامَ عَرَبًا خورد خوراک را

اَعْرَبَ الشَّیءَ آشکارا کرد آنرا

اَعْرَبَ عَنْ حاجَتِهِ پوشیده حاجتش را بیان نکرد

اَعْرَبَ کَلامَهُ پیدا گفت سخن را

اَعْرَبَ بِحُجَّتِهِ فصیح آورد برهان را

اِعْراب اصلاح کردن - آشکار کردن - پیدا گفتن سخن - تاختن اسب - شناختن آواز اسب را - صاحب اسبان

تازی شدن - درست کردن کلام را - فرزند مرد را برنگ عرب شدن - زشت گفتن - بازداشتن از زشت گوئی (از اضداد) - نکاح کردن با زن

عَرَّبَ المَنطِقَ پاک کردن زبان را از غلط گوئی

عَرَّبَ الکِتابَ لغت عجمی را عربی کرد

تَعرِیب سخن پیدا گفتن - بریدن شاخ خرما - نشتر زدن رانهای چارپا را قبل از داغ کردن - زشت نمودن قول یا فعل کسی را - بازگردانیدن بر آن از قوم سخن گفتن و حجت آوردن - نیک نوشیدن آب صاف را - حریص نر با ماده گردانیدن گاو را - بانکار باز گردانیدن - تباه گردیدن - فحش گفتن - سخن زشت بر زبان راندن - بیعانه دادن

تَعَرُّب بآداب و اخلاق عرب درآمد - خویشتن را بعرب مانند کردن - در بادیه جای گرفتن - بیابانی شدن

اِستَعرَبَ خواست بمرد و عرب یا داخل شود بین عرب - فحش گفتن و سخن زشت آوردن

عَرَب و عَرَب شادمانی

عِرب گیاه بهمی خشک

عُرب و عَرَب - اَعرُب و عُرُوب ج (مؤنث است) نشان باقیمانده بعد از به شدن جراحت - مردم تازی شهری خلاف عجم - فساد معده - آب صافی بسیار

عَرَبٌ عَرباء و عَرَبٌ عارِبَة و عَرِبَة و عَرِبات تازی خالص

عَرَبِیّ واحد و منسوب بعرب

عَرَبیٌّ عَرَبیٌّ آنکه او را نسب صحیح در عرب است

عَرَبِیٌّ جو سفید - خوشه جو

عَرَبَة - عَرَب و عَرَبات ج نهر که آبش سرعت رود - نفس

عَرَبِیَّة لغت تازی

عَرَب تیزی معده (فساد و صلاح آن ضد است)

عَرِبَة خالص از عرب - زن پرخنده - زن حریص بر بازی - معده تباه شده - چاه پر آب

عَرَبٌ عَرِبَة
عَرَبٌ عَرِبات } خالص

عَرّاب میوه درختیست که از پوست آن ریسمان سازند

اَعْرِبَة - عَرّابات ج غلاف پستان گوسفند

عِراب اسبان و شتران تازی گرامی نژاد

عِرابَة و عَرابَة بدگوئی و فحش

ما بالدّار عَرِیبٌ او مُعرِب نیست در خانه کسی

عاذِبٌ و عاذِبَة نهر بسیار پر آب

عَرَبٌ العارِبَة تازیان خالص

عَرُوب و عَرُوبَة - عُرُب ج زن صاحب جمال شوهر دوست یا زن نافرمان یا عاشق شوهر - یا بستم دوست وارنده شوهر قاشکار کننده ان یا زن پرخنده - سخن غیر عربی را عربی گردانیدن و منه قوله تعالی عُرُباً اَتراباً (آیه)

عَرُوبَة روز جمعه

عَرُوباء آسمان هفتم

اَعرُب اسبان تازی نژاد نجیب

عَرّاب سازنده غلاف پستان گوسفند

عُربان بیعانه (گاهی همزه بدل شود عین)

عُربُون و عَرَبُون بیعانه

اَعراب و اَعاریب بیابانهای تازیان. بادیه نشینان عرب

عَرَبات کشتیهای بسته بهمدیگر که بجای پل باشد

— اکنون دیگر کب بشکل استعمال میشود

عُرُبٌ آب صافی بسیار — با قیمانده‌ نشان جراحت



مُعْرِب — مُعْرِبه نوشت مردم — صاحب لسان تازی نجیب و اصیل

مُتَعَرِّب در تازیان درآینده — مانند تازیان شونده — بیابانی شونده — تازی غیر خالص

مُسْتَعْرِبَة غیر عرب درعرب درآمده — مانند معرب شونده — تازی غیر خالص — بیابانی شونده

ه (عُرْبُج) سنگ ضخیم و فربه

(عَرْبَدَ) عَرْبَدة بدخوی و جنگجو شد عِرْبید و مُعَرْبِد ص

عِرْبِد مار — زمین درشت

عِرِبِّید ستمکار و بدخوی وقت مستی

عِرْبَدّ و عِرْبِدّ درشت از هر چیزی — خوی و عادت — مار نر — ماریکه بدید و نگزد یا مار سیاه خبیث سرخ رنگ

دکبت عُرْبُدَّتی گذشتم و بچیزی میل نکردم

مُعَرْبِد دوست بدخوی وقت مستی — جنگجوی

ه (عَرْبَرَب) سماق

قِلْدُ عَرْبَرِیَّة دیگ که در آن سماق ریخته باشند

ه (عِرْبِس) و عِرْبِیس پشته بلند هموار از زمین نرم

ه (عِرْبَض) شیر ضخیم و تنومند

عُرابِض درشت و استوار

عِرَباض و عِرْیَض درشت و استوار — توانا از مردم — شتر و شیر بزرگ جثه تنومند پهن سینه

عرابض پهن از هر چیز باشد

(عَرْبَنَه) بیعانه دادن و عُرْبُون و عَرَبُون و عُرْبان — عَرابین ج بیعانه در معامله است (عامه عَرْبُون گویند)

(عَرَت) الرُّمْحُ عَرَتاً — ن ض ف جنبید گردید نیزه — جنبید ولرزید و درخشید

عَرَتَ البَرْقُ درخشید برق

عَرَتَ أَنْفَه مالید بینی او را

عَرّات درخشنده — لرزنده — جنبنده از نیزه و برق

(عَرْتَبَة) بینی یا نوک آن یا جانب برتر آن

(عَرْتَمَة) و عُرْتُم نوک بینی و ما بین بینی و لب — گودی میان لب بالا

ه (عَرْتَن) و عَرَتُن و عَرْتَن و عَرْتُون گیاهیست که بدان دباغت کنند

أَدِيمٌ مُعَرْتَن پوست پیراسته بگیاه عرتن

ه (عَرْتَد) عَرْثاً — ن برکند او را — مالید او را

(عَرَجَ) في السُّلَّمِ عُرُوجاً و مَعْرَجاً بالا رفت بر نردبان

عَرَجَ عَلَى الشَّيْءِ وفيه بلند کرد بر آن و رسید در پای آن

عَرِجَ عَرَجاً — ف لنگید در اثر اصابت چیزی بپایش أَعْرَج ص — عُرْج و عُرْجان ج

عَرَجَت الشَّمْسُ عَرَجاً — ف کمی میل کرد شمس بمغرب

أَعْرَجَ إعْراجاً بوقت غروب درآمدن — لنگ گردانیدن — مالک شتران لنگان گردیدن

أَعْرَجَهُ الله نفرین است

عَرَّجَ تَعْرِيجاً توقف نمودن — میل کردن — بوقت غروب درآمدن — بنا کردن — برپای داشتن — خمانیدن و کج کردن

تعریج — بند نمودن چهار پایه را در خانه - کج شدن بنا

تعارج — لنگان رفتن

انعراج — خمیدن و میل کردن آفتاب بمغرب

انعرج الشیء — برگشت از آن و ترک کرد

انعرج القوم عن الطریق — از راه براهی رفتند

اعرنجج — کوشش نمود در کار

عرج و عرج — اعراج و عروج ج گله شتران بمقدار هشتاد تا نود و اندکی بیشتر یا از پانصد تا هزار

عرج و عراج و عرجاء — گفتار

تعرجة — توقف و میل

ما اشد عرجه — چه لنگ است او

عرج — شتر یکه بول کج اندازد

امر عریج — کار نا استوار و نا محکم

عارج — پوشیده و غائب

عریجاء — نیم روز برآمدن شتران بآب و روز دیگر در چاشت - در هر روز یکبار خوردن

عرجان — لنگان رفتن

اعیرج — ماری است مانند افعی بجهد

معراج و معرج و معرج - معارج و معاریج ج نردبان - بالا رفتن و صعود - راه

ثوب معرج — لباس خط دار در پیچیدگی

منعرج — خمیده - خم رود و خانه براست و چپ

ه (عرجد) و عرجد — شاخ کج درخت خرما

عرجود — شاخ کج درخت خرما - اول کنچه که از انگور بر آید

ه (عرجوف) ماده شتر درشت تنومند

ه (عرجلة) گله اسبان - گله بز - گروه پیادگان روان

عرجل — گروه

ه (عرجوم) ماده شتر درشت استوار اندام

اعرنجام — تباه گردیدن

(عرجن) الثوب نقش و نگار کرد جامه را بنگار خوشه خرما

عرجن فلاناً — زد او را بچوب خوشه خرما - آلوده نمود او را بخون یا بزعفران یا خضاب کرد

عرجون - عراجین ج خوشه خرما یا خشک و کج شده آن یا گیاهی است شبیه سماروغ - درخت کج شده شاخها بریده از وی و منه قوله تعالی حتی عاد کالعرجون القدیم

(عرد) الحجر عرداً - ن بمسافت دور انداخت سنگ را

عرد النبات عروداً — روئید گیاه و بلند گردید

عرد الشجر — ضخیم و تنومند شد درخت

عرد عرداً - ف و عرد - ک ریخت - قوی شد جسم او بعد از بیماری

عرد السهم فی الرمیة — درگذشت تیر از شکار

عرد النجم — بلند شد ستاره - نزدیک غروب رسید بعد از برآمدن وسط آسمان

عرد الرجل — گذاشت راه را و منحرف شد از آن

عرد — سخت - زشت - ایستاده - برپا شونده - خر - آلت راست شده - پیچ گردن

عرد و عرد — سخت

عرید — دور - خوی و عادت

عراد — گیاه ضخیم و درشت - گیاهی است

عرادة — ملخ ماده - حال

هو ذو عرادة خیر — او بحال نیکوئی است

عادر — برآینده - برکنار و یکسوی شونده

عرادة - عرادات ج آلت جنگ کوچکتر از منجنیق

عرداد — بیل - دلاور - سخت - چوب بزرگ که بدان اسب و شتر را بندند

عرند — درشت - زشت

عَرَنْدَد سخت - زُست

(عَرْدَس) عَرْدَسَة بر زمین افکند او را

عَرادیس محل اجتماع دو استخوان مردم

ابل عَرَندَس وعَرَندَسة شتر سخت توانا

عَرَنْدَس سیلاب بسیار آب - شیر درنده

(عَرَزَه) عَرْزًا - ص سخت کشید آنرا بکوهید او را و سرزنش نمود

عَرَزَ الرجل درشت و ضخیم گردید

عَرَزَ الشيءُ درکف گرفت چیزی را و چسپاند

عَرَزَ لِفلانٍ انگشتان را بر آن

عَرَزَ عَرْزًا - ن گرفته گردید

عَرِزَ عَرَزًا - ف درشت و سخت گردید

اَعرَزَ الشيءَ اِعرازًا تباه و فاسد گردانید آنرا

عَرَّزَ الشيءَ پوشیده آنرا

عَرَّزَ تعریزًا گرفته و رنجیده شد

عَارَزَه مُعَارَزَة باهمدیگر دشمنی کردند و خشم گرفتند - دور دور یکجانب بودن و مخالفت کردن

عارز وتعارز گرفته و رنجیده شد

تَعَرَّزَ عَلَيه سخت دشوار گردید بر آن

اِستَعرَزَ دشوار گردید - درشت شد - سخت گشت - گرفته شد

عَرْز نوعی از درخت (در منتهی الارب گوید صحیح آن با غین است اگرچه در کتب لغت با عین آورده اند)

عُرّاز غیبت کنندگان مردم را

ه (عَرْزَب) درشت و سخت و توانا - زُست

ه (عِرزال) خوابگاه شیر - جای خواب جالیزبانان بر سر درخت و غیر آن - گرد آورده شیر در جای خود جهة بچگان مانند باقیمانده گوشت - چیزیست مانند جوال - خانه کوچک که وقت جنگ جهت پادشاه یا رئیس لشکر سازند - سوراخ مار - رخت اندک - شاخ درخت - درندگان - گروه مردم - گیران - حقیر و خوار - دهانه توشه‌دان - امریکه بدان مردم را احتیاج باشد و خاص کنند - گرد آورده صیاد در گازه

قومٌ عرازیل گروه متفق و هم مشرب و دردی

ه (عَرْزَم) چیزی گرد سخت - شیر درنده - مار قدیمی

عُرْزُم

عَرْزَم و عَرازِم و عُرازِم شیر درنده

اِعرَنزام گرد آمدن - گرفته شدن

(عَرِس) عَرَسًا - ن دائما در شادمانی بود

عَرِسَ عنه برگشت ازاو

عَرَسَ البعیر بست گردن شتر را با بازوی او

عَرَسَ عَرْسًا و عُرُسًا و عُرُسًا جماع کرد

عَرِسَ عَرَسًا - ف متحیر و سرگشته گردید

عَرِسَ عَلی ما عنده باز داشت از آن

عَرِسَ بِه ملازم آن شد

عَرِسَ منه دهشت و استاد از او

عَرِسَ الشيءُ محکم شد آنچیز

اَعرَسَ اِعراسًا مهمانی عروسی نمود

اَعرَسَ الشيءَ ملازم شد آنچیز را

اَعرَسَ الرجل قرار داد و سنگ آسیا را بر یکدیگر

اَعرَسَ بأهله زن را در خانه خود آورد و خلوت نمود

اَعرَسَ القوم فرود آمدند در آخر شب جهة استراحت

اِعراس جماع نمودن

عَرَّسَ تعریسًا در آخر شب فرود آمدن

لیلة التعریس شبیکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله بخواب رفتند

تعرَّسَ لامرأته دوستی کرد با زن و فریفته او گشت

اِعترس القوم عنه پراکنده شدند

عَرس - اَعراس ج ستون میان خیمه - ریسمان

عَرس و عُرس کره شتر خرد سال

عِرس زن شوهردار - مرد زن دار - ماده شیر یا نر آن

اِبن عُرس - بنات عرس ج (مذکر و مونث یکسانست) حیوانیست بشکل شبیه موش

عُرس و عُرُس - اَعراس و عُرسات ج مهمانی عروسی و ولیمه آن

عَرِس سرگشته - شیر درنده - لازم گیرنده چیزی - ترسنده

عِراس ریسمانیکه گردن شتر را به بازوی او بندند

عَروس - عُرُس و عَرائس ج مرد و زن نو خواسته یکدیگر را

عَرّاس و مُعَرِّس و مُعْرِس فروشنده کره شتر

عِرّیس و عِرّیسة خوابگاه شیر

عِرّیس (نزد مولدین) عروس

مُعَرِّس شتربانانیکه برانند وقت نشاط و فرود آیند وقت سستی

مُعْرَس و مُعَرَّس فرود آمدنگاه در آخر شب

بیت مُعَرَّس خانه

(عَرش) عَرشاً - ض ن ساخت بنا را از چوب

عَرَش البیت بنا کرد خانه را

عرش البئر گرفت چاه را باندازه یکقامت زیرین از سنگ

عَرَش الکلب سگ بصید نتوانست رسید از خوی گردن (عرق)

عَرِش الرجل سرگشته گردید و متحیر شد

عرش الکرم عرشاً و عُروشاً چوب بند و داربست کرد که تاک انگور بران نهند

عرش فلاناً زد ویرا بعرش گردن

عرش بالمکان اقامت نمود آنجا

عُرِش الوقود - ل پیوسته افروخته ماند آتش هیزم

عَرِش الرجل عرشاً - ف سرگشته و متحیر گردید

عرش بغریمه سخت گرفت ویرا

عرش عنی برگشت از من

عرش علی ما عند فلان قوی گردید بر چیزیکه نزد او بود

عَرُوش الدابة عروشة سوار گردید بر چهارپا

اعراش سایبانی ساختن مانند خیمه

عرش الحمار برأسه حمله کرد خر پس برداشت سر را و باز کرد دهن را

عَرّش البیت ساخت سقف خانه را

عرش الاحمر درنگ نمود در کار

عَرّش تعریشاً بنا ساختن از چوب (سایبان مانند خیمه) - داربست بستن درخت انگور را - پیوسته افروخته ماندن هیزم

تَعَرّش بالبلد ثبات ورزید بشهر

تعرّش بالامر تعلق بآن یافت و ملازم آن شد

اِعترش العنب قرار گرفت تاک بر داربست

اعترش فلان داربست ساخت

اعترش الدابة سوار شد چهارپا را

تعروش بالامر متعلق بکاری شد

تعروش الدابة سوار گردید چهارپا را

اعروش الدابة سوار گردید چهارپا را

عرش - عُروش و عُرُش و اَعراش و عِرَشة ج تخت - سریر پادشاه - جاه - قوام امر - رکن چیزی - سقف خانه - خیمه - سایه بان - هر پوشش که سایه افکند - خانه مکه - رئیس - بزرگ قوم - کوشک

عرش السماک چند ستاره کوچک پائین تر از ستاره عواء

- چوب که سر چاه گیرند بعد برآوردن سنگ

بقدر قامت - پشت پای
سایبان سنی - چوبیکه اکبش
بر آن ایستاده - آشیانه مرغ
ثُلَّ عَرشُهُ رفت عزت او
عُرش - عِرَشَة واَعراش ج گوشت پاره
دراز در یکطرف گردن یا در بیخ گردن
یا جای شیشه و حجامت یا استخوان
نزدیک خلق - موی پائین یال
اسب - گوش - ماده شتر تنومند
بزرگ سینه - مکه معظمه یا بیوتات
آن
عَرِیش - عُرُش ج گازه - خانه چوبی شبیه
خیمه - سایبان - داربست - چهار
پا - بیخ درخت خرما از یک بن -
هر پوشش که سایه افکند
عَرِیشَة - عَرائش ج مرکب سواری
مَعرُوش سایه گیر از درخت
بعیرٌ مَعرُوشُ الجَنبِ شتر بزرگ پهلو
(عرص) البرقُ عَرصاً و عَرَصاناً - خفق
پراکنده درخشید برق
عَرِصَتِ السَّماءُ پیوسته با درخش و رعد
ماند هوا
عَرِصَ البعیرُ مضطرب گردید شتر - بست
گردن شتر را ببازوی او
عَرِصَ الرَّجُلُ نشاط و شادمانی نمود
عَرِصَ بوی نم گرفتن خانه و گیاه
اَعرَصَ الشیءُ پراکنده و مضطرب گردید آن
عَرَّصَ تعریصاً شتر بر سقف خانه نهاد تا مسقف
گرداند
تَعَرَّصَ اقامت نمود بجائی
اِعتَرَصَ الغلامُ بازی کرد بچه
اِعتَرَصَ الجلدُ پرید وجست پوست
اِعتَرَصَ البرقُ درخشید برق
اِعتَرَصَ الرَّجُلُ باجست و فسوس نمود
عَرِصٌ و عَرَصٌ برق پراکنده و مضطرب

درخشنده
عَرص تیر که بر آن چوبهای کوچک
اندخته خانه را مسقف سازند
عَرصَة - عِراص و عَرَصات و اَعراص ج
گشادگی میان سرای که در آن
ساختمان نباشد
جای کارزار - زمین سرای -
عَرصَةُ الدّار وسط خانه
عَرُوص ماده شتریکه عرقش بوی خوش دارد
عَرّاص ابر با رعد و برق - ابر بسیار
درخشنده و پراکنده و مضطرب
- نیزه لرزان - شمشیر لرزان
مِعراص ماه نو
لَحمٌ مُعَرَّصٌ گوشت که در صحن سرای
افکنده جهت خشک کردن
یا گوشت پاره پاره گردیده یا
خاکستر آلوده نپخته
بعیرٌ مُعَرَّصٌ شتریکه سر فرود نیارد و پشت
خماند
(عرصف) عَرصَفَةٌ کشید آن را و
بدرازی دو پاره کرد
عَرصَف گیاهیست یونانی
عُرصُوفان دو چوب که در دو چوب
داخل نمایند
عِرصافُ الاِکافِ وعُرصُوف وعُصفُور } چوبیکه میان پالان بسته شود
عِرصاف - عَراصیف ج تازیانه از پی -
پی دراز یا یک نوک از پی - تسمه
- میخ رحل که بر سر پالان زنند یا
دو چوب که میان واسط و آخر
رحل چپ و راست بسته شود
عِرصافٌ مِن سَنامِ البعیرِ اطراف مهره
پشت شتر
عِرصافُ الخُرطُومِ استخوانهای دوتای داخل
بینی

ه(عَرَضَم) بسیار پرخور — خرم وشادمان

عِرْصَمّ لاغر و نرم تن — توانا و درشت گوشت (از اضداد)

عِرْصَمّ و عِرْصَام و عُرَاصِم شیر درنده سخت ممسک ناکس

(عَرَضَ) الشَّيْءُ لِفُلانٍ عَرْضًا — ض آشکار و پیدا گردید — پیدا و ظاهر ساخت

عَرَضَ المَتَاعَ لِلْبَيْعِ ظاهر کرد جنس را برای طالبین تا بفروشد

عَرَضَ الجُنْدَ پیش کرد لشکر را و نگریست

عَرَضَ لَهُ مِنْ حَقِّهِ ثَوْبًا جامه داد او را بعوض حق او

عَرَضَ القَوْمَ عَلَى السَّيْفِ کشت گروه را

عَرَضَ الحَصِيرَ پهن کرد و گسترد

عَرَضَتْ لَهُ الغُولُ — ض ف نمایان گردید او را غول و پیش آمد

عَرَضَتِ النَّاقَةُ رسید شتر را شکستی و آفتی

عَرَضَتْ لَهُ الحَاجَةُ — ض پیش آمد او را حاجت

عَرَضَ الفَرَسُ برنگ پهلو گذشت

عَرَضَ الشَّيْءُ رسید بر کنار آنچیز

عَرَضَ بِسِلْعَتِهِ مبادله نمود از متاع خود

عَرَضَ عَلَى السَّوْطِ بتازیانه زد

عَرَضَ الحَوْضَ پر کرد حوض را

عَرَضَتِ الشَّاةُ گوسفند ببیماری مرد

عَرَضَ البَعِيرُ از اطراف و بالای درخت خورد

عَرَضَ عَرْضَةً اراده کرد بسوی او

عَرَضَ عَرْضًا پیش داشتن نامه — عرضه داشتن سخن — پیش آمدن ناخوش — نشان کردن بر سرین چهارپا — سر و گردن کج نموده رفتن اسب در دویدن — مغبون شدن در خرید و فروخت —

دیوانگی — مردن بدون بیماری (سکته) — عرضه کردن چیزیرا بر کسی

عُرِضَ — ل دیوانه شد

عَرَضَ العُودَ عَلَى الإِنَاءِ — ض ن برپهنای بنهاد چوب را بر ظرف

عَرُضَ عِرَضًا و عَرَاضَةً — ک پهن گردید

عَرِضَتِ الشَّاةُ عَرَضًا — ف فربه و پرگوشت شدند از بسیاری گیاه

عَرِضَ لَهُ پیدا و آشکار گردید او را

أَعْرَضَ عَنْهُ روی گردانید از او

أَعْرَضَ الشَّيْءَ پهناور کرد او را

أَعْرَضَ إِعْرَاضًا خصی کرد بز غاله را — بچه از حرام آورد زن — پیدا شد چیزی — راست ایستادن آهو — تیر انداختن شکاری را — عریض و وسیع آوردن

عَرَضْتُ الشَّيْءَ فَأَعْرَضَ آشکار کردم آنرا پس ظاهر شد

عَرَّضَ لَهُ وَبِهِ بکنایه سخن گفت خلاف تصریح

عَرَّضَ الشَّيْءَ پهن نمود آنرا

عَرَّضَ المَتَاعَ در معرض فروش در آورد کالا را

عَرَّضَ الكَاتِبُ آشکار و تصریح نکرد کاتب نوشته را

عَرَّضَ الشَّيْءَ لِلشَّيْءِ چیزیرا عرض چیزی ساخت

تَعْرِيض خورانیدن — پوسته خوردن بز یکساله را — راه آورد

صاحب عارضه و کلام گردیدن — تمام گوشت را نا پختن — نیم جوشانیدن گوشت را — تسطیح پهن بر چهارپا نمودن — پیش آوردن کسیرا بر کاری

عَارَضَهُ مُعَارَضَةً وَعِرَاضًا برگشت از او و یکسو گردید

غارَضَ الکِتابَ بالکِتاب مقابله کرد کتاب را با کتابی

مُعارَضَة دور شدن از کسی - سر کردن برابر آن - پیشاپیش آمدن کسیرا در راه - بکنار راه رفتن - بهمراه جنازه گشتن - مکافات کردن بآنچه دیگری کرد - پیش آوردن نافه را به جهت کشیدن بر او

تَعَرَّضَ لَهُ پیش آمد او را و در پی شد

تَعَرَّضَ الجَمَلُ فی الجَبَلِ چپ و راست رفت شتر بر کوه از دشواری راه

تَعَرُّض کج گردیدن - کناره و ناحیه ظاهر نمودن

تَعارَضَ الرَّجُلان بایکدیگر معارضه کردند

اِعتَرَضَ عَن أَمرِ اِمرَأَتِه آفتی رسید زن او را از جن یا از بیماری که مانع از وطی گردید

اِعتَرَضَ لَهُ بِسَهمٍ پیش آمد او را تیری پس انداخت بروی و کشت

اِعتَرَضَ البَعیرَ سوار شد شتر را

اِعتَرَضَ عَلَیهِ مِن قَولٍ أَو فِعلٍ نسبت داد او را بخطا

اِعتَرَضَ الشَّیءَ تکلف نمود در چیزی

اِعتَرَضَ القائِدُ الجُندَ بیک یک پیش شد لشکر

اِعتِراض سوار شدن بوقت عرض - بر پهنا ایستادن چیزیرا مانند چوب بر پهنای جوی - حائل شدن پیش چیزی - بر کسی در آمدن در چیز قیمتی - سرکشی نمودن اسب بوقت کشیدن - میان ماه آغاز کردن کاریرا - غیبت و عیب کردن کسی را - باز داشتن - چریدن شتر زمین گیاهناک را

اِستَعرَضَ طلب پهنا و بسیاری از چیزها

اِستَعرَضَ الشَّیءَ عرضه کردن خواست از چیز

اُستُعرِضَ القَومَ گشت آنها را بی دریافت از حال کسی

اِستَعرِضِ العَرَبَ سؤال کن و بخواه از عرب هر که باشد

اُستُعرِضَتِ النّاقَةُ - ل فربه گردید ماده شتر

اِستِعراض چریدن چارپا زمین گیاهناک را - متهم شدن

عَرض - عُرُوض ج پهنا خلاف طول - متاع و اثاث - هر چیز بغیر از درهم و دینار - کوه یا روی آن و یا کناره آن - ملخ بسیاری - فراخی

عَرَض - اَعراض ج رودخانه - لشکر - ساعتی از شب - ابر یا ابریکه کناره آسمان فرا گیرد - قصد و همت طلب چیزی بنرمی و ادب - مردم بزرگ و شریف

اَلشَّیءُ عَرَضُ عَینِكَ آن چیز مقابل من است

اِشتَرَیتُ المَتاعَ بِعَرَضٍ خریدم متاع را بمثل او

اَعراضُ الشَّجَرِ سر شاخهای درخت

عِرض - عِرضَة مؤنث اندام - هر عضو که از آن عرق آید - بوی اندام بد یا خوب - نفس - ذات چیزی - ناموس - آبروی مرد که از نقصان نگه دارد یا آنچه بآن فخر کنند از حسب و شرف - طبیعت و اخلاق محمود - پوست - لشکر - رودبار که در آن آبها باشد - شوره گیاه - اراک - گیاه تلخ و شور مزه - کنار رودخانه - شهر - ابر بزرگ - ملخ بسیار - آنکه بباطل و ناچیز فریبد مردم را

عُرض - عِراض ج کناره و طرف و میانه

جوی و دریا - میانه هر چیز - بن
کوه - حدیث بزرگ و بهتر -
مردم بزرگ و شریف - ظرف
شمشیر - هر دو جانب گردن
- نوعی از رفتار

هُوَ عَنْ عُرْضِ النّاس — او از عامهٔ مردم است
ناقةٌ عُرْضُ اَسْفار — ماده شتر توانا بر رفتن
کُلِ الجُبْنَ عُرْضًا و عَرْضًا — پیش آر و بجو از هر که یابی - نخور آنرا و مپرس از سازندهٔ آن
نَظَرَ اِلَیهِ عَنْ عُرْضٍ — نگریست از گوشهٔ چشم
یَضرِبُونَ النّاسَ عَنْ عُرْضٍ — میزنند و باک ندارند که را زنند و چگونه زنند
واضرِبْ بهِ عُرْضَ الحائِطِ — بر پهنای دیوار یا وسط آن بزن
عُرضَة — آهنگ - قوت و همت - بندی و فنی است در کشتی
فُلانٌ عُرضَةٌ لِلزَّوجِ — او قوی و توانا است بر وی
هُوَ عُرضَةٌ لِلنّاس — پیوسته بدگوئی او میکنند
جَعَلتُهُ عُرضَةً لِکَذا — آماده و برپا کردم آنرا برای کاری
عَرَض - اَعْراض ج — مال دنیا - اثاث و کالا - غنیمت - لشکر - حرص و آز - چیزیکه پیوسته نباشد - آنچه لاحق گردد مردم را از بیماری - در اصطلاح منطقین آنچه قائم بچیزی شود در مقابل جوهر - به غفلت رسیدن را - بی آهنگ بعشق و هوای کسی در آویخته شدن
اَصابَهُ سَهمُ عَرَضٍ و حَجَرُ عَرَضٍ — تیر یا سنگ که بدیگری انداخته باشند و بروی آید
فَعَلَهُ عَرَضًا — بجا آورد آنرا بدون قصد و رویت
عُرُض — گوشهٔ چشم - کنار - ناحیه

عُرُضِیّ — آنکه نشستن بر زین نتواند - شتریکه در رفتار سرکشی کند - بی باکی - سختی - سرکشی
عارِض — ماده شتر بیمار یا شکسته که به آفت رسیده - دندان یا دندانها که بعرض دهن - صفحهٔ رخسار - روی - ابر بر پهنای کنار آسمان - کوه - صفحهٔ گردن - هر دو طرف روی - هر دو جانب دهن - ملخ بسیار - عطا - هرچه پیش آید ترا از بروه
فُلانٌ خَفِیفُ العارِضَینِ — او سبک موی است
عارِضُ الجُنْد — سالار لشکر
عارِضَة - عَوارِض ج — رخسار - حاجت - حادثه - ماده شتر بیمار آفت رسیده که بکشند او را - دندان یا دندان که بعرض دهن است - چیزیکه پیش آید ترا از چوب بالای در که تر آن گردد - کناره - پشتیبان در - آنچه وقت خنده آشکار گردد - زبان آوری - تیز زبانی - چستی و چابکی - رسائی در امور - قوه و قدرت بر سخن
عِراض — داغی یا خطی پهن در ران شتر یا داغ بر پهنای سرین چهار پا - آهنی که سم شتر را بآن داغ کنند تا اثر وی شناخته شود - کناره
عِراضُ الحَدیث — معتبر و بهتر آن
عُراض — پیشاور - ارمغان - آنچه باهل خود فرستند
عُراضَة — کالای پیشاور - سوقات سفر و ره آورد
عَرَضِیّ — نوعی از جامه - بعض مرافق سرای و خانه
عِرِّیض — آنکه شر و فساد برای مردم پیش آرد - آنکه کار بیفائده کند و در پی باطل رود

عَرُوض - أعاريض ج بزعم قیاس - میزان در
اشعار - کلمه آخر مصراع اول از
شعر - حرمین مکه و مدینه - حوالی
حرمین - ماده شتر ریاضت نا
یافته - کناره و گوشه راه در کوه
- مضمون کلام - جائیکه کسیرا
پیش آید وقت رفتن - بسیار
از چیزی - ابر - طعام - گوسفند
و شتر خار خوار از بی علفی - جانب
عَرِیض - عِرَاض و بضم ج - عِرَاض ج پهناور
- بزغاله یکساله که جهت تناول گشن
بیانک آمده یا بعرض رسیده و بهن گیاه
تناول کند - خصی از گوسفند
رَجُلٌ عَرِیضُ البِطَان مرد توانگر
دُعَاءٌ عَرِیضٌ دعاء بسیار
ناقةٌ عُرُضْنَةٌ ماده شتر که در یکسو رونده
بنشاط
هُوَ یَمشِي العِرَضْنَةَ وَعِرَضْنَى او در رفتار از
نشاط سرکشی میکند
نَظَرَ إلیه عِرَضْنَةً وَعِرَضْنَى نگاه میکند بگوشه
چشم
عُرَضْنَى و عِرَضْنَى سرکشی
عِرَضِّی شادمانی
التَّعرِیضُ في الکلام بکنایه سخن گفتن و تصریح نکردن
مِعْرَض جامه که کنیز فروختنی را بآن
عرضه کنند
مِعْرَاض - مَعَارِیض ج تیری بی پر که هر دو طرف
باریک و میان ضخیم باشد
و به پهنا رسد نه با تیزی
- مفهوم کلام
مُعْرِض آنکه پیش آید هر که را که قرض دهد
یا روی گرداند از وی که منع کند
از قرض گرفتن یا کسیکه بی کانه
از هر کس و هر جانب وام گیرد
و ادا نکند

أرضٌ مُعْرِضَةٌ زمین گیاه ناک
مُعَرِّض ختنه کننده کودکان
مُعَرَّض چهارپای سواری - داغ
پهن بر سرین چهارپا - گوشت
نیم پخته
کَلَامٌ مُعَرَّض - مَعَارِیض و مَعَارِیض ج
کلام بکنایه بخلاف تصریح
مُعَارِض ماده شتر که بچه را بوی کند و شیر
ندهد
مَعْرِض جای نمودن و اظهار چیزی
مَعْرُوض عریضه که بکسی نویسند
(عَرَطَ) عِرضَه عَرْطًا - ن و اعترط
غیبت کرد او را
عَرَطَتِ النّاقةُ الشَّجرَ خورد درخت را
چندانکه ریخته شد دندان او
- عَرُوط ص - عُرُط ج
اعْتَرَطَ الرَّجُلُ دور رفت و مسافرت کرد
عَرَبْطَ و امّ عَرَبْطَ و امُّ العُرَیْط گژدم
ه (عَرْطَبَة) و عُرْطُبَة رود یا طنبور
یا طبل
(عَرْطَنِیثا) گیاه بخور مریم است بشکل
ه (عَرْطَز) عَرْطَزة
بیکسوی گردید
و کناره گزید
از قوم
ه (عَرْطَسَة) بیکسوی شد. کناره گزید
از قوم - ذلیل و افتاده گردیدن
از جنگ و منازعت
ه (عَرْطَل) و عَرْطَلیل فربه - نیک دراز
عَرَطُوِیل نیکو جوانی خوش قد
(عَرْعَر) القارورة عَرْعَرَةً برآورد سر
شیشه را - بست سر شیشه را
عُرْعُرَة برکند خشم او را
عَرْعَرَه جنبانید او را
عَرْعَر درخت سرو و انا سبز



بشکل

حَبُّ العَرعَر ابهل است

عَرعَرَة و عُرعُرَة سربند شیشه

عَرعَرَة پوست سرو بازیچه ایست کودکان را

عُرعُر مابین دو سوراخ بینی - زهار (پشت آلت) - بیخ آلت

رَکِبَ عُرعُرَة زشت گردید اخلاق او

عُرعُرَة سر هر چیز و معظم آن

عَرعَار بازیست کودکان را

عُراعِر - عَراعِر ج بزرگ قدر - شریف - مهتر - شتر فربه

عَراعِر کنارهای کوهان

(عَرَفَ) الشیءَ عِرفَةً و عِرفاناً و عِرِفّاناً و معرِفَةً - ض دانست آنرا بعد از نادانی - شناخت آنرا

عَرَفَ بذنبه اقرار کرد و پذیرفت

عَرَفَ للأمر صبر گزید

عَرَفَ الفرس برید یال اسب را

عَرَفَ فلاناً پاداش داد او را

عُرِفَ فلانٌ - ل جراحت بر آورد کف دست او

عَرَفَ علی القوم عِرافَةً - کض کارگذاری گروه را کرد

عَرِفَ عَرَفاً - ف بسیار کرد بوی خوش را

عَرُفَ عَرافَةً - ن کارگذاری کرد

اَعرَفَ اعرافاً دراز گردید کاکل - خوشبوی گردانید آنرا

عَرَّفَ الشیءَ

عَرَّفَهُ الأمرَ آگاهانید آنرا و شناسانید

عَرَّفَهُ بفلانٍ شناخت او را باسمش

عَرَّفَ الضالّةَ جست گم شده را

عَرَّفَ الطعامَ خوشبو گردانید غذا را باوام

عَرَّفَ الاسمَ اسم نکره را معرفه کرد

عَرَّفَ الحُجّاجُ بعرفات وقوف نمودند

تَعَرَّفَ الاسمُ معرفه گردانید اسم را

تَعَرَّفَ الشیءَ طلب و جستجو کرد تا آنکه شناخت او را

تَعَرَّفتُ ما عِندَكَ خواستم و جستم چیز را چندانکه شناختم آن را

تَعارَفَ القومُ همدیگر را شناختند

اِعتَرَفَ بالشیءِ اقرار کرد

اِعتَرَفَ الیَّ خبر داد مرا از نام و صفت و حال خود

اِعتَرَفَ الرجلَ خبر پرسید

اِعتَرَفَ للأمرِ صبر کرد و شکیبائی نمود بر آن امر

اِعتَرَفَ بهِ ذلیل و خوار گردید

اِستَعرَفَ الشیءَ شناخت آنرا

اِستَعرَفَ الی فلانٍ خود را انتساب داد تا بشناسد او را

اِعرَورَفَ للشرّ آماده بدی گردید

اِعرَورَفَ الفرسُ یال اسب بلند گردید

اِعرَورَفَ البحرُ موج بر آورد دریا

اِعرَورَفَ النخلُ ضخیم و درهم گردید درخت خرما

اِعرَورَفَ الدمُ خون کف بر آورد

اِعرَورَفَ الرجلُ بر آمد بر درخت خرما

عُرُوف - عُرف ج سخاوت - شناختن - نیکوئی - جوانمردی - دهش - نام آنچه که بخشش کردی - موج دریا - شناختگی - کاکل اسب - تاج خروس - ریگ توده بلند - اقرار - جای بلند - نوعی درخت خرما - درخت ترنج - پشت توده ریگ بلند - اعتراف

لهٔ علیّ ألف عُرفاً اعتراف و اقرار دارم که او بر گردن من هزار (دینار مثلاً) حق دارد

جاء القوم عُرُفاً آمدند گروه پشت بهم - و بعضی گفته اند که قوله تعالی والمرسلات عُرفاً بهمین معنی است

طار القطا عُرُفاً در پی هم پریدند مرغان سنگخوار

عُرْفة - عُرَف ج زمین برآمده و تابان - دراز رویانندهٔ گیاه - حد فاصل بین دو چیز - ریگ تودهٔ بلند - جای بلند - و نام سیزده موضع است

عَرْف بوی خوش و بد (بیشتر استعمال در خوش است) - گیاهی است

ما اطیب عَرْفه چه خوش است بوی آن

عِرْف بدرنگ شناختن - شکیبائی

عِرْفة شناخت - شناختن

عَرَفة روز نهم ماه ذی الحجة

عَرَفات جای وقوف حاجیان روز نهم ذی الحجة در دوازده میلی مکه (واسم واحد است در لفظ جمع)

عُرُوف - عُرُف ج مرد بسیار شکیبا

عَرُوفة مرد دانا - نیک ماهر - کارشناس

عَرِیف - عُرَفاء ج دانا - شناسنده - آنکه یاران خود را بشناسد - کارگذار قوم یا رئیس قوم

عارِف دانا - شناسنده - مرد شکیبا

أمرٌ عارِف کار معروف

عارِفة - عَوارِف ج شناخته - نیکوئی

أعرَف - عُرْف ج اسب بسیار یال - مار باکاکل

عَرْفاء - عُرْف ج گفتار - شتر بایال

أعراف نوعی درخت خرما - مکانیست بین بهشت و دوزخ - بلندترین بادها

عَرّاف کاهن - فال گو - پزشک

عِرافة پیشهٔ عراف که منجم و مخبر از گذشته و آینده است

عِرْفان معروف

عِرِفّان و عُرُفّان نوع از ملخ درشت یا کرمی است که در ریگستان بسر برد

مَعْرَفة جای کاکل از گردن اسب - تاج خروس

مَعرِفة شناختگی - ادراک آنچه که مقتضی سکون نفس معتقد است

مَعْرُوف مشهور - شناخته خلاف منکر - نیکوئی - رزق - طاعت خدا - صاحب دست کهنه مجروح

أرضٌ سهلة معروفة زمین نسبت و پاکیزه

مُعترِف بالشیء راهنما بر آن چیز - اقرار دارنده بآن

(عَرفَج) - عَرافِج ج درختیست

لی العرفجة نوعی جماع

عرافج ریگستانهائیکه راه در آن نیست

ه (اِعرنفن) الرجل قریب بهلاکت شد مرد از سرما

ه (عِرفاس) ماده شتر نیک شکیبا بر سیر و سفر - شیر درنده

عَرْفَلِیس درشت از شتران و زنان

ه (عِرفاص) - عَرافِیص ج تازیانه - نوک پی دراز - نوک پی که بدان سرهای چوب کجاوه بندد

ه (عُرُفُط) نوعی درخت خاردار

مُعْرَنْفِط شرمگاه

إعرِنفاط گرفته شدن

(عَرَق) العظم عرقاً و معرقاً - ن خورد آنچه گوشت بر استخوان بود

عَرَقَ فی الأرض رفت در زمین

عَرَقَ المزادة ساخت توشه دان را

عُرِقَ عَرْقاً - ل کم گوشت گردید

عَرَقَ الطریق قطع کرد راه را

عَرِقَ عَرَقاً - ف — سست گردید

عَرَقَ — سود کردن - بچه گرفتن از شتران - عرق کردن

اَعْرَقَ الشَّجَرُ — کشیده شد ریشه درخت و فرو رفت در زمین

اَعْرَقَ الخَمْرَ — اندکی آب مخلوط کرد شراب را

اَعْرَقَ الاِنَاءَ — قرار داد آب کمی در ظرف

اَعْرَقَ الرَّجُلُ — بعراق رفت - صاحب رگ گشت

عَرَّقَ تَعْرِيقاً — ممزوج گردانید شراب را با آب

عَرَّقَ الدَّلْوَ — پر نکرد دلو و مشک را از آب

اِعْتَرَقَ العَظْمَ — باز کرد گوشت را از استخوان

اِعْتَرَقَ القَوْمُ — سکونت کردند در بلاد عراق

تَعَرَّقَ العَظْمَ — گوشت را از استخوان باز کرد

تَعَرَّقَ الخَمْرَ — کمی آب در خمر ریخت و آن را رگ دار از آب نمود

تَعَرَّقَ الشَّجَرَ — کشیده شد و فرو رفت ریشه های درخت در زمین

تَعَرُّق — برزمین افکند

اِسْتَعْرَقَ الشَّجَرَ — کشیده شد و فرو رفت ریشه های درخت بزمین

اِسْتِعْرَاق — بیشتر آمدن حرارت راجهة عرق کردن

عَرْق - عِرَاق و عُرَاق ج — استخوان که از گوشت آنرا پاک کرده باشند یا استخوان با گوشت - راه پامال شده

عَرَقَة — راه در کوه

عِرْق - عُرُوق و اَعْرَاق و عِرَاق ج — رگ - اصل هر چیز - ریشه و بیخ درخت - زمین شوره زار که نروید یا کم روید - کوه درشت و سخت که بجهت صعوبت بر آن نتوان بالا آمد - کوه خرد - جبد - شیر درنده - بچگان بسیار - کوه تنگ از یک دراز گسترده یا جای بلند - جای پر درخت - گیاهیست که بدان رنگ کنند - کناره - حد کوه - باقیمانده گیاه ترش

عِرْقَة — بیخ و بن یا اصل بال

عَرَق — عرق حیوان گاهی در غیر از حیوان باستعاره آید - تری دیوار و روده آن - خاک یا اندک آن - شیر بدانجهت که در عروق روان گردد - رسته درختان خرما - رسته خشت خام - رشته بناء - راه کوه و بینی آن - آثار سیر روی شتران یکدیگر را - مویز - انجیر - صف و قطار اسبان و مرغان و هر چه صف زده باشد - بوریا از برگ خرما بافته یا زنبیل از برگ خرما - نمک اسب

عَرَقُ التَّمْرِ — دوشاب خرما

عَرَقُ القِرْبَةِ — کنایه از سختی و خجالت و کوشش و مشقت است

عَرَقَة - عَرَق و عَرَقَات ج — چوب میان دیوار پهنا نهاده - یک رسته خشت و بناء - یک رسته از اسب و مرغ - زنبیل از برگ خرما بافته - دُرّه و تازیانه ای که بدان میزنند - طرّه و نوار گرداگرد خیمه - نوار و طنابیکه اسیران را بدان بندند - راه کوه - بینی کوه در هوا بر آمده

لَبَنٌ عَرِق — شیر مزه برگردانیده از عرق شتر که بر آن بار است

مَكَانٌ عَرِق — جای برابر

رَجُلٌ عُرُق — مرد بسیار عرق

عُرَقَة مرد بسیار عرق
عَرقاة و عِرقاة آب صافی - بن و اصل مال یا بیخ درخت
عِراق - عُرُوق و اَعرِقة ج کناره دریا به درازا - درون پر مرغ - کناره آب - درز در زیر توشه‌دان مشک - پوست پاره که ته توشه‌دان دوزند - دوال که بآن درزهای مشک را فراگیرند - کناره کوه و حد آن - باقیمانده گیاه ترش - جای پر درخت - اطراف ناخن - غضاریف گوش - پیرامون سرای - کناره نهر - آنچه در شکم است - بالای ناف بر پهنای شکم
اِبل عِراقیة شتران که گیاه باقیمانده را خورند
عُراق استخوان با گوشت - آب صافی - باران بسیار
عُراق الغیث گیاهی ست که از پی باران روید
عُراقة آب صافی - باران بسیار
عَریق مرد صاحب رگ - اصل در کرم و در لؤم
عَرقات چوب تخسین دلو
عُرُوق ریگهای توده سرخ رنگ
عُرُوق الصُّفر زردچوبه یا هرد (که نوعی از زردچوبه است) یا مامیران (که دوائی است زردرنگ به سبزی مایل باریک و گره‌دار میشود) یا کرکم خرد است (که زعفران یا بیخ ورس باشد)
عُرُوق البیض گیاهیست که زنان را فربه کند
عُرُوق الحمر رُوین . روناس
عُرُوق الکافور زرنباد (که داروئی است مانند پای ملخ از بیخ و ریشه‌ای که بوی کافور دهد)
عُرُوق الشجر علک
عُرقُوة الدلو چوب چنبر دلو

عُرقُوتان - عَراقی ج دو چوب بر پهنای دلو نهاده مانند صلیب - دو چوب منضم بهم بین مؤخر و وسط پالان - بلاء و سختی
عَوارق دندانها
مَعرُوق شراب رگ‌دار از آب
رَجُلٌ معروق العِظام و مُعَرَّق مرد کم گوشت
شرابٌ مُعرَق شراب کم مایه از آب
فحلٌ مُعرِق نر اصیل و نجیب
مُعتَرِق مرد کم گوشت
(عَرقَبَ) الرجُلُ حیله کرد
عَرقَبَ الدابّة برید پی پای چارپا را
تَعَرقَبَ حیله کرد - دروغ گویی و خلاف عهد خود را شبیه بعرقوب نمود (عرقوب مردی بود که در کذب و خلاف وعده ضرب المثل بود)
تَعَرقَبَ عن الامر بازگردید از انکار
عُرقُوب پی ضخیم پاشنه پا - خم رودبار - راه در کوه - حیله - شناخت حجت
عُرقُوبُ الدابّة پی پای چارپا
عُرقُوبُ القطا ساق آن
عَراقیب منی‌های کوه - راههای تنگ و دشوار در پشت کوه
عَراقیبُ الامُور کارهای دشوار - کارهای درهم و مشتبه
ه (عَرقَدَه) سخت تافتن
(عَرقَصَ) الغُلامُ رقصید
عَرقَصَتِ الحیّة نوعی رفتار کرد مار
عُرقُصاء ذرق یا گیاهیست که ساقش مانند ساق رازیانه باشد - دسته انبوه و کلان - گوش سبز - دردسر کهنه - نزله
ه (عُرَیقِطة) و عُرَیقِطان جانوریست پهن و جنبنده
(عَرقَلَ) عَرقَلة براه راست نیامد و از

میانه روی واقتصاد درگذشت

عَرْقَلَ الأمرُ — مشکل و دشوار شد کار

عَرْقَلَ الکلامَ — راست نگفت کلام را

عَرْقَلَ عَلی کلامِهِ — کج نمود براو کار و سخن را — دائر نمود بروی کلام غیر مستقیم را

تَعَرْقَلَ الأمرُ — دشوار شد کار

تَعَرْقَلَ الکلامُ — کج نمود سخن را

عِرْقال — مرد کج رو که براه مستقیم نیاید و ثبات نورزد

عَراقیل — سختی ها — کارهای دشوار — سخت و دشوار یهای رفتار متکبرانه

عُرْقَل

عِرْقِیل — زردی تخم

(عرك) عَرَكَ الأدیمَ عَرْكاً — ن مالید پوست را

عَرَكَهُ الدهرُ — زمانه اورا آزموده و دانا کرد

عَرَكَ الشیءَ — خراشید آنچیز را

عَرَكَ الماشیةُ النباتَ — خورد چهارپا تمام گیاه را

عَرَكَ الإبلَ فی الحمض — گذاشت شتر را در گیاه

عَرَكَتِ المرأةُ عَرْكاً وعِراكاً وعُرُوكاً — حائض گردید

عَرَكَتِ الحربُ القومَ — سخت شد برایشان

عَرِكَ عَرَكاً — ف جنگجو گردید — سخت افکنده شد درحرب — نیک اندازهٔ اقران گردید عَرِكَ ص

اِعْراك — حائض شدن زن

عارَكَهُ مُعارَكَةً وعِراكاً — کارزار کرد

أوْرَدَ ابلَهُ العِراكَ — بیکبار تمام شترانرا برآب آورد

اِعْتَرَكُوا — انبوهی کردند درمیدان جنگ

اِعْتَرَكَتِ الإبلُ فی الوِرْدِ — ازدحام کردند بر سر آب

اِعْتَرَكَتِ المرأةُ بمِعْرَكَةٍ — زن لته را (کهنه و پارهٔ جامه را) درخود کرد

عَرَك — پلیدی در دکان

عَرَكَة — عَرَكات ج — یکمرتبه

عَرَك (اسم مصدر عَرَكَ است) آواز . صدا

عَرَكِیّ — عَرَك وعُرُوك ج — ماهی گیر — کشتیبان

عَرَكِیَّة — زن بدعمل زناکار

عَرَكْنَة وعَرَكانِیَة — زن ضخیم و درشت

عَرِك — عَرِكُون ج — مرد نیک اندازندهٔ اقران خود را درکشتی و جنگ — مرد آزموده و سخت توانا درکارزار — آواز میانه دریا و معظم آن

رَمْلٌ عَرِك — ریگ در یکدیگر درآمده

عُرَكَة — مرد خبیث و پلید

رَجُلٌ عَرِیك — مرد درآمده خلقت

عَرِیكَة — عَرائِك ج — کوهان — یا باقیمانده آن — نفس — طبیعت و خوی

عارِك — عَوارِك ج — شتریکه از خراش آرنج بازوش بریده باشد — زن حائض

عُراك — شتریکه پیش قیمه تخمین دو شند

ناقةٌ عَرُوكَة — مُعْرُوك ج — ماده شتریکه بدون مالیدن کوهان فربهی او معلوم نشود — ماده شتریکه در پیه کوهانش شک باشد

مَعْرَك ومَعْرَكَة ومَعْرُكَة — میدان جنگ

مِعْرَك ومِعْرَكَة — خرقه — لته

ماءٌ مَعْرُوك — آب که برآن ازدحام باشد

أرضٌ مَعْرُوكَة — زمین ازدحام وانبوه رسیده — زمین رندیده — زمین پامال کرده چهارپایان که تباه گردد

مُعْرَوْرِك — ریگ درآمده دریکدیگر — مرد متداخل گرد اندام

مُعْرِك — زن حائض

مُعارِك (بصیغهٔ الفاعل) — مرد افکنده سخت علاج — نیک اندازنده درحرب

مُعْتَرَك — میدان جنگ

عَرَكرَكة — زن بسیار گوشت بدهیئت

(عَرْكَسَ) الشيءَ — برهم دیگر نهاد آنچیزرا
— جمع آورد آنرا

اِعْرَنكس — گرد آمد — برهم نشست
— سخت سیاه گردید موی

ه (عَرْكَلَ) — دف. طبل

(عَرَمَ) العظمَ عَرْماً — ض ن — گوشت
از استخوان باز کرد

عَرَمَ الصبيُّ اُمَّهُ — شیر مادر خورد کودک

عَرَمَ الابلُ الشجرَ — چرید شتر درخت را

عَرَمَ فلاناً — رنج واذیت رسانید اورا

عَرُمَ عَرَماً وعَرامةً وعُراماً — ن ک ف — شدید
و سخت گردید — شوخ شد

عَرَمَ الصبيُّ علینا — نازکرد — خرامید — شاد
گردید یا سرگشته شد و تباه
گشت

عَرَمَ مِن الطعام — خورد از آن چیزی

عَرِمَ العظمُ عَرَماً — ف — نرم وسست گردید

عَرَّمَ الشيءَ تعریماً — آمیخت آنرا

تَعَرَّمَ — گوشت از استخوان باز کرد

اِعْتِرام — سخت شدن

اِعْتَرَمَ الفرسُ — برجست ورم کرد و سرکشی
نمود اسب

عَرَم — عُرمان ج — گووالی که فراهم آمدنگاه آب
باشد — چربی — باقیمانده در دیگ

عَرماً واللهِ — اما والله

عَرَمَة — فراهم آمدنگاه ریگ

عَرَمَةُ الرَّجُلِ — قبیله وگروه مرد

عُرْمة وعَرَم — سیاهی بسفیدی آمیخته در
هرچه باشد یا دانه زدن از سیاهی
وسفیدی — سفیدی برلب گوسفند
— گوشت ناپخته — تخم سنگخوار

عَرَمَة — خرمن کوفته کرده — ریگ توده
— زمینی است سخت درشت

عَرِم — سخت و درشت از هرچیزی —
هرحاجز و پرده میان دو چیز

عَرِمة — عَرِم ج — بند آب — حاجز میان دو
چیز — کلاکموش نر — باران سخت
— ووادی است وسیل العرم
همه معانی عرم تفسیر شد

عارِم — سخت و شدید — کبوتری

یومٌ عارمٌ — روز سخت سرد

رجلٌ عارمٌ — مرد پلید

صبيٌّ عارمٌ — کودک شادمان

عَوارِم — پشته ای است وآبی

عَرِم — بلا و سختی

اَعْرَم — بزرگه برلبش سفیدی باشد —
آنکه بروی سفیدی وسیاهی باشد

قطیعٌ اَعْرَمُ — عُرمان ج وعَرامین ج ج — گله بز
وگوسفند بهم آمیخته — مرد ملون
— مرد ختنه ناکرده — فراهم
آمدنگاه آب — تخم مرغ سنگخوار

عَرْماء مؤنث — مارکه دانه های سیاه وسفید داشته باشد

عُرام — استخوان گوشت از وی باز
کرده — کبوتری — درخت
پوست رفته — درخت خاییده
— آنچه برافتد از پوست — سوختگی
— بدخوئی — رنجش — اذیت
— نشاط و شادمانی

عُرامُ الجیشِ — بسیاری و تیزی و سختی لشکر

(عَرَمْرَم) — سخت از هرچه باشد — لشکر
بسیار

ه (عَرْمَسَ) عَرْمَسةً — استوار گردید
اندام او پس از نرمی و فروتنگی

عُرْمُس — سنگ بزرگ — ماده شتر استوار محکم

عَرَمَّس — مرد درگذرنده و رسا در امور
و دانا

ه (عَرْمَضَ) الماءُ عَرْمَضةً وعِرماضاً — چرک برآورد آب

عَرْمَض وعُرْمُض — درخت خاردار

عَرَمَض و عِرمِاض و عَرَمَضة وحد درخت خرد کنار و هلو - هر درخت که بزرگ نگردد - جل و زغ

ماءٌ مُعرَمِض (جنبناللفاعل) آب جل وزغ

(عَرَنَ) السّهمُ عَرَنًا - ن پی پیچید بر تیر

عَرَنَ علی الشّئی معتاد شد بر آن و پیوسته ملازم او هست و او را بجا می آورد

عَرَنَتِ الدّار عِرانًا دور گردید خانه

عَرَن سخت و درشت گشت

عِران کارزار نمودن - نرم شدن

عَرَنَ البعیرَ - ن ض چوب نهاد بر بینی شتر

عُرِنَ - ل بدر درآمد بینی او از عران

أعرَنَ إعرانًا پیوستگی کرد بر خوردن گوشت - شکافته و ترکیده شد ساقهای شتر بچگان او - خارش افتاد در شتران او

عَرَنَ الرّمحُ میخ دوز کرد سنان نیزه را برچوب وی

عِرن بوی طبیخ (پخته چون کچ و آجر)

عِرنة رگهای بینی یا چوب درخت ظمخ - بیخ درخت که بدان خورش دهند پوست را - مرد پلید وافتاده از بیطاقتی

عَرَن و عُرنة آب بسیار - بوی طبیخ - موی براگنده - یا آفتگی دست و پای چارپا - دود - درختی است که با آن پوست پیرایند - گوشت پخته - بیماری که بر پای چارپا یا دانه که بر پای اسب پیدا شود

عُرنة مجروح کردن چارپا

عَرّان هر که لازم گیرد جزار با قسمت کننده را تا بخوراند او را گوشت شتر

عَرَنة چارپای ترکیده و شکافته پای و موی رفته پا - اسب بیماری عَرَن زده

عِران بیماریست که موی پایین پای چارپا را براگند یا دانهٔ درشتی است که بر دست و پای چارپا بر آید - چوب بینی شتر - دیار دور - دوری - گله گفتار - شاخ حیوان - میخ

عِرانُ البَکرة چوب چرخ چاه - گله گفتار شاخ حیوان - میخ

دیارٌ عِران خانه های دور

عُرانیة آب خیز - میانه دریا - آنچه موج از تهٔ آب بر آرد - بسیاری آب

عَرین و عَرینة بیشه که جای شیر و کفتار و گرگ و مارها باشد

- عُرُن ج خشک و پوشیده درخت عضاه - درختان بسیار - گوشت - آواز فاخته - پیرامون سرای - شهر - خار - معدنی - شکار یا شکار گردن شکسته - سوراخ سوسمار - ارجمندی

عَرون چهارپای ترکیده و شکافته دست و پای و موی رفته آن - موی رفته - دست و پای - اسب بیماری عرون زده

عارِن شیر درنده

دیارٌ عارِنة خانه های دور

عِرنین - عَرانین ج بینی یا استخوان درشت آن یا بن آن نزدیک ابرو - اول - بهترین هر چیزی - سردار شریف قوم

سقاءٌ معرون خیک پیراسته از رگها

رمحٌ مُعَرَّن نیزه و سنان میخ دوز گردید بر چوب آن

(عِرباس) - عَرابیس ج بینی کوه - مرغی است مانند کبوتر - جای باغنده

پنبهٔ زنان (باغنده بروزن بافنده پنبهٔ
حلاجی کرده که بجهت رشتن کلوله کرده باشند)

عرانیس ذرت است بشکل و آنرا عرنوس نیز
گویند



ه (عُرهُون) - عراهین
ج گیاهیست
باسمار وغ سفید
شتر ضخیم و درشت

جمل عُراهن

ه (عِرهَل) کشتر استوار
عُراهِل اسب تمام اندام
عُراهیل گروه بر سر خود گذاشته شکار بیکار

ه (عُرهُم) وعِرهَم شیر درنده

عُرهُوم باران درخت کز خشک شده -
نرم و نازک از هر چیزی - درخت
انگور وقتی که ظاهر شده باشد
سر آن

عُراهِم - عُراهِمَة مونث نرم و نازک از هر چیزی
- شتر ضخیم - شیر درنده

(عَراه) عَروا - ن فرود آمد و کوفت و یرا
در حالیکه احسان و نیکوئی می
خواست - قصد کرد او را

عَرو فرو گرفتن مهمان میزبان را -
اندوهگین شدن - پیش فروختن
چیزی

عُرِیَ الرَّجُلُ - ل لرزه ترس او را گرفته
- عارٍ ص - عُراة ج

اَعرَی القمیص و عَرَّی برای پیراهن جای
دست درست کرد

اَعرَی صاحِبَهُ دور شد او را

اِعراء دور شدن - گذاشتن - دسته
ساختن برای کوزه - عریت دادن

عَرَّی المزادة دسته ساخت توشه دان را

اِعتراء فرو گرفتن احسان گیرنده - فرو
گرفتن مهمان میزبان را - فرو
گرفتن کار کسیرا - آزاده چیزی
کردن - پیش آمدن

عِرو - اَعراء ج کناره - اکمه اهتمام امور کنند
- خالی - پری - گناه

عُری و عُری تکمهٔ جامه

عُروَة گوشه - جای دسته دلو بشکل -



کوزه - گوشت
نابان میان
فرج - گروه مردم
- جنگل بزرگ
- جنگل با خار بسیار
- گیاه شوره که شتر در تنگ سال خورده
- شیر درنده - درختان انبوه در هم پیچیده
که در زمستان شتر در آن جای گیرد -
درخت که برگش در زمستان نریزد -
هر گیاه که در زمستان باقی باشد - بهترین
مال مانند اسب جواد - اطراف شهر

عُروَة الثَّوب تکمهٔ جامه

عَرِیّ و عَرِیَّة باد سرد

عُروی جائیست - پشته

عُرَواء سردی تب و لرزه اول آن
- شیر درنده - در وقت آفتاب
زردی هرگاه باد سرد وزد

عُروان گیاهیست یا آنچه که برگش
در زمستان نریزد

مَعرُوّ لرزه اول تب رسیده

فرجٌ مَعرُوّ (مبنیا للمفعول) فرجی که گوشت پاره
میان آن باریک شده و بکنارش
چسبیده

(عَرِیَ) مِن ثیابه عُریَة و عُریًا - ف برهنه
گردید عارٍ و عُریان ص مذکر -
عُراة ج عارِیَة و عُریانَة ص مونث
- عَوادٍ و عارِیات ج

عَرِیَ مِنَ العیب سالم ماند از بدی
عَرٍ ص

عَرِیَتِ اللَّیلَة سرد گردید شب

عَرِیَ عَرْیًا - ض پوشید آنرا - آمد اورا

اَعْرَیَ الرَّجُلَ الثَّوْبَ اِعْرَاءً برهنه کرد اورا - بازکرد ازاو جامه را

اَعْرَاهُ النَّخْلَةَ داد اورا بار و میوه یکسال

اَعْرَاهُ صَدِیقُهُ دور شد ازاو و یاری نکرد

اَعْرَیَ الرَّجُلُ رسید باو سرمای شب

اِعْرَاء جای گرفتن - سیر کردن

عَرَّیَهُ الثَّوْبَ تَعْرِیَةً برهنه نمود اورا ازجامه

تَعَرَّیَ مِنَ الثِّیَابِ برهنه شد ازجامه

عَارَاهُ مُعَارَاةً براسب بدون زین سوار شد

اِعْرَوْرَیَ اِعْرِیرَاءً تنها رفت

اِعْرَوْرَیَ الْفَرَسَ سوار شد براسب برهنه

اِعْرِیرَاء برامر زشت مرتکب گردیدن

فَرَسٌ عُرْیٌ - اَعْرَاء ج اسب بدون زین

عُرْیٌ برهنگی

جَارِیَةٌ حَسَنَةٌ بِالْعُرْیَةِ وَالْعِرْیَةِ دختر نیکوی برهنه ازدست و پای وروی

عَرًی وعَرَاة کناره - ناحیه - درگاه - ساحت سرای

عَرِیّ سختی سرما

عَرَاء - اَعْرِیَة واَعْرَاء ج جای - میدان که در آن چیزی پوشیده نشود - گشادگی روی بی حجاب - جای خالی - روی زمین

فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِیمٌ (آیه)

عَرِیّ باد سرد

عَرِیَّة - عَرَایَا ج درخت خرمای بی بار - درخت خرما که باران خورده باشد - درخت که میوه آن را بمحتاجی دهند - باد سرد

عَارٍ - عُرَاة ج برهنه

عَارِیَة مؤنث - چیز مستعار

عُرْیَان - عُرْیَانَة مؤنث برهنه - ریگستانی که هیچ نروید - اسب دراز یا - ریگ توده - مردیکه

رازرا نتوان پوشاند

مَعْرًی - مَعْرَاة مؤنث - مَعَارِی ج آنچه ازدست و پای وروی که برهنه است

مَعَارِی جائیکه هیچ چیز نروید - فرشها - گستردنیها

مُعَرَّی اسمیکه عامل بر آن داخل نشده باشد مانند مبتدا

(عَزَّ) عِزًّا و عِزَّةً و عَزَازَةً - ض ارجمند گردید - قوی شد - ضعیف و ناتوان شد (ضد)

عَزَّ الشَّیْءُ کمیاب شد

عَزَّ الْمَاءُ روان گردید

عَزَّتِ النَّاقَةُ عُزُوزًا وعِزَازًا تنگ پستان شد شتر

عَزَّتِ الْقُرْحَةُ روان شد آنچه در زخم بود

عَزَّ عَلَیَّ اَنْ تَفْعَلَ کَذَا بضم و استوار شد و لازم گردید و دشوار شد بر من چنین کردن تو

عَزَزْتُ عَلَیْهِ گرامی شدم

عَزَّهُ یاری کرد اورا - بزرگ داشت اورا و توانا - اورا ارجمند گردانید - دشوار کرد آنرا

فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ (آیه) پس توانا کردیم آنهارا بسومی

اَعَزَّهُ اِعْزَازًا ارجمند گردید اورا - قوی گردانید - تنگ پستان گردیدن ناقه - بزرگ آمد غم اورا - بر زمین درشت رسید - گرامی داشت - دوست داشت اورا - نمایان شد حمل گوسفند - گران گردیدن پستان گوسفند

اَعَزَّتِ الْبَقَرَةُ دشوار برداشت گاو بار را

عَازَّهُ مُعَازَّةً نبرد کردند در ارجمندی - به دیگر چیرگی جستن

تعزّز — ارجمند گردیدن - کمیاب گشتن - تنگ شدن سوراخ پستان شتر - سخت گردیدن گوشت

اِستَعَزَّ عَلَیهِ المَرَض — سخت گردید بیماری بروی - چیره شد بر عقل او

اِستَعَزَّ اللهُ بِهِ — بمیرانید خدا او را

اِستَعَزَّ الرَّجُل — برجای خود ایستاد - سخت گردید

اِستِعزاز — غلبه کردن بر حق کسی

اِعتِزاز — عزیز شدن - گرامی و عزیز شمردن

عَزَّة — آهو برّه ماده

عِزّ — ارجمندی خلاف ذلّت - باران سخت

عِزَّة (اسم مصدر) — ارجمندی - عزیزی - چیرگی - قوّت و شدّت

عازّ — دراز

عَزِیز - اَعِزَّة و عِزاز و اَعِزّاء ج — ارجمند - کمیاب - ناموجود - از اسماء خدا تعالی - گرامی - چیره - پادشاه بجهت غلبه او بر مملکت خود

عُزَیزة — عقاب (پرنده معروف)

عَزُوز - عُزُز ج — شتر و گوسفندیکه سوراخ پستانش تنگ باشد

عُزُوز — قوی گردیدن

عَزاز — زمین درشت - شهریست نزدیک حلب که خاکش را بر گزدم پاشند بمیرد

عَزازة — ارجمندی - کثرت و قوت

اَعَزّ — گرامی - ارجمندی - کمیاب - طویل - استوار

عُزّی مؤنث — زن ارجمند - کمیاب - زن دوست داشته بتی یا درخت طلح که قوم غطفان میپرستیدند

عَزّاء — سال سخت

عَزّان — بهشت

تَعَزّ — سخت گاه

رَجُل مِعزاز المَرَض — مرد سخت بیمار

مَعزُوزة — سخت و درشت - زمین باران رسیده - زمین درشت

مَن عَزَّ بَزَّ — هر که غالب آمد برد

(عَزَب) عُزُوبة و عُزُوبة - ن — برای او اهلی نیست - از ازدواج بگرود

عَزَبَ طُهرُ المَرأة — غایب شد شوهر زن در پاکی او

عَزَبَت الأرض — خالی و ویران گردید زمین

عَزَبَ عَنهُ عُزُوبا - ن ض — پنهان گردید - دور رفت

عَزَبَ عَنّی — دور شد از من و پنهان گردید

وَما یَعزُبُ عَن رَبِّکَ (آیه) — پوشیده نیست از پروردگار تو مقدار ذرّه ای

اَعزَبَ اِعزابا — دور شد - دور کرد (لازم و متعدی) - صاحب شتران دور رفته شد - بگیاه دور رسید

عَزَّبَ — دور شد بسوی چراگاه دور رفت - طولانی شد غیبت او

تَعَزُّب — ترک نکاح نمودن

عازِب - عَزیب ج — آب و گیاه دور دست - شترانیکه شب در نیایند

شاة عازِب — گوسفندان دور در چراگاه

عازِبة - عَوازِب ج — زن مرد - شتر

عَوازِب الأطهار — زنان شوهردار

عَزَب - اَعزاب و عُزّاب ج — مرد بی زن - زن بی شوهر

عَزَبة - عُزّاب ج — زن بی شوی

عَزُوبة — زمین دور - چراگاه دراز - راه بی گیاه

عَزیب — مرد بی زن - مرد دور از اهل و مال - شتر و گوسفند که از صاحب خود دور رود در چراگاه

اَعزَب — مرد بی زن

عوزب کنده پیر
معزبه زن مرد
معزاب آنکه مواشی خودرا دور چراند
معزابة مرد بی زن - دور برندهٔ
چهارپایان خود را از مردم -
بسیار غایب باشنده -
زنیکه بی شوهری او طولانی شده
معزبة آمه و کنیز
معزب آنکه اورا از خانه دور کرده باشند
(عزج) الرجل عزجا - ن دور کرد -
جماع کرد
عزج الارض بالمسحاة به بیل برگردانید زمین را
ه (عزد) جاریته جماع کرد اورا
(عزره) عزرا - ض اعانت و
کمک کرد باو - نکوهید اورا
عزره عن کذا بازداشت اورا از آن
عزره علی الامر آگاه گردانید اورا
عزره علی الفرائض بکار واجبات واداشت
اورا
عزره نکوهید اورا - یاری نمود او
- جماع کرد - بستم بر کار داشت
عزره ادب داد اورا - زد اورا
بکمتر از حد یا سخت ترین ضرب
- نکوهید و بزرگ داشت و بزرگ
کرد - یاری داد - توانا کرد -
مدد و کمک نمود - گران بار کرد
چهار پارا
عزر و عزیر بهای گیاه درووده که علف زار
فروخته شود
عزیر نام پیغمبری
عازر نام مردیکه عیسی ع اورا زنده کرد باذن
خدا
عزور بدخلق - بی غیرت درباره
زن خود
عزورة پشته است

عوزر گیاه نی
عیزار سخت - استوار از هر چیزی -
کودک چالاک و سبک روح
عیزار و عیزارة نوعی کاسه - درختی است
ابو العیزار نام مرغی گردن دراز که
پیوسته در آب باشد و نام شیطان
عیازر گیاهی است - چوبهای باقیمانده در جنت
(عزرائیل) اسم قابض الارواح است
(عزعزه) چیره شد و غلبه کرد بر او در
ارجمندی
تعزعز یکسوی شدن - زجر پذیرفتن
بز
عزهز زجر است بز را
ه (عزط) عزطا - ن نکاح کرد - جماع
کرد
(عزفت) نفسی عنه عزفا و عزوفا - ن ض
ناخواهانی نمود و برگشت
از او و ملول شد
عزفت نفسی عن الدنیا بازداشتم اورا از آن
عزف عزفا - ض باشد برای اکل و شرب
عزف البعیر جهید نای گلوی او وقت
مرگ
عزفت الجن عزیفا آواز کرد جن
اعزف شنید صدای برگهای خرما در
ریسمان بافتن
عزف آواز کرد
تعازفوا اشعار ارجوزه گفتند - تفاخر
نمودند - هجو کردند یکدیگر را
اعزوزف للشر آماده شد برای بدی
عزف آواز جن - بازی
عزف الریاح آوازهای باد
عزف کبوتر طورانی
عزیف آواز جن (صدائیست که شب در
بیابان شنیده شود)
عزوف دلتنگ - برتافته روی از چیزی

عازف — آوازه خوان - ساز زننده - مرد

عزاف — ابر باصدا - ریگ توده

معازف - معزف و معزفة و معزف و عزف واحد - آلات لهو و بازی و طنبور

معزف — ساز بست بشکل

(عزق) عزقا - ن سرعت نمود در دویدن

عزق الخیر عنی — باز داشت نیکوئی را ازمن

عزقه ضربا — مبالغه کردم در زدن

عزق به عزقا - ف چسبید بوی - لازم گرفت

عزق الارض عزقا - ض شکافت زمین را ارض معزوقة ص

عزق — بدخوی - دون همت و ناکس

عزق — بدخوی از مردم و شتر - گندم را بباد صاف کننده

عزیق — زمین نرم و هموار و پست

عزوق — میوه درخت پسته در حال بی مغزی یا میوه درخت بدمزه زبان گر

عزاقة — حلقهٔ دبر - سرین

معزق و معزقة - معازق ج — آلة زمین کاویدن مانند تیشه و کلند - آلتی که بدان گندم را بباد صاف نمایند

منعزق — بداخلاق

(عزله) عن کذا عزلا - ض باز داشت از آن

عزله عن منصبه — دور کرد او را از مقامش

عزله عن عمله — گردانید او را و یکسوی نمود و بیکار ساخت از کارش

عزله و تعزیلا — یکسوی ساخت او را و جدا نمود

تعزل و اعتزل — بیک سوی شد و کناره گرفت

اعتزال — دور گردیدن - باز داشتن آب منی را از زن - زادن نخواستن - گوشه و کناره گیری

انعزل — گوشه گزید و دور شد. کناره گرفت

تعازل القوم — کناره گیری کردند از یکدیگر و بیکسوی شدند و دور گشتند

عزل — آنچه پیشکی در بیت المال درآید بی وزن و بی انتقاد نا وقت اداء

عزل - اعزال ج — مرد بی سلاح

عزلة — دوری - گوشه نشینی

عزل و عزل — بیکاری - بیسازی - بی سلاحی

عزل — مؤخر خر

عزلة — استخوان سر سرین که بزمین رسد

عزال — سست

اعزل - عزل و اعزال و عزل و عزلان و معازیل ج — ریگ تودهٔ جداگانه - چارپای کج دم عادةً نه خلقةً - ابری باران - بهره غائب از گوشت - نام یکی از دو سماک که دو ستاره است - آنکه یکی از استخوان سر سرینش ناقص باشد - مرد بی سلاح

عزلاء - عزالی و عزالی ج — سرین - دبر - دهان و جای ریزش آب از مشک - دهان زیرین توشه دان

ارسلت السماء عزالیها — آمد باران بشدت و تند

عزلان — دو پر بزرگ طرف دم عقاب

معزل — یکسوی - کناره

معزال - معازیل ج — شبان تنها - آنکه شتر را بگوشه برد بچرا و بناحیه فرود آینده از سفر - مرد بی نیزه و سلاح - هرکه از قمار بازان برکنار باشد جهة خساست - مرد سست و احمق

۵ (عزلته) نکاح - جماع کردن

(عَزَمَ) الأمرَ وَعَلَيهِ عَزماً و عُزماً و مَعزَماً و مَعزِماً و عَزيماً و عَزيمةً و عُزماناً - ض آهنگ نمود برآن و دل نهاد و کوشش کرد برآن

عُزِمَ الأمرُ بِنَفسِهِ — آهنگ کرده شد آن کار

عَزَمَ الرَّجُلَ — سوگند داد اورا

عَزَمَ الرّاقي — افسون خواند

عَزم (مصدر) — واجب گردانیدن - دویدن

اِعتَزَمَ الأمرَ وَعَلَيهِ — قصد کرد آن کاررا

اِعتَزَمَ الطَّريقَ — برجاده راه رفت - میانه روی گزید در رفتار

اِعتَزَمَ الفَرَسُ — با توسنی و سرکشی گذشت اسب

اِعتِزام — دل نهادن برچیزی - کوشش نمودن - تحمل و شکیبائی نمودن بربلا و مصیبت

تَعَزُّم — آهنگ برکاری کردن - دل نهادن - کوشش نمودن

عَزم - عُزُم ج — قصد و آهنگ - کنجاره و نخالهٔ مویز

اُولُوالعَزم — پیغمبران صاحب کوشش و ثبات و صبر که پنج نفرند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و رسول الله ص

عَزمة - عَزَمات ج — واجب و ثابت

عَزَماتُ الله — حقوق خدا که بر بندگان واجب است

عَزمِيّ — منسوباً بکنجاره فروش - مردیکه ایفای عهد نماید

اُمُّ العِزم و اُمُّ عِزمة و عَزَمة — دُبُر

عَزمة - عُزَم ج — نزدیکان و قبیلهٔ مرد

عَزَم — مردم استوار در دوستی - صحیح و ثابت در دوستی

عَزيم - عَزيمة واحد — دشمن سخت و قوی

عَزائم — افسونها - آیات قرآنی که سجده واجب دارند

عَزائمُ المَغفِرة — اعمال و خصال که بدان مغفرة

مؤکد گردد

عَزوم — کنده پیر - ماده شتر پیرکه در آن اندکی قوت باشد - دُبُر

عَزام — شیر درنده

عَوزَم — ماده شتر پرسال - زن پیر پرسال - زن کوتاه بالا

عازِم - عَزَمة و عازِمون ج — اراده و عزم جزم دارنده

مُعَزِّم — افسون گر

ه (اِعزان) — شریک نمودن کسیرا در تقسیم - پس گرفتن هر یک بهرهٔ خود را بعد تقسیم

ه - رَجُلٌ (عِزهٌ) و عِزَهٌ — مردیکه طرب و جماع را دوست ندارد - باز گردنده از آن یا ناکس - مردیکه کینه را نپوشد

عِزهاة — زن پیرکه بطفلی راغب و مایل باشد

عِنزَهوة — کبر و بزرگ منشی

ه (عَزهَل) و عِزهِل — مرد دوده و مضطرب - کبوتر نر یا جوجه آن

عِزهِل — پیشی گیرنده - درگذرنده - شتاب رو

عُزهُول - عَزاهيل ج — درگذرنده - پیشی گیرنده - شتاب رو - شتر نر بر سر خود گذاشته - شتر به چرا رها کرده - تیزرو و چست و چالاک و سبک روح

عِزهِلّ — فارغ از هر چیزی

مُعَزهَل (بِناءً لِلمَفعول) — نیک خورش

اِبِلٌ مُعَزهَلة — شتران بر سر خود گذاشته

(عَزا) الشَيءَ واليهِ ولهُ عَزواً — نسبت پذیرفت با و منسوب کرد بسوی او

عَزا الرَّجُلُ عَزاءً — صبر کرد

عَزاء — خویشتن با دیگری بچیزی باز خواندن و نسبت کردن

تعزی — بازبستن — نسبت پذیرفتن راست یا دروغ — شکیبائی نمودن

اِعتزی — بازبست و منتسب گردید راست و دروغ

عِزة — عِزون و عِزیٰ ج گروهی مجتمع از مردم

عِزوة و عِزیة — نسبت و دعوی

عَزاوی و تعزی — کلمه ایست جهت عطوفت و مهربانی خواستن

(عَزاهُ) اِلیٰ اَبیه عَزیًا — ض نسبت کرد او را بپدرش

عزاء (مصدر) — کسیرا بکسی یا بچیزی بازخواندن

عَزیَ عَزاءً — ف شکیبائی نمود

عَزّی الرجلَ تعزیةً — بصبر امر کرد مصیبت زده را

تعازی القوم — همدیگر را بصبر امر فرمودند

اِعتزاء — نسبت و نام خود گفتن در جنگ — علامت و نشان در آن — نسبت پذیرفتن بکسی یا بچیزی — بازبستن خود را

عَزاء — شکیبائی یا خوبی آن

عَزٍ — شکیبا . صابر

تعزُوة — شکیبا یا خوبی آن

(عَسَّ) عَسًّا و عَسَسًا — ن بشب گشت بجهت پاسبانی

عَسَّ خبرُهُ — بر آمد خبر او

عَسَّ القومَ — چیز اندک خورانید قوم را

عَسَّتِ الناقةُ — تنها چرید شتر

عَسّ (مصدر) — شیر نادادن شتر پیش کسی

اِعتسّ اِعتساسًا — بشب گشت بپاسبانی

اِعتسّ الشیءَ — جست آنرا یا قصد او کرد در شب

اِعتسّ البلدَ — پاسبانی کرد شهر را . در شهر قدم زد تا اخبار آنرا بدست آورد

عسس شهر آنکه شب گردش کند گویند

کلبٌ اِعتسّ خیرٌ من کلبٍ رَبَضَ — سگ پاسبان بهتر از سگ نشسته و خفته است

جِئْ بالمال مِن عَسِّک و بَسِّک — از جد و جهد خود مال بیار

عُسّ — عِساس و عِسَسة و اَعساس عُسُس ج — کاسه بزرگ یا وسکومی شکل آلت نری

دَرّتِ الناقةُ عِساسًا — شتر باکراه شیر داد

عاسّ — عَسَس و عَسیس ج — شب گرونده . پاسبان گرگ

عَسّاس

عَسوس — ماده شتر تنها چرنده — گرگ — شتر کم شیر یا ماده شتر یکه تا از مردمان دور نشود شیر ندهد — ماده شتر بدخوی در دوشیدن — شتر یکه به جهت شیر آن او را بیازمایند — زن بیباک از مردان — مرد کم خیر — مرد شب جوینده شکار — گشت کننده

مَعَسّ — جای طلب

ه (عَسَبَ) الفحلُ عَسْبًا — ض کرا داد نر را بجهت کشیدن ماده

اَعسَبَ الذئبُ — دوید و گریخت گرگ

اِستعسبَ منه — ناپسند داشت آنرا

اِستعسبَتِ الفرسُ — نر طلب شد مادیان

اِستعسبَ فلانًا جملَهُ — عاریه نمود از او شتر نر را

عَسْب — نسل و فرزند — آب کشی — برجستن نر بماده

قطعَ اللهُ عَسبَهُ — خدا نسل او را براندازد

عُسبة — شکاف در کوه

رأسٌ عَسیبٌ — سر شانه ناکرده از دیرگاه

عَسیب و عَسیبة — استخوان چانه و بیخ آن یا روئیدنگاه موی ریش

عَسیب — عُسبان ج — پشت پای — پشت پر بدرازی — شاخ خرما برگ دور کرده که راست و باریک باشد

یا شاخ خرما که برگ نیاورده
- شکاف در کوه

عَسُوب سردار بزرگ

یَعْسُوب - یَعَاسِیب ج پادشاه زنبوران
عسل بشکل



- زنبور نر
- رئیس بزرگ
- نوعی کبک
و پرنده است بزرگتر از ملخ یا کوچکتر از
آن - سفیدی در روی اسب ج
جای جنبانیدن سوار پای خود را بپهلوی اسب اونگه وقت ...

(عُسْبُر) - عُسْبُرَة مؤنث - عَسَابِر ج
پلنگ

عُسْبُرَة مؤنث ماده شتر تیز رو گرامی نژاد -
پلنگ ماده

عِسْبَار و عِسْبَارَة کفتار بچه از گرگ -
بچه گرگ

عُسْبُور و عُسْبُورَة بچه سگ از ماده گرگ

عُسْبُورَة ماده شتر تیز و تند رو گرامی نژاد

ه (عِسْبِق) درختیست تلخ در تداوی
بکار رود

ه (عَسْبَلَة) آمد و شد و تردد مردمان

(عَسَجَ) عَسْجًا و عَسَجَانًا و عَسِيجًا -
ن کشید و دراز گردن را
در رفتار

عَسِجَ المَالُ عَسَجًا - ف بیمار گردیدند شتران
از چریدن خار

أَعْسَجَ الشَّيْخُ خمید از پیری در رفتار

عَوْسَج - عَوْسَجَة واحد خار از درخت بشکل
عَوْسَجَة کانی است
نقره را

بَعِيرٌ مِعْسَاج شتر که
در رفتن گردن
دراز کند

(عَسْجَد) زر. طلا - جوهر هر قسم باشد

مانند مروارید و یاقوت - و شتر
درشت و تنومند

عَسْجَدِيَّة رکاب و نشستنی پادشاه (که در جیل
شترانی بوده برای نعمان بن منذر میآراستند)
- شتر بچگان بزرگ - شتر
زر بار

(عَسْجَرَ) الطَّعَامَ نمک زد خوراک را
عَسْجَرَ الرَّجُلُ نیک نگریست

عَسْجَر بیوستند رسیر و سفر بود شتر - نمک
- نمک زدن گوشت را

عَسْجَرَة بدی - پلیدی

عَيْسَجُور ماده شتر استوار و توانا - تیز
رو - غول

ه (عَسْجَمَة) سبکی - شتابی و سرعت

(عَسَدَ) الحَبْلَ عَسْدًا - ض سخت
تافت ریسمان را

عَسَدَ جَارِيَةً جماع کرد آنرا

عَسَدَ عَسْدًا سیر کرد و رفت

عِسْوَدّ گربه نر - مار درشت - توانا
و استوار از مردم و غیر آن

عِسْوَدَّة - عَسَاوِد و عِسْوَد ج کرمیست
سفید و بر آن انگشتان دوشیزه
گان ملیح را تشبیه کنند

(عَسَرَ) الغَرِيمَ عَسْرًا و عُسْرًا - ض ن وام
خواست از بدهکار در وقت تنگدستی او

عَسَرَ الزَّمَانُ سخت شد روزگار

عَسَرَ فُلَانًا مخالفت کرد او را

عَسَرَ عَلَيْهِ مَا فِي بَطْنِهِ خارج نشد آنچه در شکم داشت

عَسَرَ نِي فُلَانٌ از سوی چپ من آمد

عَسَرَتِ المَرْأَةُ بدشواری زاد بچه را

عَسَرَ الوَالِدُ مِنْ مَالِ وَلَدِهِ بقهر گرفت مال را از
وی

عَسَرَ عَسْرًا - ض آمد از طرف چپ او

عَسَرَتِ النَّاقَةُ و عَسَرَانًا دم برداشت ماده شتر
در دویدن

عَسَرَ علیه الأمرُ عَسْراً - ف مشکل و دشوار شد بر
او کار اَعْسَر و عَسْراء ص مذکر و مؤنث
- عُسْر ج
عَسِرَتِ الْیَد کار را بهر دو دست برابر نمود
عَسُرَ عَسْراً و عُسْراً و عَسارَةً - ک دشوار گردید
عَسَّرَتِ المرئة دشواری زاد بچه را زن
عَسُرَ الزمان تنگ و سخت شد روزگار
عَسَّرَ علیه خلاف کرد او را
اَعْسَرَ اِعساراً نیازمند شد - تنگ
دست گردید - خواستن وام از
بدهکار بوقت تنگ دستی -
بچه زادن دشوار گردید بر زن
- بار نگرفتن ماده شتر
عَسَّرَ تعسیراً خلاف کرد - از طرف
چپ آمد - دم برداشتن شتر
وقت رفتن در دویدن - دشوار
کردن
عَاسَرَه مُعاسَرَةً زشت خوی گردید
- باهم دشواری نمودن
تعسّر و تعاسر علیه الامر دشوار و سخت
گردید بر او کار
تعسّر و تعاسر علیه القول مشتبه گردید بر
وی سخن
تَعَاسُر بایکدیگر دشواری کردن
اِعتسره ستم کرد او را - قهر نمود او را
اِعتسر الکلام ارتجالاً سخن گفت
(پیش از آنکه خود را آماده کند سخن گفت)
اِعتسار بر شتر رام نشده نشستن - بسختی
و ناپسندی گرفتن مال فرزند را
اِستعسر الامر یافت آنرا دشوار
اِستعسر الامر علیه دشواری کار خواست بر او
اِستعسار سخت و دشوار گردیدن
- بیکار نشستن
عُسْر و عُسُر دشواری
عِسْر و عَسْر قبیله از جن یا زمینی که در

آن جن باشد
عُسْرَة تنگی - دشواری
عَسَر دشواری - بدخوئی - سختی
عَسَرَة پر سفید نوک بال
عَسِر کار مشکل و دشوار
یومٌ عَسِر روز سخت یا روز بد
حاجةٌ عَسِر نیازمندی دشوار
بعیرٌ عَسِر شتریکه پیش از رام شدن سوار
شوند او را - ماده شتریکه وقت
دویدن دم بردارد
عُسْرَی تنگی و دشواری - عذاب
یا امر دشوار
عَسِیر دشوار
یومٌ عسیر روز دشوار سخت یا روز بد
ناقة عسیرٌ و عسیرة ماده شتریکه در سال اول
ریاضت سوار شده باشند - ماده
شتریکه سال اول بار نگیرد -
ماده شتر دم برداشته دونده
عاسِر ماده شتر دم برداشته دونده
اَعْسَر بدست چپ کارکننده - دشوارتر
یومٌ اَعْسَر روز سخت یا روز بد
اَعْسَر یَسَر - عَسْراء یَسَرَة مؤنث آنکه بهر دو
دست برابر کار کند
حمامٌ اَعْسَر کبوتر که در بال چپ آن
سفیدی باشد
عَسْراء عقاب که پرهای نوک بال آن
سفیدی باشد - عقابیکه پرهای
جانب چپ آن بیشتر باشد
- پر سفید نوک بال
عَسْرَی و عُسْرَی گیاهی است
جاءوا عُساری - عُسارَیات ج آمدند برتر
از یکدیگر
عیسوان و عوسرانی و عیسرانی و عیسرانة
شتریکه در اول ریاضت سوار
شوند او را جهت رام کردن

نَاقَةٌ عَوْسَرَانِيَّةٌ ماده شتریکه وقت دویدن دُم برداشته باشد ـ ماده شتریکه پیش از رام شدن برنشینند او را

ذَهَبُوا عُسَادِيَات رفتند پراکنده

مَعْسَرَة و مَعْسُرَة دشواری

رَجُلٌ مِعْسَرٌ مرد سخت گیر بر بدهکار

مَعْسُور دشواری ضد میسور

مُعْسِر درویش بی چیز

حَاجَةٌ مُتَعَسِّرَة حاجت دشوار

ه (عِسْبَر) شیر درنده

(عَسْعَسَ) اللَّيْل تاریکی شب سپری شد

عَسْعَسَتِ السَّحَابَة بزمین نزدیک گردید ابر

عَسْعَسَ الأَمْر مشتبه و آمیخته کرد کار را

عَسْعَسَ الشَّيْءَ حرکت داد و جنبانید آنرا

تَعَسْعَسَ الذِّئْب بشب طعمه جست گرگ

تَعَسْعَسَ الشَّيْءَ بو شنید آنرا

عَسْعَس ـ عَسَاعِس ج گرگ ـ خارپشت (بدانجهت که بشب میگردند)

عُسْعُس بازرگانان آزمند و حریص ـ کاسه های بزرگ ـ ظروف بزرگ

عَسْعَاس گرگ ـ سراب

ه (عِسْطَوْس) درختیست مانند خیزران ـ بزرگ ترسایان ـ مسیحیان

ه (عَسْطَلَة) سخن ناآراسته

كَلَامٌ مُعَسْطَل سخن غیر منظم ناآراسته

(عَسَفَ) السُّلْطَان عَسْفاً ـ ض ستم کرد

عَسَفَ فُلَاناً خدمت خواست از او

عَسَفَ مِنَ الطَّرِيق میل نمود و بی راهه رفت با دست و پا زد بر زمین و سیر کرد بی راهه و بی فکر

عَسَفَ ضَيْعَتَهُمْ نگاهبانی نمود ضیعت ایشانرا و کافی و پسند شد ایشان را در امر آن

عَسَفَ عَلَيْهِ وَلَه کار کرد جهت او

عَسَفَ الْبَعِيرُ عُسُوفاً وَ عُسَافاً قریب بمرگ رسید شتر از غده و طاعون پس لرزید گلوی او

بَاتَ يَعْسِفُ اللَّيْلَ و بِاللَّيْل گشت در شب بطلب مطلوب

أَعْسَفَ سیر نمود در شب بدون راهنما و بی آثار جاده

إِعْسَاف دم مرگ گرفتن شتر کسیرا ـ صاحب شتر قریب بموت شدن ـ بنده را بکار سخت داشتن ـ در قدح بزرگ نوشیدن ـ لازم گرفتن

عَسَّفَهُ تَعْسِيفاً مانده گردانید آنرا

تَعَسُّف بیراهه رفتن ـ خمیدن از راه ـ ستم کردن ـ بر فوت چیزی ملول شدن

إِعْتِسَاف بیراهه رفتن ـ میل کردن از راه ـ خدمت خواستن از کسی

إِنْعِسَاف خم گرفتن ـ دوتا شدن ـ در پیچیدن

عَسْف موت ـ ظلم ـ قدح بزرگ

نَاقَةٌ بِهَا عَسَفَات ماده شتر طاعون زده قریب بمرگ رسیده

عَسِيف ـ عُسَفَاء ج مزدور ـ بنده که از او استعانت و مساعدت جویند ـ پیر فانی

نَاقَةٌ عَاسِفٌ ماده شتر طاعون زده ـ ماده شتر که نزدیک آمده باشد بمردن و دم سخت میزند

عَسُوف سخت ستمکار و بی راه

عُسَاف ماده شتر طاعون زده

مِعْسَف ـ مَعَاسِيف ج مرد ستمکار و بی راه

(عَسِقَ) به عَسَقاً ـ ف و تَعَسَّقَ آزمند گردید ـ چسبید بوی ـ لازم گردید ـ فریاد کرد در طلب چیزی

عَسِقَتِ النَّاقَةُ عَلَى الْفَحْل ماده شتر نزدیک نر آمد

عَسَق درپیچیدگی ـ دشوار خوئی ـ تنگ خوئی ـ تاریکی اول شب ـ شاخ گز خشک ـ بدکاره

عُسُق سخت گیرندگان بر بدهکار ـ کشندگان شتر نر ماده ـ علم ـ گردن‌زی

دهندگان درجنت حزنا

رجل عسق — مرد دشوار خوی

عسیقة — شراب هیچکاره بسیار آب

ه (عسقبة) بی اشک گردیدن - سخت شدن چشم وبسته شدن آن در وقت گریه

عسقبة - عسقب وعساقب ج خوشه کوچک انگور منفرد بپیوسته در خوشه بزرگ

ه (عسقد) دراز احمق - پر گوشت درشت اندام

ه (متعسقر) مرد سریع کار شکیبا

(عسقفة) بستگی - سختی چشم خلاف گریه - بی آب شدن چشم - یا اراده گریه کردن ونتوانستن - آهنگ نمودن بکار خیر ونکردن آن (نهی شدم)

(عسقل) السراب درخشید سراب

عسقلة — جائیکه در آن سنگهای سفید باشد

عسقلان — شهریست بنام عروس الشام بساحل شام

عسقلان الرأس — اعلای سر

عساقل وعساقیل - عسقل وعسقول واحد نوعی قارچ های سفید بزرگ - سراب ها - پارهای ابر جداگانه

(عسک) عسکا - ف چسبید ولازم شد

تعسک الرجل فی مشیه — برگشت در رفتار

ه (عسکبة) خوشه کوچک انگور بخوشه بزرگ پیوسته بعضی گفته اند که ده حبه انگور دارد

(عسکر) القوم جمع آمدند یا در سختی افتادند

عسکر اللیل — درهم شد تاریکی شب

عسکر فلان — لشکری گردید

عسکر العساکر — آماده کرد لشکر را

عسکرة — سختی - خشک سالی

عسکر - عساکر ج — لشکر - گروه - بسیار از هر چیزی - تاریکی شب

عسکران — منی وعرفات

معسکر (للمفعول) لشکرگاه

(عسل) الطعام عسلاً - ض وتعسل خوراک ساخت با انگبین

عسلة العسل — توشه داد م اورا با انگبین

عسل فلاناً - ن — خوش ستود آنرا

عسل من طعامه — چشید

عسل الله فلاناً — دوست نمود اورا پیش مردم

عسل له — هلاکی خواست برای او

عسل الماء عسلاً وعسلاناً - ض مضطرب شد وجنبید آب از وزیدن باد

عسل المرأة — جماع کرد آنرا

عسل الرمح عسلاً وعسولاً وعسلاناً سخت جنبید

عسل الذئب — پریشان دوید وسر جنبانید

عسل الدلیل — سرعت نمود

عسّل تعسیلاً — خوراک ساخت با انگبین - توشه داد انگبین را - انگبین فراهم آورد زنبوران در خانه

استعسل — عسل خواست

استعسلت النحل — انگبین جست زنبور عسل

استعسال — شهد بخشیدن خواستن (انگبین جستن)

عسل — قبائلی از جن

هو عسل مال — او مقابل وبرابر وقیم مال است

ابو عسلة — گرگ

عسل - اعسال وعسل وعسل وعسول وعسلان ج کوزه آب وخط آن - انگبین یا شبنم اندک که بر شکوفه وجز آن جمع آید وزنبور عسل برگیرد - شیرخشت وترنجبین - ذکر جمیل - ماده شتر تیزرو - دوشاب خرمای تر - صمغ عرفط

عسل الرمث — سفیدی است مانند مروارید

عسلة — پاره از شهد - بیخ وبن

عسلی — علامت ونشان جهودان

عسل — سخت زننده - سبک دست

عَسِیل - عُسُل ج مرد سخت زننده - سبک دست - عطار - نره سیل - نره شتر - پر که کا از آن غالیه بردارند

عُسَیلَة نطفهٔ مرد یا شیرینی جماع که بلذت انگبین تشبیه دهند

عَسُول - عُسُل ج نیزه جنبان - مرد نیک و صالح

عَاسِل - عُسَّل ج انگبین گیرنده - نیزه سخت لرزان - مرد نیک و صالح

عَوَاسِل و عُسَّل ج گرگ - مرد ستوده کردار - نیک عمل

خَلِیَّةٌ عَاسِلَة کندوی پراز انگبین

عَسَّال انگبین گیرنده - نیزه سخت جنبان

عَسَّالَة کندوی انگبین - سوره - جا انگبین زنبور عسل

اَعْسَال اطوار - روشش

عَنْسَل ماده شتر تیز رو

مَعْسَلَة و مَعْسُلَة زنبور عسل و کندوی آن

رَجُل مَعْسُولُ الکَلَام شیرین سخن

مَعْسُولُ المَوَاعِید وعده های راست

مَعْجُون مُعَسَّل معجون با انگبین سرشته

(عَسْلَج) الشَّجَرُ شاخ نرم و سبز آورد

عُسْلُج و عُسْلُوج و عُسْلُوجَة شاخ نرم و خمیده و سبز - آنچه نخستین بر آید

قَوَام عُسْلُج قد نازک و نرم

عَسْلَج طعام پاکیزه با نمک از آن

جَارِیَة عُسْلُوجَة دوشیزه نرم و نازک اندام

(عَسْلَطَة) سخن ناآراسته - نادرستی کلام

کَلَام مُعَسْلَط سخن آمیخته

ه (عَسْلَق) و عِسْلِق و عُسَالِق - عَسَالِق شراب - گرگ - شیر درنده - شترمرغ نر - هر درنده شکاری - بدسرشت - زشت و چالاک - دراز گردن - روباه

(عَسَمَ) فی الامر عَسْمًا و عُسُومًا - ض کوشش کرد در کار

عَسَمَ عَسْمًا طمع کرد و آزمندی داشت

عَسَمَ عَینُهُ اشک افکند و فرو خوابید چشم یا بر هم نشست پلک

عَسَمَ وسَطَ القَوم بی باکانه درآمد در قوم و آمیخت با آنها

عُسُوم (مصدر) ورزید - قلت و کمی

اِعْسَام خشک گردانیدن دست و پا را - اشک ریختن - چشم فرو خوابانیدن - دادن آنچه که مطموع باشد

اِعْتِسَام نعل - کفش کهنه خریده پوشیدن - بچه آوردن گوسفند - انداختن راغی بچه هر یک را پیش هر یک

عَسَمَة - عَسَم ج یک خوردنی هرچه باشد - پاره نان خشک

عَسَمِیّ (منسوب) نیکو کنندهٔ امور خود - کج و خراب کننده آنرا (از اضداد) - فریبنده

عَسَم خشکی است در بند دست و پاکه از آن دست و پا کج گردد - خشک شدن دست و قدم - کج گردیدن

عَسَمَة ریزه نان خشک

عَاسِم رنج و سختی رساننده بر عیال - ریگ توده - مرد طامع

عَسُوم - عُسُم ج رنج و سختی رساننده بر عیال - ماده شتر بر بچه

عُسُوم ریزه نان خشک

اَعْسَم - عَسْمَاء مؤنث مرد کج دست و پا از خشکی

عَسْمَان نوعی دویدن چهارپا

بَعِیر حَسَنُ الاَعْسَام شتر نیکو اندام

مَعْسِم جای طمع و آز

ه (عَسْمَطَة) آمیختن چیزی را بچیزی

(عَسِنَ) الکلاءُ فی الدابة عَسَنًا - ف گوارا شد آب و علف در چهارپا و فربه گردید

عَسَّنَ تعسینًا — سبک گردانید تنگی سال پیه شتر را

تَعَسَّنَ الشیءَ — جست نشان مکان را

تَعَسَّنَ اباه — ببدر او شبیه است

تَعَسَّنَت الارضُ — رویانید اندک از گیاه را

اِسْتِعْسَان — کم خوردن شتر

عُسْن - اَعْسَان ج — پیه - درازی یا نیکوئی موی - حسن سفیدی

عِسْن — همتا - مانند

عُسُن و عُسْن — فربهی - پیه

عَسْن و عَسَن — گوارائی آب و علف چهارپا

عَسِن — چهارپا با اندک علف اکتفاء کننده . اندک پذیر

مَکانٌ عاسِنٌ — جای تنگ

اَعْسَان — نشان و آثار - جای چیزی - الواح شتر

اَعْسَانُ الارض — هیزم باقیمانده - بیخ و تنه بی شاخ - کنده درخت

عَوْسَن — بلند بالا یا اندک خمیدگی پشت

عَیْسَان — مردان

اِعْسَان — اندک از گیاه رویانیدن زمین

ه (عَسَنْج) — شترمرغ نر

ه (عُسْنُق) تمام اندام نیکو - خوب روی

(عَسَا) النباتُ عَسَاءً و عُسُوًّا - ن درشت و خشک گردید

عَسَتْ یَدُهُ — درشت شد دست او از کار

عَسَا اللیلُ — بسیار سخت تاریک گشت

عَسَا الشیخُ عَسْوًا و عُسُوًّا و عُسِیًّا و عَسَاءً و عَسْوَةً پرسال و بزرگ گردید

عَسِیَ عَسًی - ف — بسیار پرسال گردید

عَسْو — شمع

عِسْوَة — پرسالی

(عَسِیَ) النباتُ عَسًا - ض خشک و درشت گردید گیاه

اَعْسِ بِهِ — چه سزاوار و لایق است آن

عَسَی — فعل است از افعال مقاربه

برای مطلوب و محبوب برای ترجی استعمال کرده

میخوانند برای اشفاق و تنها از آن فعل ماضی آید

عَسِیّ — شاخ خرما

عَسَاء — قدح بزرگ

عَسِیّ — سزاوار

عَاسِی — درخت خرما - شاخه خرما

مَعْسَاة — سزاوار

مِعْسَاء — دوشیزه نزدیک بلوغ

مُعْسِیَة — ماده شتر که در وی شک باشد که شیر دارد یا نه

(عَشَّ) الشیءَ عَشًّا - ن جستجو کرد آنرا - جمع کرد - زد آنرا

عَشَّ القمیص — در پی نهاد پیراهن را (وصله کرد آنرا)

عَشَّ المعروفَ — کم داد و عطا کرد قلیل

عَشَّ الشجرُ — درخت کم شاخ و برگ و باریک تنه گردید

عَشَّ بَدَنُهُ عَشَاشَةً و عُشُوشَةً و عَشِیشًا لاغر و باریک گردید اندامش

عَشّ (مصدر) — لازم گرفتن پرنده آشیانه را و ورزیدن و بمنزل دیگر فرود آمدن تا جای برایشان تنگ گردد و از آنجا کوچ کنند

اَعَشَّ اِعْشَاشًا — در زمین خشک رسید - برخیزانید - بی آرام ساخت آهو را - بمنزل دیگران فرود آمد تا جای برایشان تنگ گردد و از آنجا کوچ کنند - لاغر گردانید بدن را

اَعَشَّ فلانًا عن حاجته — باز داشت از آن و برگردانید

عَشَّشَ الطائرُ — آشیانه ساخت پرنده

عَشَّشَت النخلةُ — کم شاخ و برگ و باریک تنه گردید

عَشَّشَ الکلاءُ — خشک شد گیاه

تَعشیش کم شاخ و باریک تنه گردیدن درخت - آشیانه ساختن مرغ - خشک شدن گیاه و زمین - کره بستن نان وخشک گردیدن آن (کره زنگارمانندی که برروی نان ومیوه وامثال آن نشیند)

اِعتَشَّ اِعتِشاشاً آشیانه ساخت مرغ - خوار بار اندک آورد

اِنعَشَّ اِنعِشاشاً درپی پذیرفتن برآمدن (رقعه و وصله بپذیرفت)

عَشّ بخشش وعطای کم - مرد لاغر کم گوشت - دراز قامت یا باریک استخوان دست وپا - شتر نرکه بخواهش ماده براو جهد وستم نکند

عَشَّة درخت اکم شاخ - باریک شاخ که درجای خراب روئیده - زن قد بلند کم گوشت - یا زن باریک استخوان دست وپا - زمین درشت وخشک

عُشّ وعِشّ - عِشَشَة وعِشاش واَعشاش وعُشُوش ج آشیانه مرغ از خورده چوب که برشاخ درخت باشد بشکل

یُقالُ لیسَ بعُشِّکِ فادرُجی نیست ترا حقی درآن پس بگذر ازآن

تَلَمَّسَ اِعشاشَکَ بجو سبب گناه در اهل خود

مَعَشّ خواسته - مطلب

مَعَشَّة زمین درشت

مُعَشِّش جائیکه پرندگان آشیانه سازند

(عَشِبَ) عَشَباً - ن خشک گردید

عَشِبَ المکانُ عَشَباً وعَشابَةً - ف ک رسید گیاه آنجا بَلَدٌ عاشِبٌ ص

عَشُبَ الرَّجُلُ عَشابَةً وعُشُوبَةً - ک کوتاه قامت گردید مرد

اَعشَبَ القَومُ بگیاه تر رسیدند گروه

اَعشَبَ وعَشَبَ المکانُ گیاه تر رویانید زمین - و پرگیاه شد

اَعشَبَ الاِبِلُ گیاه تر وتازه چریدند شتران وفربه شدند

اِعتَشَبَ وتَعَشَّبَ گیاه تر وتازه چریدند وفربه گردیدند چهارپایان

اِعشَوشَبَ القَومُ بگیاه تازه رسیدند

اِعشَوشَبَتِ الاَرضُ نیک گیاه تر وتازه رویانید

عُشب - اَعشاب ج گیاه تر وتازه

عیالٌ عُشبٌ عیالیکه بزرگ باشد

عَشَبَة ماده شتر پیرسال - مرد کوتاه قامت - زن قد کوتاه زشت روی - پیر پشت دوتا وخمیده - مرد پیر فانی - گنده پیر

اَرضٌ عَشِبَة زمین بسیار پرگیاه

عَشیب مرد کوتاه قامت

مَکانٌ عَشیبٌ جای پرگیاه

اَرضٌ عَشیبَة زمینی که گیاهش نمایان وبسیار باشد

بَلَدٌ عاشِبٌ شهر مصفا ازگیاه

بَعیرٌ عاشِبٌ شتر گیاه تر وتازه چرنده

عَشّابَة پرگیاهی

اَرضٌ تَعاشیبُ پاره های گیاه متفرق در زمین

اَرضٌ مُعشِبَة - مَعاشیب ج زمین پر ازگیاه

اَرضٌ مُعشَوشِبَة زمین پر گیاه

عَشّاب گیاهیست

ه (عَشجَب) مرد فروهشته اندام

ه (عَشجَذة) سست باریدن باران

ه (عَشَدَ) عَشداً - ن جمع آوردن چیزی را

(عَشَرَ) عَشراً - ض گرفت یکی از ده تا

یا یکی بر نه زیاد بود - دهم شد

عَشَرَ القَومَ — دهم ایشان گردید

عَشَرَهُم عَشْراً وعُشُوراً — ده یک گرفت از اموال ایشان

عَشَرَ الحِمارُ — صدای آواز خر بلند شد ده مرتبه پشت هم

عَشَّرَتِ النّاقَةُ — ماده شتر باردار گردید

اِعْشار — باردار شدن ماده شتر - صاحب شتران گیاه تر و تازه خورنده یک عشر گردیدن - ده تن از قوم گشتن

عَشَّرَ تَعْشِیراً — ده یک از اموال مردم گرفتن - بده زبان بانگ کرد خر - ده ماه بر آبستنی شتر بر آمدن - قرآنرا ده آیه کردن

عاشَرَهُ مُعاشَرَةً — آمیختند و با هم آمیزش کردند

اِعْتَشَرُوا وتَعاشَرَ القَومُ — آمیختند بهمدیگر

عَشْر — ده زن

عَشَرَة — ده مرد

عِشْر — ما بین دو نوبت آب دادن شتر که هشت روز است (زیرا روز اول و آخر بحساب نیاید فاصله هشت است) - ده یک - پاره چیز شکسته

عِشْرَة — آمیختگی و آمیزش - خوش دلی

عِشْرُون — بیست

عُشْر - عُشُور و اَعْشار ج — ده یک - ماده شتر که شیر اندک فرود آید بی فراهم آمدن

عَشَرَة — ده

عُشَر — درختیست که آتش زود در گیرد - شکری که از شکوفه آن بر آید و در آن یک گونه تلخی باشد - سه شب از هر ماه که بعد از شب نهم آید

عُشَرَة - عُشَر و عُشَرات ج — درخت با صمغ

عَشِیر - اَعْشِراء و عُشُور و اَعْشار ج — ده یک - خویش و دوست

- عُشَراء ج — شوهر زن - ده یک حصه قفیز در حساب غله - آواز کفتار

عَشِیرَة - عَشائِر ج — برادران - قبیله - نزدیکان از طرف پدران

عاشِر — ده یک گیرنده - دهم

عَواشِر ج — نصیب قمار - شتران که روز دهم بآب بر آیند

- اَعْشار ج — پر نوک بال مرغ

عاشِرَة - عاشِرات ج — آیه دهم از ده آیه - کفتار

عُشَراء - عُشَراوان تثنیه و عُشَراوات و عِشار ج — ماده شتر باردار که ده یا هشت ماه بر حمل او گذشته باشد یا ماده شتر مانند زنان نفسا ر باشد بعد بچه آوردن - سرکوه

عُشار — ده کان

جاؤا عُشارَ عُشارَ — آمدند ده کان ده کان

عُشارَة — ده یک - پاره چیز شکسته

ثَوبٌ عُشارِیٌّ — پارچه ده دستی (بطول ده گز)

قَلْبٌ اَعْشار — دل پاره پاره و شکسته

قِدْرٌ اَعْشار - اَعاشِیر ج — دیگ ده پاره شده یا دیگ بزرگ که کمتر از ده نفر آنرا نتوانند بر دارند

اَعْشارُ الجَزُورِ — حصه های شتر ذبح کرده شده

عَشّار — ده یک گیرنده

عاشُوراء — دهم محرم که بظلم و ستم بنی امیه عترت پیغمبر را کشتند

ذَهَبُوا عُشارَیات — رفتند پریشان و متفرق

عُوَیْشِراء — سرکوه

مَعْشَر - مَعاشِر ج — گروه مردم - زن و فرزند و اهل مرد - مردم - جن - ده کان معدول از عشرة

مِعْشار — ده یک

ناقَةٌ مِعْشار — ماده شتر که شیرش کم شده باشد

مُعْشِر — آنکه شترانش بچه آورده باشند - صاحب شتران ده کان شدن

ه (عَشْرَب) وعَشْرَهَب تیز درگذرنده - شیر درنده - بسیار روان از هرچه باشد

عُشَاوِب شیر درنده

ه (عَشْرَق) النَّبتُ وَالاَرضُ سبز و تر و تازه گردید گیاه و زمین

عِشْرِق - عِشْرِقَة واحد گیاهیست از قسم املاک دانه آن نافع بواسیر است و شکم را زیاده کند و موی را سیاه گرداند

ه (عَشْرَم) سخت و درشت

عَشْرَم وعُشَارِم تیز درگذرنده - شیر درنده

ه (عَشْزَ) عَشْزًا - ص رفت برفتار بریده

عَشْزَ علی عصاه برچوب دستی تکیه نمود

عَشْز درشت اندام برگوشت

عَشُوز زمین سخت و درشت یا درشت و قوی از شتران - سخت و درشت از راه زمین

عَشُوز وعَشَوَّز گوشت بسیار

عَشَوزَن شتر ضخیم اندام و تنومند

ه (عَشْزَب) وعَشْزَب شیر درنده درشت اندام

ه (عَشْزَرَ) - عَشْزَرَة مونث سخت و درشت اندام - بزرگ از هر چیزی

ه (عَشْزَنَ) خلاف کردن

عَشَوزَن وعَشْزَن - عَشَوزَنَة مونث عشازن وعشاوز ج دشوار پیچیده از هر چیزی - درشت خلقت - مرد سخت و درشت اندام

ه (عُشْعُش) وعُشْعُش آشیانه مرغ زیر یکدیگر

ه (عَشْطَ) عَشْطًا - ض سخت کشید آنرا

تَعَشْطَطَت المرأة زوجها با شوهر درآویخت و خصومت نمود

عَشَنَّط - عَشَنْطون وعَشَانِط ج نیک دراز با مرد برگوشت نازک و نیکو اندام زیرک

ه (اَعْشَفَ) اِعْشَافًا بیمار شد و ناگوار گردید

آنَا اَعْشَفُ هٰذَا پلید میدارم او را و مکروه میدانم

مَا یُعْشَفُ لِیْ اَمْرٌ قَبِیحٌ شناخته نشود کار زشت

قَدْ رَکِبْتُ اَمْرًا مَا کَانَ یُعْشَفُ مرتکب شدم کاری را که جهت تو شناخته نمیگردد

عُشُوف درخت خشک

مُعْشِف آنکه پیش آورده شود او را چیزی که مطبوع نباشد و نخورد آنرا یا شتر که نخستین از بیابان آورده باشند - اسپست - خسته خرما

ه (عَشِقَ) عِشْقًا وعَشَقًا ومَعْشَقًا - ف عشق آورد - چیره گردید دوستی بروی

عَشِقَ بِهِ چسپید بآن

تَعَشُّق عاشقی نمودن

تَعَاشُق بهمدیگر عشق نمودن

عِشْق ومَعْشَق شگفت دوست به حسن محبوب - از حد گذشتن در دوستی - یا کوری حس از دریافت عیوب محبوب یا مرضی است که مردم را بسوی خود میکشد جهت خلط و تسلیط فکر بر نیک پنداشتن بعض صورتها

عَشَقَة - عَشَق ج درختی است سبز گردد سپس باریک گردیده و زرد گردد بشکل



عُشُق نیکو - برابر کنندگان و در نشاندن درختهای ریاحین

عَاشِق (مذکر و مونث یکسان) عشق آرند

عَشِیق عاشق و معشوق

عِشِّیق وعُشَّاق بسیار عشق آرنده

مَعْشُوق - مَعْشُوقَة مونث دوست داشته

(عَشِمَ) الشیءُ عَشَماً و عُشُوماً - ف و
تَعَشَّمَ خشک شد
عَشِمَ بَعِیرُکَ فربه شد شتر تو
عَشَم (مصدر) آزمند . حریص
عَشِم آزمند - آزمندی - نان
خشک - تباه . فاسد
عَشَمَة آزمندی - خشک از لاغری
- پیر کلان سال از مرد و زن -
خمیده پا نزدیک گذارنده -
پاره نان خشک - پیری و نافهمی
و کندی
عُشُمٌ - عاشِم و عَشِم واحد درختیست
عاشِم ریگ توده
أَعْشَم هر دو رنگ باهم آمیخته باشد
شب کور جهت پیری - درخت
خشک شده از گرد و غبار
عَشْماء زمین گرد و غبارناک - زمین
که درخت خشکش بیشتر از درختان
تر و تازه باشد
عَیشَم نان خشک
عَیشُومَة - عَیشُوم ج درختیست که در وقت
وزیدن باد صدائی دارد که بدان
صدا شتر را تشبیه کنند - گیاه
خشک - شورگیاه خشک شده
(عَشَنَ) عَشْناً - ن و أَعْشَنَ و عَشَّنَ
بخواست و رای خود گفت
و تخمین و اندازه کرد
تَعَشَّنَ النَّخْلَة پیروی و تلاش نمود اصل
شاخ درخت خرما را
اِعْتِشان بگمان گفتن - بخواست و رای خود
حرف زدن - تلاش و تفحص کرد
بیخ شاخهای درخت خرما - جستن
بر کسی بناحق
عُشان و عُشانَة آنچه افتاده باشد از خرما و
رایگان است - سنه درخت

ه (عَشَنج) ترش روی - زشت خوی
ه (عَشَنق) - عَشَنقَة مؤنث - عَشانِقَة
ج دراز قامت سبک - کم
گوشت
عُشانِق دراز قامت کم گوشت
(عَشا) الإبلُ عَشْواً - ض شتر را در شب
چرانید
عَشا فُلاناً مانند نابینا کار را کرد
عَشا النّارَ و إلی النّار عَشْواً و عُشُوّاً - ن
از دور دید آتش را در شب
و آهنگ روشنی آن نمود
عَشَوتُه در شب قصد او کردم
عَشَوتُ إلیه راه جستم بسوی آن
عَشَوتُ گاهی خوراک شبان خوردم
عَشِیَ علیه عَشیً - ف ستم کرد بر او
عَشَت الإبلُ شبانگاه چریدند
اِعْشاء اول تاریکی شبانگاه خوردن
و بخشیدن
عَشَّی الطَّیرَ آتش افروخت زیر آشیانه
تا مرغان کور گردند و شکار شوند
عَشّاه خوراک شبانگاهی خورانید آنرا
عَشّی الإبلَ بشب شتر را چرانید
عَشّی عنه نرمی و ملاطفت نمود بروی
تَعَشّی خوراک شبانگاهی خوردن
- شب کور شدن مُتَعَشٍّ ص
تَعاشی شب کوری نمود از خود
اِعْتَشَی النّارَ و بِها بشب از دور دید آنرا
و قصد روشنی آن نمود
اِعْتِشاء شبانگاه سیر کردن
اِستَعشاه سرگشته یافت او را
اِستَعشَی نارًا بروشنی آتش راه یافت
عَشْوَة تاریکی یا از اول شب تا ربع آن
عِشو کاسه شیر که وقت بازگشتن
گوسفندان یا بعد آن نوشند
عَشْوَة و عِشْوَة آتش که از دور دیده شود

- شعلهٔ آتش

عُشْوَة وعَشْوَة وعُشْوَة کار ناپیدا نمودن وگردن

عَشَا وعَشَاوَة شب کوری یا نابینائی

عَشِی شبکور - یا نابینا - سوء البصر

عُشِی طعام شبانگاهی

عِشَاء اول تاریکی شبانگاه یا از زوال آفتاب تا طلوع الفجر

صَلوتَا العِشَاء نماز مغرب وعشا

عَشِیّ وعَشِیَّة - عَشَایَا وعَشِیَّات ج آخر روز - ابر

لَقِیتُهُ عُشَیْشِیَة وعُشَیْشَات وعُشَیْشِیَانَات وعُشَیَّانَات (مصغر فوق)

بَعِیرٌ عَشِیٌّ - عَشِیَّة مؤنث شتر که شب تا بی موقع بچرد

صَلوتَا العَشِیّ نماز ظهر وعصر

رَجُلٌ عَاشٍ مرد شبانگاه خورنده - آهنگ کننده

عَاشِیَة شتر در شبانگاه چرنده

عَشَاء - اَعْشِیَة ج طعام شبانگاهی

اَعْشَی شب کور آنکه شب وروز کم بیند یا نابینا

- اَعْشَوِیّ منسوب الیه

عَشْوَاء (مؤنث فوق) ماده شتر که پیش خود نبیند - تاریکی - نوعی خرما

خَبَطَهٌ عَشْوَاءُ کرد کاری را بر غیر بصیرت

عُشْوَان نوعی از خرما

عَشْیَان طعام شبانگاهی خورنده

عَوَاشِی شتران وبزان شب چرا کننده

(عَصَّ) عَصًّا وعَصَصًا - ض سخت گردید - درشت شد

عَصَّصَ عَلَی غَرِیمِهِ داد وفریاد وغوغا نمود بر طلب کارش

عَصّ بن وبیخ هر چیزی - نژاد واصل

عُصَعُص وعُصْعُص مرد کم خیر - بدخوی - گرد اندام - استوار خلقت

عَصَنْصَی سست ونرم

(عَصَبَ) الشَّیءَ عَصْبًا - ض پیچید آنرا بست ودر نورد آنرا

عَصَبَ القُطْنُ تافت ودرشت پنبه را

عَصَبَ الرِّیقُ بِالفَمِ خشک شد آب دهن دندان

عَصَبَ النَّاقَة بست هر دو ران شتر را جهت دوشیدن

عَصَبَ الرَّجُلُ بَیْتَهُ اقامت کرد در خانهٔ او

عَصَبَ الغُبَارُ رَأسَهُ گرد وغبار نشست سر او

عَصَبَ القَوْمُ اجتماع کردند ولازم گرفتند

عَصَبَ الأَسْنَانُ عَصَبًا وعُصُوبًا - چرکین گردید دندان از غبار

عَصَبَ الأُفُقُ سرخ گردید افق

عَصَبَ عَصْبًا فراهم آورد شاخ متفرق درخت را بعصا تا برگ آن ریخته شود - بست تخم بز نر وقوچ را چندانکه بی کشیدن بیفتند - دستمال بسر بستن - گرفتن به پنجه چیزیرا - احاطه کردن - قدرت یافتن بر چیزی - در علم عروض ساکن کردن لام مفاعلتن بجز والجزو دگرگون جزوی را بدانجهت بسوی مفاعیلن

عَصَبَتِ الاِبِلُ بِالمَاءِ جمع گردیدند سر آب

عَصِبَ اللَّحْمُ عَصَبًا - ف بسیار شد پی گوشت

عَصَّبَ القَوْمُ اجتماع کردند گروه

اَعْصَبَتِ الاِبِلُ عِصَابًا با سرعت وکوشش کردند شتران در رفتن

عَصَّبَهُ گرسنه داشت اورا - هلاک کرد اورا - عصابه بر سر بست اورا - میراث عصبه گردانید برای او

تَعَصَّبَ عصابه بر سر بست - عصبیت کرد در دعوای - عصبیت نمود - قناعت نمود بچیزی - راضی

شد بان - کمر بست از گرسنگی

اِعْتَصَبَ القَوم   دسته دسته شدند گروه

اِعْتَصَبَ النَّاقَة   بست ران شتر را تا بدوشد
اورا

اِعْتَصَبَ بِالتَّاج   کلاه بر سر نهاد

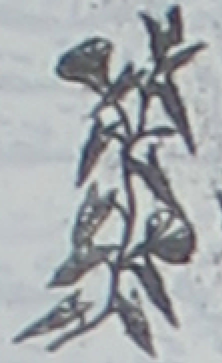
اِنْعَصَبَ الشَّيْءُ   سخت شد آنچیز

اِعْصَوْصَبَتِ الإِبِلُ   کوشش نمودند در سیر

اِعْصَوْصَبَتِ القَوْمُ   فراهم آمدند و اجتماع کردند

اِعْصَوْصَبَ الشَّرُّ   سخت گردید

عَصَب وَعَصْب   درخت پیچک بشکل



عَصَب   نوعی از چادر
(واحد و جمع یکسان است)
نوعی از ابر سرخ که
در خشک سال حادث
گردد - برگزیده از
گروه - نورد سخت
پیچیده

عَصَب - اَعْصاب ج پی مفاصل - درخت
پیچک - برگزیدگان گروه

عَصَبَة - عَصَبات ج پسران - خویشان
مذکر از طرف پدری - اقوام مرد
- آنان که وارث شوند شخصی را
از خویشان بعید النسب از غیر پدر
و پسری

عُصْبَة   ازده تا چهل مرد و اسب و مرغ
- چیزیکه بر درخت با خار پیچیده
شود و با نشانی دور کرده نشود

عِصْبَة   هیئت عمامه بستن

عاصِب   سخت گرسنه که از شدت آن
سنگ بر کمر بسته باشد

اُفُقٌ عاصِبٌ   افق سرخ و غبارناک

عِصاب   به پنجه گرفتن چیزی را - آنچه بدان
بدن بسته شود چیز سر - سربند و
ریسمان که رانهای شتر را بندند
برای دوشیدن

عِصابَة - عَصائِب ج نوعی از ابر سرخ
که در خشک سال حادث شود -
آنچه که بدان بسته شود - سربند
- دستار سر - ازده تا چهل
از مرد و اسب و مرغ

عَصیب - اَعْصِبَة و عُصُب ج جگر یا
روده تا پیچیده و بریان کرده

یَوْمٌ عَصیبٌ   روز بسیار گرم یا روز سخت

عَصُوب   چرکناکی دندان از غبار و غیره -
شتریکه بدون با بستن دوشیده
نشود - زن زشت صورت یا زن
سبک سرین

عَصّاب   ریسمان ریسنده

مَعْصُوب   سخت گرسنه - شمشیر باریک و
ظریف - سخت گوشت

رَجُلٌ مَعْصُوبُ الخَلْق   مرد نیک خلقت استوار

کَبْشٌ مَعْصُوبٌ   قوچ خایه برآورده

جارِیَةٌ مَعْصُوبَة   دختر نیکو اندام

مُعَصِّبٌ   آنکه کمر بسته باشد از گرسنگی -
مرد نیازمند - مردیکه شتران
او از خشک سالی مرده باشند

ه (عُصابِج) سخت و درشت و ضخیم و فربه

ه (اَعْصَج) مرد بیموی پیش سر -
سنان زدوده

(عَصْبَصَب) الیَوم   سخت گرم
شد روز - سخت گردید روز

(عَصَدَ) الشَّيْءَ عَصْداً - ض و اَعْصَدَهُ
پیچید آنرا

یُقالُ عَصَدَهُ عَلَی الأَمْرِ   باکراه و ستم واداشت
او را بر آنکار

عَصَدَ المَرْأَةَ   جماع کرد زن را

عَصَدَتِ الإِبِلُ   مردند شتران

اَعْصِدْنی حِمارَكَ لِلأَمْرِ   عاریت بده خر خود را
بمن بجهت کشیدن باده خر

تَعَصُّد   آواز کردن - کارزار نمودن

عَصَد — آب مرد
عِصْد وعَصَد — نام کوهیست
عَاصِد — شتر که در وقت مردن گردنرا بطرف دوش پیچد
عَصِیدَة — حلوائیست - لقب گروهیست
عَصِید — متهم بشر داهیهٔ زده
یَوْمٌ عَصَوَّد — روز اوراز
عَصَوَّد — زن باریک اندام
رَکِبَ عِصْوَدَّه — سوار بر سر خود رفت
رَجُلٌ عِصْوادٌ وعُصْوادٌ — مرد سخت ودشوار خوی صاحب بدی وشر
وِرْدٌ عِصْواد - عَصَاوِید ج درمانده وهلاک کننده شتران
وَقَعُوا فی عِصْوَاد — درامر بزرگ وسخت افتادند
عَصْوَدَة — فریاد کردن
عَصَاوِید — تشنگان - ابر ضخیم درهم پیوسته شتران درهم افتاده - تاریکی بسیار و تو بر تو
عَصَاوِیدُ الکَلَامِ — آنچه پیچیده باشد از سخن
قَوْمٌ عَصَاوِیدُ فی الحَرْبِ — گروه درهم پیوسته همه اقران خود

(عَصَرَ) العِنَبَ وَنَحْوَهُ عَصْرًا - ض فشار داد آنرا تا آب آن خارج شد
عَصَرَ الدُّمَّلَ — فشرد جراحت را تا ماده آن بیرون آید
عَصَرَ العَطِیَّةَ — عطا یاداد وبخشش کرد اورا
عَصَرَ فلانًا — باز داشت آنرا
عَصَرَ الرَّکْضُ الفَرَسَ — دویدن اسب را عرق آورد
عَصَرَ عَصْرًا — رست - دوشیدن شتر وغیر آن
أَعْصَرَ القَوْمُ — باران رسید قوم را
أَعْصَرَ إعْصَارًا — داخل وقت عصر شد
أَعْصَرَتِ المَرْأَةُ — بجوانی رسید زن - رسیده وبحد بلوغ رسید دختر - در حیض در آمد زن - نزدیک بسیت سالگی رسید

عَصَرَ الشَّیْءَ — چندین بار اورا فشار داد و شیره کشید وآب گرفت
عَصَّرَ الزَّرْعُ — زراعت غلاف خوشه آورد
عَصَّرَتِ المَرْأَةُ — بجوانی رسید دختر - رسیده گردید دختر - در حیض در آمد یا نزدیک بسیت سالگی رسید وبچه آورد
عَصَّرَ تَعْصِیرًا — حبس کرده شد - داخل وقت عصر گردید
عَاصَرَهُ مُعَاصَرَةً — داخل وقت عصر گردید
تَعَصَّرَ — پناه گرفتن بکسی - فشرده شدن
اِعْتَصَرَ العِنَبَ وَالثَّوْبَ — فشرد انگور ولباس را
اِعْتِصَار — عطا دنیکوئی جستن - قضای حاجت کردن - شیره ساختن - بسر طعام اندک اندک آب خوردن که در گلو ماند - بیرون آوردن مال از دست کسی بجهت تاوان - رفتی کردن - باز داشتن از نکاح - باز داشتن مال از کسی - پناه گرفتن
اِنْعَصَرَ العِنَبُ — فشارده شد انگور
عَصْر - أَعْصُر وعُصُور ج روز - شب - آخر روز تا آشکار شدن قرمزی آفتاب - بامداد - شبانگاه - زندان - گروه وقبیله - باران ریزان - عطیه وبخشش
کَرِیمُ العَصْرِ — بزرگ نسب
صَلٰوةُ العَصْرِ — نماز چهار رکعتی عصر
عَصْرَان — شب وروز - بامداد وشبانگاه - نماز ظهر وعصر
عَصَرَة — درختیست بزرگ
عُصْر — کوهی است آنطرف مدینه
عُصُر — پناهگاه - رهائی - روزگار
عُصْرَة — پناه - رهائی
عُصُر وعَصْر وعِصْر وعُصْر — روزگار
عَصَر — پناهگاه - جای رهائی

عَصَرَة — گرد و غبار بسیار

عَصِیر — فشرده انگور - آنچه که به فشاردن بیرون آید از مایع

عِصَار — گرد و غبار بسیار

جاءَ عَلی عِصَارٍ مِنَ الدَّهرِ — آمد وقتی از زمانها

عُصَار و عُصَارَة — آنچه بفشاردن بیرون آید از مایع

عُصَارَة — آنچه از ثفل ماند

رَجُلٌ کَرِیمُ العُصَارَة — مردیکه وقت سؤال سخی باشد

اِعْصَار - اَعَاصِیر ج — گردباد - بادیکه ابر و رعد و برق بر انگیزد - باد سخت گرد و غبار انگیز

عَصَّار — فشرنده انگور

عَوَاصِر — سه سنگست که انگور بدان فشرده شود

رَجُلٌ کَرِیمُ المُعْتَصَر — مرد سخی در وقت سؤال

مَعْصَرَة — فشاردن جای

مُعْصَر و مِعْصَرَة — آنچه در آن شیره انگور فشارند

مِعْصَار — آنچه در آن چیزی دارند تا فشارده شود

مَعْصُور — فشرده

مُعْصِر - مَعَاصِر و مَعَاصِیر ج — دختر که برسیدگی وحیض نزدیک باشد

مُعْصِرَات — ابرها ابر بارنده یا پرباران آن یا ابرباد سخت انگیز

مُعْتَصِر — قضای حاجت کننده - آنکه را بول و غائط تنگ گرفته باشد

رَجُلٌ کَرِیمُ المُعْتَصَر — مرد سخی وقت سؤال

مُعْتَصَر — پناهگاه - رهائی - روزگار

۵ (عِصْوَاد) مرد بدخوی - امر بزرگ دشوار

(عُصْعُص) گوشت باطن ران گوسفند یا بن دم - مرد کم خیر - دشوار خوی - گرد اندام استوار خلقت

عُصْعُص و عُصْعَص و عُصْعِص و عُصُص و عُصُوص — گوشت باطن الیه گوسفند یا بن دم - استخوان دمغزه (که دم رُسته است)

(عَصَفَتِ) الرِّیحُ عَصْفاً و عُصُوفاً - ض سخت وزید باد

رِیحٌ عاصِفٌ و عاصِفَة ص

عَصَفَتِ النَّاقَةُ بِراکِبِها — شتر در رفتار سرعت گرفت مانند باد

عَصَفَ الرَّجُلُ — شتافت و سرعت نمود

عَصَفَ الشَّیْءُ — خمید آنچیز

عَصَفَ الحَرْبُ بِالقَوْمِ — برد و هلاک کرد ایشان را

عَصَفَ عِیالَهُ و اِعْتَصَفَ — کسب کرد جهت عیالاتش

عَصَفَ الزَّرْعَ عَصْفاً - ن ض — نارس درو کرد زراعت را

اَعْصَفَ الزَّرْعُ — برگ برآورد زراعت

اَعْصَفَتِ الرِّیحُ — سخت وزید باد و هلاک کرد

اَعْصَفَ الفَرَسُ — بسرعت گرد انگیزان رفت اسب

اِعْصَاف — اطراف چاه گردیدن شتران جهت آب

اِعْتِصَاف — کسب کردن

عَصْف — سبزه - برگ کشت - کاه

کَعَصْفٍ مَأْکُولٍ (آیه) — مانند زراعت خوردنی

عُصْفَةُ الخَمْرِ — بوی شراب

عَصِیفَة — برگ فراهم و مجتمع شده که میان آن خوشه باشد

عَاصِف — مائل و خمیده هر چه باشد

رِیحٌ عاصِفٌ — باد سخت

یَوْمٌ عاصِفٌ — روز با باد تند

عَصُوف — باد تند - تیرگی - شراب

نَاقَةٌ عَصُوفٌ — ماده شتر تندرو

عُصَافَة — آنچه افتد از خوشه و برگ و کاه

مُعْصِف و مُعْصِفَة — باد تند

مَکانٌ مُعْصِفٌ — جای بسیار زراعت و برگ و کاه

(عَصْفَرَ) ثَوْبَه — رنگ کرد جامه را

تَعَصْفَرَ الثَّوْبُ — رنگ گرفت برنگ سرخ

تَعَصْفَرَاتِ العُنُقُ — کج شد گردن و مائل گردید

عُصْفُر — گیاهیست - رنگ سرخ

عُصَیفِرَة (مصغر) گل خیری شکل شکوفه زرد
عُصفُور - عُصفُورَة
مؤنث گنجشک
- بیخ نر - چوبی
است در هودج
- چوبیکه سرپالانها
بآن بسته گردد - جای روییدنگاه موی
پیشانی - استخوان برآمده در پیشانی
اسب - پاره از مغز سر - سفید
و باریک فرو ریخته از غره اسب
عُصفُورُ الاَکاف چوبیست که در میان پشتهاکند
بندند (پشتاکند یعنی پالان و نیز چیزی
باشد که آنرا ابریشم کنند و ما بین پشت
ستور و تنگ بار گذارند) -
کتاب - میخ کشتی - پادشاه
- مهتر
عُصفُوران دو استخوان از دو طرف وی آ
عُصفُوریّ (منسوبا) شتریست دو کوهان
عَصافیر درختیست
نَقَّت عَصافیرُ بَطنِهِ گرسنه گردید
عَصافیرُ القتب میخهای پالان شتر
عَصافیرُ المُنذِر شتران نجیب و نیکو نعمان بن منذر
ه (عَصافِیَة) وعصافیا شور و فریاد و
خروس
ه (عُصقُول) آلت فره نخ
عَصاقِل گردبادها
(عَصِلَ) الشیء عَصَلاً - ف خمید با
صلابت و سختی
عَصِل و اَعصَل ص مذکر
عَصِلَة و عَصلاء ص مؤنث
- عِصال و عُصل ج
عَصَلَ العود - ن کج گردانید چوب را
عَصَّلَ السَّهمَ در زدن کجی و کندی نمود و دو تا
گردید تیر
تَعصِیل درشت چیزی کج نمودن

اِعصِیلال عصا بدست گرفتن
عَصَل و عَصِل - اَعصال ج روده -
گیاه دفلی - کژی در بن دم اسب
که تا گوشت بالای ران رسیده
باشد - کجی و صلابت و سختی
- درختیست که خوردن آن شتر را
شکم روان شود - کژی دندان
و ساق
عَصِل کج با سختی و صلابت -
کج دم
شَجَرَةٌ عَصِلَة درخت کج
عاصِل تیر درشت
عِصال کج - تیر کج
اَعصَل کج با صلابت و سختی - کج ساق
- دندان کج - ملازم چیزی -
مائل و خمیده بر چیزی
سِهامٌ عُصل تیرهای کج
امرأة عَصلاء زن بی گوشت
عُنصُل و عُنصَل و عُنصَلاء و عَنصَلاء -
عَناصِل ج پیاز دشتی
مِعصَل سخت گیرنده بر بدهکار
مِعصال و مُعصِل - مَعاصیل ج عصایی
سرکج که بدان شاخهای درخت را
گیرند (عامه آنرا المقصبة او الباکور
گویند) - چوگان
مُعَصِّل هر چه وقت انداختن دو تا گردد
- تیر که پیچان رود در هوا
ه (عَصلَبَ) و عُصلُبّ و عُصلُوب توانا
و درشت اندام - بزرگ جثه
عَصلَبِیّ سخت بر خشم با محکم پی
عُصلُب دراز بالا مضطرب خلقت
عَصلَبَة سختی خشم
ه (عَصلَج) مرد کج ساق
ه (عَصلَد) و عَصلُود درشت سخت
(عَصَمَ) الرَّجلُ عَصماً - ض کسب کرد

عَصَمَ الشَّیْءَ عَصْماً باز داشت آنرا
عَصَمَ اللهُ فُلاناً مِنَ المَکروهِ حفظ کرد خدا او را و باز داشت
عَصَمَ القِربَةَ بند ساخت مشک را
عَصَمَ الیه چنگ زد بوی و پناه هنده شد
عَصِمَ الظَّبیُ سفید گردید دست آهو
اَعصَمَ بفلانٍ گرفت دامن ویرا
اَعصَمَ بالفَرَسِ گرفت یال اسب را
اَعصَمَ بالبَعیرِ بریسمان گردن شتر دست زد و محکم گرفت
اَعصَمَ القِربَةَ محکم کرد مشک را بستن بند
اَعصَمَ مِنَ الشَّرِّ پناه برد و امتناع کرد از بدی
اِعصام قرار و ثبات نگرفتن بر اسب - برزین و پالان چیزی ساختن که سوار دست بر آن گیرد تا نیفتد - دست در آن زدن از ترس افتادن - ملازم رفیق خود بودن
اِعتَصَمَ بِهِ چنگ زد بآن (اِعتَصِمُوا بحَبلِ اللهِ آیه)
اِعتَصَمَ بصاحبه ملازم رفیق خود گردید
اِعتَصَمَ باللهِ کناره گیری کرد از گناه بامید لطف پروردگار
اِعتَصَمَ مِنَ الشَّرِّ امتناع کرد از بدی
اِعتِصام چنگ در زدن
اِنعَصَمَ باز ایستاد از گناه و ترس
اِستَعصَمَ بِهِ چنگ زد بآن - ملازم شد بآن - دست زد سوار از ترس بر آنچه که برزین سازند - باز داشت
عِصمَة و عُصمَة - عِصَم ج - اَعصُم و عِصَمة ج ج - اَعصام ج ج ج گردن بند - حمیل
عِصمَة آن ملکه اجتناب از معاصی و خطا که در نمایندگان پروردگار است
عُصم و عُصُم باقیانده اثر خضاب و حنا و مانند آن در دست و پا

عُصْم - اَعصام ج سفیدی بازوی آهو و مانند آن
عُصمَة - اَعصام ج سفیدی بازوی آهو و مانند آن - سفید شدن دست و پای آهو و بز کوهی - حمیل - حلقه که در گردن سگ باشد
عَصَمَة قلاده گردن
عَصام - اَعصِمَة ج حلقه که در گردن سگ باشد
عِصام - اَعصِمَة ج بند مشک - سُرمه - جای باریک یکطرف دُم - ریسمان محمل که بر تنگ شتر بندند تا عقب نرود - ریسمان دلو و مشک - آب دستان که بدان بندند - عُصُم و عِصام ج دسته آوند که بدان آویزند
عَصیم عرق بدن - چرک - پشکل شتر که بر ران او خشک شود - موی سیاه که زیر پشم ریخته شده برآید - بقیه هر چیزی - باقیمانده اثر حنا و خضاب بر دست
عَصُوم و عَیصُوم بسیار خورنده (مذکر و مؤنث یکسان)
اَعصَم - عَصماء مؤنث آهو - بز کوهی که یکدست یا هر دو دست او سفید و تمام اندام سیاه یا سرخ باشد
غُرابٌ اَعصَم زاغ سرخ پا و سرخ منقار یا زاغیکه در بال او پر سفید باشد یا زاغ که نوک پر هر دو بال او سفید باشد
عاصِمَة - عَواصِم ج نام مدینه - پایتخت
مِعصَم - مَعاصِم ج آنجای بازو که دست بند برای زینت گذارند
مُعتَصَم جای چنگ زدن

ه (عُصْمُورُ) چرخ چاه یا دلو آن

ه (اَعْصَنَ) الأمرُ کج گردید و دشوار گشت

(عَصَا) الرَّجُلَ عَصْوًا ـ ن زد او را بچوب دستی

عَصَا بِسَيْفِهِ بشمشیر زد او را

عَصَوْتُهُ چیره شدم بروی در نبرد

عَصَوْتُ الجُرْحَ بستم زخم را

عَصَوْتُ القومَ فراهم آورد گروه را بر نیک یا بد

عَصِيَ بالعَصَا عَصًا ـ ف ساخت عصا را

عَصِيَ بِسَيْفِهِ مانند چوب دستی گرفت شمشیر را

اَعْصَى الكَرْمُ برآمد خوشه انگور و بار نیاورد

اِعْتَصَى الشَّجَرَةَ عصا برید از درخت

يَعْتَصِي بالسَّيْفِ عصا ساخت شمشیر را

اِعْتِصَا تکیه کردن بر عصا

عَاصَاهُ مُعَاصَاةً نبرد کردند با عصا

عَصَّى تَعْصِيَةً عصا خطا کرد

عَصَا (مؤنث است) ـ عَصَوَانِ تثنیه ـ عُصِيٌّ و عِصِيٌّ وَاَعْصٍ واَعْصَاءٌ ج چوب ـ چوب دستی ـ زبان ـ استخوان ساق ـ معجر ـ سربند زبان ـ گروه مسلمانان ـ اجتماع و ائتلاف

هِيَ عَصَايَ اَتَوَكَّؤُ عَلَيْهَا (آیه)

شَقُّ العَصَا خلاف ورزیدن جماعتی از اسلام

اِنْشَقَّتْ عَصَا المُسْلِمِينَ خلاف بین مسلمانان شد

اِنَّهُ لَضَعِيفُ العَصَا او نیکو چراننده شتران است

هُوَ لَيِّنُ العَصَا او نرم خوی و نیکو سیاست کننده شتران است

هُوَ لَا يَضَعُ عَصَاهُ عَنْ عَاتِقِهِ او همواره اهل خود را ادب میدهد یا پیوسته در سفر میباشد

اَلْقَى عَصَاهُ رسید بجای خود و اقامت کرد

هُمْ عَبِيدُ العَصَا بعصا میزنند

عُصَيَّةٌ عصای کوچک

اَلْعَصَاءُ مِنَ العُصَيَّةِ (مثل) بعض کارها زاید میشود از بعضی

غَاصِي رگ کهنه ایستد ـ گره شتر بی نیاز از بار ـ گنهکار

(عَصَاهُ) عَصْيًا و مَعْصِيَةً ـ ض نافرمانی نمود ـ عَاصٍ ـ ص ـ عُصَاةٌ و عَاصُونَ ج

عَصَى الطَّائِرُ طیران کرد پرنده

عَصَى العِرْقُ خون رگ قطع نگردید

عَاصَاهُ مُعَاصَاةً نافرمانی کرد او را

تَعَصَّى الأَمْرُ دشوار و در پیچان شد کار

اِعْتَصَتِ النَّوَاةُ سخت گردید هسته

اِسْتَعْصَى عَلَيْهِ گناه جست بروی

عِصْيَان نافرمانی خلاف طاعت

عِصِيّ استخوانهای بال

عَصِيٌّ ـ عَصِيُّونَ و اَعْصِيَاءُ ج } نافرمانی

عَصَّاءٌ ـ عَصَّاؤُونَ ج

(عَضَّهُ) عَضًّا ـ م نگه داشت آنرا بدندان ـ بگزید

عَضَّ الزَّمَانُ سخت شد روزگار

عَضَّضَ الشَّيْءَ سخت گزید آنرا یا بزبان کوفت

عَضِضْتُ بِصَاحِبِي لازم گرفتم آنرا

اَعَضَّهُ الشَّيْءَ او را وادار کرد که بگزد او را

اِعْضَاض گزانیدن ـ بشمشیر زدن ـ صاحب شتران خار و عض خوار گردیدن ـ بسیار بر آب گشتن چاه ـ پر خوار گردیدن زمین

تَعْضِيض خار خورانیدن شتر را ـ از چاه پر آب آب خورانیدن آنرا ـ بسیار گزیدن لب از خشم ـ نیک گزیدن

عَاضَّتِ الدَّوَابُّ مُعَاضَّةً و عِضَاضًا چهارپایان

همه ... را گزیدند
عِضاض — گزیدگی - گزیدن ب...
هُوَ عِضاضُ عَلَیشٍ — او تنک شکیبا بر سختی زندگانی است
تَعاضّ — یکدیگر را گزیدن
عَضّ — خمیر از جو و گندم که بشتر دهند - هسته شکسته - پست درخت - درخت ضخیم باقیمانده در زمین - هیزم خشک بسیار فراهم آورده - گیاه خشک - نوعی از علف چهارپا چون دانه خرما کوفته - کنجاره و غیر آن
عِضّ - عُضُوض و اَعضاض ج — بدخوی - فصیح سخنور - زشت - حریف و توانا بر چیزی - زفت و بخیل - مرد سخت و زیرک
اَعضاض ج — درخت خار کوچک یا درخت طلح
عِضُّ سَفَر — توانا بر سفر
عِضُّ مالٍ — نیکو دارنده مال
بعیر عاضّ و عاضَه — شتر که خار خورد
عَضیض — قرین و همتا - همسال مرد - گزیدگی
عَضُوض - عُضَض و عِضاض ج — چیزیکه گزیده شود - خوردنی - کمان که زهش بقبضه چسبیده باشد - زن تنگ فرج - بلا - زیرک - روزگار سخت - گزنده - کشور ستم رسیده - چاه بسیار گود تنگ سر یا چاه بر آب
فَرَسٌ عَضوض — اسب گزنده
عَضاض — آنچه گزیده و خورده شود در خوردنی - درخت کنده
ماذُقتُ عَضاضاً — نچشیدم چیزی
تَعَضوض - تَعَضوضَة واحد — خرمایست سیاه شیرین که بهجر منسوبست
تَعَضوضَه — زن تنگ فرج - بلا و داهیه

عُضاض و عُضّاض — بیخ بینی نزدیک ابرو
عُضاضیّ — مرد نازک و نرم - شتر علف خورده فربه
مَعَضّ — آنچه بدان چنگ زنند
مُعَضّض — خریکه خران دیگر او را گزیده باشند
(عَضَبَه) عَضْباً — ص برید او را - زدن او را - طعن کرد - ضعیف کرد - ... و کهنه گردید - شتر ... را شکافته گوش کرد
عَضِبَ الکَبش — عَضَباً - ف شکافته گوش و شکسته شاخ شد قوچ
عَضُبَ الرَّجُلُ عُضُوباً و عُضوبَةً — ک چرب زبان گردید
عَضُبَ السّیفُ — تیز گشت شمشیر
عاضَبَه مُعاضَبَةً — منع کرد او را و برگردانید
اِعضاب — شاخ گوسفند شکستن - گوش شتر شکافتن
هُوَ یُعاضِبُنی — او رد میکند
عَضب — شمشیر یا بران او - مرد تیز سخن و چرب زبان - کودک خرد سر - گوساله شاخ بر آورده
اَعضَب — مرد بی یار و یاور - کوتاه دست - برادر مرده - مرد بی برادر و تنها - نوعی تصرف عروض در مفاعلتن که اسقاط میم است پس فاعلتن شود
کَبشٌ اَعضَبُ — قوچ گوش شکافته
عَضباء — ماده شتر گوش شکافته - گوش اسب که بریدگی آن از ربع گذشته باشد - گوسفند مغز شاخ شکسته - نام شتر رسول خدا
رَجُلٌ عَضّاب — مرد نیک دشنام دهنده
مَعضُوب — سست - برجای مانده
(عَضَبَ) الکَلبُ — شیری و پردلی نمود سگ
عِضبارَة — سنگ آسیا - سنگی که گازر

برآن لباس شوید

ه (عَضِل) سخت - زُست

(عَضَدَهُ) عَضدًا - ن یاری داد ویرا ومدد کرد - بربازوی او زد

عُضِدَ دردناک گردید بازوی او

عَضَد (مصد) خسته کردن پالان بازوی شتررا - آمدن شتران وچهارپایان را ازجانب بازوهای آنها - بربازو بستن چیزیرا - سخت قوی بازو شدن - بازو گرفته نشاندن نرماده را

عَضدالشجرةَ عَضدًا - ض برید آنرا و درخت برگ آنرا شجر معضود ص

عَضِدَتِ الابل عَضَدًا - ف دردمند بازو گردیدند شتران

اَعضَد السهم وعَضّدَ بچپ وراست رفت تیر

عاضَدَهُ معاضدةً یاری نمود اورا

تعاضدوا یاری نمودند همدیگر را

اِعتضدهُ وتعضّدهُ درکنار گرفت وبرورد آنرا

اِستعضد الشجرة برید درخت را

اِستعضد الثمرَ چید میوه را

عَضد - اَعضاد ج کمک . ناصر . یاری کنند

عَضُد وعُضُد وعَضِد بازو

فتّ فی عَضُدهِ شکست همراهی اعوان او را وجدا گردانید از ایشان

اَعضادُ الحوض سنگهائیکه اطراف چاه را بدان برآرند

عَضَد آنچه ازدرخت بریده شود

عَضَد درخت بریده - بیماریست در بازوی شتر - درد بازوی چهارپا

عَضِد دردمند بازو - خرکه مادگان را از اطراف وجوانب فراهم آورده باشد

یدٌ عَضِدَة دست که بازویش کوتاه باشد

عَضید - عِضدان ج رسته درخت خرما - درخت خرما که دست بدان نرسد

عاضِد بجانب چهارپا رونده - شترکه بازوی ماده را گیرد وخواباند - خرکه ماده خران را ازاطراف فراهم آورد

عاضِدان دو رسته درختان خرما بر دو لب جوی

عَضاد کوتاه قامت ازمرد وزن - بازو پهن

عِضاد بازوبند - آهنی سرکج مانند داس که شبان سروشاخ درخت را برای شتر فروکشد - داغ بازوی شتر

عِضادَةُ الشیء جانب وطرف آن چیز

عِضادتا الباب دو بازوی در

غلامٌ عُضاد کودک کوتاه قامت

اِمرأة عُضاد وعُضادَة زن زشت و درشت بازو

رَجُل عَضادی وعُضادی وعِضادی مرد بزرگ بازو وضخیم

اَعضَد بازوباریک - آنکه یک بازوی او کوتاه باشد

یَعضید گیاهی است

مِعضَد - مَعاضِد ج داس درخت بر - بازوبند

مِعضَدَة همیان درم

مِعضاد بازوبند - ساطور قصابها - آنچه از ریسمان بربازو بندند

مُعَضِّد ومُعَضِّدَة غوره خرما که ازیکطرف برسیدن نزدیک باشد

مُعَضَّد جامه که علم ونشانه در بازو دارد

اِبلٌ مُعَضَّدَة شتران بازو داغ گردیده

مُعتَضِد دادخواه

ه (عَضَرَ) بکلمة عَضرًا - ن آشکار کرد آنرا وبرزبان آورد

عَضرَة خبر

غافر — باز دارنده

(عَضْرَس) وعُضارِس — عَضارِس ج گورخر — سرما — یخچه — آب سرد وشیرین — برف — برگ که صبح شبنم روی آن باشد — برگ چسبیده بر سنگریزه در زیر آب

عِضْرِس — گیاه خطمی — آب ایستاده

ه (عِضْرِط) وعِضْرِط میانه خصیه و دُبُر — حلقه دُبُر — سُرین یا استخوان برآمده بالای دُبُر — خط از آلت بزه تا دُبُر

عُضْرُط وعُضارِط — عَضارِط وعَضارِيط وعَضارِطة ج — نوکر که فقط خدمت اطعام کند — مزدور — ناکس — خادم — بدنبال کسی دونده

عَضارِيط — رگهای میان دوگوشت پاره بغل

عُضْرُوط — گلو و آن سر معده است چسبیده بحلقوم و از سرخ سفینه درون — مزدور وخادم — بدنبال کسی دونده

عُضارِطيّ — فرج سست و نرم — دُبُر

(عَضْرَفُوط) کرمکیست سفید نازک که بدان انگشتان زنانرا تشبیه کنند یا کربسه نر

ه (عَضَزَ) عَضْزاً — ض بازداشت — خائید

ه (عَضَطَ) عَضْطاً — ض حدث کرد وقت جماع

عِضْيَوط — آنکه وقت جماع حدث کند

ه (عُضافِج) سخت ضخیم — زشت و پرگوشت

ه (عُضْفُوط) وعَيْضَفُوط کرمکیست سفید نازک که انگشتان زنان را بدان تشبیه کنند

یا کربسه نر

ه (عَضَنَّك) وعَضَنَّكة ضخیم درشت — فرج بزرگ پرگوشت — زن بزرگ فرج وسرین درشت

عَضَنَّكة — زن مضطرب خلقت تنومند

(عَضَلَ) عَلَيهِ عَضْلاً — ن تنگ نمود براو

عَضَلَ بِهِ الأَمْرُ — دشوار گردید بروی کار

عَضِلَ عَضَلاً — ت ضخیم شد پی ساق او

عَضَلَ المَرْأَةَ عَضْلاً وعَضَلاً وعِضْلاناً — یا بستم بازداشت آنرا از شوهر کردن

أَعْضَلَ الأَمْرُ بِهِ — سخت گردید کار براو

أَعْضَلَتِ المَرْأَةُ — دشوار شد زادن بچه زنرا

إِعْضال — درمانده کردن — مانده وعاجز بودن بیماری طبیب را — ناخوشنود شدن از کسی — ناخوشنود داشتن — تنگ آمدن

عَضَّلَ عَلَيهِ — تنگ نمود براو ومیان او ومقصودش حائل وحاجب گردید

عَضَّلَ المَرْأَةَ — بازداشت زنرا از شوهر ونکاح

عَضَّلَ المَكان — سختی وتنگی کرد جای براهل خود

تَعَضُّل — چیره گردیدن بیماری بر طبیب

إِعْضَأَلَّتِ الشَّجَرَةُ — بسیار درهم پیچیده شاخ وبرگ گردید درخت — عُضُون

مُعْضَئِلَّة — ص

عِضْل — مرد زیرک — مرد بسیار درشت

عُضْلَة — عُضَل وعُضَل ج بلا وسختی

عَضَل — عُضْلان وعِضْلان ج موش صحرائی

عَضَلَة — عَضَل وعَضَلات ج پی یا گوشت درشت — گوشت بازو وساق — هرگوشت که پر باشد

عَضِل وعَضَال — عضله ناک

عَضِيلَة — پی یا هرگوشت درشت

داءٌ عُضال — بیماریست سخت وعاجز کننده اطبا

حَلقةٌ عُضال — حلقه سخت و استوار
اَمرٌ عُضال — کار دشوار
عِضْیَل — ناکس - دشوار خوی
مُعْضِل — زن که بچه آوردن بر او دشوار باشد - مرد زیرک - سخت شدید القبح - مرد قوی - استوار خلقت
اَمرٌ مُعْضِل — کار دشوار
مُعْضِلات — سختیها - مسائل مشکل و دشوار
مُعْضَل و مُعْضِلَة - مَعاضِیل ج — بلا - دشوار زاینده
بیتٌ مُعْضَل — خانه تنگ
مَعْضَلَة و مُعَضَّلَة — راه تنگ و باریک
(عَضَم) عِضام ج — قبضه کمان - اَعضِمَة و عُضُم ج بیل گندم پاک کن - بیخ دم شتر و اسب - برکوهی نر - تخته فدان که بر سرش آهن باشد (فدان چوبی که بدو گاو برای تخم بندند و در زدن باید) - خطی در کوه که مخالف رنگ کوه باشد
عِضام — بیخ دم اسب و شتر
عَضُوم — ماده شتر درشت اندام
عَیضُوم — بسیار خورنده - نیک گزنده
ه (عَضْمَجَة) — ماده روباه
ه (عَضَمَّر) — بخیل - بدخوی
عُضْمُور — چرخ چاه
ه (عَضَمَّز) — شیر درنده - درشت از هر چیزی - زفت
عَضْمَزَة — زن زفت پیر و ضخیم - درشت کج دهن - زن نیک زیرک زشت رخسار - زن ناکس کوتاه قامت
عَیضَموز — پیر فرتوت - ماده شتر درشت و فربه که از بسیاری پیه آن مانع

آبستن باشد - ماده شتر دراز بزرگ جثه یا درشت گوشت گرد اندام یا ماده شتر درشت و درهم اندام - سنگ بزرگ دراز
(عَضَه) عَضْهًا و عَضَهًا و عِضْهَةً و عَضِیهَةً ۲ - دروغ گفت - سخن چینی نمود - افسون کرد
عَضَهَ البعیرُ عَضْهًا — خورد شتر گیاه عِضاه را
عَضَهَ الرجلُ — دشنام داد و مرد را بصراحة
عَضِهَتِ الابلُ عَضَهًا - ف — بیمار گردیدند شتران از خوردن گیاه عضاه یا چریدند آن گیاه را
عَضَهَ — دروغ گفت و تهمت نمود
عَضَهَ فلانًا — دروغ نسبت بروی گفت در او آنچه نبود
عَضَهَ العِضاهَ — برید آنرا
اِعْضَاه — درخت عضاه رویانیدن زمین - صاحب شتران عضاه خور گردیدن - دروغ بافتن - بهتان آوردن
عَضَّهَ تَعْضِیَة — برید عضاه را
اِسْتِعْضَاه — افسون خواستن از کسی
اَرضٌ عَضِهَة — زمین پر از گیاه عضاه
عِضَة - عِضُون ج — دروغ و بهتان - افسون - سخن چینی و منه قوله تعالی الذین جعلوا القرآن عضین (الآیة)
عِضَه و عِضَهَة — درخت خاردار بزرگ و دراز
بَعیرٌ عِضَهٌ و عِضاهِیٌّ و عِضَهِیٌّ — شتر عضاه خوار
عِضاهَة — درخت خاردار یا بزرگترین درختان یا درخت خاردار بزرگ و دراز
عَضِیهَة — دروغ و بهتان
اَرضٌ عَضِیهَة — زمین پر از گیاه عضاه
عاضِهَة عَواضِه ج (مذکر و مونث یکسانست) — شتر گیاه عضاه خوار
حَیَّةٌ عاضِهٌ و عاضِهَة — مار که گزیده اش در حال

بمیرد

غاضه - غاضِهَة مؤنث جادوگر

اَرضٌ مُعضِهَة زمین پر از گیاه عضاه

ه (عَضهَلَ) القارورة عَضهَلَة بست سر آنرا

(عَضَا) الشیء عَضوًا - ن وعَضّی تَعضِیَة جدا ساخت آنرا

عَضَا الشاة تقسیم کرد و اندام اندام نمود گوسفند را

عَضَا القوم وعَضّی ایشانرا گروه گروه کرد

عُضو وعِضو - اَعضاء ج اندام و هر گوشت فراهم آمده در استخوان - یکنفر از جماعت یا گروهی از آن

عِضَة - عِضُون ج گروه - پاره - دروغ

عُضوٌ با لباس - نیکو حال - خوش گذران

رَجُلٌ غاضٍ مرد نیک مرفه الحال - خوش عیش - خوش گذران

(عَطَّ) الثوب عَطًّا - ن وعَطَّط واعتطّ شکافت جامه را بدون جدا کردن

ثوبٌ عَطیط مب

عَطَّ الرَجُلَ اِلَی الارض برافکند او را و چیره شد بر او

تَعَطَّطَ بدرازا شکافت جامه را

اِنعَطَّ العودُ دوتا شد چوب بدون شکستگی

اِنعَطَّ الثوبُ زا دریده شد جامه

عُطُط چادرهای شکافته و مقطوع

اَعَطّ مرد دراز

عَطاط مرد دلاور و تنومند - شیر درنده

مَعطُوط مغلوب در کردار و گفتار

ثَوبٌ مُنعَطّ جامه دریده

(عَطِبَ) عَطَبًا - ف هلاک گردید

عَطِبَ الفرسُ شکسته شد - عاجز و مانده گردید

عَطَبَ القُطن عَطبًا وعُطُوبًا - ن نرم و نازک شد پنبه

اَعطَبَه اِعطابًا هلاک کرد او را

اَعطَبَه غیرُه وعلیه سخت خشم گرفت بروی

عَطَبَ الشرابَ علاج کردند شراب را تا بوی خوش گیرد

عَطَبَ الکَرمُ پیدا گردید و ظاهر شد بر آمدنگاه خوشه انگور

اِعتطاب به عُطبه آتش گرفتن

عُطْب وعُطُب پنبه

عُطبَة پاره از پنبه - تکه کهنه که بان آتش بر گیرند

اَجدُ ریح عُطبَة میبابم و میبویم بوی پنبه آتش گرفته

عَوطَب سختی - لجه دریا یا آب ساکن میان دو موج - در ختیست

مَعطَب - مَعاطِب ج جای هلاک

مُعطِب مردیکه تنگ گیرد بر عیال

(عُطبُل) وعُطبُول وعُطبُولَة وعَیطبُول - عَطابِل وعَطابیل ج زن جوان خوش روی نیکو اندام پر گوشت دراز گردن

عَنطَبُول زن دراز قامت

ه (عَطوَّد) درشت و دشوار از هر چیزی - سیر سریع با مشقت - راه روشن - مرد نجیب و نیکو - دراز از کوه و روز ها - نیزه تیز

عَطوَّد وعَطَیَّد سال تمام و کامل

(عَطِرَ) عَطَرًا - ف خوشبوی شد

عَطَّرَهُ خوشبوی کرد او را

تَعَطَّرَ واستَعطَرَ عطر و بوی خوش آلودن خود را

تَعَطَّرَ البِنتُ اقامت نمود دختر بخانه پدر و مادر و از ازدواج نکرد

عِطر - عُطُور ج بوی خوش

عَطِر - عَطِرَة مؤنث - عَطِرات ج مرد بوی خوش مالیده

عَطِرَة آنکه در بازار رواجی داشته باشد یا کریم

عاطِر - عُطُر ج آنکه بوی خوش دوست دارد

اَعطَر خوشبوی تر

عِطارَة عطر سازی - عطاری

عَطّار خوشبوی فروش - صاحب عطر
عَطّارَة آنکه در بازار رواجی داشته باشد
مِعْطار (مذکر و مؤنث یکسانست) بوی خوش بالیده - بسیار عطر
ناقَةٌ مِعْطار ماده شتر درشت و خوش صورت - ناقه برگزیده
مِعْطِیر ماده شتر که بوی خوش دارد - مرد و زن بسیار عطر و بوی خوش ناک
ناقَةٌ مُعْطِر ناقه درشت و خوش صورت
مُعْطِرَة ماده شتر اصیل - برگزیده
مُتَعَطِّرَة (بِبِنای الفاعل) زن خوشبوی مالیده
(عَطْرَدَة) نگاه داشتن - ساز و برگ گردانیدن چیزی را - آماده نمودن
عُطْرُد ساز و برگ یا قوت ید ساز و برگ
عَطَرَّد درشت و دشوار - سیر شتاب - راه روشن - مرد گزیده - ریسمان دراز - ایام دراز - نیزه تیز - سال تمام
عُطارِد ستاره ایست (یُصرَف و یُمنَع من الصرف)
(عَطَسَ) عَطْساً و عُطاساً - ن ض عطسه داد
عَطَسَ الصُّبْحُ دمید صبح
عَطَسَ فلانٌ مرد
عَطَّسَ و تَعَطَّسَ عطسه برانگیختن کسی را
تَعاطَسَ بتکلف عطسه دادن
عَطْسَة عطسه معروف
فلان عَطْسَةُ فلانٍ او شبیه او است در خَلق و خُلق
عاطِس صبح - آهوئیکه از پیش روی آید - عطسه دهنده
عُطاس عطسه - صبح
نَجْمُ العَطوس مرگ
عاطُوس آنچه بدان عطسه دهند - جانوری
است که بدان فال بد گیرند
مَعْطَس و مَعْطِس - مَعاطِس ج بینی بدانچه که عطسه از آن برآید
مُعَطَّس مرد خاک آلود بینی
مُعَطِّس آنچه از شدت بوی خود عطسه انگیزد
(عَطِشَ) عَطَشاً - ف تشنه گردید = عَطْشان ص عِطاش ج عَطْشَیٰ و عَطْشانَة مؤنث
عَطِشَ الیه مشتاق شد بسوی او
أَعْطَشَهُ و عَطَّشَهُ تشنه گردانید او را
أَعْطَشَ الرَّجُلُ صاحب چهارپایان تشنه شد - یافت شتران خود را تشنه
عاطَشَهُ مُعاطَشَة نبرد کرد در تشنگی
مَعْطُوش ص
تَعَطَّشَ بتکلف خود را بتشنگی زد
عَطَش تشنگی
عَطِش و عَطْشان تشنه
مَکانٌ عَطِش جای کم آب
عَطْشَی - عَطاشَیٰ ج زن تشنه
عاطِش تشنه
عُطاش علت تشنگی که سیراب نشود - شدت تشنگی
عَطْشان تشنه - آزمند چیزی
مَعْطَش - مَعاطِش ج وقت تشنگی
مَعاطِش - مَعْطَشَة وحد زمینهای بی آب
مِعْطاش صاحب شتران تشنه (مذکر و مؤنث یکسان)
(عَطْعَطَ) القَوْمُ پی در پی آواز کردند قوم و یا باهم آمیختن در حرب یا حکایت آواز بی باکان در وقت چیره شدن
عَطْعَطَ الکَلامَ سخن را مخلوط کرد
عُطْعُط بره یکساله گوسفند یا بزغاله نر یا کره خر
عِیط عِیط آوازیست که جوانان وقت بازی باهم کنند و بی باکان وقت

چیرگی بدان خروشند

مُعَطوط — مغلوب در گردار و گفتار او

(عَطَفَ) اِلَیْهِ عَطْفًا و عُطُوفًا - ض میل کرد بسوی او

عَطَفَ عَلَیْهِ — مهربانی کرد بر او

عَطَفَ عَنْهُ — بازگردید از او

عَطَفَ عَنِ الْاَمْرِ — بازگردانید او را از آنکار

عَطَفَ کَلِمَةً عَلَی اُخْرٰی — تابع کرد کلمه را بحرف عطف بکلمهٔ دیگر (اولی را معطوف علیه و دومی معطوف گویند)

عَطَفَ الْوِسَادَةَ — دوتا کرد بالش را

عَطَفْتُ عَلَیْهِ — حمله نمودم بر آن و باز گشتم

عَطَفَ الشَّیْءَ — خم داد آنرا

عَطَفَ الثَّوْبَ — پیچید جامه را

عَطَّفَ الْوِسَادَةَ — دوتا کرد بالش را

عَطَفَ النَّاقَةَ عَلٰی وَلَدِهَا — مهربانی نمود بر کرهٔ اش

عَطَّفْتُهُ ثَوْبِی — جامهٔ خود را چادر او کردم

عَاطَفَهُ مُعَاطَفَةً — باهمدیگر مهربانی نمودند

تَعَطَّفَ الثَّوْبَ — رداء کرد جامه را

تَعَطَّفَ عَلَیْهِ — مهربانی نمود بر او

تَعَاطَفَ فِی مِشْیَتِهِ — سر جنبانید در رفتار - نرم رفت

تَعَاطَفُوا — بهمدیگر مهربانی نمودند

اِعْتَطَفَ الثَّوْبَ وَبِالثَّوْبِ — چادر پوشید

اِنْعَطَفَ — دوتا شد - بازگردید و خم گرفت

اِسْتَعْطَفَهُ — خواست که مهربانی کند او را

عَطْف (مصدر) — کج و خم - میل

عِطْف — کناره - جانب - بغل

عِطْفَا الرَّجُلِ — دو جانب مرد

عِطْفُ الْقَوْسِ — گوشهٔ کمان

عِطْفُ الطَّرِیقِ (وبفتح) — بر سوی راه

هُوَ یَنْظُرُ فِی عِطْفَیْهِ — او در شگفت است بنفس یا بلباس خود

جَاءَ ثَانِیَ عِطْفِهِ — بیاید با فراخی حال یا گردن

ثَنَی عَنِّی عِطْفَهُ — پیچان با متکبرانه یا اعراض کنان روی گردانید از من - باز گشت

عَطَفَة و عِطْفَة — مهره ایست افسون که مردان را بند کنند از زنان دیگر - درختی که بدان شاخ انگور آویخته باشد

عَطَف — درازی پلک

عَطَفَة — گیاهیست بی شاخ و برگ که بدرخت می پیچد

اِمْرَأَةٌ عَطِیف — زن نرم خوی فرمانبردار بدون کبر و نخوت

عِطَاف عُطُف ج — شمشیر - چادر

عَطُوف - عُطُف ج — ماده شتر که بر پوست کرهٔ شتر بیاز گاه مهربانی کند و بر آن شیر دوشند

عَاطُوف و عَطُوف — دامی که چوب کج داشته باشد - تیر قمار که مائل باشد بر همه تیرها و فائز المرام بر آید - تیر بی فائده و نقصان - یا تیر که قمار بار بار رد کنند یا مرة بعد اخری اندازند - چادر

عَاطِف - عُطُف ج — چادر - اسب چادر رهان - مهربانی کننده - برگرداننده

ظَبْیَةٌ عَاطِف — آهو که وقت نشستن گردن کج کند

عَاطِفَة — مهر خویشی و قرابت

عَطَّاف — کمان یا چوب کج - تیر قمار که بر تیرها مائل باشد یا تیر بی فائده یا تیر که خمانیده شود بر مأخذ تیرها

مِعْطَف - مَعَاطِف ج — چادر - شمشیر

مَعْطُوفَة — کمانیست که جهت نشانها سازند گوشه هایش خمانیده باشد

مُنْعَطَفُ الْوَادِی — خم رود بار

(عَطِلَ) الرَّجُلُ عَطَلًا - ف — دراز گردید مرد

عَطِلَ مِنَ الْمَالِ وَالْاَدَبِ — خالی شد از مال و

و تربیت
عَطِلَتِ المَرأةُ عَطَلاً وعُطُولاً بی پرایه ماند زن
عَاطِل وعَاطِلَة وعُطُل ص
- اَعْطَال وعُطَّل وعَوَاطِل عَاطِلاج
عَطَلَ الأجِيرُ عَطَالَةً - ن بیکار ماند مزدور
اَعطَلَ الشَّیءَ خالی کرد آنرا - واگذاشت چیزرا
عَطَّلَ الشَّیءَ ضایع ومهمل گذاشت آنرا
عَطَّلَ المرئَة زیور کشید از زن
عَطَّلَ القَوسَ کشید زه را از کمان
عُطِّلَتِ الاِبِلُ سر خود وبدون شبان ماندند شتران
عَطَّلَ الاِبِلَ شتر انگذار وبدون چوبان
واذا العِشارُ عُطِّلَت (آیه)
عُطِّلَتِ المَزارِعُ زمین ها بدون تخم وزراعت ماند
تَعَطَّلَ بیکار ماند
تَعَطَّلَتِ المرئة واِستَعطَلَت بی پرایه ماند زن
عُطلَة بیکاری - بی پرایگی زن
عَطَل - اَعطال ج کالبد - خوشه خرما - گردن - خالی
مَا اَحسَنَ عَطَلَهُ چه نیکو است قامت او
عُطُل - اَعطال ج زن بی پرایه وزیور - اسب وشتر بدون گردن بند و بی افسار وبی داغ ونشان - مرد بی ساز وسلاح
عُطْل وعُطُل مرد خالی از مال وادب
قَوسٌ عُطُل کمان بی زه
عَطَلَة - عَطَلات ج شتر خوش اندام - ماده شتر گزیده - گوسفند پر شیر - دلو ریسمان بریده - گوشه شکسته
عَطِیل خوشه شکوفه درخت خرما نر
عَیطَل دراز گردن - نیکو اندام از زن
واسب وشتر - هر چیز دراز - گردن دراز - خوشه شکوفه خرما
مِعْطَال زن بی زیور وپیرایه - زنیکه بی زیوری عادت او باشد
مَعَاطِلُ المَرأة مکان جواهرات وزیور زنان
مُعَطَّل زمین هیچکاره
مُعَطِّل - مُعَطِّلُون ج آنکه بخدا را انکار کند وشرایع را باطل انگارد
اِبِلٌ مُعَطَّلَة شتران بی شبان
بِئرٌ مُعَطَّلَة چاه خالی از آب
ه (عَطَلَّس) دراز قامت
(اِعتَطَمَ) الرَّجُلُ هلاک شد مرد
عَاطِم وعَطِیم ص - عُطُم ج
عُطُم پشم رنگین زده
عُطُم هلاک شدگان
ه (عَیطَمُوز) دراز وبزرگ از ماده شتران - سنک
ه (عَیطَمُوس) - عَطَامِیس ج زن تمام اندام - ماده شتران بزرگ سال - شتر قوی هیکل تمام خلقت
عَیطَمُوس وعَطمُوس زن نیکو صورت یا زن خوب شکل دراز قامت پرگوشت نازا
(عَطِنَ) الجِلدُ عَطَناً وعَطْناً - ف ن ص انداخته شد پوست در دباغی با آب پاشیده ودفن کرد تا پشم آن بریزد - بدبوی گردید وفاسد شد -
عَطِین ومَعطُون ص
عَطَنَ البَعِیرُ عُطُوناً - ن ص سیراب گردانید شتران را وفروخوابانید در نزد حوض آب عاطِن و عاطِنَة ص مذکر ومونث - عُطّان وعُطُون وعَوَاطِن وعَاطِنَات ج
اَعطَنَ الاِبِلَ فروخوابانید شتران را بعد از سیراب گردیدن یا بازگردانید

شتر از ابسوی خوابگاه بی آنکه آب
خورده باشند

اِعطان — بند کردن شتران نزدیک آب
- صاحب شتران سیراب گردیدن

عَطَنَ الجِلدَ — پوست را در دباغت نهاد
تا موی آن بریزد

تَعطِین — خوابگاه شتران و آغل گوسفندان
نزدیک آب ساختن - سیراب
خفتن شتران در خوابگاه

تَعَطُّن — سیراب گردیده فروخفتن شتران

اِنعِطان — در دباغت نهادن پوست و
آب پاشیده شدن بر آن تا
بدبوی و نرم گردد و پشم کنده شود

عَطَن - اَعطان ج — خوابگاه شتران بر حوض
- آغل گوسفندان نزدیک آب

رَجُلٌ رَحبُ العَطَن — مرد بسیار شتر و فراخ دست
- توانگر

ضَرَبُوا بِعَطَنٍ — سیراب گردیده جای گرفتند
بر آب

عَطَنَة (اسم مصدر از اعطان) — گذاشتن شتران
در خوابگاه

قَومٌ عَطَنَة — گروهی که شتران را در خوابگاه
نزدیک آب آورند

عُطُون — شتر خوابیده در خوابگاه

عَطِین — پوست که از جهت دباغت در
دباغی گذارند و نرم سازند -
پوست بوی بد گرفته

رَجُلٌ عَطِینٌ وعَطِینَة — مرد که اندامش بوی
بد دارد

عِطان — سرگین یا نمک که بر پوست پاشند
تا بدبوی و تباه نگردد

اِبِلٌ عاطِنَة وعَواطِن — شتران سیراب فرو
خفته در خوابگاه

قَومٌ عُطّان وعُطُون — آنانکه شتر را بر خوابگاه
فرود آورند

مَعطِن - مَعاطِن ج — خوابگاه شتران -
آغل گوسفندان

مَعطُون — پوست در دباغی نهاده و نرم
نموده جهت دباغت - پوست
گندیده و تباه

(عطا) الشیءَ عَطواً - ن — گرفت او را یدست

عَطا اِلَیهِ یَدَهُ — دست خود را بسوی او برداشت
و بلندکرد

عَطّی الرَّجُلَ تَعطِیَةً — شتابانید مرورا - خدمت
نمود

اَعطاهُ الشیءَ — داد با و آنچیز را

اَعطَی البَعیرُ — گردن نهاد و منقاد شد

اِعطاء — همدیگر گرفتن - دادن - قبول
کردن دعا

عاطَی مُعاطاةً وعِطاءً — همدیگر گرفتن - عطا
نمودن

عاطَی الصَّبیُّ اَهلَهُ مُعاطاةً — ورزید جهت
ایشان و داد آنچه خواستند

یُقالُ هُوَ یُعاطِینی — او خدمت میکند و نگاه
میدارد آنچه حق من است

تَعاطِی — بدست گرفتن - بناحق گرفتن
چیزرا - فکر کردن در چیزی -
دلیری کردن - مرتکب کاری
شدن یا کار نیکو و برگزیده کردن
بر آن - با همدیگر نبرد کردن - بر
سر انگشتان پای ایستاده دست
طرف چیزی دراز کردن

تَعَطِّی — عطا خواستن - مرتکب
کاری گردیدن یا آغاز نمودن کار
زشت و ذلت را - شتافتن

اِستِعطاء — عطا خواستن

عَطو — گرفتن بدست

ظَبیٌ عَطُوٌّ (مثلثة) وعُطُوٌّ — آهو که بطرف درخت
گردن دراز کند تا بخورد

عَطاء - اَعطِیَة ج - اَعطِیات ج ج

بخشش و دهش
عطیة - عطایا ج دهش و بخشش - بخشیده شده
گزیده
عاطی
عاط بغیر انواط کاری میکند که فائده ندارد
ما اعطاه للمال چه نیکو است دهش
قوس عطوی کمان نرم
معطاء (مذکر و مونث یکسان) - معاط و معاطی
ج بسیار دهش بخشنده
(عظّ) بالارض عظّا - ن بزمین چسبانید
آنرا
عظّة الحرب سختی رسانید آنرا جنگ
عاظّه معاظّة و عظاظا باهم سختی کردن و
دشنام آشکارا - شدت و
مشقت جنگ - بهمدیگر را گزیدن
اعظّه الله صاحب مشقت و سختی
گردانید اورا خدا
عظاظ سختی جنگ و شدت آن
(عظب) الطائر عظبا - ض بسرعت
جنبانید پرنده دمغزه را
عظب علیه عظبا و عظوبا لازم گرفت آنرا
و شکیبائی کرد
عظب علی ماله قیام نمود بر آن
عظب جلده خشک گردید
عظبت یده درشت گردید دست او از
کار کردن
عظب علیه عظبا - ف لازم گرفت و صبر
کرد بر آن
عظب وزنه گشت او و عظوب ص
تعظیب در تاخیر انداختن کار را
عظب و عاظب در جای خشک فرود آینده
عظیب الخلق مرد بدخوی
(عظر) الاناء عظرا - ف پر کرد ظرف را
عظر الشیئ ناپسند داشت آنرا
اعظره الشراب زحمت داد اورا شراب و
گران شد شکم او - عظارة ص

عظر بار آبستنی
عرق العظر رگ که بسبب آن شتر ماده
باردار نشود
عظرة ماده شتر که آبستن بشود و
نشود (از اضداد)
عظور - عظر ج شکم پر از شراب
عظارة پری و امتلاء از شراب
عظاری تلخهای تر
عظیر و عظر کوتاه قامت - توانا و
درشت اندام - تند و درهم کشیده
- بدخوی
ه (عظرب) مار کوچک
ه (عظرم) سرگین شیر بیشه
ه (عظیوط) آنکه وقت جماع حدث
کند یا آنکه قبل از دخول انزالش
آید
عظیوطة ماده موش صحرائی
(عظعظ) السهم لرزید تیر و کج رفت
سهم معظعظ ص
عظعظ الجبان سپس رفت ترسو از صف
معرکه و برگشت
عظعظ فی الجبل برآمد بر کوه
عظعظت الدابة دم جنبانید و رفت بانگی
نفس خود
لا تعظنی و تعظعظی اندرز مکن مرا و نفس
خود را بنده ده
(عظلت) الکلاب عظلا - ن ف سوار
گردیدند سگان یکدیگر را
عظل القوم علیه و تعظل گرد آمدند و سوار
شدند بر او تا بزنند او را
و تعاظل و اعتظال و عظال در پی ماده بر
یکدیگر رفتن سگان و ملخ و مانند آنها
عاظل الکلام معاظلة و عظالا سخن را درهم
پوسته و مکرر آورد
عاظل الشاعر فی القافیة تضمین کرد

عاظل بالکلام سخنی که برگشت آن بخود گوینده است آورده

عُظُل ابنه واران - متهمان ببدی

جرادٌ عاظلٌ وعَظلی ملخ دو سه بر هم نشسته

یوم العُظالی روزیست عرب را که سوار برکدیگر شوند یا دو سه تا بر یک چهارپا سوار شوند

مُعظئلّ جای پر درخت

مُتعاظلة ملخ بر هم نشسته ولازم گرفته یکدیگر را

(تعظلم) اللیل تاریک شد شب و سخت تاریک شدن

عَظلمة تاریکی

عِظلام گرد و غبار

عِظلِم شب تاریک - شیره درخت یا گیاهیست که بآن رنگ کنند

(عظم) عِظَماً وعَظامةً - ک بزرگ شد عظیم ص عُظماء وعِظام وعُظم ج

عُظِمَ الامر علیه دشوار شد کار بر او

اَعظم الامر بزرگ گردید آن

اَعظم الشئ بزرگ گردانید آنرا - بزرگ داشت آنرا - بزرگی صفت نمود آنرا - بزرگ دید آنرا

اَعظم الکلب استخوان خورانید سگ را

عظّم تعظیماً بزرگ کرد او را - بزرگ داشت - بزرگی صفت نمود - بزرگ شمرد آنرا - در امر بزرگ در آمد - برید یک استخوان گوسفند را

تعظّم بزرگی نمودن - بزرگ منشی کردن

تعاظمه بزرگ شد بر او

هو امر لا یتعاظمه شئ آنکاریستکه چیزی نسبت بآن بزرگ نیست

اِستعظم بزرگ منشی و تکبر کرد

اِستعظم الامر بزرگ شمرد آنرا

اِستعظم الشئ گرفت معظم و بیشتر آنرا

عظم - اَعظُم وعِظام وعِظامة ج استخوان

عَظم الرحل چوب پالان بی دوال و ریسمان

عُظم وعِظَم بزرگی - بیشتری

عُظمة بالشچه که زنان بر سرین بندند تا بزرگ نماید

عُظم الطریق میانه راه وگشاده و فراخ آن

عَظمة بزرگی - ناز - گردنکشی - تکبر و نخوت

عَظمة اللسان آنچه ضخیم باشد از زبان

عَظمة الساعد آنچه متصل ارنج و عضله‌ناک باشد

عَظمة الذراع گلفتی بازو

عَظمات القوم سرداران - مهتران و بزرگان قوم

عِظمة زن آزمند با آلت نره بزرگ

اَعظم واَعظُم بزرگ یا بزرگتر

عظیم بزرگ - فربه - امیر - حاکم - از صفات خدای متعال

عظیمة عظائم ج سختی - بلای سخت

عِظامة واِعظامة بالشچه که زنان بر سرین بندند تا بزرگ نماید

عُظام بزرگ

عَظمی کبوتر که رنگش مایل بسفیدی باشد

عظموت بزرگی - خودنمائی - ناز و گردنکشی - بالشچه که زنان بر سرین بندند تا بزرگ نماید

معظوم گره شتر که استخوان در زبانش شکسته باشند تا شیر نمکد

معظومة زن شوهمند به آلت نره بزرگ

مَعظمة سختی سخت

مُعظم الشئ - معاظم ج بیشتر آنچیز

(عظا) فلاناً عظواً - ن زشت کرد آنرا یا هلاک نمود بزهر او را - باز گردانید از نیکی - غیبت کرد یا بزبان گرفت آنرا و بد گفت

(عظی) فلاناً عظیاً زشت کرد او را

عَظِیَ الجمل مُعظاً ورم کرد شکم شتر از خوردن گیاه عنظوان

جمل عظٍ ص

عِظَایَۃ وعَظَایَۃ وعَظَائَۃ وعِظَائَۃ چهار پائی است مانند کربسه شکل

عَظیان شتر ورم کرده شکم از گیاه عنظوان

(عَفَّ) عَفًّا و عِفَّۃً وعَفافًا وعَفافَۃً - ض باز ایستاد از حرام - پارسائی و پرهیزگاری نمود عَفیف وعَفّ ص - اَعِفّاء واَعِفَّۃ وعَفُون ج عَفَّۃ وعَفیفَۃ ص مؤنث - عَفائف وعَفیفات وعَفّات وعَفّفَۃ ج

عَفَّ اللَّبَنُ فراهم آمد شیر در پستان یا باقی ماند در آن

اَعَفَّ اللّٰهُ فلانًا پارسا گردانید او را یا باز داشت از حرام

اَعْفَتِ الشّاۃُ باقیماند شیر در پستان گوسفند بعد نکیدن بچه

عَفَّفتُهُ خورانیدم او را بقیه شیر که در پستان مانده

تَعافَّ النّاقَۃ دوشید شتر را بعد دوشیدن اول

تَعافَّ یا مَریض دوا بکن ای بیمار

اِعْتَفَّ واسْتَعَفَّ باز ایستاد از حرام

اِعْتَفَّ البَعیرُ واسْتَعَفَّ گرفت شتر گیاه خشک را بزبان از بالای خاک و پاک کرد آنرا

عِفَّۃ (مصدر) ترک شهوات و پاکی خوی و جسم

عُفَّۃ باقیمانده شیر در پستان - گنده پیر - ماهی بی فلس کوچک و سفید رنگ

عُفاف دارو

عُفافَۃ شیر فراهم آمده و باقیمانده در پستان

عِفّانُ الشَّیْءِ وقت آن چیز

جاءَ عَلیٰ عِفّانِہِ یعنی در وقتش آمدم

(عَفَتَ) الشَّیْءَ عَفْتًا - ض شکست آنرا بدون جدا ساختن

عَفَتَ کَلامَہُ شکسته گفت سخن را از لکنت زبان - تکلف نمود در عربیت

عَفَتَہُ بر تافت آنرا

عَفیتَہ نوعی حلوا

اَعْفَت احمق - مرد چپه دست - آنکه در زبان لکنت دارد و بدشواری سخن گوید

رَجُلٌ عِفْتانٌ مرد توانا و فربه یا پرگوشت گرد اندام یا مرد درشت اندام زورمند

(اَعْفَث) آنکه اکثر برهنه باشد - مرد بیهوده گوی

(عَفَجَہُ) بالعصا عَفْجًا - ض زد او را بعصا

عَفَجَ جاریَتَہُ گائید کنیز خود را

عَفَجَ القَصّارُ الثَّوْبَ گازر زد جامه را چوب معفاج وقت شستن

عَفْج (مصدر) کار شنیع قوم لوط کردن (گائیدن مردی مرد دیگر را)

عَفِجَ الرَّجُلُ عَفَجًا - ف بزرگ و فربه شد روده او

تَعَفَّجَ البَعیرُ فی مِشْیَتِہِ کج رفت شتر در راه

اِفْعَنْجاج بسرعت و شتاب رفتن

عَفْج وعِفْج وعَفِج - اَعْفاج ج روده آدم - اسب درنده

عَفَجَۃ حوض کوچک در جنب حوضهای بزرگ

اَعْفَج فراخ و بزرگ روده

عَفَنْجَج شخص ضخیم احمق - ماده شتر تند رو

مِعْفَج احمق که ضبط کلام و عمل نتواند و سخن ناسزا گوید

مِعفَخ و مِعفاج و مِعفَجَة چوب دستی و آلت زدن

مِعفاج چوبیکه بدان گازر جامه را زند وقت شستن - مرد بدعمل

ه (عَفَنجَل) گران و بدخوی که صحبت وی را ناخوش دارند - مرد بسیار هرزه گوی و فضول

(عَفَدَ) عَفدًا و عَفَدانًا - ض هر دو پای جمع آورد و برجست

اِعتِفاد در را بروی خود بستن و چیزی از کسی نخواستن چندانکه از گرسنگی بمیرد - گرویدن - یقین کردن

عَفَد کبوتر یا مرغیست شبیه کبوتر

(عَفَرَهُ) فِی التُراب عَفرًا - ن در خاک غلطانید آنرا و خاک آلوده کرد یا بزیر خاک دفن نمود و پنهان کرد - بزمین زد اورا

عَفِرَ عَفَرًا - ت و استَعفَرَ سفید بسرخی مائل گردید آهو یا سرخ پشت و سفید شکم گشت

أعفَر ص

عَفَّرَهُ فِی التُّراب خاک آلود کرد - در خاک غلطانید - در زیر خاک دفن کرد - بزمین زد اورا

عَفَّرَ اللَّحمَ گوشت را بآفتاب بریک خشک کرد

عَفَّرَ الشَّیءَ سفید کرد آنرا

عَفَّرَتِ المرأةُ فِی الفِطام پستان بگل آلود زن بجهت بیزاری بچه از آن

اِعتَفَرَ الثَوبَ فِی التُراب بخاک آلود جامه را

اِعتَفَرَ فلانٌ قدرت و قوت یافت او

اِعتَفَرَ الرَجُلَ بزمین زد اورا برجست براو

اِعتَفَرَ الأسدُ جست شیر و حمله کرد برکسی

تَعافَرَ الثَرِیدَ سفید گردانید ترید را

تَعَفَّرَ فِی التُراب و انعَفَرَ خاک آلود گردید - بر خاک غلطید

تَعَفَّرَ الوَحشِیُّ فربه گردید وحشی

تَعَفُّر خاک آلود گردیدن - و در خاک غلطیدن - بر زمین زده شدن - فربه گردیدن وحشی

اِعتِفار بر زمین زدن کسیرا - بر کسی گرفتن و جستن و حمله کردن بر کسی - خاک آلود کردن و خاک آلود شدن - شکار بر خاک افکندن شیر

عِفر مرد بسیار خبیث و دلیر و زیرک - خوک نر یا بچه آن - موی گردن شیر و خروس

اَسَدٌ عِفرٌ و عِفرِیَة شیر درشت اندام

عِفرَة مؤنث زن پلید

عِفرات مرد پلید دلیر و زیرک - موی میانه سر

عِفرِیَة مرد پلید و دلیر و زیرک - مبالغه کننده در هر چیز - ستمکار - موی گردن شیر و خروس - موی قفای مردم - موی پیشانی چارپا - موی میانه سر

عُفر - اَعفار و عِفار ج شب هفتم و هشتم و نهم ماه - مرد دلیر چست - شاطر - ضخیم درشت اندام و توانا - بازارگاه و کاسد

عُفرَة سرخی پشت آهو مایل بسفیدی - موی قفای شیر و خروس - سفیدی غیر خالص (و بفتح)

عُفرَةُ البَرد اول سرما

عَفر و عَفَر - اَعفار ج خاک - روی خاک

عَفَر اول آب که زراعت را دهند - تریاکه مخاط الشیطان نامند - سختی و اشتغال

عُفُر روزگار - هنگام - ماه

عَفِرٌ مرد پلید
عُفْرُوَّة سختین سرما - اخلاط مردم
عُفْرُوَّةُ الحَرّ سختی گرما
عَفِير گوشت بآفتاب خشک گردیده
برنگ تفتیده قاووت ناشورانیده
بی شیرینی یا قاووت ناشورانیده
- نان بدون خورش - زنیکه به
همسایه چیزی ندهد
عَفِيرَة جعل - زنیکه بکسی هدیه نفرستد
عَفَار - عَفَارَة واحد درخت که از وی آتش گیرند
- نان بی خورش - پیراستن
درختان خرما - قاووت شورانیده
بی شیرینی
عَفَارَة خبیثی و پلیدی
اَعْفَر سفیدی که بسرخی باز زند -
آهو که بر سفیدی او سرخی غالب
باشد یا آهو که پشتش سرخ و
پهلوهای او اندک سفید باشد
بشکل



عَفْرَاء مؤنث -
عُفْر ج
ریگ سفید
گرویده شد
ریگ سرخ - شب سفید
عَفْرَاء زن سفید - شب سیزدهم از ماه
- زمین بی نشان و ویران پایمال نشده
شَاةٌ عَفْرَاء - عُفْر ج گوسفندیکه بر سفیدی
پشم او سرخی غالب باشد
عُفْرِيّ موی گردن خروس بشکل



موی قفای
مردم - موی
پیشانی چارپا
- موپهائی
میانه سر
نَصْلٌ عُفَارِيّ پیکان نیکو

عُفْرِيَة مرد خبیث دلیر عاقل - موی
میانه سر
عِفْرِيت - عِفْرِيتَة مؤنث - عَفَارِيت ج
بغایت و انتها رساننده هر چیزی
- مرد درگذرنده در امور و رسا
- مبالغه کننده در امور - زیرک
- دیو و شیطان - شیر توانا در
خلقت
عِفْرِيت و عَفْرِيت مرد سخت خبیث و دیو دانا
عِفِرِّين شیر ماده درشت اندام - بیشه شیر
- بانتها رساننده هر چیزی - توانا و زیرک
- جانوریست که در خاک نرم بیخ
دیوار میباشد یا جانوری مانند گربه
و بر سوار پیش آید - ضابط
رساننده هر چیزی - مرد تمام اندام
لَيْثُ عِفِرِّين شیر درنده
عُفَارِيَة مرد سخت پلید
اَسَدٌ عُفَارِيَةٌ وعَفَرْنَى شیر درشت و توانا
وَقَعَ فِي عَافُورِ شَرٍّ و عَاثُورَة در بدی و جای
هلاک و سختی افتاد
لَبُوَةٌ عَفَرْنَى و عَفَرْنَاةٌ ماده شیر استوار خلقت
و درشت
نَاقَةٌ عَفَرْنَاةٌ ماده شتر درشت و سخت توانا
عُفَارَيَات بندهای آب
عَفَّار گردنری دهنده درختان خرما
يَعْفُور و يُعْفُور آهو خاکستری رنگ
يَعْفُور آهو بره - گوزن بچه - آواز
- جنبش - پاره از شب
يَعَافِر رمه نکه از آهو
مَعْفُور بازار کساد
مَعْفُورَة بازار کساد - زمینی که علف
آنرا خورانیده باشند
مُعَافِر (بمنا سافل) مرد نرم رفتار - آنکه
با کاروانان رود و زاد طعام ایشان
خورد

د (عَفَنْجَع) مرد بد خوی زشت سیرت

(عَفْرَسَهُ) بر زمین افکند آنرا و چیره شد بروی

عَفْرَسَهُ الاَسَدُ درید او را شیر

عِفْرِس و عِفْرِیس و عِفْرَاس و عُفْرُوس شیر قوی و توانا

عَفَرْنَس شیر سخت توانا ـ شتر درشت و گردن ضخیم

ه (عَفَزَ) سبقت گیرنده در سرعت ـ مرد بسیار شور و غوغا باطل

(عَفَسَهُ) عَفْسًا ـ ن سخت راند او را ـ بازداشت او را ـ حقیر ساخت ـ پوست مالید

عَفَسَ بِرِجْلِهِ زد بپای بر سرین او

عَفَسَهُ بِالتُّرَاب کشید او را بخاک بافشار و سختی

مُعَافَسَة بهمدیگر رنج دادن یا بر سرین کسی زدن

تَعَافَسَ و اِعْتَفَسَ کشتی گرفتن ـ مضطرب شدن

اِنْعَفَسَ فِي التُّرَاب آلوده گردید بخاک

عِفَاس فساد. تباه

عَيْفَس کوتاه قامت

مَعْفِس بند استخوان

مَعْفُوس مرد زندانی ـ خوار و حقیر و مبتذل از هر چه

(عَفَشَهُ) عَفْشًا ـ ض جمع آورد آنرا

عَفَنْشَتْ لِحْيَتُهُ و عَنْفَشَتْ ضخیم و انبوه شد ریش او

اَعْفَش مرد ضعیف چشم که پیوسته آب د

عُفَاش مرد انبوه ریش

عُفَاشَة مردم بی خیر

عَفَنَّش پیر پر سال

رَجُلٌ عُفَنَّشُ العَيْنَيْن مرد پهن ابرو

ه (عَفْشَج) دراز ضخیم

د (عَفْشَل) و عَفَنْشَل مرد گران جان

رَجُلٌ عُفْشَال مرد شوخ

عَفْشَلِيل مرد گران و ثقیل ـ درشت خوی ـ کنده پر فروهشته گوشت ـ گلیم پر پشم ـ گفتار یا نثر او

(عَفَصَهُ) عَفْصًا ـ ض برکند آنرا

عَفَصَ فُلَانًا غالب آمد او را در کشتی و سست گردانید

عَفَصَ يَدَهُ پیچ داد دست او را

عَفَصَ جَارِيَتَهُ جماع کرد با او

عَفَصَ القَارُورَة پوست پاره بست سر شیشه را ـ سر بند ساخت شیشه را

عَفَصَ الشَّيْءَ دوتا کرد او را و ایمال گردانید سر بند ساخت شیشه را

اَعْفَصَ القَارُورَةَ ـ سر بند بست آنرا

اِعْتَفَصَ مِنْهُ حَقَّهُ گرفت از او حق او را

عَفَّصَ الثَّوْبَ رنگ کرد جامه را

عَافَصَه مُعَافَصَةً با یکدیگر جنگ کردند

عَفْص مازو ـ درختی است از بلوط که یکسال بلوط بار دهد و یکسال مازو بشکل



عَفِص تند مزه

عَفَص پیچیدگی بینی ـ کژی آن

عِفَاص پوست پاره که سر ظرف بآن بندند ـ غلاف شیشه

عُفُوصَة تلخی و تندی مزه

عِنْفِص زن تند و پلید

مِعْفَاص دختر بی نهایت بدخوی

ثَوْبٌ مُعَفَّص جامه رنگین بمازو

ه (عَفَضَج) و عِفْضَاج و عُفَاضِج فربه سست گوشت

عَفَضَج سخت و درشت گوشت

هُوَ مَعْصُوبٌ مَا عُفْضِجَ ـ ل او فربه نیست

(عَفَطَتِ) الْعَنْزُ عَفْطاً وَعَفِيطاً وَعَفَطاناً
-ض تیز داد بز
عَفَطَ فِي كَلَامِهِ عَفْطاً درماند بسخن
عَفْط (مصدر) خواندن گوسفند را - تیز دادن
بهر دو لب
- بینی فشاندن آن - راندن
شبان گوسفند را بابهام روش که
عطسه دهند
عَفْط نخاله بینی میش
عِفْطِي درمانده بسخن
رَجُلٌ عَافِطٌ وَعَفِطٌ مرد گوز زن
عَافِطَة میش ماده
مَالَهُ عَافِطَةٌ وَلَا نَافِطَةٌ نه میش ماده دارد
ونه بز ماده
عَفِيط نخاله میش
عِفَاطِي وَعَفَّاط درمانده بسخن
عَفَّاطَة کنیزک شبانی کننده
ه (عَفْطَلَة) آمیختن چیز را بچیزی - خلط
کردن
ه (عَفْعَفَة) خورد میوه موز را
عَفْعَف میوه درخت موز
(عَفَقَ) الرَّجُلُ عَفْقاً - ض غائب گردید
- بسیار رفت وآمد کرد بدون
حاجت - اندک خوابیده بیدار
شد - رفت بسرعت - تیز
داد - استوار ناکرد کار را
عَفَقَهُ بِالسَّوْطِ بسیار زد او را بتازیانه
عَفَقَ عَنِ الْأَمْرِ بند نمود از آنکار - باز داشت
آنرا از اراده وی
عَفَقَتِ الْإِبِلُ عَفْقاً وَعُفُوقاً پریشان و متفرق
رفتند بچراگاه
عَافَقَهُ مُعَافَقَةً وَعِفَاقاً فریب داد او را و
خدعه کرد
عَافُوقُ الذِّئْبِ الْغَنَمَ فساد انداخت گرگ در گوسفندان
از آمد و رفت

أَعْفَقَ بسیاری رفت وآمد از غیر حاجت
تَعَفَّقَ بِهِ پناه آورد باو
تَعَفَّقَ بِشَيْءٍ پنهان گردید در پس آن
اِعْتَفَقَ الْقَوْمُ بِالسُّيُوفِ شمشیر زدند یکدیگر را
اِعْتَفَقَ الْأَسَدُ مایل گردید شیر بشکار
اِنْعَفَقَ فِي حَاجَتِهِ گذشت در امور وسرعت
کرد
عُفْقَة غیبت - بازی که در آن گرد وخاک آورند
عَفْق زیاد آمد و شد شتران بر آبخور
اندک خوابیده بیدار شدن
- تیز دادن - استوار ناکردن
کار را - بسیار گشنی کردن خر -
فراهم آوردن چیزی - زدن و
پراکنده کردن باد چیزی را -
بسیار دوشیدن ناقه - شتاب
رفتن
عُفُق کس
عَفِيقَان گیاهیست
عَافِق هر وارد و صادر - هر طرف آمده و
رفت نماینده - بسیار آمد و شد
کننده
عَفَّاقَة کون
رَجُلٌ مِعْفَاقُ الزِّيَارَةِ مرد بسیار زیارت کننده
که پیوسته آمد و رفت دارد
مُنْعَفِق (مبنیاً للفاعل) مایل و بازگردنده از آن
مُنْعَفِق منصرف از آب
ه - ما (عَفْقَسَه) چه بدخلق است او
بعد آنکه نیکوخوی بود
عَفَنْقَس دشوارخوی - ناکس
اِعْفَنْقَاس دشوارخوی گردیدن
ه (عَفْقَل) مرد بزرگ روی
(عَفَكَ) الْكَلَامَ عَفْكاً - ض استوار نکرد
سخن را - سخن ناسره گفت
عَفْك (مصدر) باز داشتن از حاجت -
مماطلت کردن حق کسیرا

عَفِكَ عَفَكًا - ف بسیار احمق گردید
عَفِك احمق
عَفِيك و عَنَفَك بسیار احمق
اَعْفَك سخت احمق - مرد چپه دست - نادرست - کاروان که بر یک سخن نپاید و هر کاری را که شروع نماید ناتمام گذارد و در دیگری در آید
عَفَكَاء ماده شتر که در آن اندک سرکشی باشد
ه (عَفَكَل) احمق
ه (عَفِلَتِ) المرأة عَفَلًا - ف زده گردید
تَعْفِيل اصلاح فنج کردن و نسبت نمودن کسیرا بسوی آن
عَفَل و عَفَلَة فنج ماده و آنچیز نیست که از فرج زن و ماده شتر بر آید مانند ادره که در خایه مردان باشد - بسیار پیه در مابین پای بز و گاو نر - خط میان دبر و آلت نره - پیه هر دو خایه گوسفند و اطراف آن - جای دست زدن در گوسفند جهت دانستن فربهی و گرانی و سبکی
عَافِل آنکه جامه کوتاه بر جامه بلند پوشد
عَفْلاء زن و ماده شتر که از فرج آن فنج بر آید
عَفَال دشنام است زنان را
عَفَالَة لب که وقت خنده بر گردد
ه (عَفْلَطَه) عَفْلَطَةً آمیخت آنرا
عِفْلِط و عَفَلَّط و عَفْلِيط احمق
ه (عَفْلَق) و عَفَلَّق فرج فراخ و سست و پرگوشت
عَفْلَق و عَفَلَّق و عَفَلَّقَة زن احمق بدزبان و بدکردار
عُفْلُوق احمق کم خرد
(عَفَنَ) اللحم عَفَنًا - ن و عَفِنَ بر گردانید مزه و رنگ گوشت را
عَفِنَ الحبل عَفَنًا و عُفُونَةً - ف پوسید ریسمان از آب و تباه گردید
اَعْفَنَ الشیءَ یافت آنرا تباه و فاسد
اِعْفَان صاحب چرم سوراخ دار گردیدن - برگردانیدن بو و مزه گوشت را
تَعَفُّن سخت پوسیدن - تباه گردیدن
عَفِن گوشت برگردیده رنگ و مزه - پوسیده - هر چیز پوسیده - ریسمان تباه شده از آب و ریزه ریزه جدا گردیده
مَعْفُون گوشت برگردیده بوی و مزه
ه (عَفَنْجَش) مرد درشت و بدخوی
ه (عَفَنْشَتْ) لِحْيَتُه بسیار انبوه گردید ریش او (عَنْفَشَتْ لغتی است در همین باب)
عَفَنْش پیر بزرگ سال
اِنَّه لَعَفَنْشُ اللحیة / عَفَانِشُ اللحیة } او بسیار موی ریش و انبوه گردید
عَفَنْشُ العینین سطبر ابرو
ه (عَفَنَّط) ناکس زشت خوی حیوانیست
ه (عَفَهَه) عُفُوهًا - م برابر و موافق نمود آنرا - تمام آنرا گرفت
عُفَاهِيَة ضخیم و فربه
ه (عُفَاهِم) ماده شتر توانا و چست و تیزرو - فراخی معاش - دویدگی سخت
ه (عُفَاهِن) ماده شتر زورمند چست و چالاک
(عَفَا) عَنْهُ ذَنْبَهُ و لَهُ ذَنْبَهُ عَفْوًا - ن درگذشت از گناه او
عَفَا اللهُ عَنْهُ محو ساخت خدا و پاک کرد گناه او را
عَفَتِ الابلُ المرعى نزدیک گرفت شتر چراگاه را
عَفَا شَعْرُ البعیر بسیار شد پشم شتر و دراز گردید چندانکه پوشید سرین وی را
عَفَتِ الدار ناپدید گردید خانه

عَفَتِ الرِّيحُ الدّارَ — پوشید باد خانه را بخاک

عَفَا أَثَرُهُ عَفاءً — مرد و اثر او رفت - هلاک شد - ناپدید و نیست گردید

عَفَا الماءُ — صاف و روشن ماند آب

عَفَا عَلَيهِ فِي العِلمِ — زیاده گردید بروی در دانائی

عَفَا الأَرضَ — پوشید گیاه زمین را

عَفَا الصُّوفَ — برید پشم را

عَفَوتُ لَهُ مِنَ المَرَقِ — برگرفتم بهترین شوربا را

عَفَوتُ القِدرَ — گذاشتم چیزی در داخل دیگ

عَفَوتُهُ — انبوه گردانیدم او را (لازم و متعد)

عَفوناً — گرفتن زکوة را - ناپدید کردن باد نشان چیزی را

أَعفاهُ عَنِ الأَمرِ إعفاءً — پاک گردانید او را از کار و مبرا ساخت

أَعفَيتُ شَعرَ البَعيرِ — انبوه گردانیدم موی شتر را

إعفاء — اختیار شده مال نفقه دادن - نگاه داشتن خدای از رنج و بلا - عافیت بخشیدن

عَفّى عَلَيهِمُ الخَبالُ — مردند

تَعفِيَة — ناپدید کردن - نیکو گردانیدن بعد فساد

عافاهُ اللهُ مُعافاةً وعِفاءً وعافِيَةً — نگاه داشت آنرا از رنج و بیماری و عافیت داد او

مُعافاة — عافیت دادن خدای مردم را از اذیت تو و تورا از اذیت مردم - بی پروا کردن خدای مردم را

تَعَفّي — ناپدید شدن - نیست گردیدن

اِعتِفاء — بلب گرفتن - صاف کردن شتر گیاه خشک را - احسان خواستن آمدن

اِستِعفاء — خواستن تو عفو و درگذشتن را از کسی که تورا تکلیف بکاری میکند - بلب گرفتن - صاف کردن شتر گیاه خشک را

عَفو - عَفوَة وعِفاء ج پاک ترین مال - معظم مال - برگزیده و بهترین هر چیزی - زیادتی مال از نفقه - چراگاه نیکو - نیکوئی و احسان - باقیمانده آب بعد نوشیدن - شهریکه در آن سفارت کشوری نباشد - جائیکه پایمال نشده - آسان و سهل از هر چیزی

عَفو وعُفو وعِفو — کره خر

أَعطَيتُهُ عَفواً — بدون سوآل او عطا کردم

عَفوَة — دیه - خون بها

عِفوَة — گزیده هر چیزی - کره خر ماده - چراگاه نیکو

عَفوَة وعُفوَة وعِفوَة — کف دیگ و سر دیگ کمی از روغن و مانند آن

عَفا — کره خر - زمین و شهر که در آن کسی نیامده باشد

عَفاء — خاک - سفیدی بر سیاهی چشم - باران - کره خر - پوشیدگی - ناپدیدگی

عِفاء — کره خر - انبوهی پشم شتر - پر شترمرغ

ناقَةٌ ذاتُ عِفاءٍ — شتر پرپشم

أَبُو العِفاء — خر

عافي - عُفاة ج زائد - خواهنده رزق از مردم و چهارپایان و مرغ - بخشیده - مهمان - خواهنده فضل یا رزق - عُفّي ج - وارد و فرود آینده - طالب معروف و احسان - دراز موی - شوربای در دیگ عاریتی - باقی مانده طعام در دیگ

هُوَ كَثيرُ العِفاءِ والعافِيَةِ — او بسیار مهمان است

عافِيَة - عافِيات ج سلامت از بیماری و بلا و مکروهات در بدن و باطن در دین - دنیا و آخرت - دور

کردن خدای از بنده مکروه را
- عَوافی ج - خواهنده رزق از پرندگان
و درندگان
ناقةٌ عافيةُ اللحم ماده شتر پر گوشت
رَجلٌ عفوٌّ مرد بسیار عفو و بخشش
کننده و درگذرنده از گناه -
صفتی از صفات خدا یتعالی
عُفاوة و عَفاوة و عِفاوة کف و سر دیگ
کمی از روغن - باقیمانده کمی در
ته دیگ - طعامیکه طفلان هدیه
فرستند
مُعفِی یار - همنشین که متعرض احسان نباشد
مُعتفِی خواهنده خیر و روزی
(عقّ) الثوبَ عقًّا - ن شکافت آنرا
عقّ عن المولود قربان کرد در هفته اول نوزاد
عقّ بالسهم تیره انداخت بسوی آسمان
عقّ والدهُ عُقوقًا و مَعقّةً آزرد پدر را
عقّت الناقةُ عقاقًا و عُقوقًا و عققًا - ض
باردار گردید شتر
اَعقّت الناقةُ باردار گردید شتر
اَعقّت النخلُ عِقان برآورد درخت خرما
اَعقّ فلانٌ آزار و نافرمانی و عصیان آورد
اِعقاق تلخ گردانیدن - باردار شدن
مادیان
اِعتقّ السيفَ برکشید شمشیر را
اِعتقّ السحاب شکافته شد ابر و واگردید
اِنعقاق بالا برآمدن غبار - بسته
و محکم شدن گره - واشدن -
بازماندن ابر - گفتگی از هرچه باشد
- شکافته شدن
عقّ نافرمانی پدر و مادر - آزردن
آنان - شکاف
عَقّة برق دراز در آسمان -
گودال ته دور
ماءٌ عُقٌّ آب تلخ

عُقّة چیزیست که بدان طفلان بازی
کنند
عِقّ و عِقّة گودال ته دور
عُقُق - عِقاق ج ماده شتر باردار
عُقَق برق که میان ابر درخشد -
آزار دهنده پدر و مادر - نافرمان
عَقَق آزار دهنده پدر و مادر - بارشکم
- نافرمان - شکافتگی -
عاقّ - عَقَقة ج ناخوش دارنده - آزار
دهنده پدر و مادر - نافرمان
عَواقُّ النخل نهال ریزه خرما
عَقاق نافرمانی - آزار پدر و مادر
عَقاق و عِقاق بارشکم ماده شتر
ماءٌ عُقاق آب تلخ و شور
عَقوق - عُقُق ج مادیان باردار و بدون بار
نوى العُقوق هسته خرمای نرم
عَقیق مهره ایست سرخ رنگ که در یمن
یافت شود
- اَعِقّة ج - هرچه سیل شکافد از زمین
- عِقَق ج - موی همزاد کودک - پشم
- عِقّ ج - کره شتر
عَقیقة موی شکمی بچه مردم و بهائم
- موی بزغاله و گوسفند که در هفته
اول مولود قربانی کنند - هسته
خرمای نرم - برق که در میان ابر
درخشد و بدان تیغها را تشبیه دهند
- توشه دان - جوی آب - عصابه
که وقتی از جامه بشکافند و جدا کنند
- غلاف سر آلت نره کودک - تیر
که بطرف آسمان پرتاب کنند
عِقاقُ النخل آنچه از بیخ درخت برزنند
(عقبه) عقبًا - ن زد بر پاشنه او
عقبُ القوسِ پی پیچید بر کمان
عقبَ فلانٌ علی فلانة نکاح کرد بعد مردن
یا بعد طلاق

عَقَبَ الشَّجَر برگ سبز آورد درخت پس برگ خشک
عَقَبَهُ عَقباً وعُقُوباً خلیفه او شد
عَقَبَ الشَّیب آمد پیری بعد از جوانی
أَعْقَبَهُ جانشین گذاشت او را
إِعْقَاب بنوبت سوار شدن یکدیگر را - بنوبت نشستن با کسی - پاداش دادن - مردن و جانشین گذاشتن - دیگ عاریتی را با عقبه باز دادن - بدل چیزی از کسی گرفتن - نیابت کسی نمودن بعد وی - برآمدن ستاره بعد غروب
أَعْقَبَهُ الطَّائِف بازگردید جنون
عَقَّبَهُ تَعْقِیباً از پس او آمد - در طلب چیزی آمد و شد کرد
تَعْقِیب زرد شدن میوه عرفج - دوباره در جنگ کفار رفتن در یکسال - تردد و آمد و شد - دوباره کاری کردن - درنگی والتفات کردن در آن - بدل چیزی گرفتن - انتظار
تَعَقَّبَ الصَّلوٰة نشستن بعد از نماز جهت دعا
تَعَقَّبَهُ عَنِ الخَبَر دوباره پرسید خبر را جهت شک
تَعَقَّبَ پایان رأی خود را بسوی تنگی یافتن - طلب کردن عورت یا لغزش کسی
تَعَقَّبَ مِن أَمرِهِ پشیمان شد
تَعَقَّبَهُ مؤاخذه نمود وی را برگناهی که داشت
تَعَاقُب پیروی کردن
اِعْتِقَاب بازداشتن - نگه داشتن جنس را تا مشتری قیمت آنرا ادا نماید - بزندان کردن کسی را - ندامت داشتن از کاری
عَاقَبَهُ مُعَاقَبَةً در پی او رفت
عَاقَبَهُ بِذَنْبِهِ شکنجه کرد آنرا بگناهش

اِسْتَعْقَبَهُ عوض گرفت آنرا - عورت و لغزش خواستن از کسی
عُقْب روش - تک ستور که پس از تک نخستین آرد - پسر - پسر پسر
عَقَبَة و عِقْبَة نوعی از جامهای نگارین موشی
عُقْبَة برگ سبز که پس برگ خشک برآید
عُقْبَة در ماه یکمرتبه کاری کردن
عُقْب و عُقُب پایان کار
عُقْبَة نوبت - بدل عوض اسیر - شب و روز بدان جهت که همدیگر را تعقیب میکنند - آنچه از خوردنی در ته دیگ عاریتی بصاحب دیگ فرستند - باقی مانده هر چیزی - نشان
عَقَبَةُ الطَّائِر مسافت ارتفاع و پستی آن
عَقَبَةُ الشَّیطَان نوعی از نشست که به نشیمن سگ ماند
عَقَبَة - عِقَاب ج جای دشوار برآمدن - عَقَب ج بر کوه - پی که از آن زه می‌سازند و ریسمان تابند
عَقِب - أَعْقَاب ج پسر - پسر پسر - پاشنه
جاء فی عَقِبِ الشَّهر آمد در اندک باقیمانده از ماه
عَقِب در پی کننده - پس دیگری آینده
عُقَاب - عُقبان و عِقبان ج پرنده معروف تیز چنگال - سنگ میان چاه که دلو را دراند و پاره کند - سنگ بزرگ بیرون جسته از کوه مانند پایه نردبان - شبیه لوزه که در پای ستور برآید - رشته کوچک و خرد که در سوراخ حلقه گوشواره باشد - آب راهه بسوی حوض - سنگ در نورد چاه که بر آن آب کش ایستد - اسپ مانند مر عرب را - علم بزرگ - نام رایت پیغمبر ص - پشته و جهر بلندی زمین که بسیار دراز نباشد

عاقِب — نائب مهتر - قائم مقام مهتر - نائب و خلیفه گذشتگان در امر نیکو - ماده شتر که باقیمانده گیاه خورد

عاقِبَة — پایان هر چیزی - فرزند - تأمل در آخر کار

عُقبان — پایان کار - آخر هر چیز

عُقوب — اگر نائب قبل از خود باشد در امور خیر

عُقبیٰ — پاداش کار - حق - بدل چیزی

عُقَیب — مرغی است بشکل - نام موضعی است



یعقوب — نام پیغمبر پسر اسحق و پدر یوسف بنام اسرائیل که بنی اسرائیل از نسل او میباشند

مُعقِب — ستاره ایست

مُعَقِّب — پس آینده از هر چیزی

مُعقِّبات (للفاعل) فرشتگان شب و روز که دسته بعد دسته آیند - تسبیح که پس یکدیگر برآید - شتران در قطار برای آبخور

مُعَقِّب — هر که از میخانه برآید و پس آمدن اگر از وی بزرگ باشد

مِعقاب — زنیکه بعد از هر دختر پسر زادن عادت او باشد

(عُقبول) و عُقبولة - عقابیل ج باقیمانده دشمنی - پس مانده عشق و سختی - بقیه تب و تبخال

عُقبَة — پی رو . پس آینده

تعقّبَهُ — پس او آمد و پیروی او نمود

(عَقَدَ) الحبلَ عقداً - ض محکم کرد ریسمان را

عقد البیعَ او الیمینَ محکم کرد معامله و قسم را

عقد الحاسبُ شمار کرد حسابدار

عاقَدَهُ علی الشیءِ معاهده کرد با آن

عقد له الشیءَ ضمانت کرد مر آنرا

عقد الخیطَ گره زد نخ را

عقد الرُّبَّ (لازم و متعدی) سفت و غلیظ کرد رب را

عقد البناءُ ساخت محکم و استوار

عقد البناءَ بالجص گچ مالید ساختمان را

عقد الیه پناه برد باو

عقد ناصیته خشم کرد و آماده بدی شد

عقد عقداً - ف گره گرفت زبان

عقد اللسانُ بکم داشت زبانرا از سخن گره گرفت زبانش وقت سخن

اعقد و عَقِد ص

عقّد البیتَ خانه را گره دار ساخت

عقّد الیمینَ سوگند خورد بدون لغو

عقّد الحبلَ گره بسیار زد ریسمانرا

عقّد الکلامَ کلام را پوشیده و معمی گفت

عقّد الدبسَ و اعقده جوشانید شیره را تا غلیظ شد

عاقدهُ معاقدةً با او عهد و پیمان نمود

تعقّد الدبسُ سفت و غلیظ شد شیره

تعقّد الرملُ ریگ توده برهم نشسته و گره بسته

تعقّد السحابُ سطبر و غلیظ شد ابر

تعقّد الامرُ دشوار شد کار

تعقّد برآمدن نور در زیر چاه و فرو آمدن زیر پیش در پهنائی و گشادگی چاه - سطبر شدن و گره بستن ریگ و رشته و مانند آنها

تعاقُد با همدیگر عهد و پیمان نمودند - در زیر همدیگر رفتن سگها در پی ماده

انعقد الامرُ لفلان خالص گردید کار برای او

انعقد الدبسُ سفت و غلیظ شد شیره

اعتقد المالَ فراهم آورد مال را

اعتقد الامرَ تصدیق نمود او را

اعتقاد گرویدن - یقین کردن - ذخیره ساختن - کسب کردن زمین [illegible]

- سخت و درشت گردیدن

اِسْتِعْقاد خواهش بز نمودن ماده خوک

عَقْد - اَعْقاد ج طاق بنا بشکل - بدرفتاری

- پیمان - رأی

و فکر - شتر نر قوی



پشت - مرد

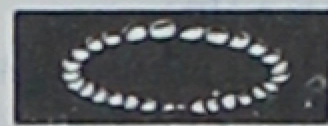
بسته زبان

هُوَ اَهْلُ الحَلِّ والعَقْدِ او محل اعتماد مردم است

و بست و کشود امور اینها از اوست

عَقْد - عُقُود ج گردن بند بشکل

عَقْد و عِقْد - عَقِدَة



و عَقْدَة واحد

ریگ توده برهم

نشسته

عَقَدَة بج زبان

عَقِد بسته زبان - شتر نر کوتاه شکیبا

بر کار درشت پشت - درختی

است که برگش زخم را گوشت آورد

عُقْدَة - عُقَد ج حکومت و دست یابی

بر شهر - گره - گره بستنگاه -

آب و زمین و مانند آن که صاحبش

اعتقاد ملکیت آن دارد - عهد و

پیمان بسته میان قوم - جای پر

درخت - نخلستان - گیاه بسند

کننده شتر - آنچه مرد را بسند

کافی باشد - آلت نره سگ -

هر زمین که فراخی و ارزانی در آن باشد

- لزوم نکاح - بیع هر چیزی -

گوشه چراگاه - شتر مضطرب پهلوی

درخت - کج بسنگی دست شکسته

تَحَلَّلَتْ عُقْدَةُ فرو نشست خشم او.

باز شد گرفتگی او

عَقِید پیمان کننده - مایع غلیظ

ضخیم - عسل بسته

عَقِیدَةُ الحُل - عقائد ج دین و مذهب

مرد که اعتقاد بآن دارد

عاقِد - عَقَدَة ج گرداگرد و اطراف چاه -

ماده شتر که گره کند دم را و آن علامت

آبستنی او است - آهو که گردن

کج کرده یا گردن بر سرین نهاده

اَعْقَد آنکه زبانش گره بند و وقت

سخن - سگ و گرگ پیچیده دم

کَبْشٌ اَعْقَد قوچ که شاخ آن گره کرده باشد

لَئِیمٌ اَعْقَد آدم پست ناکس

عَقْداء کیترک - گوسفند که دنبه او گره بسته

عُنْقُود و عِنْقاد - عَناقِید ج خوشه انگور

یَعْقِید انگبین که آتش بشکل

سفت کنند

- طعامیکه

بانگبین سفت

کنند



عَقّاد بافنده جامه و ریسنده نخها

و رشته ها و مانند آنها

عِقادَة بینائی عقاد در پیشه اش

مَعْقِد - مَعاقِد جای بستن گره - نوعی چادر

مِعْقاد رشته با مهره ها که بگردن اندازند

بِناءٌ مَعْقُود خانه که در آن گره یا خمیده باشد

ناقَةٌ مَعْقُودَةُ الفَقارِ ماده شتر استوار پشت

مُعَقِّد سحر کننده . ساحر . جادوگر . فریبنده

مُعْتَقَد آنچه از دین و مذهب عقیده دارد کسی

مُعَقَّد سخن پوشیده و دور خلاف واضح

مُعَقَّدَة ریسمان گره بسته

یَمِینٌ مُعَقَّدَة قسمیکه بر فعل آینده کرده باشند

(عَقْرَه) عَقَرَا - ض زخم کرد او را

خسته کرد او را

عَقَرَ الاِبِل بریدمست و پای شتر را

عَقُرَتِ المَرْأَةُ عَقْرا و عُقْرا و عَقارا } عقیم و نازا

عُقِرَتِ المَرْأَةُ عُقارَةً و عَقارَةً } شد زن

عَقْر پی زدن ستور و بر گو شکستن شتر را و باینمعنی است
لاعَقْرَ فِی الاسلام (حدیث)

عَقْر سر درخت خرما بریدن - پشت چارپا مجروح کردن - بریدن درخت هرچه باشد چه خرما و چه غیر آن - باز داشتن از رفتن

عَقِرَ عَقَراً - ف ناگهان ترسید پس قدرت حرکتش نماند یا متحیر و سرگشته گردید - لرزید پایش

عَقُرَ الامرُ عُقْراً سودمند نشد آخر کار

عَقُرَتِ المرأةُ نازا شد زن

اَعْقَرَهُ ترسانید او را

اَعْقَرَ اللهُ المرأةَ خدا بیار رحم گردانید زنرا

عَقَّرَ الابلَ نیک خسته کرد شتر را

مُعاقَرَة فخر کردن - در پی کردن شتر دوری گزیدن - پیوسته بودن شراب در ظرف - دشنام دادن - هجا کردن یکدیگر را - پیوسته ماندن بشراب و در هر چیزی و کاری

تَعَقَّرَ النَّباتُ دراز شد گیاه

تَعَقُّر جمع شد پیه ماده شتر در تمام اندام - پیوسته باریدن باران

تَعَقَّرَ الغیثُ دائم باران بارید

تَعاقُر باهم پی زدن چهارپا را جهت امتحان - پی زنی - مبارات گشتن شتر را

اِعْتَقَرَ وانْعَقَرَ ظهرُ الدابّةِ مِنَ الرَّحل مجروح گردید پشت چارپا از زین و پالان

اِنْعَقَرَتْ قوائمُ البعیر جدا شد دست شتر. مطاوع عقر

اِنْعِقار پشت ریش شدن ستور از پالان و زین

اِعْتِقار زجر ناکردن پرنده

عُقْر نشان مانند شکاف در پای اسب و شتر - بنیاد و اصل هر چیزی - هر شکاف مابین دو چیز - گشادگی مابین پا بپای - برجهنده منزل - کوشک یا ویران آن - پاره ابر سفید یا ابریکه از جلوی آفتاب پیدا شود و بپوشاند آنرا یا ابریکه از کناره آسمان خیزد و از دور بانگ آن شنیده شود و نمایان نگردد - بنای بلند - سفید هرچه باشد

عُقْرُ الدار وسط خانه

عَقْرَة و عُقْرَة نازایندگی زن و مانند آن

عُقْر - اَعْقار ج کابین که بشبهه وطی یا بوطی غصب واجب شود - کابین زن - فرودگاه قوم - دنباله حوض یا جای آبخوردن چهارپا - برگزیده و بهترین گیاه - شکاف میان دو چیز - نیکوترین ابیات قصیده - مردیکه او را فرزند نشده باشد - اول تخم مرغان خانگی یا آخرین آن - در هرچه که نادر الوقوع باشد استعمال کنند - عطایا و تحفه‌ایکه یکبار اتفاق افتد از جائیکه انتظار نداشته باشند

عُقُر و عُقْر میانه و معظم آتش و جای فرود آن

عُقْر و عَقْر فرودگاه قوم - میان سرای و اصل آن

عُقُر و عُقْرَة خورش

بَیْضَةُ العُقْر بیضه که دوشیزه را بیازمایند وقت دوشیزگی بردن

لَقِحَتِ النّاقةُ عن عُقْرٍ بستن شد شتر پس از نازائی

عَقِر مرغیکه پر او نروید از آفتی

عَقِرَة ماده شتر ترسان - ماده شتری که از دنباله حوض آب خورد

سَرْجٌ عُقَرٌ و عُقَرَةٌ زین پشت چارپا مجروح کن

رَجُلٌ عُقَرٌ و عُقَرَة مرد خسته کن شتران

عُقَرَة شبه که زنان با خود دارند تا آبستن نشوند - گزنده یا بی روح آن

یُقالُ عُقَرَةُ العِلمِ النِّسیان زائل کننده علم فراموشی است

اِمرَأةٌ عُقَرَة زنیکه در حملش بیماری باشد

عَقِیر - عَقریٰ و عَقرانُ ج مردیکه اورا فرزند نشود - خسته و مجروح - چهارپای پی زده - سرگشته و متحیر یا آنکه از ترس ناگهانی طاقت جنبش نباشد اورا

عَقِیرَة پی زده از ساق و شکار - آواز گریه - آواز بلند - آواز سرود گوی شتران - درخت خرمای سر بریده خشک

عَقار - عَقارات ج زمین - آب - منزل - درخت خرما - رنگ سرخ - رخت و اسباب خانه و برگزیده تنها که بجز در عید استعمال نکنند - هر چیز خشک - گیاهی که مواشی را خسته گرداند - بهترین گیاه

مالَهُ دارٌ و لا عَقار نیست او را چیزی

بَیتٌ کثیرُ العَقار خانه پر از اثاث و متاع

عُقار نوعی جامه رنگین - بهترین مال - شراب بدانجهت که در ظرف باشد

سَرجٌ عاقُور زین پشت ریش کن چهارپا

حِمارٌ عاقُور خر گزنده

کَلبٌ عَقُور - عُقُر ج سگ گزنده

عَقُور گزنده ذی روح است و بس

عاقِر - عُقَّر ج زن نازا - ریگ توده بلند - مردیکه اورا فرزند نشود - ریگ که هیچ نروید - زن بی نظیر و بی عدیل

عُقرِی زمین و آب و مانند آن

جَمَلٌ اَعقَر - عَقراء مؤنث - عُقر ج شتر دندان ریخته

عَقراء ریگ توده بلند

اَعقار درختیست

عَقّار و عِقَّیر - عَقاقِیر ج گیاهی است که بدان تداوی کنند یا اصل داروها - درخت

حَدیدٌ جَیِّدُ العَقاقِیر آهن اصل و نیکو

عُقّار گیاهی است تر

کَلأٌ عُقّار گیاهیکه خسته کننده چهارپایان است

خَیلٌ عَقاریٰ اسبان پی زده

سَرجٌ مِعقَر و مِعقار زین که چهارپا را پشت ریش کند

رَجُلٌ مُعقَر مردیکه خسته گرداند شتر را از مانده کردن

مَعقُور خسته - پی زده

مُعقِر زین و پالان که پشت ریش کند - مرد بسیار آب و زمین و سامان دار

اَرضٌ مَعقَرَة زمین پر عقرب

(عَقرَب) - عَقارِب ج کژدم حیوان گزنده بشکل



- (مؤنث است و گاهی برای تانیث آن عقربة گویند) - برجی است در آسمان - دوائیکه بآن باردم چهارپا را بر زین بندند - کنیزک نیکو خدمت - داشمند - آهنی است در زین بندند

عَقارِب سخن چینیها - سختیها

عَقارِبُ الشِّتاء سختی سرما

اِنَّهُ لَتَدِبُّ عَقارِبُهُ او میدرد ناموس مردم را و سخن چینیها میکند و اذیتها میرساند

(یُقالُ اَقارِبُکَ عَقارِبُکَ)

عُقرُبان (و بدون شدّ) کرمکیست بگوش در

آید - کژدم با نر آن

عقرباء مؤنث عقرب

أرض معقربة زمین پر از کژدم

معقرب (بصیغة المفعول) کج و خمیده - بد و کار قوی

صدغ معقرب موی پیچه

انه لمعقرب الخلق و ذو عقربانة او درشت اندام و توانا است و بد و کار قوی

ه (عقرطل) و عقرطل پیل ماده

ه (عقرن) رزو بهم دیگر رفتن مورچه - باهم نزدیکی مورچه در رفتار

عنقر آلت نره خر - گیاه مرزنگوش

عنقرة رایت - بلا - سختی - زهر

(عقش) العود عقشا - ن خم داد آنرا

عقش المال فراهم آورد شتر آنرا

عقش و عقش تره است - سر شاخهای انگور - بار و میوه پیلو

(عقص) الشعر عقصا - ض بافت موی را و تاب داد

عقص المرأة شعرها محکم بست و بافت موی را در اعقب سر

عقص التیس عقصا - ف پیچان گردید شاخ گوسفند نر

عقص الرجل بدخوی شد - بخیل گردید

اعقص ص

عقص ریگ توده برهم نشسته سخت - مرد بخیل - زشت خوی

عقیصة - عقاص و عقائص ج موی بافته تاب داده

عقصة - عقص ج موی بافته تاب داده

عقصة القرن گره شاخ حیوانات

عقص افکندن میم مفاعلتن بعد ساکن نمودن لام شکل در بحر وافر

عقص و عیقص و عقیص شکنبه - مرد سفت و سخت

عقاص بیماریست گوسفند آنرا

عقاص رشته که بدان گیسو بندند

اعقص - عقصاء مؤنث - عقص ج قوچ که شاخهای آن از پشت گوش بر آمده - آنکه انگشتانش بریکدیگر پیچیده - آنکه هر دو دندان جلوی آن بدهن فرو برآمده

عقیصاء شکنبه کوچک متصل بشکنبه بزرگ

عقنقصة جانوریست

معقص تیر کج یا تیر پیکان شکسته که دنباله در آن مانده باشد

معقاص بدترین دختران بد خلق - گوسفند کج شاخ

معاقصة باهم چیرگی جستن

ه (عقیصر) چهارپاییست صحرائی

ه (عقط) عقطا - م سخت بست دستار را - سخت بستگی

(عقعق) الطائر بصوته تکرار کرد مرغ آواز خود را

عقعق پرنده ایست بشکل کلاغ ابلق که آوازش عین و قاف است بفارسی عکه گویند

(عقفه) عقفا - ض خم داد آنرا

تعقف خمیدن - کج گردیدن

انعقف کج گردید - خم گرفت

عقف روباه

اعقف فقیر محتاج - تازی درشت و بد خوی - کج و منحنی از هر چیزی

عقفاء و عقیفاء آهن کج و خمیده اطراف - گیاهیست که برگش بسداب ماند از خوردنش گوسفند بمیرد و بشتر ضرر نرسد

شاة عاقف گوسفند پا خمیده

عقاف بیماریست در پاهای گوسفندان که خمیده گردد

عَقُوف پستان ماده گاو که وقت دوشیدن شیرش بست آید زود

عُقَّافَة چوبیست سرکج که بدان چیزیرا بکشند — چوگان

عُقْفَان جد مورچه های سرخ (فارز جد مورچه های سیاه)

شَیْخٌ مَعْقُوف پیر پشت خمیده

شَاةٌ مَعْقُوفَةُ الرِّجْل گوسفند خمیده پای بعلتی و بیماری

ه (عَقْفَرَتْهُ) الدَّوَاهِي وَعَقَنْفَرَت عَلَيْهِ برخاک افکند اورا بلا و هلاک کرد

تَعَقْفُر هلاک شدن

عَنْقَفِير بلا و سختی — زن پلید زبان — گردم — شتر پیر سال که از پیری پشت او بر باز و افتاده

ه (اِعْقَنْفَاس) دشوار خوی شدن

مَا عَقْفَسَهُ کدام چیز است که بد کرد خوی اورا بعد نیک خوئی

رَجُلٌ عَقَنْفَس مرد دشوار خوی

خُلُقٌ عَقَنْفَس خوی دشوار و بد

(عَقَلَ) الدَّوَاءُ بَطْنَهُ عَقْلاً — ض ن بند کرد شکم اورا دارو

عَقَلَ البَعِيرَ — ن بست ساقهای شتر را چند گاه ساقش عِقَال ص — عُقُل ج

عَقَلَ المَرْئَةُ شَعْرَهَا شانه کرد موی را

عَقَلَ الشَّيْءَ وَعَنْهُ فهمید آنرا

عَقَلَ القَتِيلَ دیت داد کشته را

عَقَلَ عَنْهُ دیت و تاوان پذیرفت ازاو

عَقَلَ لَهُ دَمَ ماند و ترک داد قصاص را

عَقَلَ الظَّبْيُ عُقُولاً برکوه برآمد آهو و پناه جست بآن

عَقَلَ الظِّلُّ قائم شد سایه وقت نصف النهار

عَقَلَ اِلَيْهِ عَقْلاً وَعُقُولاً پناه جست بوی

عَقَلَ البَعِيرُ خورد گیاه عاقول را

عَقَلَ فُلَاناً برزمین افکند اورا در کشتی

عَقَلَتِ المَرْئَةُ شَعْرَهَا شانه کرد موی را

عَقْل (مصدر) درعروض انداختن یای مفاعیلن است — دیه را بهمدیگر قسمت نمودن

اَعْقَلَهُ خردمند یافت اورا

اَعْقَلَ الرَّجُلُ واجب شد براو زکوة مال از شتران و گوسفندان

مَا اَعْقَلَهُ عَنْكَ شَيْئاً بگذار و رفع کن از خود شک را

اِعْقَال بسایه شدن مردم در نیمروز

عَقَّلَ البَعِيرَ بست وظیف و ساق شتر را بهم

عَقَّلَهُ عاقل گردانید اورا — منسوب کرد اورا بسوی عقل

عَقَّلَ الكَرْمُ رز برآورد غوره را

عَاقَلَهُ مُعَاقَلَةً غلبه کرد اورا در خرد

تَعَاقُل خردمندی نمودن بی خرد — دیه را بین همدیگر قسمت کردن

تَعَقَّلَ الغُلَامُ خردمند شد

تَعَقَّلَ بِكَفَّيْهِ انگشتان هردو دست را بیکدیگر درآورد تا سوار شتر شود

تَعَقَّلَهُ بازداشت اورا و نگهداشت

تَعَقَّلَ الرَّجُلَ دوتا کرد پای را و بمقدم زین و پالان نهاد

تَعَاقَلُوا دَمَ القَتِيلِ باشتراک دیه کشته را دادند

اِعْتَقَلَ الرُّمْحَ نیزه را میان پای و رکاب نهاد

اِعْتَقَلَ البَعِيرَ بست وظیف و ساق شتر را بهم

اِعْتَقَلَ الرَّجُلَ پای را دوتا کرد بر بن ران گذاشت یا بمقدم زین نهاد در وقت سواری

اِعْتَقَلَ مِنْ دَمِ فُلَانٍ دیه گرفت ازاو

اِعْتَقَلَ الشَّاةَ پای گوسفند را میان هردو ساق و ران گرفت وقت دوشیدن

اِعْتَقَلَهُ در کشتی او را بزمین افکند - بند کرد و باز داشت آنرا

اِعْتَقَلَ لِسانُهُ بسته شد سخن بروی و قادر نشد بر آن

عَقل - عُقُول ج خرد. دانش - دریافت یا دریافت صفات اشیاء از حسن و قبح و کمال و نقصان و خیر و شر یا علم بامور یکه سبب ممیز بدی از خوبی است یا جوهری است لطیف که بدان نفس درک کند علوم ضروریه و نظریه را - دیه - پناه - قلعه - دل - جای پناه - جامه سرخ که بر هودج اندازند یا نوعی از نگار جامه

عُقلَة شکلی از اشکال رمل است باین شکل ... - بندی است از بندهای کشتی

عَقَل برتافتگی پای شتر - بهمدیگر خوردن زانوی او

عاقِل - عُقَلاء و عُقّال ج دانا خردمند - آهو - وارث مرد از پدر و جد و پسر وغیره

عاقِلَة زن مشاطه

عاقِلَةُ الرَّجُل خویشان و نزدیکان مرد کشنده که دیه بر ایشان قسمت کنند

بعیرٌ اَعْقَل - عَقلاء مؤنث شتر پای برتافته

عِقال - عُقُل ج زکوة از شتران و گوسفندان - ماده شتر جوان - ریسمانیکه بدان ساق و خرد گاه شتر را بندند - آنچه که عرب بر سر اندازد که چارقد گویند

عِقالُ المِئین مرد شریف که هرگاه اسیر شود فدیه او چند شتر باشد

عَقُول خردمند - فهم کننده چیزها - داروی قابض

عَقیلَة زن کریمه مهتر قوم - شتر گرامی - گرامی از هر چیز

عَنْقَل روده سوسمار

عُقَیْلی غوره خرما

عاقُول - عَواقیل ج دریا یا موج آن - رودبار کج - جوی کج - ریگ توده - کار پوشیده و درهم - زمین بی علم و نشان - گیاهیست

عُقّال لنگی است در پای چارپا هرگاه بر رفتار آید ساعتی لنگ کند بعد از آن گشاده گردد

عَقَنْقَل - عَقاقِل ج رودبار بزرگ و فراخ - ریگ توده برهم نشسته - روده سوسمار - کاسه بزرگ - شمشیر

مَعْقِل - مَعاقِل ج جای پناه - کوه بلند

مَعْقُلَة - مَعاقِل ج دیه

مَعْقُول - مَعْقولات ج فهمیده - رکنی است از ارکان شعر که خامس متحرک آن افتاده باشد

(عَقِمَتِ) المرئة عَقماً و عَقماً و عُقماً - ن و ف و ض و ک عقیم و نازا شد زن

عُقِمَتْ مَفاصِلُهُ - ل - ن خشک گردید پیوندهایش

عَقِمَ عَقماً - ف خاموش گردید

اَعْقَمَ اللهُ المَرْئَةَ اِعقاماً نازا کرد او را خدا

عَقَمَها اللهُ نازا گردانید او را خدا

تَعَقُّم خاموش گردن

عاقَمَهُ مُعاقَمَةً بیکار کرد - خصومت نمود - دشنام داد

تَعاقُم پیروی نمودن

تَعَقُّم آمد و شد کردن

اِعْتِقام چاه کندن و چون نزدیک آب رسند گودالی کنند تا مزه آنرا معلوم کنند پس اگر شیرین باشد

تمام نمایند والا ترک دهند

اِعتَقَمَ الیهِ — آمد و شد نمود بسوی او

اِعتَقَمَ فی الامر — داخل کار شد

عَقم و اَعقم و عَقمة و عُقمة — گلیم یا هر جامهٔ سرخ - نوعی از رنگ نگار

عَقم — حاجز و حائل میان دو چیز

عُقم و عَقم — نازایندگی - خشکیدگی در رحم که بسبب آن آبستن نشود

عُقمیّ و (مثلث) — مرد بزرگ با قدر با شرف آبائی - جوانمرد - سخن پوشیده غریب و مشتبه

عَقمة و عَقمة — رنگ و نگار

عَقمة — رود باری است

عَقمةُ القمر — بازآمدن ماه

عَقیم - عُقماء و عِقام و عَقمیٰ ج — مردیکه اورا فرزند نشود (مذکر و مؤنث یکسان است) و زن نازاینده - عَقائم و عُقم و عُقُم ج

رحم عَقیم و عَقیمة — رحمیکه آبستن نشود

المُلکُ عَقیم — در پادشاهی و ریاست نسبی سود نمی برد چه پدر و برادر و عمو و فرزند در طلب آن کشته میشوند

ریح عَقیم — بادیکه نه ابر آورد و نه باردار کند درخت را

حرب عَقیم و عَقام و عُقام — جنگ سخت

عقل عَقیم — خردیکه صاحب خود را نفع نبخشد

عَقیم — روز قیامت - از آنجهت که بعد آن روزی نیست - دنیا که صاحبش را نیکی نرساند

عَقام - عُقماء ج — مردیکه فرزند نشود او را - زن نازا - ماهی - ماریکه در دریا میماند

رجل عَقام و عُقام — مرد زشتخوی

داء عَقام و عُقام (افصح) — بیماری دور سخت

ناقة عُقام — ماده شتر دندان پیش درآورده استوار اندام

یوم عُقام — روز سخت

مَعاقِم - مَعقِم واحد — مهرهای پشت از بند گردن تا بیخ دُم - پیوندها گره گاه

مَعقِم

رحم مَعقومة — رحم بسته که قبول نطفه نکند

مَعقوم — مردیکه اورا فرزند نشود

(عَقمَر) ه — نام قلعه ایست

عِقیان — طلای خالص

(عَقا) عَقوا - ن — کند چاه را از چپ و راست تا بآب رسید

عَقا العَلَمُ — بلند شد درفش (علمی که روز جنگ برپا کنند)

عَقا الامر — ناپسند کرد کار را - اکراه داشت

عَقا فلانا — بازداشت او را

اِعتَقا الرجل — باز ایستاد مرد و خودداری نمود

اِعتِقاء — از جانب چاه بآب رسیدن بچاه کن - از چپ و راست کندن چاه برای آب - باز ایستادن - پیش و پس فراز کردن سخن را

(عَقیَ) الامرَ عَقیا - ض — ناپسند داشت کار را

عَقیَ الولدَ عَقیا و عَقّیٰ تَعقِیة — خورانید بچه را چیزی که عقی برآرد از آن

یُقال من این عُقیت (مجهول) — از کجا آمدی

عِقی (مصدر) — حدث کردن کودک (چیزی لزج سیاهی که از بچه پیش از آنکه غذا خورد شود بیرون آید)

اَعقیٰ اِعقاءً — سخت تلخ گردید

اَعقیٰ الشئ — کراهت داشت آنرا

اِعقاء — سخت تلخ گردیدن چیزی - از دهن چیزی انداختن بسبب تلخی

عَقیٰ الطائر — بلند پرواز کرد پرنده

تَعْقِیَة — خورانیدن بچه را چیزی که بول و غائط آورد آنرا – انداختن تیر در هوا (و یعدی بالباء)

اِعْتِقاء — آمدن

یُقالُ مِنْ اَیْنَ اُعْتُقِیْتَ (بصیغهٔ مجهول) از کجا آمدی

(عَکَّ) الیَومُ عَکّاً – ن گرم شد روز و نوزید باد

عَکَّتْهُ الحُمّی — لازم شد او را تب تا از آن لاغر و ناتوان شد

عَکَّ الرَّجُل — مماطله کرد در ادای حق او (امروز و فردا نمود)

عَکَّهُ عَنْ حاجَتِه — بازداشت او را از حاجتش

عَکَّهُ بالحُجَّة — چیره شد بر او در حجت

عَکَّهُ بالاَمْر — برگردانید بر او کار را چندان که آزرد آن را

عَکَّهُ بالسَّوط — زد او را بتازیانه

عَکَّ عَلَیْه — میل کرد و حمله آورد بر او

عَکَّهُ بِشَرّ — دوباره تکرار کرد بر او بدی را

عَکَّ الکَلام — بیان کرد سخن را

مُعاکَّة — خمانیدن (کج کردن) – مایل گردانیدن

یَومٌ عَکٌّ — روز گرم

رَجُلٌ عُکٌّ — مرد درشت ضخیم

عَکی — فرو هشت هر دو طرف شلوار و فراهم آورد تمام آنرا

اَرْضٌ عَکَّة — زمین گرم

لَیْلَةٌ عَکَّة — شب سخت گرم که باد نوزد

عُکَّة – عُکَک و عِکاک ج ظرف کره – مشک روغن که کوچک و خرد باشد

عُکَّة و عَکَّة — سردی تب – ریگ تودهٔ گرم از حرارت آفتاب

عَکَک و عَکَّة و عَکَة و عَکَّة – عِکاک ج تیزی و سختی گرما بدون باد

عَکِیک – عِکاک ج شدت و تیزی گرما بی ورش باد

یَومٌ عَکِیک — روز گرم

عِکاک — تیزی و سختی گرما بی ورش باد

عُکّی — قاووت مقل

عَکَوَّک — مرد کوتاه قامت گرد اندام تنومند – جای درشت با نرم وتان

رَجُلٌ مِعَکّ — مرد سخت خصومت

فَرَسٌ مِعَکّ — اسب تازیانه خواه که گاه رود و گاه ایستد تا تازیانه خورد

اِبِلٌ مَعْکُوکَة — شتر بند گردیده

(عَکَبَتِ) الاِبِلُ عُکُوباً – ن جمع آمدند شتران بر حوض

عَکَبَ القِدْرُ — جوشید دیگ

عَکَبَ الرَّجُل — ایستاد

عَکَبَ المَشْی — سخت رفت

عَکِبَ عَکَباً – ف ضخیم گردید لب و زنخ او نزدیک شد و چسبید انگشتهای پا بهمدیگر

اَعْکَبَ اِعْکاباً — بسیار دود شد آتش

عَکَّبَتِ النّار — دود بر آورد آتش

تَعَکُّب — پیش آمدن اندوه و غم

اِعْتَکَبَ الغُبار (لازم و متعدی) برانگیخت گرد و غبار

عَکَب — گرد و غبار – چالاک و سبک روح شادمان

عُکَب — ضخامت لب و زنخ

عُکُوب و عاکُوب — غبار و گرد

عُکاب — دود – گرد و غبار

عاکِب و عُکُوب و عَکَوَّب گروه انبوه

اَعْکَب — مرد ضخیم لب و دندان

اِعْکاب — بسیار دود شدن آتش

عَکْباء — زن استوار و درشت خلقت و ضخیم لب و ضخیم دندان

عِکَبّ — کوتاه قامت ضخیم و فربه و سرکش از مردم و جن – آنکه مادرش شوهر کرده باشد

(عِکبِرٌ) چیزیست که زنبور عسل بر ران و بازوی خود آورده با نگبین انداز د بجای عسل
عُکبُرَةٌ زن درشت اندام
عِکابِرٌ موش صحرائی نر
ه (عُکبُزٌ) سرالت بزه تا جای ختنه
ه (عِکبِسٌ) و عُکابِسٌ شتران بسیار یا شتران که نزدیک بهزار رسیده باشند
تَعکبَرَ الشیءُ برهم نشست انجیر
(تَعکبَشَ) فیه الغصنُ در آویخت شاخ باخار درخت در او
عَکبَشَةٌ بستن استوار و محکم
عِکباشٌ آهوییکه ابتدا شاخ در آورده
ه (تَعنکَثَ) الشیءُ فراهم آمد انجیر
عَکَثٌ جمع آمدن - موافق شدن دو چیز
عُکیثٌ کمیز و کثافت فیل
عَنکَثٌ گیاهیست - پشم انبوه برهم نشسته
(عَکَدَ) الیه عَکدًا - ض پناه گرفت باو
عَکَدَ فی الامرِ فا در گروانید مرا
عَکِدَ الضبُّ عَکدًا - ف فربه گردید سوسمار
عَکِدَ بهٖ و اِعتَکَدَه چسپید باو - لازم گرفت او را
اَعکَدَ پناه گرفت
اِستَعکَدَ الماءُ جمع آمد آب
اِستِعکادٌ فربه گردیدن شتر و سوسمار - بچیزی در آمدن و چسبیدن شکار بخوف صیاد
اِعتِکادٌ لازم گرفتن چیزی را
عُکدَةُ الشیءِ وسط و میانه آن چیز
عُکدَةٌ استخوان بیخ دُم - توانائی - سوراخ سوسمار
عَکَدَةٌ بیخ زبان - بن قلب - پری است که بدان نار را داغ داغ سازند

عَکِدٌ و عَکِدَةٌ شتر - سوسمار فربه - درخت خشک برهم نهاده
مَعکِدٌ جای پناه
ناقةٌ مُعکادٌ ماده شتر درشت استوار خلقت
مَعکُودٌ مقیم لازم گیرنده چیزی - دست دهنده - مرد بزندان کرده - طعام پوسته و آماده
(عَکَرَ) علی الشیءِ عَکرًا و عُکورًا - ض حمله کرد و بازگشت
عَکرٌ میل نمودن بجائی - بازگشتن بجنگ
عَکِرَ الماءُ عَکَرًا - ف تیره و گل آلود گردید آب
عَکِرٌ ص
اَعکَرَ الماءَ و عَکَّرَ تیره و گل آلود گردانید آبرا
اَعکَرَ اللیلُ سخت تاریک شد شب
اَعکَرَ الرجلُ صاحب گله شتر گردید
تَعاکُرٌ بر یکدیگر نیزه زدن قوم در جنگ و باهم در آمیختن - در پیکار باهم در آمیختن
اِعکارٌ سخت سیاه شدن شب و بهم نشستن سیاهیش - تیره گردن آب را - دردی ناک نمودن شراب و دوشاب و روغن و مانند آنرا - بیناک شدن کوهان - صاحب گله شتر گردیدن
اِعتِکارٌ بازگردیدن بر چیزی - باهم در آمیختن در جنگ - بسیار تاریک شدن شب - بر همدیگر بازگردیدن لشکریان که شمار آنها ممکن نباشد - سخت باریدن باران - گرد آوردن باد - پیوسته در بودن جوانی و پاییدن آن - پیناک گردیدن کوهان
عَکرَةٌ حمله
عِکرٌ نژاد هر چیزی
عَکَرٌ گله شتر بیش از پانصد یا گله شصت شتر یا از پنجاه تا صد -

زنگ شمشیر - تیره گی و دُردی هر چیز
- دُردی شراب و زیتون -
تیره گی آب که در تک حوض ماند
عکَر آب تیره - ته نشین از
روغن و شراب و غیره
عکّار مرد بسیار حمله - مرد بسیار باز
گردنده در جنگ و حمله کننده
عکرکَس شیر فربه و تنومند
ه (عکَرَد) فلانٌ فربه شد و توانا گردید
عکَرَدتْ ناقتی شتر برگردانید مرا بسوی
مألوف خود با آنکه من ناخوش داشتم
و پسندم نبود
غُلامٌ عکَرَد و عُکرُد و عُکرَّد و عُکرُّود کودک
فربه تنومند یا نزدیک بلوغ رسیده
ه (عکِرش) گیاهیست ترش
عکِرشَة خرگوش ماده پر گوشت درشت
- پیر گنده
(عکِرَم) اللّیل سیاهی شب
عکِرمَة کبوتر ماده یا قمری ماده
(عکَز) الرمح عکزاً - ن در زمین زد نیزه را
عکَز بالشیٔ راه یافت بآن و شناخت
عکَّز تعکیزاً سنان بر سر نیزه کرد
تعکّز تکیه کردن بر چوب دستی
عکَز گرفتگی - گرفتن پنجه - ترنجیدن
(ترنجیدن بمعنی سخت درهم کشیده و کوفته
شدن و چین بهم رسانیدن و درشت
گردیدن است)
عِکز مرد بدخوی زفت بدفال
عُکّاز و عُکّازة - عکاکیز ج عصای با
سنان - آهن پاره بر نیزه و مانند آن
عکوز چوب دستی آهن دار - جبه مانند
از آهن که مجذوم پای خود را بر آن
گذارد
ه (عکازیل) بچه شیر
(عکَس) الکلام عکساً - ض واژگونه

گرد و گردانید سخن و لفظ را
عکَس الشیٔ گردانید و بجای یکدیگر کرد
اجزای آنرا
عکَس البعیر مهار شتر را بر دست او
بست تا رام گردد
عکَس عن الامر باز گردید از آن کار
عکَس الفرس باز داشت اسب را و
کشید عنان ورا بسوی
خود تا برگردد
عکَس الطعام شیر ریخت در خوراک
عکِس عکساً - ف تنگ خوی گردید
عاکس الکلام مُعاکسة و عِکاساً برگردانید
لفظ و سخن را
عاکسه و عِکاساً هر یک موی پیشانی یکدیگر را
گرفتند
تعکّس فی مشیته برفتار مار رفت
تعاکس و اعتکس و انعکس برگردیده شد
اعتکاس بجای یکدیگر شدن اجزای
چیزی - برگردیده شدن
- عکس گرفتن
عکیس شیر که بر شوربا و خوردنی
ریزند - نوعی طعام که از شیر و
آرد سازند - شاخ درخت رز
که زیر زمین خوابانیده تا روید -
شیر تازه که بر آن پیه گداخته ریخته
نوشند
عکیسة شب بسیار تاریک - شتران
بسیار
عِکاس ریسمان که بدان دست
شتر را با مهار ببندند
(عکَش) الشعر عکشاً - ف پیچیده شد
موی و برهم نشست
عکِش النبت بسیار و انبوه گردید و
درخود پیچید گیاه
عکَش الشیٔ عکشاً - ض جمع کرد آنرا

عَکَشَ عَلَیْهِم حمله کرد بر آنها
عکشتِ العنکبوتُ بافت عنکبوت خانه را
عکشتِ الکلابُ بالثور گرد گرفتند
سگان گاوان را
عَکَشَ فلاناً سخت بست آنرا
تعکیش گرد برآوردن نان
تعکّش دشوار گردیدن - فراهم آورد
عنکبوت پایها را جهت بافتن
تارها باهم درآمده و درکشیده
شدن چیزی - پیچیده
گردیدن موی - برهم نشستن
موی
عَکِش موی پیچیده - مردیکه از او
نیکوئی نیاید - فراهم آورنده
چیزی
شجرةٌ عکشة درخت پرشاخ درهم پیچیده
عُکاش و عُکاشة عنکبوت . تننده یا نر
آن یا خانه اش
مَعکوش فراهم آورده
عوکشة آلتی است کشتکاران را که
بدان خرمن را برباد دهند و صاف نمایند
(عَکَصَهُ) عکصاً - ف برگردانید
آنرا و رد کرد
عَکِصَ عکصاً - ف بدخلق گردید -
عکص ص
تعکّص به علیه زفتی نمود با آن بر من و نداد
عکِص بدخوئی - برهم دیگر شدن اندام
رملةٌ عکصة ریگ توده دشوار گذار .
بیمودن و راه رفتن در آن دشوار است
(عَکَظَهُ) عکظاً - ض مغلوب نمود او را
- رد کرد بر او بزرگیش را -
حبس و بند کرد آنرا - بیکار
ساخت و جدا نمود
عکظه عن حاجته برگردانید و باز داشت از
نیازمندی

عکظ فی الایصاء زیادتی کرد در اندرز
عاکظه مُعاکظةً دیر داد وام او را و بطول
انجامید
تعکّظ علیه الامرُ دشوار شد کار و سخت گردید
تعکّظ القومُ اجتماع و ازدحام کردند گروه
تعکّظ دشوار گردیدن سفر بر کسی - خود را
دربند داشتن قوم تا فکر و تأمل
در کاری نمایند
تعاکظ باهم بیکار کردن - حجت آوردن
باهم - باهم نازیدن و فخر کردن
عُکاظ بازار معروف میان نخله و طائف
عُکیظ
کوتاه قد
ه(عکوکع) کوتاه قامت
عکنکع غول نر
(عَکَفَهُ) عن الامر عکفاً - ض باز داشت
از آن کار او را
عکفه علی الامر بند نمود آنرا
عکف القومُ حوله عکفاً و عکوفاً دور او را
گرفتند گروه
عکف و اعتکف و تعکّف خود را بند کردن
و باز داشتن و گوشه نشین شدن
عکف الجوهر منظم و یکدسته نمود آنرا و
در رشته کشید
عکف الشعر شانه کرد و بافت موی را
عکفه عن کذا باز داشت او را
عاکفه معاکفة لازم گرفت او را
عکف موی پیچیده
عاکف - عکوف ج گوشه نشین - باز دارنده
خود را
معکوف بند کرده - باز داشته
شعر معکوف موی شانه کرده و بافته
معتکف خلوت جای
معکّف برگشته و کج
(عَکَلَ) الشیءَ عکلاً - ن ض جمع آورد
او را بعد از پراکندگی

عَکَلَ المتاعَ برهم نهاد رخت را
عَکَلَ الرَّجُلَ زمین زد او را
عَکَلَ البعیرَ سخت راند شتر را و بست زانوی او را با هر دو دستش
عَکَلَ فی الامر کوشش نمود
عَکَلَ علیه الامرُ مشتبه و دشوار گردید بروی کار
عَکَلَ برأیه دریافت و بگمان گفت
عَکَلَ فلاناً مرد
عَکِلَتِ المسرجةُ ـ ف دُردی ناک شد چراغدان. لای در ته آن نشست
اَعکَلَ و اِعتَکَلَ علیه الامرُ مشتبه و دشوار گردید کار و سخن بر او
اِعتَکَلَ الثیران بهمدیگر شاخ زدند دو گاو
عَکل (مصدر) باز داشتن ـ بند نمودن ـ بازگردانیدن ـ کوشش کردن در کار
عُکُل و عِکل ـ اَعکال ج لئیم و ناکس
عِکال ریسمان که بدان دست و پای شتر را بندند
عاکل ـ عُکُل ج کوتاه قامت سفت فربل
عکوّل مرد کوتاه قامت و فربه
عوکل و عوکلة پشت توده ریگ ـ ریگ توده بزرگ یا ریگ برهم نشسته ـ نوعی از نان خورش ـ خرگوش گزنده ـ مرد کوتاه قامت که پشتهای پای نزدیک نهد و پاشنه ها را دور ـ زن احمق و گول
عوکلان دو ستاره است. نام موضعی
مِعکَل ـ معاکل ج سوزن ـ آلت دوختن که شبانان با هم دارند
ه ـ لبنٌ (عُکَلِدٌ) و عُکالِد شیر بسته شده و خفته
ه ـ لبنٌ (عُکَلِطٌ) شیر بسته شده
(عَکَمَ) المتاعَ عکماً ـ ض بجامه بست رخت را و بار کرد

عکم علیه بازگردید بروی
عکم الرَّجُلَ انتظار کرد
عکم عن الامر بتاخیر انداخت کار را
عکم البعیر فربه شد شتر و پر پیه
عکم الارض کذا قصد کرد آن زمین را
عکم عن شتمه باز ماند از دشنام آن
عُکِمَ عنه ـ ل برگردانیده شد از زیارت او
عکمتِ الابل فربه شد شتر چندان که پر پیه شد
اَعکمه و عاکمه معاکمة کمک نمود او را بر بستن متاع
اِعتِکام برابر نمودن تنگبار ها جهت بار کردن ـ بر همدیگر نشستن چیزی
عِکم ـ اعکام و عُکوم ج باربند. آنچه بسته میشود متاع با وی ـ تنگ بار. یک لنگ بار ـ جامه دان ـ پشتواره. بسته جامه ایست که به پشت بر داشته میشود ـ چرخ چاه ـ اندرون پهلو ـ نمط و گلیم که زنان در آن ذخیره خود نهند
عِکمان دو تنگ بار
عَکم اندرون پهلو
عَکمة البطن گوشه آن
عِکام ـ عُکُم ج باربند
عَکوم برگردنده ـ جای بازگشت ـ زنیکه بعد هر دختر پسر زاید
مِعکَم تناور پرگوشت
ه (عُکمُزٌ) و عُکمُزة و عُکموز و عُکموزة زن گرد اندام پرگوشت تر و تازه ـ آلت نره پرگوشت
ه (عَکمَسَ) اللیل عکمسة تاریک شد شب

عُکمُوس — خر
اِبلٌ عُکمُس و عُکامِس — شتران بسیار یا گلّه شتران نزدیک بهزار
لَیلٌ عُکامِس — شب تاریک
ه (عُکمُص) — بلا - زیرک - برحذر و ترسان از هر چیزی
(تَعکّنَ) البطنُ — گوشت شکم از فربهی دوتاه شد - توبرتو شدن چیزی
عُکنَة - عُکَن و اَعکان ج — نوردیدن و دوته شدن گوشت شکم از فربهی
عکّان — گردن
عَکناءُ — ماده شتر ضخیم سر پستان
جاریَةٌ عَکناءُ و مُعکّنَةٌ — دختر که شکمش نورد و شکن دار باشد
عَکنان و عِکنان — شتران بسیار - شتر مرغ بسیار
(عَکا) بازاءِ عَکواً — ن بزرگ سرین و درشت نمود نیفه شلوار را
عکا بجُزئه — بیرون آمد بعض پلیدی و باقیماند بعض آن
عکا علی قومہ — میل کرد بر گروه
عکا فلاناً فی الحدید — بند کرد و بست آنرا
عکتِ المرأة شعرها — فرو نگذاشت موی را
عَکو — گره زدن دم چهارپا - خم دادن - درشت و فربه گردیدن شتر - بلند تر شدن دود - باردار نمودن نر ماده را
تعکیة — بر شمشیر و نیزه پی تر را بستن
عُکوَة و عَکوَة - عُکیٰ و عِکاءٌ ج — نوبت - میانه - راست از هر چیزی - بن زبان - بن دم چهارپا - نیفه درشت - درشت از هر چیزی و بزرگ آن
عَکِیّ — شیر بی خالص - مشک شیر - شیر گوسفند بهم دیگر دوشیده و بسته شده
اَعکی — آنکه بیخ دمش درشت باشد - درشت و ضخیم هر دو پهلو
شاةٌ عَکواءُ — گوسفند سفید و نیم سیاه اندام
اِبلٌ مُعکاءُ — شتر فربه یا شتران بسیار که سر بعض نزدیک دُم بعض باشد
(عَکیٰ) بازاءِ عَکیاً - ض درشت کرد بستنگاه بند شلوار را
عکی زیدٌ — مُرد زید
اِعکاء — مُردن - استوار و محکم بستن
تَعکیة — مُردن
عاکی — مرده - مقل و قاووت فروش - حریص بقاووت و آزمندان
عُکوة - عُکیٰ ج — پست مقل - قاووت
(عَلَّ) عَلّاً و عَلَلاً - ن ض دوباره آب خورد یا پی در پی خورد آب
عَلّہ — دوباره خورانید آب را (لازم و متعدی)
عُلَّ مِنَ الطعام - ل — خورده شد چیزی از آن
عُلَّ الشیءُ — خورده شد آن - مَعلول ص
عَلَّ الضاربُ — پی هم زد او را
عَلَّ عَلّاً و عُلَّ عِلّةً — بیمار گردید عَلِیل ص
اَعلَّ الرجلُ — دوباره آب خورد مرد
اَعلَّ الرجلَ — دوباره آب خورانید او را
اَعلّہ اللّٰہ — خداوند بیمار گردانید او را
اَعلَّ الکلمة — بکلمه اعلال داخل نمود
اِعلال — صاحب شتران دوباره آب خورده شدن - سیراب ناشده شتر را برگردانیدن
عَلّلہ — سیراب کرد او را بعد سیرابی
عَلّلہ بکذا — مشغول کرد او را بطعام
عَلّلَ الشیءَ — آشکارا کرد علت آنرا و ثابت نمود بدلیل
عَلّلَ الکلمة — وجه اعلال آنرا بیان کرد

با داخل کرد بکلمهٔ اعلال
عَلَّلَ المَالَ نیکو خدمت چهارپایان کرد
عَلَّلَ الثَّمَرَةَ بار بار چید میوه را
تَعَلَّلَ بالأمر مشغول داشت در کار — پاسنده کرد بآن • کافی دانست
تَعَلَّلَ بالمرْأة بازی کرد با زن
تَعَلَّلَتِ المرْأةُ مِن نِفَاسِهَا بیرون آمد زن از ایام نفاس
تَعَالَّتِ المرْأةُ پاک گردید زن از نفاس
تَعَالَلَتِ النَّاقَةُ بنهایت رفتار را اندم شتر را
اِعْتَلَّ بیمار گردید
اِعْتِلَال مشغول داشتن بکاری — بازداشت کسیرا از کاری
عارض وچیزی نو پیش آمدن کسیرا — گناه وبهانه جستن برکسی
— بیمار گردیدن
عَلّ — اَعْلَال ج کَنَّهِ لاغر — کنه فربه (از اضداد) — مرد ریزه اندام —
مردیکه مصاحبت با زنان را دوست دارد — مرد پرسال
— حقیر — لاغر و ریزه اندام از هر چیزی — نکه و تیس بزرگ جثه —
آنکه پوستش از بیماری ترکیده
عَلَّ و لَعَلَّ از حروف مشبهة بالفعل که بدوازده وجه خوانده میشود برای
ترجی استعمال میگردد و در لغت ل ع ل بیان میشود
عَلَّة نیاز و حاجت وسخت حالی
بَنُو العَلَّات فرزندان مرد از مادران جداگانه
عِلَّة — عِلَّات وعِلَل — اَعْلَال ج آنچه بدان بهانه کنند — بیماری — کار نو که صاحبش را از اراده او باز دارد
لَا تَعْدَمُ خَرْقَاءُ عِلَّةً درباره کسی گویند که با وجود قدرت برکاری عذر آورد

عِلَّةُ الشیء سبب آنچیز
عِلَّات حالات مختلفه
حُرُوفُ عِلَّة الف و واو و یاء
عَلَل (مصدر) آشامیدن دوم
يُقَالُ عَلَلٌ بَعْدَ نَهَل یعنی نوشیدن آب بعد
عِلِّي وعِلِّيَّة وعُلِّيَّة — عِلِّيِّين ج بالاخانه • طبقه فوقانی
عِلِّيَّة وعُلِّيَّة — عَلَالِي ج نکمشت آب — طبقه فوقانی
هُوَ مِنْ عِلِّيَّةِ قَوْمِهِ او بهترین و بزرگترین قوم خود است
عُلَالَة وتَعِلَّة آنچه باو بهانه کنند و عذر آورند — شتر که بعد دوشیدن
فیقه نخستین دوشند — بقیه شیر در پستان — باقی هر چیزی
دوشیدگی شتر در میانه روز — باقیمانده قوت پیر
رَجُلٌ عَالٌّ مردیکه شتران او دوباره آب خورده باشند
عَلَّان — عَلَّانَة مؤنث نادان
عَلِيل — اَعِلَّاء ج } بیمار
مُعَلّ و مَعْلُول }
عَلِيلَة مؤنث — عَلِيلَات وعَلَائِل ج زن بیمار — زنیکه بوی خوش استعمال
کند بعد بوی خوش داشتن
يَعْلُول — يَعَالِيل ج آبگیر سفید صاف راست روان — شبنم — غوره
آب — ابر سفید یا پاره ابر سفید — باران پی در پی — جامه دوباره
رنگ کرده — شتر دو کوهانی
مُعَلِّل آنکه بهانه باج گیر را رفع کند — آنکه پی در پی آب نوشد — آنکه بار بار
میوه چیند — روزیست از ایام سرمای عجوز
تَعْلِيل مشغول کردن کسیرا بطعام

- سیراب گردن بعد سیرآبی -
بار بار میوه چیدن

(عَلَبَ) الشئَ عَلْبًا - ن برید آنرا - خراشید
ونشان گذاشت در آن

عَلَبَ عَلْبًا و عَلَبًا - ن وف سخت شد
- عَلِبٌ ص

عَلَبَ وعَلِبَ واِستَعلَبَ اللحمُ برگردید
بوی گوشت بعد از سختی

عَلِبَ السیفُ دم شمشیر رخنه وسوراخ دار
شد

اِستِعلاب برگردیدن بوی گوشت بعد از
سخت شدن گوشت -
ناخوش داشتن چهارپا خوردن
سبزه را - سخت ناخوش داشتن
چیزی را - گران ودرشت
شمردن

اِعلَنبَی الدیکُ اِعلِنباءً آماده جنگ گشت
خروس وبرافراشت موی گردنرا

اِعلَنبَی الکلبُ آماده بدی وجنگ گردید
سگ

عَلْب - عُلوب ج نشان - هر چیز سخت درشت

عَلْب وعَلَب جای درشت که نروید

عِلْب - عُلوب ج مردیکه در مال او کسی طمع
نکند - زمین که اگر باران بر آن بارد
هیچ نروید - رویدنگاه
درخت کنار

ضَبٌّ عِلْب سوسمار سالخورده

عِلبة گره درشت از درخت
- شیردوشه چرمی

عُلبة - عِلاب وعُلَب ج درخت خرمای
دراز - شیردوشه چرمی یا چوبین

عَلَب بیماری که در پی گردن شتر عارض گردد

عِلْب وعُلْب هر چیز سخت درشت - بز
کوهی پرسال - سوسمار پرسال

عِلبیة ماده شتر چرکن

عِلاب نشانیست در درازی گردن

عِلباء وعَلباء وهما عِلباءان پی گردن

عُلُوبّة القوم برگزید ومهتر قوم

مَعلوب راه فراخ ویا سپرده

سَیفٌ مَعلوب شمشیریکه قبضه آن از پی گردن
شتر پیچیده باشد

عُلبِیَ عَبدُهُ سوراخ کرد پی گردن بنده را
یا برید است پی گردن اورا

عُلبِیَ الرجل نایان گردید پی گردن او
از پیری

ناقةٌ مُعلِبة ومُعَلّبة ماده شتر چرکن

مُعَلِّب مردوسازنده شیردوشه چرمین یا چوبین

۵ (عَلبَط) - عُلَبِط وعُلابِط ضخم - گله
گوسفند از پنجاه تا هر مقدار -
شیر خوابیده بسته شده - هر چیز
درشت - گرانی بدن - گفته میشود
که القی علیه عُلَبِطه وعُلابِطه
یعنی انداخت بر او گرانی خودرا

(عَلَثَ) الشئَ عَلثًا - ض جمع کرد آنرا

عَلَثَ الشئَ بالشئِ مخلوط کرد آنرا با آن

عَلَثَ الزَّندُ آتش نداد آتش زنه

عَلث (مصدر) فراهم آوردن - بیراستن
مشکرا بدرخت ارطی

عَلِثَ القومُ عَلَثًا - ف جنگیدند با همدیگر

تَعَلُّث بکر نمودن - آویختن - استوار
ناکردن کاری را

اِعتَلَث گرفت چیزیرا غیر آنچه که
اختیار نموده

اِعتِلاث گرفتن آتش زنه از درخت
ناشناخته

عَلَث سختی کارزار - دائم بودن بحجر
- آنچه مخلوط گردیده بگندم وغیره

عِلث آنکه بغیر پدر خود منسوب باشد
- لازم گیرنده جهت حق خود

عَلیث نان جو وگندم آمیخته

عُلْثَة قوت روزگزار. خوراک اندکی که سد رمق کند

اَعْلاثُ الزّاد آنچه بغیر اختیار و عادت خورده شود

اَعْلاثُ الشَّجَر پاره های آمیخته از چوب آتش زنه - گیاه خشک

عُلاثَة روغن و کشک بهم آمیخته - دو چیز بهم آمیخته - آنکه از هر کجا فراهم آورد

مُعْتَلِث (بَنْیاً للفاعل) آنکه بسوی غیر پدرش نسبت دهند او را

ه (تَعَلْثَم) درنگی کرد در سخن

(عَلَج) عَلْجاً - ن چیره شد بروی در معالجه درشت و سخت شد

عَلِجَ عَلَجاً - ف

عَالَجَهُ مُعالَجَةً و عِلاجاً رسیدگی کرد بیمار را - نبرد کرد بعلاج - بشمشیر زد او را

عالَجَهُ المریض مداوا نمود بیمار را

تَعَلَّجَ پیغام برد - فراهم آمد ریگ

تَعالَجَ علاج پذیرفت

تَعالَجَ القَومُ جنگیدند با یکدیگر

اِعْتَلَجَ القَومُ کارزار کردند با همدیگر - کشتی گرفتند

اِعْتَلَجَتِ الاَرضُ دراز شد گیاه زمین و بهید

اِعْتَلَجَتِ الاَمواجُ موج زد و بحرکت آمد

اِعْتَلَجَ الرَّملُ جمع شد ریگ

اِسْتَعْلَجَ جِلْدُهُ درشت و ضخیم گردید پوست او

اِسْتَعْلَجَ فُلانٌ موی صورت و ریش او در آمد

عِلْج - عُلُوج و اَعْلاج و عِلَجَة و عَلَجَة ج خر وحشی فربه و توانا - نان کرده درشت گران طبیعی بی دین - مرد درشت

هُوَ عِلْجُ مالٍ او نیکو نگهدارنده شتر است

عَلَج درختان ریزه خرما

رَجُلٌ عَلِج مرد سخت و درشت

عَلِج و عُلَج و عُلَّج مرد نیکو کننده کارها

که عادت و پیشه اوست

عَلُوج پیغام - پیغام بر

عالِج - عَوالِج ج خوار - ریگ توده تو بر تو

عُلْجان درختان خاردار

عَلَجان پریشانی ماده شتر - گیاهی است - درختی که مسواک کنند

عَلَجانَة خاک که باد در بیخ درخت گرد آورد

عِلاج کار و عمل - رنج دیدن از کسی دارو

مُسْتَعْلِجُ الخَلْق مرد درشت پوست

(عَلْجَم) دراز قامت از شتر و خر

عَلْجَمُ الغَدیر گودال پر آب

عُلْجُم و عُلْجُوم سیاهی سخت

عُلْجُوم - عَلاجیم ج باغ پر درخت - غوک نر - آب بسیار - تاریکی شب - موج دریا - کنه - آهو گندم رنگ - شتر مرغ نر - بز کوهی و قوچ - مرغابی نر - گاو نر پر سال - مرغیست سفید - شتر سخت با شتران گزنده

رَمْلٌ مُعْلَنْجَم ریگ تو بر تو و برهم نشسته

(عَلْجَن) ماده شتر پر گوشت - زن شوخ بی باک

ناقَةٌ عُلْجُون ماده شتر سخت و توانا

(عَلِدَ) عَلَداً - ف سخت شد و شدید گردید عَلُدَ ص

عَلْوَدَ لازم گرفت جا را که نتوانستند بجنبانندش

اِعْلَوَّدَ الرَّجُل درشت و سخت شد - گرانمایه و سخت گردید

عِلْد - اَعْلاد ج پی و عقب گردن - سخت از هر چیزی

ه - عِلْوَدّ دراز و بزرگ - مهتر استوار رای با وقار

رَجُلٌ عِلْوَدُ العُنُق مرد دراز گردن

عِلْوَدَّة اسب سرکش که در کشیدن او نیاید و از عقب رانند ـ شتر پر سال

عَلَنْدَی و عُلَنْدَی ضخیم از هر چیزی ـ درختی است خار دار

عُلُنْدِی و عُلادِی شتر قوی پر گوشت

مُعْلَنْدَد چاره و گریز

اِعْلَنْدَی الجمل ضخیم و پر گوشت گردید شتر ـ سخت استوار شد

ه (عَلَنْدَس) ـ عَلَنْدَسة شتر مونث سخت شدید ـ شیر سخت توانا

ه (عَلَذْمیّ) حریص ـ بنده شکم که هر چه یابد بخورد

(عَلِزَ) عَلِزَ عَلَزًا و عَلَزانًا ـ ف سبک و بی آرام شد ـ خروش که بمردم بیمار و حریص رسد

اَعْلَزَه اِعْلازًا عاجز گردانید او را = یقال

اَعْلَزَه الوجع فعلِزَ بی آرام کرد او را درد پس بی آرام شد

عَلِز درد ناک و بی آرام که خواب نرود

عِلَوْز درد شکم ـ دیوانگی ـ موت سریع ـ گوشت میان دو لب فرج

(عَلَس) الماء عَلْسًا ـ ض آشامید آب را

عَلَسَ الابل یافت چیزرا که خوراکی او است

عَلِسَ الداء سخت شد بیماری

عَلَسَ الرجل خروش و فریاد کرد

تَعْلیس خورانیدن

ما عَلَسْتُه چیزی از طعام نخورد

عَلَس کنه بزرگ ـ نوعی گندم دوگانه در یک غلاف ـ عَدَس ـ نوعی از مورچه

عَلَسِیّ استوار خلقت سخت از مردم و شتر ـ گیاهی است که شکوفه آن ببوسن ماند

عُلاس و عَلُوس } خوراک

عَلیس بریانی یا پوست پخته

مُعَلَّس مجرب

ناقه مُعَلَّسة ماده شتر شبیه نر

ه ـ کلام (مُعَلْسَط) سخن بی نظام

ه (عِلَّوْش) شغال ـ گرگ ـ دابه ایست کوچک ـ نوعی درنده ـ مرد سبک و حریص ـ آزمند

ه (عَلَشَّط) بدخوی

(عَلَّصَت) التخمة درد شکم آورد تخمه

عالَصَه عِلاصًا مشارکت مضاربه کرد او

اِعْتَلَصَ منه شیئًا گرفت از او چیزی

عُلْصَة چیز قلیل و کم

عِلَّوْص ناگوار ـ درد شکم

عُلَیِّص گیاهی است که شوربا سازند

(عَلَض) الوتد عَلْضًا ـ ض جنبانید میخ را تا بر کند

عِلَوْض شغال (بلغت حمیر)

(عَلَط) الناقة عَلْطًا ـ ض ن ـ و عَلَّط داغ کرد بر گردن شتر

عَلَطَ فلانًا و عَلَّطَه ببدی یاد کرد او را

عَلَطَه بسهم نیزه زد او را

عَلَطَ البعیر عِلاط از گردن شتر گشاد

تَعَلَّطَ القوس قلاده کرد کمانرا بکمانرا بگردن گرفت

اِعْتَلَطَ الرجلَ و به پیکار نمود با او و فتنه انگیخت

اِعْلَوَّطَ البعیر آویزان شد بگردن شتر و بالا رفت به پشت او نشست

اِعْلِوّاط چسپیدن و لازم گردیدن بکسی ـ بند کردن ـ گرفتن ـ بگمان خود کاری کردن ـ بی اندیشه و تامل در آمدن بکاری ـ بر جستن شتر نر بماده

تَعَلُوطَتُه آو یخیم باو - بخود چسبانیدم اورا

عَلْط سیاهیست که زنان جهة زینت بکار برند

بَعیرٌ عَلَط شتر بی مهار

عُلْطَة گردن بند - حمیل - سیاهی است که زنان جهت زینت به کار برند

ناقَةٌ عُلُط - اَعْلاط ج ماده شتر بی نشان یا بی مهار و بی گردن بند - ماده شتران دراز قامت - خران کوتاه قامت

اَعْلاطُ الکَواکِب ستاره های روشن

عِلاط - اَعْلِطَة و عُلُط ج صفحه گردن - طوق سیاه بر دو صفحه گردن کبوتر - خطوط شعاع آفتاب - رسنی که بر گردن شتر بندند - نشانیست بر پهنای گردن شتر - خصومت و بدی

عِلاطُ الاِبْرَة رشته سوزن

غالِط شاعر زیرا کلمات را میآرید

ما اَغْلَطَهُ چه زشت است آن

عُلَیط درختیست

اِغْلیط شاخ برگ ریخته - غلاف میوه سرخ که بپوست با قلا ماند یا برگ آن - نشان پهنای گردن شتر

مُعَلَّط جای داغ بر گردن شتر

مُعَلوَّط داغ بر گردن شتر

ه (عَلْطَبیس) روشن - نرم نغزنده

ه (عَلَطْسَة) دویدگی در پی راعی

عِلْطَوُس ماده شتر برگزیده هوشیار - مرد بلند بالا

ه (عَلْطَمیس) ماده شتر درشت اندام بلند قامت و سر بزرگ بی موی

- دختر فربه نیکو قوام خوش اندام - مرد بسیار خوار سخت فرو برنده

(عَلْع) و عَلْعَل کلمه که بدان گوسفند و شتر را زجر کنند

(عَلَف) الدابّة عَلْفاً - ض و عَلَّفَ و اَعْلَفَ خوراک داد چهار پارا

عَلیف ص - عَلائِف ج

عَلَفَ الرَّجُلُ بسیار نوشید

اَعْلَفَ اِعْلافاً خوراک داد چهار پارا - بار آورد درخت طلح

اَعْلَفَ و عَلَّفَ الطَّلْحُ عُلَّفَه برآورد طلح

عُلَّف - عُلَّفَة واحد میوهٔ طلح مانند باقلای تازه که آنرا شتر خورد

تَعَلَّفَ جستجوی گیاه نمود در صحرا

اِعْتَلَفَتِ الدّابَّةُ خورد گیاه را چهار پا

اِسْتَعْلَفَ الدّابَّةُ علف خواست چهار پا بصدای حمحمه

عِلْف پرخور و نیکو خور - درختیست

عَلَف - عُلُوفَة و اَعْلاف و عِلاف ج خوراک چهار پا

عَلیف گوسفند فربه

عُلُوفَة - عُلُف و عُلُف ج هر آنچه چهار پا بخورد آنرا

عُلُوفَة و عَلیفَة شتر و گوسفند

عَلّاف - عَلّافَة ج علف فروش

عُلْفُوف مرد درشت اندام بدخوی پر سال یا پر گوشت و پرموی - اسب استوار اندام و ضخیم

ناقَةٌ عُلْفُوفُ السَّنام ماده شتر پیچیده کوهان

شَیْخٌ عِلْوَف پیر پر سال

مَعْلَف و مِعْلَف - مَعالِف ج جای علف - آخور

مَعْلَف ستارگان کوچک گردنده

شاةٌ مَعْلُوفَة گوسفند فربه

ه (عِلفُوت) مرد احمق که بی پروا سخن گوید

عُلفُوت و عَلفَنانی (مثنوبا)

ه (عَلفَصَه) درشتی نمودن در رأی وکار - بستم داشتن بکاری - پیچیدن کسیرا و کشتی با آنکه عاجز باشی از او

(عَلفَطَه) آمیخت آنرا

(عَلَق) البعیرُ النباتَ عَلقاً وعُلوقاً - ن ف خورد سرهای گیاه را

عُلِقَ فُلانٌ - ل چسبید زالو بحلق او

عَلَقَهُ - ن آزرد او را بزبان

عَلِقَت المرئة عُلوقاً بار دار گردید زن

عَلِقَ الظبیُ بالحبالة درآویخت آهو در دام

عُلِقَت الدابةُ چسبید زالو در دهان چهارپا وقت آبخوردن

عَلِقَهُ وبه عِلقاً وعَلقاً وعُلوقاً وعلاقةً دوست داشت او را و خواهش آن نمود

عَلِقَ فلانٌ دمَ فلانٍ کشت او را

عَلِقَ به دشمنی کرد با او

عَلِقَ امرَهُ دریافت آنرا

عَلِقَ یفعلُ کذا شروع کرد که بنماید آن کار را

علقت معالقها وصرّ الجندب (مثل است) یعنی آمد موسم گرما و مرا دست رس بکوچ کردن نیست

اَعلَقَ الرجلُ زالو نهاد و بر خود تا از بدنش خون بکد

اَعلَقَ القوسَ برای تازیانه علاقه ساخت

اَعلَقَ الصائدُ در دام افکند صیاد شکار را

اَعلَقَ ظُفرَهُ بالشیٔ چنگال زد بآن چیز

اِعلاق زالو افکندن بر اندام تا بمکد خونرا - مال نفیس یافتن - بلا وسختی آوردن - بستن دو شتر را بریسمان دلو - برداشتن زن

بچه را از جای حاجت - دست آویز برای تازیانه ساختن

عَلَّقَ الشیٔ بالشیٔ وعلیه ومنه درآویخت آنچیز را بآن و متعلق گردانید

عَلَّقَ البابَ بند کرد در را

عَلَّقَ باباً علی دارِهِ نصب کرد در را بخانه

تَعلیق دوستی نمودن - نوعی از خط است

تَعَلُّق درآویختن بچیزی - دوست داشتن

تَعَلَّقَها وبها باندک چیزی قناعت کرد

اِعتَلَقَ فلانٌ امرئةً عاشق گردید مرد زن را

عَلَق درختیست که بآن پوست پیرایند - دشنام - بهترین هر چیزی - انبان - ظروف

عَلقَه کشیدگی جامه

عِلق - اَعلاق وعُلوق ج گرانمایه از هر چیزی - انبان با ظرف - می از انگور یا کهنه آن - جامه خوب - سپر با شمشیر

فُلانٌ عِلقُ عِلمٍ او دوست و پیرو علم و هنر است

عِلقَه جامهٔ طفل نوزاد - پیراهنی است بی آستین یا نفیس ترین جامه - یا جامه ایست مر دختر را که بریده میشود و دوخته نمیشود و دو طرف او و تا جای کمر بند است - درختیست که بدان پوست پیرایند

عُلقَه آویزش - آن مقدار از علف و درخت که خوردنی یک روزهٔ شتر باشد - قوت روزگذار - آن اندازه خوراکی که سد رمق کند و روزی بسر رود - درختیکه در زمستان باقی باشد و شتر تا بهار آنرا بخورد - گوشت پاره - گرانمایه از هر چیزی

عَلَق - عَلَقَة واحد خون بسته یا خون سخت
سرخ و غلیظ آن (که نطفه بان صورت
در آید) - کرمک سیاه آبی که خون
مکد و آنرا زالو گویند بشکل
- آنقدار از گل
که بدست چسبد
- خصومت -
عشق و محبت
دائمی - محبّت و
دوستی - چوبیکه بدان چرخ چاه
آویزند - چرخ چاه - ریسمان دلو
- دلو بزرگ و محور یا ریسمان بچرخ
آویخته - میانهٔ راه و معظم آن
عَلَقُ القِربَة کنایه است از سختی و خجالت و
کوشش
عَلَقَة آویزش
عُلَق (غیر منصرف) بلا و سختی - گروه بزرگ
- مرگها - کارها
عَلِیق علف چهارپا - جو - اسپست
عَلِیقَة - عَلائِق ج شتر که همراه قوم فرستی تا
خوار و بار آورند - مهریّهٔ زن
عَلاق آنچه بدان روز گذارند از علف و
قوت - راه - چوب که بدان چرخ
چاه آویزند - چرخ چاه - ریسمان
دلو - دلو بزرگ - چرخ دلو یا ریسمان
آویخته - گوشت پاره - امر است
یعنی در آویز و چنگ بزن
عَلاقَة - عَلائِق ج علف - خورش روز - راه
- آنچه بر آن چرخ چاه آویزند - چرخ
چاه - ریسمان دلو - دلو بزرگ
- چرخ دلو یا ریسمان آویخته -
بهترین و قیمتی مال و شتر - خصومت
و دوستی - آنچه جهت زندگی
کافی باشد - مهریّهٔ زن که بر ذمّه
مرد است - مرگ - آویزش -

آنچه بدان روز گذارند
عَلاقِیَة - عُلاقی ج قرین
رَجُلٌ عَلاقِیَةٌ آنکه چنگ زند بچیزیکه دست از وی
باز ندارد
عِلاقَة - عَلائِق و عُلاقی ج دستآویز تازیانه
و کمان و مانند آنها
عِلاقَةُ الصَّید شکار که در پایش ریسمان باشد
عَلُوق مرگ - غول - بلا و سختی - آنچه شتر
آنرا بچرد - درختیست که ماده شتر بار
دار بخورد - آنچه بمردم در آویزد -
شتریکه به بچه غیر مهربان باشد - بوی
کند - زنیکه بر غیر شوهر خود مهربان
باشد - ماده شتریکه به بو خوی نگردد
و بر بچه مهربانی نکند - دایهٔ شیرده
عامَلَنا مُعامَلَةَ العَلُوق و بارهٔ کسی گویند
که بگوید و عمل نکند
عُلُوق گرانمایه ترین مال
عالِق - عَوالِق ج شتر گیاه عَلَقی و عضاه خوار
عَلقیٰ گیاهیست که شاخش باریک و
سخت باشد و از آن جاروب
تهیه کنند
عَلاقَة موت و بلا - سختی
عُلّاق گیاهیست
عَوْلَق غول - سگ ماده حریص - گرگ
- گرسنگی - ذئب
هٰذا الکلامُ طویلُ العَولَق این سخن زیاد دنباله
دارد
عُلَّیق الکَلب } گیاهیست بشکل
عُلَّیق الجَبَل



مِعْلَق - مَعالِق ج
سوسمار
کوچک
رَجُلٌ ذو مَعْلَقَة مرد در آویزنده در هرچه
که پیش آید
مِعْلاق زبان - هرچه که از وی چیزی در آویزند

مُعَلاقان — دو دوال دلو و مانند آنها

رَجُلٌ مِعلاق و مِعلاقة — مرد سخت دشمنی کننده که در حجت آویزد

مَعالیق — نوعی درخت خرما

مَعلُوق — آنکه در حلق او زالو چسبیده باشد

مُعلُوق — آنکه از وی چیزی آویزند

مُعَلَّق — راه - چوبیکه بدان چرخ چاه آویزند - چرخ چاه - ریسمان دلو - دلو بزرگ - تیر چرخ دلو یا ریسمان آویخته در چرخ - خواست دوستی

مُعَلَّقة — زن شوهر گمشده

مُعَلَّقات — هفت قصیده از شعراء زمان جاهلیت که بر کعبه آویختند

مُتَعَلِّق (مبنیاً للفاعل) علاقه دارنده

مُتَعَلَّق — بهترین و قیمتی از شتران

(عَلقَم) — حنظل و هرچه تلخ باشد - درخت تلخ مزه - کنار تلخ - آب سخت تلخ

عَلقَمة — تلخی - تلخ شدن - چیز تلخ در طعام انداختن

(عَلَکَه) عَلکاً - ن ض خائید آن را

عَلَکَ نابیه — بهم سائید یکی از دو دندان نیش را با دیگری که صدائی حادث شد

عَلَکَ القربة — تنگ پیراست مشک را

عَلَکَ ماله — نیکو خدمت کرد و شتر انرا

عَلَکَ یدیه علی ماله — از مال دست بست جهت بخل و تصرف نکرد

اِعلَنکَکَ الشعر — بسیار گردید موی و فراهم آمد

عِلک - عُلوک ج — صمغ صنوبر

عَلِک — درختیست که شیر غلیظ دارد

عَلِکة — ماده شتر فربه نیکو اندام

طعام عَلِک و عالِک — خوردنی که در خائیدن سخت باشد

شیء عَلِک — چیز پوچ

عَلِکة — ریه مانندی که شتر وقت مستی از دهان برآرد - زمین نزدیک آب

عَلَکات — دندانهای درشت و سخت

عُلاک و عِلاک — چیز اندک که خائیده شود - درختی است

عَلّاک — صمغ فروش

عَوَلَّک - عَوالِک ج — شوریده کردن سخن در زبان - رگ زخم - رگ باریک و پنهان در گوشت - فرج اسب و خر و گوسفند

ه (عَلکَد) و عُلکُد — درشت و ضخیم

عِلکِد — پیر پرسال زیرک - زن کوتاه قامت آگنده گوشت کم خیر - مرد درشت - درشت اندام و ضخیم

عُلکُد — شیر بسته شده

عُلکَد — پیه

عَلَنکَد — درشت و اسب سخت

ه (عِلکِز) و عُلکُز و عَلَنکَز — مرد درشت اندام ضخیم - سخت پرگوشت بزرگ جثه

ه (اِعلَنکاس) — سخت سیاه شدن موی - مضطرب و متردد گردیدن

مُعَلَنکِس (بفاعل) گیاه خشک بسیار فراهم آمده - ریگ برهم نشسته - موی کنده انبوه سخت سیاه - متردد

مُعَلَنکِس — موی انبوه

ه (عَلکَم) — درشت خلقت از شتر

عَلکَمة — بزرگی کوهان

عُلکُوم و عُلاکِم - عَلاکِم ج — استوار اندام از شتر و غیر آن (مذکر و مؤنث یکسانست)

مُعَلکَم (مبنیاً للمفعول) استوار اندام از شتر و غیره

(عَلَمَه) عَلماً - ن چیره شد بروی در نبرد دانش

عَلَمَه - ن ض — نشان کرد بر آن

عَلِمَ الشَّفَةَ - ض شکافت لب را
عَلِمَهُ وَعِلْمًا - ف دانست آنرا و یقین نمود دریافت آنرا
عَلِمَ بِهِ
عَلِمَ الْأَمْرَ استوار کرد کار را
عَلِمَ عَلَمًا شکافته و ترکیده لب گردید
عَلِمَ اللهُ لَأَفْعَلَنَّ كَذَا قسم است مانند اینکه گوید وَاللهِ الْعَالِمِ لَأَفْعَلَنَّ كَذَا
أَعْلَمَهُ الْأَمْرَ وَبِالْأَمْرِ إِعْلَامًا آگاه گردانید او را
أَعْلَمَ الْفَرَسَ حل رنگین بر اسب افکند در جنگ
إِعْلَام نشان لشکریان بر خود بستن - نشان کردگار زر جامه را - تعلیم آموزانیدن - آگاه کردن
عَالَمَهُ فَعَلَمَهُ نبرد کرد با او در علم پس غلبه کرد بر او
تَعَلَّمَ آموختن - دانستن - استوار کردن کار را
اِعْتَلَمَ الْمَاءُ جاری شد آب
اِعْتَلَمَ الشَّيْءَ دانست آنرا
اِعْتَلَمَ الْبَرْقُ درخشید برق در کوه
تَعَالَمَ الْقَوْمُ الشَّيْءَ دانستند مردم آن چیز را
اِسْتَعْلَمَهُ الْخَبَرَ پرسید از خبر
عَلْم آفرینش یا آنچه در احاطهٔ آسمان است
عِلْم - عُلُوم ج دانش - دانسته ذکر مصدر بمعنای اسم مفعول است چنانکه در قرآن کریم میفرماید وَلَا يُحِيطُونَ بِشَيْءٍ مِنْ عِلْمِهِ یعنی مِنْ مَعْلُومِهِ که معنی دانسته است)
عُلْمَة شکافی در لب زیر یا در یکی از دو جانب آن
عَلَم و عَلَمَة شکافی است در لب بالا یا طرفی از آن
عَلَم - أَعْلَام و عِلَام ج حد فاصل میان دو زمین - نشانیست که در راه برای شناختن برپا سازند - نشان - درفش - کوه دراز - نشان جامه و نوشته اوست که ارزش آن چند است - پرچم - مهتر قوم
عَلِيم - عُلَمَاء ج دانا - نام حضرت باری بعلت آنکه علمش محیط بر جمیع اشیاء باشد
عُلَام چرغ و باشه (باز شکاری)
عَلْمَاء زن شکافته لب - زره
عَالِم - عُلَّام ج دانا - شکافنده لب
عَالَم - عَالَمُون و عَوَالِم ج آفرینش یا آنچه آسمان محیط او باشد
عَلَامَة - عَلَام ج نشان - حد فاصل میان دو زمین - نشانی که در راه جهت علامت بپا سازند
أُعْلُومَة - أَعَالِيم ج نشان - علامت - سبک روح تیز فهم
عَلَّام بسیار دانا - کسی که علم انساب داند
عَلَّامَة بسیار دانا - دانا بعلم انساب
عُلَّام چرغ و باشه - حنا - بسیار دانا - عالم انساب
عُلَامَةُ الشَّيْءِ گمان بردن چیز را - آنچه بدان بر آن راه یابند
عَيْلَم دریا - چاه بسیار آب یا آب شور - آبی که زمین بر او است - فربه نرم نازک اندام
عَيْلَم و عَيْلَام غوک باغه - کفتار نر
تِعِلِّمَة و تِعِلَّامَة بسیار دانا - نیک داننده انساب
مَعْلَم - مَعَالِم ج نشان که براه نهند - زمین هموار که در آن غیر از علامت راه چیزی نباشد
مَعْلَمُ الشَّيْءِ جای گمان بردن چیزیکه در آنجا است - آنچه بدان استدلال کنند بر آن
الْأَيَّامُ الْمَعْلُومَات دهه اول ماه ذی الحجة
(عِلْمَاد) وعِلْمَادَة - عَلَايِدَة و عَلَامِيد ج گروهه ریسمان . چیزیست

که بر آن بگردانند رشته را

ہ (عُلَمِصُ) چیز شگفت که بدان تعجب کنند

قَرَبٌ عِلْمِيص }
قَرَبٌ عَمَلِيص } منزل سخت که مسافر را خسته و مانده کند

ہ - رَجُلٌ (عُلامِضٌ) مردیکه صحبت او را ناخوش دارند - گران

(عَلَنَ) الأمرُ عَلَنًا و عُلُونًا و عَلانِيَةً - ن ض ک ـ ـ ـ ـ ـ و اِعتَلَنَ و اِستَعلَنَ آشکار گردید

عَلَنتُهُ پیدا گردانیدم آنرا (لازم و متعدی)

عَالَنَهُ الأمرُ و أعلَنَهُ و عَلَّنَهُ آشکار کرد و هویدا نمود آنرا

عَلوَنتُهُ عَلوَنَةً سرنامه نوشتم کتابرا

عُلنَة آنکه راز را نپوشد

عَلانِيَة آشکاری

رَجُلٌ عَلانِيَة - عَلانِين ج مرد معروف و مشهور

عُلوان سرنامه

(عَلِهَ) عَلَهًا - ف سرگشته و متحیر گردید - در ملامت افتاد - گرسنه شد - وحشت خورد - آمد و شد نمود از ترس - پلید نفس گردید

عَلَه شادمانی اسب در لگام - آزمندی و حرص و کوشش نفس

عَالِه زن سبک - زنیکه بیک راه نرود و آهنگ مختلف کند - شتر مرغ

عَلهان عَلهَی مونث - عِلاه و عَلاهَی ج - شتر مرغ

عَلهاء دو جامه که در آن پشم شتر زنند و زیر زره پوشند

ہ (عَلهَب) - عَلهَبَة مونث بز کوهی شاخ دراز - گاو وحشی - مرد بلند بالا

ہ (عُلهُجَة) باتش نرم کردن پوست جهت خائیدن و بحلق فرو بردن

مُعَلهَج احمق ناکس و فرومایه

ہ (عَلهَدَ) خوراک نیکو خورانیدن کودک را

ہ (عِلهِز) کنه بزرگ - نوعی خوردنی که از خون و پشم در قحط سالی سازند - ماده شتر پیر سالکه در او اندکی قوت باشد - گیاهیست

مُعَلهَز گوشت نیمه پز

مُعَلهَزَة گوسفند لاغر

ہ (عَلهَسَ) الشیء سخت عادت داد آن را

ہ (عَلهَصَ) مِنهُ چیزی یافت از او

عَلهَصَ القومَ بستم بکاری واداشت گروه را

عَلهَصَة درشتی نمودن - به پنجه گرفتن شیشه را تا سربند آنرا برآرد - از سر چشم کسیرا برآوردن خواستن - سخت عادت کردن با کسی

ہ (عَلهَضَة) بدست سربند شیشه برآوردن گرفتن - چشم کسیرا برآوردن خواستن - سخت گرفتن - عادت دادن - از کسی چیزی یافتن

ہ (عِلهَمّ) و عِلهِم و عُلاهِم - شتر بزرگ و درشت جثه

(عَلا) الشیءُ عُلُوًّا - ن بلند و مرتفع گردید

عَلا النَّهار بلند گردید روز

عَلا الرَّجُل قهر و غلبه کرد او را

عَلوتُهُ بالسَّیف زدم او را بشمشیر

عَلا الدّابّة سوار گردید بر آن

عَلا فی الأرض تکبر و بزرگ منشی نمود

عَلا بالأمر اطلاع یافت بآن کار -

استقلال بآن یافت

عَلِیَ فی المکارم عَلاءً - ف م بزرگ قدر گردید

عَلْوَنَ الکتاب عَلْوَنَةً و عَلْوانًا سرنامه و عنوان نوشت کتاب را

اَعْلا عنه اِعلاءً دور و آمد از آن

اَعْلِ عَنّی کناره کش از من

اَعْلَی المکان بربلندی برآمد

اِعلاء بلند گردانیدن - بعوالی درآمدن

عَلَّی الشیءَ و بالشیءِ برآمد برآنچیز بلند و بزرگ ساخت آنرا

عَلَّی الکتاب عنوان و سرسطر نوشت کتاب را

عَلَّی المتاع عَلَی الدّابة و اَعْلَی فرود آورد بار را از چهارپا

عَلَّی اللهُ فلانًا بلند کرد خدا او را و مقام عالی باو داد

عالاهُ و بِه برآمد برآن

مُعالاة بلند برآمدن - بمکان عالی درآمدن - بلند گردانیدن - خبر مرگ کسی آشکارا کردن

عالِ عَلَیَّ بارکن برمن

عالِ عَنّی کناره گزین از من و یکسوی شو

تَعَلَّی الرَّجُلُ بالا رفت بآهستگی

تَعَلَّتِ المرأةُ مِن مرضها بسلامت ماند از بیماری

تَعَلّی برآمدن برچیزی

تَعالی بلند شدن - برآمدن

یُقال تَعالَ - (اسم فعل امر) بیا

اِعْلِلاء بلند برآمدن - بلند قدر شدن

اِعْتِلاء بلند شدن روز - بربلندی گردیدن - بلند برآمدن

اِستَعْلَی النّهارُ بلند گردید روز

اِستَعْلَی الرَّجُلَ قهر و غلبه کرد مرد را

اَخَذَهُ عُلْوًا بستم و درشتی گرفت آنرا

اَتَیْتُهُ مِن عَلُو آمدم او را از جای بلند

عُلْوُ الشیءِ و عَلْوُهُ و عُلْوَهُ و عُلاوَتُهُ بهترین چیز و بلندتر آن

عُلُوّ بلندی

عُلْوُ الدّار / عِلْوُ الدّار بالای خانه

عَلًا بلند

عَلاة - عَلاءٍ ج سندان - سنگیست که بدان پنیر و کشک خشک کنند - شیردوشه یا بندی است از چرم که اطراف آن سرگین گردانند و در آن شیر دوشند - ماده شتر بلند بالای استوار

عَلاء بلندی در قدر و منزلت

اَتَیْتُهُ مِن عَلِ و عَلُ از بالا آمدم او را

عِلاوَة - عَلاوِی ج تارک - سر مردم مادام که برگردن باشد یا اعلای گردن - سرباری - آنچه زیاده باشد بر چیزی

عُلاوَةُ الدّار جانب بالای خانه و اعلای آن

عَلْواء قصهٔ بزرگ

عَلِیّ - عِلْیَة و عُلْیون ج بلند - بلند برآمده - درشت و توانا - بزرگ و بلند قدر - شریف - نام مبارک خلیفهٔ رسول الله صلی الله علیه و آله امیرالمؤمنین علیه السلام و نام سه نفر دیگر از ائمهٔ طاهرین از فرزندان او

اَعْلَی - عُلْیا مؤنث - بالای هرچیزی (اسم تفضیل ست)

عالی بلند

رَجُلٌ عالی الکَعْب مرد شریف

عالِیَة نوک نیزه یا سر آن یا نصف نیزه که متصل بسنان است

عالِیَةُ الشیءِ بلندترین از چیزی

عُلُوّ بلندی - بزرگی قدر

عُلْوان سرنامه نوشته (نیز) عنوان

عُلِيَّة وعِلِيَّة — بالاخانه

عِلِّيُّون — مكان مرتفعي است كه در آن ارواح مؤمنين باشد

مَعلاة - مَعالي ج — بزرگي - بلندي در قدر ومنزلت

مُعَلّى — آنكه براي دوشيدن گوسفندان وشتر بجانب راست آيد - هفتم از تير قمار

مُعتَلى (للمفعول) — شير بيشه

حُروف مُستَعلِيَة — هفت حرف است (ص ض ط ظ خ ق ف)

(عَلَى) السَّطحَ عَلِيًّا وعُلِيًّا - ض بالاي آن برآمد

عَلِيّ — برجاي بلند

عُلِيّ — بزرگي - بلندي قدر - بلندي در منزلت

عَلى — از حروف جر است وبمعاني بسيار آيد

١ - الاستعلاء — حُمِلَ عَلَى الدّابَّة

٢ - مُصاحبة — بذل المال على فقره

٣ - مُجاوزت — رضي عليه

٤ - تعليل بمعنى لام — لِتُكَبِّرُوا اللهَ عَلى ما هَداكُم

٥ - ظرفية — دخل المدينة على حين غفلة

٦ - بمعنى باء — اركب على اسم الله يعني باسم الله

٧ - براى استدراك — على ان قُرب الدار خيرٌ من البُعد

عَلايَة — هرجاى بلندي

عَلياء — آسمان - سركوه - جاي بلند - آنچه بلند برآيد از چيزي - كار بزرگ

رَجُل عَليان — مرد دراز اندام

عِليان وعِلّيان — بزرگ هيكل - دراز قامت - ماده شتر بلند واندك بلند

عِليان — كفتار نر

(عَمَّ) الشيءُ عُموماً - ن فراگرفت

عَمَّ المطرُ الأرضَ — باران فراگرفت همه زمين را همه آنرا

عُمِّمَ رأسُه وعُمِّمَ - ن — برسرش عمامه بسته شد

عَمَّ القومَ بالعطيةِ عمّاً — ببخشش فراگرفت تمام آنها را

عَمَّ عُمومةً — عمو گرديد

عَمُمَ الرجلُ — بزرگ ومهتر گرديد

أعَمَّ الرجلُ إعماماً — صاحب عموهاي بسيار شد - عمو گرديد

عَمَّمَ تعميماً — عمامه پوشانيد - عمومي گرديد - همه را فرارسيد - كف برآورد شير

اِعتَمَّ وتَعَمَّمَ واستَعَمَّ — عمامه بسر بست

اِعتَمَّ الشّاب — بلند بالا شد كودك

اِعتِمام — كف برآوردن شير - رسيدن گياه - بالا برآمدن موج

عَمّ - عَمائم وعُمومة ج — گروه بسيار - گروه متفرق - گياه تازه

عَمّ - أعمام وعُمومة وأعِمّة وأعُمّ ج - أعمُمون ج ج — برادر پدر. عمو

عَمَّة - عَمّات ج — خواهر پدر

عِمَّة — هيئت عمامه بستن. گويند هو حَسَنُ العِمَّة - او در بستن عمامه خوب است

عُمِّيَّة — بزرگ منشي

رَجُل عُمِّي — مرد عامي

عُمُم — تمام اندام - جواني - مال و اثاث

عَمَم — بسياركي اجتماع - بزرگي جثه در مردم

هُو عَمَمُ خَيرٍ — او راي وعطا واحسان عام دارد

اِستَوى على عُمُمِه — برابر باشد بتمام جسم ومال وجواني خود

عَميم - عُمُم ج — تمام هرچه فراهم آيد وبسيار

گرود - گیاه خشک شده
- مرد خالص گروه
جاریة عُمَیْمَة - عُمّ ج دختر دراز قامت
عِمامَة - عَمائِم وعِمام ج دستار که بسر پیچند
- زره - خود - چوبهائیکه بهم
بسته بدان از نهر آب عبور کنند
اَرْخی عِمامَتَهُ کنایه از اینکه مرفه الحال و
راحت گردید
عامَّة چوبهای بهم بسته که بدان
از آب گذرند - قیامت
عامّ تمام خلاف خاص
اَعَمّ گروه بسیار - درشت و
ضخیم از هر چیزی - بلند بالا
نَبْتٌ یَعْمُوم گیاه دراز
مُعِمّ ومُعَمّ آنکه عموهای بسیار دارد یا
عموهای نجیب دارد
هُوَ مُعِمٌّ مُخْیِرٌ رای و عطای او شامل است
همه را
مُعَمَّم اسب سفید سر یا اسبیکه سفیدی
پیشانیش تا جای روئیدن موی
آن آید - اسب [illegible]
پیشانی و اطراف آن سفید شده
باشد - بزرگ و مهتر قوم که بست
و گشود کار ایشان بدست او باشد
رَوْضَة مُعْتَمَّة مرغزار پر گیاه
ه (عَمَرَ) عنبر است
(عَمَتَ) الصوفَ عَمْتاً - ض و عَمَّتَ
- گلوله کرد [illegible] رشتن
عَمَتَ فلاناً [illegible] بازداشت
[illegible] و را بچوب دستی
رَجُلٌ عَمِیت [illegible] زیرک
عَمِیتَة - اَعْمِیَة و عُمُت و عَمِیت ج یک قطعه
از پشم گلوله کرده
عِمِّیت - عَمامیت ج نگاهبان - پاسبان
زیرک - مست نادان - انگور ارامی

نباشد
ه (عَمَیْثَل) آهسته رو از هر چیزی بجهت
درشتی و بزرگی - فروهشتگی گوشت
- اسب نیکو جواد - دامن کشنده
و خرامان و بناز رونده - چست
و شادمان
- عَمَیْثَلَة مؤنث - جامه دراز - کوتاه قامت
- دم دراز از آهو و بز کوهی -
درشت و ضخیم و پهن - شیر درنده
- مهتر کریم
عُمَیْثَلِیَّة دامن کشان سینه بر آمده پشت
در آمده رفتن بناز
(عَمَجَ) فی الماءِ عَمْجاً - ض شناوری نمود
عَمَجَ فی سَیْرِه شتافت - بسرعت رفت
تَعَمَّجَ السَّیْلُ اَوِالحَیَّة پیچ پیچان رفت سیل
و مار
عَمَج و عُمُج و عَوْمَج مار
سَهْمٌ عَمُوج تیر که پیچ پیچان رود
(عَمَدَ) السقفَ عَمْداً - ض بپا داشت
آنرا بستون
عَمَدَ لِلشَّیءِ وَاِلَی الشَّیءِ قصد کرد بجا آوردن آنرا
عَمَدَهُ المَرَض سست و گران گردانید بیماری او را
عَمَدَهُ بعمود زد او را - اندوهگین ساخت
عَمِدَ عَلَیْهِ عَمَداً - ف خشم گرفت
عَمِدَ بِهِ چسبید بوی
عَمِدَ البَعِیر درون کوهانش ریزه و شکسته گردید
عَمِدَ الرَّجُلُ سست و دردناک گردید
عَمَدَ الثَّری تر کرد خاک را باران تا بحدیکه اگر
بدست گیری آنرا بسته میگردد
و بسبب تری او
- عَمِدَ الثَّری تر شد خاک (لازم و متعد)
عَمِدَتْ اَلْیاهُ مِنَ الرُّکُوبِ آماسید رانهایش
از سواری
یُقَال اَنَا اَعْمَدُ مِنْهُ من در شگفتم از وی
عَمِدَ (مصدر) ورم تن و زخم آن

أَعْمَدَ إِعْمَادًا ستون نهاد آنرا - سست
وگران گردانید کسیرا
عَمَّدَ تَعْمِيدًا بخاک وسنگ سیلاب رانگه
داشت
تَعَمَّدَ الأَمْرَ آهنگ کرد آنرا
إِعْتَمَدَ لَيْلَتَهُ شب سیر کردن گرفت
إِعْتَمَدَ عَلَيْهِ تکیه واعتماد کرد براو
إِعْتَمَدْتُ عَلَيْهِ فِي كَذَا سپردم وگذاشتم بروی و
اعتماد کردم
إِنْعِمَاد برستون ایستاده شدن
عَمَد کوشش - راست و درست -
یقین - بی گمانی
عُمْدَة آنچه بر آن تکیه نمایند - آنکه
بروی تکیه کنند
عَمِد خاک تر
هُوَ عَمِدُ الثَّرَى او بسیار نیکوئی کننده و
بسیار احسان و با خیر است
بَعِيرٌ عَمِدٌ شتر که درون کوهانش خسته
وشکسته باشد
عَمِيد سردار قوم - شکسته دل از عشق
- بی قرار - خسته از بیماری
عِمَاد - عُمُد وعُمْد ج پیغام کننده لشکر -
آنکه در جنگ موافقت او کنند
- خانه - بناهای بلند - شریف
عَمُود - أَعْمِدَة وعُمُد وعُمْد ج
وعَامُود ستون خانه
عَمُود مهتر - خط پشت شمشیر - پیغام
کننده لشکر - آنچه میان دولب
سنان باشد از غیر آن - آنکه در
جنگ موافقت او کنند - رگیست
در شکم - چوب ایستاده که بر آن
چرخ چاه گذارند - رگیست که به
جگر آب رساند - معظم گوش - مرد
سخت غمناک - هر دو پای شتر
مرغ

عَمُودُ البَطْن پشت
عَمُودُ الصُّبْح روشنائی سپیده
أَهْلُ العَمُود وأَهْلُ العُمُد چادرنشینان
العَمُود والخَطُّ العَمُودِي خط قائیست
برخط دیگر که تشکیل زوایای قائمه دهد
عُمُد وعُمُدَّانِي جوان پر از جوانی
عُمْدَان رسیل و پیغام بر لشکر
عُمْدَان بلند بالا
مَعْمُود شکسته دل از عشق
لَيْلَةٌ عَامِدَةٌ شب دراز
مَعْمُودِيَّة اغتسال سه گانه بنام اب وابن و
روح القدس است در مذهب
مسیحی. آبیست مر نصاری را
که غوطه میدهند در آن اولاد خود
را باعتقاد اینکه تطهیر ایشان در
اینست
(عَمَرَ) المَنْزِلُ بِأَهْلِهِ عَمْرًا - ن خانه قابل
سکونت اهلش شد
عَمَرَ المَنْزِلَ سکونت کرد خانه را
عَمَرَ البِلَاد ساختمان کرد خانه را
(والاسم العِمَارَة)
عَمَرَ بِالمَكَان ایستاد و در آنجا
عَمَرَ الله باقی دارد خدا اورا
عَمَرَ اللهُ مَنْزِلَكَ عِمَارَةً آبادان گرداند خدا خانه ترا
عَمَرَ الرَّجُلُ مَالَهُ عِمَارَةً وعُمُورًا لازم گرفت مالرا
عَمَرَ رَبَّهُ پرستید پروردگار خود را
وروزه داشت و نماز خواند
عَمَرَ البَيْت زیارت کرد خانه را (کعبه را)
وعمره بجا آورد
عَمَرَ عَمْرًا وعُمْرًا وعَمَارَةً - ف ن ض دیر ماند
وزیست
عَمَرَ المَالُ عِمَارَةً - ن ک ف آبادان گردید و
نیکو شد
أَعْمَرَهُ المَكَان ملازم آنجا گردانید اورا
أَعْمَرَ الأَرْض آباد یافت زمین را

أَعْمَرَ عَلَيْهِ بی نیاز و غنی ساخت آنرا
إِعْمَار دائمی دادن چیزی را بکسی مانند خانه - برادای عُمره یاری کردن - عروسی کردن مرد در خانه اهل زن
عَمَّرَهُ اللّٰه باقی دارد او را خدای
عَمَّرَ اللّٰهُ بِكَ مَنْزِلَكَ همواره آباد دارد خدای جای ترا
عَمَّرَ نَفْسَهُ اندازه کرد برای خود حدی را
عَمَّرْتُهُ إِيَّاهَا دائمی دادم او را آن چیز
تَعْمِير نیک یافتن - نیکو رسیدن - سوگند دادن کسی را - زندگانی طولانی دادن - بقای چیزی را از موصوف کردن - بقای طولانی خواستن - مرمت کردن شکسته را - پاک داشتن - روشن کردن بچراغ
تَعْمِيرُ الْمَسْجِد ذکر خدای کردن و درس دادن علم در مسجد - باز داشتن خود را از حرف دنیا در مسجد
إِعْتَمَرَ الْمَكَانَ اراده کرد آنجا را و زیارت کرد - آهنگ کرد
جَاءَ فُلَانٌ مُعْتَمِرًا آمد او در حالیکه زائر بود
إِعْتَمَرَ الرَّجُلُ عمامه بر سر بست
إِسْتَعْمَرَهُ فِي الْمَكَانِ او را قرار داد دائما آنجا
عَمْرٌ و عُمْرٌ و عُمُرٌ - أَعْمَار ج زندگانی . حیات
عَمْرٌ - عُمُورٌ ج دین - ملت - گوشواره بالا مین - درخت دراز - خرمائی است نیکو - گوشت میان دندان
يُقَالُ لَعَمْرِي أَوْ لَعَمْرِي قسم بدین و مذهب و ملتم
عُمُرٌ مسجد - کلیسا - بیعه - گوشت مابین دندانها
عُمَرُ (هو معدول عن عامر فلا ینصرف) نام خلیفه دوم مردمان صدر اول اسلام (بعقیده عامه)
عُمَرَان ابوبکر و عمر
عَمْرٌو - أَعْمُرٌ و عُمُورٌ ج (با واو نویسند) اسم است - نام شیطان

أُمُّ عَمْرٍو کفتار
عَمَرَة آنچه بر سر نهند از عمامه و کلاه و تاج - مهره که بدان میان سلک مروارید فاصله کنند
أَبُو عَمْرَةَ افلاس - بی چیزی - گرسنگی
عُمْرَة - عُمَرٌ و عُمُرَات ج یکی از اعمال ارکان حج است - زفاف در خانه زن و اهل وی
عَمْرَان وَ عَمْرَان دو طرف هر دو آستین
عُمْرِيُّ الشَّجَر درختی است
عَمَر دستمالیکه زن حره سر را بدان پوشد با آنکه او را سرپوش نباشد سر را در آستین در آرد
عَامِرٌ - عُمَّار ج آباد بمعنی معمور - زیارت کننده - بچه کفتار - ساکن خانه
أُمّ عَامِر کفتار
عَامِرٌ و عَامِرَة - عَوَامِر ج مار
عَوَامِرُ الْبُيُوت مارهای خانگی
عَمَّار بدیه - ریحان که مجالس شراب را تزیین دهند
عَمَارَة - عَمَائِر ج هرچه که بر سر گذارند از دستار و کلاه و تاج
عَمَائِر ج قبیله بزرگ - جامه که زیر سایه بان دوزند برای زینت - هدیه - بار بزرگ - چند کشتی جنگی که باهم باشند (مولدة است)
عِمَارَة آنچه بدان جای را آباد کنند - آبادانی
عُمَارَة اجرت و مزد آباد کردن
عَوْمَرَة آمیختن - شور و غوغا فراهم آوردن - بند کردن در جائی
عُمْرَى آنچه باندازه عمر یکی از طرفین بخشند و داده شود (مثلا خانه ای بکسی ببخشی که در مدت عمر او یا عمر تو در آن خانه بنشیند و اجاره ندهد)
عَمِير جای آباد

ثَوْبٌ عَمِرٌ جامهٔ سخت بافت

عَمِيرَةٌ انگبین با موم

عَمِيرَةُ النَّحل کندوهای زنبور عسل که در یکی جمع باشند (بشکل)

جِلْدُ عَمِيرَةٍ کنایت از جلق است که بدست آوردن منی باشد

عَمَّار مرد بسیار نماز و روزه و قوی ایمان و ثابت و استوار - نیکوثنای - خوشبوی - ملازم نماز جماعت - مهربان بر سلطان - صاحب حلم و وقار در کردار و گفتار - مرد یکه اهل بیت خود را آداب سلامتی واداد - نام عمار بن یاسر صحابی رسول الله صلی الله علیه و آله

عُمَّارُ البَيْت باشندگان و ملازمان خانه

يَعْمُور - يَعَامِير ج بزغاله

عُمْرَان آبادانی

عُمْرَان و عُمَيْرَتَان و عَمْرَتَان دو استخوان خرد ند در بیخ زبان

مَعْمَر منزل بسیار آب و سبزه

مَعْمُور آبادان

بَيْتُ المَعْمُور مکانیست محاذی مکه معظمه در آسمان چهارم است

مُسْتَعْمِرَة آنچه را که دولتی در غیر بلاد خود تصرف کند

مُعْتَمِر قاصد - زائر - اراده کننده چیزی

ه (عَمَرَّد) و عُمْرُود دراز از هر چیزی

عَمَرَّد شادمان - مرد تند خوی و خشن و توانا - گرگ بسیار زیرک - شتر نجیب توانا بر راه

ه (عَمَرَّس) مرد قوی سخت - توانا - سریع رو - سیر سخت - روز شدید - مرد تند خوی قوی

عُمْرُوس - عَمَارِيس ج بره - کودک سبکروح گرد اندام - کره شتر فربه

(عُمْرُوط) عَمَارِطَة و عَمَارِيط ج دزد - آنکه چیزی نداشته باشد - خبیث یا درویش سرکش

عُمْرُط و عُمْرُوط دراز

عَمَرَّط جوان سبک و دلیر سخت - دراز بلا

عُمَارِطِيّ فرج بزرگ

لِصٌّ مُعَمْرِط دزدیکه هرچه بیابد بدزدد

(عَمَسَ) الكِتَابَ عَمْسًا - ن محو و ناپدید شد

عَمَسَ الشَّيْءَ ناپدید و بی نشان گردانرا

عَمَسَ الأَمْرَ خود را نادان ساخت در آنکار (تجاهل نمود) . ناشناسا نمود خود را با وجود دانائی در آنکار

عَمِسَ اليَوْمُ عَمَسًا و عُمُوسًا و عَمَاسَةً - ف ک سخت گردید روز - سیاه و تاریک گشت روز

اِعْمَاس ناپدید کردن - پوشیدن چیزرا

عَامَسَ مُعَامَسَةً پوشیده چیزیرا - مغالطه نمود - آشکارا دشمنی نکرد - راز کسی

تَعَامَسَ عَنْهُ از روی قصد غافل نمود خود را از او

تَعَامَسَ عَلَيَّ مشتبه گذاشت بر من کار خود را و نداشته آورد

عَمْس و عَمَاس و عَمُوس و عَمِيس کار دشوار بی سر و پای

عَمْس و عَمَاس جنگ سخت

عَمِيسَة قسم ناحق

عَمَاس - عُمْس و عُمُس ج روز و شب تاریک - شیر درشت اندام - سختی و بلا

عَمُوس شیر درشت اندام - آنکه در کاری نادان و بی باکانه درآید و بی راهه رود

جَاءَنَا بِأُمُورٍ مُعَمَّسَات (و بکسر) آورد نزد ما امور بی سر و پای و دشوار را

امرأة مُعامِسَة (مبالغة ص) زنیکه در ایام
جوانی خود را پوشیده دارد
امرٌ مُعمَس   کار دشوار و سخت
(عَمَشَ) عَیْنُه عَمَشاً - ف سست شد
بینائی او با ریزش آب چشم در اغلب
اوقات با پیوسته
عَمَشَ فیه الکلام و سخن در او اثر کرد اَعمَش
وعَمشاء ص مذکر و مؤنث
عَمَشَ جسمُ المریض   فربه گشت
عَمِشَ الرجل   سست بینا گردید
عَمَشَه عَمَشاً - ن زد او را بدون عمد
عَمَشَ الولد   ختنه کرد کودک را
عَمَشَ و تَعامَشَ عن الشیء   تغافل ورزیدن
در چیزی
عَمَشَه الله   خدا جسم او را بحال آورد و فربه گردانید
اِستَعمَشَه   احمق شمرد او را
عَمَش   نیکوئی و صلاح بدن و در هر چیزی
- چیز موافق در برابر - زدن بی قصد
عَمَش   سستی بینائی با ریزش اشک
عُمشُوش - عَماشیش ج خوشه که بعض میوه ها
از او خورده باشند
ه (عُمُص)   نوعی خوردنی
عَمِص   آزمند ترشی
یوم عَماص   روز بسیار تاریک
عامِص   نوعی خوراک
ه (عَمضَج) و عُماضِج درشت و سخت
از اسب و شتر
(عَمَطَ) عِرضَه عَمطاً - ن عیب کرد
ناموس او را و رخنه انداخت در آن
عَمطَ نعمةَ الله   سپاس نکرد نعمت خدا را
(در این معنی از فرح هم آید)
اِعتِماط   در ابروی کسی رخنه کردن - عیب
ناک نمودن
(عَمُقَ) المکان عُمقاً و عَماقةً - ک ف دور
و گود و دراز گردید عَمیق ص مذکر

- عَمیقة و عُمُق و عِماق ج عَمیقة
ص مؤنث - عَمائِق ج
عَمُقَ عَماقةً   ژرف شد
اَعمَقَ البئرَ و عَمَّقَ و اِعتَمَقَ   گود کرد چاه را
عَمَّقَ النظرَ فی الامور   دور اندیش شد در کارها
تَعَمَّقَ فی الامر   دور اندیشید در امور
و در رفت در او
تَعَمَّقَ فی کلامه   بعمق سخن او رسید (فهمید
چه میگوید)
عَمق و عُمق و عُمُق   ته و عمق و گودی چاه
عَمق و عُمق - اَعماق ج   کناره دشت
دور از دیدار
عَمَق   غوزه خرما در آفتاب نهاده
جهت خشک شدن
عَمَق   حق
یُقال له فیه عَمَق   مراد راست حقی در آن
عَمَقَة   چربی و چرک روغن در
خیک و ظرف
عَمیق   دور ته ژرف یا دراز
بئر عَمیقة   چاه ته دور - ژرف
بعیر عامِق   شتر که گیاه عمقی خورد
ما اَبعَدَ اَعماقَها   چه ته دور است او
عِمقِی   نوعی درخت در زمین
ه (عُمکُوس) خر (کعسوم و کُعسُوم نیز
یعنی خر هست و هر یک مقلوب عمکوس میباشند)
(عَمِلَ) عَمَلاً - ف   کار کرد
عَمِلَ بِرا العَمَلَین او العِمِلَین و الحُمَلین   مبالغه
نمود در رنج و آزار او
عَمِلَت الناقة   نیک کارکن و هشیار گردید
عَمِلَ البرق   پیوسته درخشید
عَمِلَت الناقة باذنیها   شتافت بسرعت
رفت
عَمَل (مصدر)   پیدا کردن کلمه ای اعراب را
از کلمه دیگر - تو آوردن نوعی از اعراب
اَعمَلَه   او را عامل قرار داد

اَعْمَلَ الرُّمحَ — نیزه زد. نیزه خود را بکار آورد

اَعْمَلَ الکلمةَ فی الکلمةِ — قرار داد کلمه ای را تا عمل کند در کلمه دیگر

اَعْمَلَ الرَّجُلَ — بخشید مرورا مزد کار

عَمَّلَهُ تعمیلاً — مزد کار کرد او را داد

عَمَّلَهُ علی البلدِ — امارت بر آن شهر داد او را وستولی بر اهل آن گردانید

عامَلَهُ مُعامَلَةً — تکلیف داد او را بکاری

تَعَمَّلَ مِن اَجلِهِ — سختی کشید جهت او

تَعَمَّلَ فلانٌ لِکذا — کاری گرفت از خود

تَعامَلَ القومُ — معامله کردند بعضی با بعض

اِعْتَمَلَ — اضطراب کرد در کار - پیوسته بود بر کاری

اِعْتِمال — بکار آوردن - آباد کردن زمین را - بکار داشتن خود را

اِسْتَعْمَلَهُ — بکار داشت او را - کار خواست از او

اِسْتَعْمَلَ الآلةَ — بکار آورد اسباب و آلات را. کار کرد با آنها

اِسْتَعْمَلَ الثَّوبَ — بکار داشت آن جامه را

عَمَل - اَعمال ج — کار و خدمت با قصد

بَنُو العَمَل — پیادگان

اَلعَمَل — بقصد کار کردن

اَعمالُ البلدِ — اطراف شهر یکه تحت حکومت آن شهر است

رَجُلٌ عَمِلٌ — مرد کارکن یا مردیکه بکار سرشته شده باشد

بَرقٌ عَمِلٌ — برق پیوسته درخشنده

عَمِلَة — کار و کرده شده هرچه باشد

ناقةٌ عَمِلَةٌ بَیِّنَةُ العَمالَة — ماده شتر هوشیار که آشکار است زیرکی او

عَمَلَة — نا راستی. خیانت. دزدی

عِمْلَة — کرده شده هرچه باشد - هیئت کار کردن - بدنی و فساد دلی - مزد کاری

عُمْلَة و عُمالَة و عِمالَة و عَمالَة — مزد کارکن

عَمُول — مزد کارکن یا آنکه برای کار آفریده شده

عامِل - عُمّال و عامِلُون و عَمَلَة ج — مرد بدست کار کننده - کارکن - مردیکه متولی امور خود است

عامِل - عَوامِل ج — کلمه که بدان اعراب کلمه دیگر مختلف گردد

عامِلُ الرُّمح — آنچه نزدیک سنان نیزه است

عَوامِل — پایها - گاوان گشت خرمن کوبی و خرمن کوبی

عامِلَة - عامِلات و عَوامِل ج — سینه نیزه که نزدیک سنان است

یَعْمَل - یَعْمَلات ج — شتر برگزیده استوار بر کار

عَمِیل - عُمَلاء ج — وکیل و نماینده تجار در معاملات

مَعْمَل - مَعامِل ج — جای کار

مُعامَلات — خرید و فروش

مُسْتَعْمَل — بکار داشته

کَلامٌ مُسْتَعْمَل — سخن بکار داشته نقیض مهمل

طَرِیقٌ مُعْمَل — راه پایمال شده و مسلوک

مَعْمُول — آب شیر و عسل و برف آمیخته

ه (عَمْلَسَة) — شتافتن - سرعت نمودن

عَمَلَّس — توانا بر سیر - سریع رو و جلد - گرگ پلید - سگ شکاری

عُمْلُوسَة — کمان سخت زود تیر گذار

ه قَرَبٌ (عَمالِیص) — منزل سخت و مانده کننده

ه (عَمَلَّط) و عُمَلِط — سخت و توانا بر سفر

ه (عَمْلَقَة) — نجاست و سرگین - سرگین انداختن - بعمق سخن رسیدن

(عَمَنَ) بالمکان عَمْناً - ضف جای گرفت

اَعْمَنَ و عَمَّنَ — ثابت شد بجائی - بعمان روی آورد یا داخل شد در آن

عُمُن - عَمُون واحد — مقیمان

عَمِیْنَة زمین نرم و سهل
عَانِیَة درخت خرمائیست که همواره بر آن غوره نو و خوشه پخته و تازه باشد

(عَمَهَ) عَمَهًا و عُمُوهًا و عُمُوهِیَّةً و عَمَهَانًا و تعامَهَ - م ف سرگشته و متحیر گردید در راهش. دو دله گردید - عَمِه ص - عَمِهُونَ ج عامِه ص - عُمَّه ج

عَمِهَتِ المکانُ عَمَهًا - ف بی نشان گردید
اَعْمَه و عَمْهَاء ص مذکر مؤنث - عُمْه ج
عَمَهَ فی ظُلْمِ فُلانٍ بناحق ستم کرد بر وی و سختی و دشمنی نمود
عَمَه سرگشتگی - دو دله شدگی بتردد و متحیر در گمراهی یا سرگشتگی در منازعت یا راه - حجت ناشناختن
اَرْضٌ عَمْهَاءُ زمینی که در آن نشان نباشد
ذَهَبَتْ اِبِلُهُ الْعُمَّهَی دانسته نمیشود که کجا رفتند

ه (عَمْهَج) و عُمَاهِج - عُمَاهِج ج شیر خراننده - گیاه سبز در هم پیچیده - مرد خرامنده و متکبر و عُمْهُوج - تیز رو - مرد دراز و پر گوشت و پیه

ه (عَمَوَ) عُمُوًّا - ن گمراهی و خوار و فروتنی نمود - رام شد و میل کرد بچیزی

(عَمِیَ) عَمًی - ف کور گردید از چشم
عَمِیَ قَلْبُهُ - رفت بینائی دل او
عَمِیَ عَلَیْهِ الْاَمْرُ پوشیده شد کار بر او
عَمَی السَّحَابُ عَمْیًا - ض روان گردید ابر
عَمَی الْمَوْجُ کف بر انداخت موج
عَمَی الْبَعِیرُ بِلُغَامِهِ بانگ کرد شتر و کف انداخت بر سر
اَعْمَی الرَّجُلَ کور گردانید او را - نابینا یافت او را
عَمَّی الْمَعْنَی پوشید آنرا
تَعْمِیَة کور ساختن - سخن پوشیده گفتن

تَعَمَّی کور گردیدن
تَعَامَی کوری نمودن
اِعْمَایَ اِعْمِیَاءً نابینا گردید
اِعْتَمَی الشَّیْءَ اِعْتِمَاءً برگزید آنرا و اختیار کرد - آهنگ نمود
عَمْیَة برگزیدگی
عَمٍ - عَمُونَ ج
عَمِیَة مؤنث - عَمِیَات ج
اَعْمَی - عَمْیَاء مؤنث - عُمْی و عُمْیَان و اَعْمَاء و عُمَاة ج } کور
الْاَعْمَی جاهل نادان
عَمِیٌّ قامت - درازی - نابینائی
لَقِیتُهُ صَکَّةَ عُمَیٍّ و عُمَیٍّ دیدم او را در نیمروز سخت گرم
عَمَاء گمراهی - شور و غوغا و فریاد - ابر بلند بر آمده تو بر تو یا ابر بارنده یا ابر تنک یا سیاه یا سفید یا ابر آب فرو ریخته یا ابر بر کوه نشسته
عَمِمٌ - عَمِیَة مؤنث کور . جاهل
عِمِّیَّة و عُمِّیَّة گمراهی - شور و غوغا و فریاد
عِمِّیَّة و عُمِّیَّة بزرگ منشی یا گمراهی
عَمَایَة گمراهی - شور و غوغا و فریاد - بقیه تاریکی شب
عَامِیَة زن سخت گریه و زاری کننده
عَمَا وَاللهِ بمعنی اما والله است
اَعْمَاء زمین های ویران بی عمارت و بدون مردم - مردم بلند بالا
اَعْمَاهُ عَامِیَةٌ مبالغه است. کور گرداد او را عامیه
اُعْمَیَان سیلاب و سوخته باتش . حریق یا شب و شتر زنیر شده بماده
قُتِلَ عِمِّیًّا کشته که کشنده او نامعلوم است
تَرَکْنَا عُمَّی گذاشتیم ایشانرا مشرف بمرگ
مَعَامِی - مَعْمَی واحد زمینهای ویران بی عمارت و مردم
مُعَمَّی سخن پوشیده

مُعتَمي — شر درنده

عاقمي — مردمیکه منید انند راهراز جا

(عَنْ) بر سه وجه آید اول حرف جر دوم عن مصدری بمعنت بنی تمیم سوم اسم است بمعنی جانب واما وجه اول بده معنی آید

۱ – المجاوزت مانند ترحّل عن مکانٍ

۲ – البدل » لاتجزی نفسٌ عن نفسٍ

۳ – التعلیل » مافعل ذلك الا عن اضطرارٍ

۴ – استعلاء » فانما یبخل عن نفسه

۵ – بمعنی بعد » عن قلیلٍ ترىٰ

۶ – ظرفیت » ولاتك عن حمل الرباعة وانیا

۷ – بمعنی من » هو الذی یقبل التوبة عن عباده

۸ – بمعنی باء » ما ینطق عن الهوىٰ

۹ – استعانت » رمیت عن القوس

۱۰ – زائد بعوض عن محذوف مانند فهلا التی عن بین جنبیك تدفع

و دوم که عن مصدری باشد یقال اعجبنی عن تفعل که بنی تمیم بجای آن عن استعمال میکنند

سوم اسم بمعنی جانب که بر سر آن حرف جر داخل میشود مانند جلست من عن یسار الخلیفة

(عَنَّ) له الشیء عنّاً و عنناً و عنوناً – ض ن و اعتنّ پیش آمد – پیش گرفت – ظاهر گردید

عنّ عن الشیء روی گردانید از آن چیز اعراض کرد

عنّ فلاناً دشنام داد اورا

عُنّ عن امرأته – ل قاضی حکم نامردی نمود براو یا بجادوئی وغیره از زنان باز داشته شد

عنّ الکتاب و اعنّ عنوان کتاب نوشت

عننتُ اللجام عنان لگام ساختم

عننتُ الفرس بعنان باز داشتم اسب را

اُعِنَّ عن المرأة قاضی حکم نامردی نمود براو یا بجادوئی از زنان باز داشته شد

اعننتُ اللجام عنان ساختم

عنّ و اعنّ الفرس باز داشت اسب را بعنان

عُنِّنَ عن امرأته – ل حکم نامردی کرد بروی قاضی یا بجادوئی نامرد شد

تعنین عنوان کتاب نوشتن – عنان اسب ساختن

عانّه معانّة و عناناً معارضه کرد با او

عِنان شریک بودن دو نفر با هم در مالی خاص یا معارض خرید کسی شدن به مشارکت یا برابر و مساوی بودن هر دو شریک – پیش آمدگی

عنون الکتاب عنونة دیباچه کتاب نوشت

اعتنّ ما عندهم مطلع شد بچیزهای ایشان

اعتنان پیش گرفتن – پیش آمدن چیزی

عُنّة – عُنَن و عِنان ج محوطه چوب – گلخن دیگ – ریسمان – فرماندهی قاضی بنامردی (نامردی) – نامرد سازی بجادوی – ساعت

اعننتُ بعُنّة پیش آمدم چیزی را که نیشتم

عَنَن پیش آمدگی – پیش گیری چیزی – جانب – ناحیه – ناحق گرفته – باطل

عَنان – عنانة واحد ابر یا ابر آب گیر

عِنان – اعنّة و عُنُن ج دوال لگام اسب وغیره بشکل



رگ پشت – آنچه از آسمان بنظر در آید – پیرامون سرای

رجل طرق العنان مرد سبک و چست و چالاک

عنین مردیکه باد شکم را نتواند نگهدارد

عانّ ریسمان دراز

عَنُون چهارپا و اسب پیشی گیرنده - و پیشاپیش رونده

عَنَّان درنگ کار

عِنِّين نامرد یا آنکه زن طلب نباشد

عُنْوَان الکتاب و عُنْیَانه او (بکسراول) سرنامه

یُقَالُ عُنَانَكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذَا کوشش و نهایت آرزوی تو بجا آوردن آن است

اَعْنَان اطراف درختان

اَعْنَانُ السَّمَاء اطراف و نواحی آسمان

اَعْنَانُ الشَّیَاطِین اخلاق و طبایع شیطان

عَتَّان درنگ کننده

مِعَنّ - مِعَنَّة مؤنث آنکه در کار بیفایده و نامقصود درآید و در هر چیز پیش گردد - خطیب

مَعْنُون دیوانه

جَارِیَةٌ مُعَنَّنَةُ الْخَلْقِ زن درهم پیچیده اندام

(عَنَب) الکَرْمُ خوشهٔ انگور برآورد رز

عِنَب - اَعْنَاب ج میوه

عِنَبَة واحد - عِنَبَات و عُنُوب و عُنَبَاء ج انگور

عِنَبَة آبله ریزه که بر بدن انسان برآید

عِنَب انگور - شراب انگور

عَانِب صاحب انگور

عَنَّاب فروشنده انگور

عِنَبُ الثَّعْلَب گیاهیست

عُنَاب مرد بینی بزرگ - کوه و تپهٔ کوچک سیاه - کوه بزرگ (از اضداد) - بستگی فرج (چیزیست که در عورت زنان میباشد مثل ورمی که در خصیه مردان بهم میرسد یا افزونیست که میان دو کناره فرج است)

عُنَّاب - عُنَّابَة واحد درختیست میوه آن معروف و دانه اش مانند زیتون و قرمز رنگ و شیرین



بتکل

اَعْنَب بزرگ بینی

عَنْبَان شادمان سبک و گران جسم - یا آهوی پرسال

مُعَنَّب مویز آرنده

مُعَنَّب قطران ستبر و غلیظ - مرد بلند بالا

ه (عَنْبَج) و عُنْبُوج - احمق - نرم و فرو هشته گوشت گران جسم

عُنَابِج تندخوی درشت

(عَنْبَرَ) الشَّیْءَ خوش بوی گردانید بعنبر

عَنْبَر نوعی بوی خوش - زعفران - ماهیست دریائی - سپر که از پوست ماهی سازند - اسپرنگ که گیاهی است

عَنْبَرَة سختی سرما - مردم خالص النسب

عَنْبَرَةُ الْقِدْر پیاز

عَنْبَرِیّ شراب مُعَنْبَر

ه (عَنْبَس) و عَنَابِس ج شیر درنده

ه (عُنْبُط) و عُنْبُطَة کوتاه پرگوشت

ه (عُنْبُلَة) و عُنْبُل آن گوشتیست که بریده میشود در ختنه کردن از فرج زنان

عُنْبُلَة زنی که گوشت میان فرج او دراز است

عُنْبُلِیّ سیاه (زنگی) درشت اندام

عُنَابِل زه درشت و ضخیم - مرد تمام اندام و کلفت

(عَنِتَ) عَنَتًا - ف افتاد در کار مشکل و سختی و رنج و مشقت و بد

عَنِتَ الشَّیْءُ فاسد شد آنچیز

عَنِتَ الْعَظْمُ شکسته گردید استخوان پیوند خورده

اَعْنَتَ اِعْنَاتًا پیوند گرفته را باز شکست - در کاری دشوار افکند - رنجانید

عَنَتَهُ گران نمود او را

تَعْنِیت کار دشوار بکسی رجوع نمودن که از عهده اش برنیاید

تَعَنَّتَهُ اذیت کرد او را - ذلت و مشقت خواست برای او

تَعَنَّتَ الرَّجُلَ وَ عَلَیْهِ فِی السُّؤَالِ بوجه اشتباه

وتلبيس سؤال كرد ازاو
عنت — استخوان پيوند پذيرفته بار شكسته
عانت — دختر مانده در خانه از بى شوهرى
عنقورت — گياهى است خشك - كوهى است باريك درشت - يختيدن هرچيزى - پشته دشوار
متعنت — طلب كار
(عنتر) عنترة — در جنگ دلاورى نمود
عنتر بالرمح — نيزه زد
عنتر العنتر — مگس صدا نمود
عنترة — درسختيها و شدائد افتادن - طنين مگس
عنتر و عنتر و عنتر — مگس يا خرمگس
ه (عنتل) الشىء — پاره پاره كرد آنرا
عنتل — سفت وسخت - آن گوشتى كه درميان فرج زن رويد وآنرا ختنه كنند (لغتى است در عنبل)
ضاع عناتل — كفتار يكه پاره پاره كند شكار را
(عنث) وعنثة وعنثة - عناث ج و عنثوة (شنة) گياه خشك چون كهنه گردد
عنثوة — موى چانه
ه (عنج) وعناج — بزگوهى فربه درشت اندام
ه - ام (عنثل) — كفتار
(عنج) الشىء عنجا - ن واعنج — كشيد آنرا
عنج الدلو — بست دلو را بريسمان
أعنج الامر — استوار نمود كار را
عنج — نوعى از رياضت شتران وآن كشيدن مهار است تا پس باز گردد
عنج — پير پرسال
عنجه للهودج — بازوى هودج
عناج — ريسمانيكه زير دلو بزرگ بسته شود وريسمان باريك كه گوشه دلو را بندند - درد مهره پشت - كار وملاك و
نظام آن
قول لا عناج له — سخنى كه در آن تأمل و فكرى نرفته
عنجج — بزرگ
عنجج — ريحان دشتى
عنجوج — عناجيج ج — اسب جواد - شتر نيكو - اول جوانى
معنج — پيش آينده در كار
ه (عنجد) العنب — موز عنجد گشت انگور
عنجد وعنجد وعنجد — موز يا نوعى از آن يا سياه آن يا هيچكاره آن
معنجد — تيز خشم . غضب ناك
(عنجر) عنجرة — درازكرد وجمع نمود دولب را وبرگرداند هردو را واز آنها صدا خارج كرد
عنجورة — غلاف شيشه
عنجرقوة — زن وليسه بيباك
ه (عنجش) — پير فانى يا چين وشكن ودرهم كشيده پوست
ه (عنجف) — زنبور خشك از لاغرى - كوتاه قامت
ه (عنجل) — پيرى كه از كمى گوشت ولاغرى استخوانش برآمده
عنجول — جانورى است
(عند) — نزد - ظرف است براى مكان وزمان مانند له وقفت عند الباب - ايستادم نزد در له سافرت عند مغيب الشمس سفر كردم وقت غروب آفتاب وواقع ميشود مگر ظرف يا مجرور مانند اتيت من عنده - آمدم از نزد او
عند عن الطريق عنودا - ن ف ك — برگرديد از راه وميل كرد
عند الرجل — بازگرديد از حق - برخلاف حق كارى كرد - رد كرد حق را وباطل گرويد - عنيد ص - عندج

عَنَدَ العِرقُ واَعنَد روان گردید خون چندان که خشک نگردید

عَنَدَتِ النّاقةُ تنها چرید شتر

اَعنَدَ فی قَیئِه پی در پی قی نمود

اَعنَدَ فلاناً معارضه کرد باکسی بوفاق یا بخلاف (از اضداد)

عانَدَهُ مُعانَدةً وعِناداً جدا گردید از او - معارضه کرد - کناره گزید - مکافات کرد دشمنی نمود - پیوسته بود باکسی

تَعانَدَ القوم دشمنی کردند بعضی از آنها بعضی دیگر را

اِستَعنَدَ الفرس چیره شد اسب بر مهار و دهانه

اِستَعنَدَ القیءُ غالب گردید قی

اِستَعنَدَ فلاناً آهنگ او نمود

اِستَعنَدَ الذکر زنا کرد

اِستِعناد بعصا زدن مردم را - سر مشک را به بیرون نوردیده آنگه خوردن

طَعنٌ عَنَدٌ نیزه چپ و راست زده شده

عِند قلب - معقول

عَنَد جانب وطرف

عَنُود - عُنُد ج برگردنده از راه

سَحابةٌ عَنُود ابر بسیار پر باران

قِدحٌ عَنُود تیر که بر سائر تیرها فائز آید

ناقةٌ عَنُود ماده شتر بگوشه چرنده

عانِد - عُنَّد ج شتر از راه گردنده و میل کننده - بباطل گرویده و روکننده حق - سرکش

طَعنٌ عانِد نیزه که بچپ و راست زده شود

عِرقٌ عانِد عرق روان

عَنداوَة دشواری - فریب وستم

عُندُد وعُنْدَد حیله - چاره

مالی عَنهُ عُندَدٌ نیست مرا چاره ای از آن

ه (مُعنَدِب) خشمناک

(عَندَرَ) المطرُ شدت یافت باران

ه (عُندُقة) زیر شکم نزدیک ناف

ه (عَندَلَ) الهزارُ عَندَلةً بانگ کرد بلبل و خواند. چه چه زد

عَندَلَ البعیر درشت گردید پی او

عَندَل شتر بزرگ سر (مذکر و مؤنث یکسانست) - عَندَلة مؤنث - بلند بالا

اِمرأةٌ عَندَلة زن بزرگ پستان

عَنادِلان هر دو خصیه. تخم

(عَندلیب) - عَنادِل ج هزار دستان که بآواز مختلف چه چه زند بگل



(عَندَم) خون سیاوشان باچوب بقم

ه (عَنذَی) به برانگیزانید آنرا. برانگیخت

عانِذة بیخ چانه - بیخ گوش

اِمرأةٌ عِنذیان زن بدخوی

(عَنزَهُ) عنزاً - بسنان نیزه زد او را

عَنَزَ عَنهُ روی گردانید از او

اَعنَزَ الشیءَ مائل گردانید و کج کرد آنرا

تَعَنَّز دور شد از مردم و از آنها کناره گرفت

اِعتِناز بیکسوی شدن - کناره گزیدن - دور شدن از جائی بجائی

اِستِعناز یکسو شدن - کناره گزیدن

عَنز - عِناز و اَعنُز و عُنُوز ج ماده بز جنگلی



- ماده آهو پشته سیاه - ماده عقاب - کرکس ماده - پشته کوچک - ماهی بزرگیست - سنگیست در آب - مرغیست آبی - اشوات ماده

هُما کَرُکبَتَیِ العَنز مثل است از برای دو نبرد کننده در بزرگی و شرافت برابر - آنکه بزوقتی که اراده کرد که برانو

در آید واقع میشود زانوها بر زمین باهم

عَنَزَة نوعی نیزه کوچک است – جانوری است که وی در وقبل شتر جا گیرد – دم تبر

عَنیز و عَنُوز آفت رسیده – بلا رسیده

و مُعَنَّز کوچک سر

مُعَنَّز الوجه کم گوشت روی

مُعَنَّز اللحیة آنکه ریش تری دارد

(عَنَس) العود عَنْسًا – ن خم داد چوب را و بر گردانید

عَنَسَتِ الجاریةُ عُنُوسًا و عِنَاسًا – ن ف ض و عَنَّسَت و اَعْنَسَت بسیار ماند دختر در خانه پدر بی شوهر عانِس ص مونث – عَوانِس و عُنَّس و عُنُوس ج

عَنَسَ الرجل پیر شد و تزوج نکرد – عانِس ص

اَعْنَسَ الشیءَ متغیر ساخت آنرا

اَعْنَسَ الشیبُ وجهَهُ پیری تغییر شکل داد او را

عَنَّسَ الجاریةَ اَهلُها ماند در خانه از بی شوهری مُعَنَّسَة ص – مُعَنَّسات و مَعانِس ج

عَنِسَ عَنَسًا – ف پیوسته و هر ساعت نگریست در آیینه

اِعْتِناس بسیار گردیدن موی دم ماده شتر و دراز شدن آن

عَنْس – عِناس و عُنُوس ج عقاب – ماده شتر درشت اندام و نیک دم دراز

عِناس – عُنُس ج آیینه

(عَنَش) العود عَنْشًا – ن ض خم داد و چوب را از جای برکند

عَنَشَ الرجلَ دور نمود و جدا گردانید و راند – بیاوه در آورد بی آرام ساخت

عانَشَهُ مُعانَشَةً و عِناشًا گرفتند گردن یکدیگر را در جنگ – دست بگردن یکدیگر انداختن در جنگ

اِعْتِناش ستم کردن بر کسی – بقهر و باطل گرفتن از کسی

تَعَنَّشَ المال جمع مال نمود از هر راهی

عِناش بادشمن بیکار و کارزار کننده

اَعْنَش آنکه او را ششم انگشت باشد

عِنْواش ماده شتر دراز پا

عُنُق مَعْنُوشَة گردن دراز

ه (عَنْشَنَش) – عَنْشَنَشَة مونث دراز قامت – چست و چالاک از مردم و اسب – سریع

عُنْشُوش باقیمانده شتران – باقیمانده مال

ه (عَنْشَط) الرجلُ عَنْشَطَةً خشمگین شد

عَنْشَط مرد دراز قامت و بدخوی

اِمْرأة عَنْشَط و عَنْشَطَة زن دراز قامت

عَنَشْنَط مرد دراز قامت و درشتخوی

ه (اَعْنَص) الرجلُ اِعْناصًا موی اندک و پراکنده ماند بر سر او

عُنْصُوَة (مثلثه) و عِنْصِیَة و عِنْصاة – عَناصِی ج – گیاه اندک جای جای بر آمده – موی کرانه – اندک پراکنده از هر چیزی – پاره از شتران و گوسفندان – مال اندک مانده یا بقیه مال از نصف تا ثلث – باقیمانده از هر چیزی

قَرَبٌ عَنْصَنَص منزلیکه صبح آن بر آب رسند

(عُنْصُر) و عُنْصَر – عَناصِر ج اصل و بن – حسب – داهیه و بلا – همت و قصد – حاجت – و نزد قدما چهار عنصر اصلی آب و باد و خاک و آتش

(عُنْصُل) و عُنْصَل – عَناصِل ج – پیاز دشتی و آنرا پیاز نرگس و پیاز موش نیز گویند

و عُنْصُلاء و عُنْصَلاء پیاز دشتی بشکل

ه (عَنَط) درازی گردن و نیکویی آن یا درازی هرچه باشد



عَنْطَنَط (ومؤنث بهاء) مرد دراز - آبدستدان

عُنْطُبَان اوّل جوانی

اَعْنَاط فرزند دراز قامت آوردن

(عُنْظُوَا) بِهِ شنوانیدا و را سخن بد

عُنْظُوَان مرد بدزبان و فحاش - ریاکار ساحر - برانگیزنده - نوعی گیاه که در دشکم آرد چهارپا را یا اشتران نیکو

عُنْظُوَانَة - عُنْظُوَانَات ج ملخ ماده (اخص از عنظوان)

عِنْظِیَان مرد ریاکار فحاش - فسونگر بدزبان درشت خوی - اوّل جوانی

ه (عَنُظَل) خانهٔ عنکبوت

عَنْظَلَة نوعی از دویدن

(عَنُفَ) بِالرَّجُل وعَلَیهِ عُنْفًا وعَنَافَةً - ک درشتی نمود باو و رفق و مدارا نمود

عَنِیف - عُنُف ج

اَعْنَفَه وعَنَّفَه درشتی کرد باو

عَنَّفَه ملامت و سرزنش نمود بدرشتی

اَعْنَفَ الاَمرَ واعْتَنَفَ بدرشتی گرفت کار را

اِعْتَنَفَ الشَّیءَ شروع نمود آنرا

اِعْتَنَفَ المَجلِس از جائی بجائی برگردید

اِعْتِنَاف کراهت داشتن چیزرا - بدرشتی فراگرفتن - ناداشتن کاری را یا ناداشته آمدن - ناگوار داشتن خوراک - ناموافق آمدن زمین چهارپارا گیاه نارسیده چرانیدن

عُنْف وعِنْف وعَنْف درشتی

عُنْفَة اوّل هرچیزی

عُنْفَة آنچیزیست که میزند وراآب پس میگرداند آسیارا (پرسیل وقطب آسیا)

عُنْفُه وعُنْفُه کراهت

عُنْفُو اوّل و ابتدا - خوبی هرچیزی

عُنْفُوَان اوّل هرچیزی - خوبی و نیکوئی آن

عَنِیف درشت و سوارکار - سخت - سخن درشت - سیر سخت

مُعَنَّفَة آنچه ببوی درشتی کشند

ه (عَنْفَجِیج) ماده شتر که مابین دست و پای او فاصله باشد یا ماده شتر تیزرو ناآشنا - ماده شتر پرسال فربه و ضخیم

ه (عُنْفُس) ناکس کوتاه قامت

ه (عَنْفَش) اللِّحیَة مرد دراز و انبوه ریش

(تَعَنْفُص) لاف زنی - سبکی - بزرگ منشی - گردن کشی

عِنْفِص زن پلید زبان کم حیا لاغر بدن پرحرکت - زن بدکار - زن کوتاه قامت فریبنده خوش آینده - بچه روباه ماده - بدخلق درشت خوی

عِنْفِصَة زن پرگوی و بدبوی

ه (عُنْفُط) - عُنْفُطَة مؤنث - عَنَافِط ج مابین پشت لب تا بینی - مرد ناکس و دشوارخوی و سیاه گوش

(عَنْفَقَة) سبکی چیزی - عَنَافِق ج موهای ریزه برلب و چانه

ه (عَنْفَك) احمق از مرد و زن - مرد ثقیل ناگوار

(عَنِقَ) عَنَقًا - ف دراز گردن شد - اَعْنَق ص

اِعْنَاق درگردن سگ گردن بند انداختن - دراز گردیدن کشت و برآمدن خوشه آن - گردن بلند کرده و

نگرستن چیزیرا

أَعْنَقَ النَّجْمُ پنهان شد ستاره

أَعْنَقَتِ البِلادُ دور شد شهرها

أَعْنَقَ الدّابَّةُ رفت چارپا برفتار عنق

أَعْنَقَ الرِّيحُ برداشت خاک را باد

عَنَقَ رسید غوره خرما - برآمد شکوفه خرما - برزمین بلند و درشت رفت - بلند برآمد سرین - نومید کرد کسیرا - بگردن کسی گرفتن

عانَقَهُ مُعانَقَةً وعِناقاً بگردن هم دست درآوردند بمحبت

عانَقَتِ الإبِلُ برفتار سریع رفت شتر

تَعَنَّقَ اليَرْبُوعُ در سوراخ خود درآمد موش صحرایی

تَعَنَّقَ سر و گردن در سوراخ درآوردن خرگوش - دست بگردن همدیگر کردن

تَعانُق دست درگردن یکدیگر افکندن بمحبت

اِعْتَنَقَ الشَّيْءَ لازم گرفت آنرا - گرفت آنرا بجدّه

اِعْتَنَقَ الرَّجُلانِ دست بگردن یکدیگر انداختند در جنگ وغیره

عُنُق وعُنْق وعُنَق - أَعْناق ج گردن - جماعت مردم - مهتران - پاره از خیر - پایین شکنبه چارپا

هُم عُنُقٌ إِلَيْكَ ایشان بسوی تو مایل اند

أَعْناقُ الرِّيحِ غبار بلند رفته

عَنَق نوعی از رفتار سریع چارپا (رفتنی است تازنده وپهن واشونده در رفتن ازبرای چارپایان) - درازی گردن

عَنِيق گردن - دست درگردن یکدیگر کردن

عَناق - أَعْنُق وعُنُوق ج بزغالهٔ ماده - سختی - کار سخت - نومیدی

العُنُوقُ بعد النُّوقِ درتنگ حالی بعد فراخی آرند یعنی شبان بزغالگان شد بعد ماده شتران

عَناقُ الأَرْضِ جانوریست ازدواب که سیاه گوش نامند بشکل



عَناقَة نومیدی

يَوْمٌ عانِقٌ روزی است عرب را

أَعْنَق دراز گردن - اسبیکه باو نسبت دهند اسبانرا - سگ سفید گردن - توانگر

بَناتُ أَعْنَق دختران کشتکار توانگر

عَنْقاء سختی و بلا - سیمرغ

عانِقاء سوراخ موش صحرائی

تَعْنُوق - تَعانِيق ج زمین نرم

مُعَنَّقَة آنچه خمیده و مایل باشد از پاره های سنگ

بَلَدٌ مُعَنِّقَةٌ شهریکه از تنگ سالی جای اقامت نباشد

مُعَنَّقَة گردن بند

مِعْناق - مَعانِيق ج اسب نیکو روش

مُعْنِق زمین درشت و بلند که اطرافش زمین نرم باشد

مَرْباةٌ مُعْنِقَةٌ جای دیدبان بلند

مُعْتَنَق مخرج

ه (عَنْقُود) علم است مرگاو نر را

ه (عَنْقَر) وعُنْقُر بیخ وبن نی - حلفی است که مادام سفید باشد - بیخ هرخیزی - دل درخت خرما - نرادمرد - فرزندان کشاورزان

عُنْقُر ماده شتریست برگزیده

عُنْقُرَة ماده باشه

ه (عَنْقَز) آلت نره خر - مرزنگوش

ه (عَنْقَس) نیک زیرک

(عَنقَشَ) الشیءَ درآویخت بآن

تَعَنقُش درپیچیدن - سختی نمودن

عَنقَش لاغر و نزار

عِنقاش ناکس و لئیم - آنکه در اطراف دهات بفروختن جنس و کالا مشغول گردد

(عَنَكَ) الرَّمل عَنكاً و عُنوكاً - ن بسته گردید ریگ و بلند و مرتفع شد عَنِيك ص - عُنُك ج

عَنَكَ الباب بند نمود در را

عَنَكَ الرَّجُل رفت و سیر کرد در زمین

عَنَكَ الفَرَس حمله نمود و بازگشت اسب

عَنَكَت المرئة نافرمانی کرد زن با شوهر

عَنَكَ اللبن خفته و بسته گردید شیر

عَنَك سخت سرخ گردیدن رنگ و خون - بند نمودن در را

عَنَكَهُ انداخت اورا در مشقت

اَعنَكَ الرَّجُل افتاد در ریگ بسیار

اَعنَكَ الباب بست در را

اِعناك تجارت جامه نمودن

تَعَنُّك بسته گردیدن ریگ و بلند شدن آن

اِعتِناك در ریگ بسته و سخت درآمدن شتر بچه‌ایکه بیرون آمدن از آن دشوار باشد

عِنك اصل و بن - از اول شب تا ثلث آن یا مقداری از آن که بسیار تاریک باشد - بزرگ و معظم هر چیزی

عَنَك اصل و بن

عِنك و عَنك و عُنُك ثلث آخر شب

عَنّاك ریگ توده

عَنِيك - عُنُك ج ریگ توده برهم نشسته

عانِك ریگ توده برهم نشسته و سخت گردیده - چسبنده و لازم چیزی - زن فربه سرخ - خون سرخ

مِغنَك کلیدان

(عَنكَبُوت) - عَناكِب و عَنكَبوتات ج تننده حیوان معروف

عَنكَب مذکر عَنكَبة مونث - عَناكِب و عَناكيب ج مذکر عَنكَباة و عكنباة و عَنكَبوة و عَنكَباء مونث عِكاب و عُكُب و اَعكُب اسم جمع - عُنَيكِب مصغر

ه (عَنكَد) درشت - احمق

ه (عَنكَرة) ماده شتر بزرگ جثه

ه (عَنكَس) جوئی است

ه (عَنكَش) العُشب زرد گردید گیاه و خشک شد

تَعَنكُش درهم پیچیدن موی و برهم نشستن آن

عَنكَش مردیکه نتواند آرایش کند و روغن مالد

ه (عَنكَل) سخت و درشت - استخوان پشت از دوش تا سرین

(عَنَم) البَنان حضاب کرد انگشتان را

اَعنَمَت الماشیة چرانید گوسفندان را

عَنَم درختی است که میوه‌اش سرخ و بآن انگشتان حضاب کرده را تشبیه کنند بشکل - رشته مانندی است که بدان انگور بر دار میست برآید - خار درخت طلح - نوعی از کربه

عَنَمَة شکاف لب مردم

عَنمِی نیکوروی سرخ رنگ

عَنسُوم غوربا غه نر

ه (عَناهِج) دراز قامت

(عَنا) له عَناءً - ن فروتنی کرد و خواری نمود عانٍ و عَنِيّ ص مذکر - عانِيَة و عَنِيَّة ص مونث

عَنوَتُ بالشیء برآوردم آنرا

عَنَتِ الأرضُ بالنَّبات آشکارا کرد زمین گیاه را
عَناهُ الأمرُ دشوار کرد آنرا
عَنَوتُ فیهم عُنُوًّا وعَناءً بندی کردم
عَنَوتُ الشَّيءَ آشکارا کردم آنرا
عَنا الکلبُ لِلشَّيءِ آمد سگ از برای چیزی پس بو کرد او را
عَنا النَّباتُ پدید آمد گیاه
عَنَتِ القِربةُ بِماءٍ کثیرٍ نگاه داشت مشک آب بسیار پس آشکار شد
عَنَت بِه أُمُورٌ فرود آمد بروی کارها
عَناهُ الأمرُ عِنایةً اندوهگین نمود و بی آرام ساخت
عَنِيَ فیهم عَنًى - ف اسیر گردید
عَنِيَ عَناءً رنج دید
عَنَوتُ الکتابَ نشان نمودم کتاب را و سرنامه نوشتم
اِعناء خوار گردانیدن - رویانیدن - آشکارا ساختن زمین گیاه را
عَنَّى الرَّجلَ بندی کرد و حبس نمود
تَعنِیَة باز داشتن - سرگین بالیدن شتر گرگین را - رنجانیدن
اَعنَیتُ بیرون کردم او را (عَنوَة هم مصدر آن)
عَنوَة قهر و چیرگی - دوستی (از اضداد) کناره آسمان
عِنو
عِنوُ النّاسِ اَعناءٌ گروه مردمان از قبائل مختلف
عانی اسیر - بندی - خون روان یقال
رَجلٌ عانٍ وقومٌ عُناةٌ ونسوةٌ عَوانٍ
عَنِیَة سرگین و بول شتر آمیخته در آفتاب نهاده بعد از چند روز به شتر گرگین مالند
عِنوانُ الکتاب (بضم وکسر) دیباچه و نشان و سرنامه کتاب
عَوانی زنانیکه شوهر با نها ظلم کند و کسی بفریاد شان نرسد
مَعنَی الکتاب علامت و نشان آن

(عَناهُ) الأمرُ عِنایةً - ض - بی آرام ساخت و اندوهگین نمود او را کار
عَنِيَ عَناءً رنج کشید
عُنِيَ عِنایةً - ل رنج دید جهت کسی
عَنی الأمرُ عَنیًا فرو گرفت - حادث گردید
عَنَتِ الأرضُ بالنَّباتِ رویانید گیاه را زمین
عَنی بالقول کذا چنین قصد کرد از گفتارش
عَنی بشيءٍ نگاه داشت آنرا
عَنی فیه الأکلُ - ض ف گوارید
عَنِيَ عَنًى - ف درآویخته شد در بند
اِعناء رنجانیدن - سرنامه نوشتن - نشان کردن کتاب را - در حبس ماندن محبوس
عَنّی تَعنِیَةً رنجانید - سرنامه نوشت - نشان کرد کتاب را - آلود شتر گرگین را بسرگین
عاناهُ مُعاناةً منازعت کرد با او - ملابسه نمود - رنج کشید - رنجانید
یُقال ما یُعانُون مالَهم نیکو تیمار شتران نمیکنند
تَعَنّی (لازم ومتعدی) رنج کشیدن - رنجانیدن - منازعت نمودن باکسی - رنج دیدن جهت دیگری - بسرگین آلودن شتر گرگین را
اِعتَنی اِعتِناءً رنج دید جهت وی - تیمار داشت
اِعتَنَت بِه أُمُورٌ فرود آمد بروی کارها
عَنیَة وعَناء وعَنا رنج
عَنٍ رنج دیده
عُنیان عنوان
مَعنی - مَعانٍ ج آنچه قصد مشود از چیزی
مَعنَی الکلامِ ومَعنِیَّته ومَعناته مراد و مقصود سخن
فلانٌ حسنُ المَعانی او دارای صفات نیکو و پسندیده است
مَعنِيّ رنج دیده جهت دیگری

مُعَنّی شتر کوهان شکافته - زندانی که
بسیار مانده در زندان - سپ
فرومایه و بدنژاد

(عَاثَ) فُلاناً عن کذا عَوثاً - ن و عَوثَ
برگردانید او را چندانکه متحیر گردید
عَوثَة بازداشت و بدرنگ داشتن او را
تَعَوُّث سرگشته گردیدن
مَعَاث مذهب. طریقه. راه. گذرگاه
- جای فراخ و وسیع

(عَاجَ) بالمکان عَوجاً و مَعَاجاً - ن اقامت
کرد در آنجا
عَاجَ فُلاناً بالمکان (لازم و متعدی) مقیم کرد او را
در آنجا
عَاجَ السائر ایستاد
فلاناً ما یَعُوج عن شیءٍ او برگشت
عَاجَ البعیرَ کشید و پیچید سر شتر را بمهار
عَاجَ الیه عِیاجاً و عِوَجاً بازگشت بسوی او
عَوِجَ عَوَجاً - ف کج گردید
عَوِجَ الانسانُ بدخو گردید اَعوج ص
عَوَّجَ العُودَ کج گردانید چوب را
عَوَّجَ العصا و نحوها بعاج ترکیب داد عصا را
و مرصّع ساخت بآن
فالعصا مُعَوَّجة - عصای کج
عَوَّجَه عن الشیء برگردانید از آن
تَعَوَّجَ العُودُ کج گردید چوب
اِعوَجَّ العُودُ کج شد
اِنعاجَ علیه انعیاجاً میل کرد بر او
عاج استخوان پشت دابه دریائی
- و دندان فیل بشکل
عاج (هیناً علی الکبیر)
زجر است شتر
ماده را



عِوَج کجی در معیشت
و رای و دین
و زمین و مانند آن

عَوَج کجی یا کجی در بالای چیزی ایستاده
- درخت و چوب و ستی و مانند آن
عائج ایستاده
اَعوَج بدخوی - کج - اسبی که
در هر دو دست او کجی باشد
عَوجاء مؤنث - عُوج ج شتر لاغر و باریک
- کمان
عَوّاج عاج فروش
مَعَاج مکانیکه در آن ایستاده و اقامت
نموده اند

(عَادَ) کذا عَوداً - ن چنین گشت
عَادَ السائلَ رد کرد سائل را
عَادَ عَودَةً و عَوداً و مَعَاداً - ن برگردید و
بازگشت - رد کرد - بازگردانید
عَادَ له بعد ما کان اَعرَضَ عنه بازگردید نزد
او بعد آنکه از پیش او رفته بود
عَادَ عَوداً و عِیاداً و عِیادةً و عُوادةً بپایی
آمد - عادت بچیزی کرد
عَادَ المریضَ عیادت از بیمار کرد
- عائد ص - عُوّاد و عُود و
عُوَد ج عائدة ص مؤنث - عُوَّد
ج
یقال لک العود باید که برگردی
هذا اَعوَدُ این سودمندتر است
عَادَ فلانٌ شیخاً (یعنی صار و استقل آمد) او پیر
گردید
اَعادَ الامرَ اِعادةً او الکلامَ دو بار کرد آن را
و دو بار گفت
اَعادَ الشیءَ عادت کرد آن چیز را - بجای
خودش بازگردانید آن را
اَعادَه الی مکانه بجای خود بازگردانید آن را
رجل مُبدِئٌ مُعیدٌ - آنکه کار جنگ کرده و
تجربه کار را نموده است
فلانٌ ما یُعیدُ و ما یُبدئُ (کنایه از آنکه حیله ندارد)
عَوَّدَ فلاناً کذا او معتاد گردانید بآن چیز

عَوَّدَ البعیرُ والرَّجلُ پیر گردید شتر یا مرد
عَیَّدَ تعییدًا جمع آمدند روز عید
عاوَدَهُ الرَّجلُ مُعاوَدَةً وعِوادًا بازگشت باو
الشیءَ خوی و عادت کرد بچیزی
عاوَدَتْهُ الحُمّی دوباره تبگیر شد. تب بسوی او بازگشت
عاوَدَهُ بالمسئلة سؤال کرد دفعه بعد دفعه
تعوید خوراک عُوادَه خوردن - عادت کردن بچیزی - پرسال گردید شتر
اِعتادَهُ اِعتیادًا عادت کرد او را - پیاپی آمد او را
تعاوَدَ القومُ فی الحرب بریکدیگر برگردیدند برگروه در جنگ
تَعَیَّنَ العائنُ بالمعیون چشم زخم رسانید وسخت مبالغه نمود در چشم زخم رسانیدن
تَعَوُّد عادت کردن بچیزی را - خشمناک نمودن
اِستِعادَه خواست بازگردد - خوی کرد بچیزی - عادت کردن خواست
عَود - عِیَدَةٌ وعِوَدَةٌ ج - عَوْدَة مؤنث پرسال از شتر و گوسفند - راه قدیمی - مهتر قدیم
زاحِمْ بِعَوْدٍ اَوْدَعْ (مثل) در جنگ از پیران ماهر و آزموده مددی خواه
یُقالُ رَجَعَ عَوْدًا علی بَدْءٍ بازگشت بهمان راه که آمده بود
عید - اَعیاد ج چیزی که معتاد تو باشد از غم یا مرض یا اندوه و مانند آن - هر روز که مردم در آن جمع شوند برای امر مهم و حادثه
عُود - عیدان و اَعواد و اَعْوُد ج چوب - قسمی چوب است که دود آن بوی خوش دارد - قسمی آلت لهو. تار
- استخوان بیخ زبان
عُودُ الصَّلیبِ والقُرحِ والانجباد نوعی از گیاه هاست
اُمُّ العُود هزارلا. هزارخانه شکنبه
عاد مردم
ما اَدری ایُّ عادٍ هو نمیدانم از کدام مردم است
عادیّ - عادیّات ج هر چیز قدیمی - آنچه باقیمانده از آثار قدیم که نسبت دهند بقوم عاد - امریکه جاری شده عادت بآن
عادَة - عِید و عادات ج خوی. عادت . آنچه که انسان معتاد شده بآن
عِیاد دیدن بیمار کردن
عائِد - عُوَّد و عُوّاد و عُوَّد ج بازگردنده - زیارت کننده بیمار
عائِدَة نیکی و عطا - بخشش و مهربانی - سود - بازگردنده
اَعْوَد سودمندتر
عُوّاد و عَوّاد و عِواد چیز خواسته
عُوادَة طعامیکه یکبار خورده باز آرند یا طعامیکه برای شخص خاص آرند بعد فراغ قوم
عُودان منبر و عصای پیغمبر صلی الله علیه و آله
عَیدان - عیدانة واحد درختان خرمای دراز
عَوّاد تارزن
عِیادَة خوی گرفتن بچیزی - دوبار گفتن سخن را
مَعاد بازگشت - جهان دیگر بعد از این و جای بازگشت - حج - مکه - بهشت
مَعُود بیمار عیادت کرده
مُعید توانا و قادر - نریکه بارها بر ماده رفته باشد - شیر بیشه - دانای ماهر در امور - زیرک
فَرَسٌ مُبْدِئٌ مُعیدٌ اسب رام کرده و ادب داده

شده

رَجُلٌ مُبْدِئٌ مُعِيد مردیکه بارها بکار جنگیده
- مرد آزموده کار

مُعَاوِد (مُتَبَالِغَاص) آنکه پیوسته بر کاری
باشد - خوی گرفته بچیزی - دلاور

مُعَاوِدَة وعِوَاد عادت کردن بچیزی

مُعَاوَدَة بازگشتن باول کار - باز آزردن

مُتَعَيِّد سخت ستمکار - خشمناک - بر
گناه ناکرده نسبت دهنده - بیجا
ترساننده

(عَاذَ) عَوْذًا وعِيَاذًا ومَعَاذًا ومَعَاذَةً
- ن وتَعَوَّذَ واسْتَعَاذَ پناه برد
و پیوند زد

عَاذَ بالشَّيْءِ لازم گرفت آنرا

عَوَّذَ تَعْوِيذًا وأَعَاذَ إِعَاذَةً وأَعْوَذَ إِعْوَاذًا
دعا کرد در حق او بحفظ و سلامت
- و باو گفت أُعِيذُكَ بالله - رقیه
نوشت برای او (یعنی عزائم وآیات
قرآنی نوشته برای او جهت دفع بلاها)

أُعِيذُكَ بالله پناه میبرم از تو بخدا

تَعَاوَذَ القَوْمُ بهمدیگر پناه گرفتن

عَوْذ پناه . التجاء

يُقَالُ عَوْذٌ بالله مِنْكَ أَعُوذُ بالله مِنْكَ

عُوذَة افسون . تعویذ

عَوَذ پناه گاه - برگ فرو ریخته از درخت
- ناکس و فرومایه

عَوَذ وعَوَاذ کراهت و ناپسند داشتن

عِيَاذ پناه گاه - مرغ پناه گرفته در کوه
- پناه گرفتن - پناه دادن
- بچه آوردن آهو - چسبیدن
بچیزی - لازم شدن

عَائِذ - عُوذ وعُوذَان ج نوزاد آهو و اسب
و شتر و گوسفند

عَوَائِذ چهار ستاره است

عُوَّذ گیاه در بیخ آن خار رسته یا در زمین
درشت و دشوار که شتر بدان نرسد
- گوشت بر استخوان چسبیده
- مرغیست که پیوسته در کوه
پناه گرفته

مَعَاذ پناهگاه

مَعَاذَة افسون و تعویذ

مُعِيذ ماده نوزاینده

إِعَاذَة نوزائیدن آهو و غیر آن - ملجی
گردانیدن - بازداشتن خواستن
کسیرا

مُعَوِّذَتَان دو سوره آخر از قرآن

مُعَوَّذ جای گردن بند از اسب و غیر آن
- ماده شتر که پیوسته نکمی ماند
- چراگاه شتر در پیرامون سرای
- گیاه در بیخ خار یا در زمین درشت

تَعْوِيذ آنچه از آیات و دعا نوشته جهت
حصول مقصود و دفع بلا با خود دارند
- باز داشت خواستن و ملجی گردانیدن

(عَارَ) عَوْرًا - ن یک چشم گردانید او را

عَارَ الشَّيْءَ برد او را و تلف کرد

عَارَ الرَّكِيَّةَ وأَعَارَ پر کرد چاه را

عَارَهُ - ن ض گرفت آنرا - برد تا هلاک
گردانید

عَوِرَ عَوَرًا - ف رفت بینائی یک چشم او -
یکچشمی گردید - أَعْوَر ص مذکر
و عَوْرَاء ص مؤنث - عُور و عُورَان
ج

أَعْوَرَهُ إِعْوَارًا یک چشم گردانید آنرا

أَعْوَرَ الشَّيْءُ آشکارا گردید

أَعْوَرَ الرَّجُلُ توانا و قادر بعود او را

أَعْوَرَ الفَارِسُ ظاهر شد در سوار محل رخنه
برای زدن

أَعَارَ إِعَارَةً بعاریت دادن کسیرا چیزی

وأَعَارَ مِنْهُ عاریت گرفت

عَوَّرَهُ تَعْوِيرًا یکچشم کرد او را - اندازه

گرو پیمانه را - پیش بردن
گوسفند را - دروغ گفتن -
بازگشتن از آن - باز داشتن
و برگردانیدن

عَوَّرَتِ الرَّكِيَّةُ هر گردم چشمه های چاه را
چندانکه خشک شد

عَاوَرَهُ اِيَّاهُ مُعَاوَرَةً عاریت داد و را

عَاوَرَ الشَّمْسَ نگاهبان و مراقب خورشید شد

عَاوَرَهُ الشَّيْءَ بجا آورد آنچه را که بجا آورده
بود و نقیضش درباره او

مُعَاوَرَة از همدیگر گرفتن چیز را بنوبت
- اندازه کردن پیمانه را
- هرچه دیگری کند با او همان
کردن

عَايَرَ الْمَكَائِيلَ مُعَايَرَةً وَعَاوَرَ اندازه نمود پیمانه را

اِعَارَة ترسیدن

اِعْتِوَار از یکدیگر بنوبت گرفتن چیز را و
دست بدست گردانیدن

تَعَوُّر عاریت گرفتن - بنوبت از
همدیگر گرفتن چیزی را

تَعَاوُر دست بدست گردانیدن
و بنوبت گرفتن

اِسْتِعَارَة بعاریت خواستن چیز را - تنها
شدن - دست بدست گردانیدن
چیز را

اِعْوِرَار و اِعْوِيرَار یک چشم شدن

عَوْرَة - عَوْرَات وَعَوَرَات ج اندام شرم
مردم که مابین ناف تا زانو و
پوشانیدن آن لازم است
- هرچه که دیدن و نمودن آن
شرم آید - رخنه در سرحد
شهرها و در صف لشکر - رخنه
در دیوار که در آن ترس و بیم باشد
- شکاف کوه - یک چشمی

عَوْرَةُ الشَّمْسِ جای برآمدن آفتاب و
غروب کردن آن

وَهِيَ ثَلَاثُ عَوْرَاتٍ جایز است کشف آن در
سه وقت (ثلاث اوقات)

عَار عیب و ننگ

عَارَة چیز عاریتی

عَوِر بد باطن و زشت سرشت

عَوِرَة صاحب عورت - خلل و سوراخ

عَوَار وعِوَار وعُوَار عیب - دریدگی - کفچلیجه

عُوَيْر خصلت نکوهیده - زاغ

عَائِر درد چشم - هرچه که بچشم درد رساند
- خاشاک چشم - آبله ریزه و جوش
بر پلک چشم - تیر و سنگ که رسد
و اندازنده او را نداند

عَائِرَة بسیار که بنظر نگنجد و چشم خیره شود

عَارِيَة هر چیز عاریتی

اَعْوَر - عُور و عُوران و عِيران ج مردمک
چشم - زاغ - هیچکاره از هر چیز
- سست و بددل - کند خاطر -
افسرده دل - بی خبر که راه راست
نرود - بدراهی - کتاب محو شده
- سوار بی تازیانه - مرد بی برادر
و یکچشم - برگردانیده و از حاجت
بازداشته - نخواسته خود رسیده
- راه بی علامت و نشان - آنکه
در سرش تخم شش باشد

بَدَلُ اَعْوَر (مثال) درباره بدسیرتی گویند
که بجای نیکو سیرت باشد

خَلَفُ اَعْوَر - اَعَاوِر ج فرزند بدسیرتی که
بجای گذشتگان نیکو سیرت باشد

عَوْرَاء سخن زشت یا کار زشت - زن
یکچشم - زنیکه یکرا دو بیند -
دشت بی آب

رَكِيَّةٌ عُوْرَان چاه شکسته ریخته (مذکر مؤنث
و واحد و جمع یکسانست)

عُوَّار - عَوَاوِير ج خاشاک - خاکستر چشم

- پرستوک - گوشت پاره که از چشم برآورند - آنکه راه را نه بیند - سست و بددل

عُوّاری درختیست که از آن کردن بندها سازند در مکه

عَوائِر و عَیران گروه ملخ از هر گونه

مُعار اسب لاغر بعد فربهی یا اسب برکنده موی دُم فربه

مُعوِر جای ترسناک از دزد

رَجُلٌ مُعوِر مرد قبیح المنظر

مُستَعیرُ الحُسن مرغیست

مُستَعار عاریت خواسته - دست بدست گرفته

(عَازَ) الشیءُ فلاناً عَوزاً - محتاج شد بآنچیز و نیافت آنرا

عَوِزَ الشیءُ عَوَزاً - ف نایاب گشت

عَوِزَ الرجُل نیازمند گردید مرد

عَوِزَ الامرُ درشت و دشوار گردید کار عَوِز و عائز و اَعوَز ص

اَعوَزَ اِعوازاً درویش و فقیر گردید

اَعوَزَهُ الشیءُ محتاج شد بسوی آن - دشوار گشت آنرا

اَعوَزَ الدهرُ فلاناً نیازمند گردانید اورا

عَوز - عَوزَة واحد دانه انگور

عَوَز نیازمند - درویش

مِعوَز و مِعوَزَة - مَعاوِز جامه کهنه

ه **(عَوزَم)** ماده شتر پرسال - زن پیر

(عَاسَ) عَوساً و عَوَساناً درشب گردید اطراف چیزی

عاسَ علی عِیالِه تنگ گرفت بر عیال و رنجانید ایشانرا

عاسَ عِیالَهُ قوت داد عیال خود را

عاسَ الذئبُ عَوساً و عِیاسةً گردید گرگ درشب پی طعمه

عاسَ مالَهُ نیکو پرورش و سیاست و نگاه بانی کرد مال و شتران خود را

عاسَ الشیءَ عَوساً وصف کرد آنرا

عُوس نوعی گوسفند

عَوَس درآمدن کنج دهن وقت خنده

عائِس نیکو سیاست کننده شتران و عَوّاس مبالغه آنست

اَعوَس - عَوساء مؤنث آنکه وقت خنده کنج دهنش برآید - زداینده زنگ - جلا دهنده شمشیر و کارد و هر چیزی

عُواسَة یک شربت از شیر و غیر آن

عَوّاساء آبستن از خنفسا ها است و آن جانوریست شبیه بجعل و بدبو و آنرا بفارسی خزدوک گویند

ه **(مَعُوشَة)** زندگانی

(عَاصَ) الشیءُ عَوصاً و عِیاصاً - ف دشوار گردید و ممتنع شد

عاصَ الکلامُ مشکل شد فهم آن

عَوِصَ الخصمُ عاصاً و عَوَصاً کار را بر دشمن سخت کرد

اَعوَصَ علیهِ درآورد بروی حجتهای دشوار

اِعواص سخت گرفتن بر دشمن - سخن مشکل و دشوار معنی آوردن

عَوَّصَ تعویصاً سخن و شعر دشوار معنی آورد

مُعاوَصَة باهم بکرکشتی گرفتن و بر زمین زدن

اِعتاصَ الامرُ علیهِ اِعتیاصاً دشوار گردید بروی کار

اِعتِیاص بار نا گرفتن میش و ماده شتر و غیره

عَوص و عُوص نشان

عَوِیص شعر و سخن دشوار معنی - کلمه غریب - بلای بسیار سخت - کار دشوار - خاک سخت - جای درشت و بلند - نفس - توانائی - جنبش و حرکت

عَوِیص و عَوّاص راههای آمد و شد روباه

غائِص - عُوص ج گوسفندیکه سالها باردار نشود

اَعْوَص - عُوص ج شعریکه معنی آن دشوار باشد

عَوْصاء - عُوص ج کلمهٔ غریب و دشوار - سختی و سخت دشوار از هر چیزی

عَوُوص گوسفند که شیر ندهد هر چند کوشش کنند

(عَاضَ) فلانًا من کذا عَوْضًا و عِوَضًا و عِیاضًا - ن و عَوَّضَ و عاوَضَ مُعاوَضَةً و اَعاضَ اِعاضَةً عطا کرد اورا عِوَض و بَدَل چیز دیگر

تَعَوَّضَ و اِعْتاضَ اِعْتِیاضًا عوض و بدل گرفت

اِعْتاضَ و اِسْتَعاضَ عوض خواست و بدل جست

عَوْضَ و عَوْضُ و عَوْضِ (مبنیة) [۱] ظرف است برای استغراق مستقبل مانند لا اُفارِقُكَ عَوْضُ - جدا نمیشوم ترا هرگز [۲] یا برای استغراق ماضی مانند ما رأیتُكَ مثله عَوْض و این مختص بنفی است - ندیدم ترا مثل او هرگز [۳] معرب است وقتی اضافه شود [۴] مانند لا اَفعَلُهُ عَوْضَ العائضین - بجا نیاورد اورا هرگز مانند ابدًا الآبدین

عِوَض - اَعْواض ج آنچه بجای دیگری آید - بَدَل (و آن اسم مصدر عائض است یعنی عوض داده شده)

مَعُوضَة (اسم مصدر عِوَض) چیزی بَدَل

ه (عَوْغاء) شور و خروش و غوغاء

(عَافَ) الطائرُ عَوْفًا - ن گردید اطراف چیزی با اطراف آب یا مردار و متردد انه باراده فرود آید

عاف (مصدر) جسپید بر آن و لازم شد

تَعَوَّفَ الاَسَدُ شب در پی شکار گردید و شکار کرد در شب

عاف سهل و نرم

عَوْف حال و شأن - کار و جهان - بخت و رزق و بهره - شیر بیشه که شب گرد است - خروس - گرگ - نیکو خدمتی شتر - کوشش کننده جهت عیالات - گیاهی است خوشبوی - مرد ضیف

اَبُو عَوْف ملخ نر

اُمّ عَوْف ملخ ماده

عُواف طعمه که شیر در شب شکار کند

عُواف و عُوافَة آنچه حاصل شده باشد کسیرا شب گرد

عُوافَة

(عَاقَهُ) عَوْقًا - ن و عَوَّقَهُ و اَعاقَهُ و اِعاقَهُ و اعْتاقَهُ اِعْتِیاقًا باز داشت اورا - مشغول کرد اورا - بر درنگ داشت

اَعْوَقَ بِیَ الزّادُ و الدّابّةُ باز داشت و تأخیر انداخت مرا از سفر

تَعَوَّقَ باز ایستادن از حاجت - مشغول شدن

عُوَق و عُوُق - اَعْواق ج مرد بی خیر - آنکه مردم را از خیر باز دارد

عُوَقَة آنکه باز دارد مردم را از خیر - زمانه - مرد بی خیر - خم رود خانه

عَیِّق مرد سخت مانع از حاجت - درنگی نماینده

عُوق مانع خیر - باز دارنده گرسنگی

عَوَق

عاق عاق حکایت آواز زاغ

عَوْق باز دارنده

رَجُلٌ عَوِقٌ لَوِقٌ مرد احمق شرمگین

رَجُلٌ عُوقٌ و عَوِقٌ مرد باز دارنده از نیکی و حاجت

عَوْق و عِوَق درنگی کننده - بر درنگ دارنده - مانع و باز دارنده از هر چیزی - بدل - آنکه پیوسته مور اورا از نیاز باز دارد - هر که بهر کار

۲- چون [illegible]

قصد کند انجام دهد

عُوَقَة مرد بازدارنده از حاجت - درنگی کننده

عُوَاق آوازیست که از شکم چهارپا برآید وقت رفتار

عَائِق - عُوَّق ج آنکه مردم را از امور بازدارد و تباخیر انگیزد و تاخیر نماید - بازدارنده از هر چیزی

عَوَائِقُ الدَّهْر سختیها - بلاهای زمانه

عُوَّق بازدارنده مردم را از حاجت - بددل

رَجُلٌ عَيِّقٌ وعَيْق مرد نیک بازدارنده از حاجت - درنگی نماینده

ضَيِّقٌ لَيِّقٌ عَيِّقٌ از اتباع است

عَيُّوق ستاره است خرد و روشن و سرخ رنگ طرف راست کهکشان

مُعَوَّق درنگ کننده

(عَاكَ) عَلَيْهِ عَوْكًا - ن مائل گردید بر او و باز گردید و پیش آمد - حمله کرد بر او

عَاكَتِ الرِّئَة بخانه بازگشت و خورد آنچه بود

عَاكَ مَعَاشَهُ عَوْكًا ومَعَاكًا کسب کرد معاش خودرا عَائِك ص

عَاكَ بِهِ پناه برد باو

عَاكَ عَلَى مَالِهِ امیدوار ساخت بر مال خود

تَعَاوَكَ القَوْمُ کارزار کردند و کشتند هم دیگررا

اِعْتَوَكَ القَوْمُ ازدحام وانبوهی نمودند

عَوْك چیز

أَوَّلُ عَوْكٍ وبَوْكٍ ابتدای چیز

مَا بِهِ عَوْكٌ نیست باو حرکتی

عَوِيكَة ومَعُوكَة جنگ

مَعَاك (مصدر) بسر و گردن و پشت خود چیزی را گرفتن

مَعَاك راه و روش - طریقه - جای پناه

(عَالَ) فِي حُكْمِهِ عَوْلًا - ن میل کرد از راستی و کجی نمود

عَالَ فِي المِيزَانِ عَوْلًا وعَيْلًا خیانت و نادرستی کردند در ترازو

عَالَ المِيزَانُ ناقص و نا اعتبار است ترازو

عَالَ الشَّيْءُ فُلَانًا چیره شد بروی و گران گردید - بی آرام ساخت آنرا

عَالَ فُلَانًا عَوْلًا وعِيَالَةً بسیار عیالمند گردید

عَالَتِ النَّاقَةُ ذَنَبَهَا شتر بلند کرد دم را

عَالَ الرَّجُلُ عَوْلًا وعِيَالَةً وعُؤُولًا نفقه و معاش داد عیالات خودرا . عیالداری کرد و قیام نمود بامور ایشان

يُقَالُ عَالَ عَوْلُهُ وعِيلَ عَوْلُهُ مادرت به عزایت نشیند

عَالَتْهُ أُمُّهُ کم کرد اورا مادر او

عَالَ وعِيلَ صَبْرُهُ مغلوب گردید

عَالَ فِي الحُكْمِ ستم کرد بروی در حکم

عِيلَ مَا هُوَ عَائِلُهُ (مثل) درباره کسی گویند که از کلام خود در شگفت باشد

عُوْل (مصدر) کم گردیدن ترازو - میل کردن از حق - زیاده شدن - سخت گردیدن کار و بزرگ شدن - افزودن و برآوردن سهام و بهره آن - افزون شدن آن - یاری خواستن

أَعْوَلَ إِعْوَالًا عیالمند گردید

أَعْوَلَ فُلَانٌ بلند کرد آواز را در گریه و بانگ کرد - حریص گشت

أَعْوَلَ فُلَانًا نازکرد و باد بر او نهاد

أَعْوَلَتِ القَوْسُ بانگ کرد کمان

أَعَالَ نیازمند و درویش گردید

أَعَالَ إِعَالَةً وأُعِيلَ إِعْيَالًا عیالمند گردید

إِعَالَة افزودن سهام - نفقه و معاش دادن - عیالداری کردن

عَوَّلَ عَلَى فُلَانٍ وبِهِ یاری خواست از وی

عَوَّلَ عَلَيْهِ مُعَوَّلًا اعتماد و تکیه کرد بر آن

عَوَلَ بلند کرد آواز را در گریستن — نازیدن — بر کسی بار نهادن

عَیَلَ تَعَیُّلاً عیال داری کرد و معاش و نفقه داد

عَیَّلَهُم عیال گردانید آنها را یا فرو گذاشت

اِعتَوَلَ اِعتِوالاً بگریست بلند بلند

عَوَل وعَوَلَة گریه بلند با فریاد

عَوَل آنچه بر تو چیره شود — هر چه بدان مدد خواسته شود — معاش عیال

عالَة شترمرغ — باران

عِوَل اعتماد — مددجویی

عَوِیل بلند آوازی در گریه و فریاد

عِیالُ الرَّجُلِ وعَیِّلُهُ — عالَة وعیائل ج زن و فرزند و خانواده مرد — نفقه خور

عائِل ترازوی مایل — غالب از هر چیزی

عائِلَة سیرت دشوار

مِعوَل — معاول ج آهنی که بدان زمین کنند (کلنگ) بشکل

مُعَوَّل مستعان ومحمل ومعتمد

(عامَ) فی الماءِ عَوماً — ن شنا کرد در آب — عائم ص

عامَتِ السَّفینَةُ سیر کرد کشتی در آب

عامَ الزِّمام مضطرب شد وبجنبش آمد

عامَتِ النُّجوم حرکت کردند ستارگان

عَوَّمَ تَعویماً دسته دسته نهاد کشت درو شده را

عَوَّمَ السَّفینَة حرکت داد کشتی را در دریا

عَوَّمَ الکَرمُ یکسال بار و سال دیگر کم بار آورد رز

عاوَمَتِ النَّخلَة وعاوَمَت بار آورد یکسال درخت خرما و بار نیاورد سال بعد

اَعوَمَ اِعواماً یکسال را گذشت و داخل در سال دوم شد

عام — اَعوام ج — عُوَیم تصغیر سال — روز —

سال قحط

عامَة سر سوار که از دور نمایان شود یا سر با دستار که در آن اول هویدا گردد — ج دستار و عمامه — خیک که با آن از آب گذرند — یک بند گندم با علف درو شده

نَبتٌ عامِیٌّ گیاه خشک یکساله

عُومَة — عُوَم ج رنگی است سیاه که بر آب شنا کند — نوعی ماهی

عَوّام اسب شناور

عُوّام سر سوار یا سر با دستار و عمامه که از دور نمایان باشد

مُستَعام مرکب سواری در دریا

(عانَتِ) المَرأَةُ عَوناً — ن سال و عمر زن بمیانه رسید

اَعانَهُ اِعانَةً وعَوَّنَهُ وعاوَنَهُ مُعاوَنَةً و عِواناً یاری نمود — بسال میانه رسید

تَعوین جستن نر خر بر ماده بار بار — در بهره دیگری در آمدن

تَعاوُن یکدیگر را یاری کردن

اِعتِوان یکدیگر را یاری دادن

اِستَعانَهُ وبِهِ یاری خواستم از وی

اِستِعانَة موی زهار را ستردن

عَون — اَعوان ج یار و یاور . پشتیبان (جمع و واحد و مؤنث و مذکر یکسانست)

عَوین (اسم جمع) یاور

عانَة — عُون ج خر ماده — گله گره خر — گله گورخر — موی زهار

عَوان جنگیکه در آن یکمرتبه حرب شده باشد بعد از دفعه — گاو — ماده اسب که بچه دوم آورد

عُون ج — زن با شوهر — میانه سال از هر چیز — زمین باران رسیده

عَوانَة درخت خرمای دراز — جانوریست کوچکتر از خارپشت — گرمی است

در ريگ

معونة ومعانة   ياری گری

معوان - معاوين ج   بسيار مدد كار مردم - ياری گر

معونة - معون ج   ياری گر

متعاونة   زن بربال تنومند

(عاه) الزرع عيها وعووها - ض و عيه - ل   آفت رسيده شد بزراعت

عاه الرجل   رسيد آفت بزراعت يا چهارپايان مرد عائه وعاه وعاه واعوه ص

آعاه القوم   صاحب شتر و زراعت آفت رسيده گرديدند

عوه تعويها   صاحب چهارپايان و زراعت آفت رسيده شد - حجر شب فرود آمده - بجائی بند گرديد - كره خر را بلفظ عوه عوه خواند

عاه عاه وعيه عيه   كلمه كه بدان شتر را زجر كنند تا بايستد

عاهة - عاهات ج   آفت

عوه عوه   كلمه كه بدان كره خر را خوانند

عائهة   فرياد و غوغا و خروش

ارض معيوهة   زمين پر از آفت

معيوه ومعوه ومعيه   از زراعت و چهارپايان آفت رسيده

(عوى) الكلب عيا وعواء وعوة وعوية - ض   دهن پيچيده بانگ كرد يا آواز زشت دراز بر آورد

عوى الشيء   خم داد آنرا

عوى الرجل   بسن سی سالگی رسيده قوی دست گرديد - پيچيد دست اورا

عوى عن الرجل   دروغ داشت سخن ويرا و بر گردانيد

عوى الى الفتنة   بسوی فتنه خواند

عى   تافتن موی و ريسمان - گر كردن سر ماده شتر را

عوعى عوعاة وعيعى عيعاة وعيعاء   زجر كرد گوسفند را بكلمه عاو شن

عوى القوس   پيچيد كمان را

تعوية   خم دادن و پيچيدن حلقه بينی شتر - ريسمان تافتن - دروغ داشتن سخن كسی را - رد كردن

عاوى الكلاب معاواة   يكديگر را بانگ زدند سگها

تعاووا عليه   جمع آمدند بروی

انعوى انعواء   خميد و پيچيده شد كمان و حلقه بينی شتر

استعوى القوم استعواء   فرياد رس خواستند از آنها - خواند آنها را بسوی فتنه

استعواء   ريسمان تافتن خواست

عا، عو، عاى   كلمه ايست كه بز را زجر نمايند

عوة   كون - بيخ دبر

عوه   آواز و فرياد

عواء   بانگ گرگ و سگ و غير آن

عواء   سگ با بانگ - كون و بن مردم - منار ليست ماه را - شتر برسال

معاوية   ماده سگ مايل به نر - بچه روباه

معاعاة   زجر كردن گوسفند بكلمه عا - يكديگر را بانگ زدن

ه (عهبه)   ناداشت آنرا

عوهبة   بگمراهی نسبت كرد اورا

عيهب   مرد سست وضعيف از طلب خون وكينه - گران وناگوار - كليم بريشم

عهبى الشباب   اول جوانی

عهبى الملك   زمان و روزگار سلطنت

عَيْهَاب — آنکه را که بگمراهی نسبت کنند

ه رَجُلٌ (مُتَعَهِّتٌ) مردِ دل شده و بی عقل

ه (عَوْهَج) شترمرغ و آهو و ماده شتر دراز گردن — ماده شتر جوان — شترمرغ یا دراز — ماده آهو که بر نشستگاه او خط سیاه باشد

ه (عُهْخُع) درختیست که از برگش دارو سازند

(عَهِدَ) الأمرَ عَهْداً — ف شناخت آنرا

عَهِدَ الشيءَ نگاهداشت آنرا و پرسش از حال او کرد

عَهِدَ إليهِ پیمان نمود با او و اندرز فرمود

عَهِدَهُ بمَكانٍ ملاقات کرد او را بآنجا

عَهِدَ الله توحیدگوی او شده — یگانه دانست خدای را

عُهِدَ المكانُ — ل رسید بآنجا باران اول بهار

عَاهَدَهُ مُعَاهَدَةً پیمان نمودند با یکدیگر — سوگند خوردند باهم — تیمار داشتند

أعْهَدَهُ فلاناً مِن كذا ایمن داشت او را — بیزاری جست او را — کفالت کرد او را

تَعَاهَدَ القومُ هم قسم و عهد و پیمان شدند گروه

تَعَهَّدَ و اِعْتَهَدَ و تَعَاهَدَ تیمار داشتن — تازه کردن عهد — پیمان دوباره بستن

اِسْتَعْهَدَ مِن صاحِبِهِ پیمان نمود با او — سوگندنامه نوشت

اِسْتَعْهَدَ فلاناً مِن نفسِهِ تاوان داد او را از خود

عَهْد وفا — پیمان — اندرز — سوگند — امان و زینهار — ملاقات — روزگار — قسم — وصیت

عَهْد — عِهَاد و عُهُود ج تقدم بر کسی در چیزی — عهدنامه که میان ۲ والی بسته شود — نگاهداشت حق و حرمت — باران اول بهار و باران پشت باران دیگر

عِهْدَة و عَهَدَة و عِهَاد باران اول بهار

عُهْدَة نوشته سوگند و پیمان — نوشته خرید و فروخت — تاوان — سستی عقل — سستی خط — بازگشت

عَهِد آنکه تیمارداری امور ولایت کند

عَهِيد هم پیمان — هم روزگار — قدیم و دیرینه

مَعْهَد — مَعَاهِد ج منزلیست که همیشه بآنجا بازگردند

مَعْهُود جای باران اول بهار رسیده — دیده و شناخته

(عَهَرَ) إليها عَهْراً و عَهَراً و عُهُوراً و عُهُورَةً و عَهَارَةً و عَهَراً — ف م بفجور نزد زن آمد و زنا کرد

عَاهِر ص — عُهَّار و عَوَاهِر ج

عَهَرَتِ المرأةُ سبک و بدکار و زانی گردید

عَاهَرَ المرأةَ عِهَاراً با زن بد زنا کرد

تَعَهَّرَ سبک و بدکار و زانی گردید زن

عِهْر زنا

عَاهِر زناکار

ألوَلَدُ لِلفِراشِ و لِلعَاهِرِ الحَجَرُ (حدیث)

عَيْهَرَان — عَيَاهِر ج غول نر

عَيْهَرَة زن سبک بدکار زانیه — غول و شتر استوار اندام

مُعَاهِر (مثال للفاعل) زن زناکار

ه (عَهْعُخ) درختیست که از تنه و برگش دارو سازند

ه (عَوْهَق) در گمراهی انداختن کسیرا

ماذا عَوْهَقَا چه چیز ترا در گمراهی انداخت

عَوْهَق (مذکر و مؤنث یکسانست) بلندقامت — شتر نریست که شتران نجیب و گزیده را باو نسبت دهند — گاو نر سیاه و کبود — پرستوک کوهی — زاغ سیاه — لاجوردی رنگی

است شبیه بآن - رنگ آسمانی مایل بسیاه - شتر سیاه - شترمرغ خاکستری

عوهقان — دو ستاره است بروشن فرقدین نزدیک قطب شمالی

عیهق — شادمانی

عیهقة — مرغیست

عیهاق — گمراهی

ه (عیهکة) کارزار کردن - بر زمین زدن - فریاد کردن و خروشیدن

عوهکة — کارزار کردن

(عاهل) پادشاه بزرگ - زن بی شوهر

عیهل — ماده شتر تیزرو یا ماده شتر بزرگ تند و توانا

عیهول و عیهال و عیهل — شتر تیزرو و برگزیده

عیهل و عیهلة — مرد و زن سبک و جنبنده که یکجا قرار نگیرد - باد تند - زن بلند قامت

عیهلة — کنده پیر

ه (عیهمة) شتافتن - سرعت نمودن

عیهم — استوار از هر چیزی - ماده شتر تیزرو - پیل نر

عیاهمة و عیهامة — ماده شتر سریع تیزرو

عیهمان — آنکه اول شب راه برود - آنکه در سر راه خوابد

عیهمی — ضخیم دراز قد

عیهوم — نخ درختیست

(عهن) بالمکان عهنا - ن جای گرفت و اقامت کرد

عهن من المکان — خارج شد از آنجا

عهن فی العمل — کوشید در کار

عهن الی فلان — عهد و پیمان نمود

عهن له مراده — شتاب بر آورد

عهن السعف عهونا — خشک گردید شاخ درخت خرما

عهن الشیء — ثابت و دائم شد

عهن له کذا عهنا - ف — سرعت کرد

عهن الشیء — حاضر شد

عهن - عهون ج — پشم گوسفند یا پشم رنگین - نیکو سیاست کننده شتران

عهنة — درختیست گلش سرخ است - پاره از پشم - کینه (عهنة بمعنی دراخنة بمعنای کینه است)

عهنة — دو تا شدن شاخ درخت یا شکسته شدن آن بدون جدا گردیدن

عهان — بیخ خوشه خرما

عاهن - عواهن ج — نیازمند و درویش - شتر خانه زاد - حاضر و مقیم و ثابت - فروهشته اندام سست - شاخ درخت خرما که نزدیک تنه باشد - رگ رحم ماده شتر - جوارح و اعضاء مردم

رمی الکلام علی عواهنه — پروای صواب و خطا نکرد بسخن گفتن

عیهون — گیاهیست خوشبوی

ه (عه) — بی حیا و خودپسند

عه عه — کلمه که بدان شتر را زجر کنند تا بازایستد

عهعه بالابل — زجر نمود شتر را به عه عه

ه (اعهی) اعهاء — صاحب شتران آفت رسیده گردید

عهو — کره خر - شتر استوار و توانا - نازک اندام

(عاب) الشیء عیبا — عیبناک و فاسد گردید و عیبناک گردانید (لازم و متعدی)

عائب ص والشیء معیب و معیوب ص

عاب فلانا — او را نسبت داد بعیب

عبته انا — عیبناک گردانیدم آنرا

عاب السقاء — ضخیم گردانید مشک شیر را

عَيَّبَ الرَّجُلَ وَتَعَيَّبَ نسبت نمود اورا به عيب
عَيَّبَ الشَّيْءَ وَتَعَيَّبَ عيبناک ساخت آنرا
تَعَايَبَ القَوْمُ عيب كردند بعضى بعض ديگرا
عَيْب - عُيُوب ج نقص . تباه
عَيْبَة - عِيَب وعِيَاب وعِيَابَات ج جامه‌دان كيسه از چرم - يكم بته نقص
- از مردم جاى سترة
رَجُلٌ عُيَبَة مرد بسيار نقص كننده مردم
عَائِب شير خفته و بسته شده
عِيَاب كنايه از سينه‌ها و دلها است بواسطه آنكه اينها جاى سر مردم است
رَجُلٌ عَيَّابٌ وعَيَّابَة مرد بسيار عيب كننده مردم
مَعَاب ومَعَابَة ومَعِيب - مَعَايِب ج عيب
مَعِيبٌ ومَعْيُوبٌ عيب ناک
(عَاثَ) الشَّيْءَ عَيْثًا وعُيُوثًا وعَيَثَانًا - ض تباه و فاسد كرد آنرا
عَاثَ فِي مَالِهِ سرعت كرد در انفاق مال
عَاثَ الذِّئْبُ زيان رسانيد گرگ در رمه
عَيَّثَ فُلَانٌ طلب چيزى كرد بدست در تاريكى
عَيَّثَتْ طَيْرَةٌ آميخته گرديد بروى
تَعَيَّثَتِ الإِبِلُ كم آب خوردند شتران
عَيْثَة زمين نرم
عَائِث وعَيَّاث وعَيُوث شير بيشه
عَيْثَى شگفت و عجب
(عَاجَ) بِالشَّيْءِ عَيْجًا - ض اعتنا بآن چيز نمود و از او پروا داشت
مَا أَعِيجُ بِهِ باک آن ندارم و پروا نكنم
وَمَا عِجْتُ بِهِ خوشنود نيستم بوى
وَمَا عِجْتُ بِالْمَاءِ سير نشدم از آب
وَمَا عِجْتُ بِالدَّوَاءِ سود مند نشدم از آن
ه (عَيْدَانَة) - عَيْدَان ج درخت خرما بلند
ه (عَيْذَان) مرد بد خلق

(عَارَ) عَيْرًا - ض آمد و رفت متردّدًا
عَارَ الفَرَسُ بهر سوى رفت اسب چرا
عَارَ فُلَانًا و عيب كرد اورا
عَاوَرَتِ القَصِيدَةُ سارى شد بين مردم
أَعَارَ الفَرَسَ بچرا گذاشت اسب را
أَعَارَ الرَّجُلُ آمد و شد كرد مرد
أَعَارَ الإِبِلُ از ناقه خود برگرديد بناقه ديگر ميل كرد شتر
أَعَارَتِ القَصِيدَةُ پراگنده و مشهور شد ميان مردم
عِيَارَة (ع) آشكارى و شهرت (اسم مصدر است)
عَيَّرَ فُلَانًا سرزنش كرد اورا
عَيَّرَ المَاءُ جل وزغ بر روى آب نشست
عَيَّرَ الدَّرَاهِمَ جدا جدا سنجيد درم را
عَيَّرَهُ الأَمْرَ عيبناک كرد كار اورا
إِعَارَة (م) ميان بزرگ ساختن پيكان را
عَايَرَ المِكْيَالَ مُعَايَرَةً راست كرد ترازو و پيمانه را
تَعَايَرَ القَوْمُ يكديگر را عيب كردند
عَار - أَعْيَار ج عيب - ننگ - دشنام - هرچه در آن عيب باشد
عَيْر - عَيْرَة مؤنث - أَعْيَار وعِيَار وعُيُور وعُيُورَة ومَعْيُوراء وعِيَارَات ج خر اهلى يا وحشى اكثر آنگور خرگويند - شكل
- استخوان
برآمده
- تيزى



هر چيز بموار
- تيزى
ميان پيكان - تيزى پشت پاى و داخل گوش - كنج چشم با پلک ويا مردمک آن - نگاه بگوشه چشم - كوه - بزرگ گروه - پادشاه - دنبل - تيزى رگ پشت - ميخ - تيزى سر كتف - خط سفيد ميان رگ - چوبست در مقدم هودج - مرغيست مانند كبوتر

هُوَ كَجَوفِ عَیرٍ   دراو هیچ چیز نیست که از او
استفاده شود
ما اَدرِی اَیُّ مَن ضَرَبَ العَیرَ هو   نمیدانم که
کیست
عَیر - عِیَرات و عِیْرات ج   گروه از سفر باز گردنده
یا کاروان شتر که غله بار داشته
باشند یا هر چهار پای بارکش خاص
هُوَ عُیَیر   او خودبین است و متکبر
یا تنها خوراک خورنده
عِیرانُ الجَراد   گروه ملخ
عَیرانة   شتر تیز رو که بگور خر ماند
در سرعت
عِیار   رفتگی
عائرة عینین   چیز بسیار
عَیّار   بسیار آمد و شد کننده - گریزنده
- مرد تیز خاطر - بسیار گشت
کننده و بهر سو رونده در چراگاه
- شیر بیشه
اَعیار   چند ستاره است روشن در گرداگرد
هر دو قدم سهیل
مُعار   اسب بچرا گذاشته و بعلف داشته
مُعایرة   راست کردن ترازو
مِعیار - مَعایِر ج   اندازه - پیمانه - چاشنی
کردن زر و سیم
مَعایِر   عیبها
اِبنةُ مِعیَر   بلا و سختی
مِعار   اسب با سوار برگردنده از
راه و چپ و راست رونده
مُستَعیر   آنچه خلقة شبیه گورخر باشد
ه (عیز) عیز و عیز عیز کلمه که بدان میش
زجر کنند
(اَعیَس) الزَّرعُ اِعیاساً خشک گردید
گشت
تَعَیَّسَت الاِبِلُ   رنگ شتر سفیدی بسیاه
مایل شد

عاسَ النّاقة - ض   جست شتر نر بر شتر ماده
عَیس   آب نر و منی او
عِیس - اَعیَس و عَیساء واحد   شتران سرخ
موی
عَیساء   ملخ ماده
عیسی   نام پیغمبریست که بشارت داده است
بوجود و ورود خاتم النبیین و اسم او
مسیح و نسبت باو عیسوی و بقدرت
کامله حق بدون پدر متولد گردید
(عاش) عَیشاً و عِیشةً و مَعاشاً و مَعِیشاً
و مَعیشة و عَیشُوشة - ض
زیست . زندگانی کرد
عِیشَةٌ راضِیَة (آیه)   زندگی پسندیده
اَعاشه اِعاشةً   زنده گردانید او را
تَعَیَّش   بتکلف اسباب معیشت
ساختن و طلب کرد آنرا
تَعایَشُوا   باهمدیگر زندگی کردند
عَیش   زندگی . آنچه که بسبب آن زندگی
نمایند - خوردنی - نان
رَجُلٌ عائِش   مرد نیکو حال
عائِشة   علم است مردان و زنان را
عَیّاش   مبالغه در زندگی و خوردنی و وسائل
آن
مَعاش - مَعایِش ج   زندگانی
مَعیشة   خوردنی - نوشیدنی - ماده حیات -
هر چه که در آن و یا بدان زیست و
زندگانی باشد
مُتَعَیِّش   آنکه او را اندک کفاف باشد
(عَیص) - اَعیاص و عِیصان ج   درخت
انبوه بهم پیچیده - بیخ درختان
خاردار مجتمع و درهم - درختان چراها
انبوه - رویدنگاه درخت نیکو
هُوَ مِن عِیصٍ کَریم   او از نسب پاک و
اصیل است
مَعیص   رویدنگاه

مِعیاص — هر که سختی کند بر تو در آنچه که بخواهی از وی

(عاطَتِ) العُنُقُ عَیطًا - ن ص دراز گردید گردن

عاطَتِ الناقةُ عَیطًا و عِیاطًا باردار نگردید سالها و نازا گردید (همچنین عاطَتِ المَرأة)

عِیطَ الرَّجُلُ عَیطًا - ف گردن مرد دراز شد اَعیَط ص مذکر و عَیطاء ص مؤنث - عیط ج

عَیَّطَ تَعییطًا خروشید یکمرتبه و آواز کرد

تَعَیُّط خروشیدن - دراز گردن شدن - سالها باردار نگردیدن شتر ماده و آنکه نازا باشد - جوش زدن سنگ و چوب - ضخیم گردیدن - باروان شدن - فریاد کردن - متکبرانه روان شدن

اِعتِیاط دیر باردار نگردیدن شتر - زن زاینده که باردار نگردد مُعتاط ص

عِیط شتر برگزیده و جوان (بمثنّه) آواز جوانان چابک که یکدیگر را صدا کنند یا کلمه که وقت مستی و بازی بدان بانگ کنند و خروشند

عائِط - عُوط و عِیط و عُیَّط و عُوطَط و عیطات ج شتر و زن زاینده که سالها باردار نگردد - ماده شتر که نر برآورد و دو بار نگیرد

یُقال عائطٌ عیطٍ و عوطةٍ و عوططٍ مبالغه است

اَعیَط دراز گردن - سرباز زننده - خوددار

قَصرٌ اَعیَط کوشک بلند و بی همتا

عِزٌّ اَعیَط ارجمندی بزرگ و بلند

قارَةٌ عَیطاء پشته بلند

مَعیط رودباریست و آنرا رودیست معروف که در او جنگی درمیان قبائل شده است

عَطعَطَة عیط عیط گفتن بتکرار

ه (عَیَّعَ) القومُ عاجز گردیدند از کاری که قصد داشتند

(عافَ) عَیفًا و عَیَفانًا و عِیافًا و عِیافَةً - ف ص ننگ داشت

عافَ الطَّعامَ ناپسندید و ناخوش داشت آنرا و نخورد

عافَ الطَّیرَ عِیافةً تفأل زد به پریدن آن

عافَتِ الطَّیرُ عَیفًا پرنده گرد زد گرد آب و فرود آمد

اَعافَ القومُ اِعافةً صاحب شتران تشنه شد که آبرا بوی کنند و ننوشند

اِعتافَ اِعتِیافًا توشه گرفت جهت سفر

اِعتافَ الطَّعامَ و غیرَه ناخوش داشت طعام را پس ترک کرد و نخورد

عَیفَة گردیدن مرغ اطراف آب - زن که شیر زن سوراخ پستان بسته بمکد تا سوراخش باز گردد

عِیفَة شتران برگزیده

عِیاف نوعی بازی

عَیُوف شتر تشنه که آب را بوی کند و ننوشد - زنیکه شیرش بند گردد بعد از زائیدن و بمکد زن دیگر تا سوراخ پستان وی گشاده گردد - مرد بسیار کراهت

عائِف فالگوی بمرغان و غیر آن - بازدارنده طعام و شراب - ننگ دارنده - مرغ اطراف آب و مردار گردنده باراده فرود آمدن

عَیفان آنکه کراهت داشتن از هر چیزی خوی او باشد

مَعیف مکروه

مُتَعَیِّف کاهن - فالگوی بمرغان و غیر آن

(عاقَ) عَیفًا مراجعه بعوق شود بهمان معانیست

عَیِّق مرد بیخبر - بازدارنده از حاجت -

- بهره از آب

عَیقَةٌ وعِیقَةٌ کنار دریا و ناحیهٔ آن - گوشه و ناحیهٔ خانه

عِیقَ (مبنیاً علی الفتح) کلمه ایست که بدان زجر نمایند

عَیُّوقٌ نام ستاره ایست از کواکب صورت ممسک الاعنه

عَیَّقَ تَعییقاً بانگ زدن

(عَاكَ) عَیکاناً - ض دوش جنبان رفت

عَیکَةٌ درختان بهم پیچیده - انبوه از هر درخت

عَیکَتانِ نام دو کوه

(عَالَ) عَیلاً وعَیلَةً وعُیُولاً ومَعِیلاً نیازمند و فقیر گردید - عائل ص - عالَة وعُیَّل وعَیلیٰ ج

عالَ النَّمِرُ برای شکار جست وجو کرد پلنگ

عالَنِی الشَّیئُ حاجتمند گردانید مرا و درمانده و عاجز نمود

عالَ فی مِشیَتِهِ خرامان و خمیده رفت

عالَ فی الأرضِ رفت - عائل ص

عالَ الرَّجُلُ / عَیَّلَ الرَّجُلُ عیالمند شد مرد

عَیَّلَ عِیالَهُ اندازه کرد معاش عیالات را

عَیَّلَ فَرَسَهُ گذاشت اسب را در بیابان

تَعییلٌ بدخوارگی - گم کردن

اَعیَلَ اِعیالاً عیالمند گردید مرد - مُعِیلٌ ومُعِیلَةٌ ص مذکر و مؤنث

تَعَیُّلٌ خرامیدن - خمیدن در رفتار

عَیلَةٌ وعالَةٌ وعُیُولٌ درویشی و بیچیزی

یُقالُ طالَ عَیلِی اِیّاكَ دراز شد احتیاج من بتو

عَیلٌ پیش آوردن حدیث و کلام را بجهت کسی که نخواهد شنید

عِیالَةُ البِرذَونِ ومَعالَتُهُ علف چهارپا

عَیِّلٌ - عِیالٌ ج عَیائِلُ ج ج زن و فرزند مرد و هر که نفقه خور باشد

فَرَسٌ عَیّالٌ اسب خرامنده

رَجُلٌ عَیّالٌ مرد خرامان بناز

اِمرأةٌ عَیّالَةٌ زن خرامنده و مائل در رفتار

عَیلانُ گفتار نر

رَجُلٌ مُعَیَّلٌ مرد صاحب عیال

(عَامَ) عَیماً وعَیمَةً - ض ف آرزومند شیر آمدن است

اَعامَهُ اللهُ اِعامَةً بی شیر گردانید او را خدا

اَعامَ الرَّجُلُ بدون شیر ماند

اَعامَ القَومُ بسیار کم شیر شدند

اِعتامَ اِعتیاماً برگزید و بهترین مال را گرفت

عَیمَةٌ آرزوی شیر آمدن کسیرا - تشنگی

عِیمَةٌ شتران برگزیده

عَیّامٌ روز

عَیمانُ - عَیمیٰ مؤنث - عَیامیٰ ج مرد آرزومند شیر - تشنه

عَیمانُ اَیمانُ مردیکه زن و شترانش گم گشته و مرده باشند

عامٌ مُعِیمٌ سال دراز

(عَانَ) الرَّجُلَ عَیناً - ض چشم زخم رسانید او را - عائنٌ ص

عانَ الماءُ اَوِ الدَّمعُ عَیناً وعَیاناً وعَیَناناً روان گردید آب یا اشک چشم

عانَ البِئرُ بچشمهٔ آب رسید بسبب کندن چاه

عانَ المیزانُ مائل شد ترازو

عانَ القَومُ دیده بان شد گروه را

عَیِنَ عَیَناً وعَیَنَةً - ف بزرگ شد سیاهی چشم در فراخی

اَعانَ اِعانَةً بچشمه رسانید آب را

یُقالُ حَفَرَ حَتّیٰ اَعیَنَ

ما اَعیَنَهُ چه سخت رسانید آنرا چشم زخم

اَعانَتْ نزدیک شتر آمد

عَیَّنَ الشَّجَرُ سبز شد درخت و شکوفه آورد

عَیَّنَ التّاجِرُ فروخت متاع را بمدت پس باز خرید آنرا کمتر از قیمت فروش

عَيَّنَ اللُّؤلُؤَةَ سوراخ کرد مروارید را
عَيَّنَ القِربَةَ آب در مشک نو ریخت تا چشمه های آن بند گردد
عَيَّنَ فُلاناً بد بهای او را در روی او گفت
عَيَّنَ العَينَ نوشت حرف عین را
عَيَّنَ الحَربُ بَينَنا دائر گردانید جنگ را بین ما
تَعيِين قرض الحسن . وام بی نفع گرفتن و دادن وام بی نفع - سبز شدن درخت و شکوفه برآوردن آن - مخصوص کردن چیزی را از جمله - واضح کردن
عاينه مُعاينَةً وعِياناً دید او را بچشم
تَعَيَّنَ عَلَيهِ الشَّئُ لازم شد بروی الخبر بعینه
تَعَيَّنَ الرَّجُلَ بیقین دید او را - نزدیک آمد تا بچشم ببیند
تَعَيُّن ناشناسا نمودن خود را - درنگ کردن جهت رسیدن بچیزی - چشم دار گردیدن مشک
اِعتانَ الشَّئَ گرفت گزیده آنرا - خرید آنرا بوعده
اِعتانَ القَومَ آمد ایشان را بخبر
اِعتِيان نزدیک شتر رسیدن - دیدبان و جاسوس گردیدن
عائِن (اسم فاعل) آب روان - چشم زخم زننده
ما بِالدّارِ عائِنٌ نیست در خانه کسی
عائِنَة اموال - نگاهبان آن
لَقِيتُهُ اَوَّلَ عائِنَةٍ وادنی عائِنَةٍ دیدم او را قبل از هر چیز
عَين (مؤنث ایم) - اَعيُن وعُيُون وعِيُون واَعيان ج - اَعيُنات ج ج
عَين - اَعيُن وعُيُون ج چشمه - چشم زانو . گودال میان زانو - چشمه آفتاب یا پرتو آن - چشمه ترازو - اهل شهر - مقیمان سرای و مردم - کس - دیدبان - جاسوس - پوست که در آن گلوله کمان افتد - گروه - قوت حاسه بینائی - موجود از هر چیزی - حقیقت قبله - بهترین و گزیده چیزی - درشت و مال پیدا - شخص - نفس هر چیزی - ربا - مهتر - ابر از ناحیه قبله یا از کناره آن یا از جانب راست قبله - مهیا و موجود از شتر و انگور - بزرگترین قوم - مال - جای ریزش آب کاریز - باران چند روزه که نایستد - جای متفرق شدن آب چاه - نظرگاه و منظر مردم - میل ترازو - کناره - نیم دانگ از هفت دینار - نگاه
اَعيان ج برادر پدر و مادری - شریف - گرامی - دو اثر کوچک بر پوست مرغ بیت - لگام
هُوَ صَدِيقُ عَينٍ یعنی او دوست است تا وقتیکه می بیند چشم او را
فَعَلتُهُ عَمداً عَينٍ وعَلى عَينَينِ بیقین و کوشش و اراده بجا آوردم او را
لَقِيتُهُ اَوَّلَ عَينٍ ملاقات کردم او را بیشتر هر چیزی
لا اَطلُبُ اَثَراً بَعدَ عَينٍ نخواستم نشانی بعد از دیدن
اَنتَ عَلى عَينِي تو بر چشم منی (در تعظیم و اکرام گویند)
هُوَ عَبدُ عَينٍ او در نظر مثل بنده است
فُلانٌ عَينٌ عَلى فُلانٍ او ناظر است بر او
نَعِمَ اللهُ بِكَ عَيناً خداوند بتو نعمت های انعام کند
عَينَين چشمها
ذُو العَينَين جاسوس
عِين (بکسر عین) گاو وحشی
عِينَة دهنده قرض الحسن - بهای پیشین - بهترین و برگزیده شتران

- ماده جنگ - گرداگرد چشم گوسفند

ثَوْبٌ عِینَةٌ   لباس نیک روگاه

بَیْعُ العِینَةِ   خرید و فروخت با مدت بزیاده قیمت در مقابل مدت

عَیَن   اهل سرای

رَجُلٌ عَیُوْن - عین و عُیُن ج   مرد بسیار چشم زخم رساننده

عَیُوْن   نوعی انگور گرد او سیاه رنگ - آهوی سیاه

عِیان - اَعْیِنَة و عُیُن ج   یقین در دیدار - آهنیست - آهن آماج

اِبْنا عِیان   دو مرغست - یا دو خطه که قائف بر زمین کشد و بقیافه و نشان حکم بر نسب کند

بَعَثْنا عِیانًا   فرستادیم جاسوس را تا خبر آرد

اَعْیَن - عین ج   فراخ چشم - آنکه سیاهی چشم او بزرگ باشد - گاو دشتی نر (لاتقل ثور اعین)

ما اَعْیَنَه   چه چشم زخم رساننده است آن

عَیْناء - عین ج   سبز - مشک آماده پاره شدن - قافیه نافذ - گاو ماده وحشی - زن فراخ چشم بالای کوه

عَیْنیٰ

سِقاءٌ عَیِنٌ   مشک آب ریز - مشک نو

مَعان   فرودگاه

مِعْیان   آب وگاه جوینده قوم رائد قوم - مرد سخت چشم زخم رساننده

رَجُلٌ مِعْیان   مرد سخت چشم زخم رساننده

مَعِین و مَعْیُوْن   چشم زخم کرده

ماءٌ مَعِین و مَعْیُوْن   آب روان روشن و پاک

مُعَیَّن   خانه منقش بچهار طاق همچون

چشم گاو - گاو نر سیاه مابین پیشانی - گاو نر باده کش

مُعَیَّن   در هندسه شکل مسطحی است چهار ضلعی که اضلاع آن متساوی و مستقیم و غیر قائمة الزوایا اند

مُعاینة و عِیان   برادر پدر و مادری - دیدن بچشم

سِقاءٌ مُتَعَیِّنٌ (بنا للفاعل)   مشک که از آن آب چکد - با مشک نو

مُعْتان   آب وگاه و منزل جوینده قوم - رائد قوم

(عاهَ) المالُ عَیْهًا - ض   آفت رسید - شد بمال

عاهِة   فریاد و خروش

عاهَة   آفت

اَرْضٌ مَعُوْهَة   زمین پر آفت

(عَیَّ) بالاَمْرِ عِیًّا و عَیاءً - ف   درماند در کار - ره بامر او خود راه نیافت و مطابقت و استوارش را نتوانست

عَیِیَ فی مَنْطِقِه   بسته شد بروی سخن و بیان کردن نتوانست

عَیِیْتُه   نتوانستم آنرا و درماندم از آن

اَعْیَی الماشی اِعْیاءً   مانده شد چهار پا

اَعْیَی السَّیْرُ البَعِیرَ   مانده گردانید راه شتر را (لازم و متعدی)

اَعْیاهُ الداءُ   مانده گرد او را بیماری و عاجز نمود - شفا نیافت از بیماری

اَعْیا عَلَیْهِ الاَمْرُ   دشوار شد کار بر او

عَیا تَعِیَّة و عایا مُعایاةً   سخن دشوار آورد

عایا صاحِبَه   سخنی برفیق خود گفت که مفهوم او نشد

تَعَیِّی   درماندن در کار - راه نیافتن در آن - استوار و نیکو کردن نتوانستن - دشوار شدن کار

مدخل	معنی
تَعایا بِالأمرِ	درماند درکار - عاجز گشت - نیکو نتوانست کرد
تَعایا علیهِ الأمر	دشوار شد براو کار
اِستِعایة	درماندن درکار - عاجز شدن - نیکو کردن نتوانستن
عَیّ	درمانده درکار و در سخن
عَیِیّ - أعیاء و أعیِیاء ج	درمانده درکار و سخن
داءٌ عَیاء	بیماری که به نشود
رَجُلٌ و فَحلٌ عَیاء	نر درمانده از رفتن بماده یا آن نر که طرز رفتن بماده نداند
عَیایاء	درمانده درکار و سخن
رَجُلٌ و فَحلٌ عَیایاء	نر درمانده از رفتن بماده
أُعیِیَة	سخن و کار دشوار درمانده کن
عَیّان	درمانده درکار و سخن
إبِلٌ مَعاءٌ و مَعایا	شتران مانده
إبِلٌ مُعیِیَة	شتران درمانده
مَعیِي	عاجز، درمانده

غ = ۱۰۰۰

(غاغاء) صدای فریاد پرستوک یا زاغ سیاه کوهی

(غَبَّ) غِبًّا وغِبابًا - ن آمد بعد از چند روز

غَبَّ عَنهُ یکروز درمیان آمد او را

غَبَّت عَلَیهِ الحُمّی - ض یکروز درمیان آمد تب

غَبَّ عِندَهُ شب گذرانید نزد او

غَبَّ الرَّأیِ تأمل کرد در اظهار عقیده

غَبَّ الطَّعامُ غَبًّا وغِبًّا وغُبُوبًا بدبوی شد - بوی گرفت طعام

غَبَّتِ الأُمُورُ بآخر رسید کارها

غَبَّ فُلانٌ عَنِ القَومِ میان روز آمد برآنها

یُقالُ لا یُغَبُّ عَطاؤُهُ هر روز بی فاصله می بخشد ما را

غَبَّ اللَّحمُ بدبوی شد گوشت

غَبَّتِ الإبِلُ شتران یکروز درمیان آمد برآب - غوابّ و

إبِلٌ غابَّةٌ - ص - غوابّ وغابّات ج

أغَبَّ الماشِیَةَ چارپا را یکروز درمیان بآب آورد

أغَبَّ القَومَ یکروز درمیان آمد گروه را

أغَبَّتهُ الحُمّی وعَلَیهِ نوبت آمد تب

أغَبَّ الطَّعامُ بوی گرفت - بدبو وگندیده شد

أغَبَّ عِندَهُ شب گذرانید نزد او

إغباب یکروز درمیان بجائی رفتن

أغِبُّوا فی عِیادَةِ المَریضِ (حدیث) یکروز درمیان بعیادت بیمار روید

غَبَّبَ الشَّیءَ فاسد و تباه کرد آن را

غَبَّبَ فِی الأمرِ مبالغه نکرد در آن کار

غَبَّبَ عَنهُم دور کرد از ایشان

غَبَّبَ الذِّئبُ گرفت گرگ گلوی گوسفند را و

لَحمٌ غابٌّ گوشت یکشب مانده

نَجمٌ غابٌّ ستاره ثابت

غِبٌّ پایان هر چیزی - یکروز درمیان بآب آمدن شتر و جز آن

زُر غِبًّا تَزدَد حُبًّا یکروز درمیان زیارت کن تا دوستی زیاد شود

غُبٌّ - أغباب وغُبُوبٌ ج - رود از دریا - زمین پست - ایستادنگاه آب

غُبَّة اندک از معیشت - جوجه عقاب

غَبَبٌ - أغباب ج طوق زیر گلوی خروس و گاو و مردم

غَبیبٌ گوشت یکشب مانده - راه آب تنگ

غَبیبَةٌ شیر صبح که بر شیر شب دوشند آن پس بیاندازند در مشک که کره از آن گرفته شود

تَغِبَّةٌ گواهی دروغ

مَغَبَّةٌ پایان هر چیزی

مِیاهٌ أغبابٌ آبهای دور

مُغِبٌّ شیر تشنه

مُغِبَّةٌ گوسفندیکه یکروز درمیان دوشند از آن

ه (غَبا) لَهُ وَإلَیهِ غَبًا - م آهنگ نمود بطرف او

(غَبَثَ) الجُبنَ بالسَّمنِ غَبثًا - ن بهم آمیخت پنیر و روغن را

إغبَثَّ خاکستری رنگ شد

أَغْبَث (بروزن احمد) شیر بیشه - خاکستری رنگ

(غَبِجَ) الماءَ غَبْجاً - ف فرو خورد آب را جرعه جرعه

غُبْجَة یکجرعه از آب وغیر آن

(غَبَرَ) غُبُوراً - ن درنگ کرد وباقیماند

غَبَرَ غَبْراً رفت ودرگذشت (از اضداد)

غَبِرَ الجُرْحُ غَبَراً - ف تباه شد زخم غَبِر ص

أَغْبَرَ گرد وغبار برانگیخت

أَغْبَرَ فی الأَمْرِ کوشش نمود درکار

أَغْبَرَتِ السَّماءُ باریدن گرفت آسمان

اِغْبار تیره رنگ گشتن - گرد برانگیختن - سخت افتادن باران برزمین

غَبَّرَ الشَّیْءَ غبارآلود کرد اورا

غَبَّرَ الرَّجُلُ لا اله الا الله گفت یا چندین بار گفت

تَغْبِیر گرد برانگیختن - برانگیختن گاو

اِغْبَرَّ - اِغْبِرَاراً بسیار گرد وغبار ناک شد

اِغْبَرَّ الیَوْمُ روز بسیار گرد وغبار شد

غِبْر کینه

غُبْر - أَغْبار ج باقیمانده شیر در پستان - بقیهٔ هر چیزی

غُبْرَة گرد وغبار وتیرگی

غَبَر خاک - نوعی بیماری در شم شتر

أَلْغَبَر بلای بزرگ وسخت ودشوار که راه خلاص از آن نباشد

غَبَرَة گرد وغبار - زمین پر از درخت

غُبْر نوعی از ماهی - جوی بزرگ درسنگ با نهرهای دیگر پرسنگریزه پیوسته

أَغْبَر زخم تباه

عِرْقٌ غَبِرٌ رگ که پس از بسته شدن روان گردد

غَبِرٌ نوعی خرما

غُبارٌ - غُباراتٌ ج گرد

غابِرٌ باقی - پاینده - درگذرنده

غابُورَة باقی مانده

أَغْبَر گرگ

عِزٌّ أَغْبَر ارجمندی - درگذرنده

عامٌ أَغْبَرُ سال قحط

غَبْراء زمین - کبک ماده - زمین پر درخت

وَطْأَةٌ غَبْراء پاسپردگی نو یا کهنه

بَنُو الغَبْراء درویشان یا غربای ناآشنا که جهت آب جمع آیند

سَنَةٌ غَبْراء سال قحط

غُبَیْراء آب ارزن که مست کند - نوعی گیاه ریگستانی بشکل یا میوهٔ آن

غُبْرانُ - غُبارَیْن ج دو خرما در یک غلاف

غابِرٌ - غُبَّرٌ و غابِرُون ج باقیمانده چیزی - پاینده - درگذرنده

غُبْرُون مرغی است - نوعی گنجشک

غَوْبَر نوعی ماهی

مِغْبار درخت خرمای گرد وغبار نشسته - ماده شتر که پرشیر گردد وپس از ناقه های دیگر که با او بچه آورده اند

مَغْبُور نوعی صمغ

مُغْتَبِرَة گروهی اند

٥ اِمْرَأَةٌ (غَبِرَقَةُ) العَیْنَیْن زن سیاه چشم ودرشت

(غَبَسَ) اللیلُ غَبْساً - م - تاریک شد شب أَغْبَس ص - غُبْس ج

أَغْبَسَ الشَّیْءُ تیره رنگ گردید

اِغْباس تاریک شدن - تیره رنگ گردیدن

اِغْبِناس و اِغْبِیساس تاریک گشتن -

تیره گون شدن

غَبَس و غُبْسَة تاریکی - خاکستر گونی

ذِئْبٌ اَغْبَس گرگ خاکستر گون

لا آتِیكَ مَا غَبَا غُبَیْسٌ نیایم هرگز تورا

(غَبِشَ) اَللَّیْلُ غَبَشًا - ف تاریکی آخر رسید شب

اِغْبَاش آخر تاریکی رسیدن شب که سفیدی در آن مخلوط شده باشد

تَغَبُّش ستم کردن - دعوای باطل بر کسی نمودن

غَبَش - اَغْبَاش ج بقیه شب یا تاریکی آخر شب

غُبْشَة بقیه شب

لَیْلٌ غَبِش و اَغْبَش و لَیْلَةٌ غَبْشَاء - غُبْش ج } شب تاریک

غَادِقٌ خائن و فریبنده - سست بنیاد

(غَبَابِیر) روشنی مابین شب و روز

(غَبِصَتْ) عَیْنُهُ غَبَصًا زیاد شد چرک سفید چشم

مُغَابَصَة ناگاه فرو گرفتن

غَبَص روان گردیدن چرک سفید از گوشه چشم

(تَغَبُّص) اشک جاری نشدن هنگام گریستن

(غَبَطَ) اَلْكَبْشَ غَبْطًا - م دست بر تهیگاه و دنبه و پشت گوسفند نهاد تا فربهی آن را دریابد

غَبَطَهُ غَبْطًا و غِبْطَة رشک مود جلوه کرد در چشم او و آرزو نمود حال او را بدون آنکه زوال او را خواهد غَابِطٌ ص غُبَّط ج

اَغْبَطَ السَّحَابُ پیوسته بارید ابر

اَغْبَطَ النَّبَات نزدیک بهم و انبوه شد گیاه و پوشانید زمین را

اَغْبَطَتِ الْحُمّٰى عَلَیْهِ همواره و دائما تب دارد

تَغَبُّط آرزومند گردانیدن کسی را

اِغْتَبَطَ بآرزو رسید و نیکو حال و شادمان شد

غَبْط و غِبْط - غُبُوط ج دسته کشت درو کرده

غَبْط رشک

غِبْطَة نیکوئی حال با شادمانی و رشک

غُبْطَة دو لبست که اطراف جرم زره دانرا با آن دوزند

غَبِیط - غُبُط ج زین و پالان که بر هودج بندند - زمین پست با فراخ و هموار و بلند اطراف

نَاقَةٌ غَبُوط ماده شتر که با دست برپشت او زنی فربهی او معلوم نشود

سَمَاءٌ غَبْطَی آسمان پیوسته بارنده

اَرْضٌ مَغْبَطَة زمین پوشیده از انبوهی گیاه

(غَبْغَب) - غَبَاغِب ج - گوشت فرو هشته زیر چانه و گلو و طوق زیر گلوی گاو و خروس

(غَبَقَهُ) غَبْقًا و غُبُوقًا - ن شراب شبانگاهی خورد و خورانید

اِغْتَبَقَ شراب شبانگاهی خورد

تَغَبَّقَ النَّاقَةَ شبانگاه دوشید شتر را

غَبَقَة ریسمان که بر سر چوب به پهنای کوهان گاو بندند وقت آب کشی

غَبُوق شراب شبانگاه

غَبْقَان - غَبْقَاء مؤنث غَبَاقَی ج شراب شبانگاه خوار

(غَبَنَ) الثَّوْبَ غَبْنًا - ض در نوشت جامه را و دوخت تا تنگ و کوتاه شود

غَبَنَ الرَّحْلَ از پیش او گذشت و آن شخص او را ندید و متوجه او نشد

غَبَنَ الطَّعَامَ پنهان داشت آنرا برای وقت حاجت

غَبَنَهُ فِي الْبَيْعِ غَبْنًا وَ غَبَنًا زیان آورد در معامله و بغلط انداخت و فریب داد اورا

فَهُوَ غَابِنٌ ص وَ ذَاكَ مَغْبُونٌ

غُبِنَ - ل فریب خورد

غَبِنَ الشَّيْءَ غَبْنًا وَ غَبَنًا - ف فراموش نمود یا غلط کرد در آن

غَبِنَ رَأْيُهُ غَبَانَةً وَ غَبَنًا سست و ضعیف خرد گردید

تَغْبِين در زیان انداختن کسی را

تَغَابُنُ الْقَوْمِ در زیان افکندن یکدیگر را

يَوْمُ التَّغَابُنِ روز قیامت، بدانجهت که روز زیان است برای کفار

اِغْتِبَان در بغل پنهان کردن چیزیرا

غَبَن سستی - فراموشی

غَبِين سست خرد و احمق

غَبِينَة نقصان - بیخردی - فریب خوردن در خرید

غَابِن سست کار

مَغْبِن - مَغَابِن ج بیخ ران - بغل

مَغْبُون سست عقل - فریب خورده در خرید و فروش - زیان رسیده

مُغَابَنَة زیان در معامله

(غَبِيَ) الشَّيْءَ عَنْهُ غَبًا وَ غَبَاوَةً احمق گردید و درنیافت اورا

غَبِيَ الشَّيْءُ عَنْهُ پنهان شد از او و دانسته نشد

تَغَابَى عَنْهُ غفلت ورزید از آن

تَغَبَّاهُ وَ اسْتَغْبَاهُ شمرد آنرا یا یافت آنرا غبی

غِبَاء زمین درشت

غَبِيّ گول، احمق - کم فهم

غَبْوَة وَ غُبْوَة وَ غُبَى احمقی غفلت

غَبَاوَة احمقی گولی

(غَبَّى) الشَّيْءَ تَغْبِيَةً پوشانید آنرا

غَبَّى الشَّعْرَ کوتاه گردانید موی را - از بیخ برکند آن را

اَغْبَى السَّحَابُ اِغْبَاءً اندک بارید ابر

غُبَاءُ التُّرَابِ وَ غَبْيَةُ التُّرَابِ گرد بلند برآمده

غَبْيَة باران اندک یا دفعه از باران - ریزش بسیار از آب - تازیانه

غُصْنٌ اَغْبَى شاخ بهم پیچیده

شَجَرَةٌ غَبْيَاءُ درخت انبوه بهم پیچیده

مُغْبِيَة ابر اندک بارنده

مَغْبَاة - مَغَابٍ ج حفره که برای صید درندگان کنند

(غَتَّ) الطَّعَامُ غَتًّا فاسد شد خوراک

غَتَّ الشَّيْءَ فِي الْمَاءِ غوطه داد اورا در آب

غَتَّ فُلَانًا خفه کرد اورا - درمانده گردانید اورا

غَتَّ فُلَانًا بِالْاَمْرِ رنجانید اورا در کار

غَتَّهُ بِالْكَلَامِ سرزنش نمود اورا بسخن

غَتَّ الضَّحِكَ پنهان نمود خنده را با دست و جامه گذاردن بدهان

غَتَّ الْمَاءَ آشامید جرعه جرعه بدون جدا کردن ظرف از دهن

غَتّ اندوهمند کردن - در پی یکدیگر آوردن چیزیرا - خفه کردن

غَتَّتِ الطَّعَامَ وَ اَغَتَّ فاسد کرد خوراک را

٥ (غَتْرَفَ) بزرگ منشی کرد و تکبر نمود

تَغَتْرُف بزرگ منشی نمودن

(غَتِلَ) المَكانُ غَتَلاً - ف بسیار پر درخت گردید
غَتِلٌ ص
نَخْلٌ غَتِلٌ درختان خرمای درهم پیچیده
(اِغْتَمَّ) الزِیادَةَ بسیار زیارت نمود چنانکه ملول گردید
اِغْتَتَمَ تخمه زده گردید
غُتْمَة سخنی گره که تنگی نفس آورد
غُتْمَةٌ (اسم مصدر است) عجمیت
رَجُلٌ غُتْمِیٌّ کلام را بدرستی نتواند گفتن - لکنت زبان دارد
حِیاضٌ غُتَّمٌ کنایه از مرگ است
اَغْتَمُ - غَتْماءُ ج غُتْمٌ آنکه سخن بدرستی نیکو نتواند گفت
(غَثَّتِ) الشّاةُ غَثاثَةً وغُثُوثَةً - م ص لاغر گردید گوسفند غَثَّةٌ ص مونث
غَثَّ اللَّحْمُ گوشت لاغر و تباه شد
غَثَّ عَلَیْهِ المَکانُ غَثّاً وغَثِیثاً - ض موافق طبع نبود آنجا
غَثَّ الجُرْحُ روان شد خون و زرداب جراحت
یُقالُ فُلانٌ لا یَغِثُّ عَلَیْهِ شَیْءٌ درباره چیزی نیکو که او بداند پس که آن کند
اَغَثَّ الرَّجُلُ اللَّحْمَ گوشت لاغر خرید
اَغَثَّ اِغْثاثاً لاغر و نزار شد - تباه و فاسد گشت - جاری گردید زرداب و چرک از جراحت
اَغَثَّ فِی الکَلامِ سخن تباه و بی منفعت آورد
اِغْتَثَّتِ الخَیْلُ بگیاه بهار رسید چارپا
اِسْتَغَثَّ الجُرْحَ مداوا کرد - برآورد از زخم چرک آنرا
تَغْثِیث اندک فربه گردیدن شتر
غَثٌّ - غَثَّةٌ مونث لاغر - کم گوشت
لَحْمٌ غَثٌّ گوشت لاغر و تباه
حَدِیثٌ غَثٌّ سخن تباه
غُثَّةٌ معاش روزانه
غَثْغَثٌ و غَثاغِث شیر بیشه
غَثِیث لاغر کم گوشت - گوشت لاغر - زرداب جراحت
غَثِیثَة چرک و خون جراحت - گوشت مرده از جراحت - احمق و بی خیر - فساد عقل - درخت خرما که خرمایش رسیده گردد و شیرین نشود
(غَثَرَ) المَکانُ بالنَّباتِ غَثَراً - ن موج زن گردید زمین بسبزی گیاه
اَغْثَرَ الثُّعْرُ انگبین مانندی روان شد از آن
اِغْثارَّ الثَّوْبُ بسیار ریشه دار شد جامه
غَثَرَة ارزانی - فراخ سالی
غُثْرَة سیاهی بسرخی آمیخته - تیرگی که بسبزی زند - گروه مردم
غَثَرَة ریشه جامه - مردم فرومایه
غُثَرَی کشت دشتی که از باران انگوزد
غَثّار علم است کفتار را
اَغْثَرُ - غَثْراءُ مونث - غُثْرٌ ج نادان - فرومایه از مردم - تیرگی که بسبزی زند - کلیم پرپشم - جراحت پرچرک - بسیار از هر چیزی - شیر بیشه - مرغیست دراز گردن آبی
غَثْراء کفتار - گروه آمیخته از هر نوع مردم - تیره - کلیم پرپشم
غَثِرٌ و غُثْرٌ احمق
غَیْثَرَة فرومایه - گروه آمیخته از مردم هر جنس - هذاب و دیم
غَثَوْثَر شیر بیشه
مُغْثُور
مُغْثَر - مَغاثِیرُ ج } انگبین مانندی است بوی از درخت عشر و رمث و عرفط برآید
اَرْضٌ مُغْثِرَةٌ زمین گیاه سبزناک
تَمَغْثُر انگبین مانندیست چیدن از درخت
(غَشَمَ) لَهُ غَشْماً - ض بتمامی مال نیکو و مدارا داد
غَشِیمَة کارزار کردن - باهم خصومت نمودن
غُشْم ریزه نان که خورده شود
غُشْمَة سیاهی که میان تیرگی با زنگی دیگر مانند آن
غَشْمَة هزار لاشکنه
غَشِیمَة خرابکه از یخ سازند
اَغْشَم مویی که سفیدی آن بر سیاهی غالب باشد
مُغْشُوم آمیخته از هر چه باشد
(غَشْمَرَ) مالَهُ و تباه گردانید آنرا
مُغَشْمِر (لِلفاعِل) شکننده پامال کننده حقها
مُغَشْمَر (لِلمَفْعُول) جامه تباه بافته و درشت - گندم ناصاف و ناپخته

(غثا) الوادی غثوا و غثاء و غثوا ـ ن آورد سیل کف و زباله و درشورآید چراگاه را

غثاء و غثّاء ـ اغثاء ج کف و زباله پوسیده از برگ درخت آلوده بسیل و کف

(غثی) الوادی غثیا ـ ض کف و زباله آورد سیل

غثی السیل المرتع درشورآید گیاه چراگاه را و بدمزه ساخت

غثی المال درشورآمید و مخلوط گردید

غثت النفس غثیا و غثیانا شوریدل

غثت السماء بالسحاب ابر بهم بست آسمان

غثی الکلام غثیا ـ ض ف درآمیخت سخن را

غثیت الارض بالنبات غثی ـ ف بسیار پر گیاه گردید

اغثاء برهم آوردن سیل گیاه چراگاه را و بدمزه ساختن

اغثی شتر بچه

ه (غثجوم) مقلوب عثموج است یعنی شتر بچه جمع آن عثمج است

(غدّ) البعیر غدّا و غدّا ـ ل طاعون زده گردید شتر

غدّ و غدّ و غدد و اغدّ صاحب غده گردید معدض

اغدّ علیه اغدادا خشم گرفت

اغدّ صاحب غده گردید

اغداد طاعون زده گردیدن شتران صاحب شتران طاعون زده گردید

غدد البعیر ـ ل طاعون زده گردید شتران

غدد فلان النصیبه بهره خود را گرفت

تغدید نصیب خود را گرفتن

غدد فلان بهره خود گرفت

غدد ـ غداد ج طاعون شتر

غده ـ غدائد ج هر گوشت پاره درشت میان پی ـ هر خون بسته میان گوشت و پوست

غدّة و غددة ـ غدد و غدائد ج طاعون شتر ـ قطعه پاره گوشت سخت بین پوست و گوشت ـ انچه بین پسه و کوهان باشد

ـ غداد ج گله شتران ـ حصه‌ها

غادّ و مغدود شتر طاعون زده

مغدّ شتر طاعون زده خشمناک

ه (غدبة) گوشت پاره ضخیم درشت نرمه گوش مردم

غدب مرد درشت کوتاه رگی

غندبة گوشت پاره درشت گرد اگرد حلقوم

(غدر) الرجل وبه غدرا و غدرانا ـ ن ض ف بیوفائی کرد و شکست عهد را

غدر الرجل غدرا ـ ض آب خورد از آبگیر و غدیر

غدر عن اصحابه تخلف ورزید از یارانش

غدر غدرا ـ ف آب باران خورد

غدر اللیل تاریک گردید شب

غدرت الناقة عن الابل سپس ماند ماده شتر از گله

غدرت الارض پر از سنگریزه گردید زمین

غدرت الغنم فی المرتع سیر شد گوسفند در چراگاه از ول گیاه

أَغْدَرَهُ مخالفت کرد او را و ترک داد - باقی گذارد او را و محول کرد بروز کار

أَغْدَرَ اللَّيْلُ تاریک گردید شب

إِغْدار سپس گذاشتن شتر و گوسفندان را

غادَرَهُ مُغادَرَةً و غِداراً باقی ماند او و واگذاشت آن را

اِغْتَدَرَ الرَّجُلُ غدیره ساخت که نوعی آش است

اِسْتَغْدَرَ المَكانُ آبگیر ناک گردید جای

غَدْر بیوفائی

غُدْرَة و غِدْرَة - غُدُرات ج آنچه پس گذارد آنرا

غَدَر جای درشت پرسنگ - زمین پر از درخت و سنگ - زمین سست سوراخ دار که چارپا در آن نتواند رفت - سنگ بزرگ

رَجُلٌ ثَبْتُ الغَدَر مرد ثابت و پابرجای در کارزار

غَدَر و غَدَرَة آنچه پس گذارند آن را

غَدِرَة شب تاریک

غُدَر مرد بیوفا

غَدير - غُدُر و غُدْران و اَغْدِرَة ج آبگیر - گودال که از سیل پر از آب باشد

غَديرَة - غُدْران ج پاره از گیاه - گیسوی بافته - شتر و گوسفند پس مانده - نوعی آش - ماده شتر که شبان او را پس گذاشته باشد

غَدائِرَة - غَدائِر ج گیسوی بافته

یا غَدار ای زن بیوفا (دشنام است)

یَومُ الغَدير روزیست که پیغمبر اکرم علی را جانشین خود کرد

غُدارَة آنچه پس گذارند آن را

غَدُور بی وفا (مذکر و مؤنث یکسانست در او)

غَدُورَة ماده شتر پس مانده

غادِر و غِدِّير مرد بیوفا

غَدّار (مذکر و مؤنث آن یکسانست) بی وفا

غَدْراء تاریکی

غَنْدَرَة بدی

غَنْدار مرد بدگمان

مَغْدَر و مَغْدَرَة بی وفا (اکثر در دشنام گویند)

ه (ابوالعیناس) کنیه پشه

(غَدَفَ) لَهُ في العَطا غَدْفاً - ن و غَدَّفَ بسیار بخشید

أَغْدَفَ اللَّيْلُ فرو هشت شب تاریکی

أَغْدَفَ الشَّبَكَةَ على الصَّيْد فرو هشت صیاد دام را بر شکار

أَغْدَفَتِ المَرأَةُ قِناعَها على وَجْهِها فرو آورد زن پرده را بر روی خود

إِغْداف از بیخ بریدن حجام غلاف سر نره را - کاویدن

اِغْتَدَفَ مِنْهُ گرفت بسیار از آنچیز

اِغْتَدَفَ الثَّوْبَ برید جامه را

اِغْدَوْدَفَ اللَّيْلُ آمد شب و فروهشت تاریکی را

غادِف کشتیبان

غَدَف ارزانی - فراخسالی - نعمت

غُداف - غِدْفان ج زاغ سیاه - مرغی است مانند کرکس پر پر بشکل (صفحه بعد) (?) موی سیاه بلند - بال سیاه

غِدَف شیر مشیر

غادُوف مِغْدَف بیل کشتی

ه (غَدْفَلَ) غَدْفَلَةً درازرانی ونیکو حالی درآمد

غِدْفَل - غَدَافِل ج



مرد بلند قامت - شتر بزرگ جثه تمام اندام - زندگانی فراخ - جامهٔ کهنه

رَحْمَةٌ غَدْفَلَةٌ مهربانی بسیار

مُلَاءَةٌ غَدْفَلَةٌ چادر فراخ

كَبْشٌ غُدَافِلٌ قوچ پرپشم

بَعِيرٌ غُدَافِلٌ شتر پرپشم

ه (غَدْفَنَ) تمام اندام واستوار

(غَدَقَ) المَطَرُ غَدْقًا ف و أَغْدَقَ واِغْدَوْدَقَ بسیار قطره گردید باران

غَدِقَ العَيْنُ بسیار پرآب شد چشمه

أَغْدَقَ العَيْشُ وسعت یافت زندگی

أَغْدَقَتِ الأَرْضُ سبز وخرم گردید زمین

غَيْدَقَ غَيْدَقَةً آب ودهن جمع گردید

غَيْدَقَ المَطَرُ بسیار شد باران

غَدَقٌ آب بسیار

شَابٌّ غَيْدَقٌ جوان نازک اندام ونیکو

غَيْدَاقٌ جوانمرد - جوان نازک اندام وناعم ونیکو پیکر - اسب درازقامت - بچه سوسمار

غَيْدَقَانٌ جوان نازک اندام نیکو ... نیکوئی - جوانی نیکو وناعم

غَيَادِيقُ مارها

ه (غَيْدَلَ) زندگانی با وسعت ونیکو

(غَدِنَ) غَدَنًا ف فروهشت - نرم گردید - بخواب شد

(تَغَدَّنَ) الغُصْنُ خمید وسل نمود شاخ

اِغْدَوْدَنَ النَّبْتُ بسیار سبز گردید که بسیاهی زد

اِغْدَوْدَنَ الشَّعْرُ بلند گردید موی

اِغْدَوْدَنَ الرَّجُلُ سست شد وافتاد

غُدْنَةٌ سستی ونرمی - فروهشتگی

غَدَنٌ وست رس - نیکوئی ونرمی ونازکی - سستی - خواب - سستی زمان بین دو پیمبر

غِدَانٌ شاخ که بران جامه آویزند

غُدَانِيٌّ جوان نرم ونازک اندام - ناعم نیکو حال

غُدُنَّةٌ گوشت پارهٔ درشت در زیر ... گوش - نرمی وفروهشتگی

غَدَوْدَنِيٌّ تیز رو

(غَدَا) عَلَيْهِ غَدْوًا و غُدُوًّا و غُدْوَةً و غُدْوَةً - ن آمد او را بامداد

غَدِيَ غَدًا - ف چاشت خورد

غَدَّى الرَّجُلَ چاشت خورانید او را

غَادَى مُغَادَاةً بامداد کرد نزد کسی

تَغَدَّى چاشت خوردن

اِغْتِدَاءٌ بامداد کردن - بامداد رفتن بجائی

غَدٌ (اصله غَدْوٌ حذف گردید او بلا عوض) فردا ونسبت بآن غَدَوِيٌّ وغَدِيٌّ

غَدَوِيٌّ بار شکم - جنین - بار شکم گوسفند

غُدْوَةٌ - غُدًى وغُدُوٌّ ج
غَدَاةٌ - غَدَوَاتٌ ج
غَدِيَّةٌ - غَدَايَا وغَدِيَّاتٌ ج
} بامداد یا بین الطلوعین

غَادِي - غَادِيَةٌ مؤنث شیر بیشه

غَادِيَةٌ ابر بامدادی یا باران آن

غَدَاءٌ - أَغْدِيَةٌ ج خوراک چاشت خلاف عشاء

مَطَرَةُ الغَدَاةِ - غَوَادٍ و غَادِيَاتٌ ج باران بامداد

غَدْيَانُ - غَدْيَا مؤنث چاشت خوار

مَغْدَى و مَغْدَاةٌ صبحگاه بامداد

ما تَرَكَ مِنْ أَبِيهِ مَغْدًا ومَرَاغًا نگذاشت از پدر خود بشاهی

(غَذَّ) الشیءَ غَذّاً - ن کم کرد آنرا
غَذَّ الجرحُ - ن ض روان شد چرک و خون از زخم
اَغَذَّ السَّیرَ و فیه اِغذاذاً سرعت کرد در رفتار
اَغَذَّ الجرحُ روان شد چرک از زخم
تَغَذْغُذ رجستن
غَذِیذَة چرک و زرداب خون زخم - گوشت مردهٔ زخم
غاذّ ناسور هر جا که باشد - رگ آب چشم که پیوسته روان باشد - حس
غاذَّة و غاذِیَة جائی از سر کودک که می جنبد
مُغاذ شتر که از آب کراهت دارد
اِغتِذار آرد و شیر مخلوط کرده پخته ساختن
غَذِیرَة و غَیذَرَة آرد که بر آن شیر ریخته بر سنگ ریزهٔ گرم پزند
غَیذار - غیاذِیر ج خر
غَیذَرَة مری - بسیاری سخن - آمیزش و خلط سخن را
(تَغَذْرَمَ) یمیناً سوگند خورد بی تردد و اندیشه نکرد در آن
غُذارِم آب بسیار
کَیلٌ غُذارِم پیمانهٔ تخمینی
غَذْرَمَة آمیختن سخن - بگزاف و گران فروختن
(غَذَمَ) لَهُ مِنَ المالِ غَذْماً - ن بیکبار مال نکو داد او را
یُقالُ غَذَمُوا بِها غَذْمَةً و غَذِیمَةً رسید بواقعه و حادثهٔ دشوار
غَذِمَ الشیءَ غَذَماً و تَغَذَّمَ و اِغتَذَمَ بدشواری خورد و جنبید - باحرص تمام خورد و بسیار خورد
اَغذَمَ الفصیلُ و تَغَذَّمَ و اِغتَذَمَ همه شیر پستان را خورد
غَذْمَة تمام شیر پستان را خوردن
غَذِمَة سخن
سَمِعتُ غَذِمَةً شنیدم سخن کلمه
یُقالُ وَقَعُوا فی غَذِمَةٍ مِنَ الارض در جائی سخت افتادند
غُذْمَة - غُذَم و غِذام ج سخت تیرگی - پاره از شتران - شیر بسیار
غَذَم گیاهی است
غُذُم نوعی از گیاه ترش
غَذِمَة زمینی که گیاه غذم روید - چاه گشاده
غُذامَة - غُذام ج نوعی شوره گیاه
غَذاحِم هر چیز تر و تو و بر هم نشسته
مُتَغَذِّم بسیار خورنده که هر چه یابد خورد
(غَذْمَرَ) خشم کرد - نهان داشت سخن را از قهر یا از تهدید - جدا کرد چیز را - آمیخت بعض چیزی را ببعضی - بانگ کرد - بگزاف کار کرد - بگزاف فروخت چیز را
تَغَذْمَرَ بانگ و فریاد کرد - در آمیخت کلام را
غَذْمَرَة - غَذامِیر ج خشم و فریاد و اضطراب - آواز وقت خصومت - آمیزش سخن و بانگ
غُذْمُرَة گیاه آمیخته
غُذامِر آب بسیار
مُغَذْمِر (مبنیاً للفاعل) مهتر در امور آنکه حکم کند بر اهل خود هر چه خواهد از ظلم و عدل و حکمش روا شود
ه (غَذامِس) و بالفتح نام شهری است نزد ملک زنگیان
جُلُودٌ غُذامِسِیَّة پوستهای منسوب بآن

(غَذَا) الرَّجُلُ بالطَّعامِ غَذْوًا - ن خورش داد او را

غَذَا الماءُ روان گردید آب

غَذَا الرَّجُلُ شتافت مرد - سرعت نمود

غَذَا الصَّبِيَّ پرورش کرد کودک را

غَذَا البَولُ منقطع گردید

غَذَاهُ وبَر وغَذَّا برید شتر بول را

غَذَّا الرَّجُلَ تَغْذِيَةً خورش داد مرد را - پرورش داد او

غَذَا العِرقُ وغَذَّى جاری گردید خون از رگ

تَغَذَّى واغْتَذَى خورد - پرورش یافت

اِسْتَغْذَى الرَّجُلَ سخت بزمین زد مرد را

غَذِيّ بول شتر

غِذاء - أَغْذِيَة ج خورش - طعام پرورش

هو غاذي مالٍ او نگهبان ونیکوکننده شتران است

غاذِيَة رگیست - قوه‌ای که غذا را جزو بدن کند

غَذِيّ - غِذاء ج آنچه در شکم حامله باشد - مخصوص بگوسفند است

غَذِيُّ المالِ وغَذَوِيّ بچه هر حیوانی که در شکم او است

غَذَوان - غَذَوانَة مؤنث اسب شادمان شتاب رو - مرد درشت وزبان دراز - نافرمان تیزرو

ه (غُذَيْرَة) پرورش نمودم او را

(غَرَّ) غَرًّا وغُرُورًا وغِرَّةً فریفت او را وبیهوده امیدوار نمود

يُقالُ ما غَرَّكَ بِفُلانٍ چگونه فریفت ترا باو

غَرَّ الماءُ فرو شد بزمین

غَرَّ الإبِلَ چرانید شتر را

غَرَّ الرَّجُلُ گیاه غرغر یا مرغ غرغر خورد

غَرَّ الطائرُ فَرْخَهُ غَرًّا وغِرارًا دانه داد مرغ جوجه را

غَرَّ وَجْهُهُ غَرَرًا وغُرَّةً وغَرارَةً - ف سفید گشت وغره دار گردید

غَرَّ الشابُّ غَرارَةً ناآزموده کار گردید جوان

غَرّ (مصدر) مفتون شد - میل کرد بعد آزمایش

غَرارَة (مصدر) کار ناآزمودنی کرد

غَرَّرَ بِنَفْسِهِ تَغْرِيرًا وتَغِرَّةً در خطر وهلاکت افکند خود را

غَرَّرَ الطائرُ آهنگ پریدن کرد مرغ

غَرَّرَ القِرْبَةَ پر کرد مشک را

غَرَّرَ الغُلامُ برآمد دندان کودک

غارَّتِ السُّوقُ غِرارًا ومُغارَّةً کاسد گردید بازار

غارَّ التِّجارَةَ ناقص وکم آورد آن را

غارَّتِ الناقَةُ کم شیر شد شتر

مُغارَّة

غِرارَة کمی در هر چیز - دهان دانه دادن قمری ماده خود را

غِرارُ الصَّلوة ناقص وکمی در رکوع وسجود وطهارت ومعنی است

لا غِرارَ في الصَّلوة

غِرارُ التَّسليم سلام علیکم گفتن یا علیک جواب دادن یا علیکم

تَغَرَّرَ الفَرَسُ اسب پیشانی سفید گردید

اِغْتِرار فریفته گردیدن - غافل وبیخبر شدن - بغفلت افتادن - بغفلت کسی آمدن

اِسْتِغْرار بغفلت افتادن - بغفلت

کسی آمدن
تغرغر آب در حلق گردانیدن
غر - غرور ج چین وشکن جامه -
نورد پوست - تیزی دم
شمشیر - جوی باریک -
شکاف زمین
طویت الثوب علی غره پیچیدم جامه را بهمان
غر - غره مؤنث - اغرار ج احمق
فریب خورده - جوان ناآزموده
کار (مذکر ومؤنث یکیست)
غرة ناآزمودگی کار - غفلت - چیزی
غر آنچه مرغ بجوجه خوراند - شکاف زمین
چشم باریک وتنگ - چین وشکن
جامه ونورد پوست - تیزی دم شمشیر
غرة - غرر ج سفیدی پیشانی اسب
بزرگتر از درهم - برده وکنیز
ول - پیکر ماه - ماه نو -
سفیدی دندان وآب آن
برگزیده هر چیزی - شریف
ومهتر قوم - شب اول ماه -
روی مردم - سرعت پالیدگی انگور
- مرغیست آبی سیاه بشکل
غرة الشهر - شب
اول ماه
غرر هلاکت - خطر
نهی النبی عن بیع الغرر
(حدیث) وهو مثل
بیع السمک فی
الماء والطیر فی الهواء
غرو - غران ج - فریفته - باطل
امیدوار نموده شده
ترساننده بچیزی
- اغرة واغراء خوی وخلق نیکو -
بذرفتار - زندگانی با وسعت
جوان ناآزموده کار

انا غریرک منه مترس نم ترا از وی
غریر حیوانیست کوتاه دست وپا بشکل



غرار دم تیر و
نیزه وشمشیر -
اندک از خواب
- کالبد که بر آن
پیکان دوزند -
روش - شتاب وسرعت - مقدار
غرارة - غرائر ج جوال
غرور دنیا - آنچه بدان غره شده
از ادویه ومثل آن - فریبنده
شیطان
غار - غرور ج ناچیز - باطل -
غافل - چاه کن
غارزة ماهی دراز
اغر - غراء - غر وغران ج مرد نیکو -
نمایان کردار - آنکه ریش
او اندک از روی او که نشسته
باشد - شریف قوم
اسب پیشانی سفید -
سفید از هر چیزی - روز
سخت گرم
اغران نام دو کوه است در راه مکه
غراء اسب پیشانی سفید - سخت
گرم - مدینه منوره - گیاهی
خوشبوی
غرواء گیاهی است خوشبوی - مرغیست
سفید
غران غوره آب
غرابی زن مهتر قوم
مغرور فریفته
مغار - مغار ج ماده شتر کم شیر -
کف بخیل
مغارة وغرار کم کردن شیر شتر
کمی در هر چیز - دانه دادن

قمری ماده خود را - کساد گردیدن بازار

(غَرَبَ) غَرْباً - ن دور شد و رفت بیکسوی - پنهان گردید - غایب شد - شادمانی نمود - درکمی و کندی کرد - ریخته گردید اشک

غَرَبَ القمرُ غُرُوباً فرو شد ماه

غَرُبَ غَرابةً و غَرابةً - ک دور شد از جای خود - باریک گشت و پنهان گردید

غَرُبَ الکلامُ غَرابةً نامفهوم و دور معنی گردید

غَرُبَ الشیءُ آنچیز غیر مألوف گردید

غَرِبَ غَرَباً - ف سخت سیاه گردید

غَرِبَتِ الشاةُ غرب زده گردید گوسفند

اَغرَبَ و اُغرِبَ الرَّجُلُ سخت گردید درد او

اُغرِبَ علیه کار زشت کرده شد با او

اُغرِبَ الفرسُ سفید لب یا سفید کنار چشم گردید

اَغرَبَ بمغرب آمد

اِغراب چیز نو و غریب آوردن - بمغرب درآمدن - غریب گردیدن - پر کردن مشک - بسیار گردیدن آب - خوب و نیکو شدن حال - سرعت گرفتن اسب فتار را - بسیار خندیدن - مبالغه نمودن - سفر دور و دراز کردن - آشکار گردیدن سفیدی پیشانی اسب - سفیدی مژه چشم

غَرَّبَ تغریباً دور شد - بجانب غرب شد - پنهان غایب گشت - بچه سیاه و سفید آورد - برف و تگرگ بهم آمیخته خورد از شهر بیرون کرد و دور نمود

تَغَرَّبَ دوری گزید و دور رفت - جدا شد آمد از جانب مغرب

اِغتَرَبَ دور گردید از شهر خود و نکاح کرد با بیگانگان

اِستَغرَبَ الشیءَ یافت آنرا ناشناخته و از نزد دیگ

اِستَغرَبَ الدَّمعُ جاری گردید اشک

اِستَغرَبَ فِی الضِّحکِ مبالغه نمود در خنده

غَرْب - غُرُوب ج جای فرو شدن آفتاب - اول هر چیزی و حد آن - تیزی تیغ و زبان و هر چیزی - اول رفتار اسب - اسب تیزرو - مشک آب با جای آبکش - دلو بزرگ - رگ آب چشم که روان است - مجرای اشک و جای ریزش آن - تیزی دندان - اشک که از چشم آید - فراهم آمدنگاه آب دهان - روز آب - مشکاة چشم و مؤخر آن - آبله ریزه است در چشم و ورم در دنباله آن - روانی شراب و اشک و بسیاری آب دهان - تری آب دهان - دوری

یُقال سَهْمٌ غَرْبٌ و سَهْمُ غَرْبٍ (بطور وصف در اولی و اضافه در دومی) تیری که اندازنده اش معلوم نیست

غَرْبَة دوری

غَرْبَةُ النَّوی دوری آن

غَرَبِیّ شراب خوره خام - درخت که وقت غروب گرمی آفتاب بر آن رسد - نوعی خرما رنگین است سرخ .

غُرُب — دوری از جای و دیار خود

غَرَب — طلا - نقره - کاسه نقره‌ای - شراب - آب که از دلو بچکد در حوض و چاه - درخت ... - بیماری است گوسفند را - بوی گل و لای - کبودی چشم اسب

غُرُب — مسافر

غُرُبات و غُرَبات — مکانی است

غَریب - غُرَباء ج — هر چیز نادر و نو - مسافر - دور شونده - بیگانگان - از سخن نا مفهوم آن -

غَریبَة — آسیای دستی

غُراب - اَغرُب و اَغرِبَة و غِربان و غُرُب ج - غَرابین ج ج — زاغ کلاغ سیاه بشکل - حد هر چیزی و اول آن - تیزی هر چیزی - یخچه - تگرگ - برف - پشت سر - خوشه اول از میوه - کشتی قدیمی بشکل - و گیاهی است زرد شکوفه

غُرابان — تثنیه غراب دو طرف سر ران از پایین تر پهلو یا ... تران و یا دو استخوان تنگی است پایین تر از فراشه و فراشه استخوان تنگی است در ران

غُرابَة — اول هر چیزی و تیزی آن

غُرابی — نوعی خرما

غارِب - غَوارِب ج — دوش یا مابین کوهان و گردن شتر

حَبلُکَ عَلی غارِبِک — ریسمان تو بر دوش تو است کنایه از آنکه برو بهر جا که خواهی

غَوارِبُ الماء — سرهای موج آب

غِربیب — نوعی از بهترین انگور - نیز که با خضاب موی را سیاه دارد

اَسوَدُ غِربیب — سخت سیاه

مَغرِب و مَغرِبان — جای فرو شدن آفتاب

مُغرِب — چیز عجب و چیز بالوفا آرنده - سختی - آنکه بسفر رود و خبرش نیابد - هر چیزی سپید و ...

عَنقاءُ مُغرِبٌ و مُغرِبَة — مرغیست معروف الاسم، مجهول الجسم

مُغرَب — سفیده صبح - سفید از هر چیزی - از چیزی سفید تر باشد - کناره و لبهای سفید از هر چیزی

مُغرِبَة — خبر غیر شهر (یعنی خبر از شهر دیگر غیر شهر مسکن تو)

مَغرِبی - مَغارِبَة — منسوب ببلاد مغرب

(غَربَلَ) الحِنطَةَ غَربَلَةً — بیخت گندم را (غربال کرد)

غَربَلَ البَلَدَ — کشف کرد حال ساکنین شهر را

غَربَلَ فِی الاَرضِ — رفت و سیر کرد

غَربَلَ الشَّیءَ — ور برید آنرا - جدا کرد آنرا

غَربَلَ القَومَ — کشت گروه را و سلب آنها را

غِربال و غِربیل - غَرابیل ج — آنچه غربیل کنند آن بشکل - ساز - مزد - سخن چین

مُغَربَل — فرومایه ناکس - کشته ورم کرده

ملک رونده
(غَرِثَ) غَرَثًا - ف گرسنه گردید
غَرْثان ص - غَرْثیٰ و
غُرْثیٰ و غِراث ج
غَرْثیٰ ص مؤنث - غِراث ج
غَرَّثَ تَغْرِیثًا گرسنه گردانید
غَرْثَیٰ الوِشاح زن باریک میان
غَرِث و غارِث گرسنه
(غَرَدَ) الطائرُ غَرَدًا - ف و
غَرَّدَ و اَغْرَدَ و تَغَرَّدَ بلند کرد
آواز را و طرب انگیز نمود
و در حلق بگردانید
اِسْتَغْرَدَ الرَّوضُ الذُّبابَ بخوش
آوازی آورد مرغزار مگس را
اِغْرِنْداء بزدن و دشنام و قهر کردن
و چیره گردیدن
غَرْد و غَرْدَة خانهٔ مسقف بچوب - نوعی
از قارچ
غَرْد و غَرِد و غِرِّید مرغ بلند و خوش
آواز
غُرْد و غَرْد و غَراد نوعی قارچ
غَرْدَة - غِرَدَة و غِراد ج نوعی قارچ
اَرضٌ مَغْرُوداء زمین پر از قارچ
مَغْرُود - مَغارِید ج نوعی قارچ
ه (غَرْدَقَه) پوشیدن شب
هر چیز را - پرده و غیر آن
آویزان کردن - پوشیدن
مردم را
(غَرَزَهُ) بالإبرة غَرْزًا بسوزن زخت او را
غَرَزَ رِجْلَهُ فی الغَرْز پای در رکاب
کرد
غَرِزَ غَرَزًا - ف اطاعت نمود بعد
نافرمانی
غَرَزَ الاِبرةَ فی الشیءِ داخل کرد
سوزن در آن
غَرَزَتِ الجَرادَةُ دم فرو برد ملخ بزمین
غَرَزَتِ الناقةُ ترک داد ندوشیدن
آنرا یا یکنوبت میان
دو نوبت دوشیدن
اَغْرَزَ اِغْرازًا گیاه بز رویانید - بسیار
گیاه بز گردید زمین
اِغْتَرَزَ فی الشیءِ داخل کرد در آن
اِغْتَرَزَ السَّیرُ نزدیک آمد رفتن
اِغْتَرَزَ الراکبُ رِجْلَهُ پا در رکاب آمد
سوار
غَرْز - غُرُوز ج رکاب چرمین که بر پالان
نهند - شاخ درخت
که بر شاخ دیگر نشانند
تا پیوند گیرد
یُقالُ اِلْزَمْ غَرْزَ فلانٍ } دست در او
اُشْدُدْ یَدَکَ بِغَرْزِه } آویز و امر و نهی او را بپذیر
غَرَز نوعی گیاه بز یا گیاهیست
کوچک
غَرِیزَة - غَرائِز ج سرشت - قریحه
غارِز و غارِزَة مادهٔ شتر کم شیر -
ملخ که دم خود را بزمین خایید
تا تخم نهد
هُوَ غارِزٌ رأسَهُ فی سِنَّتِه او نادانست
و جاهل
وادٍ مُغْرِز رودبار گیاه بزناک
جَرادٌ مُغْرِزَة ملخ دم بزمین خاینده
جهت تخم گذاشتن
عُیُونٌ غَوارِز چشمه های خشک
مَغْرِز - مَغارِز ج جای گیاه بزناک
ه (غِرْزِحْلَة) چرب دستی
(غَرَسَ) الشجرَ غَرْسًا و غِراسَةً
ص و اَغْرَسَ درخت نشانید بزمین -
شَجَرٌ مَغْرُوسٌ ص

غَرْس - اَغْراس و غِراس ج درخت
نشانده
غِرْس - اَغْراس ج آب وانچه از رحم زن
با بچه آید - پوست روی جنین که
زاغ سیاه
غَرَلَیس میش
غَرَلَیس غَرَلَیس کلمه که بان میش را به دوشیدن
خوانند
غَرِیسَة درخت یا بن تو رسته یا نهال نشانده
غُراس آنچه از داروی سهل جوزدن آید
غِراس وقت نهال نشاندن - نهال
نشانده تا که جای گیرد
مَغْرُوسَة آمیزش
(غَرْش) میوهٔ درختی است
غَرْش - غُرُوش ج از مسکوکات
مساوی چهل پاره است
ه (اِغْرِنْشام) پژمرده گردیدن گوشت
لاغر و باریک شدن شکم
(غَرَض) اِلَیْهِ غَرَضًا - ف آرزومند
گردید غَرِض ص
غَرِضَ مِنْهُ ترسید - گرفته و افسرده شد
غَرَضَ الاِناءَ غَرْضًا پر نمود ظرف را -
پر نکرد آن را
(از اضداد)
غَرَضَ السِّقاءَ دوغ زد پس کره آورد
غَرَضَ السَّخْلَ بزغاله را از شیر باز داشت
پیش از وقت آن
غَرَضَ الشَّيْءَ تر و تازه آن را چید یا برید
آنرا تر و تازه
غَرُضَ اللَّحْمُ غَرَضًا - ک تازه گردید گوشت
غَرِيض ص - اَغارِيض ج
غَرَضَ النّاقَةَ غَرْضًا - ن بغرضه بست
شتر را
غَرْض (مصدر) سستا باندن - باز داشتن

چیزی را پیش از وقت - دوتا شدن
- چین ناک گردیدن اندام بجهت لاغری
بعد از فربهی
اَغْرَضَ لَهُمْ غَرِيضًا خمیر تازه کرد برای
چاشت
اِغْراض برگردانیدن - پیش بند
بستن شتر را
غَرَّضَ تر و تازه چید چیزی را - یا تر
و تازه برید - از شیر باز داشت
بچه را پیش از وقت - گوشت
تازه خورد - تفکه نمود از آن
نیمه کرد خنور
اِغْتَرَضَ البَئَ پیش بند قرار داد آنرا
اُغْتُرِضَ فُلانٌ جوانمرگ شد
غارَضَ و مُغارَضَة سحرگاه بر آب آورد
شتر را
تَغَرَّضَ الغُصْنُ شکسته شد شاخ
و جدا نگردید
غَرَض - غُرُوض و اَغْراض ج پیش
بند شتر مانند تنگ زین -
جری کوچک نا تمام - رود بار
یا شعبهٔ بزرگ از رود یا مغاک
- غُرْضان و غِرْضان ج
چین چروک اندام از لاغری بعد
از فربهی و چین جامه
غُرْضَة - غُرُض و غُرَض ج پیش بند
شتر
غَرَض اَغْراض ج نشانهٔ تیر -
خواست و آهنگ
تا ننگی - اندوهناکی -
شوق - بستوه آمدن
فَهِمْتُ غَرَضَكَ فهمیدم مقصود تورا
غَرِيض گوشت تازه - سرود دلکش بگو
آب باران - سفید و تازه
از هر چیزی - شکوفه نو باوه

غارِض بینی دراز - سحرگاه درآینده برآب

اِغریض تازه وسفید از هر چیزی - شکوفه و نوباوه

مَغرِض - مَغارِض ج فرو وسینه شتر جانب شکم اسفل اضلاع

مَغرُوض آب باران

(غُرضُوف) غضروف که نرمه بینی وشانه وسر استخوان پهلو وسینه واستخوان بالای درون گوش باشد وبخورند آن را

غُرضُوفان - غَراضیف ج دو چوب که بچپ وراست ووسط ومؤخر پالان بندند

(غَرغَرَ) بِالسِّنان به نیزه زد در حلق

غَرغَرَ اللَّحمَ گوشت صدا برآورد وقت بریان کردن

غَرغَرَة آب در گلو گردانیدن - شکستن استخوان بینی و سر شیشه - حکایت آواز شبان در حلق - بمرگ نزدیک شدن - گلو رسیدن آمد وشد کردن آواز در گلو -

تَغَرغُر آواز با گرفتگی گلو - صدای جوش دیگ - آب در حلق گردانیدن

غَرغَرَة وغَرغُرَة چینه دان مرغ

غِرغِر گیاهیست - مرغان حبشی یا مرغان دشتی - نوعی مرغ بشکل - غِرغِرَة واحد

تَغَرغَرَتِ العَینُ بِالدَّمعِ حلقه زد اشک در چشم وجاری نشد

غُرغُرَة سفیدی پیشانی اسب - مرد بزرگ قدر



او شریف است

فُلانٌ غُرغُرَة

غُرغُریات شتران نجیب

غُرغُرَه کلمه که بدان گوسفندان را برای دوشیدن خوانند

ه (**غُرطانی**) جوان نیکو روی

(غَرَفَ) الشَّیءَ غَرفاً - ن بریدن آن را

غَرَفَ ناصِیَتَهُ چید موی پیشانی او را

غَرَفَ الماءَ غَرفاً - ض ن و **اِغتَرَفَ** بمشت برگرفت آن را

غَرف (مصدر) پوست بدرخت غرف پیراستن

غَرِفَتِ الإبِلُ غَرَفاً - ف رنجور گردید شتر از خوردن درخت غرف

تَغَرُّف همه را فرا گرفتن

اِنغِراف بریده شدن

غَرف وغَرَف درختیست که بدان پوست پیرایند

غَرفَة یکبار بریدن - چیدن موی یکبار برداشتن آب بدست

سِقاءٌ غَرفِیٌّ مشک بدرخت غرف پیراسته

غِرفَة - غِرَف ج هیئت آب بدست گرفتن

غُرفَة وغُرافَة - غِراف ج یک مشت آب

- **غُرُفات** ج بالاخانه - طبقه فوقانی

- **غُرَف** ج ترک موی - ریسمان گردن شتر که بکره سهل بسته باشد

غَرَف گیاه ریز یا ریزتر یا هر درخت که پوسته سبز باشد

غَرِیف درخت انبوه درهم از هر جنسی یا درختان انبوه از بردی و حلفاء - آب زیر نیستان

غَربٌ غَرِیف دلو بزرگ بسیار آبگیر

غَرِیفَة درختان بسیار درهم پیچیده از نهر

جنسی - نعل یا نعل کهنه - سنگوله که از قبضهٔ شمشیر آویزان است و بزر و زیور و گوهر مزین است

غَرَّاف پیمانهٔ بزرگ

غَرُوف چاهیکه دست بآب آن رسد

غَرْبٌ غَرُوفٌ دلو بزرگ یا دلو بسیار آب جای گیر

نَاقَةٌ غَارِفَةٌ - غَوَارِف ج مادهٔ شتر تیزرو

غَرَّاف نهر بسیار آب - اسب فراخ گام - گشاده روی

غُرَيْف درختست نرم و سست

فَارِسٌ مِغْرَفٌ - مَغَارِف ج سوار سریع

مِغْرَفَةٌ - مَغَارِف ج کفگیر - ملاقه

خَيْلٌ مَغَارِف اسبان تیزرو

(غَرِقَ) فِي الْمَاءِ غَرَقًا - ف غرق شد و فرو رفت در آب و آب از سرا و گذشت

غَرِقٌ و غَارِقٌ و غَرِيقٌ ص - غَرْقَى ج

غَرِقَ فُلَانٌ بقدر سیری آب خورد

غَرِقْتُ مِنَ اللَّبَنِ باندازه یک دوشیدن گرفتم از شیر

أَغْرَقَ فِي الْأَمْرِ مبالغه کرد در آن کار

أَغْرَقَهُ و غَرَّقَهُ غرقه کرد او را

أَغْرَقَ فِي الْقَوْسِ و غَرَّقَ سخت کشید کمان را بنهایت

أَغْرَقَ اللِّجَامَ بِالْفِضَّةِ و غَرَّقَ لگام را بسیم و نقره آراسته کرد

أَغْرَقَ أَعْمَالَهُ بِالْمَعَاصِي اعمال صالح ارتکاب معاصی زمین برد

غَارَقَهُ نزدیک شد او را

يُقَالُ غَارَقَتْهُ الْمَنِيَّةُ مرگ بمن نزدیک شد

اِغْتَرَقَ النَّفَسَ سخت فرو برد نفس را در دل

اِغْتَرَقَ الْبَعِيرُ التَّصْدِيرَ بزرگی و فربهی شکم شتر فرا گرفت پیش بند را که تنگ گردید

اِغْتَرَقَ الْفَرَسُ در رسید اسب با گله اسپان و در گذشت و سبقت گرفت از آنها

اِغْتِرَاق مشغول داشتن خولی زن نظر را

اِسْتَغْرَقَ الشَّيْءَ همه آنرا فرا گرفت

اِسْتَغْرَقَ الْغَايَةَ گذشت از انتها

اِسْتَغْرَقَ فِي النَّوْمِ خوب خوابید و گران شد خواب او

اِسْتَغْرَقَ فِي الضَّحِكِ نیک خندید

اِسْتِغْرَاق فرا گرفتن ضخامت شکم شتر پیش بند را که تنگ گردید

اِغْرَوْرَقَ الْعَيْنُ چشم پر آب شد مثل اینکه در اشک غرق شد

غُرْقَةٌ - غُرَق ج یک شربت از شیر و مانند آن

إِنَّهُ لَغَرِقُ الصَّوْتِ او بسته و بریده آواز است و بمیناک

غَرِقَةٌ زمین سیراب

غَرْنَاق مرغیست

غَارُوق مسجد کوفه

غَارِيقُون بیخ گیاهیست یا آن اغاریقون است و بجهة مداوی درد مفاصل نیکو است

مُغَرَّق عرق کرده

لِجَامٌ مُغَرَّقٌ لگام و بنقره آراسته

(غِرْقِئ) بوزن زبرج - پوست تنک چسبیده بسفیدی تخم مرغ

غَرْقَأَةُ الدَّجَاجَةِ تخم مرغ

ه (غَرْقَد) نوعی درخت بزرگ - سفیدی تخم

بَقِيعُ الْغَرْقَدِ گورستانی است در مدینه

ه (غَرْقَلَةٌ) یکبار آب بر سر ریختن - گندیده گردیدن تخم مرغ و خربزه

ه (غَرْقَم) مُهره آلت نره ناختنه گاه

(غَرِلَ) الصَّبِیُّ غَرَلاً – ف کودک ختنه نشده – اَغْرَل ص مذکر – غَرْلاءُ مؤنث – غُرْل ج

غَرَل نیزه دراز – مرو فروهشته و نرم اندام

اَغْرَل ختنه ناکرده – زندگانی با وسعت سال ارزان

غُرْلَة – غُرَل ج غلاف سرنره

غِرْیَل گرد و گل ولای تنک کف ولای سیل آورده که روی زمین مانده خشک یا تر باشد – آب بینی هر چارپای سم دار – دُرد ته شیشه – آب ته حوض

(غَرِمَ) الدِّیَةَ غُرْماً و غَرَماً و غَرامَةً و مَغْرَماً – ف لازم شد برا و تاوان

غَرِمَ فِی التِّجارَةِ زیان کرد در کسب

اُغْرِمَ و غُرِّمَ لازم گردانیده شد اورا تاوان – وام دار کرد اورا

یُقالُ غُرِّمَ السَّحابُ باران بارید

اُغْرِمَ بِالشَّیءِ دوست و شیفته گردید

تَغَرَّمَ تحمل کرد و تکلف زیان داد

اِغْتَرَمَ لازم و واجب کرد غرامت را بر خود

غُرْم و غَرامَة وام و تاوان و هر چه ادایش لازم باشد

غَرِیم – غُرَماء و غُرّام ج وام دار – وام خواه (از اضداد) دشمن

غَرام شیفتگی – آزمندی – بدی پیوسته – هلاک و عذاب

اِنَّ عَذابَها کانَ غَراماً (آیه) عذاب آنها هلاک کننده و لازم آنان است

غَرْمَی زن گران جسم – (المعرفه بمعنی اما است جهت سوگند)

مُغْرَم شیفته دوستی – گرفتار وام و تاوان – آزمندی چیزی – آنچه ادای آن لازم باشد

مَغْرَم – مَغارِم ج وام – تاوان

ه (غُرْمُل) نره یا ضخیم آن – نرم فروهشته ختنه ناکرده

غَرامِیل

ه (غَرِنَ) العَجِینُ غَرَناً – ف خشک گردید خمیر

غَرَن – اَغْران ج مرغیست یا عقاب – خرچنگ

غَرُون شست

غِرْیَن لای سیل آورده تر یا خشک

غِرْیَن و غِرْیَن احمق

ه (غِرْنِف) یا سمین

(غَرْنَقَة) رشته مانندی است در چشم

غُرْنُوق و غِرْنَوق و غُرْنَیق و غِرْنِیق مرغیست آبی بشکل سیاه گردن یا کلنگ یا شبیه بکلنگ – جوان سفید خوشروی



غَرانِق ج نوک موی تافته یا گیاه نرم یا هر چیز نازک نبهان

شابٌّ غُرانِقٌ جوان تمام خلقت نازک اندام

اِمْرَأَةٌ غُرانِقٌ و غُرانِقَةٌ زن جوان پرگوشت

لِمَّةٌ غُرانِقَةٌ و غُرانِقِیَّةٌ موی پیچه دار که باد بجنباند

(غَرَا) الرَّجُلُ غَرْوًا - ن شگفت داشت
غَرَا الجِلدَ بسریشم چسبانید پوست را
غَرَا السَّهْمَ قَلبُهُ بر چسبید به فربهی دل اورا و پوشانید
غَرِيَ بِكَذَا غَرًى و غَرَاءً و غِرَاءً فُ و غُرِيَ و اُغْرِيَ آزمند و حریص گردید
غَرِيَ الغِدُ سرو شد آب چشمه
اِغْرَاء آزمند گردانیدن - بر انگیختن سگ را بر شکار - تحریص کردن - دشمنی انداختن میان دو کس
غَرَّى الشيء چسبانید آنرا و پوشانید
تَغْرِيَة آزمند نمودن - سطلا کردن
غَارَى فُلانًا مُغَارَاةً و غِرَاءً ستیزه کرد با او و پیکار
مُغَارَاة پیالی کردن - ستیزه کردن
غَرْو و غَرْوى شگفت
يُقالُ لا غَرْو و لا غَرْوى عجب و شگفتی نیست
غَرًا و غِرَاء سریشم یا هر چه بدان چسبانند چیزی را یا سریشم ماهی - گوساله و هر نوزاد - خوبی و حسن
غَرًا و غَرَاة - اَغْرَاء ج لاغر
رَجُلٌ غَرٍ مرد نیکو منظر
غَرِيّ نیکو - خوب صورت از مردم و غیر آن - بنای نیکو
غَرَاء آزمندی
رَجُلٌ غِرَاء مردی چهار پا
غُرْوى و غَرَاة برانگیختگی و تحریص و دشمنی
غُرَابِيّ - غَرَاءَى ج سنگ بزرگ یا شیر
مَغْرُوّ تیر یا نیزه
قَوْسٌ مَغْرُوَّة و مَغْرِيَّة کمان بسریشم چسبانیده
مِغْرَاة ظرف سریشم یا آنچه بدان سریشم مالند
ه (اَغْرِيَن) کف و لای سیل آورده
(عَزَّ) بِفُلانٍ عَزْزًا - ن و اِعْتَزَّ برگزید و اختصاص داد او را از بین یارانش
عَزَّ الأبلَ آوخت برآن پشم رنگین جهت چشم زخم
اَعَزَّتِ الشَّجَرُ و بسیار و سخت گردید خار او
اَعَزَّتِ البَقَرَةُ و دشوار شد آبستن او
غَارَزْتُهُ مُغَارَزَةً پیش گیری نمودم او را
تَغَارُز و تَغَارَّاه حضومت و پیکار نمودیم با هم
غُزّ - غُزِّيّ واحد - کنج دهن از درون - گروهی از ترکان
غُزَّاز احسان و نیکی کنندگان با برادر و فرزند و همسایه
غُزْغُز کنج دهان از جانب درون
مُغَزّ گاو ماده که بار برداری دشوار باشد
ه (اَغْزِيَد) سخت آواز - گیاه نرم و نازک
(غَزُرَ) الماءُ و غیره غَزْرًا و غَزَارَةً و غُزْرًا - ک بسیار گردید آب و غیر آن
غَزُرَتِ النَّاقَةُ و بسیار شیر گردید شتر
غَزُرَ الشيءُ و افزون گشت
غَزَارَة (مصدر) بسیاری از هر چیزی
اِغْزَار افزون در نیکی و احسان - صاحب شتران پر شیر شدن
غَزَّرَ تَغْزِيرًا بهر دو نوبت کم بار دوشیدن شیر را هنگام کم شیری شتر
تَغَزَّرَ الرَّجُلُ و برگوشت و ضخیم گردید
غَازَرَ و اِسْتَغْزَرَ آنکه چیزی بدهد که افزون از آن پس گیرد
غَزْر - غُزُر ج ظرفیت که از گیاه حصیر برگ خرما سازند - بسیار
غَزِير بسیار از هر چیزی

غزيرة - غزار ج بسيار شير از شتر
وغيره - بسيار آب
از چاه وچشمه - چشم
بسيار اشك -

ارض مغزورة زمين پر باران بسيار
مغزار شتران پر شير
مكان مغزور آنجا كه باران بسيار بارد
مغزرة آنچه شير افزايد -
گياهيست كه شير افزا باشد
قوم مغزر صاحب شتران پر شير
صاحب بسيار شتران

(غزل) الصوف غزلا - ض
رشت پشم را
مغزول ص

غزل غزلا - ف سخن گفت با
زنان وعشق بازي
كرد

غزل الكلب سست شد سگ كه براي گرفتن
نزديك باشد بسبب تنگي و فرياد

اغزلت الظبية آهو ماده بازرشد
اغزل المرأة گردانيد دوك را
غازل مغازلة سخن گفت او با زنان
وعشقبازي كرد - بحيل نزديك گرديد
اغتزال رشتن
تغزل تكلف مغازلت نمودن -
عشق كردن
تغازل باهم تغزل سخن گفتن وعشق
ورزيدن
غزل رشته
غزل سخن گوئي با زنان - عشقبازي
غزل سست ونرم از هر چيزي -
آنكه با زنان سخن گويد وعشقبازي
كند

غزال - غزلة وغزلان ج آهو بره
نو زاده تازه براه افتاده



بشكل
رشته وتير
دشوار

غزال شعبان - جانوريست

دم الغزال گياهي مانند ترخان
غزالة آفتاب يا وقت طلوع او يا چشمه
آفتاب - آهو بره ماده - گياهي
شيرين كه ميخورند

غزالة الضحى اول ظهر يا از اول چاشت
تا خمس روز

غازلة - غزل وغوازل ج زن ريسنده
اغزل تب كه بنوبت معين آيد - مرد بسيار
غزلخوان
مغزل با زنان سخن گوئي
مغزل ومغزل ومغزل دوك
مغازل كنده هاي خرمن كوبي
مغتزل ريسمانيست باريك

ه (غزنة) جاي گشاده ترين وپاكيزه
ترين از شهرها

(غزاه) غزوا - ن آهنگ او كرد و جست
وخواست آن را
يقال عرفت ما تغزي من هذا الكلام
فهميدم آنچه اراده كردي از اين حرف
غزا العدو غزوا وغزوانا وغزاوة
جنگ كرد با دشمن ودر پي جنگ غارت
آنها كرد
اغزت المرأة اغزاء جنگ كرد شوهر
زن
اغزاء برانگيختن بر جنگجويان - آماده
كردن سامان جنگ كسي را -
بجنگ فرستادن - مهلت دادن
بر وام - در درنگي افكندن دين
خود را - دشوار شدن آبستني
بر ناقه

تغزیز برانگیختن بر کارزار دشمن
اغزنی فلانا آهنگ او نمود و جست او را
اغتزی به برگزید او را از میان یاران اش
اغتزاء خواهش چیزی کردن و جستن
و آهنگ چیزی نمودن - گزیده
و خاص گردیدن از میان یاران
تغازوا با یکدیگر جنگ کردند
غزو آهنگ کردن
غزاة - غزوات ج اسم است جنگ
با دشمن دین
غاز - غزی و غزی و غزاة و غزاء
ج - غزی اسم جمع - مرد پیکار کننده با دشمن
دین
مغزی الکلام مراد سخن
مغازی مناقب و بیان اوصاف غازیان
امرأة مغزیة زنیکه شوهرش با دشمن
جنگ کرده باشد
ناقة مغزیة ماده شتریکه مدت حمل او یکسال است
گذشته باشد
ناقة او اتان مغزیة شتر و خریکه تاخیر
شده کره او
(غس) فی البلاد غسا - ن درآمد
در شهرها و رفت
غس الکلام عیب کرد او را
غس فلانا فی الماء غوطه داد او را در آب
غس الهر زجر کرد گربه را
انا اغس و اسغی طعام و شراب خورانید
شدم
انغس فی الماء غوطه خورد در آب
غس مرد سست و ناکس
(واحد و جمع درا و یکسانست)
غسیس خرمای تر تباه شده
غساس بیماری است شتران را
غسوس حزونی هر چه باشد
غسان قبیله ایست

مغسوس خرمای تر تباه شده
بعیر مغسوس شتر بیماری زده
مغسوسة درخت خرما که خرمایش
رطب گردد و شیرین نشود -
گربه
مغسیس خرمای فاسد شده
(غسر) الفحل الناقة غسرا - ن
رجست شتر نر بر ماده شتر
غسر علی الغریم سخت گرفت بر بدهکار
تغسر رشته و آمیخته گردیدن کار -
پیچید و درهم گردیدن رشته -
غسر ص
غسر چیزی که باد انداخته باشد آنرا در
گودال آب
(اغسف) القوم اغسافا داخل
شدند در تاریکی
غسف تاریکی
(غسق) اللیل غسقا و غسقا و
غسقانا - ض بسیار تاریک شد شب
غسق اللبن او الماء ریزان گردید شیر
و آب
غسقت السماء باران ریزه بارید آسمان
غسقت عینه غسوقا و غسقانا - ض
خیره گردید چشم او و تاریک شد یا
اشک آورد
غسق الجرح غسقانا روان گردید زرداب
از جراحت
اغسق اللیل بسیار تاریک شد شب
اغسق الرجل در تاریکی درآمد
اغساق بدرنگی بانگ نماز گفتن وقت
مغرب - نیک تاریک شدن
شب - در تاریکی درآمدن
غسق تاریکی اول شب - نوعی از
گندم
غساق و غساق سرد سوزاننده از سرما - گنده

غاسِق ماه یا شب وقت غروب یا تاریکی بعد از غروب

مِن شَرِّ غاسِقٍ اِذا وَقَبَ (آیه) از بدی شب چون در آید تاریکی

ه (غَسَق) تاریکی اول شب

(غَسَلَه) غَسْلاً و غُسْلاً - ص شست او را آب

غَسَلَ الفَرَسُ - ل خوی (عرق) آورد اسب

غَسَل (مصدر) زدن پس در وناک گرد زن بسیار گائیدن - بسیار جستن شتر نر بر ناقه

غسول الماء غسولة برانگیخت آنرا

اِغْتِسال بسیار نر کشیدن بر ماده

غَسَّلَ تَغْسیلاً مبالغه نمود در شستن بسیار جماع کرد

اِغْتَسَلَ بالماء غسل آورد

اِغْتَسَلَ بالطّیب بوی خوش آلود

اِغْتِسال خوی و عرق کردن اسب

تَغَسُّل غسل آوردن

اِنْغِسال روان گردیدن

غِسَل و غُسْل آب غسل - سرشستنی چون خطمی و غیره - نر که بسیار برماده رود و باردار نسازد

غِسْلَة آب غسل - خوشبوئی که زنان وقت شانه کردن در سر اندازند از برگ درخت آس و غیره

ابو غِسْلَة گرگ - سرشستنی مانند خطمی و غیره

غُسُل و غُسْل آب غسل - خطمی شستگی

غُسَلَة نر - مردیکه بسیار جماع کند و باردار نسازد

غَسّال - غَسّالَة مؤنث جامه شوی مرده شوی

غَسیل - غُسَلاء و غَسْلی و غُسالی ج شسته (مذکر و مؤنث یکسانست) نر که بسیار بماده رود و باردار نسازد

رَجُلٌ غِسْیلٌ مردیکه بسیار جماع کند و باردار نسازد

غَسیلُ المَلائکة لقب حنظله است

غَسول و غَسُول آب غسل و خطمی و هرچه بدان شویند

غُسالَة آب دست و روی شسته - آب چکیده و مستعمل بشستن چیزی - آنچه از شستن چیزی بر آید - آنچه شسته شود از جامه و مانند آن

غِسْلین آنچه شسته شود از جامه و مانند آن - آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد - بسیار گرم - درختی است در دوزخ

غَسَوِیل گیاهی است

غاسُول صابون - گیاهی است بشکل

مَغْسَل و مَغْسِل - مَغاسِل ج جای مرده شستن



مِغْسَل هرچه بدان چیزی شویند - نر بسیار جهنده که باردار نسازد

مَغْسُول شسته

مُغْتَسَل آب غسل - جای غسل - شستنگاه مرده

مُغْتَسَلٌ بارِدٌ وَ شَرابٌ (آیه)

(غَسْلَبَ) الشیءَ مِن فُلانٍ ستم و غصب گرفت از او

(غَسِمَ) اللیلُ غَسَماً - ف واغسم تاریک شد شب غاسِم ص

غَسَم سیاهی - آمیزش تاریکی - گرد و تیرگی - تاریکی شب

غُسُم و اَغسام ابرباره
(غَسَنَ) الشیءَ غَسْناً - ن چشید آن را
غُسُن سست و نرم و فرو هشته
غُسْنَة و غُسْنَاة - غُسَن و غُسْنات و غُسُنات ج دسته موی - نوک موی پیشانی - کاکل اسب - گیسو
غِسان پوست پاره که کودکان پوشند
اَغسان آفریده‌های مردم - جامه‌های کهنه
غَسّان تندی و تیزی جوانی
غِسّانیّ (منسوباً) نیک - نیکوروی
غَیسان تیزی جوانی
ما اَنتَ مِن غَیسانِه و غَسّانِه از مردان آن نیستی
غَیسانة زن نرم و نازک و خوش عیش
ه (غَسْنَب) الماءُ غَسْنَبَةً برنجهنید آب را
(غَسا) اللیلُ غَسْواً و غُسُوّاً - ن تاریک گردد
غَسا الشیخُ بسیار پیر شد
اَغساهُ اللیلُ تاریکی شب فرا گرفت او را
غَسْوة کنار
شیخٌ غاسٍ پیر فانی
غَساة - غَسَی و غَسَیات غوره خرما
(غَسِیَ) اللیلُ غَسًی - ف تاریک شد میان خلال و بسر شب
اَغساهُ اللیلُ پوشانید شب تاریکی خود را - تاریکی شب فرا گرفت او را
(غَشَّهُ) غِشّاً - ن ظاهر کرد خلاف آنچه در دل داشت - خیانت نمود - بغرض نصیحت نمود و پند خالص نداد
اَغشَّهُ بازداشت او را

اَغَشَّهُ عن حاجتِه شتابانید او را و منصرف کرد از حاجت او
غَشَّشَهُ تغشیشاً آشکار کرد برخلاف آنچه در دل داشت - پند خالص نداد
اِغتِشاش خیانت پذیرفتن یا گمان خیانت نمودن بچیزی
اِستِغشاش خائن شمردن کسی را - گمان خیانت کردن - خیانت خواستن - خیانت کردن
رَجُلٌ غَشّ مرد بزرگ ناف
غِشّ آمیزش - کینه - اظهار خلاف
غَشّ - غُشُوش ج سست - ناکس و ربنده - خائن
غَشَش آب تیره
غاشّ خائن - کینه
غِشاش اول تاریکی و آخر آن
شُرْبٌ غِشاش حز و لی اندک باشتاب
لَقِیتُهُ غِشاشاً و غَشاشاً باشرب ناگوار برشتاب ملاقات کردم و را یا نزد غروب آفتاب یا بوقت شب
مَغشوش چیز خالص
جاؤا مُغاشِّین آمدند سبقت کنان
ه (غَشَب) ستم
ه (غَشْرَب) شیر بیشه
غُشارِب مرد دلاور - رسا امور
ه (غَشْفَل) روباه
ه (غَشَق) غَشْقاً - ن چیز نرم را کوفت
(غَشَمَهُ) غَشْماً - ض و تَغَشَّمَهُ ستم کرد او را
غَشَمَ الحاطِبُ بدون فکر و تامل درشب بریدن هرچه که بدست آید
غَشَم فرو نگذاشتن چیزی را از دشمنی

غاشم و غشوم و غشّام ستمکار

مغشم مرد بی باک که هرچه خواهد کند

غشمشم و غشمشمیّة دلیری - رسائی در کار

غشمشم مرد خودرای دلیر

(غشم) السیل پیش آمد

غشم الرجل بنا استواری کار کرد - ستم نمود - خودرایی کرد در حق و باطل - بی باکانه در آمد

تغشّم بقهر گرفتن چیزی را - خشم گرفتن

غشمرة - غشامر ج ستم - آواز

غشمرية ستم

غشمر سختی

متغشمر خشمناک

ه (غشن) بالعصا و بالسیف غشنا - ن زد بچوب دستی و شمشیر

تغشّن الماء بر سر آب آمد و مانند آن آمد بشکل سرگین و مانند آن

غشانة بیخ درخت گرد آمده بعد بریدن

(غشا) فلانا غشوا - ن آمد نزدیک وی

غشو کین

غشوة و غشاوة (بحرکات غین بر و) پرده و پوشش

(غشی) الامر فلانا غشاوة پوشانید اورا - فرو گرفت اورا کار

غشی الفرس و غیره غشا سفید سر و روی شده اسب

غشی فلانا غشیانا نزدیک وی یا از فوق آمد اورا

غشیه بالسوط تازیانه زد اورا

غشی علیه غشیا و غشیانا - ل بی هوش گردید

غشیه الامر فرو گرفت اورا کار

غشّی فلانا غشیانا گائید اورا

اغشاء فرو پوشانیدن - کور ساختن - بر آوردن - فرو افکندن کار بر کسی

غشّی الله علی بصره تغشیة پرده انداخت خدای بر چشم او و کور ساخت

غشیته فرو گرفتم آن را و پوشیدم

غشّی بالسوط فرو گرفت تازیانه

تغشّی پوشیدن - فرو گرفتن کار کسی را

استغشی ثوبه و بثوبه پوشید جامه را بطوریکه نشنید و نه دید

غشیة بیهوشی

غشیة و غشایة و غشایة پوشش و پرده

غواش بیهوشی

غاشیة قیامت - پوشش - پوشش دل و زین - چرم که غلاف شمشیر را از قبضه تا بن در گیرند یا پوست پاره که بدان قبضه شمشیر را پوشند - درد و بیماری شکم - خواهندگان و زیارت کنندگان که نزد تو آیند - آهن پس پالان و زین

هل اتیک حدیث الغاشیة (آیه)

غشاء پوشش دل و زین و شمشیر و غیر آن

فرس اغشی اسب سفید سر و روی

غشواء - مؤنث بزیکه سفیدی وی او را بپوشد - مادیان سفید سر

مغشیّ علیه بیهوش

غشیان آمدن

(غصّ) بالطعام غصصا - ف م در ماند در گلوی طعام و مانع تنفس شد

غاصّ و غصّان ص

غَصَّ المکانُ بِهِم — پر شد آنجا و تنگ شد برایشان جای

غَصَّ الشیءَ غَصًّا - ن — برید آن را

اَغَصَّهُ اِغصاصًا — اندوهگین گردانید - تنگ گردانید زمین را بر کسی

اِغتَصَّ المکانُ بِهِم — تنگ شد جای بر ایشان

اِغتِصاص — اندوهگین شدن

غُصَّة - غُصَص ج — اندوه گلوگیر - آنچه در پهنای گلو درمانده

مَنزِلٌ غاصٌّ بالقَوم — جای پر از گروه

غَصغَص — گیاهی است

(غَصَبَهُ) علی الشیءِ غَصبًا - ض — خشم کرد بر او

غَصَبَ الشیءَ — بستم گرفت آن را

غَصَبَ المَرأَةَ — جماع کرد با زن از روی کراهت

غَصَبَ الجِلدَ — خراشید و کند موی او را بی دباغت

اِغتَصَبَ الشیءَ — بستم گرفت چیز را

اِغتَصَبَ المَرأَةَ — جماع کرد با زن از روی کراهت

غاصَبَهُ — غصب کردند هر یک دیگری را

غَصب و مَغصُوب — آنچه بستم گرفته شود

ه (غُصلُبُ) — بلند قامت مضطرب

ه (غَصلَجَة) — نمک - ادویه ریختن در گوشت - خوب ناپختن آن را

ه (غَصلَقَة) — بمعانی فوق

(غَصَنَ) الغُصنَ غَصنًا - ن — برید شاخ را

غَصَنَ الشیءَ — گرفت آن را

غَصَنَهُ عن حاجَتِهِ — باز داشت آن را و بند نمود از نیاز او

اَغصَنَ العُنقُودُ و غَصَّنَ — بسیار دانه گردید خوشه

اَغصَنَتِ الشَّجَرَةُ — رویید دانه های آن

غُصن — شاخ درخت که بر شاخ دیگر بر آید

غُصنَة - غُصُون و اَغصان ج — شاخ کوچک

ثَورٌ اَغصَن — گاو که دم او سفیدی باشد

(غَضَّ) طَرفَهُ غِضاضًا و غَضاضًا و غَضاضَةً و غَضّاض — فرو خوابانید چشم را و برداشت کرد مکروه را

غَضَّ مِنهُ — کم گردید مرتبه او و برافتاد از پایه خود

غَضَّ مِنَ الصَّوتِ — فرو داشت آواز را

غَضَّ الغُصن — شکسته گردید شاخ و جدا گشت

غَضَّهُ — کم کرد آن را

غَضَّ فلانٌ غَضاضَةً و غُضُوضَةً — تازه روی گردید - غَضّ ص غِضاض ج

تَغضِیض — چیز تازه خوردن برغبت - با نازکی گردیدن - نقصان و خواری رسانیدن کسی را

اِنغِضاض — باز شدن چشم

غَضّ - غِضاض ج — تازه - شکوفه نازک - گوساله نوزاد - تازه روی خندان - جوانی

غُضَّة — خواری - کمی و نقصانی

غَضِیض - اَغِضَّة ج — تازه - شکوفه نرم - چشم سست نگاه - ناقص و خوار

غَضِیضَة — خواری و کمی

غَضاض و غُضاض — بینی و آنچه بدان پیوسته باشد از روی یا مابین بینی و بیخ موی پیشانی و سر - یا کناره

سر مني یا مابین اسفل و اعلای سر مني

غَضاضَة خواری - نقصانی

لَيسَ عَلَيكَ فِي هذا الأمرِ غَضاضَةٌ نیست بر تو در اینکار ذلت و نقصانی

مَغَضَّة کمی

(غَضِبَ) عَلَيهِ غَضَبًا و مَغْضَبَةً خشم گرفت بر او - فِ

غَضِبٌ و غَضُبٌ و غَضُوبٌ و غَضْبانٌ ص مذکر

غَضْبَى و غَضُوبٌ و غَضْبانَةٌ ص مؤنث - غِضاب و غَضابَى و غُضابَى ج

أَغْضَبَهُ بخشم آورد او را

أَغْضَبَتِ العَيْنُ چشم بیرون انداخت

چیزی را که در او فتنه گمراه

غاضَبَهُ و مُغاضَبَةً با هم خشم گرفتند و هم خشمناک گردند

اِغْتِضاب
تَغَضُّب } بخشم شدن

غَضْب گاو نر - شیر بیشه - سخت سرخ

غَضْبَة پوست بز کوهی پرسال سپر مانندی از پوست شتر - گوشت پاره که در ملک بالا رو - پوست پارهٔ ماهی - پوست پارهٔ سر - پوست پاره میان هر دو شاخ گاو نر - سنگلاخ درشت و سخت

غَضَب خشمگینی

غاضِب خشمگین

غِضاب و غُضاب خاشاک چشم - بیماریی است

غُضابِيّ تیره و مکدر در معاشرت و مخالفت

غَضُوب شیر بیشه - مار بد - ترش روی از زن و شتر

أَغْضَب مابین آلت نره تا ران

غَضْبَى گله صد شتر

غَضُبَت سخت خشم ورزو خشم

(غَضُبَ) و غَضابَة سخت و درشت

(غَضَرَهُ) اللهُ غَضْرًا - نِ توانگر و فراخ حال ساخت او را خدای بعد از تنگی و بیچیزی

غَضَرَ الرَّجُلَ بازداشت او را

غَضَرَ الشَّيْءَ برید آن را

غَضَرَ عَنْهُ - ض برگشت از آن

غَضَرَ فُلانًا بازداشت او را و بند نمود

غَضَرَ عَلَيْهِ میل کرد بوی

غَضَرَ لَهُ مِنْ مالِهِ جدا نمود حصه وی چیزی از خود

غَضِرَ بِالمالِ غَضَرًا - ف فراخ حال گردید پس تنگی

غَضُورٌ غَضُورَةً خشم گرفت و

أُغْتُضِرَ اِغْتِضارًا جوان سالم مرد

تَغَضَّرَ بازگردیدن از چیزی

غَضْرَة گیاهیست

عَيْشٌ غَضِرٌ مَضِرٌ زندگانی خوش و خرم

رَجُلٌ غَضِرُ النّاصِيَةِ مرد نیکبخت مبارک فال

غَضِير نرم و نازک - سبز از هر چیزی

غَضِيرَة زمین پاکیزه نیکو خاک

غَضار گل پاکیزه خوشبوی چسبان سبز - سفال سبز - سفال پاره که جهت دفع چشم زخم با خود دارند

غَضارَة گل خوشبوی سبز چسبان نیکو - نعمت و فراخی و ارزانی - خوشی زندگانی - گشادگی - مرغ سنگخوار

غاضِر شتاب آینده در حاجات خود - صلح کننده در آن - پوست نیکو پیراسته

غَضْرَاء خوشی زندگانی - زمین با کِرِه سبز رنگ نزدیک آب - زمینیکه گل نیکو دارد - زمینیکه تا نکنند درخت خرما نروباند - گل سبز

غَضَوَّر شیر بیشه

غَضْوَر گل حسینیه

مَغْضُور - مَغْضُورُون ج } مرد مبارک
و مُغْضِر - مُغْضِرُون ج } یا فراخ زندگانی خوش

ه - مَکَانٌ (غَضِرٌ) و غُضَار جای بسیار آب و گیاه

ه (غُضْرُوف) کرکرانک - استخوان نرمه

ه (غَضَرَم) و غَضْرَم جای پراز خاک نرم چسپان غلیظ سطبر - پاره خشک سفال شده و ترکیده از گل سرخ نیکو یا جائی که بسنگ نرم و کچ ماند

ه (غَضَس) گیاهی است

(غَضْغَضَة) کم کردن چیزیرا - کم شدن آن (لازم و متعدی)

تَغَضْغُض کم گردیدن

(غَضَف) العُودَ غَضْفًا - ض شکست چوبرا

غَضَفَ الکَلْبُ فروهشت گوش را

غَضِفَتِ الأُتُنُ سگ و شست انداخت

غَضَف برفتار آمد ماده خر

(مصدر) تیز دادن ماده خر

غَضِفَ غَضْفًا - ف فروهشته دست گرد گوش را - شست گوش گردید

غَضَفَ اللَّیْلُ تاریک گردید شب

اَغْضَفَ اللَّیْلُ تاریک گردید شب

اَغْضَفَ السَّحَابُ آماده باریدن گردید ابر

اِغْضَاف سیاه شدن شب - افزون گشتن شاخ درخت خرما - تباه گردیدن با خرما یا گران بار شدن آن از بار پراز چهار پا گردیدن آغل نزدیک آب

تَغَضَّف ربودن عشق عقل و خرد را

تَغَضَّفَ عَلَیْنَا اللَّیْلُ پوشید ما را شب

تَغَضَّفَ عَلَیْنَا الدُّنْیَا پیش آمد ما را دنیا و خیرش افزون گشت

تَغَضُّف چروک و چین وی گردیدن خمیدن - دو تا و کژ شدن شکستن و فرودریدن چاه حلقه بستن مار

اِنْغَضَفُوا فِی الغُبَارِ درآمدند در گرد و خاک

اِنْغَضَفَتِ البِئْرُ شکسته شد و ویران گردید چاه

غَضَف فروهشتگی گوش - نوعی از درخت هندی شبیه درخت خرمای سبز لیکن تشاخ

غَضَفَة - غُضُف ج مرغ شکوار مرغیست

غَاضِف نیکو حال - زندگانی خوش سگیکه گوش او بطرف پیش فروهشته باشد

اَغْضَف - غُضْف ج سگ دراز و فروهشته گوش - سگیکه گوش او بطرف پس فروهشته باشد - تیر درشت و آگنده برخلاف اصمع - شب تاریک - زندگی خوش - شیر دوتا گوش یا فروهشته گوش یا شیر فروهشته

مُلک بالائی چشم از خشم یا از کبر

مُغضِف شب تار - سست و فرو هشته از هر چیزی

نَخلةٌ مُغضِفَةٌ درخت خرما با بار که بصلاح رسیده

ه (غَضفَرَة) گران گردید

غَضفَر مرد درشت اندام و درشت خوی

غُضافِر شیر بیشه

غَضَنفَر شیر بیشه - مرد درشت اندام و درشت خوی

ه (اِغضالَّت) الشجرةُ پر شاخ و برگ گردید درخت

(غَضَنَ) عن کذا غَضناً - ض ن باز داشت آن را

غَضَنَتِ الناقةُ بولدها بچه ناتمام افکند

اَغضَنَ السحابُ پیوسته بارید باران

اَغضَنَت علیه الحُمّی شدید و دائمی شد تب بر او

اَغضَنَت علیه اللیلُ تاریک شد شب بر او - تاریکی شب فرا گرفت او را

غاضَنَ عینَه مُغاضَنَةً فرو خوابانید چشم او را

مُغاضَنَة شکنهای چشم

غَضَّنَ الشیءَ چین و شکن داد آن را

تَغَضَّنَ چروک و چین روی شدن پوست جمع گردیدن

غَضن و غَضَن - غُضون ج شکست چین جامه - چروک پوست شکن زره

غُضونُ الأُذُن پیچ گوش جای شکنهای آن

غَضنُ العین پوست بیرون چشم

غَضبان بچه ناتمام افکندن شتر

اَغضَن - ص آنکه در پوست چشم او شکن و شستی باشد یا از خشم و تهدید و یا از کبر

غَضین کره شتر ناتمام افکنده شده

(غَضا) اللیلُ غَضواً - ن تاریک گردید شب یا پوشید همه را - خاموش گشت - در دل او

غَضِیَ الإبلُ غَضیً - ف دردناک گردید شکم شتر از خوردن گیاه غضا

بعیرٌ غَضٍ ص مذکر و ناقةٌ غَضیَةٌ ص مؤنث غَضایا ج

غَضِیَتِ الأرضُ زمینیکه پر از گیاه غضا شد

غَضی غُضُوّاً - ص نیکوحال گردید شیءٌ غاضٍ ص

اَغضی اللیلُ اِغضاءً تاریک گردید شب یا پوشانید همه را لیلٌ غاضٍ ص

اَغضی عینَه فرو خوابانید و نزدیک کرد بهم پلکها را

اَغضی علی الأمر خاموش شد کار ظاهر نکرد

اَغضی عنه طرف بست و باز گردانید از وی

تَغاضی عنه تغافل کرد و بیخبری نمود از آن

غَضیً بیشه و جنگل

غَضاة - غَضا ج درختی است (ذئبُ غَضاً و بعیرٌ غَضَویٌّ منسوب بآن)

بعیرٌ غاضٍ - غاضیَةٌ مؤنث - غواض ج شتر گیاه غضا خوار

لَیلٌ غاضٍ شب تاریک - شب روشن

(از اضداد)
لَیلَةٌ غاضِیَة شب تاریک
نارٌ غاضِیَة آتش فروزان
غَضِیّ گله صد شتر
غَضیاء فراهم آمدن گاه درختان
اَرضٌ غَضیاءُ زمین پر از درخت غضا
(غَطَّ) الشَیءَ فِی الماءِ غَطّاً - ض و اَغَطَّ فرو برد او را در آب
غَطَّهُ غَطّاً - ن سخت بفشرد او را
غَطَّ النائِمُ غَطّاً و غَطیطاً خرخر کرد در خواب
غَطَّ البَعیرُ غرید شتر و بانگ کرد
تَغاطَّ الرَجُلانِ مُغاطَّةً و غِطاطاً همدیگر را غوطه دادند در آب
اِنغَطَّ فِی الماءِ فرو رفت در آب
اِغتِطاط فرو خوابانیدن شتر نر ماده را - پیشی نمودن در دویدن با کسی
غَطاط مرغ سنگخوار یا نوعی است که پشت و شکمش تیره رنگ و بازویش سیاه باشد
غُطاط و غَطاط اول صبح - یا تمام سیاهی شب و تاریکی سحر
اَغَطّ توانگر
۵ (غَطَرَ) غَطراً - ض دست جنبانید در رفتار
غَطِر خرامنده
غِطیر و غُطیر کوتاه قامت درشت اندام یا نمایان - پر گوشت میانه قامت
۵ (غُطرُب) مار
۵ (غَطرَسَ) عَلیٰ فُلانٍ بزرگ منشی کرد
غَطرَسَ الرَجُلُ دست درازی نمود بر اقران و فضیلت بنهاد
غَطرَسَة خشمناک ساخت کسی را
تَغَطرَسَ فِی مِشیَتِهِ خرامید و لی راه رفت
تَغَطرَسَ خشمناک شد - ستم نمود - سفت گردید - بزرگ منشی کرد
غِطرِس - غَطارِس ج ستمکار متکبر
غِطریس - غَطارِیس ج
(غَطرَشَ) اللَیلُ بَصَرَهُ تاریک ساخت شب چشم او را
غَطرَشَ بَصَرُهُ تاریک شد چشم او (لازم و متعدی)
تَغَطرُش گوی نمودن از چیزی
(تَغَطرُف) بزرگ منشی نمودن - خرامیدن - باز زدن
غَطرَفَة بزرگ منشی و بازی نمودن
غِطریف و غِطراف - غَطارِفَة ج مهتر و بزرگ و جوانمرد و سخی - کمی - جوجه باز - نیکوصورت
غُطروف و غِطروف جوان زیرک و دانا
(غَطَسَ) فِی الماءِ غَطساً - ض فرو برد در آب و فرو رفت (لازم و متعدی)
غَطَسَ فِی الاِناءِ دهان خورد آب را
غَطَسَ بِیَدِهِ اللُجَّةَ بر داو در مرگ
تَغاطَسوا فِی الماءِ همدیگر را در آب فرو بردند
تَغاطَسَ الرَجُلُ غفلت ورزید
لَیلٌ غاطِس شب تار
غَطّاس آنکه فرو رود در آب - نام جانوریست پرنده
غَطوس بسیار پیش رو و اقدام کننده در سختی و جنگها

مَغْطَس جای فرو رفتن در آب
مِغْطَس - مَغَاطِس ج ظرف بزرگ
- وان بشکل



(غَطَشَ) اللَّيْلُ
غَطْشًا - ض تاریک شد شب
غَطَشَ فُلَانٌ غَطْشًا
و غَطَشَانًا آهسته رفت
از بیماری یا از
پیری

غَطِشَ غَطَشًا - ف سست بینائی شد با
سیلان اشک اَغْطَش
ص مذکر غَطْشَاء ص مؤنث

اَغْطَشَ اللهُ اللَّيْلَ تاریک گردانید خدا شب را -
تاریکشد شب (لازم و متعدی)

اِغْطَشَ اللهُ خدا تاریک گردانید
غَطِشَ لِی شَيْئًا تدبیری نما و سخنی اندیش
در اینی زن بهرمن

تَغَطَّشَ عَيْنُهُ سست و تاریک شد چشم او
کوری نمود

تَغَاطُشٌ غفلت ورزید و خود را کور ساخت
غُطَاشٌ تاریکی شب
فَلَاةٌ غَطْشَاءُ دشت بی راه
لَيْلَةٌ غَطْشَاءُ شب تار
مُتَغَاطِشٌ خویشتن را کور سازنده
(غَطْغَطَتِ) الْقِدْرُ خروشید و سخت
جوش زد دیگ

غَطْغَطَ النَّوْمُ عَلَيْهِ چیره گردید خواب برا او
غَطْغَطَ الْبَحْرُ جوشید و موج زد
غَطْغَطَة حکایت کردن آوازی که
قریب بصدای مرغ سنگخوار
باشد

تَغَطْغُطٌ جوشیدن موج دریا - پراکنده
گردیدن چیزی

غَطَاغِط - غُطْغُط واحد - بچه ماده
گوسفند

قِدْرٌ مُغَطْغَطَةٌ دیگ جوشان
(غَطِفَ) غَطَفًا - ف دراز شد
موی پلک و افزون گشت موی
ابرو اَغْطَف و غَطْفَاء
ص مذکر مؤنث - غُطْف
ج

غَطَف فراخی و وسعت زندگی
عَيْشٌ اَغْطَف زندگانی با وسعت
ه (غَطَلَتِ) السَّمَاءُ تو بر تو نشست
تاریکی ابر

غَطَلَتِ اللَّيْلُ برهم نشست تاریکی و
مخلوط گردید

اِغْطَال تو بر تو گردیدن تاریکی ابر
غَطِيل افزون و فراخ گردید بال
و چشم او - تجارت کاو گرد
غَطِيلَ الْقَوْم درآمدند در سخن و بلند گردید
خروش ایشان

اِغْطِيلَال برهم دیگر نشستن و یکی بعد دیگری
آمدن

غَيْطَل گربه
غَيْطَلُ الضُّحَى آخر چاشت
غَيْطَلَة - غَيَاطِل ج خروش و غوغا -
تاریکی - مالیکه نا فرمان کند
مردم را - نعمت دنیا -
درختان انبوه درهم - خوردن
و نوشیدن - شادمانی بر
آمدن - چیرگی خواب -
درهم شدگی و انبوهی - برآمدگی
تاریکی شب

غَيْطُول آوازهای آمیخته باهم - غوغا
- تاریکی برهم نشسته

غُوطَالَة مرغزار
ه (غَطْلَس) و اَبُو الغَطَلَّس گرگ
(غِطَمّ) دریای بزرگ پر آب -
مرد کریم الخلق و واسع خوی -

غَیطَمٌ گروه بسیار - شیر خفته فربه

ه (غَطَمَّش) سست بینائی - سخت ستمکار - درشت خوی - شیر بیشه

غَطمَشَهُ ستم گرفت آن را

(غَطمَطَ) البحرُ و ا ب بسیار امواج دریا اضطراب یافت

غَطمَطَ القِدرُ جوشش دیگ بسیار گشت

غَطمَطَ السَّیلُ خروش و صدا کرد سیل

تَغَطمَطَ البحرُ موج زد و اضطراب کرد

تَغَطمُطٌ جوشیدن دیگ و خروش آن - آواز که در آن گرفتگی باشد - بانگ شادمانی

غَطمَطَة اضطراب موج دریا - جوشش دیگ - خروش سیلاب در وادی

غَطماط موج پی در پی آینده

غُطامِط و غَطَمطیط آواز

بَحرٌ غُطامِط و غُطوُمّط و غَطَمطیط دریای بزرگ پرآب - موج بسیار

غَطَمطَم دریای بزرگ پرآب

(غَطا) الشیءَ غَطواً و غُطُوّاً - ن پوشید آن را و فرو گرفت

غَطا الماءُ و غیره بلند گردید و افزون شد

غَطا اللیلُ تاریک شد شب

اَغطی الشیءَ و غَطّیه پوشید آن را و فرا گرفت

اَغطی الکَرمُ روان گردید آب در درخت رز

تَغَطّی و اِغتَطی - پوشانید

غِطاء پوشش

غِطایَة آنچه زن زیر لباس پوشد مانند زیر پوش و سینه بند

غاطِیَة درخت رز

اِنَّه لذو غَطوان او صاحب نعمت و مال بسیار است

(غَطِیَ) اللیلُ غَطیاً و غُطِیّاً - ض تاریک شد شب

غَطِیَ الشبابُ غَطیاً و غُطِیّاً پر از جوانی گردید

غَطِیَ الماءُ بسیار گردید آب - غاطٍ

غَطِیَ الشیءَ و علی الشیءِ - ص فرو گرفت آن را و پوشید

غَطِیَ الشجرُ و اَغطی دراز و گسترده شد درخت

غَطَت الناقةُ رفت شتر ماده

غَطِیَ اللیلُ فلاناً پوشانید او را تاریکی

اِغطاء دراز و گسترده شاخ شدن درخت - فرو پوشانیدن چیزی را - بر آمدن آب بروی و فرو شدن

تَغطیَة فرو گرفتن شب کسی را - تاریکی و فرو پوشانیدن چیزی را

تَغَطّی پوشیدن

اِغتِطاء پوشیدن

ه (مُغطَغِطَة) دیگ سخت جوشان

(اِغتَفَّتِ) الدابةُ و تَغَفَّفَت رسید چارپا بار اندکی از بهار یا از گیاه فربه گردید

اِغتَفَّ فلاناً او را چیز اندک داد

تَغَفَّفَ الاِناءُ او الضَّرعَ گرفت آنچه باقیمانده بود در ظرف یا پستان

غَفّ برگ خشکیده

غُفَّة قوت روزانه - آنقدر از علوفه که بدان زیست توان کرد - موش بجهت آنکه قوت روزانه گربه است - آنچه از گیاه و غیر آن که شتر فرصت یابد در دهان گیرد

غَفیفَةٌ مِن بَقلٍ تره و سبزه تازه

غِفّانُ الشیءِ وقت آنچیز

(غَفَرَ) الشیءَ غَفراً - ض پوشید آن را
غَفَرَ الشیبَ بالخضاب فرو گرفت و پوشانید موی سفید را بخضاب
غَفَرَ الله له الذنبَ غَفراً و غَفرةً و غُفیرةً و غُفراً و غُفراناً و مَغفرةً و غُفوراً آمرزید و پوشید گناه او را
غَفَرَ الامرَ اصلاح کرد و بجا آراست کار را
غَفَرَ المتاعَ فی الوعاء درآورد و در آن رخت را و پوشید
غَفِرَ المریض / غُفِرَ المریض باز گردید بیماری او
غَفِرَ العاشق بازگشت اندوه او
غَفِرَ الجُرح تازه شد زخم و تباه گردید
غَفَرَ الجلبُ السوقَ ارزان گردانیدن غله و غیر آن بازار را
غَفِرَ الثوبُ غَفَراً - ف ریزه برآورد جامه
غَفَرَ الجرح تازه شد زخم
اَغفَرَ النخلُ پوست مانندی ریزه خرما برآمد
اِغفار رخت را در ظرف درآوردن و پوشیدن در آن
تَغَفُّر صمغ درخت چیدن
تَغافَروا از یکدیگر برای دیگری طلب آمرزش کردند
اِغتَفَرَ الله ذنبَه آمرزید خدا گناه او را
اِستَغفَرَ الله الذنبَ ومن الذنب طلب آمرزش کرد از خدا گناه را
غَفْر و غَفَر - اَغفار و غَفَرة و غُفور ج شکم - پرز جامه - بزغاله - منزل است ماه را و آن سه ستاره است خرد و درخشان جزیست مانند حوال - موی زرد و ساق - پیشانی زن
غَفْر گوساله - جانوری است
غُفْر بزغاله کوهی

غُفرة پوشش چیزی
غَفیرةُ الامر سزاوار آن کار
غَفَر گیاه ریزه - موی گردن - موی زرد و ساق - پیشانی زرد - موی رخسار
غَفِرُ القفا - غَفِرة مؤنث مرد موی گردن
غَفیر موی گردن - موی رخسار
الجَمّاءُ الغَفیر کلاه خود که تمام سر را فرا گیرد
جاؤا جَمّاً غَفیراً آمدند همه
غَفیرة پوشش
یُقال ما فیه غَفیرةٌ نمی بخشند گناه کسی را
غَفیرةُ الشیء سزاوار آن چیز
غِفارة زره که زیر کلاه خود پوشند - پاره زره که مرد مسلح وقت جنگ بر روی افکند - پارچه که بدان گوشه کمان پیچند - ابر پاره برابر پاره دیگر نشسته
غُفار موی گردن - موی رخسار - موی زرد ساق و پیشانی
غَفور - غُفُر ج از صفات باری تعالی یعنی ساتر گناه بندگان خود
آغفَر برآرنده جراحت و چرک
غَفّار نیک آمرزنده - از صفات باری
غَوفَر خربزه
مِغفَر و مِغفَرة زره کلاه خود که زیر آن پوشند
مِغفَر زره پاره که مرد مسلح بر روی را افکند در جنگ - نوعی گیاه
مُغفُر و مُغفور و مِغفار و مِغفیر - مَغافر و مَغافیر ج صمغ درخت
مَغفوراء زمین پر از گیاه مغفر
مُغفَرة و مُغفُر - مُغفِرات ج برگ

ماده باچه

تَمَغْفُرُ صمغ درخت چیدن

(غَفَسٌ) خم چشم

(غَافِصَةٌ) - غَوَافِص ج سختیهای ناگهانی

مُغَافَصَةٌ ناگاه گرفتن و در غفلت کسی آمدن

(غَفَقَهُ) بِالسَّوْطِ غَفْقًا - ض بسیار بتازیانه زد او را

غَفَقَ عَلَيْهِ انبوهی نمود بر او

غَفَقَ الرَّجُلُ ناگاه از غیبت باز گشت

غَفَقَ (مصدر) بر آمدن با واز او سیر ساعت - بر آب بر آمدن شتران - بار بار بر آمدن بر ماده - سبک خواب خفتن

غَفَقَ تَغْفِيقًا خوابید تا بشنود سخن مردم را

علاج مارگزیده کردن - بیدار داشتن مارگزیده را

یا نوعی خواب غفلت که در بیخوابی طاری گردد

تَغَفَّقَ همه روز شراب خوردن

اِغْتَفَقَ بِهِ احاطه کرد او را

غَفُوقٌ باران معتدل

غَفْقَةٌ یکبار خفتن

مَغْفَقٌ جائی بازگشت

مُنْغَفَقٌ جای باز گشت

(غَفَلَ) عَنْهُ غُفُولًا و غَفْلَةً - ن گذاشت آن را و فراموش کرد یا بی خبر گشت

غَفَلَ الشَّيْءَ پوشانید آن را

غَفَّلَهُ بی داغ کردن چارپا را

اَغْفَلَ الشَّيْءَ فراموش نمود - فراموش کرد - غافل یافت آن را - گذاشت آن را

تَغْفِيل کافی بودن تو را غیر تو با وجود غفلت تو - پوشیدن بیخبر

خواندن - غافل شمردن - احمق گردانیدن

تَغَفُّلٌ غفلت ورزیدن بقصد

تَغَافُلٌ بقصد غافل شدن از چیزی - چشم پوشی نمودن

غَافَلَهُ و اِغْتَفَلَهُ و اِسْتَغْفَلَهُ بقصد غفلت ورزید او

غَفْلَةٌ (اسم مصدر) بیخبری - فرو گذاشت

غَفَلٌ (مصدر) افزودن - فراخی و وسعت زندگی - بی خبری - فروگذاشت - بلند

غُفْلٌ آنکه از خیر و شرش امید و بیم نباشد - بی علامت و نشان از تیر قمار - راه - زمین مانده که در آن نشان عمارت نباشد - چهارپای بی داغ - تیر قمار بی بهره و بی تاوان - مردیکه گوهر نسب ندارد - شعریکه شاعرش معلوم نگردد - شاعر گمنام - پشم شتر

رَجُلٌ غُفْلٌ مرد ناآزموده کار

نَاقَةٌ غُفْلٌ - اَغْفَال ج ماده شتر بی شیر

غَفُولٌ ماده شتر که بسبب ثبات و رزانت از چیزی نرمد

غُفْلَانٌ غفلت ورزی - بی خبری

اِغْفَالٌ گذاشتن چیز را - فراموش نمودن فراموش کنانیدن - غافل یافتن کسی را - غافل خواندن - بیاد داشت یا ماندن چیزی را

غَافِلٌ - غَافِلُونَ و غُفُولٌ ج بی خبر

غَفْلَانٌ بیخبر

مَغْفَلَةٌ موی زیر لب پایین یا همه دو کنارش

مُغَفَّلٌ ناوان - کند ذهن

ه (عَفْلَقَةٌ) زن بد زبان و بد کردار

(غَفَا) غَفْوًا و غُفُوًّا - ن بخواب شد خفت

عَفَا فُلَانٌ برآمد بر آب

إِعْفَاء بخواب شدن – خفتن

عَفْو و عَفْوَة پشته بلند که آب بر آن سوار نشود – خواب سبک

عَفَى الطَّعَامَ عَفْيًا ض دور نمود و جدا کرد دانه تلخه را از گندم و پاکیزه کرد آن را از کاه

عَفَى عَفْيَةً – ف خوابید

أَعْفَى إِعْفَاءً کاه گندم را از آن جدا کرد – بسیار سبوس گردید گندم

إِنْعَفَى الشَّيْءُ شکسته شد آن چیز

عَفَى آنچه از گندم درآید و دور کرده شود از آن – دانه تلخه – کاه ریزه کاه گندم – آنچه آب آورد – آفتی است درخت خرما را اگر بنشیند غبار بر غوره آن نشنند پس خرمایش رسیده نشود – آنچه نفی گشته از شتران – مراز هر چیزی

عَفْيَة پشته بلند که آب بر آن نرود

عُفَاة سفیدی که بر سیاهی چشم برآید

(عفق) الفَأْرُ عَفْقًا و عَفِيقًا – ض جز شیر فیرو آواز برآورد

عَفَقَ الصَّقْرُ بانگ کرد چرغ

عَفَقَ الْمَاءُ و عَفِيقُهُ آواز آب چون از جای گشاده در تنگ جای آید

عَقّ حکایت آواز زاغ

عَفْقَعَة بانگ کردن چرغ

عِفْقَ عِفْقَ حکایت بانگ جوشش

عَفْعَق پرستوک کوهی

عَفِيق بانگ آب وقتیکه در جای تنگ درآید

امْرَأَةٌ عَفُوق و عَفَّاق زن که از فرج او آواز برآید وقت جماع

(غلل) فِي الشَّيْءِ غَلًّا – ن داخل کرد او را در آن چیز – درآورده شد

غَلَّ الْمَفَازَةَ درآمد به بیابان – درآورده شد در آن

غَلَّ الْمَاءُ بَيْنَ الْأَشْجَارِ غُلُولًا آب میان درختان روان گردید

غَلَّ بَصَرُهُ از راستی میل کرد نگاه او

غُلَّ الرَّجُلُ غَلَلًا – ل تشنه گردید

غَلَّتِ الْإِبِلُ آب سیر نخوردند شتران

غَلَّ غُلُولًا خیانت کرد و ناراستی نمود

غَلَّ الدُّهْنُ فِي الرَّأْسِ روغن را به بن موی رسانید

غَلَّ فُلَانًا طوق در گردن و دست و پای او کرد

غَلَّ صَدْرُهُ غِلًّا و غَلِيلًا پر از کینه گردید سینه او

غُلَّ غُلًّا و غُلَّةً سخت تشنه گردید

غَلِيل و مَغْلُول و مُغْتَلّ ص

أَغَلَّ الرَّجُلُ خیانت کرد مرد

أَغَلَّتِ الْأَرْضُ رویانید گیاه

أَغَلَّ الْبَصَرَ تیز نگریست

أَغَلَّهُ نسبت کرد او را بخیانت

أَغَلَّ عَلَى عِيَالِهِ خوار و بار آورد برای ایشان

أَغَلَّ الْخَطِيبُ ناتمام سخن گفت

أَغَلَّ الْجَازِرُ فِي الْجِلْدِ گرفت ذبح کننده بعض گوشت و پیه را از گوسفند و غیر آن در وقت سلاخی و پاره از آن را بگذاشت که بپوست پیوسته بود

غَلَّلَهُ بِالْغَالِيَةِ غالیه مالید در موی او

تَغْلِيل منسوب بخیانت کردن کسی را

تَغَلُّل درآمدن و خود را خوش بوی مالیدن

إِغْتِلَال تشنه گردیدن – سیر نخوردن گوسفند آب را – شراب خوردن – جامه پوشیدن زیر جامه دیگر – غالیه مالیدن خود را

اِستِغلال — غله آوردن خواستن - مزدوری گرفتن - کشانیدن گرفتن غله زمین

اِنغِلال — در آمدن

غِلّ — کینه

غُلّ - اَغلال و غُلول ج — تشنگی یا سختی و سوزش تشنگی - سوزش شکم - گردن بند از آهن و پوست بشکل

غَلّة - غَلّات و غِلال ج — در آمد هر چیزی از حبوب و غیره - کرایه مکان - مزد غلام - حاصل زمین

غُلّة - غُلَل ج — تشنگی - سوزش و سختی آن - سوزش شکم - سینه بند که زیر زره پوشند - خرقه که بر سر آفتابه و کوزه بندند

غَلَل - اَغلال ج — سوزش - سختی تشنگی یا تشنگی - سوزش شکم - بیماری است مر گوسفندان را - آب روان میان درختان - آب که بروی ریگ بهر کجا پیدا شود - پالونه

غَلیل - غُلّال ج — تشنگی یا سوزش آن - سوزش شکم - تشنه و سوخته تشنگی - کینه و دشمنی - هسته خرما یا اسپست کوبیده بجهت چهارپا - سوزش دوستی - گرمی اندوه - جای روئیدن طلع

غَلیلة - غَلائل ج — زره یا میخ که حلقه های زره را فرا گیرد - آنچه زیر زره پوشند

غَلالة — بیماری است مر گوسفندان را

غِلالة — بالشچه که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید - میخ که جمع آورد دو سر حلقه - سینه بند که زیر زره و پیراهن پوشند

غَلول — طعام نرم

غالّ - غُلّان ج — زمین پست پر از درخت - جای روئیدن درخت سلم و طلح - گیاهی است - خانه جلباسه

بعیرٌ غالّ و غَلّان — شتر تشنه

مَغلول — تشنه - غل نهاده

رَجُلٌ مُغِلّ — مرد خائن

مُغتَلّ — تشنه - شتر سخت تشنه

أنا مُغتَلٌّ إلیه — من شوق او دارم

مُغَلّات و مُستَغَلّات — بهره و اجرت زمین

(غَلَبَ) الرجلَ غَلْباً و غَلَباً و غَلَبةً و مَغْلَباً و مَغْلَبةً و غُلُبّی و غِلِبّی و غَلُبّة و غُلُبّة و غَلابِیة - ض و اِغتَلَبه — چیره شد مرد

غَلِبَ غَلَباً - ف — ضخیم گردید - اَغلَب ص مذکر - غَلباء ص مؤنث - غُلْب ج

غَلَّبه و غَلَبه — چیره گردانید او را

غالَبه و مُغالَبةً و غِلاباً — با هم در چیرگی جستن - غلبه کردن بر کسی

تَغَلَّبَ عَلَی البَلَدِ — بچیرگی دست یافت بر شهر

تَغالَبوا — چیره شدند بعضی بر بعضی

اِغْلَولَبَ العُشْب — بالید و درهم پیچید گیاه

اِغْلَولَبَ القَوم — زیاد شدند گروه

اِستَغلَبَ علیه الضَّحِک — سخت خنده اش گرفت - خنده بر او غلبه کرد

غَلّاب — بسیار چیره دست

اَغلَب - غُلْب ج — شیر بیشه - مرد چیره و سطبر گردن و دلاور

غَلباء — مرغزار بسیار درخت و درهم - پشته بزرگ و بلند

رَجُلٌ غُلُبّة — مرد زود خشم

حدیقةٌ مُغلَولِبة — باغ بهم نزدیک - درهم پیچیده درخت

مُغَلَّب چندین بار مغلوب (باب تفعیل برای کثرت است)
(غَلَتَ) اَلْبَیعُ اوالشِّرا غَلْتاً - ن بیع
فسخ و برانداختن خرید و فروخت
غَلِتَ غَلَتاً - ف غلط کرد در حساب یا در قول
تَغَلَّتَه و اِغتَلَتَه بغفلت گرفتن کسی را
اِغلَنتَی عَلَیه بدشنام و قهر زد و چیرگی فرو گرفت آن را
غَلْتَة اول شب
غُلتَة (اسم مصدر) غلط
(غَلِثَ) القومُ غَلَثاً - ف بسختی کارزار کردند
غَلِثَ الذِّئبُ بِغَنَمِ فُلانٍ لازم گرفت گرگ گوسفند او را
غَلِثَ بفُلانٍ چسبید بوی ملازم او گردید
غَلَثَ الشَّیءَ بالشَّیءِ - ض مخلوط کرد آن چیز با آن و آمیخت
اِغتِلاث گرفتن آتش زنه از درخت ناشناس
اِغلِنثاء بدشنام و زدن گرفتن
غَلْث آتش نادادن آتش زنه
غَلِث مرد سخت پیکار و دیوانه و آنکه او را از طعام و شراب و یا غلبه خواب رسیده - و بهر طرف میل کردن و بسیار شکستگی از بینی وارد
غَلیث زهر آمیخته جهت شکار کرکس
گستره - گندم و جو آمیخته
غَلثی درختی است تلخ
مَغلوث گندم و جو آمیخته یا گندم و جو آمیخته هر چیز آمیخته
سِقاءٌ مَغلوثٌ مشک پیراسته بخرما یا بعود آن
(غَلَجَ) الفرسُ غَلْجاً - ض هموار و یکسان رفت

تَغَلَّجَ عَلَیه ستم کرد براو - نافرمانی نمود
تَغَلُّج آب خوردن خر و زبان در دهان گردانیدن آن
غُلُج جوانی نیکو
اُغلوج شاخ درخت نرم و نازک
مِغلَج اسب هموار و یکسان رونده - خر سخت راننده ماده خر را
٥ سَمٌّ (مُتَغَلِّد) (بصیغهٔ اسم فاعل) زهر کشنده در حال
٥ (مُغلَنْدِف) سخت تاریک
٥ (غَلَنْد) ضخیم و درشت
(غَلَّسَ) تَغلیساً در تاریکی آخر شب رفت
غَلَّسَ الماءَ وارد گردید آب تاریکی آخر شب
اِغلاس تاریکی آخر شب درآمد
غَلَس - اَغلاس ج تاریکی آخر شب
وَقَعَ فی وادی تُغُلِّس در بلا و سختی زشت افتاد
٥ (غَلَصَ) غَلْصاً - ن سر حلقوم را برید
(غَلْصَمَة) بریدن و حلقوم گرفتن
هُوَ فی غَلصَمَةٍ مِن قَومِه او مهتر و بزرگ قوم است
هُنَّ مُغَلْصَماتٌ ایشان بسته گردن اند
غَلصَمَة گوشت پاره میان سر و گردن تیزی سر گلو - گلوسرخ یا سر خشکنای گلو یا بیخ زبان - مهتران - گروه
(غَلِطَ) الأمرَ غَلَطاً - ف نشناخت وجه صواب کار را
غَلَط (مصدر) غلط کردن در حساب و غیر آن - درماندن در چیزی یا غلط کردن در قول خاصه
غَلَّطَه بغلط منسوب کرد او را
غالَطَه غِلاطاً و مُغالَطَةً و اغلطه

اِغلاطاً بغلط افکند و افتاد

تَغَلُّط بغلط افکندن و افتادن

غَلُوطَة و اُغلُوطَة }
مَغلَطَة - مَغالِط ج } سخن غلط کلام که کسی را بغلط اندازند

مِغلاط بسیار غلط گوی و غلط کننده

(غَلُظَ) غِلَظاً و غِلظَة و غُلظَة و غِلاظَة - ض ل گنده و ضخیم و درشت گردید

غَلِيظ ص - غِلاظ ج

غَلُظَتِ السُّنبُلَةُ ... ک دانه برآورد خوشه

غَلُظَ غِلَظاً ضخیم و درشت گردید

اَغلَظَ لَهُ فِى القَول سخن درشت گفت

اَغلَظَ المُسافِرُ زمین درشت رسید

اَغلَظَ الشَّيءَ ضخیم و درشت یافت آنرا

غَلَّظَهُ تَغلِيظاً درشت کرد آنرا بر کسی

غَلَّظَ اليَمِينَ قسم را تشدید و تاکید کرد

يُقالُ اَخَذَ مِنهُ مِيثاقاً غَلِيظاً

غالَظَهُ مُغالَظَةً با بهم اکبر و دشمنی کردند

غَلظ زمین درشت

غِلظَة و غَلظَة و غُلظَة درشتی و ضخیمی

غَلظَة کینه و دشمنی

غُلاظ ضخیم و درشت

دِيَةٌ مُغَلَّظَة خونبهای مغلظه است و آن سی ماده شتر است سه ساله یا در چهار و سی ماده شتر چهار ساله و چهل ماده شتر میانه شش تا نه که همه اینها آبستن باشند

يَمِينٌ مُغَلَّظَة سوگند استوار و مؤکد

اِستِغلاظ دانه برآوردن خوشه - ضخیم شمردن چیزی - درشت و غلیظ شد - ناخوردن جامه بسبب درشتی

ه (مُغلَنظَف) سخت تاریک

(غَلغَلَ) و تَغَلغَلَ سرعت گرفت در رفتن

غَلغَلَ فِى الشَّيءِ و تَغَلغَلَ در آورد و در آن پنهان شد

تَغَلغُل رفتن آب میان درختان - خود را بری خرش مالیدن

غَلغَل - غَلاغِل ج ریشه درخت که با عماق زمین فرو رود

مُغَلغَلَة نامه و پیغام از شهری بشهر دیگر

(غَلَفَ) الشَّيءَ غَلفاً - ن در غلاف کرد آن را

غَلِفَ غَلَفاً - ف بدون ختنه ماند مرد

اَغلَفَ الشَّيءَ در غلاف کرد آن را - پوشش ساخت آنرا

غَلَّفَ تَغلِيفاً در غلاف کرد آن را و پوشانید

تَغَلَّفَ و اِغتَلَفَ غلاف یافت - خرش بوی کرد موی را

غَلف درخت

غُلفَة غلاف سر آلت نره

غَلَف بدون ختنه ماندگی مرد

غِلاف - غُلُف و غُلف ج پوشش شیشه و شمشیر

اَغلَف - غُلف ج هر چه در غلاف باشد

قَلبٌ اَغلَف دل که حفظ چیزی نکند. گوئی که بغلاف فرو پوشیده است

رَجُلٌ اَغلَف مرد ختنه نشده

عَيشٌ اَغلَف زندگانی فراخ

سَيفٌ اَغلَف شمشیر غلاف کرده

غَلفاء زمین چرا ناکرده که در آن بسیار گیاه ریزه باشد

سَنَةٌ غَلفاء سال ارزان و فراخ

قَوسٌ غَلفاء کمان در غلاف کرده

(غَلِقَ) غَلَقاً - ف خشم کرد بد خلق شد غَلِق ص

غَلِقَ الرَّهنُ حق مرتهن گردید - در رهن (آنکس است که چیزیرا رهن گرفته تا وقت و در راس مدت راهن نتواند بشرط خود عمل نماید)

غَلِقَتِ النَّخلَةُ درخت خرما از بار دادن افتاد و در اثر کرم

افتادن در بیخ شاخ آن

غَلِقَ ظَهْرُ البَعِیرِ ریش شد جراحت پشت شتر

غَلِقَ فُلانٌ هلاک گردید

اَغْلَقَ وَ غَلَّقَ البابَ بست در را

اِغْلاق بستم داشتن بر کاری - جراحت گشتن پشت شتر از گرانی باری

مُغالَقَة گرو بستن تباختن

اِسْتَغْلَقَ البابُ بست در را

اِسْتُغْلِقَ عَلَیْهِ الکَلامُ بسته شد بر او سخن

رَجُلٌ غَلِقٌ مرد بدسال لاغر یا سرخ فام

غَلَق بستگی

غَلْقَة وَ غِلْقَة وَ غَلْقَی نوعی درخت خرد تلخ که بدان پوست پیرایند

غَلَق - اَغْلاق ج وَ اَغالِیق ج ج آنچه که بدان در را بندند - در بزرگ - نزد بنّایان سنگی است که در وسط طاق بشکل قرار دهند

كَلامٌ غَلِقٌ سخن دشوار و مشکل



بابٌ غُلُقٌ در بسته

مِغْلَق - مَغالِیق وَ مَغالِق ج تیری از تیرهای قمار یا هفتم آن

مِغْلاق کلیدان و آنچه بدان در را بندند

مَغْلُوق - مَغالِیق ج کلیدانه

مَغْلُوق در بسته

اِهابٌ مَغْلُوق پوست پیراسته به غلقه

اِسْتِغْلاق بسته شدن سخن - خیار بداشتن در بیع - بی خیار واقع گردیدن خیار

(غَلِمَ) الرَّجُلُ غَلَمًا وَ غُلْمَةً - ف وَ اِغْتَلَمَ تیز شهوت گردید مرد - خواهان شهوت گردید مرد

غَلِمٌ وَ غَلِیمٌ وَ مُغْتَلِمٌ ص مذکر غَلِمَة وَ غَلِیمَة وَ مُغْتَلِمَة ص مؤنث

اَغْلَمَ اِغْلامًا تیز شهوت گردانید

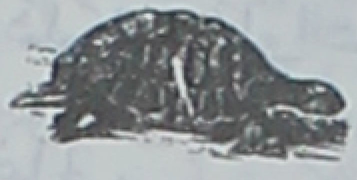
اِغْتَلَمَ الشَّرابُ سخت گردید مستی آن

اِغْتَلَمَتِ الاَمْواجُ سخت گردید موج دریا

غُلام - اَغْلِمَة وَ غِلْمَة وَ غِلْمان ج کودک - مرد میانه سال

غُلُومَة وَ غُلُومِیَّة وَ غُلامِیَّة کودکی

غَیْلَم بیرون آمدن جای آب در چاه - دختر نیکوروی بشهوت رسیده - سنگ پشت نر شکل - جوان موی



ما فِی الدّارِ غَیْلَمٌ نیست در خانه کسی

مُغْلِیم مرد تیز شهوت

(غَلَنَ) الشَّبابُ غَلْنًا - ض از حد درگذشت جوانی - سرعت کرد

غُلْوانُ الشَّبابِ اوّل جوانی و سرعت آن

(غَلا) غَلاءً وَ غُلُوًّا - ن گران گردید نرخ و بالا رفت

غَلا النَّبْتُ بالید گیاه و درهم پیچید

غَلا فِی الاَمْرِ درگذشت از حد آن

غَلا بِالسَّهْمِ غَلْوًا وَ غُلُوًّا بنهایت بلند نمود دست را در انداختن تیر یا بنهایت قدرت و در انداخت

غَلا السَّهْمُ بلند گردید در رفتن و درگذشت

اِغْلاء گران کردن نرخ را - گران خریدن چیزی را - بالیدن و درهم پیچیده شدن گیاه - سبک گردانیدن آن را از برگ

غالَی السَّهْمَ مُغالاةً وَ غِلاءً بغایت برداشت دست را در انداختن تیر یا بنهایت قوت در انداخت

غالَی بِالشَّیْءِ خرید و برداشت ثمن آن را

غالَی فِی الاَمْرِ درگذشت از حد

غالَى الرَّجُلَ درداون حقّ او تاخیر انداخت و امروز وفردا کرد
تَغالَى الشَّجَرُ واِغْلَولَى بلند شد درخت و درهم پیچید وانبوه شد
تَغالَى الإبِلُ رفت گوشت او ولاغر گردید
تَغالِى گران شدن نرخ - باهمدیگر جنگیدن و در تیراندازی دور
اِغتَلَى البَعيرُ سرعت گرفت در سیر
اِستَغلَى الشّىءَ گران یافت آن را
غَلْوَة - غَلَوات و غِلاء ج یک تیرساخت و تک تازه
غالِى نرخ گران - گوشت فربه - بهابت دوراندازنده تیر را - شیر
غالِيُون گیاهی است که شیر را درحال منجمد گرداند
غَلَى نرخ گران
غَلاء - اَغلِيَة ج نوعی از ماهی خرد
رَجُلٌ غَلاء مرد سخت دوراندازنده تیر را
غَلوَى بوی خوشی است سیاه که موی را خضاب کنند
غُلْواء و غَلْواء سرکشی - از حد درگذشتن - گذشتن جوانی
غُلْواء و غُلْوان اول جوانی و سرعت آن
مِغْلَى و مِغْلاة - مَغالِ ج تیرسبک
ناقةٌ مِغْلاة ماده شتر شتاب رو
(غَلَتِ) القِدْرُ غَلْيًا و غَلَيانًا جوش شد دیگ
غَلّى تَغْلِيَةً و اَغْلَى اِغْلاءً جوشانیدن دیگ را
تَغْلِيَة از دور سلام گفتن واشاره کردن
تَغَلّى بِغالِيَةٍ خضاب کرد بوی خوش و آلود آن را
غالِيَة بوی خوشی است سیاه رنگ که موی را بدان خضاب کنند
غَلانِيَة گرانی - جوشش

(غَمَّهُ) غَمًّا - ن اندوهگین کرد او را
غَمَّ اليَومُ سخت شد گرمای روز
غَمَّ القَمَرُ والنُّجُومُ فروگرفت نور قمر و ستاره ها را و پوشانید آنها را
غَمَّ الحِمارَ و غَيرَهُ ببست دهان خر را
غَمَّ الشَّىءَ فروپوشید آن را
غُمَّ عَلَيهِ الخَبَرُ - ل مشتبه شد بر او خبر
غَمَّ غَمَمًا - م فروگرفت موی پیشانی و روی را
اَغَمُّ و غَمّاءُ ص مذکر و مؤنث - غُمٌّ ج
اَغَمَّهُ غمناک ساخت او را
اَغَمَّ اليَومُ سخت گردید گرمی روز
اَغَمَّتِ السَّماءُ ابرناک شد هوا
اَغَمَّ الخَبَرُ مشتبه گردید خبر
ما اَغَمَّكَ لى و عَلَىَّ و اِلَىَّ چه چیز اندوهناک ساخت ترا برای من
غامَّهُ مُغامَّةً یکدیگر را اندوهگین کردانیدن
تَغميم پوشانیدن
اِغتِمام اندوهگین شدن - دراز گردیدن گیاه و افزون شدن آن
اِغتَمَّ الرَّجُلُ نگهداشت نفس خود را از خروج
اِنغِمام فروپوشیده شدن چیزی - اندوهگین گردیدن
يَومٌ غامٌّ روز تیره و دم کرده از گرما - روز سخت گرم - روز اندوه
لَيلَةٌ غامَّةٌ شب اندوه
غَمٌّ - غُمُوم ج اندوه
يَومٌ غَمٌّ روز دم گیر و تیره از گرما - روز اندوه
لَيلَةٌ غَمَّةٌ شب سخت گرم
اَمْرٌ غُمَّةٌ کار مشتبه و پوشیده که موجب اندوه شود
يُقالُ صُمنا لِلغُمَّةِ روزه داشتیم حسب اشتباه

غَمَم — فروگرفتن موی پیشانی و قفا را

غَمِیم — شیر جوشانده سفت شده - ماست

گیاه سبز زیر گیاه خشک رسته -

علف تر زیر خشک مانده

غَمام — نام شمشیر جعفر طیار

غَمامَة - غَمام و غَمائِم ج — ابر سفید

غِمامَة - غَمائِم ج — دهان بند شتر - خرقه که چشم و بینی شتر بندند بشکل



غِمامَة و غُمامَة — غلاف سر آلت نره

کودک

غُمام — زکام

غُمُوم — ستارگان

خرد پوشیده

أَغَمّ الوَجهِ و القَفا — تنگ پیشانی و گردن

از فرو گرفتگی موی (غَمّاء مؤنث)

سَحابٌ أَغَمّ — ابری رخنه

لَیلَةٌ غَمّی — شب بسیار گرم - شب اندوه

شب گرد و غبارناک که هلال دیده نشود

صُمنا لِلغُمّی — روزه داشتیم حسب ابهام آسمان

غَمّی — تیرگی و تاریکی - سختی که مردم را در جنگ اندوهناک گرداند -

بی راه روی

غُمّی — بلا و سختی - کار دشوار - بی راه روی

غَمّاء — اندوه - بلا و سختی

مَغمُوم — زکام زده

هِلالٌ مَغمُومٌ — هلال در ابر فرو رفته یا هالکی از تنگ گرداگردش که زند

أَرضٌ مُغمِّة — زمین پر گیاه

بَحرٌ مُغمِّم — دریای بسیار آب

غَیمٌ مُغمِّم — ابر پر آب

(غَمِتَ) الطَّعامُ غَمتًا - ض — گران آمد بر دل او طعام مانند مست گردانید

غَمَتَ فِی الماء — فرو برد در آب

غَمَتَ الشَّیءَ — فرو گرفت آن را

غَمَتَ نَفسًا — سر بر آورد وقت آبخوردن

غَمِتَ فُلانٌ غَمتًا - ف — از گرانی طعام بیهوش گردید همچو مست

(غَمَجَ) الماءَ غَمجًا - ض ف — فرو خورد آب را جرعه جرعه

تَغامُج — نوشیدن - مکیدن

غَمجَة و غُمجَة - غُمَج ج — یک آشام از آب و شراب نبرح زده

غَمَج — کره شتر که شیر مکد میان رانها در آب که شیرین نباشد

ه (غَمجَرَة) — سریشم چسبانیدن بر طعام پر کردن باران مرغزار را -

پی در پی خوردن آب را

غِمجار — سریشم که بر کمان چسبانند

(غَمَدَ) السَّیفَ غَمدًا - ض ن — در نیام کشید شمشیر را سَیفٌ مَغمُودٌ ص

غَمَدَ الشَّیءَ — پوشانید آن را

غَمَدَ الأَمرَ — اصلاح کار را کرد

غَمَدَ العُرفُطُ غُمُودًا - ن — افزون گردید دستهای برگ آن چندانکه فرو پوشانید خار را

غَمَدَتِ الرَّکِیَّةُ — خشک گردید چاه

غَمِدَتِ الرَّکِیَّةُ - ف — افزون شد آب چاه یا کم گردید (از اضداد)

أَغمَدَ السَّیفَ — در نیام کرد شمشیر را

إِغماد — در یکدیگر در آوردن چیز را

غَمَّدَهُ و تَغَمَّدَهُ — پوشید پنهان داشت آنچه از عیب آشکار گردید

تَغَمَّدَهُ اللهُ بِرَحمَتِهِ — فرو پوشاند خدا او را در رحمتش

تَغَمَّدَ الإِناءَ — پر کرد ظرف را

اِغْتَمَدَ فُلَانٌ اللَّيْلَ بشب درآمد

غِمْد - اَغْماد وغُمُود ج نیام شمشیر و کارد بشکل :



غامِد وغامِدَة - غَوامِد ج چاه آبانباشته - کشتی پر از بار

غُمْدان نیام شمشیر

مُغْمَد شمشیر در نیام گذاشته

ه (غَمَيْذَرٌ) بهم آمیزنده سخن و کار خود - بی خرد و نافهم - مرد بلند بالا - منعم و جوان پر از غرور جوانی

غَمْذَرٌ زیاد و کم و در پیمایش

(غَمَرَهُ) الماءُ غَمْرًا - ن فرو گرفت آب آن را از بسیاری

غَمَرَ صَدْرُهُ غَمْرًا - ف کینه گرفت

غَمِرَتْ يَدُهُ دست او چربش گرفت

غَمُرَ الماءُ غَمارَةً وغُمُورَةً بسیار گردید آب

غَمُرَ الرَّجُلُ غُمُورَةً جوانمرد گردید

غَمِرَ اللَّحْمُ بر گردید بوی و مزه گوشت

غَمُرَ غَمارَةً - ک احمق گردید

اَغْمَرَ فِي الحَرْبِ دلیر گشت بسختی گرها و در راه رفت سپس سستی آوردن آن

غَمَّرَ بِهِ دور گرد آن را یا دور انداخت

غَمَّرَ وَجْهَهُ سرخاب لید بر روی جهت صفای رنگ

غَمَّرَ فَرَسَهُ بکاسه آب داد اسب را برای تنگی آب

غامَرَ مُغامَرَةً بیکدیگر درآویختند بی باکانه

اِغْتَمَرَ وتَغَمَّرَ رنگ کرد روی را بزعفران

اِغْتَمَرَ وانْغَمَرَ فرو رفت در آب

اِغْتَمَرَ الماءُ الشَّيْءَ فرو گرفت آب چیزی را بانبوهی

غَمْرٌ - غِمارٌ وغُمُورٌ ج آب بسیار - جوانمرد کریم خوشخوی - دریای پر آب - معظم دریا - اسب نیکو - جامه دراز - فراخ - گروه مردم پراکنده از هر جای - سخی

غَمْرٌ وغِمْرٌ وغُمْرٌ مرد نا آزموده کار

غَمْرُ الخُلُقِ مرد بسیار احسان و سخی

غَمْرَة - غَمَرات وغِمارٌ وغُمَرٌ ج سختی - فراهم آمدنگاه چیزی - انبوهی مردم - گروه مردم پراکنده از هر جا - غِمار ج بسیاری آب

غِمْرٌ تشنگی - کینه

غُمْرٌ وغُمُرٌ - اَغْمار ج زعفران - احمق

غُمْرَة زن احمق - نوعی سرخاب که زنان بر روی مالند - زعفران

غَمَرٌ - غُمُورٌ ج گروه مردم پراکنده از هر جای - گروه مردم - چربش گوشت که بدست مانده - کینه

غَمِرَة دست بچربش آلوده - جامه ایست سیاه رنگ که غلامان پوشند

غُمَرٌ قدح کوچک

غَمِيرٌ - اَغْمِراء ج آب بسیار - دانه نهمی یا گیاهیست یا گیاه اندک سبز یا گیاه سبز در زیر گیاه خشک یا گیاه در بن گیاه دیگر

غُمارُ النَّاسِ وغَمارٌ گروه مردم پراکنده از هر جای - گروه مردم

غامِرٌ زمین ویران - زمین زیر آب مانده

غامِرَة درخت خرما که محتاج آب یا شی نباشد

مَغْمُورٌ مرد گمنام و بی قید

مُغَمَّرٌ بسختی از دحام اندازنده خود را - احمق

مُغامِرٌ (للفاعل) در سختی و از دحام اندازنده

خودرا - بیباک - ترش‌روی

رَجُلٌ مُغْتَمِرٌ (للفاعل) مرد سست و بدمنش

نَخْلٌ مُغْتَمِرٌ درخت خرمای بسیار آب خورنده

طَعامٌ مُغْتَمِرٌ گندم با پوست

ه (غَمارِید) نوعی قارچ است

(غَمَزَهُ) غَمْزاً ض بدست فشرد او را

غَمَزَ بِالْعَيْنِ بچشم اشارت کرد

غَمَزَ بِالرَّجُلِ شتافت ببدی او و سخن چینی او کرد

غَمَزَ عَلَيْهِ أَوْ دَاؤُهُ آشکار گردید بدی و بیماری او

غَمَزَتِ الدَّابَّةُ خمید و کج گردید از پای و لنگ گرد

غَمَزَ الْكَبْشَ دست بر پشت و پهلوی قوچ نهاد تا فربهی او معلوم کند

أَغْمَزَ فِي فُلَانٍ عیب کرد در آن و کم حرمتی نهاد

إِغْمَاز زوائد بال را گرفتن - در شکستن گرها - دلیر گردیدن کسی بر رفتن بعد سستی و درشکستگی او - پرباک گردیدن کوهان قد

تَغامَزَ الْقَوْمُ بچشم اشارت کردند یکدیگر را و بمعنی است وَإِذَا مَرُّوا بِهِمْ يَتَغَامَزُونَ

اِغْتَمَزَ طعن کرد بر کسی - عیب نمود

اِغْتَمَزَ الْكَلِمَةَ پست و ضعیف دانست آن را

غَمَزٌ - أَغْمَاز ج زوائد بال - مرد سست - چارپایان لاغر

غَمِيزَةٌ عیب - سستی عقل

يُقَالُ فِيهِ غَمِيزَةٌ در اینجا طمع و طعن است

غَمّازَةٌ دختر نیکو اندام و اعضاء در هنگام غمز و اشاره

غَمُوزٌ ماده شتر که تا دست بر کوهان او ننهند فربهی او معلوم نشود

مَغْمَزٌ جای طعن و عیب و طمع

مَغْمُوزٌ تهمت کرده

(غَمَسَ) الشَّيْءَ فِي الْمَاءِ غَمْساً - ض فرو برد او را در آب

غَمَسَ السِّنَانَ فِي صَدْرِهِ فرو برد سنان در سینه او

غَمَسَ النَّجْمُ غروب کرد ستاره

غَمَسَتِ الْمَرْأَةُ خضاب کرد دست را

أَغْمَسَ الشُّرْبَ کم نوشید

غَمَّسَ الْإِبِلَ آب داد شتر را پس رفت

غَامَسَ مُغَامَسَةً در میان جنگ افکند خود را

غَامَسَهُ یکدیگر را با آب فرو بردند

اِنْغَمَسَ فِي الْمَاءِ وَاغْتَمَسَ با آب فرو رفت

اِغْتَمَسَ فِي الشَّيْءِ داخل کرد در آن

غَمِيسٌ گیاه که در زیر گیاه خشک برآمده باشد - شب تاریک - بزرگ چیز کم یاب - بیشه درخت انبوه درهم پیچیده - هر چیز درهم و انبوه که در آن فرو رفتن و پوشیدن نتوانند - راه آب تنگ میان سبزه زار

غَمَاسَةٌ - الجُغَمَّاس ج مرغیست آبی

غَمُوسٌ کار سخت و دشوار - در سختی و شدت فرو برنده - ماده شتر که حملش نمایان نگردد تا وقت زادن - ماده شتر حامله که دم بردارد تا حمل او پیدا گردد - از مردان شجاع و دلیر

اَلْيَمِينُ الْغَمُوسُ سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه فرو برد

مُغَمَّسٌ وَمُغَمِّسٌ نام جائی است براه طائف

ه (غَمِشَ) غَمَشاً - ف تاریک گردید چشم او از گرسنگی یا تشنگی

(غَمَصَ) غَمْصاً وَغَمَصاً - ض ف

غَمَصَ النِّعمة — خوار و کوچک شمرد
شکر نعمت نکرد

غمص علیه — دروغ گفت بر او

غَمَصَ کلامه — عیب گرفت سخن او را

لا تغمص علیّ — دروغ ساف بر من

غَمِصَت العین — ف — روان گردید اشک چشم

اغمص ص علیه و غمصاً و غمص ج

اغتمصه — حقیر و خوار شمرد او را

غَمَص — اشک چشم که روان باشد

هو غموص الحنجرة — او سخت در دغلگویی است

یمینٌ غموصٌ — سوگند دروغ

رجلٌ غمص — مرد بسیار عیب کننده

رجلٌ مغموصٌ علیه — آنکه مطعون باشد بدین و علت

اِغتماص — خرد و خوار شمردن و بر هیچ داشتن چیزی را

(غَمَضَ) الکلامُ غموضاً و غموضة — ن ک — دور معنی و باریک گردید سخن

غَمَضَ السیفُ فی اللحم — ض — شمشیر در گوشت پوشیده شد

غَمَضَ فی الارض — ن ض — رفت

غمّض عنه فی البیع — آسان داشت در خرید و فروخت

غَمُضَ المکانُ غماضةً و غموضةً — ک ن — پست و گودال گردید جای

اَغمضت العینُ اِغماضاً — حقیر و خوار شمرد آنرا چشم

اَغمض فلانٌ فلاناً — پیشی گرفت از وی پس از مقدم شدن او در برابر دویدن

اَغمض عنه فی البیع و غمّض — تساهل کرد در خرید و فروخت

اَغمض حدّ السیف — باریک و تیز کرد دم شمشیر

اِغماض — فرو خوابانیدن چشم

یقال ما اکتحلتُ اِغماضاً — دمی نخفتم

غمّض الکلام — دور و مبهم کرد معنی سخن را

غمّض العین — فرو خوابانید چشم را

تغمیض — حمله کردن شتر رانده شده از آبشخور بر راننده و باز رسیدن آن بر آبشخور — حقیقت کار دانسته درگذشتن در آن — دور و باریک گردانیدن سخن را — آسان داشتن از کسی خرید و فروخت

یقال غمِّض لی فیما بعتنی — آنچه را بمن بفروختی چشم پوشی کن از ارزانی قیمت بها

اِغمَضَ البرقُ — ساکن شد روشنائی آن

اِغتماض — غنودن — آسان شدن

یقال ما اغتمضت عینای — دو چشم خواب نرفتند

اِنغماض — فراز شدن چشم

غَمض — غموض و اغماض ج — زمین پست و نرم — زمین گودال

ما اکتحلتُ غُمضاً و غَمضاً — نخفتم

ما اکتحلتُ غماضاً — چشم من یکدم نخفت

غمیضة — عیب — گمنامی — خواری

غامض — غوامض ج — زمین پست و نرم — زمین مغاک — مرد سست حمله — سخن پوشیده و دور خلاف واضح — مرد گمنام و بی قدر — خوار — گوهر مرد و حسب وی که مشهور نباشد — بار سخن برکننده ساق را — بزرگ و فربه از کعب و ساق

دارٌ غامضة — سرای که در شارع نباشد

غموضة — عیب

مَغمَض — مغامض ج — سخت گودال

مُغمِضات — گناهانیکه مرد دانسته مرتکب شود

(غَمَطَهُ) غَمْطًا - ض ف حقیر و خوار شمرد مردم را

غَمَطَ النِّعْمَةَ ناسپاسی نمود نعمت را

غَمَطَ الحَقَّ انکار کرد حق را

غَمَطَ الماءَ بجنبی فرو خورد آب را

غَمَطَ الذَّبِيحَةَ کشت آن را

أَغْمَطَ عَلَيْهِ الشَّيءُ پیوسته بود بر او تب

غَامَطَ الشُّرْبَ مُغَامَطَةً نوشید پی هم

تَغَمَّطَ عَلَيْهِ التُّرَاب در خاک فرو پوشید آن را

اِغْتَمَطَهُ پیشی گرفت بعد مقدم شدن او در دویدن

اِغْتَمَطَ فُلَانًا بِالكَلَامِ فرو گرفت او را بسخن و چیره گردید بروی

اِغْتَمَطَ الشَّيءُ بیرون رفت پس اثر و نشان او ناپدید گردید

غَمْط زمین پست و نرم

سَمَاءٌ غَمْطَى آسمان دارای پیوسته بارنده

(غَمْغَمَ) الثَّوْرُ بانگ کرد گاو وقت ترس و بیم

غَمْغَمَ الأَبْطَالُ آواز کردند وقت جنگ

غَمْغَمَ الكَلَامَ واضح و آشکا نگفت

غَمْغَمَ الصَّبِيُّ گریه کرد کودک بجهت

تَغَمْغَمَ الرَّجُلُ سخن مبهم گفت

تَغَمْغَمَ الغَرِيقُ صدا کرد غرق شده

تَغَمْغُم آواز دلاوران در کارزار

غَمْغَمَة - غَمَاغِم ج بانگ گاو وقت بیم خروش و بانگ دلاوران در جنگ سخن ناپیدا

(غَمِقَ) غَمَقًا - ض، ق، ك نم برآمد از زمین

غَمِقَ النَّبَاتُ فاسد شد گیاه از بسیاری تری و نم. نَبَاتٌ غَمِقٌ ص

غُمِقَ البَعِيرُ گرفت شتر بیماری پشت (غمقه) بَعِيرٌ مَغْمُوقٌ ص

غُمْقَة بیماری است که بر پشت پیدا گردد

أَرْضٌ غَمِقَة زمین نمناک - یا زمین نزدیک آب

مَغْمُوق غوره نرسیدگی و بستگی نزدیک شده

(غَمَلَ) الشَّيءَ غَمْلًا - ن پوشید آن را اصلاح کرد آن را

غَمَلَ فُلَانًا پوشانید او را تا گرم شود و عرق آرد

غَمَلَ البُسْرَ میوه نارس را خوابانید تا تمام رسید

غَمِلَ النَّبَاتُ درهم و بر یکدیگر روئید نبات

غَمِلَ الجُرْحُ غَمَلًا - ف فاسد و تباه گردید زخم

تَغَمَّلَ النَّبَاتُ نشست بعضی گیاهها بر بعضی

تَغَمَّلَ الشَّيءُ وسعت یافت آن چیز

تَغَمُّل فراخ نشستن در مجلس و شبع

أَغْمَلَ الإِهَابَ پوست را گذاشت تا اینکه فاسد شد

اِنْغَمَلَ الأَدِيمُ مو بوی شد پوست - پشم ریخته گردید پوست

غَمِيل ص

غَمِيل گیاه بعضی درهم روئیده

غُمْلُول رود بار پر درخت یا رود بار دراز کم پهنا - درهم پیچیده گیاه - هر چیز فراهم آمده از درخت و تاریکی - پشته بلند - گیاهیست که تخته آن را می خورند

مَغْمُول آنکه پوشانند او را تا عرق کند گیاه برهم نشسته - یکدیگر را فرو پوشیده

رَجُلٌ مَغْمُولٌ مرد گمنام بی قدر

أَدِيمٌ مَغْمُولٌ پوست تر نهاده تا پشم بریزد

(غَمْلَج) و غَمَلَّج و غِمْلِيج و غُمْلُوج و غِمْلَاج و غَمَالِج آنکه یک روش و حال ثابت نباشد گاهی شجاع

وقتی جهان را بی سختی وقت پیری بخیل)

غملج و غملیجة و غملوجة مؤنث

۵ (غملس) پلید - دلیر بی باک

ذئب غملس گرگ خبیث جری

شقشقة غلاس ریه مانندی که شتر وقت مستی از دهان برآرد

۵ (غملط) دراز گردن هرچه باشد

(غمن) الشیء غمنا - ن پوشانید آنرا

غمن البسر غوره خرما را خوابانید تا برسد

غمن فلانا جامه برافکند بروی تا عرق کند

غمن الجلد پوست را از کرده برچیزی نهاد تا پشم بریزد یا تباه گرداند

غمن فی الارض و انغمن درآورده شد در زمین - درآمد زمین

غمنة سفیدی و غالیه روی شوی که زنان بر روی مالند

غمین غوره نارسیده خوابانیده - پوست تر زیر چیزی نهاده تا پشم بریزد

(غما) البیت غموا پوشانید خانه را بگل و چوب

غما - غموان تثنیه - اغمیة اغماء ج - سقف خانه یا آنچه روی سقف پوشند از خاک و گل

۵ (غماهج) درشت و فربه

(غمی) البیت غمیا - ض و غمی سقف ساخت خانه را یا پوشانید بگل و چوب سقف را

غمی علی المریض - ل بیهوش گردید و بیهوش آمد یا بیهوش گردید پس

مغمی علیه و مغمی علیه ض

اغماء بیهوش - بیهوش گردانیدن - پیوسته ابر گردیدن روز - پوشیدن

ابر هلال ماه را - پوشیده و مشتبه شدن خبر

غمی (مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع یکسانست) بیهوش - سقف خانه یا آنچه بالای بام باشد از چوب و خاک و گل - ابر تنک

غمی والله اما والله است

غماء پوشش که اسب را بپوشانند تا عرق آرد

غامیاء سوراخ موش صحرائی

غماء - اغماء و اغمیة - ج سقف خانه

(غن) النخل غنا - ف رسید بار درخت خرما

غن الوادی بسیار پر درخت گردید و دو بار

غن فلان غنة آواز کرد از بیخ حلق

غنة صدا کردن مگس

اغن الوادی بسیار پر درخت و علف شد وادی

اغن النخل رسید بار درخت خرما

اغن الذباب بانگ کرد مگس

اغن الروض پر درخت گردانید باغ را

اغن السقاء پر شد مشک

تغنین از بینی سخن گوی گردانیدن

غنة آواز در بینی

واد اغن رود بار پر علف که در وی مگس آواز آن بسیار باشد

اغن از بینی سخن گوی

قریة غناء ده بسیار جمعیت و پر بناء

روضة غناء مرغزار پر درخت و بسیار گیاه یا مرغزاری که از بسیاری گیاه آواز باد آواز غن غن آید

غنان آواز مگس

۵ (غنب) غنیمت بسیار

غنبة - غنب ج دایره میان کنج دهن کودک ملیح

۵ (غنبول) مرغیست

۵ (غنتل) گمنام بی قدر

ام غنتل گفتار

(غنث) الرجل غنثا - ف نوشید آب را پس نفس کشید

(غنث) نفسه شورید دل او

تغنث برچسبیدن - لازم شدن - گران گردیدن

غُناث نیکو آداب در هم نشینی
ه (غَنثَرَه) صفائی سر و افزونی موی
تَغَنثَرَ بالماءِ بدون خواهش آب خورد
غَنثَر و غُنثُر و غُنثَر نادان یا احمق یا فرومایه (دشنامست عرب را)
(غَنِجَت) الجاریَةُ غَنَجاً - ف و تَغَنَّجَ کرشمه و ناز کرد و خبر غُنج و مِغناج
غُنج و غُنُج کرشمه و ناز
غُنُج دو ده نیل و گیره که از آن خالکوب در نگار بکار برد پرنیان سال
غَنَج زن با کرشمه
غَنِجَة
غُناج و غِناج کرشمه
غُناج دو دو نیل
اُغنُوجَة - اَغانیج ج آنچه که بدان کرشمه و ناز شود
مِغناج زن با کرشمه و ناز
ه (غُنجُل) - غَناجِل ج سیاه گوش
غُنجُول جانوریست
ه (غُندُبَة) و غُندُوب گوشت پاره ایست اطراف نای گلو
غُندُبَتان تثنیه - غَنادِب ج دو گوشت پاره در اطراف کام یا دو گره غده در دو استخوان الفند زیر هر دو گوش
(غُندَر) و غُندُر نوجوان فربه ضخیم ناز پرورده با خوش
ه (غُندَلانی) مرد بزرگ سر
ه (غَنذی) بِهِ غَنذاة برانگیزانید آنرا و بر انگیخت
غانِق نای گلو - مخرج آواز
ه (غُنسُوس) با قیمانده از مال
(غَنِصَ) غَنَصاً - ف تنگدل شد - سینه تنگ گردید
(غَنَظَهُ) الامرُ غَنظاً - ض رنجانید آنرا - دشوار کرد - سخت اندوهگین گردانید
غَنَّظَ بِهِ رنجانید او را - فحش شنوانید او را - سخن زشت
غانَظَهُ دشوار کرد و رنجانید و جفا کرد او را
اِغناظ در سختی مشقت و اندوه افکندن
غَنظ و غَنَظ اندوه سخت
غَنظ اندوه که بمرگ و هلاکت نزدیک گرداند پس نجات یابد

غُنیظ غوره خرما که چیده در خوشه بماند تا پخته شود
رَجُلٌ غِنظِیان مرد فاحش پلید زبان
فَعَلَ ذٰلِکَ غَناظِیكَ اکثر انکار او را کرد تا دشوار کرد (و یکسر) او را بتو و در مشقت انداخت
مَغنُوظ سخت اندوهگین
ه (غَنیف) جای جوشیدن آب چشمه چاه
بَحرٌ ذو غَنیف دریای با جوشش آب
ه (غُنافِر) مرد سطبر و گنده دهن - گفتار زر پوی
(غَنِمَ) الشیءَ غُنماً - ف پیروز شد بآن چیز
غَنِمَ غُنماً و غَنَماً و غُنَماً و غَنیمةً و غُنماناً - ف غنیمت گرفت - بغنیمت رسید
غَنَّمَهُ کذا غنیمت داد او را زیاده بر سهمش
اغتنام غنیمت شمردن
تَغَنَّمَ و اِغتَنَمَ و اِستَغنَمَ غنیمت شمرد
غَنَم - اَغنام و غُنُوم و اَغانِم ج - گوسفند
غَنَمان دو گله گوسفند
غُنم مال غنیمت - رسیدن بچیزی بدون سترنج
غَنیمَة مال که از جنگ با کفار بدست آید - پیروزی بمالی بدون دسترنج
مَغنَم - مَغانِم ج مالیکه از جنگ با کفار حاصل شود
یُقالُ غَنَمٌ مُغَنَّمَة و مُغَنَّمَة گوسفند بسیار
غَنّام صاحب گوسفند بسیار - شبان گوسفندان - بسیار غنایم بدست آورده
یُقالُ غُنامُكَ اَن تَفعَلَ کَذا انتهای جهد تو اینست که بجا آوری چنین
(غُنوَة) بی نیاز یُقالُ لَهُ عَنهُ غُنوَة برای او ست از آن بی نیازی
(غَنِیَ) الرَّجُلُ غِنیً - ف ازدواج کرد
غَنِیَتِ المَرأَةُ غُنیاناً بی نیاز گردید از شوی یا از سرمایه یا آنکه خواهش او دارد و او نخواهد
غَنِیَ فُلانٌ زندگانی نمود - دیدار کرد
غَنِیَ المَکانَ جای گرفت - اقامت جست
غانٍ ص
غَنِیتُ ذٰلِکَ مِنّی بِالمَوَدَّةِ با قیماندم دوستی

اَغنَی الرَّجُلَ اِغناءً — بی نیاز کرد مرد را
و، ثمینی است وما یُغنِی عَنهُ مالُه اذا تَرَدّی (آیه)
غَنّی تَغنِیَةً — آواز کرد
غَنّاهُ الشِّعرَ وبِهِ — سرود گفت
غَنّی بالمَرأةِ — عشقبازی نمود با زن
غَنّی الشّاعِرُ بِفُلانٍ — ستود یا نکوهید او را
غَنّی الحَمامُ — بانگ کرد کبوتر
غَنّاهُ اللهُ — خدا او را بی نیاز کرد
تَغَنّی تَغَنِّیاً — بی نیاز گردید
تَغَنّی بالمَرأةِ — عشقبازی کرد با زن
تَغَنّی بالشِّعرِ — سرائید شعر — سرود گفت
تَغانی — از همدیگر بی نیاز گردیدن
اِستِغناء — بی نیاز شدن
اِستَغنَی اللهَ — خواست از خدا تا بی نیاز گرداند
غُنیَةٌ (اسم مصدر) — توانگری — بی نیازی — چاره
غُنیٌ — چاره
غِنًی و غَناء — توانگری — از دواج زن با مرد یا مرد با زن
غَناء — فائده — سود — کفایت — ریگ توده
یُقالُ اَغنَی عَنهُ غَناءَ — نایب کافی او شد — بی نیاز کرد از آن
غِناء — آواز خوش — سرود
غَنِیّ } — اَغنِیاء ج توانگر — مال دار
غانٍ }
غانِیَةٌ — غَوانٍ و غانِیاتٌ ج زن بی نیاز بخوبی خود از آرایش، یا بشوی خود از مردان، یا زن مقیم بخانه پدر و مادر، یا زن جوان پاکدامن با شوهر یا بی شوهر، یا زن بی نیاز که خواهش او دارند و نخواهد
هُوَ غَنِیٌّ عَنهُ — او بی نیاز است از او

غُنیان — بی نیازی — دستگاه — چاره
اُغنِیَةٌ — اَغانی ج نوعی از سرود
اَغناء — رخت و لباس عروسان
مَغنًی — مَغانٍ ج جای و منزل که ساکنان آن بی نیاز گردیده اند از آن کوچ کردند — جای اهل آن باشند — چاره — کفایت
ما لَهُ مَغنًی عَنهُ — او را از آن چاره ای نیست
(غائد) غَوثاً و اَغاثَهُ و اِغاثَةً و مَغوثَةً — کمک نمود او را و دادرسی نمود
غَوَّثَ الرَّجُلُ — واغوثاه گفت
اِستَغاثَ الرَّجُلَ وبِهِ — فریادرس خواست
غَوث — فریاد — فریادرس
غَویث — آنچه بدان بفریاد مضطر رسند از طعام و دلاوری
غِیاث — فریادرسی — فریادخواهی
غُواث — فریاد و نالش — فریادرس
مَغوثَة — فریادرسی
مَغاوِث — آبها (جمع بی مفرد است)
(غاجَ) غَوجاً — ن و تَغَوَّجَ دوتا شد و خمید
غَوج — اسب فراخ پوست سینه
(غارَ) غَوراً — ن آمد بزمین پست
غارَ الماءُ — رفت آب در زمین
غارَ النَّهارُ — سخت گرم گردید روز
غارَ الرَّجُلُ — خوابید در نیمروز
غارَ الشَّیءَ او القَومَ — طلب کرد آن را
غارَهُمُ اللهُ بِخَیرٍ — در فراخ سالی وارزانی و باران رسانید خدا تعالی آنها را
غارَهُم و غارَ لَهُم غِیاراً — غیرت داد ایشان را — خوار و بار آورد
غارَ فِی الغائِرَةِ — خفت در میان روز
غارَتِ الشَّمسُ غِیاراً و غُؤُوراً — فرو شد

آفتاب

غَوْر و غُؤُور (مصدر) فرو شدن چشم بگودی - زمین پست رسیدن - زمین پست آمدن - درآمدن در چیزی

أغارَ علی القَوْمِ إغارَةً و مُغاراً تاخت و تاراج کرد

أغارَ بنی فلانٍ آمد نزد آنها تا یاری نماید

أغارَ فلانٌ أهلَهُ زن دیگر خواست تا زن یعنی بر شک آورد او را

إغارَة آمدن بزمین سخت و پست - دویدن اسب سخت - تافتن ریسمان را - سیر جهان کردن - سرعت کردن - شتاب نمودن در رفتار

غَوَّرَ آمد بزمین پست

غَوَّرَ الماءُ در زمین فرو شد آب

غَوَّرَ الرَّجُلُ سیر کرد یا خوابید در نیمروز

غَوَّرَ القَوْمُ شکست خوردند و در گذشتند

غَوَّرَتِ الشَّمْسُ والنُّجُومُ فرو شدند - غروب نمودند

غاوَرَ مُغاوَرَةً و غِواراً تاراج کردند یکدیگر را

تَغَوَّرَ زمین پست آمدن

تَغاوَرَ القَوْمُ تاراج کردند همدیگر را

إغتارَ إغتياراً سود و انتفاع برد

إستغارَ علیهم تاخت بر ایشان

إستغارَ الرَّجُلُ فرود آمد مرد و آهنگ کرد

إستغارَ الجُرْحُ ورم کرد زخم

إستِغارَة تاراج نمودن - تاختن - غیرت خواستن از خدای - پیه گرفتن - فربه شدن

إستغورَ الله غیرت خواست از خدا

غَوْر عمق هر چیزی - زمین پست - زمین نشیب - آب فرو خورد - مسافت سه روزه در عرض دو فرسنگ

غَوْرَة آفتاب - میان روز

غار - أغوار و غِيران ج مانند خانه ای که در کوه است یا مکان پست در کوه یا هر زمین پست هموار یا سوراخ زمین - سوراخ در کوه که وحشی جای گیرد - گروه بسیار از مردم - لشکر - علفه که از جایی بجای دیگر برند - رشک - رگ درخت انگور - پس استخوان بالایین دهان یا شکاف و سطح یا داخل دهن - درختی بزرگ روغن دار برگ آن بشکل

غاران دهن و فرج یا شکم و فرج - هر دو استخوان جای چشم

غارَة ناف - پستان - تاخت و تاز کننده - غارت گری

حَبْلٌ شَدیدُ الغارَة ریسمان نیک تافته

غُوار پیمانه ایست

غَوْر خون بها

غائرة نیمروز - میان روز

غُورانی ته هر چیزی

مَغار و مُغار و مَغارَة - مَغاوِر و مَغاوِرات ج - غار - سوراخ و شکاف در کوه

رَجُلٌ مِغوار مرد سخت غارتگر

فَرَسٌ مِغوار اسب تندرو

جَيْشٌ مُغيرٌ لشکر غارت کننده

(غازه) غَوْزاً - ن آهنگ کرد او را

غاز - غازات ج جوهر پست هوائی سیال و قابل فشار

أغْوَز مهربانی - نیکی کننده بر خویشاوند

ه - يَوْمُ (غَوّاس) روزیکه در آن شکست و خون واقع شود

آشاءٌ مُغَوَّس درخت خرما کوچک خار دور کرده

(غاصَ) فِي الماءِ غَوصًا وغِياصًا و
غِياصَةً ومَغاصًا - ن در آب فرو شد
غاصَ عَلَى الشَّيءِ ناگاه برچیزی آمدن -
غائِصٌ ص - غُوّاصٌ وغاصَةٌ ج
غاصَ عَلَى الأَمرِ دانست آنکار را
غَوَّصَهُ فِي الماءِ او را در آب افکند تا غواصی نماید
غِياصَةٌ غواصی کردن
غائِصَةٌ زنیکه از حرص جماع شوهر را آگاه نماید بحیض تا مرد ازو پرهیز نماید
مُغَوَّصَةٌ زنیکه بسبب حیض بهانه کند بر شوهر تا مانع جماع شود
و بمعنی است لَعَنَ اللهُ الغائِصَةَ والمُغَوَّصَةَ در حدیث
غَوّاصٌ فرو رونده در آب - طلب کننده مروارید در دریا
مَغاصٌ - مَغاوِصُ ج بالای ساق - جای فرو رفتن در آب
غَوّاصَةٌ مؤنث کشتی جنگی کوچک زیر دریائی باشد بشکل
(غَوَطَ) الحُفرَةَ غَوطًا - ن ص کند گودال را
غَوَطَ فِيهِ درآمد در آن
غَوَّطَ فِي الماءِ فرو رفت در آب
غَوَّطَ البِئرَ عمیق ساخت چاه را
غَوَّطَ الطَّعامَ لقمه بزرگ گرفت
تَغَوَّطَ قضای حاجت کرد در گودالی
تَغاوَطَ فِي الماءِ همدیگر را در آب فرو بردند
اِنغاطَ العُودُ دوتاه گشت چوب
غَوطٌ ترید - زمین پست وسیع
غَوطَةٌ زمین پست هموار - زمینی است

نرم وسفید
غاطٌ زمین پست وسیع
غائِطٌ - غِيطانٌ وغِياطٌ وأَغواطٌ و
غُوطٌ ج زمین گودال پست وسیع - کنایه از نجاست مردم نشت
غُطغُطْ کلمه ایکه بدان وقت فتنه وشورش گویند
بِئرٌ غَوِيطَةٌ چاه عمیق
(غاغ) غاغَةٌ واحد پودینه
غاغَةٌ مردم مختلط بسیار
غَوغاءُ ملخ وقت پر درآوردن یا وقتیکه بجنبش آید بسرخی گردد - کرمی شبیه پشه - مگس ریزه - مردمان اراذل که شر و شور بپا کنند
ه (غائِلَةٌ) زن احمق بیخرد
(غالَهُ) غَولًا ومُغالًا - ن بهلاک کرد او را - بناگاه گرفت و هلاک کرد و ربود
غالَتهُ الخَمرُ آشامید شراب عقل وسلامتی را رفت ازاو
غاوَلَ مُغاوَلَةً سرعت کردند در سیر و پیشی گرفتند
تَغاوَلا مسابقه گذاردند و پیشی گرفتند
تَغَوَّلَ الأَمرُ مبهم وپوشیده شد
تَغَوَّلَتِ المَرأَةُ گوناگون شد زن
تَغَوَّلَتهُمُ الغِيلانُ غولها آنرا از راه بدر بردند و گم وهلاک نمودند
تَغَوَّلَت بِفُلانٍ هلاک کرد
غَولٌ سستی - دردسر - دوری - بیابان - سختی ودشواری - زمین نشیب یقال غول
غائِلَةٌ - پاره از درختان طلح خار بسیار
غِيلَةٌ کشتن - هلاک - ناگهانی

غُول - اَغْوال و غِیلان ج هلاک -
بلا و سختی - دیو بیابانی - هرچه
ناگاه فرو گیرد و هلاک کند - مار -
افسونگر - فریبنده - مرگ -
دیویست یا جانوریست - هر چیز
که عقل را زائل کند

غُولُ الحِلْمِ غضب ازانجهت که ناگاه هلاک
کند بردباری را

غائِلَةُ الحَوْضِ آنچه دریده شد از حوض است

غَوائِل - غائِلَة ج سختی ها و بلاها

عَیْشٌ اَغْوَل زندگانی با ناز و نعیم

غَوْلان گیاهیست ترش شبیه اشنان

عَیْشٌ غَوْل زندگانی خوش

مِغْوَل سیخ و کارد میان عصا تازیان
دارند - پیکانی دراز شمشیریست
باریک گردن و دراز

فَرَسٌ ذاتُ مِغْوَلٍ اسب پیشی گیرنده

مَغالَة تهلکه - جای هلاکت

ه (تَغَوَّن) پیش درآمدن - شجاعت
نمودن در جنگ

(غَوِیَ) غَیّاً و غَوایَةً - ض گمراه شد
و نومید گردید

غَواهُ گمراه کرد او را (لازم و متعدی)

غَوِیَ الفَصِیلُ غَوًی - ف ض ناگوار کرد
شیر گره شتر را و هلاک شد از
آن یا سیر نشد از شیر مادر یا لاغر
گردید و نزدیک بهلاکت شد

اِغْواء گمراه شناختن

اِغْواءٌ و تَغْوِیَةٌ گمراه کرد او را - سفت ماست
گردانید شیر را

تَغاوی بر بدی و براهی گرد آمدن -
یارمندی نمودن و هم پشت شدن
بر کشتن کسی یا گرد آمدن از اطراف
و نگشتن

اِنْغَوَی الرَّجُلُ و اِنْغِیاء فرو افتاد و خمید

اِسْتَغْوَی الرَّجُلَ مرد را گمراه کرد او را

غَیٌّ و غَیَّةٌ گمراه

وَلَدُ غَیَّةٍ پسر زنا

غَوٍ گمراه - نومید - گره شتر

غَوِیٌّ و غَوِیَّةٌ گمراه

غاوی - غاوُون ج مخ - گمراه - نومید

رَأْسٌ غاوٍ دیو سر کوچک

غاوِیَة توشه دان - مشک که در آن
آب باشد

غَیّان گمراه

غَوْغاء ملخ یا انبوه آن - مردم بسیار
در هم آمیخته - یا انبوهی افتادن
در جنگ

غاغَة مردم انبوه درآمیخته - ملخ بال نو
برآورده - مگس ریزه - گیاهیست

اُغْوِیَّة - اَغاوِیّ ج سختی و بلا - گودالیکه
برای شکار دیو کنند

مِغْواة جائیکه راه گم کنند در آن

مَغْواة - مَغاوٍ ج } جائیکه در آن راه گم کنند
مُغَوّاة - مُغَوِّیات ج

مُغَوِّی شکم تهی

(غَهِبَ) عَنْهُ غَهَباً - ک و اَغْهَبَ
فراموش کرد آن را و بی خبر شد

اِغْتَهَبَ رفت در تاریکی و سیر کرد

غَهَب (مصدر) غفلت - بدون قصد

غَیْهَب - غَیاهِب ج تاریکی - سخت
سیاه از اسب - شب
مرد غافل - مردیکه ضعفش را
ناخوش دارند - کند خاطر
افسرده دل - گلیم پرپشم

غَیْهَبَة شور و فریاد در جنگ

غَیْهَبان تاریکی - شکم

غِهْبَی الشَّباب اول جوانی

ه (غَيْهَقَ) الظلامُ عينه سست كرد تاريكى چشم او را

تَغَيْهُق سست گرديدن چشم از تاريكى

غَهَق شتر دراز

غَوْهَق ديوانگى - زاغ سياه

غَيْهَق شتر بلند بالا - شادمانى - ديوانگى

(غَابَ) عنه غَيْبًا و غَيْبَةً و غِيَابًا و غُيُوبًا و غَيْبُوبَةً و غُيُوبَةً و مَغَابًا و مَغِيبًا - ف ص ناپديد شد از او

غابت الشمس فرو شد آفتاب

غاب الشيء في الشيء غِيَابَةً و غَيَابًا و غَيْبَةً در آمد آنچيز در آن چيز

غاب فلانٌ فلانًا پشت سر او بدى او گفت - غيبت كرد

اَغَابَتِ المرأة اِغَابَةً غائب گرديد شوهر او

غَيَّبَ تغييبًا نهان گردانيد - ناپديد كرد

يُقال غَيَّبَهُ غِيَابَةً دفن كرد او را در قبرش

غَايَبَهُ مُغَايَبَةً سخن در عقب كسى گفت او (خلاف مخاطبه)

تَغَيَّبَ عنه ناپديد گشت از او

تَغَايَبَ القومُ ناپديد گشتند گروه

اِغْتِيَاب در غيبت افتادن - در بد گفتن عقب كسى شدن

غَيْب - غِيَاب و غُيُوب ج گمان و نهانى هرچه كه ناپديد باشد - زمين پست

غَيْبَة بدگوئى عقب كسى - زمين پست

غَابَة - غاب و غابات ج زمين پست هموار گروه مردمان - نيزه دراز بالا از زبان او - بيشه - درختان انبوه در هم پيچيده

غَابَةُ البحر مجمع ذويبه‌اى دريائى

غِيَابَةُ الجُبّ ته چاه

غَيَابَ قبر

غَيَابُ الشجر عروق درخت

غَيْبُوبَة غروب

غَائِب - غُيَّب و غُيَّاب و غَيَب ج ناپديد - چيزيكه پنهان شود اسم است آن را

غَيَابَانُ الشجر (و تشديد الياء) گلهاى درخت

امرأة مُغِيبَةٌ و مُغِيبٌ و مُغَيِّبٌ زنيكه شوهر او غائب باشد

(غَاثَ) اللهُ البلادَ غَيْثًا - ض خداوند باران براكن بارانيد

غاثَ الغيثُ الارضَ رسيد باران زمين را

غاثَ النورُ روشن گرديد بارید

غِيثَتِ الأرضُ - ل باران رسيده شد زمين

تَغَيَّثَ البعيرُ فربه شد شتر

غَيْث - غُيُوث و اَغْيَاث ج باران گياه كه از آب باران رويد

(يُقال غَيْثٌ مُغِيثٌ) باران عام كه بهمه رسيده است

سحابٌ غَيِّثٌ ابر پر باران

فَرَسٌ ذُو غَيِّثٍ اسب كه در رفتار افزايد

بئرٌ ذاتُ غَيِّثٍ چاه كه پيوسته در افزايش باشد

اَرْضٌ مَغِيثَةٌ و مَغْيُوثَةٌ زمين باران سبز شوهر

مُغِيث

(غَيِدَ) الغلامُ غَيَدًا - ف خميد گردن او و كج گرديد مايل شد اعطاف او - اَغْيَد غَيْدا ص مذكر و مؤنث - غِيد ج

تَغَايُد دوتا و كج گرديدن از نرمى و نزاكت

تَغَايَدَ في مشيته دوتا و كج گرديد از نرمى

غَيَد نازكى در رفتارش

غَادَة زن نرم و نازك كه نمايان باشد

درخت تازه و نرم و نازک
آغْیَد — گیاه نازک - دوتا و کج شده از نرمی - جای پر گیاه - خواب آلود کردن
غَیْداء — زن دوتا از نرمی و نازکی تن با یک یاران
غَیْدان — اوّل جوانی
غِیدْ غِیدْ — بشتاب . کلمه ایست که بدان بر شتابی فرمایند
ه (آغیاذ) — ج
غَیْذان — آنکه گمانش بصواب رسد
(غار) غَیْرًا - ص — دیه داد آن را - هلاک کرد وی را
غارَ علی امرأتِهِ غَیْرًا و غَیْرَةً و غارًا و غِیارًا — رشک خورد بر زن خود
غارَتِ المرأةُ علی زوجِها — رشک خورد بر شوهر خود
غارَهُمُ اللهُ — باران رسانید ایشان را
غارَ بخیرٍ — نیکوئی بخشید آنها را
غارَ فلانًا — سود رسانید او را
غارَ اهلَهُ غِیارًا — خوار و بار آورد بر حسب آنها
غارَ الغیثُ الارضَ — باران سیراب کرد زمین را
اَغارَ اهلَهُ اِغارَةً — زن دیگر خواست بر زن خود - برشک آورد زن را
اَغارَهُ — او را بر غیرت واداشت
تَغْییر — از حالی بحال دیگر برگردانیدن - دگرگون کردن
غایَرَهُ مُغایَرَةً و غِیارًا — معاوضه کرد آن را - معاوضه نمودن در آن
غایَرَهُ فی البیع — در معامله مبادله و معاوضه نمود
تَغَیَّرَ عن حالِهِ — برگردید از حال خود
تَغایَرَ الزَّوجان — بر یکدیگر رشک ورزیدند
تَغایَرَتِ الاشیاءُ — خلاف هم و گوناگون شدند

اِغْتِیار — غلّه از شهری بشهری کشیدن - و خوار بار آوردن
غَیْر — سوی و بمعنی لا هم آمده - و غیر باضافه جهت شدت ابهام وی معرفت نمیگردد و اگر واقع شود میان دو ضد چنانکه در غیر المغضوب علیهم ضعیف میشود ابهام وی یا زائل میگردد و وقتی که برای استثناء باشد باعراب اسمی که بعد الا واقع میشود اعراب داده میشود و احکام دیگر هم دارد که جای بیانش در نحو است
غِیَرَة (اسم مصدر) - غِیَر ج — با رشکی - خوار بار و دیه - هلاکی و قتل - اغیار ج
غِیَرُ الدَّهرِ — سختیهای روزگار
غِیار — نشانیست گبران را مانند زنار
غَیُور - غُیُر ج — غیرتمند (مذکر و مؤنث یکسان)
غَیْران - غَیارَی ج — مرد با رشک
غَیْرَی مؤنث - غَیارَی ج — زن با رشک
مِغْیار - مَغاییر ج — مرد سخت رشک برنده
اَرضٌ مَغیرَةٌ و مَغیورَةٌ — زمین آب داده
غَیْرِیَّة — دیگری بودن
(غاض) الماءُ غَیْضًا و مَغاضًا و تَغَیَّضَ و انْغاضَ — کم گردید آب و بزمین فرو رفت
غاضَ الثَّمَنُ — کم شد بهای متاع
غِضْتُ الماءَ — کم کردم آب را و بزمین فرو خورانیدم
غِضْتُ الثَّمَنَ — (لازم و متعدی) کم کردم بهای آن را
اِغاضَة — کم کردن آب را - بهای چیز را - زمین فرو خورانیدن آب را
تَغْیِیضُ دَمْعِهِ — باز داشت اشک را
تَغْییض — کم کردن - در جنگل جای گرد [illegible]
بیشه
غَیْض — بچه ناتمام افکنده افتاده

أعطاهُ غَيضاً بخشید او را اندکی از بسیار

غَيضة - غِياض و أغياض ج بیشه
جنگل - درختان انبوه در جائی
نشیب - ایستادنگاه آب

غيض آنچه از درخت خرما برآید مانند
دو نعل بر هم نهاده و تیز اطراف و میان
آن باز آن نهاده شد یا شکوفه
نخستین خرما

مَغيض - مَغايض ج آب جمع شده -
مدخل آب در زمین

(غاط) فيه غَيطاً فرو شد در آن و در آمد
پوشید و ناپدید گردید

مُغايَطة دشمنی - سخن پراکنده گفتن

غَيط بستان - باغ و ...

(غاظه) غَيظاً - ض و غَيَّظه و أغاظه
و غايَظه بخشم آورد آنرا

تَغَيُّظ سخت گرم گردیدن نیم روز

إغتياظ بخشم گردیدن

غَيظ خشم یا سخت ترین خشم یا تیزی آن
اوّل بخشم یا پنهان آن از عجز -

غِياظ غم و غصه و محنت و شقت

مَغيظ بخشم آورده شده

(غافت) الشجرة غَيفاناً - ض
و أغيفت و تَغَيَّفت بجپ و راست میل کرد درخت

غَيَّف و تَغَيَّف عن الأمر از آن انکار میل
کرد و اعراض نمود

أغاف الغُصن بجپ و راست میل داد شاخه
درخت را و کج کرد

غَيف گروه مرغان

غاف نوعی درخت که میوه اش شیرین است

أغيف نرم و نازک اعضا - گردن کج
کرده از نزاکت

عَيشٌ أغيف زندگانی فراخ با ناز و نعمت

غَيفان و بتشدید یا، درخت و چوب آتش زنه

غَيّاف مرد دراز و بزرگ ریش

(غيق) المال تباه کرد آل را

غَيَّق في رأيه مختلط رائی شد و ثابت نماند
بر چیزی

غَيَّق الطائر پر و بال خود را فرو هشت و مانند
جانش بر نخاست

غَيَّق بصره خیره گردید بینائی او را
تاریک شد چشم

تَغَيَّقت العين برغبت آبی بتکل -

غاق و غاقة زاغ



غاقِ (مبنیّاً علی الکسر)
حکایت صدای
زاغ (و چون نکره
کنند منوّن شود
غاقٍ)

(غالت) غَيلاً
ض و أغالت المرأة ولدها شیر داد بچه را
زن حامله

غاله غَيلاً و غِيالة و غُوولاً - در ربود و برا

أغيلت المرأة ولدها إغيالاً شیر داد کودک را
زن حامله

أغيَل الشجر در هم پیچیده شاخ و برگ گرفت
درخت

أغيَلت الغنم در سال دو مرتبه بچه آورد نر
گوسفندان

تَغَيَّل القوم بسیار گردید اموال گروه

تَغَيَّل الشجرة و استغيل در هم پیچید
شاخ و سایه افکن شد درخت

إغتال الغلام إغتيالاً فربه گشت و ضخیم
گردید

غَيل شیر که زن جماع کرده بچه را دهد
یا شیر زن باردار - بازوی
ضخیم پر گوشت - کودک فربه بزرگ
آب روان که در زراعات رود -
خط که بر چیزی کشند - نگار جامه
جامهٔ فراخ - هر رود بار که در آن

چشمه‌ها روان باشد - هرچه دور باشد و نزدیک نماید

غَنِلَة زن فربه

غِیل - اَغیال، غُیُول ج درختان انبوه و درهم - نی‌ها - بیشهٔ شیر - جنگل - هر رود بار با آب

غَمِیل درختان درهم و انبوه

غِیلَة رضاع و شیردهی - یا جماع با حامله - ریه مانندی که شتر وقت مستی از دهن برآورد - مکر - قتل - کشتن ناگهانی

قَتَلَهُ غِیلَةً با فریب او را بجائی برد و کشت

اِبِلٌ غُیُل شتران بسیار یا فربه

غَائِلَة کینه پوشیده - بدی

غَوَائِل بلاها - سختیها

اُمُّ غَیلان درخت طلح یا باران

غَیَّال شیر بیشه

مَغَالَة بدی و شر

مِغیَال درخت درهم پیچیده - شاخ سایه افکن

مُغِیل و مُغیَل زن که بچه را شیر حامله خوراند

مُغَال و مُغِیل بچه شیر حامله خوار

مُغتَیِل مرد ثابت - در جنگل درآینده

مُتَغَیِّل مرد درآینده در بیشه - ثابت در

مُغتَال بازوی پرگوشت

(غَامَت) السَّمَاءُ غَیماً - ض و اَغَامَت و غَیَّمَت و اَغیَمَت و تَغَیَّمَت ابرناک گردید آسمان

غَامَ الْبَعِیرُ تشنه گردید شتر

اَغیَمَ الْقَومُ ابر رسید آنها را

اَغیَمُوا فِی الْمَکَان . اقامت نمودند در آنجا

غَیم ابر - تشنگی - گرمی درون - خشم نهانی - بیماریست شتر را

غَیمَان - غَیمَاء مؤنث تشنه - قطب ...

مَغیُوم شتر تشنگی زده

(غَانَ) غَیناً - ض تشنه گردید

غَانَت نَفسُهُ شوریده دل او

غَانَت الْاِبِلُ تشنگی زده گردیدند

غِینَ عَلَی قَلبِهِ (مجهولاً) پراکنده دل گردید از وام - فروگرفت شهوت دل او را و پوشید - بیهوش گردید

اَغَانَ السَّحَابُ السَّمَاءَ فروگرفت ابر تمام آسمان را و پوشید

اِغیَان فروگرفتن شهوت دل را - پراکنده خاطر کردن وام کسی را

غَین تشنگی - تیرگی ابر - حرفی از حروف هجا

غَینَة جای پر درخت بی آب

غَبن زرداب - چرک

غَانَة حلقهٔ سر زه

اَغبَن - غِبَن ج دراز از هرچه باشد

غَبنِیّ قلهٔ کوه ثبیر

غَبنَاء درخت سبز پربرگ

ه (غَیهَم) تاریکی

(غَیَّا) الرَّایَةَ و اَغیَا اِغیَاءً برپا ساخت و نصب کرد علم را

غَیَّا لِلْقَومِ نصب کرد برای ایشان رایت یا

غَیَّا الطَّیرُ عَلَی الشَّیءِ پر و بال خود را فروهشت بر آن

اَغیَا السَّحَابُ برجائی ایستاد ابر

اَغیَی الرَّجُلُ بمنتهای شرف رسید مرد

اَغیَی الْفَرَسُ فِی سِبَاقِهِ در میدان سبق پیش افتاد و رسید علم را

غَایَا الْقَومُ فَوقَ رَاْسِهِ بِالسُّیُوفِ مُغَایَاةً بشمشیر سایه افکندند بر سر او

تَغَایَبَتِ الطَّیرُ عَلَی الشَّیءِ حمایت و نگهبانی نمودند مرغان بر آن چیز

غَایَة - غَای و غَایَات ج پایان هر چیزی از زمان و مکان - علم و رایت

اَنتَ بَعیدُ الغایَۃ — رای تو دور از صواب است

غَیایَۃ — غَیایات ج — سایه بان — پرنده — هرچه بالای سر سایه افکند مانند ابر و غبار و ظلمت — روشنائی شعاع آفتاب — ته چاه

غَیَّۃ (بماده غوی رجوع شود)

مُغَیّا — موضوعی که برای آن انتهائی است

یُقالُ اَلغایَۃُ لا تَدخُلُ فِی المُغَیّا یعنی انتهای چیزی داخل در خود آن چیز نیست بلکه خارج از اوست

ف = ۸۰

(اَلْفاء) برای چند معنی آید ۱ - فاء عاطفه که بیان ترتیب بین معطوف و معطوف علیه و تعقیب معطوف از معطوف علیه مینماید

۲ - بمعنی سببیّت آید

۳ - بمعنی ربط جواب بشرط آید

۴ - بمعنی استیناف آید

۵ - گاهی زائده شود و برای معانی دیگر نیز آید که در کتب نحویّه مذکور است

۵ (فَأْفَأَة) سخن را از فا، گفتن

فَأْفَأَة و فَأْفَاء آنکه سخن را از فا، گوید

(اِفْتَات) بَرَأْيِه بخود رائی کار کرد

اِفْتَاتَ عَلَی الْبَاطِل بست برش باطل را

اُفْتُتَ فُلَانٌ - ل بنا گاه مرد

(فَأَدَهُ) فَأْدًا - م زد دل او را

فَأَدَ الْخَوْفُ فُلَانًا درد دل گردانید او را ترس

فَأَدَ اللَّحْمَ فِي النَّارِ بریان نمود گوشت را با آتش

فَأَدَ الْخُبْزَ در خاکستر گرم نهاد نان را و کوماج کرد

فُئِدَ و فَئِدَ فَأْدًا - ل و ف بیمار دل گردید - دل درد کرد

اِفْتَادَ الرَّجُلُ آتش افروخت گوشت بریان ساخت

تَفَأَّدَتِ النَّارُ افروخته گردید آتش

فُؤَاد - اَفْئِدَة ج دل - قلب - آنچه بگلو آویخته باشد از جگر و شش

فَئِيد آتش - بد دل - ترسو - بریانی

اُفْؤُود - اَفَائِيد ج نان در خاکستر گرم پخته - جای نان در خاکستر گرم

مُفْتَاد جای نان در خاکستر گرم

مُفْأَد و مِفْأَد و مِفْأَدَة - مَفَائِدَة و مَفَائِيد ج آنچه بدان آتش بهم زنند

مَفْؤُود گوشت بریان کرده - نان بر خاکستر گرم پخته - بد دل - بدرد دل رسیده

(فَأَرَ) التُّرَابَ فَأْرًا - م کند زمین را

فَأَرَ الشَّيْءَ پنهان کرد در خاک پوشید

فَئِرَ الْمَكَانُ فَأَرًا پر از موش گردید آنجا

اَلْفَأْر - فِئْرَان و فِئَرَة و فُؤْر ج موش

زیر شکل

فَأْرَة (مذکر و مؤنث یکسانست) موش - نافه مشک - نوعی مشک که از شتر آید در اثر چریدن گل خوشبوی - درختیست

فَأَرَة و فُؤَارَة نافه آهو که در او مشک است

فُؤْرَة گیاه - نوعی طعام

فَئِرَة و فُؤَارَة نوعی طعام

مَكَانٌ فَئِرٌ جای پر از موش

لَبَنٌ فَئِرٌ شیر در آن موش افتاده

اَرْضٌ فَئِرَة و مَفْأَرَة زمین پر از موش

(فَأَسَ) الْخَشَبَةَ - م شکافت چوب را بتبر

فَأَسَ الرَّجُلَ زد او را به تبر - بر تیزی پس سر او زد

فَأَسَ الطَّعَامَ و خورد آنرا

فَأْس - اَفْؤُس و فُؤُوس ج تبر

زیر شکل

فَأْسُ اللِّجَام دهانه لگام

فَأْسُ الرَّأْسِ طرف برین پس سر

(فَأَقَ) فُؤَاقًا - م بکسه گرفت او را (باد معده)

فُؤاق و فُوَاق هکه . بادی که از معده خارج شود

(فأل) بالشیء تفئیلاً فال نیک زد بآن

تفاءل به و تفائل فال گرفت بآن

افتئال فال گرفتن

فأل - فؤول و افؤل شگون (ضد طیره)

یقال لا فأل علیک گزندی مبیت برتو

رجل فئل اللحم مرد بسیار گوشت

فِئال نوعی بازی کودکان که چیزی در خاک پنهان کنند و تقسیم نموده از هم بپرسند که در کدام قسمت است آنچیز

مفائل تقسیم کننده خاک فئال

مفائلة بازی فئال باختن

(فأم) من الماء فأماً - م سیراب گردید

فأم البعیر و تفأم برگشت دهان شتر از گیاه تر

فئم البعیر فأماً - ف پهناک گردید سر کتف شتر

افأم القتب فراخ تر گردانید پالان را از آنچه که بود

افأم الدلو بزرگ گردانید مشک را

تفئیم برگردیدن دهان شتر از گیاه تر - فراخ تر ساختن و افزودن پالان را از آنچه که بود

تفاؤم برگشتن دهان چهارپا از گیاه سبز

قطعوه فؤوماً پاره پاره بریدند آنرا

فئام - فؤوم ج گروه مردم - کلیم و جل که رهودج کشند

مفئم و مفأم شتر پهن سر کتف

قتب مفأم پالان فراخ کرده

(فأی) رأس فلان فأیاً و فأواً شکافت سر او را بشمشیر

افأی افئاء در زمین تابان و لغزان آمد

افأی رأسه شکافت سر او را بزخم شمشیر

تفأی القدح شکست کاسه

انفأی گشاده شد

انفأی الشیء شکافته شد آنچیز - بازگردید و گشاده شد

فأو شکاف و فرجه بین دو کوه - زمین پامال شده نرم میان دو زمین سنگلاخ - شب - جای فرو شدن آفتاب - تنگنای دو دار که بسوی جای فراخ رود - ریگ جمع شده گرد - جای تابان و لغزان زمین گودال جرش خاک میان کوهها

فئة - فئات و فئون ج گروه - جماعت

فائیة جای بلند گسترده

فاوئی سرآلت نره

ه (فبأة) باران که ساعتی بارد و بایستد

(فتّ) الشیء فتّاً - ن شکست آنرا بانگشتان

فتّ فی ساعده سست کرد آنرا

فتّ فی عضده شکست بازوی قوت او را و پراکنده نمود یاران او را

فتّة شکافت آنرا مفتوت ص

انفتّ و تفتّت شکست و ریزه ریزه شد

فتّ و فُتّ و فِتّ پراکنده

اهل بیت فتّ خانواده پراکنده

فتّة و فُتّة پشکل خشک ریزه یا سوخته ریزه که زیر چخماق نهند - یک لخت خرما

فتیت کوفته - ریزه ریزه کرده - نان ریزه

فتیتة - فتائت ج قطعه از چیز کوفته و ریزه ریزه شده

فُتات ریزه و شکسته از هر چیزی

فتوت کوفته و ریزه ریزه نموده

فتافت رازها

(فتأ النار فتأً) - م خاموش کرد آتش را

فثأه شکست آن را

فتئ عنه - ف فراموش کرد آن را - باز ایستاد از آن

ما فتئ یذکره وما افتأ یفعل کذا ای کما کان پیوسته ذکر میکند وانجام میدهد آن را

ه (فتج) معرّب پوتنگ است (پوتنگ دوائی است)

(فتح) الباب فتحاً - م گشاد در را

فتح القناة باز کرد راه آب را تا جاری شود

فتح البلاد غلبه یافت بر شهرها - گشود آن را

فتح الحاکم بین الناس قضاوت کرد و فرمان داد

فتح الله علیه آگاه ساخت خداوند او را

فتحت الناقة وافتاحت گشاده سوراخ پستان گردید شتر

فتّحه گشاد آن را

تفتّح گشاده گردیدن

تفتّح فی الکلام وبالمال علی فلان تفاخر کرد آنچه داشت بر او

تفتّحت الأکمة عن النَّور تپه خاک بیرون آمدن شکوفه گل شکافته شود

تفاتح بهم کلاماً سخن پوشیده گفت با ایشان

افتتح البلاد گشود شهرها را

افتتاح آغاز کردن

استفتح الأبواب گشود درها را

استفتح الأمر بکذا آغاز کرد کار را بآن

استفتح الرَّجل فیروزی جست و یاری خواست

انفتاح گشاده شدن

فَتح آب روان از چشمه - اول باران بهار - جای پنج تیر بازتراشیده - فرمان میان خصم - میوه که خشک نبع - نوعی حرکت که دهن شتاب بآن

یوم الفتح روز قیامت

فتحة - فُتح ج شگفتگی - تفاخر مردم بچیزی که دارند از ملک و مال و علم و ادب و هنر

فُتُح در فراخ گشاده - شیشه دهان گشاد - شیشه بی سربند

فتوح اول باران بهار - ماده شتر فراخ سوراخ پستان

فَتاحة فیروزی - نصرت

فُتاحة و فِتاحة حکم میان دو خصم

یقال بینهما فُتاحات بین آن دو خصومتهاست

فُتاحیة مرغیست

فاتحة الشیء آغاز و اول آن چیز

فواتح السور حروف اوائل سوره های قرآن مثل الم و کهیعص و ق و مانند آن ها

فتحی باد

فتّاح - فتاتیح ج داور - حاکم - قاضی - نوعی مرغیست

مَفتح - مفاتح ج گنج و گنجینه - خزانه

مِفتاح - مَفاتح و مَفاتیح ج } کلید - هرچه بدان چیزی گشاده شود

مِفتح - مَفاتح ج

ناقةٌ مفاتیح شتر فربه

حروف منفتحة سوای حروف صضطظ است

(فتخ) فتخاً - ف سست شد مفاصل اندام و نرم و فروهشته گردید (افتخ) ص

فتخ اصابعه فتخاً - م و فتّخ پهن گشت کف دست و پا - پهن و فرو

هشته گردانیدن انگشتان را (لازم و متعدی) سست کرد انگشتان پا را وقت نشستن

أَفْتَخَ الرَّجُلُ مانده گردید و نفسش قطع شد از خستگی

تَفَتَّخَ در انگشت حلقه انگشتری بی نگین کرد

فَتْخَة و فَتَخَة - فُتَخ و فُتُوخ و فَتَخات ج انگشتری که در دست و پا کنند یا انگشتری نقره بی نگین (و با نگین آن خاتم است)

فَتَخ نرمی مانند سستی در شتران - زنگله کوچک بی صدا

فُتُوخ بندهای پنجه شیر

أَسَدٌ أَفْتَخ شیر فرونشسته و دراز و پهناکف دست و پا

رَجُلٌ أَفْتَخُ الطَّرْف مرد سست نگاه

فَتْخَاء عقاب فرو هشته بال. عقابی که سست کند بال را وقت فرود آمدن - و چیزیست مانند کالبد خشت که بر آن انگبین چین نشینند

نَاقَةٌ فَتْخَاءُ الأَخْلاف ماده شتر که پستانش بجانب شکم باشد

(فَتَرَ) فُتُورًا و فِتَارًا - ض ن آرمید بعد جوشش - سستی آورد بعد درشتی

فَتَرَ المَاءُ آرمید آب و فرونشست جوشش آن

فَتَرَ عَنِ العَمَل ماند در کار

فَتَرَ الشَّیْءَ بیمود آنرا از میان دو انگشت

فَتَرَ جِسْمُهُ سست و نرم گردید بندهای آن

أَفْتَرَهُ الدَّاءُ سست گردانید آن را بیماری

أَفْتَرَ الرَّجُلُ سست شد نگاه او از ضعف مژگان

أَفْتَرَ الشَّرَابُ سست گردید شرابخوار

فَتَّرَ آرمید بعد از جوشش - سست شد بعد سختی و درشتی - پراکنده و سست گردانید

فَتَرَ السَّحَابُ آرمید آماده شد برای بارش

اِسْتَفْتَرَ الفَرَسُ کشان رفت

فَتَر ضعف - سستی - بی گوشت پی دار - بمقدار معلوم از طعام

فِتْر مابین دو انگشت سبابه و ابهام

فُتْرَة بوریای از برگ خرما که بر آن ارد ریزند

فُتَار آغاز سستی

فَاتِر آب آرمیده - فرونشسته جوش

طَرْفٌ فَاتِر چشم سست بینا

مَاءٌ فَاتُور آب از جوش افتاده

تَفَتَّرَ دفتر - نامهای فراهم آورده

(فَتَرَصَه) بریدا و را

(فَتَشَ) فَتْشًا - ض و فَتَّشَ جست و کاوید

فَتَّاش بسیار کنجکاو و جستجو کننده

(فَتَغَ) الشَّیْءَ فَتْغًا - م بپا مالید آن را تا شکسته گردید

تَفَتَّغَ شکسته گردیدن

(فَتَفَتَ) اِلَیْهِ دریغ گوش او حرف زد و حرف سری و راز گفت

اَلْفِتَافِت گفتهای سری - رازها

(فَتَقَ) الشَّیْءَ فَتْقًا - ن و فَتَّقَ شکافت او را

فَتَقَ الثَّوْبَ درز دوخت تا اینکه شکافت از هم

فَتَقَ المِسْکَ برآورد بوی مشک را

فَتَقَ العَجِینَ بسیار مایه انداخت در خمیر

فَتَقَ بَیْنَ القَوْمِ تفرقه انداخت میان گروه و جنگ افتاد بین ایشان

فَتِقَ المَکَانُ فَتَقًا - ف پرگیاه گردید

آن جای

فَتِقَتِ المرأة گشاده فرج گردید زن

أفتَقَ القومُ تفرقه گردید ابر از گرده و گشاده شد برایشان – صاحب چهارپایان فربه گردیدند

أفتَقَ الشمسُ آشکار گشت شعاع آفتاب از میان ابر

أفتَقَ السحابُ گشاده و تنک شد ابر

أفتَقَ الرجلُ بچوب خوشه خرما مسواک کرد

تَفَتُّق و انفتاق شکافته و گشاده گردیدن

انفَتَقَتِ الناقةُ رسید شتر را بیماری میان پستان

انفَتَقَ المرأةُ گشاده فرج گردید مُنفَتِقة ص

فَتْق و فَتَق سپیدهٔ صبح

فَتَق جای باران نارسیده – زمین وسیع – هر چیز گشاد و فراخ – بیماری که در پوست تخمها پیدا شود بجلال و کفتگی و شکافتگی در آن

فُتُق زن چرب زبان گشاده سخن

فِتاق مایهٔ قوی که زود رساند خمیر را – و قرن شاخ آفتاب و جرم او است آفتاب – بن پوست سفید خرما چوب خوشه خرما یا خوشهٔ خشک و کج شده آن – چند خلط از داروی بهم آمیخته – شکافتگی ابر از شعاع آفتاب

فَتِيق شتر کفته و شکافته از فربهی

رجلٌ فَتِيقُ اللسان مرد تیز زبان

نصلٌ فَتِيقُ الشفرتين پیکان دو زبان

صُبحٌ فَتِيق بامداد روشن

فَتْقاء زن گشاده فرج

فُتُوق باران اندک – آفات مانند گرسنگی و بیماری و فقر –

يُقال الحّت عليه الفُتُوق آفات و بلیات باو روی کرد

فَيْتَق درودگر – آهنگر – پادشاه – دربان

مَفْتَقُ القميص شکاف جای پیراهن

(فَتَكَ) في الامر فتكًا – ن ض غوغا و فریاد نمود در کار

فَتَكَ في الامر فُتُوكًا مبالغه نمود در کار

فَتَكَتِ الجاريةُ بی باک شد زن

فَتَكَ الرجلُ فَتْكًا و فِتْكًا و فُتْكًا و فُتُوكًا بخواسته بنفس در آمد – ناگاه گرفت و ناگاه کشت او را – دلیر گردید

فَتَكَ القطنَ پنبه زد

أفتَكَ الرجلُ بخواسته بنفس در آمد

فاتَكَه مُفاتَكَةً رو یا روی آشکارا جنگ نمودن – باهم سخت در افتادن در چیزی – باهمدیگر در کاری افتادن – پیوسته داشتن او را برکاری – بیچاره داد او را

تَفَتُّك بخود در آمدن در کاری – مشاورت نمودن با کسی

فاتِك – فُتّاك ج دلیر

ه (فِتَكْر) و فِتَكْر و فِتَكْرِين (مثلثة الفاء) و فِتَكْرِين و فُتَكْرِين بلا و سختی یا کار شگفت بزرگ

لقيتُ منه الفِتَكْرِين والفُتَكْرِين دیدم از وی سختیها و رنجها

ه (فَتَكْلِين) بلا و سختی

(فَتَلَ) الحبلَ فَتْلًا – ض تافت ریسمان را مَفْتُول ص

فَتَلَ وجهَه عنهم روی گردانید از ایشان

فَتَلَ ذُؤابةَ فلانٍ برگردانید او را از رایش

فَتَلَ الْبُلْبُلُ خواند و آواز بر آورد

ما زال يَفْتِلُ مِنْ فلانٍ في الذِّرْوَةِ والغارب مثل یعنی پیوسته در پی فریفتن اوست

فَتِلَ فَتَلاً - ف دور شد بازوها و دستها

اَفْتَل و فَتْلاء ص مذکر و مؤنث

فَتَّلَ تَفْتِيلاً سخت تافت (للمبالغة)

تَفَتَّلَ و اِنْفَتَلَ تافته گردید

اِفْتال بر آمدن غلاف دانه درخت سلم و طلح

فَتْل آنچه برگ نباشد و قائم مقام برگ گردد - گیاه تافته برگ که گسترده نشود - آواز هزار

فَتْلَة و فَتَلَة چیزی

فَتْلَة غلاف دانه سلم و طلح - شکوفه

فَتَل بر آمدگی آرنج شتر با دوری میان آرنج و پهلوی آن

فَتِيل تافته - ریسمان باریک از پوست درخت خرما - رشته دانه خرما - جراحت و چرک بانگشتان تافته

فَتِيلَة جراحت و چرک میان دو انگشت

مِرْفَقٌ اَفْتَل آرنج بر آمده یا سخت یا دور از پهلو

ناقَةٌ فَتْلاءُ ماده شتر گران جسم خمیده بازو

فَتّال هزار دستان - بلبل

مِفْتَل آلت تافتن

مُفَتَّل پلیته سخت تافته (فتیله معرب پلیته است)

اِنْفِتال تافته شدن

تَفَتُّل تافته گردیدن

(فَتَنَهُ) فَتْناً و فُتُوناً - ض و فَتَّنَهُ و اَفْتَنَهُ بشگفت آورد او را - آزمود او را - در فتنه افکند او را

فَتَنَ فلانٌ در فتنه افتاد (لازم و متعدی)

فَتَنَ اِلَى النِّساءِ فُتُوناً خواهش زنا کرد از زنان

فَتَنَ فلاناً فِتْنَةً و مَفْتُوناً - ن گمراه کرد او را

فَتَنَ الشَّيْءَ در آتش سوخت آن را

هُمْ عَلَى النّارِ يُفْتَنُونَ (آیه) ایشان در آتش سوخته میشوند

فُتِنَ و اُفْتُتِنَ - ل بی خرد و مال گردید

فَتَنَتْهُ الْمَرْأَةُ و اَفْتَنَتْهُ ربود زن دلش را

اِفْتَتَنَ افتاد در فتنه

تَفَتَّنَهُ بشگفت او را در فتنه انداخت

فَتْن حال - گونه - رنگ

الْعَيْشُ فَنّانِ زندگانی دو رنگ شیرین و تلخ است

فِتْنَة گناه - عذاب - مال - فرزند - آزمایش - محنت شگفت بچیزی - گمراهی - گناه ورزی - ناسپاسی - رسوائی - دیوانگی - خلاف - گداختن در آتش - انداختن سیم و زر را جهت امتحان - اختلاف کردن مردم در رای با هم - گمراهی

فَتَنان صبح و شام

فَتِين - فُتُن ج زمین سنگلاخ سوخته - زمین سنگلاخ سیاه

فُتّان غلاف از پوست که بر پالان کشند

فاتِن دیو - گمراه کننده

فَتّان زرگر - دزد - دیو

فَتّانان درهم و دینار - نکیر و منکر

فَتّانَة مؤنث - آن سنگ که از طلا و نقره جبر رود

فَتِن درودگر - نجار

مَفْتُون دیوانه - آزمایش - در فتنه افتاده و عقل و مال رفته

دِينارٌ مَفْتُونٌ باتش در آورده

(فَتا) الرَّجُلُ فُتُوّاً غلبه کرد در سخاوت

(فَتِیَ) فَتیً و فَتاءً ف جوان گردید - تی جوانمردی نمود

فَتَوْتُهُم - ن چیره شدم برآنها در جوانمردی

فُتِّیَ الْبِنْتُ تَفْتِیَةً و تَفَتّی بازداشت دختر را از بازی کودکان در پرده کرد

تَفَتَّی الرَّجُلُ جوانمرد و سخی گردید - شباهت بجوانمردی یافت

اَفْتی فُلاناً فِی الْمَسْئَلَةِ اِفْتاءً جواب او را داد

اَفْتاهُ فِی الْاَمْرِ اِفْتاءً آشکارا چه اگر جهت او کار را

فاتَی الرَّجُلَ چیره گردید بر او در جوانمردی

تَفاتی جوانمردی نمودن - بفتوی نزد یک مفتی شدن

اِسْتِفْتاء جواب فتوی خواستن

فَتْوٌ - فُتُوٌّ ج سبو

فَتیً - فَتَیانِ و فَتَوانِ تثنیه - فِتْیانٌ و فِتْیَةٌ و فِتْوَةٌ و فُتُوٌّ و فُتِیٌّ و فِتِیٌّ ج جوان - جوانمرد و خوشخوی

فَتَیانِ شب و روز

فَتِیٌّ - فَتِیَّةٌ مؤنث - فِتاء و اَفْتاء ج جوان از هر چیز - چهارپای جوان

فَتاء جوانی - جوان شدن - جوانمردی نمودن

فُتْیا و فَتْوی فرمان فقیه

مُفْتی فقیه - فتوی دهنده

فُتُوَّة جوانمردی - مردمی

فُتیٌّ کاسه حریفان شوخ میباک

(فَتَّ) الْفُقْفَةَ پراکنده کرد آنچه را گرد

فَتَّ الحارَّ بِالْبارِدِ شکست گرمی را بسردی و فرونشاند گرمی را

اِنْفَتَّ الْعُودُ شکست چوب را

اِفْتَتَّ فقیر گردید

فَتٌّ گیاهیست در خشک سال از آن

خورند - درخت حنظل

تَمْرٌ فَثٌّ خرمای پراکنده

مَفْثَثَة بسیاری - افزونی

کَثِیرٌ مَفْثَثَة بسیار مهمانی

(فَثَأَ) الْقِدْرَ فَثْأً و فُثُوءً - ف م آب غلیان و جوشش دیگ را ساکت کرد

فَثَأَ الْغَضَبَ فرونشانید خشم او را

فَثَأَ الشَّیْءَ عَنْهُ بازداشت آن را از او

فَثْءٌ (مصدر) شکستن دشمن را بسخن و کرم کردن - فرونشاندن سردی چیزی را - جوشیدن شیر پس بالا آمدن کف و پراکنده شدن آن

اِفْثاء سستی آوردن - مانده شدن - آرمیدن - جای گرفتن - شکستن گرما - سنگریزه را گرم نمودن و پهن کرده بیمار را بآن خوابانیده تا عرق آرد

اِنْفَثَأَ الْحَرُّ شکست گرما

(فَثَجَ) الشَّیْءَ فَثْجاً - ن کم کرد آن را - گران کرد آن را

فَثَجَ الْماءَ الْحارَّ بِالْبارِدِ فرونشاند گرمی او را با آب سرد

فَثَجَ و اَفْثَجَ و اُفْثِجَ گران گردیدن

اِفْثاج گذاشتن - مانده شدن

فاثِج ماده شتر جوان باردار و آبستن - ماده شتر فربه که سالها یا یکسال باردار نگردد - شتر بزرگ کوهان فربه

ه (فَثِج) اَفْثاج ج نه از لاغری بلکه از سستی زیرین که با بنان باند

ه (فَثاثِید) آرهای سفید برهم نشسته - آسترهای جامه

فثفثه

انتشار سخن ز دره ۱

(فاثور) خوان از سنگ رخام یا سیم و زر
قرص خورشید - کاسهٔ بزرگ
یا ظرف شراب - جاسوس
منزلت - شادمانی - چاه
کوچک - پوست شتر باز کرده
سینهٔ مردم - مردمیکه وزن علم
یک کفا است

(فثغ) رأسه فثغا - م شکست سر او را

٥ (فثافید) ابرهای سفید بر هم نشسته
آستر های جامه

٥ (افثاء) مانده گردیدن

(فجّ) القوس فجّا - ن بلند کرد زه آن را

فجّ ما بین رجلیه گشاد و باز کرد دو پای را

فجّت الناقة للحلب باز کرد پاها را شتر برای دوشیدن

افجّ باز کرد و گشاد میان هر دو پای را
مُفجّ ص

افجّ فی المشی سرعت کرد در رفتن
افجّ الارض سخت شکافت زمین را
افجاج راه گشاده میان دو کوه رفتن - شتافتن - سرگین انداختن شتر مرغ

تفاجّ گشاده داشتن میان هر دو پا در رفتن

انفجّت القوس گذشت زه از کمان
افتجّ الرجل پیمود راه فراخ میان دو کوه را

فجّ ج فِجاج } راه گشاده میان دو کوه
فجاج

فِجّ و فِجاجة میوهٔ خام - خربزهٔ شامی
فُجّة شکاف
فُجج کسانیکه صحبت آنها را ناخوش

رجلٌ افجّ مرد سخت گشاده کننده پا را که بزشتی انجامد در راه رفتن یا پای بسیار باز گذارد

قوس فجّاء کمان که زه از قبضه اش جدا باشد

افجیج رودبار - رودخانه فراخ و تنگ و گود (از اضداد)

مُفاجّ پا دور اندازنده و گشاده پا رو
قوس منفجّة کمانیکه زه از قبضه آن دور باشد
فُجُج مردم وزین و گرانمایه

(فجأه) فجأ و فجأةً و فُجاءةً - ف - م و فاجأ مفاجأةً و افتجأ افتجاء ناگهان گرفت آن را - ناگاه در آمد بروی

فجأ الجارية - م جماع کرد آن را
فجئت الناقة - ف بزرگ شکم گردید شتر

فُجاءة ناگهان - ناگاه
حرف المفاجأة (اذا) است
مُفاجئ شیر بیشه

(فجر) فلان الماء فجرا - ن روان ساخت آن را

فجر القناة شکافت کاریز را
فجر الله الفجر آشکارا و روشن کرد صبح را

فجر فلانا دروغ بست او را - دروغ داشت - نافرمانی کرد و خلاف ورزید

فجر عن الحقّ فجورا روی گردانید از حق

فجر عن سرجه میل نمود سوار از زین
فجر فجرا و فجورا بنا شگفته گردید بر گناه

و زنا کرد - کند گردید بینائی

فَجَرَ مِنَ المَرَضِ به شد از بیماری

فَجَرَ فَجرًا - ف جوانمردی و احسان و بخشش نمود

فَجَرَ المَاءَ (شد و للمبالغه) بسیار روان ساخت آب را

فَجَرَ الرَّجُلُ نسبت داد او را بگناه

فَاجَرَ المَرأَةَ فِجَارًا و مُفَاجَرَةً - مرتکب گناه شد بزن

أَفجَرَ اِفجَارًا دروغ گفت - زنا کرد کافر شد - میل کرد از حق در صبح در آمد - مال بسیار آورد - بیرون آورد آب چشمه - گناهکار یافت کسی را

تَفَجَّرَ المَاءُ جاری گشت آب

تَفَجَّرَ الصُّبحُ روشن شد صبح

تَفَجَّرَ بِالعَطَا و جوانمردی نمود به بخشش

اِنفَجَرَ عَلَيهِ اللَّيلُ سفید گردید آخر شب

اِنفَجَرَتِ الدَّوَاهِي رسید بلاها از هر سو

اِنفِجَار روشن گردیدن صبح - روان شدن آب - جوانمردی نمودن

اِنفَجَرَ فِي الكَلَامِ از خود سخن گفت و نایافت ای شنیدن و آموختن از کسی

تَفَاجَرَ القَومُ مرتکب معاصی شدند و راه گناه را پیمودند

فَجرٌ سفیدی صبح و روشنی آن

فَجرَةُ الوَادِي - فُجَرٌ ج جای فراخ رودخانه که آب روان گردد بسوی آن

مُفَجَّرٌ و مَفجَرَةٌ و مُنفَجَرٌ جای آب بسیدن (جوشیدن)

مُنفَجَرُ الرَّملِ - راه پر از رمل

فَجَرَ بخشش و جوانمردی - مردمی و احسان مال بسیار

فَجَار راهها

أَيَّامُ الفِجَارِ چهار روز در ماههای حرام

فَجَارِ زناکاری (اسم است مجرور را)

فُجُورٌ - فُجُرٌ ج مرتکب گناه - زناکار

فَاجُور زناکار

فَاجِرٌ - فُجَّار و فَجَرَة ج تباه کار - نافرمان - زناکار - مالدار جادوگر - فریبنده

مَفجَرَةٌ - مَفَاجِرُ ج زمین هموار که در آن رودبارها روان گردد

مُفجِرٌ وقت سفیده صبح در آینده

مُنفَجَرٌ جای روان شدن آب

مُنفَجَرُ الرَّملِ و مُفَجَّرُ الرَّملِ راه ریگستان

ه (فَجَزَ) فَجزًا - ن بزرگ منشی نمود

(فَجَسَ) فَجسًا - ن تکبر و بزرگ منشی کرد

فَجَسَ فُلَانًا چیره شد - زشت ابتدا بکاری کرد که زشت باشد

أَفجَسَ باطل فخر کرد

تَفَجَّسَ عَلَيهِ بزرگی و تکبر نمود

ه (فَجَشَ) فَجشًا - ن فراخ ساخت چیزی را

فَجَشَ رَأسَهُ سر او را شکست

(فَجَعَ) فَجعًا - م و فَجَّعَهُ دردمند کرد او را و مصیبت زده ساخت

أَفجَعَهُ المُصِيبَةُ دردمند ساخت او را

تَفَجَّعَ دردمند شد از سختی و بلا و اندوه

فَاجِعٌ زاغ وحشی

مَوتٌ فَاجِعٌ مردن دردناک از سختی و بلا

اِمرَأَةٌ فَاجِعٌ زن مصیبت زده

فاجعة سختی واندوه
فجیعة - فجائع ج سختی واندوه دردناک
تؤنث مجوع بلاکشیده دردناک سازد مردم را از سختی
(فجل) فجلاً و فجلاً - ن ف نرم و فروهشته وضخیم گردید
فجل الشیءَ پهن ساخت چیز را و پس آورد
إفجل الأمر نو پیدا کرد کار را
وفاجل غالب در قمار
فجل و فجل ترب دو شکل
جت الفجل داروئیست
أفجل آنکه میان دو پایش فاصله باشد
فجال ترب فروش
فجلة رفتاریست با نرمی و فروهشتگی - زن نازک ران
(فجم) فجماً - ف ستبر کنج دهان شده
أفجم ص
تفجم و انفجم الوادی } وسیع گردیده و فراخ
فجمة الوادی
(أفجن) آنکه گیاه سداب را پیوسته خورد
فیجن گیاه سداب
(فجا) الباب فجواً - ن گشاد در را
فجا القوس دور شد زه کمان را
فجئت القوس فجاً - ف گشاده شد سیه کمان از زه گردید
فجی فجاً دور گردید میان دو زانو یا ران یا ساق یا میان دو پاشنه پا
أفجی ص
فجیا الناقة بزرگ شکم گردید شتر
تفاجی الشیء شکاف دار گردید
تفجیة گشاده و برهنه گردن یکسوی

گردانیدن
إنفجی الباب گشاده و باز گردید در
إنفجی القوم عن فلان دور شدند ازاو
إنفجی القوس جدا گردید زه کمان ازاو
فجوة - فجوات و فجاء ج شکاف میان دو چیز یا دو کوه - زمین فراخ - فضای خانه
فجواء (مؤنث) زمین وسیع گشاده
قوس فجواء کمانیکه زه ازاو دور باشد
أفجی - فجواء مؤنث شتریکه میان دو پاشنه او دور و فاصله دار باشد
(فجی) فجیً بهمان معانی واوی است
فجی الشیء کشف کرد یافت آن را
فجی الشیء عنه باز داشت آن را ازاو
أفجی الرجل وسعت داد معاش را بر عیال
(فح) النائم فحاً و فحیحاً - ن ض دمید در خواب خود
فحت الأفعی دمید مار از دهن
وفح صدای نفس کشیدن مار
وفحة گرمی و سوزش فلفل
وفحیح آواز درهای جوشان
فحیح الأفعی و تفحاح آواز مار
۵ (فحث) عنه فحثاً - م بازکاوید ازان
إفتحاث بازکاویدن از چیزی
فحث هزارلا - شکنبه
۵ (فحج) فحجاً - م بزرگ منشی بود
فحج في مشیه رفتار کرد پیش پا نزدیک و پاشنه ها دور گذارد و رفت
أفحج ص
أفحج از بیم گریخت
أفحج عنه باز گردید ازاو

اَفحَجُ — آنکه در رفتار پیش پاها نزدیک گذارد و پاشنه ها دور

تَفحیج — پیش پاها نزدیک و پاشنه ها دور نهادن

تَفحّج — هر دو پا را گشاده داشتن در رفتن وغیره

انفحجت ساقاه — گشاده و دور شدند دو ساق

فَحَج — رفتاریکه در آن پیش پا نزدیک و پاشنه ها دور گذارند

ه (فحجل) — آنکه رانهایش از یکدیگر دور باشد

ه (افتجار) — از خود رای و سخن آوردن وکاری کردن - پیروی نکردن کسی را

ه (فحس) الشیءَ فحسًا — گرفت آن را از دست او بزبان

تفحّس فی مشیته — خرامید در رفتار

فحس — دست مالیدن جو را چندانکه خار و پوست از آن جدا شود

(فحُش) فُحشًا و فَحاشةً — کار از حد در گذشت بدی

فَحُشت المرأة — زن قبیح و پیرسال گردید

فحش — در گذشتن از حد در جواب - ستم کردن در آن - بسیار سفت و سخت شدن - قبیح از کردار و فعال

اِفحاش — فحش گفتن بر کسی

اَفحش الرجل — بخیل و نیک زفت شد

تفاحش — فحش گفتن - آشکار کردن از حد در گذشتن بدی

تفحّش — بیهوده گفتن

فاحش — مرد فحش و بدگو - بسیار سفت و سخت - هر بدی که از حد در گذرد - بسیار چیره

فاحشة — زنا - هر گناه بدی از حد در گذشته - هر چه که خداوند نهی فرموده

فحشاء — زنا - سفتی و سختی و را وای کار

فحّاش — مرد بسیار فحش گوی

(فحص) عنه فحصًا - م جستجو نمود و تفتیش کرد

فحص المطرُ التراب — برگردانید باران خاک را

فحص القطا التراب — آشیانه ساخت در خاک -

فحص فلانٌ — بشتافت

فحص الصبیُّ — جنبیدند دندان جلوی کودک را

فاحصه فِحاصًا و مفاحصةً — عیب ورا یکدیگر جستجو کردند

فحّص عنه و افحصه — دور کرد او را

تفحّص عنه و افتحص — جستجو و تفتیش کرد از چیزی

فحص (مصدر) — امتحان -

فحوص ج — جای سکونت

فحصة (واحد) — گودی چانه

فحیص — جستجوکننده و جرینده

یقال هو فحیصی — جوینده عیب و راز من است

فحّاص — بسیار جرینده

اُفحوص - افاحیص ج — خانه مرغ سنگخوار

(فحفح) — دمیدن در خواب - گرفتگی در گلو وقت آواز - درست کردن دوستی را - بی آمیغ گردانیدن

فحفاح — آنکه در آوازش گرفتگی باشد بر حرف

ه (فحض) الشیءَ فحضًا - م شکست آنچیز را (بیشتر استعمال آن در چیز تر آید مانند خیار)

ه - ارض (فیحق) — زمین فراخ

فیحق بین رجلیه — فراخ کرد میان هر دو پای را

مفحص - مفاحص ج خانه مرغ سنگخوار

انفحق — فراخ وگشاده گردید
منفیحق — دور در شدن - فراخ کردن سخن
و برون رفتن از سخن

(فحل) اِبلَه فحلاً کریماً - م اختیار کرد
جهت کشیدن بر شتران شتر نر
برگزیده را

فحل الابل — شتر نر گذاشت در شتران
فحل فحلة و فحالة و فحولة — شتر نر
کشید بر ماده شتر

افحال — شتر نر برای جهانیدن بماده
شتر بعاریت داد

تفحل — مشابهت یافت بشتر نر
تفحل الشجر — نر گردید درخت و بار نیاورد
افتحال — شتر نر اصیل گزیدن جهت
کشیدن بماده شتران

استفحل الامر — بزرگ شد کار
استفحلت النخلة — نر گردید درخت خرما
استفحال — شتر نر نیکو و توانا جستن
تا کره های توانا آورد

فحل - فحول و فحولة و افحل و فحال
و فحالة ج — نر از هر حیوان - ستاره سهیل
بجهت اینکه از ستارگان دیگر یکتا
است - نر درخت خرما -
نگاه دارنده اسبان - راوی

- فحول ج - گوینده شعر و سخن نیک
دانا - بوریا از برگ درخت خرما

امراة فحلة — زن زبان دراز
فحیل — مرد نیک دانا و نجیب - مرد
سخت جماع کننده

فحل فحیل — نر نجیب و اصیل و نیکو در رفتن
بماده

کبش فحیل — قوچ شبیه شتر نر در رفتن
بماده و زیرکی

فحال - فحاحیل ج — درخت خرمای نر

(فخم) الرجل فخماً - ن — درماند در جواب
فخمت البئر فخوماً — استاد آب چاه
فخم الصبی فخماً و فخاماً و فخوماً - ن ف
بگریست کودک تا قطع شد صدای او
فخم الکبش — بانگ کرد قوچ
فخم فخوماً - ک — سیاه رنگ گردید
افحمه — خاموش گردانید او را بحجت
و خصومت

افحم الرجل — در شدت تاریکی داخل شد
قطع کرد سخن کسی را
یقال هاجاه فافحمه — هجو کرد او را پس قطع نمود

افحم الصبی — یافت آنرا در جواب
گریست چندانکه صدا بریده
قطع شد

افحم الکبش — بانگ کرد قوچ
تفحیم — سیر نا کردن در تاریکی اول
شب یقال فحموا فی
فحمة العشاء

یقال فحم وجهه — سیاه گردانید روی
او را

افتحام — شراب شبانگاهی خوردن
فحم و فحم — انگشت
فحمة — یک انگشت
فحمة اللیل - فحام و فحوم ج — تاریکی اول
شب - یا شب سخت سیاه

فحمة السحر — هنگام بامداد
فحمة بن جمیر — نیم شب
فحم — نر با فریاد و بانگ
فحیم — انگشت - سخت سیاه
فاحم — نیک سیاه - نر با خروش -
آب ایستاده - موی سیاه

فحومة — سیاه گونی - سیاه رنگ شدن
مفحم — درمانده - آنکه شعری نتواند
مفحمة — جای انگشت

(فحا) بکلامه فحوا و فحی فحا و فحاو فحواء - افحاء ج سخن را سوی مضمونی
فحا و فحا و فحواء - افحاء ج ادویه
فحوه انگبین خالص
فحیه آش سیذلی تنک
فحوی الکلام معنی سخن و مضمون روش آن
تفحیه ادویه تنک انداختن بدیک
(فخ) النائم فخا و فخیخا - ض و افتخ خرخر کرد درخواب
فخ رجلاه فخا و فخخا فرو هشته گردید هردو پای او و سست شد
فخت الوالحه وسید لوبی
فخ - فخاخ و فخوخ ج دام شکاری - تله تکل
فخه فرو هشتگی هردو پای - خواب که بعد از جماع آید - زن خرکین - خواب پشت خواب بامدادی - یکمان زنم
فخیخ الأفعی آواز مار
(فخت) السقف فختا - م سوراخ کرد سقف را
فخت رأسه بالسیف زد سرش را بشمشیر و برید
فخته بریدن آن را
فخت الإناء گشود ظرف را
فخت الرجل دروغ گفت
فخت الفاخته بانگ کرد
فخت (مصدر) برآوردن پاره گوشت از دیگ
تفخت رفتار فاخته که مرغیست رفتن - شگفت داشتن از چیزی

انفخت السقف سوراخ دار گردید سقف
فخت ماهتاب که اول نمایان گردد دام شکاری - سوراخهای سقف خانه
فاخته - فواخت ج مرغیست معروف
(فخج) الرجل فخجا - م تکبر و بزرگ منشی نمود
فخج فخجا - ف مباینت و دوری یافته بین دو ران - أفخج ص
(فخذه) فخذا - ض م بر ران او زد یا شکست ران او را
فخذ - ل بر ران رسیده شد
فخذ قومهم خواند خویشاوندان را الأقرب فالأقرب
فخذ بینهم پراکندگی انداخت بین ایشان
تفخیذ هم زانو شدن - درگرفتن در ران کردن چیزی را - نسبت کردن هر فخذ را سوی قبیله
فاخذه مفاخذة همزانو شد بدین
تفخذ تأخیر و درنگ نمودن - سعیش ... شدن
إستفخاذ سست گوش گردید یا رام
فخذ و فخذ و فخذ - افخاذ ج ران (مؤنث است)
فخذ - افخاذ ج گروه برادران تبار و
فخذاء زنیکه مرد را میان ران خود نگهدارد
(فخره) فخرا و فخرا و فخارا و فخارة و فخورا و فخیری و فخیراء - م نازید او یا بخود نیکو نازید
فخره علیه افزون داشت او را بر وی در فخر

فَخَرَهُ فَخْرًا - ن چیره شد بر او در مفاخرت
فَخِرَ فَخَرًا - ف ننگ داشت
اِفْخار و تَفْخیر افزون داشتن کسی را بر دیگری در فخر
اَفْخَرَهُ عَلَیه
فرزند نیکو آورد
فاخَرَهُ مُفاخَرَةً و فِخارًا بر او فخر کرد و برابری نمود در فخر
تَفَخَّرَ بزرگی نمودن - مُتَفَخِّر ص
تَفاخُر بهم دیگر نازیدن
اِفْتِخار نازیدن - مآثر کهنه را شمار کردن
اِسْتِفْخار چیز فاخر خواستن و فاخر خریدن
فَخْر و فَخَر فضل - بزرگی
فَخیر آنکه بنازد و فخر کند - مرد مغلوب در فخر
فَخُور نازنده - ماده شتر بزرگ پستان کم شیر - پستان ضخیم درشت تنگ سوراخ کم شیر - درخت خرمای بزرگ تنه کنده شاخ - اسب بزرگ و دراز نره
فاخِر نازنده - بهترین هر چیزی - از آن غوره خرمای بزرگ بی دانه
فَخّار - فَخّارَة (واحد) سبو - مرد بسیار فخر
فِخّیر بسیار نازنده
فِخَر - فَیاخِر ج اسب بزرگ دراز نره
فاخُور - فَیاخیر ج ریحان الشیوخ نوعی گل است
مَفْخَرَة و مَفْخُرَة - مَفاخِر ج آنچه بدان نازند - مایه ناز و بزرگی
(فَخَزَ) فَخْزًا و فَخَزًا - ف م تکبر کرد و بزرگ منشی نمود
فَخَزَهُ فَخْزًا - ن چیره شد بر وی در بزرگی
فَخْز (مصدر) افزون شدن - نیکویی کردن
فَخِز دروغ
فاخَزَهُ مُفاخَزَة برابری کردن در فخر
تَفَخَّز خرامیدن - بزرگی نمودن - بزرگ منشی کردن - مُتَفَخِّز ص
ضَرْعٌ فَخُوز پستان پر ضخیم و تنگ سوراخ
فاخِز خرمای بی دانه
فَیْخَز نره چهارپا یا اسب نره ضخیم بزرگ نره از مردم و اسب (مانند اعراب)
(فَخْفَخَ) الرَّجُلُ بباطل فخر کرد و نازید
فَخْفَخَة حرکت کاغذ یا جامه و غیره
(فَخَشَ) الأمرَ فَخْشًا - هیچکاره گردانیدن آن را - بی تیمار گذاشت
(تَفَخَّلَ) آهنگ را کرد آهستگی و بردباری را - آماده شدن جامه نیکو بهترین پوشیدن
(فَخُمَ) فَخامَةً - ک ضخیم گردید - پر شد - بزرگ شد قدر و منزلت او
فَخَّمَهُ تَفْخیمًا بزرگ داشت او را
تَفْخیم حرف را بی اماله خواندن (الف تفخیم ضد الف اماله است)
فَخْم مرد بزرگ قدر و گرامی
مَنْطِقٌ فَخْم سخن درست استوار (خلاف رکیک)
فَخامَة بزرگی و بلندی
فَیْخَمان بزرگ قوم که در امور بدو اعتماد کنند -
اَفْخَم و بسیار بزرگوار
(فَدَّ) الرَّجُلُ فَدیدًا - ض بانگ سخت کرد یا آواز مار که از پوست برآمد

شتران بسیار

فُدادة مرغی است

فَداد - فَدادون ج مرد بلند و درشت آواز
سخت پایمال کننده - صاحب
گله و دویست تا هزار شتر -
صاحب شتران بسیار - مرد
متکبر

فَدادون شتربانان - چوپانان -
کشاورزان - آنانکه پیوسته
داخل در شتران باشند -
کسانیکه آواز را بلند کنند و درشت
نمایند در زراعتها و چهارپایان خود

فَدادة عوز با غر - مرد بد دل

ه (فودج) هودج و مرکب عروس - بن
ران ماده شتر - شتر ماده فراخ
بن ران

شاةٌ مفودجة گوسفندیکه سر دو شاخ آن
راست و متصل باطراف باشد

(فدحه) الأمر او الحمل او الدین فَدحًا
گران بارکرد کار و بار و وام او را
- مفدوح ص

أفدح واستفدح الأمر گران و دشوار یافت
کار را

فادح کار گران و دشوار

فادحة - فوادح ج سختی

فوادح الدهر کارهای بزرگ روزگار

(فدخ) الشیءَ فدخًا - م شکست آنرا

فدخ العود شکست چوب تر را

(فدر) اللحم فدرًا و فدورًا - ن
سرد گردید گوشت پخته

فدر الفحل - ن ض } سست گشت نر از
و افدر } رفتن بماده و بازایستاد

فدر الحجارة شکست سنگهای درشت
و ریز

تفدیر سست گردیدن و بازایستادن نر
از رفتن بماده

تفدر الحجر شکست سنگ را

فِدرة پاره گوشت و از شب و از کوه

فَدَر - فُدور ج } بز کوهی ابلق
و فدور - فُدُر ج }

فَدِر احمق - چوب تر و
شکن



رجلٌ فُدرة مرد تنها رونده

فادر - فُدُر ج نر سست
و بازایستاده از رفتن
بماده

فوادر و فدور ج - بز کوهی پیر - ماده شتر تنها
از شتران

فادرة سنگ بزرگ درشت وسخت
در سر کوه

فُدُر نقره - کودک فربه یا نزدیک بلوغ

فِندیر پاره از کوه

فِدرة و فِندیرة سنگ بزرگ از کوه جدا
شده

طعامٌ مَفدَرة خوراکیکه شهوت جماع را ببرد

مکانٌ مفدرة جای پر از بز کوهی

(أفدس) الرجلُ در خانه پا بزرا او عنکبوت
افتاد

فُدس - فِدسة ج تننده عنکبوت

فَدسی مرد ناشناخته نسب

فَدَس سبوی بزرگ

(فدش) رأسه فدشًا - ن شکست
سر او را

فدشه فدشًا - ض دفع کرد او را و راند

فَدش ماده عنکبوت

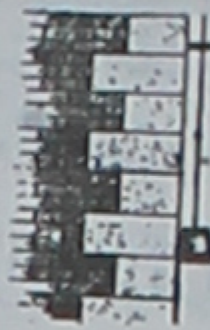
رجلٌ فدش مرد احمق و نادان در کار

(فدع) فَدَعًا - ف در دست و پای او
کجی یا بارکی که شکم آن ز بن

زسیده است ا فدع ص مذکر
فدعاء ص مؤنث - فدع ج
فدعه و فدعا شکست و شکافت او را شکافتن کمی
افدع مرد کف دست و پای درون و بر رفته و باریک شکم کف پا که بزمین نرسد
تفدیع افدع گردانیدن
انفداع کج گردیدن حردگاه دست و پای چهارپا
فدع کجی حردگاه دست و پای چندانکه کف آن بزمین نرسد یا رفتار برپشت پای یا خمیده و منقبض گردیدن پیش و پس کف پا
فدغه جای کجی از دست و پای عن
(فدغه) فدغا - م شکست او را - روبروی طعام کرد او
انفداغ از خشکی زرم و فرو شکسته شدن
مفدغ - مفادغ ج افزار شکستن
ه (فدغم) الرجل فدغمة - ل پرگوشت روی گردید
فدغم مرد نیکو صورت بزرگ هیکل - روی خوب پرگوشت
(فدفد) بلند کرد صدا را - و دوید گریزان از دشمن و فرار کرد
فدفد - فدافد ج دشت - جای سخت و درشت و بلند - زمین برابر و هموار
فدفده آواز شبیه بصدای مار که از پوست بر آید
فدفد بلند و درشت آواز
فدفد بلند و سخت آواز - شیر خشت
(فدک) القطن پنبه زد
فدک نام دهی است در خیبر که پیغمبر اکرم بدختر خود حضرت فاطمه بخشید

ه (فدوکس) شیر بیشه - مرد درشت اندام - شتر توانا بزرگ هیکل
ه (فداکل) کارهای بزرگ و مهم
(فدم) الابریق فدما - ص دهانبند نهاد بر آن
فدم فدامة و فدومة - ک گنگ گردید و در مانده در سخن - احمق و درشت خوی شد
افدام جامه را رنگ سیر کردن
تفدیم سرپوش ساختن برای ظرف و دهانبند بر دهان نهادن
فدم - فدام ج / فدمة مؤنث گنگ و در مانده در سخن - گران سست کم فهم - مرد احمق درشت خوی - سرخ سیر رنگ
فدام و فدام دهان بند - سرپوش ابریق
فدوم دهان بند - پالونه
مفدم جامه نیک سرخ رنگ
ابریق مفدم و مفدم آفتابه سرپوش نهاده
ثور مفدم گاو دهانه بند
مفدمات حمره ها
(فدن) الابل فربه گردانید شتر را
فدن البناء بلند ساخت آنرا
فدن الثوب رنگ کرد جامه را بسرخی
فدن - افدان ج ساختمان بلند - رنگیست سرخ
فدان و فدان - فدن و افدنة و فدادین ج دو گاو بیکدیگر بسته برای شخم کردن و زراعت نمودن
فدان مزرعه
فادن - فوادن ج شاقول بنایان یشکل
(فدی) الرجل فدی و فدی و فداء - ض سربها داد و رست
یقال فدت المرأة نفسها من زوجها

وافتدى بپسر زن بشوهرش مال داد تا اورا طلاق دهد رهائی یابد - طلاق خلعی گرفت زن



افدى فلانا الأسير فديه داد تا خلاص شود

افدى الرجل از رگ حجم گروید

إفداء رقصانیدن پسر خود را - انبار ساختن برای خرما - فروختن خرما را

تفدية سرهای تو باد وبهای من گفتن - گفتن من فدای تو شوم

فادى مفاداة وفداء سر خرید وفدیه داد

تفادى منه خویشتن را ازوی نگهداشت وپرهیز نمود ویکسوی شد - رهائی جست

تفادوا فدیه بهمدیگر دادند وخریدند

افتدى به سر خرید وفدیه داد

فداء - افدية ج جمع جرین - انبار غله یا خرما از جو وگندم وخرما وغیره

فدى وفدى وفداء سربها آنچه از مال ومانند آن عطا شود (یقال فداك ابى) سرهای تو باد پدر من

فدية - فدى وفديات ج سربها

فدية الفطر زکوة فطره

یقال خذ على هديتك وفديتك بگیر طوری که از آن بودی

(فدأ) فدأ - ن سخت راند اورا ودور کرد

افدأت الشاة یک بره آورد گوسفند

مفدئ ومفدئة ص بوتت? است

تفدذ بالامر واستفذ خودرائی نمود - بجودی خود بکار پرداخت

فذّ - افذاذ وفذوذ ج تنها - یگانه - اول تیر قمار

تمر فذّ خرمای پراکنده

اکلنا فذاذا وفذاذى وفذاذى وفذاذا خوردیم یک یک

فذة وفاذة نادر

افذّ تیر قماری بی پر

مفذاذ گوسفندکه بچه زادن عادت او باشد

٥ (فوذنج) گیاهیست معرب پودنه است

٥ (تفذّح) وانفذاح گشاده نمودن تا ده شتر پاهای را حاجت سرگین انداختن

(فذفذ) فذفذة پست وکوتاه شد تا لغرب و ناگاه برجهد

(فذلك) حسابه فذلكة بپایان رسانید حساب را وپرداخت وفارغ شد

(فرّ) فلان فرّا وفرارا ومفرّا ومفرّا - ض گریخت ودوید

فرّ الدابة فرّا وفرارا وفرارا وفرارا نگریست دندان چهارپا را تا سال آن را معلوم نماید

فرّ عن الأمر جستجو وکنجکاوی کرد از کار

یقال فرّ الأمر جذعا - ل بعقب گردید

فار دته جستجو کردم از حال او

افرّ رأسه بالسيف شکافت سر را بشمشیر

افرّت الخيل او الابل اندا حتند? دندان شیری را

افرّه گریزانید اورا - بااو کاری کرد که از او بگریزد

تفارّ القوم از همدیگر گریختند

تَفَرَّرَ بالشیء — خنده با تمیز
اِفتَرَّ البرق — درخشید
اِفتَرَّ الرَّجُل — نرم خندید و از خنده لب باز کرد
اِفتِرار — مو کردن چیزی را — درخشیدن تندر (رعد) — نرم خندیدن — لب شیرین کردن از خنده
فَرٌّ — (مذکر و مونث و تثنیه و جمع یکسانست) گریزنده
فُرٌّ — برگزیده قوم
فُرَّة — آمیزش و سختی
فُرَّةُ الحَرِّ — سختی گرما و اول آن — برگزیده قوم
فُرُرَة — بسیار گریزنده — رفتار تند و دوان
فارّ — فَرَّة ج گریزنده
فَرِیر — فُرار ج بره میش — بزغاله — گاو یکساله دشتی یا بره نو — دهن — جای ست نهادن سوار از بال اسب
فُرار — فَرائِر ج نادرا بره میش — بزغاله — گوساله وحشی — یا بره نر
فَرُور و فَرُورَة — گریزنده از مرد و بری
فُرْفُر — گوساله دشتی یا بره و بزغاله — بچه میش — بزغاله
فَرُود و فُرُود — بزغاله نر
فَتّار و فَرُود و فُرَرَة و فُرُورَة — سخت گریزنده
فَرّاد — دونده
اِمرَأَةٌ فَرّاء — زن نیکو نمایان کردار
اُفُرَّة و آفُرَّة — سختی — آمیزش
اُفُرَّةُ الحَرِّ — سختی گرما و اول آن
کَتِیبَةٌ فَرِّی — لشکر شکست خورده

مَفَرّ و مَفِرّ — جای گریز
فَرَسٌ مِفَرٌّ — اسب نیکو رونده و تند گریز باصطلاح آن که بروی گریزند
(فَرَا) و فَراء — أفْرَاء و فِراء ج گورخر یا حران آن یا کره
یُقالُ کُلُّ الصَّیْدِ فی جَوْفِ الفَرَاء — ضرب المثل است یعنی تمام شکارها کم از شکار گورخر است
أَمْرٌ فَرِیٌّ — کار شگفت و نو پیدا
ه (تَفْرِیب) — با دارو تنگ نمودن زن فرج را
ه (اِفْرِنْباج) — بریان شدن پوست بره و خشک گردیدن لای آن
(فَرَتَ) فُرُوتًا — ن تباه کار گردید زنا کرد
فَرُتَ فُرُوتَةً — ک شیرین گردید
فَرِتَ فَرَتًا — ف سست عقل گردید
فِرْت — میان دو انگشت سبابه و ابهام
فُرات — آب خوش و شیرین — رود خانه کوفه
فُراتان — رود فرات و دجله
مِیاهٌ فِرْتان — آبهای شیرین و خوش
فِرْتَنَی — زن زناکار نافرمان
ه (فِرْتاج) — نشانیست شتران را
(فَرْتَکَ) فَرْتَکَةً — ریزه ریزه کرد آنرا رفت در حالیکه گام نزدیک گذاشته
فَرْتَکَ عَمَلَهُ — تباه گردانید کار را
فِرْتِک — شاخ (و تیزی کوه یست در کنار دریای هند که راس الفرتک گویند)
(فَرْتَنَ) — سخن را بروش نیکو آوردن و بصدای نرم گفتن — گام نزدیک گذاشته رفتن
فَرْتَنی — بچه کفتار — زن زناکار — ماده (کنیزک و پرستار)

(فَرَثَ) كَبِدَهُ فَرْثاً - ن زد بر جگر او درحالیکه او زنده است

فَرِثَتِ الحَامِلَةُ شورید دل زن باردار

فَرَثَ الجُلَّةَ - ن ض ظرف برگ خرما را شکافته پراکنده کرد آنچه در آن بود

فَرِثَ فَرَثاً - ف سیر گردید

فَرِثَ القَوْمُ پراکنده و متفرق گشتند

اَفْرَثَ الكَرِشَ و فَرَّثَ شکافت شکنبه را و خارج کرد آنچه در آن بود

اِفْرَاث سخن چینی نمودن - در بلا اندر افکندن یا پیش آوردن کسی را تا هدف ملامت مردم گردد

تَفْرِيث بر جگر حیوان زنده زدن

تَفَرُّث و اِنْفِرَاث شوریدن دل زن باردار

مُنْفَرِث ص

تَفَرَّثَ القَوْمُ متفرق گشتند

فَرْث - فُرُوث ج سرگین در داخل شکنبه - کشتی کوچک

مَكَانٌ فَرِثٌ جائی که نه کوه است و نه ریگ

فُرَاثَة آنچه در جگر و شکنبه باشد

ه (فَرْثَدَ) وَجْهُهُ فَرْثَدَةً بسیار و پرگوشت گردید روی او

ه (فَرْثَطَة) فرو هشته و نرم افتادن در زمین

(فَرَجَ) الشيء فَرْجاً - ض و فَرَّجَ باز کرد آن را و گشاد

فَرَجَ اللهُ الغَمَّ دور کرد خدا اندوه را

اَفْرَجَ الغُبَارُ باز و گشوده شد غبار

اَفْرَجَ القَوْمُ عَنِ المَكَانِ کوچ کردند

اَفْرَجَتِ الدَّجَاجَةُ مرغ دارای جوجه ها شد

تَفَرَّجَ الغَمُّ برطرف شد اندوه

تَفْرِيج گشادن - بردن - برطرف کردن اندوه - پریشدن

اِنْفَرَجَ باز شد - وسعت و شکاف و رخنه یافت

اِنْفَرَجَ الغَمُّ برطرف گردید غصه

اِنْفَرَجَ الرَّجُلُ از تنگی خلاصی یافت

فَرْج - فُرُوج ج خلل بین دو چیز - سوراخ - شکاف - در زلباس - عورت زن (اطلاق بر پس و پیش)

فَرْجُ الوَادِي شکم رودخانه

فَرْجَة و فُرْجَة و فِرْجَة رهائی از غم و اندوه خلاصی از تنگی و دشواری

فُرُج و فُرُج و فِرَاج فُرَّج و فُرُج پوشاننده راز کمان دور زه - زن بابک جامه

فُرْجَة رخنه و شکاف

فَرَج دور کردن اندوه - گشایش - رخنه و شکاف - واماندگی شرم جای (عورت) و بهم ناپیوستن هر دو سرین جهت ضخامت

فَرِج پیوسته گشاده عورت

فَرِيج کمان دور زه - ماده شتر که

فُرُوج اولین بار حمل بردارد کمان گشاده گوشه‌ها

فَارِج ماده شتر که پس از زادن دشمن دارد رفتن نر را برا او - کمان دور زه - دور کننده اندوه

اَفْرَج - فَرْجَاء (مؤنث) آنکه هر دو سرین او بجهت بزرگی بهم نپیوندد - آنکه عورت او پیوسته منکشف باشد

اَفْرَجُ الثَّنَايَا مرد گشاده دندان پیشین

فَرُّوج پیراهن طفلان - قبائی از پس شکافته

فُرُوج و فُرُّوج - فُرُّوجة مؤنث -
- فراریج ج جوجه مرغ
تِفرُوجة - تفاریج ج شکاف قبا - شکاف
انگشتان
رَجُلٌ تِفرِجة و تِفراجة و تِفرِجاء مرد
بی‌دل سست
مُفرَج کشته که در دشت دور از ده یافته
شده - آنکه مال یا اولاد یا عشیره
برای او نباشد - آنکه اسلام
آورده و با کسی موالات نکرده
مُفرّج شانه - آنکه آرنج او از تنگش دور
باشد
(فرجار) پرگار بشکل
ه (فرجلة) پا از یکدیگر
دور نهاده
شتافتن
فِرجول پشت خار چارپا
ه (افرنجام) سوخته گردیدن گوشت و
بریان شدن آن
(فرجن) الدابة فرجنة خارید
پشت چارپا را با قشو
فِرجون قشو بشکل
(فرح) بالشیء فرحا
ف - شادمانی نمود
افرحه شادان کرد او را
افرحه الدین گران ساخت وام او را
فرّحه مسرور و شادمانه کرد او را
فرح سرور و خوشحالی
فرحة شادمانی
فرح - فرحة مؤنث - شادان و مسرور
فرحون - فُرحٰی ج } مسرور و شادان
فرحان - فراحی و فرحی ج } - فرحی و
فرحانة مؤنث
فرحانة قارچ سفید

مِفراح نیک شادمان
مُفرَح نیازمند - محتاج - آنکه نسب
او شناخته نشود
مُفَرِّح شادمان - داروی مقوی
مَفرُوح مسرور - خوشحال
ه (فرحجی) رفتاری است و آن
جهیدن باشد
فرحج فی مشیه دور گذاشت میان دو
پای را در رفتن
(فرخ) الی الارض فرخا - ف
لغزید بزمین
فرخ الرجل بیرون شد ترس او
و آرمید
افرخ الروع رفت و بیرون گردید ترس از دل
افراخ جوجه بیرون آوردن مرغ
بیضه کردن - بیرون
گردیدن ترس از دل - پیدا
کردن راز را
فرّخ القوم ضعیف و سست گردیدند
ترسناک شدند
فرّخت الطائرة جوجه‌دار گردید پرنده
فرّخت البیضة شکافته شد تخم پرنده برای ...
فرّخ الزرع بجوشه نزدیک گشت
کشت - گیاه نو برآورد
کشت
تفریخ از دل بدر رفتن ترس
ترسیدن
استفرخ الحمام کبوتر را بجهت جوجه
بیرون آوردن داشت
استفرخ الحمام کبوتر دارای جوجه شد
فرخ - فرخة مؤنث - افرخ و افراخ
و فراخ و فروخ و افرخة و فرخان
ج جوجه - ریزه از هر حیوان
و گیاه - مرد خوار و رانده

کشت آماده خوشه برآمدن – پیش مغز سر

فَرخُ الرَّأسِ — دماغ

فَرخَة – فِراخ ج — سنان پهن سر

مَفرَخ – مَفارِخ ج — جای جوجه برون آوردن مرغ

مُفرِخ — مرغ با جوجه

(فَرَدَ) فَرداً و فُرُوداً – ض ف ك — تنها و جدا شد

فَرَدَ بِالأَمرِ — تنها در آمد در آن – تنها کرد کار را

أَفرَدَ الشَّیءَ — تنها و جدا کرد چیزی را – یکسو نمود

أَفرَدَ إِلَیهِ — پیغامبر فرستاد

أَفرَدَ بِالأَمرِ — تنها با نکار در آمد

أَفرَدَتِ الأُنثَی — یک بچه زاده آورد

فَرَّدَ النَّاسُ — گوشه نشینی گرفتند مردم – فقیه شدند

فَرَّدَ بِرَأیِهِ — تنها ماند در فکر خود

تَفَرَّدَ — تنها و یگانه شد – یکسوی گردید

تَفَرَّدتُ بِالأَمرِ — تنها کردم او را

اِنفَرَدَ — یگانه شد – تنها گردید – تنها کرد کار را

اِستَفرَدَ الأَمرَ — تنها کرد کاری را

اِستِفراد — تنها کردن و تنها گذاشتن

فارِد — یگانه – درخت یکسو و تنها – ماده آهو جدا مانده از گله و تنها چرنده

سُکَّرٌ فارِد — شکر اعلا و سفید

ناقَةٌ فارِدَة — ماده شتر تنها چرنده

سِدرَةٌ فارِدَة – فَوارِد ج — درخت کنار جدا

فَرد – فِراد ج — تنها – طاق در مقابل زوج – مرد بیمانند

سَیفٌ فَرد – أَفراد و فُرادَی ج — شمشیر بی عدیل

شَیءٌ فَردٌ — چیز یگانه

أَفرادُ النُّجُومِ و فُرُودُ — ستارگان روشن – ستارگان که در کنار آسمان بر آید

فُرُدات — پشته ها

فَرَد — یک – یگانه – بی نظیر

فَرِد — یگانه – بی مانند

فُرُودَة — تنها رونده

فَرُود — یگانه و یکتا – شمشیر بی مانند با جوهر

فَرِید – فَرائِد ج — یگانه – یک – یک شده – مهره که فاصل میان دو مروارید زر باشد – استخوان پشت پائین مهره گردن

فَرِید و فَرِیدَة — گوهر نفیس – مروارید در رشته کشیده

سَیفٌ فَرِید و فَرُود — شمشیر با جوهر بی مانند

فَرُود — یکتا – یگانه – شتر تنها چرنده

جاءُوا فُرادًا و فِرادًا — آمدند یکی بعد دیگری

فَوارِد — ماده شتران که در برابر آنها رفتن نتوانند

فَردان — یگانه – یکتا – بی یک

جاءُوا فُرادَی و فَردَی — آمدند یک یک

فَرّاد — مروارید فروش – مهره ساز و فروشنده آن

فُرُود — ستارگان ردیف پس ثریا

لَقِیتُهُ فَردَینِ — دیدم او را با او دیگری نبود

ناقَةٌ مِفراد — ماده شتر تنها در چراگاه

مُفرِد — زن و گوسفند وغیره که یک بچه آورده باشد

مُفَرِّد — فقیه – کناره گزین – گوشه گیر از مردم بجهت امر و نهی خدای

باینمعنی است طُوبَی لِلمُفَرِّدِینَ و سَبَقَ المُفَرِّدُونَ – آنکه خود با قومش و مال او اولادش هلاک گشته

راکِبٌ مُفرَد — سوار که بجز مرکوبش کسی نباشد

ذَهَبٌ مُفَرَّدٌ مهره زر در رشته کشیده و فاصله یاقوته یا شبه وغیره

ه (مُفْرَدِخ) مرد ضخیم و نرم اندام وخوش عیش

(فِرْدَسَة) فَرْدَسَة بر زمین افکند او را

فَرْدَسَ الْجُلَّةَ نیک پر کرد ظرف را

فِرْدَوْس - فَرَادِيس ج بوستان بهشت رود باریکه در آن هر قسم گیاه روید

فُرْدُوس طعام وغیره که نزد مهمان نهند

رَجُلٌ فُرَادِس مرد ضخیم استخوان

فَرْدَسَة گشاده و فراخ

صَدْرٌ مُفَرْدَس سینه فراخ

ه (فُرْدُوعَة) گوشه و کنج کوه

(فَرَزَ) الشَّيْءَ فَرْزًا - ض جدا نمود آنچیز را

أَفْرَزَهُ جدا نمود آن را

أَفْرَزَ الصَّيْدَ دست داد شکار باندازه افکندن

أَفْرَزَ فُلَانًا بِشَيْءٍ آن شیء را اختصاص داد و دیگری را با او شریک نکرد

فَرَّزَ تَفْرِزَةً وَتَفْرِيزًا جدا نمود وقطع کرد کار را بر کسی

فَارَزَ مُفَارَزَةً جدا گردیدند دو شریک از هم و دیگر

افْتَرَزَ الْأَمْرَ قطع کرد حکم را بغیر از آن

تَفَارَزَ الشَّرِيكَانِ فسخ نمودند شراکت را دو شریک

فَرْز زمین هموار پست - فرج - وسعت بین دو کوه

فُرْزَة راه بر تپه - پاره جدا کرده از چیزی

فُرْزَة یکبار و نوبت - راه بر تپه

فُرْزَة شکاف در زمین سخت

فِرْز - أَفْرَاز و فُرُوز ج راه در تپه نصیب جدا شده شریک

كَلَامٌ فَارِزٌ سخن آشکار

فَارِز نام حد مورچگان سیاه

فَارِزَة راهیکه بجانب یک زمین بلند هموار رود

لِسَانٌ فَارِزٌ زبان واضح

فُرُزٌ بنده صحیح یا آزاد صحیح پر گوشت نازک اندام

فِرْزِين شطرنج

إِفْرِيزُ الْحَائِطِ کناره ای دیوار از خشت فرو گرفته

إِفْرِيز سرای از خشت و گچ برآورده

ثَوْبٌ مُفَرْوَز جامه حاشیه دار - جامه دوخته

(فَرَزْدَق) گرده نان که در تنور افتد - ریزه نان - نام شاعر عرب مداح اهل بیت

(تَفَرْزَعَ) الْكَلَأُ قطعه قطعه گردید گیاه

فُرْزُع - فُرْزُعَة واحد پنبه دانه

فُرْزُعَة - فَرَازِع ج پاره از گیاه

(فَرْزَلَهُ) بندی و محبوس کرد او را

فِرْزِل قید - بند - مقراض آهنگران

فُرْزُل مرد درشت تنومند

ه (فُرْزُوم) کنده قالب کفش دوزان (او بالقاف)

(فِرْزَان) - فَرَازِين ج فرزین شطرنج

(فَرَسَ) الْأَسَدُ فَرِيسَتَهُ وفريساغ شکست استخوان گردن شکار را

فَرَسَ الذَّبِيحَةَ برید گردن آنرا یا جدا کرد گردن او را

فَرَسَ الشَّيْءَ پراکنده کرد آن را

فَرِسَ فَرَسًا - ف پوسته خرد خرمای بیابان

فَرَّسَ الْفَرَسَ چرانید اسب را

فَرَسَ بِالْعَيْنِ فَرَاسَةً بچشم دوخت و خیره شد و درک باطن نمود

فَرُسَ فَرَاسَةً وفُرُوسَةً وفُرُوسِيَّةً - ک - زیرک و ماهر گردید در سواری و اسب شناسی

أَفْرَسَ عَنْ بَقِيَّةِ الْمَالِ گرفت مال را و مقداری گذاشت از آن

أَفْرَسَ الرَّاعِي غفلت کرد شبان تا گرگ گوسفندی از رمه برد

أَفْرَسَ الرَّجُلَ الْأَسَدُ حماره پیش گذاشت حمار را

تا آنرا شیر شکار کند و خود وارهد از شیر

تَفَرُّس دانستن بعلامات - ثابت و برقرار بودن - نمودن بمردم که او سوار ماهر است - سواری

اِفْتِراس شکار افکندن - شکستن - کوفتن استخوان گردن شکار را

فَرَسَة بادی که در پشت افتد - یا جراحتی در گردن

فِرْس گیاهیست

فَرَس - **فَرَسَة** مؤنث و **فُرَیْس** مصغر - **أفْراس** و **فُرُوس** ج اسب نر و ماده آن بشکل



فِی المَثَل هُما کَفَرَسَی رِهان درباره آن دو نفر گویند که در سابقه تا انتها برابر باشند

فَرَسُ البَحْر حیوان بزرگ جثه ایست که دست و پای کوتاه و سر بزرگ دارد و جایش در البحر هم مانند شکل



فَرِیس - **فَرْسَی** ج کشته

فَرِیسَة شکار

فَراس نوعی خرمای سیاه

فَرُوس و **فَرّاس** شیر بیشه

فِراسَة دانائی بنشان و نظر

فارِس - **فُرْسان** و **فَوارِس** ج سوار اسب و صاحب آن - شیر بیشه - دلاور گروهی از مردمان دلیر و آسمان

رَجُلٌ فارِسُ النَّظَر مردی که بنشان و نظر بداند

فِراسَةُ المَرْأة خوبی تدبیر زن در امور خانه

فِرْناس و **فُرْناس** شیر گردن کلفت

فِرْناس - **فَرانِسَة** ج رئیس بزرگ کشاورزان - دلیر و شجاع

فِرْسِن کف پای شتر

مُفْتَرِس (مبنیاً للفاعل) شیر بیشه

مَفْرُوس حیوانیکه از شیر و سایر سباع آسیب دیده

ه (**فِرْساح**) زمین پهن وسیع

(**فَرْسَخ**) الشیء فَرْسَخَةً وسعت یافت و پهن شد.

فَرْسَخَ البَرْدُ و المَرَضُ و تَفَرْسَخَ و افْرَنْسَخَ فرو نشست سردی و بیماری

تَفَرْسَخَ و افْرَنْسَخَ الهَمُّ زائل شد غم و اندوه

فَرْسَخ - **فَراسِخ** ج آرامش - آسایش - ساعت - فرسنگ که مسافت ۶ کیلومتر است - رخنه و شکاف - جزئی رخنه - مدت دراز میان حرکت و سکون - چیز بسیار که سپری نگردد

سَراوِیلُ مُفَرْسَخَة بند شلوار فراخ

ه (**فِرْسِق**) شفتالو یا نوعی از آن

ه (**فِرْسِک**) شفتالو یا نوعی از آن یا سرخ رنگ یا شفتالوئیکه از هسته خود شکافته گردد

(**فِرْسِن**) - **فَراسِن** ج کف پای شتر - سم گوسفند

فُراسِن شیر بیشه

مُفَرْسَنُ الوَجْه (مبنیاً للمفعول) بسیار گوشت در روی

(**فَرَش**) الشیء فَرْشاً و فِراشاً - ن گسترد آنرا

فَرَشَ أمْراً فراخ ساخت کار را

فَرَشَ فُلاناً دروغ گفت باو

فَرَّشَه فرش گسترد برای او - پرکنده کرد او را

فَرَشَ الإبِل فراخ و پهن شد کف پای شتر

أفْرَشَ عَنِ الشَّیء باز ایستاد از آن

أفْرَشَ الرَّجُل غیبت کرد از آن و بد گفت

أفْرَشَ السَّیْف تیز کرد و باریک گرداند

أَفْرَشَ الشَّجَرُ — دراز شد شکوفه آن

أَفْرَشَ المَكانُ — بسیار شد پروانه در آنجا

أَفْرَشَ الشّاةَ — بزمین افکند آنرا تا ذبح کند

أَفْرَشَ البابَ — قفل کرد در را

إِفْراش — باز ایستادن از چیزی پشت خروس بال دادن

تَفَرَّشَ الطّائِرُ — بال باز کرد پرنده و فرود آمد

فَرَّشَ الطّائِرُ عَلَى الشَّيءِ — بال گسترد پرنده بر چیزی جهت فرود آمدن

فَرَّشَ الدّارَ — فرش گسترد و سنگ گسترد صحن خانه را

فَرَّشَ الزَّرْعُ — برگ گسترانید کشت

اِفْتَرَشَ ذِراعَيْهِ — هر دو بازو را بر زمین گسترد

اِفْتَرَشَ المَرْأَةَ — جماع کرد او را

اِفْتَرَشَ الطَّرِيقَ — راه را زیر پای گذرانید

اِفْتَرَشَ الرَّجُلَ — بر زمین افکند او را

اِفْتَرَشَ عِرْضَهُ — روا داشت ننگ و عیب را در ناموس او

اِفْتَرَشَ المالَ — غصب کرد و ستم گرفت مال را

اِفْتَرَشَ الشَّيءَ — گسترد آنرا بزیر پای

فَرْش — بساط افکنده - کشت برگ گسترده - دشت فراخ - جای پر از گیاه - شتران ریزه خرد و باریک از درخت هیزم - حال و اندوه سخت - گاو و گوسفند و چهارپای کشتنی خوردنی - اندک گشادگی در پای شتر - دروغ

فِرْشَة — هیئت فرش

فَرِيش - فَرائِش ج — مادیان نخست روز بچه داده - مادیان نوزاده دختر وطی کرده

فَراش — گل و لای خشک شده بر روی زمین

غوره های شراب و دوشاب - قطره های عرق - دو رگ سبز رنگ زیر زبان - دو آهن پاره که بدان افسار چهارپا را هنگام ببندند

فَراشَة - فَراش ج — پروانه بشکل - پره قفل - استخوان نازک - آب اندک - مرد سبک و جست

فِراش - فُرُش ج — گستردنی - آشیانه مرغ - جای زبان از ته دهن

فَرّاش — گستراننده فرش - بسیار گستراننده آن

مِفْرَشَة — ترشک مانندی که بر رحل گسترند و بر آن نشینند

مَفارِش - مَفْرَش واحد — گستردنیها

مِفْرَش — ترشک

مُفَرَّش — کشت برگ گسترده

مُفْتَرِشَة — شکستگی سر

حَمَلٌ مُفَرَّش — شتر بچه که کوهان ندارد

أَكَمَةٌ مُفْتَرَشَةُ الظَّهْرِ — پشته گسترده هموار پست

(فَرْشَحَ) و فَرْشَحَى — فراخ کرد میان هر دو پا را - برجست و بازی نشست - ران جز زمین چسبانید

تَفَرْشُح — ماده شتر پاها را فراخ نهادن وقت دوشیدن

فِرْشاح — زمین پهن و فراخ - زشت روی در سال از زن و شتر - ستم گسترده - ابر بی باران

فِرْشِيح — آلت نره

ه (اِفْرَنْشَحَ) — آسایش - آرام

فَرْشَخَة — فراخی - گشاده شدن

ه (فَرْشَكَة) — از یکدیگر دور نهادن پای را

ه (فَرْشَطَة) — پای از پای گشاده دور نهاده نشستن - با زمین

چسبانیدن سرین بکتیه ساختن اهر دوق را
یا بیکجانب گذاشتن هر دو پای در سواری
- تفرد شتنگی نرمی فرخفتن شتر - پاره
کردن گوشت را و دراز کشیدن چیزی را
گشاده داشتن پاده شتر هر دو پای را وقت
بشکل انداختن

فَرْشَط و فِرْشَاط پای گشاده نشیننده
د فَرَصَ الشَّیْءَ فَرْصًا - ن ض
برید آن را

فَرَصَ الْجِلْدَ شکافت پوست را
فَرِصَة رگ گلوی او زد
فَرِصَ فَرَصًا و فَرَصًا - ل شکایت کرد از
رگ گلوی

اَفْرَاص دست داد ن فرصت
فَرَّصَ النَّعْلَ نقش کرد نعل کفش را
فَارَصَة و مُفَارَصَة نوبت آب گرفتند از
یکدیگر

تَفَارَصَ الْقَوْمُ الْبِئْرَ بنوبت داشتند آن را
اِفْتِرَاص غنیمت شمردن فرصت را
فَرْص هسته مُقل
فَرْصَة هسته مُقل - با دیگر در شت
قوزی آرد

فِرْصَة - فِرَاص ج قطعه پنبه و پشم
فُرْصَة پروای کار - وقتی و ساعتی -
بهره و نوبت آب
فَرِیص شریک آب
فَرِیصَة - فَرِیص و فَرَائِص ج گوشت
پاره شانه چهارپا یا عام است
رگ گردن
فِرَاص درشت و سخت سرخ رنگ
فَرْصَاء ماده شتر که انتظار فرصت دارد تا
آبخورگاه را خالی یابد آب خورد
مِفْرَص و مِفْرَاص - مَفَارِص و مَفَارِیص
ج آلت قطع و تراش سیم و زر
(فِرْصَاد) توت - رنگ سرخ یا توت
سرخ یا باران

فِرْصِد و فِرْصِید و فِرْصَاد هسته انگور و مویز
ه (فَرْصَم) فَرْصَمَة شکست و برید
(فَرَضَ) اللّٰهُ الاحکام فَرْضًا - ن
واجب و سنت گردانید خدا بر بندگان
فَرَضَ لَهُ واجب و فریضه گردانید برای او
وقت پیدا کرد و بجهت او
فَرَضَ الْخَشَبَةَ برید چوب را
فَرَضَ لَهُ فِی الدِّیوَان عطا کرد و مرسوم داد
فَرَضَتِ الْبَقَرَةُ فُرُوضًا و فَرَاضَةً - ض ل
ک پیر گردید گاو - فَارِض ص
فَرُضَ فَرَاضَةً - ک دانا و عارف بواجبات
گردید
اَفْرَضَهُ اِفْرَاضًا عطا داد او را
اَفْرَضَ لَهُ واجب گردانید جهت او
اَفْرَضَتِ الْمَاشِیَةُ بحد نصاب زکوة رسید
چهارپا
فَرَّضَ الْخَشَبَةَ جدا جدا و بریده کرد چوب را
فَرَّضَ الْاَمْرَ واجب گردانید آن را
تَفْرِیض رخنه نمودن - آشکار نمودن
واجب شدن زکوة در شتران
اِفْتَرَضَ اللّٰهُ واجب کرد خدا احکام را
اِفْتَرَضَ الْقَوْمُ نابود و منقرض شدند
اِفْتَرَضَ الْجُنْدُ عطایا گرفتند لشکریان
فَرْض - فِرَاض ج جای چله کمان -
آتش زنه - دهانه جوی -
واجبات خداوند بر بندگان -
قرائت و سنت - نوعی از خرما
لشکر عطا یا گیر - سپر از چوب
- جامه - عطای مرسوم - و آنچه
را خود لازم گردانیده - هبه قربانی
بخشیده بی قصد ثواب - جای
زدن از آتش زنه یا رخنه آن -
بریدگی از هر چیزی - تیر قداح
فَرْض بار و میوه درخت

فُرَض — بریدن

فُرْضَة - فُرَض و فِراض ج — دهانهٔ جوی و سوراخیکه از آن آب کشند - جای در آمدن کشتی از لب دریا - دهان دوات و سوراخ پاشنهٔ در

فِراض — جامه و پوشش - دهانه جوی راها

فارِض - فُرَّض ج — ضخیم از مردم و از هر چیزی قدیم - دانا بعلم واجبات - پیر

فَرَضِیّ — دانا بعلم فرائض

فَرِیض — قدیم - دانای بعلم فرائض

سَهْمٌ فَرِیض — تیر سوفار کرده

فَرِیضَة - فَرائِض ج — امر خدای تعالی - بهره فرض کرده - علم قسمت میراث - زن پرسال

فَرِیضَتان — گوسفند دو ساله و شتر چهار ساله

فَوارِض — درست و نا درست از استخوانها - (از اضداد)

اَفْرَض — بسیار استاد در علم فرائض

فِرْیاض — فراخ

مِفْرَض و مِفْراض — آهنیکه بدان سوراخ کنند

مَفْروض — واجب فرموده خدای تعالی - سوراخ کرده شده از هر چیزی - بریده کرده

ه (فرضخ)

رَجُلٌ فِرْضاخٌ - فِرْضاخَة — مونث مرد ضخیم کردم و پهن جثه یا بلند بالا

فِرْضاخَة و فِرْضاخِیَّة — زن بزرگ پستان

مُفَرْضَخ — مرد سست و ناتوان

ه (فِرْضِم) — گوسفند سال دار یا شکسته شاخ است - گوسفندی که در دهن او دندان نیست

فِرْضِمّ — شتر بزرگ سخت جماع

(فَرَطَ) القَومَ فَرْطًا و فَراطَةً و فُروطًا — پیش از قوم رفت باسباب تا فراهم آرد اسباب آبخورگاه را

فَرَطَ فِي الأَمْرِ فَرْطًا — کوتاه آمد در کار

فَرَطَ مِنْهُ شَيْءٌ — رفت و فوت شد

فَرَطَ عَلَيْهِ فِي القَوْلِ — پر حرفی نمود

فَرَطَ عَلَى فُلانٍ — شتاب کرد و در عقوبت ایذا و آزار کرد او را

فَرَطَ إِلَيْهِ رَسُولًا — فرستاد رسولی را و سرعت کرد

فَرَطَ وَلَدًا — مرد در کوچکی

اَفْرَطَ — از حد در گذشت - شتاب نمود در کار

اَفْرَطَ رَسُولًا — فرستاد قاصد را

اَفْرَطَ الأَمْرَ — فراموش نمود کار را و بتاخیر انداخت

اَفْرَطَ الإِناءَ — لبریز گردانید ظرف را

اَفْرَطَ بِيَدِهِ إِلَى السَّيْفِ — سبقت نمود در بر آوردن شمشیر از نیام

اَفْرَطَ عَلَيْهِ — امر کرد بر او کاری مافوق طاقتش

فَرَّطَ الشَّيْءَ وَفِي الشَّيْءِ — هیچکاره گردانید آنرا

فَرَّطَ فِي الشَّيْءِ — عجز آورد در آنچیز

فَرَّطَهُ — در گذشت از او و گذاشت آنرا و نیک مدح او کرد - دور کرد او را

فَرَّطَ إِلَيْهِ رَسُولًا — فرستاد نزد او فرستاده

فَرَّطَ اللهُ عَنْهُ — نهی کرد او را خداوند

فارَطَهُ فِراطًا و مُفارَطَةً — یافت آنرا در سبق آن - پیش دستی نمود

يُقالُ تَكَلَّمَ فُلانٌ فِراطًا — یعنی بسبقت لسان بر آمد از وی

تَفَرَّطَ الشَّيْءُ — گذشت وقت آن چیز

تَفَرَّطَ الفَرَسُ الخَيْلَ — سبقت گرفت اسب بر آن

تَفارَطَهُ — سبقت نمود و سرعت کرد

تَفارَطَ القَوْمُ — سبقت گرفتند بیکدیگر

تَفارَطَ الشَّيْءُ — از وقتش تاخیر افتاد

تَفارَطَتْهُ الهُمُومُ — رسید او را غم و اندوهها

اِفتَرَطَ وَلَدًا مُرد کودک او

اِفتَرَطَ اِلَیهِ فِی الاَمرِ سبقت نمود بسوی او در کار

فُلانٌ لا یُفتَرَطُ اِحسانُهُ او نمی ترسد از فوت او

اِنفَرَطَ جدا شد

فَرَطٌ - اَفرَطٌ و اَفراطٌ ج (اسم است اِفراط را) تمی وزاز حد دو - جری گی - کوه خرد یا سر پشته و تپه - نشان راه - هنگام

اَتَیتُهُ فَرَطًا آمدم او را بعد از ایامی (کمتر از سه روز بیش از پانزده نیست)

لَقِیتُهُ فِی الفَرطِ بَعدَ الفَرطِ ملاقات کردم او را بهر هنگام

فَرطَةٌ یکبار بر آمدن - از حد گذشتن

فُرطَةٌ پیشی - بر آمدگی

فُرُطٌ - اَفراطٌ ج اسب تیز گذرنده از اسبان - اسب با سرعت - پشته بلندی - پستم - از حد گذشتگی

اَمرٌ فُرُطٌ کاریکه از حد گذرانیده باشند - کار گذاشته وامانده

اَفراطُ الصَّباحِ اوائل صبح

ماءٌ فِراطٌ وَفُراطَةٌ آبیکه هر که پیش آید از برای او باشد

تَکَلَّمَ فِراطًا سبقت گرفت در سخن کمان

فَرَطٌ آنکه پیش از قوم رود تا اسباب آبخورگاه را درست کند (واحد وجمع یکسانست) هرچه پیش فرستاده شود از عمل واجر و فرزند نارسیده - آب پیش آینده از آبها

بَعِیرٌ فَرَطِیٌّ وَفُرُطِیٌّ شتر سخت سرکش

فارِطٌ - فُرّاطٌ ج آنکه پیش رود تا اسباب آبخورگاه را از دلو و ریسمان اکن کردن چاه فراهم آورد

فُرّاطُ القَطا پیش روندگان مرغ سنگخوار بسوی رود و خانه و آب

فارِطانِ هم دو ستاره

مُفرَطٌ فراموش کرده - اول واز پیش گذاشته شده - مقدمون و مجاوزون

غَدیرٌ مُفرَطٌ گودال پر

مُفارِطُ البِلادِ اطراف شهرها

(فَرطَحَ) الشَّیءَ فَرطَحَةً پهنا و عریض گردانیدن آن چیز را

رَاسٌ فِرطاحٌ وَمُفَرطَحٌ سر پهناور

(فَرطَسَ) الخِنزیرُ کشید خوک بینی را نزد خود را

فُرطوسَةٌ وَفِرطیسَةٌ بینی خوک یا نره او - سر نوک بینی

فِرطاسٌ پهن از هر چه باشد

فَراطیسُ سرنرهای ضخیم و درشت و کلفت

۵ (فَرطَمَ) الخُفَّ دوخت نوک آن را دوریی کرد

فُرطومٌ نوک چکمه

خِفافٌ مُفَرطَمَةٌ چکمه های نوک دار

(فَرَعَ) الجَبَلَ فَرعًا وَفُروعًا - م بر کوه بر آمد و بالا شد

فَرَعَ الوادیِ برود خانه فرود آمد (از اضداد)

فَرَعَ الاَرضَ جولان نمود و دور زد در زمین

فَرَعَ القَومَ برتر گردید از گروه بزرگی

فَرَعَ الفَرَسَ بِاللِّجامِ بلگام زد اسب را وعنان کشید

فَرَعَ رَاسَهُ بِالعَصا بچوب دستی زد بر سر او

فَرَعَ بَینَهُم باز داشت میان آنها و اصلاح نمود

فَرَعَ البِکرَ دوشیزگی او را برد

فَرِعَ فَرَعًا - ف بسیار شد موی او افرع

وفرعاء ص مذکر ومؤنث فُرُوع ج

اَفرَعَتِ المرأة خون نفاس (ولادت) وید زن یا اول خون حیض دید

اَفرَعَ مِنَ الجبل از کوه فرود آمد

اَفرَعَ بالقوم نزد گروه فرود آمد

اَفرَعَ الشیءُ بلند ودراز گردید

اَفرَعَ الامر ابتدا کرد کار را

اَفرَعَ اللجامُ الفرسَ خون آلود کرد لگام دهن اسب را

اَفرَعَتِ الضبعُ الغنم تباهی انداخت کفتار در گوسفندان وخون آلود گردانید

اَفرَعَ الفرعة ذبح کرد بچهٔ اول گوسفند و شتر را

اَفرَعَ اهله کفالت معاش اهل خود کرد

اِفراع کرهٔ اول آوردند مادهٔ شتران - صاحب شتران ابتدا کره آور شدند - بطلب آب وعلف رفتن پیش از قوم - جمع گردیدن بهر جائی - آغاز کردن کاری وسخنی را - دوشیزگی عروس را بردن

فَرَّعَ فی الجبل صعود کرد بر کوه

فَرَّعَ مِنَ الجبل از کوه فرود آمد

فَرَّعَ بینهم پراکندگی انداخت میان ایشان

فَرَّعَ المسائل فروع را از مسائل استخراج کرد

فَرَّعَ الارض گشت اطراف زمین

تَفَرَّعَ القوم دشنام داد گروه را

تَفَرُّع برتر از چیزی شدن - شاخ زدن - برگزیدن طائفه ای زنی خواستن - پر شاخ و برگ شدن درخت - بر قوم فزود

آمدن - بیرون آمدن از زهر چیزی

اِفتَرَعَ البکر ربود دوشیزگی او را

فارَعَه و کفایت از او کرد بار وزحمت او را برخود نهاد

اِستَفرَعَ الشیءَ آغاز کاری کرد یا سخنی را

اِستَفرَعَ الرجل ذبح کرد بچهٔ اول از شتر یا گوسفند را

فَرع - فُروع ج شاخ درخت - کمان که از طرف شاخ سازند یا از بهترین کمانها - موی زن - موی تمام - جای روان گردیدن آب بسوی کوه

فَرعُ القوم - فِراع ج شریف و مهتر گروه

فَرع و فَرَع مال منفعت دار

قوس فَرعة - فِراع ج کمان از شاخ ناشکافته یا بهترین کمانها - جای بلند بالای جادّه - سر کوه

فَرَعة

فَرَع - فُرُع ج اولین بچه شتر یا گوسفند - شپش - پوست پاره که بر شتر افرازند

فَراعة چیزیکه قلم در وی پاک کنند

فُروعُ الجواز گرمای سخت

فارِع بلند - مرد نیکو منظر - بالا رونده و فرود آینده - مددکار

فارِعة - فَوارِع ج سر کوه - روی دو دخان - آب راههای بلند

قلاعٌ فوارع پشته های بلند

اَفرَع مرد پر موی - وسوسه انداز

مِفرَع - مَفارِع ج اصلاح کننده میان مردم - باز دارندهٔ مردم از شورش

مُفرِع فرود آینده از کوه

مُفرَعُ الکتف مرد پهن شانه

ه (فُرعُل) - فُرعُلة مؤنث - فَراعِل وفَراعِلة ج بچه کفتار

فُرْعُلان — کفتار نر

(فَرْعَنَ) الرَّجُلُ فَرْعَنَةً — تکبر کرد مرد

تَفَرْعَنَ النَّباتُ — دراز گردید گیاه و قوی شد

تَفَرْعَنَ فُلانٌ — زشتخوی و ستمکار گردید

فَرْعَنَة — زیرکی

فِرْعَوْن — نهنگ

فِرْعَوْن و فُرْعُون و فُرْعَوْن - فَراعِنَة ج — لقب هر یک از پادشاهان مصر قدیم - لقب هر سرکش ستمکار

(فَرَغَ) مِنْهُ فَراغاً و فُرُوغاً - م ف — پرداخت و فارغ شد از آن

فَرَغَ لَهُ و الیه — آهنگ کرد بسوی او

فَرَغَ الرَّجُلُ فُرُوغاً — بمرد

فَرَغَ دَمُهُ — هدر رفت خون او

فُرِغَ عَلَیهِ الماءَ فَراغاً فَرَغْت — ریخت برا و آب را

فُرِغَ فَراغَةً ک — اضطراب و فزع کرد

فَرِغَتِ الطَّعْنَة — فراخ شد جای نیزه

ضَرْبَةٌ فَرِیغَةٌ ص

أَفْرَغَ الماءَ و فَرَّغَ — ریخت آب را

أَفْرَغَ الإناءَ و فَرَّغَ — خالی کرد ظرف را

أَفْرَغَ الذَّهَبَ — ریخت طلای آب کرده را در قالب

تَفَرُّغ — پرداختن و فراغت از کاری

تَفَرَّغَ لِلأَمْر — جدیت کرد در آن کار

اِفْتِراغ — بر خود آب ریختن

اِسْتِفْراغ — خالی کردن معده از راه دهان قی کردن - بذل کردن قدرت خود را در کاری

تَفْرِیغ — ریختن آب و غیر آن - خالی کردن ظرف از آنچه در آن باشد

فَرْغ - فُرُوغ ج — جای ریختن آب از ظرف ظرف بادوشاب

فَرْغُ الدَّلْوِ المُقَدَّم و فَرْغُ الدَّلْوِ المُؤَخَّر — دو منزل است مر ماه را از برج حوت که واحد آن دو ستاره است و میان هر دو ستاره بقدر یک نیزه مسافت بنظر میآید

فِرْغ — پرداخت

ذَهَبَ دَمُهُ فِرْغاً و فَرْغاً — رفت خون وی برایگان

فَرِغ و فارِغ — پردازنده از کاری

فِراغ - أَفْرِغَة ج — جای برآمدن آب از دلو - اسب نیکو گشاده رفتار - حوض و ظرف بزرگ - ماده شتر پر شیر و فلان پستان فراخ - کمان که زخم پیکانش فراخ باشد، کمان تیر دور انداز - کاسه بسیار بزرگ - پیکان پهن

فَرِیغ - فِراغ ج — زمین هموار که براه ماند - اسب نیکو گشاده گام

فَرِیغَة — توشه دان بسیار آب بردار

رَجُلٌ فَرِیغ — مرد تند و تیز زبان

ضَرْبَةٌ فَرِیغ و فَرِیغَة — زخم واسع که خون آن جاری باشد

فَراغَة — ناشکیبائی - بی آرامی

فُراغَة — آب پشت مرد

فُرُوغ — ستاره جوزا

أُفْرُوغ — پردازنده - فارغ

طَعْنَةٌ فَرْغاء — نیزه فراخ

حَلْقَةٌ مُفْرَغَة — حلقه ریخته که پیوندش ناپیدا باشد

فِرْغان — ظرف بسیار بزرگ

مُسْتَفْرِغَة — شتر پر شیر - اسب تیزرو در جست

ه (فَراتَب)

(فَرْفَح) — زمین نرم تابان

ه (فَرْفَخ) — خرفه گندم

(فَرْفَرَ) البَعِیرُ — افشاند اندام را در عجت? گام نزدیک بنهاد - سبک گشت و چست و چالاک گردید

فرفر الفرس — زد بدهنه لگام و دندان های اسب را و جنبانید سر آنرا

فرفره — بانگ و فریاد کرد او را

فرفر فی الکلام — آمیخت سخن را و افزود

فرفر الشیء — شکست آنرا و جنبانید

فرفر الرجل — غیبت او کرد — ناموس او را درید

فُرفُر و فِرفِر — بره میش و بز و گاو یا بره نر — گنجشک — شتر که بشکند حریف خود را — مرغی است

فُرفور — کودک جوان — شتر فربه — گنجشک — شتری که بخورد و نشخوار کند — مرغیست

فُرافِر — گوساله وحشی ریزه — بره نر — میش — آنکه بشکند هر چیز را — کودک جوان — مرد احمق و نادان و رکاک — اسب که در دهن جنباند لگام را — شتر که بشکند و بجنباند حریف را — شتر که هرگاه خورد نشخوار کند

فرفار — فرفارة مؤنث — مرد سبک — مردیکه رنگ روش نباشد — پرگوی هرزه — آنکه بشکند هر چیز را — درختی است که از آن کاسه بزرگ سازند — مرغی است مرز نازا — شیر که بشکند و بجنباند حریف را

فرفیر — نوعی از رنگ

فرفار و فُرفار — شیر که حریف و قرن را بشکند

ه (فُرافِص) و فُرافصة — شیر سخت و درشت — مرد سخت

ه (فُرافِل) — پپت

ه (فرفیون) — داروئیست

(فرق) بینهما فرقاً و فرقاناً — ن ض — جدا کرد

فرق البحر — شکافت دریا را

فرق الشعر فرقاً — شانه زد موی را

فرق الطائر — سرگین انداخت پرنده

فرق له الطریق فروقاً — پیش آمد او را دو راه

فرق فیه — حکم نمود

فرقت الناقة و الأتان — رمید بدو و جستند از درد زائیدن شتر ماده

فرق فلان — صاحب خشته پاره گردید

فرق المرأة — نوعی طعام خورانید او را

فرق فرقاً — ف — ترسید

فرق فلان — رد آمد در موج دریا — فرو شد در آب — نوشید آب را

أفرق من مرضه — از بیماری افاقه یافت و رو بصحت آورد و به شد از بیماری

إفراق — به شدن از بیماری — نوعی طعام خورانیدن — باز فرود آمدن بعضی از شیر شتر — بچراگاه گذاشتن قوم شتران بی بار و بچه را

فرّق الشیء — پراکنده و جدا جدا گردانید آن را

فرّق الرجل — ترسانید آن را

فرّق شعره بالمشط — شانه کرد موی را

فارقه فراقاً و مفارقة — جدا کرد او را — از همدیگر جدا شدند

تفرّق تفرّقاً و تفرّاقاً — پراکنده گردیدند و جدا شدند

افتراق — پراکنده و جدا گردیدن

انفرق عنهم — جدا گشتند از ایشان

فَرق — فرقان ج — راهی است در میان موی سر — کتان — پیمانه ایست — مرغی است

فِرق — گروه کودکان — قسمی از هر چیز — گله بزرگ از گوسفند و گاو و آهو یا فقط گوسفند یا گوسفندان کم شده — پاره از هسته خرمای شکسته که بشتر خورانند — کوه و پشته — موج دریا

فرق — افراق و افارق ج — سپیده دم یا سپیده اول بامداد — دوری

دو پشته و میان دو پای شتر - برآمدگی
یکی از دوران اسب دیگری بکمر دوره دارند
جدائی تاج خروس - پراکندگی

فِرْقَة - فِرَق ج و أفارِقَة و أفراق و آفاریق ج ج خیک پر و لبریز که دوغ زدن نتوانند - گروه مردم

فُرْق آنچه جدا کنند بدان میان حق و باطل
قرآن

فُرْقَة جدائی

فَرِق و فَرُق مرد ترسنده

نَبْتٌ فَرِق گیاه ریزه که زمین را بپوشاند

أرْضٌ فَرِقَة زمین پراکنده گیاه

فَرِيق - أفْرِقاء و أفْرِقَة و فُرُوق و فُرُوق ج گوسفندان گشته - گروه مردم

فَرِيقَة نوعی طعام - پاره گوسفندان پراکنده بشب از گله خود

فِراق جدائی

فَرُوق مرد ترسنده

فَرُوقَة پیه گروه و دل - بند کاغذ بند هیزم و علف - سخت ترسنده (مذکر و مؤنث یکسان است)

فارِق - فَوارِق و فُرَّق ج ماده شتر خردمند - جهنده از درد زائیدن - ابر پاره جدا شده از ابر

فارِقات فرشتگان

فُرْقان قرآن - تورات - آنچه بدان میان حق و باطل جدا کنند - فیروزی - حجت و بیان واضح

يَوْمُ الفُرْقان روز جنگ بدر

فَرَسٌ أفْرَق اسبیکه یکی از دوران او برآمدگی داشته باشد

رَجُلٌ أفْرَق مردیکه موی پیشانی یا ریش او از هم جدا شده باشد

أفْرَق - فُرُق ج خروس سفید - بزیکه میان خایه او فاصله باشد

مرد یک تخم - مرد شکافته لب

فَرْقاء گوسفندیکه میان سرهای پستانش فاصله و دوری باشد

فارُوق مرد بسیار ترسناک (بدینجهت نام رفیق ابوبکر)

فارُوقَة سخت ترسنده (مذکر و مؤنث مساویست)

مَفْرَق و مَفْرِق - مَفارِق ج جای فرق موی سر - جائیکه منشعب شود از آن راه دیگر

مَفْرُوق پراکنده و جدا شده از هر چیزی

ناقَةٌ مُفْرِق شتر بچه مرده

مُفَرِّقُ النَّعَم جانوریست بزرگ مانند گربه که چون باد دهد شتران بگریزند

ه - ثِيابٌ (فُرْقُبِيَّة) جامه کتان سفید منسوب بفُرْقُب

(فَرْقَد) - فَراقِد ج گوساله یا دشتی آن

فَرْقَد و فُرْقُود ستاره نزدیک قطب شمال (وَهُما فَرْقَدان)

(فَرْقَع) فَرْقَعَة و فِرْقاعًا سخت دویدن - پیچیدن کسی را - درهم خمانیدن انگشتان را تا بانگ آورد از رگ آن باد دادن

تَفَرْقُع بانگ رگ شکستن از انگشتان وقت خمانیدن

اِفْرِنْقاع بانگ رگ برآمدن از انگشتان - دویدن - پراکندن - دور شدن از چیزی - یکسو گردیدن

ه (فَرْقَم) تیره آلت زه تا ختنه گاه

مُفَرْقَم دیر پیر شونده - بد خوار و بد غذا

(فَرَكَ) الثَّوْبَ فَرْكًا - ن مالیدن جامه را

فَرَكَ الجَوْزَ و نَحْوَه شکست گردو را تا مغز آن در آورد

فَرِكَتِ المَرْأَةُ زَوْجَهَا فَرْكًا وَفِرْكًا وفُرُوكًا — دشمن داشت زن شوهر را - ف ن

فَرِكَتِ الأُذُنُ فَرَكًا — سست فروهشته شد گوش

أَفْرَكَ السُّنْبُل — سخت گردید دانه در خوشه که وقت مالیدن رسید خوشه را

فَرَّكَه — بسیار شد دشمنی او

فَارَكَه مُفَارَكَةً — با یکدیگر دست گذاشتند

تَفَرُّك — شکستگی پیدا گردیدن کلام و رفتار

اِنْفَرَكَ مَنْكِبُ فُلَان — سست گردید [illegible] ورزدوده و زائل شد سر منکب از بازو

اِسْتَفْرَكَ الحَبُّ فِي السُّنْبُلَة — سخت و سفت گردید دانه در خوشه

فِرْك و فَرْك - فُرُوك ج — دشمنی سخت یا دشمنی زن با شوهر

فَرِيك — مالیده پوست دور کرده

فَرِكَة — گوش سست بن

فَرِيك — دانه مالیده - طعامیست که گندم نارس را مالیده بروغن وغیره ترتیب دهند

فَرْكَتَان — دو استخوانست در بن زبان

فَرُوك و فَارِك — زن دشمن شوهر

فَرْكَاء — گوش سست بن

مَفْرُوك — مالیده - شتر شکافته و برجسته دوش - سو شکافته در لب بالا - سیر رنگ از هر چه باشد

رَجُلٌ مُفَرَّك — مرد دشمن داشته زنان

اِمْرَأَةٌ مُفَرِّكَة — زن دشمن دارنده مردان

مُنْفَرِك — مالیده پوست رفته

ه (فَرْكَحَة) — دوری ما بین هر دو سرین

فِرْكَاح و مُفَرْكَح — آنکه هر دو جانب سرین او مرتفع و دبر او برآمده باشد

(أَفْرَمَ) الإِنَاءَ — پر کرد ظرف را

اِفْتِرَام — لته که زنان بفرج دارند تنگ داشتن

اِسْتِفْرَام — تنگ کردن فرج را بدارو

فَرْم و فَرْمَة — داروئیست که زنان فرج را بدان تنگ کنند - لته که زنان حامل سازند یا در ایام حیض فرج را بدان بندند

فِرَامَة — لته که زنان در فرج دارند بالغ حیض

أَفْرَم — مرد شکسته دندان

فَرْمَاء — زن تنگ فرج بدارو

مُسْتَفْرِمَة — زن تنگ کرده فرج بدارو

(فَرْن) فُرْنِيّ — تابه سفالین که در وی نان پزند - نان در تابه سفالین پخته - نان گرده ضخیم با نان کج کناره های آنرا درمیان فراهم آرند و بروغن و شیر و شکر بریان کنند - مرد درشت اندام - سگ ضخیم فربه

فُرْن — تابه گلی که در وی نان پزند

فَارِن — زن نان پز

فَرْنَاة — فرو کوفتن - شکستن - پاره کردن

فَارَان — نام کوهیست که حضرت موسی در آن سخن میگفت با خدا تعالی

ه (فِرْنِب) — موش یا بچه موش صحرائی

ه (فَرْنَخَة) — نرمی پس از سختی - آرامش بعد از رمیدگی

(فِرِنْد) — جوهر شمشیر - شمشیر جوهر دار - نگار شمشیر

فِرِنْد - فَرَانِد ج — ادویه

اِفْرِنْد — گل سرخ - تجاره است (معرب پرنگ) - دانه انار

فِرِنْدَاة — سنگ خوار

ه (فِرْنِع) و فُرْنُع — شپش میانه بزرگ و نه خرد

ه (تَفَرْنُق) — شاه گردیدن - بلند شدن

گوش

فُرنُق — بد و هیچکاره

فُرانِق — شیر بیشه - جانوریست بانگ کنان پیش پیش شیر رود - پیشرو لشکر - دلیل - راهنما - برید

(فَرِهَ) فَرَهاً - ف خرامید و استهزا و مسخره کرد

فَرُهَ فَراهَة و فُرُوهَة و فَراهِيَة - ک زیرک گردید فارِه ص - فُرْه و فُرَّه و فُرْهَة ج

أَفْرَهَ الرَّجُلُ — غلام زیرک انتخاب کرد

إِفْراه و تَفْرِهَة — ماده شتر که زیرک آورد

إِسْتَفْرَهَ الدَّوابَّ — چارپایان گرامی بدست آورد و جمع کرد

فَرِهٌ — خرامنده - استهزا کننده

فُرُوهَة — زیرکی

فارِه — آشکار زیرک - سخت خوار

فارِهَة - فَوارِه و فُرَّه ج — دختر ملیحه - کنیزک آوازه خوان - نلث سخت خوار

أَفْرَه — آشکار زیرک

مُفْرِه ، مُفْرِهَة ، مُفْرِهَة — شتر کره زیرک آور

(فَرْهَدَ) — باد و ورم کرد

فَرْهَدَت نَفْسُهُ — تنگ شد نفس او

تَفَرْهَدَ الغُلامُ — چاق و پرگوشت شد

فُرْهُد ، فَرْهَد و فُرْهُود — مرد گرد اندام درشت - شتاب زده - مرد نازک گوشت دار - شیر بچه - کودک پرگوشت خوش صورت

فُرْهُود — بچه بز کوهی

فَراهِید — گوسفندان ریزه

(فَرْهَنَ) و فُرْهُوف و فَراهِيف — مرد گرد اندام ضخیم - مرد نازک پرگوشت

فَراهِيد — گوسفندان ریزه

(اِفْتَرَاء) ه — پوستین پوشیدن

فَرْو - فِراء ج — پوستین

فَرْوَة — پوستین - پوست سر - زمین بیابان - پاره از گیاه خشک جمع شده - جبه برچیده آستین - توانگری و ثروت - نیمه گلیم از پشم شتر - کیسه ایشان که در آن صدقه نهند - کلاه - روسری زنان

ذُو الفَرْوَة — سائل - خواهنده

فَرّاء — سازنده پوستین

جُبَّة مُفَرّاة — جبه که بر روی پوستین دوخته

(فَرْوَن) فُرْفُوزَة — مرد

(فَرى) عَلَيْهِ الكَذِبَ فَرْياً - ض دروغ بافت

فَرَى الأَرْضَ — رفت و قطع مسافت نمود

فَرَى المَزادَة — ساخت آن را

فَرَى البَرْقُ — درخشید

فَراهُ فَرْياً — شکافت آنرا بفساد یا باصلاح

فَرَى الشيءَ — شکافت و پاره پاره کرد

فَرِيَ فَرىً - ف — سرگشته گردید و مدهوش گشت - شگفت آمد از کار خود

أَفْرَى الشيءَ — شکافت آنرا و برید - نکوهید آنرا - اصلاح کرد اصلاح فرمود کسیرا

تَفَرَّى وانْفَرَى انْفِراءً — شکافته شد - باز شد ترکید

يُقالُ تَفَرَّتِ الأَرْضُ بالعُيُونِ — زمین شکافته شد بچشمه‌ها و روان گردید

يُقالُ تَفَرَّى اللَّيلُ عن صُبْحِهِ — روشن شد شب تا بطلوع فجر

اِفتِراء — دروغ بافتن

فَرْيَة — یکبار شیر دوشیدن

فِرْيَة — دروغ

فَرِیّ و فَرِيَّة — شیر تازه – دلو بزرگ و فراخ – کار شگفت و دروغ بافته

وباینمعنی است لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا فَرِيًّا

فَرًا — شگفت – ترس

هٰذَا أَفْرَى الْفَرِيِّ — این در شگفت‌ترین و عجایب است

(فَرَّ) عَنْهُ فَرًّا – ن — بازگشت و روی گردانید – جدا شد

فَرَّ الظَّبْيُ — ترسید آهو

فَرَّ الْجُرْحُ فَرِيرًا — روان گردید زخم و تر شد

فَرَّ الرَّجُلُ فَرَارَةً و فُرُورَةً – ض — خشم گرفت و برافروخته گردید

فَرَّ فُلَانًا عَنْ مَكَانِهِ فَرًّا — برکند اورا از جای وبی آرام ساخت

أَفَرَّهُ — ترسانید اورا – رمانید اورا

أَفَرَّ عَلَيْهِ — غلبه و چیره گردید براو

تَفَارَّ الرَّجُلَانِ — مبارزه دو حریف بایکدیگر

تَفَرَّرَ عَنِّي — چیره شد بر من

اِسْتَفَرَّهُ — سبک شمرد اورا و خوار داشت – ترسانید و سبک گردانید – ترس اورا – از جای برکند – از جانه بیرون کرد اورا

فَرٌّ – أَفْرَار ج — مرد سبک و جست و چالاک – گوساله وحشی

فَرَّة — برجستن از جای برکنده شدن

يُقَالُ قَعَدَ مُسْتَفِرًّا — نشست نیارمیده

(فَزَرَهُ) فَزْرًا – ن — شکافت او را

فَزَرَهُ بِالْعَصَا — زد بر پشت او

فَزَرَ الشَّيْءَ مِنَ الشَّيْءِ — جدا شد آن چیز از آن

فَزِرَ فَزَرًا – ف — گوژپشت یا گوزسینه گردید

أَفْزَرَ و فَزَّرَ الشَّيْءَ — پوسید و کهنه گردانید و پاره کرد آن را

تَفَزَّرَ و انْفَزَرَ الشَّيْءُ — پاره و شکافته شد

فِزْر — اصل – گوشت پاره در پشت یا غده که نزدیک موی زهار بر آید – گله گوسفندان از ده تا چهل یا از سه تا ده یا از دو و هرچه بالا رود

فُزْرَة — گره بزرگ که بر اندام بر آید – راه وسیع

فَزَر — شکاف

فَزَارَة — ماده پلنگ

فَازِر — نوعی از مورچه سیاه یا یل بسرخی – راه وسیع

فَازِرَة — راهیکه بسوی ریگ توده هموار رود

أَفْزَر — مردیکه گره یا گوژ بر پشت یا سینه او باشد

فَزْرَاء — زن پرگوشت و پرپیه یا زن نزدیک رسیدگی رسیده

مَفْزُور — گوژپشت یا گوزسینه

(فَزِعَ) مِنْهُ فَزَعًا و فَزْعًا و فِزْعًا — ترسید از او

ف و م

فَزِعَ إِلَيْهِ — باو رسید و فریاد رس خواست – پناه جست (از اضداد) کمک خواست

فَزِعَ إِلَيْهِمْ —

فَزِعَ مِنْ نَوْمِهِ — بیدار شد

أَفْزَعَهُ — ترسانید اورا – آگاه گردانید

أَفْزَعَ الْقَوْمَ — یاری کرد و بفریاد رسید ایشان را

فَزْعَة — هرکه از او ترسند

فَزَع – أَفْزَاع ج — ترس و بیم

فَزِع — ترسان – خائف

فُزَعَة — مرد بسیار ترسنده از مردم

فُزَّاعَة — مرد بسیار ترساننده مردم را

فَازِع – فَزَعَة ج }
مَفَازِع } — ترسان – بیمناک

مَفْزَع و مَفْزَعَة - پناهگاه
مُفَزَّع دلیر و شجاع - خائف و ترسناک (ضد)
ه (فَنْزَلَة) زمینیکه زود سیل آرد
(فَسَأَ) فَلاناً فَسْأً م زد بعصا بر پشت او
فَسَأَ عَنْهُ باز داشت از آن
فَسَأَ الثَّوْبَ درید و شکافت جامه را
فَسِیَ فَسَأً ف مرد برآمده سینه و فرو رفته پشت گردید یا افسأ گردید
فَسَّأَ الثَّوْبَ تَفْسِئَةً شکافت و درید جامه را
تَفَسَّأَ کهنه شد پاره و دریده گردید جامه - بچوب زدن پشت کسی را
تَفَسَّأَ فیهِمُ المَرَض میان ایشان بیماری افتاد
تَفَاسَأَ تَفَاسُؤاً پشت و سرین خود را برآمده نمود
أَفْسَأ مرد برآمده سینه و درآمده پشت یا آنکه وقت رفتار گوئی سرین او دردناک است یا آنکه چون نشیند بدون کوشش برخاستن نتواند یا آنکه استخوان پشت او در روی ران درآمده باشد
ه (فُسْتَات) و بکسر فاء خیمه و خرگاه بزرگ
(فُسْتُق) و فُسْتَق پسته بشکل
فُسْتُقِی آنچه برنگ پسته است
(فُسْتَان) و فِسْتَان - فَسَاتِین ج خیمه و خرگاه بزرگ
(فَسَجَ) هر دو پای را گشاده برای بول کردن
أَفْسَجَ عَنِّی گذاشت مرا و کناره گزید از من
فَاسِج ناقه شتر جوانه باردار - ناقه شتر فربه که بار نگیرد (ضد) - ناقه شتر که پیش از زمان طلب نر برا جهد - ناقه شتر جوانه تیزرو
(فَسَحَ) فَسْحاً م دور و گشاده گذاشت پاها را
فَسَحَ لَهُ فِی السَّفَر فرصت برای او جوازه

فَسَحَ لَهُ فِی المَجْلِس فراخ گرداند جهت او جای را - اجازهٔ عبور
فَسُحَ المَکَانُ فَسَاحَةً فراخ گردید جای
فَسِیح و فُسَاح و فُسُح ص و فُسْحُم (بزیادتی میم) للمبالغه
اِفْسَاح فراخ شدن جای
تَفَسَّحَ لَهُ فِی المَجْلِسِ گشاده ساخت جای برای او
تَفَسُّح گشاده شدن جای - گشاده ساختن جهت مکان - فراخ نشستن در مجلس
تَفَاسُح فراخ نشستن در مجلس بیکدیگر
اِنْفِسَاح فراخ گردیدن سینه - گشاده گردیدن جای
فَسْح جواز و اجازه عبور - تذکره
رَجُلٌ فُسُحٌ مرد گشاده سینه
فُسْحَة فراخی
مُرَاحٌ مُنْفَسِح جای شتر که وسیع باشد و در آن شتران بسیار جای کنند
فَسِیح گام دور گذارنده
ه (فُسْحُم) مرد فراخ سینه - سرشه
مَکَانٌ فُسْحُمٌ جای فراخ
(فَسَخَ) فَسْخاً م نادان گردید
فَسَخَ رَأْیَ فُلانٍ تباه گرداند رای او را
فَسَخَ الأَمْرَ أَوِ العَقْدَ شکست پیمان را
فَسَخَ الشَّیْءَ جدا جدا کرد آن را
فَسَخَ العُودَ أَوِ المَفْصَلَ برانداخت آن را و ویران ساخت لی
فَسَخَ یَدَهُ زائل گردانید دست او را از جا
فَسَخَ الثَّوْبَ عَنْهُ انداخت آن را
فَسِخَ الرَّأْیُ فَسَخاً ف تباه گردید
فَسَّخَهُ مبالغه در فسخ آن کرد
فَاسَخَهُ بهم زد پیمان و عقد را
أَفْسَخَ الکِتَاب فراموش کرد قرآن را
تَفَسَّخَ قطع و بریده شد
تَفَسَّخَ الشَّعْرُ عَنِ الجِلْدِ برافتاد موی از پوست

تفسخ الربع تحت الحمل (خاص بالمیت) وبهم برید سست گردید و درمانده شد شتر چهارپا لاغر زیر بار (ناشیه و اول نتایج)

تفسخت الفارة فی الماء ریزه ریزه گردید موش در آب

انفساخ برانداخته شد آهنگ بیع و نکاح وغیره

فسخ و فسیخ آنکه بحاجت خود نرسد و اصلاح کاری نتواند

فسخ و فسخة سست بدن - ضعیف عقل

(فسد) فسادا و فسودا - ن ض ك تباه شد (ضد صلح) فسید ص - فسدی ج

فساد (مصدر) ستم گرفتن مال کسیرا

افسده و فسده تباه گردانید آن را

تفاسد القوم بریدند ارحام را

استفسد القوم معامله آنها باهم دیگر تباه شد

فساد تباهی - خشک سالی

فاسد - فسدی ج تباه

مفسدة - مفاسد ج بدی و تباهی

(فسر) الامر فسرا - ض ن آشکار ساخت آن را

فسر الکلام بیان کرد معنی سخن را

فسر الطبیب فسرا و تفسرة نظر کرد بول بیمار جهت آگاهی از مرض

فسره تفسیرا واضح و هویدا کرد بیان آن را

التفسیر والتأویل واحد یعنی تفسیر هویدا کردن مشکل و تأویل برگردانیدن یکی از دو معنی [illegible]

تفسر فلانا واستفسر خواست بیان آن را

(فسط) - فسیطة واحد - جدة ناخن - دنباله خرما

فساط و فسطاط و فسطاط - فساطیط

ج خانه موئین - چادر - خیمه و خرگاه

فسطاط و فساط و فسطاط گروه انبوه - خیمه و خرگاه بزرگ

فسطاط و فسطاط نام مصر قدیم - مجمع اهل شهرستان

(فسس) - فسوس ج سست خرد سست اندام

فسفسة پست تر (گیاهیست)

فسفاس و فسفس سخت احمق - شمشیر کند - گیاهیست بدبوی

فسافس مرغابی

فسیفسا کاشیهای زنگارنگ یا کتیبه‌ای گوناگون شکل



(فسق) فسقا و فسوقا - ض ك بیرون رفتن از راه راست - فاسق ص مذکر - فسقة و فساق ج فاسقة ص مؤنث - فاسقات و فواسق ج

انفسق الرطب بیرون آمد رطب از پوست

فسقه نسبت داد او را بنافرمانی

تفسیق ناراست گردانیدن

فسق (مصدر) گذاشتن حکم خدای را - جور و ستم کردن - بیرون آمدن رطب از پوست و بنده از فرمان

فسقیة و فسقیة حوض آب - جای دست روی شستن

رجل فسق و فسیق مرد سخت تباه کار نافرمان

یا فساق (دشنام است) ای زن تباه کار نافرمان

فاسقیة نوعی از بست جامه

فویسقة موش

ه (فَسْكَلَ) فَسْكَلَةً درنگ کرد و پس ماند و پیرو گردید

فَسْكَلَهُ فُلانٌ (لازم و متعدی) پیرو گردانید او را فلان

فُسْكُل و فِسْكِل اسبیکه در میدان مسابقه پس از همه اسبان آید

فُسْكُول و فِسْكُول مرد پس مانده و پیرو

رَجُلٌ فِسْكِل مرد کاهل و فرومایه

(فَسُلَ) فَسَالَةً و فُسُولَةً - ک ف و فَسُلَ - ل ناکس و فرومایه گردید

فَسَلَ الصَّبِیَّ از شیر گرفت کودک را

أَفْسَلَ الفَسِيلَةَ جدا کرد شاخ خرما را از تنه آن و غرس کرد

أَفْسَلَ عَلَيْهِ هیچکاره ساخت

أَفْسَلَ دَرَاهِمَهُ ناسره و ناروا گردانید درهم را

إِفْتَسَلَ الفَسِيلَةَ جدا کرد شاخ خرما را از تنه و غرس نمود

فُسَالَةُ الحَدِيد سوهش آهن (سونش) سوزش ریز کی فلزات را گویند که از دم سوهان ریزد و بعربی براده گویند

فَسْل - أَفْسُل و فُسُول و فِسَال و فُسْل و فُسُولَة و فُسَلَاء ج شاخ انگور نشاندنی - مرد فرومایه و ناکس بیمروت - هر پست و بد چیزی

فَسْل احمق و نادان

فُسُولَة سستی در امور

فَسِيلَة - فَسَائِل و فَسِيل و فُسْلان ج درخت خرمای کوچک - هر شاخ که غرس کنند

مَفْسُول فرومایه - بیمروت

مُفَسِّلَة زنیکه بهانه حیض مانع از شوهر شود - گردن کشی کند و حیله انگیزد

(فَسَا) فَسْوًا و فُسَاءً - ن تیز داد بی صدا . گند کرد

فَسَوَاتُ الصِّبَاعِ نوعی قارچ

تَفَاسَتِ الخُنْفَسَاءُ کون برآورد و خبزدوک تا گند کند (جُعَل)

فُسَاء گند

فَسُوّ و فَسَّاء بسیار گوز و گند کننده

فَاسِيَة و فَاسِيَاء - فَوَاس ج سرگین گردان و جُعَل

مَفْسَا دُبُر . کون

(فَشَّ) فَشًّا - ن آروغ زد

فَشَّ الوَطْبَ بیرون کرد باد را از مشک

فَشَّ النَّاقَةَ دوشید شتر را بسرعت

فَشَّ البَابَ باز کرد در را بدون کلید

فَشَّ بَيْنَ القَوْمِ اندک و حقیر و آهسته در پی دزدی رفت

فُشَّ السِّقَاءُ باز کرد سر خیک را و بادش خارج شد

اِنْفَشَّ الجُرْحُ فرونشست ورم آن

اِنْفَشَّ اللَّبَنُ روان گردید شیر

اِنْفَشَّ الأَمْرُ سست و کاهل شد از کاری

اِنْفَشَّتِ الرِّيحُ بیرون آمد باد از خیک

فَشّ میوه درخت - سخن چینی - مرد احمق - نوعی از درخت خاردار خرنوب گویند - محل جمع آب - پارچه درشت بافت و تار

فَشُوش خرنوب نوعی از درخت خاردار - پارچه درشت تار و بافت - ماده شتریکه شیر پستانش پراکنده افتد - مشک آب پران - زن فریبنده - زنیکه فرجش هنگام جماع آواز دهد یا باد برآرد - مرد باطل نازان

فَشَاش زن تباه کار نافرمان

فَاشَّة زن تباهکار

فَشِيش صدا - آواز

فَشِيشُ الأَفْعَى صدای پوست افکندن آن

فاشُوشٌ سست اراده

رَجُلٌ مُنْفَشُّ المَنْخَرَيْن مردیکه نرمه بینی و کوتاه و دو طرف ماغ برآمده است

ه (فَشَأَ) فَشْأً - م تازید

اِفْشاء بزرگ نمشی کردن - گردن کشی نمودن

تَفَشَّأ بالقَومِ المَرَضُ پراکنده گردید بیماری در آنها

تَفَشَّأ بِه فسوس کرد با او

(فَشَجَ) فَشْجاً - ض و فَشَّجَ و انْفَشَجَ پایها را از هم باز کرد و در رفتن یا بوقت بول کردن

تَفَشَّجَ پایها را از هم دور نهاد و نشست و رفت

ه (فَشَحَ) فَشْحاً - ض پایها را از هم دور نهاد

فَشَحَ عَنْهُ باز گردید از وی

فَشَّحَ تَفْشِيحاً پایها را از هم دور نهاد و باز کرد و روی گردانید

تَفَشَّحَ گشاده داشتن میان هر دو پای در رفتن - نجاست از دامن - جماع کردن خر را

اِنْفِشاح از هم گرو در گذشتن پایها را - باقیمانده ماده شتر گشاده پارا جهت درد

(فَشَخَهُ) فَشْخاً - م ستم کرد و روی سیلی و طپانچه زد برا و دروغ گفت

فَشَخَ فِي اللَّعِب

تَفْشِيخ نرم و سست گردانید مفاصل را

ه (فُشار) بیهوده گوئی

فاشَرِيّ دارو ئیست بجهت گزیدگی مار

(اِنْفَشَطَ) العُودُ شکسته شد چوب

(فَشِعَت) الذَّرَّة خشک شد اطراف ارزن

(فَشَغَهُ) فَشْغاً - م برآمد از بالای او چنانکه پوشید و فرو گرفت

فَشَغَهُ بالسَّوْطِ بزیر تازیانه آورد او را

فاشِغ ص مذکر فاشِغَة ح

فَشِغَ الشَّيءُ پراکنده فاش گردید آن

أَفْشَغَهُ بالسَّوْطِ زد او را با تازیانه

اِفْشاغ کم خبر گردیدن

فَشْغَة النَّوْم چیره شد خواب

تَفْشِيغ فرو گرفتن و پوشیدن

تَفَشَّغَ الشَّيبُ فيه پراکنده گشت موی سفید در سر او و ظاهر شد پیری

تَفَشُّغ جامه نیکو پوشیدن با پیری و سفید موئی - پراکنده شدن خون در بدن - میان دو پای دختر در آمدن و دوشیزگی در ربودن - بزرگ چیزی فرو پوشیدن - فرو گرفتن کسی - کاهلی کردن

اِنْفَشَغَ الشَّيءُ آشکار گردید و افزون شد

فَشْغ گیاه دیمک - پنبه مازرون نی - آنچه از شکم گیاه موصلات پراکنده گردد

فُشاغ چرم پاره که از آن مشک را بند کنند - گیاهیست که بر درخت پیچد فرو گیرد آن را و تباه گرداند

ناصِيَةٌ فاشِغَةٌ و فَشْغاء موی پیشانی پراکنده فرو گرفته ابرو را

أَفْشَغ - فُشْغ ج قوچی که شاخهایش غیب و راست رفته

رَجُلٌ أَفْشَغُ الثَّنِيَّةِ مرد برآمده دندان پیشین

رَجُلٌ أَفْشَغُ الإِنسان مرد پراکنده دندان

مِفْشَغ آنکه رفیق خود را بمکروه مواجه نماید - آنکه عنان زند اسب را و قهر کند براو

مُفْشَغ مرد کم خبر

مُفاشَغَة گره شتر را گشتن و گره دیگر افکندن بر بر شتر پس مهربان گردانید بآن بچه

(فشفش) سست رای گردید عقل او و از حد درگذشت در دروغ
- فشفاش ص
فشفش ببوله پاشید شاشش را
فشفاشة هر چیز سست و نرم
(فشق) فشقا - ف شادمانی و آزمندی نمود - دوید و گریخت
فشق الظبی دور و فاصله شد میان دو شاخ او - افشق و فشقاء ص مذکر و مؤنث
فشق الشیء فشقا سخت شکست آنرا
تفشق بثوبه حمائل انگند جامه را
مفاشقة بناگاه گرفتن کسی را
فشق بلهو و لعب برخاستن مردم بسبب بسیاری مال
فشق دوری و فاصله میان دو سرین و دو پستان و پیشین شتر
ه (فشك) فشنگ
(فشل) فشلا - ف کاهل گردید و سست گردید - درنگی نمود در کارش
فشل و فشل فشیل ص
- فشل و افشال ج
فشل تحبته فشلا - ن ض پراکنده کرد رشتش را - کند و پراکنده کرد موی صورت را
فشلت المرأة و تفشلت و افتشلت بر فشل نشست زن
تفشل الماء روان شد آب
تفشل الرجل زن خواست
فشل - فشل و افشال ج مرد بددل و ترسنده و سست
رجل فشل خشل مرد بددل سست
فشل - فشول ج پرده هودج - و آنچه در هودج گسترند و زنان در آن نشینند
فشل کاهل و سست

فیشلة - فیاشل ج سر نره بزرگ در حقیقت
فیاشل
مفشل پرده هودج - آنکه از ازدواج کند بر غیر قوم خود
تفشیل - تفاشیل ج آنچه شیر در پستان باقی بماند
(فشا) خبره او فضله فشوا و فشوا و فشیا - ن پراکنده و آشکارا گردید
فشت الماشیة و چراگاه چرید چهارپا
فشا امورهم متفرق گردید کار ایشان
افشی الرجل افزون شد شتران او پراکنده او
افشی الشیء آشکارا کرد آنرا و فاش ساخت
تفشی المرض القوم و بهم بسیار گردید بیماری میان انها
تفشت القرحة فراخ گردید جراحت
فشا بسیاری شتران و توالد آنها
فشیان غشیه و بیهوشی که از ضعف قلب عارض انسان میشود
فواشی چهارپایان پراکنده در چراگاه
فشوة عطردان زن
فاشی - فاشیة مؤنث - فواشی ج چهارپایان پراکنده در چراگاه
تفشی تفخیم حرف است وقت تکلم
(فص) کذا من کذا - ض جدا کرد و بیرون کشید آنرا از آن
فص الجرح فصیصا روان گردید
فص الولد نرم گریست کودک
فص الجندب بانگ کرد ملخ
یقال ما فص فی یدی شیء بدستم چیزی نیاید و قرار نگیرد
فصص الخاتم نگین را نشانید بر انگشتری
تفصص بعلیه نگاه کرد و دید بچشم خویش
افص الیه شیئا چیزی جدا کرد و بیرون

گسیده

اِنفَصَّ مِنهُ — جدا شد از آن

اِستَفَصَّ مِنهُ شیئاً — بیرون آورد چیزی را

فَصّ و فُصّ و فِصّ — فُصُوص ج — نگین انگشتری — پیوند استخوان — پیوندگاه — سیاهی چشم — دانه سیر

فَصِیص — خسته خرمای صاف و پاکیزه گوئی روغن مالیده

(فَصَحَ) الصُّبحُ فلاناً فَصحاً — ن — رای او روشن شد صبح و چیره شد روشنی آن

فَصُحَ فَصَاحَةً و فَصَاحَةً — ک — نیکو شد منطق و درست مخارج گردید فصیح ص

فَصُحَ الأَعجَمِیُّ — زبان عربی سخن گفت و دریافت آن را — فصح و فصیح ص

فَصُحَ اللَّبَنُ — گرفت از شیر کف را

أفصَحَ عَن کَذا — تخلیص نمود آن را

أفصَحَ الرَّجُلُ — نیکو تکلم کرد مرد سخن را

أفصَحَ عَنِ الشَّیءِ — آشکارا و پیدا شد آن چیز

أفصَحَ اللَّبَنُ — رفت کف شیر و بدون کف گردید

أفصَحَ الصُّبحُ — روشن گردید

أفصَحَ الفَرَسُ — شیهه او صاف و پاکیزه شد

أفصَحَ البَولُ — صاف شد رنگ او

أفصَحَ النَّصَارَی — حاضر آمدند در عید فصح

تَفَصَّحَ — بسیار فصیح شد

تَفَصَّحَ و تَفَاصَحَ — بتکلف فصاحت نمودن مانند فصحا شدن

فَصِح — فِصَاح ج — زبان آور و فصیح

فِصح — عید نصاری

یَومٌ فَصحٌ — روزی بی ابر و بدون سرما

فَصِیح — فُصَحَاء و فُصُح و فِصَاح ج —
فَصِیحَة مؤنث — فِصَاح و فَصَائِح ج
زبان آور — رساننده سخن را — هر ناطق

و سخنگو که خوبی کلام او بسمع یافت شود

لِسانٌ فَصِیحٌ — زبان تیز

لَبَنٌ فَصِیحٌ — شیر کف گرفته

یَومٌ مُفصِحٌ — روزی بی ابر و سرما

(فَصَخَ) عَنِ الأَمرِ فَصخاً — م — غفلت ورزید

فَصَخَ یَدَهُ — بند دست را زائل کرد

فُصِخَ — ل — فریب خورد در خرید و فروخت

رَجُلٌ فَصِیخ و فَصِیخَة
رَجُلٌ فَاصِخَة — فَوَاصِخ ج } مردی که رای و عقل رسا نشد

(فَصَدَ) المَرِیضَ فَصداً و فِصاداً — ض — رگ زد بیمار را — مفصود ص

لَم یُحرَم مَن فُصِدَ لَهُ البَعِیرُ — محروم نیست از ضیافت آنکه رگ زده شود شتر برای او و بلکه نصیب او از خون خواهد رسید (درباره کسی گویند که بعض مطالب رسیده باشد)

فَصَدَ لَهُ عَطاءً — قطع نمود جهت او هدایا را و گذرانید و روان کرد

تَفصِید — با آب اندک سیراب شدن — کفتگی — شکافتگی و ترکیدن

أفصَدَتِ الشَّجَرَةُ — شکافت چشمه‌های رگ درخت و هویدا شد نشانه‌های آن

تَفَصَّدَ الدَّمُ و انفَصَدَ — روان جاری شد خون

اِنفَصَدَتِ الشَّجَرَةُ — شکافت چشمه‌های رگ درخت

فُصدَة و فَصِیدَة — خرمای آرد ساخته با خون آمیخته

فَصِید — رگ زده — خون که در روده کرده خورند در ایام جاهلیت

مِفصَد — نشتر — آلت رگ زدن

مُنفَصِد — روان و جاری

ه (فَیصُور) — خرشادمان

٭ (فَصِيط) دم کوتاه - چیدهٔ ناخن

(فَصَعَ) الثَّمَرَةَ فَصْعاً - م فشرد خرمای را با انگشتان تا از او پوست برآید یا برآورد از پوست

فَصَعَ الشَّيْءَ بانگشت مالید آنرا تا نرم گردد و برآید از آنچه در آن است

فَصَعَ لِي بِكَذَا بخشید مرا آنچیز

فَصَعَ الصَّبِيُّ برگردانید کودک غلاف سر زه را

فَصَعَتِ الدَّابَّةُ جهارپا فرج خود را باری پیدا و گاهی پنهان نمود

فَصَعَ عِمامَتَهُ از سر فرو کشید آن را

فَصَعَ لَهُ بِمالٍ داد او را مال

تَفْصِيع باد دادن یا گند کردن - بیرون آوردن کودک سر زه را از غلاف

اِنْفَصَعَ حَقُّهُ مِنْهُ گرفت حق خود را از او بعجل

اِفْتِصاع غلاف سر زه برگردانیدن

اِنْفِصاع بیرون شدن سر زه از غلاف

فُصْعَة - غلاف سر زه فراخ

غُلامٌ أَفْصَعُ کودک سر زه بیرون آمده از غلاف

فَصْعاء موش

فَصْعان آنکه پیوسته برهنه سر باشد

(فَصْفَصَ) الكَلامَ عجله کرد در سخن

فَصْفَصَ الدّابَّةَ خورانید جهارپا را گیاه اسپست

تَفَصْفَصَ القَوْمُ عَنْهُ پراکنده شدند از آن

فِصْفِصَة - فَصافِص ج گیاهی است بشکل (ستون مقابل)

فَصافِص مرد سخت جست و چابک

فُصافِصَة شیر درنده

٭ (فِصْعِل) و فُصْعُل کژدم یا ریزهٔ آن - مردم ناکس

(فَصَلَ) الشَّيْءَ فَصْلاً - ض برید و پاره و جدا نمود آن را - جدا شد (لازم و متعدی)

فَصَلَ مِنَ البَلَدِ فُصُولاً برآمد از شهر - خارج شد از شهر

فَصَلَ الكَرْمُ وا نه بست درخت انگور

فَصَلَ الأَمْرَ برید آن را

فَصَلَ الوَلَدَ از شیر باز کرد کودک را و باز داشت - برید و پاره کرد و جدا نمود و جدا شد (لازم و متعدی)

فَصَلَ بَيْنَهُما میان هر دو مروارید در رشته در کشید

فَصَّلَ الكَلامَ پیدا و آشکار کرد و جدا نمود

فَصَّلَ الشَّيْءَ فصل فصل ساخت آن را

فَصَّلَ الثَّوْبَ برید جامه را بهمت خیاطت

فَصَّلَ القَصّابُ جدا و پاره پاره کرد گوسفند را

فاصَلَ شَرِيكَهُ مُفاصَلَةً و فِصالاً شرکا از هم دیگر جدا شدند و مباینت نمودند

تَفاصَلَتِ الأَشْياءُ جدا شدند بعضی از بعضی

اِفْتَصَلَ الوَلَدَ از شیر باز کرد کودک را

اِفْتَصَلَ النَّخْلَةَ از جائی بجائی دیگر نقل داد

اِنْفِصال جدا شدن

اِسْتَفْصَلَ خواست جدائی را

فَصْل مانع و فاصله میان دو چیز - سر بند از اندام و جای پیوستگی هر استخوان - سخن حق و راست - ضمیر مرفوع منفصل میان مبتدا و خبر و مانند آن - در قوافی هر تغییر که مختص بعروض باشد - فُصُول ج یک زمان از چهار فصل سال - فَواصِل ج تمامی آیات قرآن - فاصله یکی از ادوات عروض - حکم که حق را از باطل جدا کند.



فَصْلَة — نهال خرما که از جائی بجای دیگر بنهند

حُکمٌ فاصِلٌ و فَیصَلٌ — امر نافذ و روان

فِصَال — از شیر باز گرفتگی کودک

فَصِیل - فِصْلان و فُصْلان و فِصَال ج — دیوار کوچک داخل قلعه - کره شتر از مادر جدا شده

فَصِیلَة — کره شتر ماده - خویشان نزدیکان مرد - پاره از گوشت ران - پاره از اعضای بدن

فَیصَل و فَیصَلی منسوب — حاکم - حکم کرده حق و باطل را جدا کند

طَعنةٌ فَیصَل — زخمیکه جدائی کند میان دو حریف

فَصَّال — مداح مردمان با ستطاره صله

سَیفٌ فَصَّال — شمشیر برنده

مِفْصَل — زبان

مِفْصَال — آنکه عادت او جدائی باشد

مَفْصَل - مَفَاصِل ج — سربند و پیوستگی اندام

مَفَاصِل — سنگریزه ای سخت جمع شده - ریگستان پر از سنگریزه میان دو کوه

مُفَصَّلُ القُرآن — از سوره حجرات تا آخر قرآن

عِقدٌ مُفَصَّل — رشته مروارید

مُفَصَّلَة — بشکل در اصطلاح نجار و صفحه آهن که بهم بر شاخته آهنی است بر

(فَصَمَ) الشیءَ فَصْماً - ض — شکست آنرا بدون جدائی - پاره کرد و برید

فُصِمَ البیتُ - ل — ویران شد خانه

اَفْصَمَ عنه المطرُ — باز ایستاد باران

تَفَصَّمَ و انْفَصَمَ — شکسته گردید بی جدائی

فَصَمْتُهُ فانْفَصَمَ — بریده شد

خَلخالٌ اَفْصَم — خلخال پای بیجدائی

فاسٌ فَصِیم — تبر ضخیم و سطبر

(فَصَی) الشیءَ من الشیءِ فَصْیاً و فَصْیَةً - ض — جدا کرد آنرا از آن و رهائی داد

اَفْصَی اِفْصَاءً — رهائی یافت و خلاص شد

اَفْصَی عنّا الحرُّ — رفت از ما گرما

اَفْصَی المطرُ — باز ایستاد باران

اَفْصَی الصائدُ — درآویخته شد شکار در دام صیاد

فَصَّی تَفْصِیَةً — رهائی داد او را

فَصَّی اللحمَ من العظمِ — جدا نمود گوشت را از استخوان

فَاصَاهُ مُفَاصَاةً — جدائی نمود بین آن دو

تَفَصَّی و انْفَصَی — رهائی یافت از چیزی

فُصْیَة — رهائی

یومٌ فُصْیَةٌ / لیلةٌ فُصْیَةٌ — روز و شب نه سرد و نه گرم

فَصًی - فَصَاة واحد — دانهٔ مویز

فُصْیَة — رهائی و خلاصی

(فَضَّ) الشیءَ فَضّاً - ن — شکست آنرا چنانکه از هم جدا شود

فَضَّ خَتْمَ الکتابِ — شکست باز کرد مهر نامه را

فَضَّ اللؤلؤةَ — سوراخ کرد مروارید را

فَضَّ القومَ — متفرق و پریشان کرد گروه را

فَضَّ الدموعَ — اشک بریخت

فَضَّ ما بینهما — برید آنچه میان آن دو بود

فَضَّ اللهُ فاهُ — بشکند خدا دهان او را - بریزاند دندانهای او را

لا فُضَّ فوکَ — شکسته مباد دهان تو و نریزد دندان تو

فَضْفَضَ الشیءَ — نقره کوبی نمود آنرا

اَفَضَّ العطاءَ — بخشش و دهش نیکو و سنگین نمود

اِنْفَضَّ — شکسته و ریزه شد

اِنْفَضَّتِ الدموعُ / تَفَضَّضَتْ — پراکنده شد و منتشر گردید

اِفْتَضَّ الماءَ — ریخت آب را

اِفْتِضَاض — دوشیزگی ربودن - آب روان رسیدن بالوقت خروج آب رسیدن - بر آمدن

زن از عادت آلودن بوی خوش وطر آن یا پالیدن اندام بمرغی

فَضّ شکست چیزی چنانکه از هم جدا شود

فِضّة نقره

فِضّة و فَضّة — فِضَض ج زمین سنگلاخ

فَضَض ریزه و شکسته — ترشح آب وقت شستن و شوی — هر منتشر و متفرق و پریشان

فُضُض فُضاض ریزه و پاره از لعنت خدا

فاضّة — فَواضّ ج سختی و بلا

فُضاض و فِضاض شکسته و ریزه که از شکستن چیزی بر آید

فِضاضُ الجِبال سنگهای پراکنده بهم جمع آمده

فَضیض ریزه چیزی — آنچه منتشر و پراکنده شود از آب در وقت طهارت — آب خوش روان — شکوفه پراگنده هر متفرق و پریشان

مِفَضّة و مِفضاض کلوخ کوب

• (اِفضاء) خوراندن خوراک کسی را

(تَفَضَّجَ) الرَّجُلُ عَرَقاً و بِالعَرَقِ جاری شد عرق از شاخهای موی بدن مرد

تَفَضَّجَ الشَّیءُ فراخ و وسیع گردیدن

تَفَضَّجَ جَسَدُهُ بِالشَّحمِ اندام او از کثرت پیه شگافته شد

اِنفَضَجَ الرَّجُلُ عرق کرد بیخ موی او

اِنفَضَجَ الأَمرُ سست شد کار

اِنفَضَجَ البَدَنُ نیک فربه شد

اِنفَضَجَتِ القَرحَةُ گشاده شد جراحت و پیدا گردید

اِنفِضاج آشکار گردیدن افق — روان شدن آنچه در دلو است

تَفضیج عرق کردن بیخ موی که روان گردد

— بهم رسانیدن اندام پیه را — کم گوشت گردیدن اندام — گشاده و فراخ شدن هر چیزی

فَضیج عرق — خوی

مِفضاج فربه نرم و ضخیم اندام

(فَضَحَهُ) فَضحاً — م رسوا کرد او را

فَضَحَ المُعَمّی کشف و حل کرد مشکل را

فَضَحَ القَمَرُ النُّجومَ ماه بنور خود بر ستارگان غلبه کرد

فَضَحَ الصُّبحُ نمایان گردید روشنی صبح

فَضِحَ فَضَحاً — ف اندک سفید گردید — اَفضَح ص مذکر فَضحاء ص مؤنث — فُضح ج

اَفضَحَ الصُّبحُ و فَضَحَ ظاهر و نمایان شد صبح

اَفضَحَ النَّخلُ سرخ یا زرد شد غوره خرما

تَفضیح نیک رسوا کردن مولد

فاضَحَهُ و تَفاضَحا هر یک بهای دیگری را هویدا کردند — همدیگر را رسوا نمودند

اِفتَضَحَ الأَمرُ ظاهر و هویدا گردید کار

اِفتَضَحَ الرَّجُلُ رسوا شد مرد

فُضحَة سفیدی

فَضَح هر چه بر آن سرخی باشد

اَفضَح شیر منیه — سفید کم رنگ — شتر برنگ شیر

فَضیح رسوا

هُوَ فَضیحٌ بِالمالِ او بد سیاست است شتران را

فَضیحَة و فُضوح و فُضوحَة و فِضاح و فَضاحَة رسوائی

فَضوح رسوا — یا فحش است عیب را

مَفضَحَة — مَفاضِح ج آنچه سبب رسوائی شود

مُفتَضَح رسوا — نمایان

(فَضَخ) الشَّیءَ فَضخاً — م شکست آن را

فَضَخَ رَأْسَهُ شکست سر او را
فَضَخَ عَیْنَهُ کور کرد چشم او را
فَضَخَ الْمَاءَ یکباره ریخت آن را
اَفْضَخَ الْعُنْقُودُ بوقت فشردن رسید
اِفْتَضَخَ الْبُسْرَ گذاشت غوره را تا نبیذ شود

اِفْتِضَاخ شکستن - برشکستن
اِنْفَضَخَ گشاده و فراخ شد - شکسته شد کوهان شتر
اِنْفَضَخَتِ الْقُرْحَةُ دهانه باز کرد جراحت و زخم
اِنْفَضَخَ زَیْدٌ گریست سخت
اِنْفَضَخَ الدَّلْوُ ریخت آنچه آب در دلو بود
فَضُوخ شراب سست کننده که سست کند خورنده خود را

فَضِیخ دوشاب و عصیر انگور - شرابی که از عصاره غوره خام سازند - شیر بسیار آب آمیخته
مِفْضَخَة سنگی که بدان غوره خرما را شکنند - دلو فراخ
مَفَاضِخ ظرفها که در آن دوشاب انگور و غیره نهند
بُسْرٌ مَفْضُوخٌ غوره خرمای شکسته
(فَضْفَضَ) الثَّوْبُ اَوِ الْعَیْشُ فراخ شد جامه و زره یا زندگانی
فَضْفَاض واسع - فراخ - مرد سخی
دِرْعٌ فَضْفَاضَةٌ و فَضْفَاضٌ زره فراخ
جَارِیَةٌ فَضْفَاضَةٌ دختر فربه دراز بالا
ه (فَضَعَ) فَضْعًا - م نجاست انداخت
ه (فَضَغَ) الْعُودَ فَضْغًا - م شکست چوب را
مُفْضَغ (مُتَفَصِّح) آنکه بتکلف فصاحت نماید
(فَضَلَ) فَضْلًا و فُضُلًا - ن باقی و زائد ماند
فَضَلَ فَضْلًا افزون گردید - غالب شد بر او به بزرگی

اَفْضَلَ عَلَیْهِ افزون آمد بر او
اَفْضَلَ مِنْهُ الشَّیْءَ باقی گذاشت از آن چیز را
اِفْضَال افزون آمدن - افزونی نمودن - افزون آمدن - نیکوئی کردن - افزون آوردن از چیزی
فَضَّلَهُ تَفْضِیلًا فزونی نهاد او را - حکم کرد بفضل او - فاضل و افزون گردانید - گزید او را بر دیگری
تَفَضُّل افزون شدن بر کسی - افزونی نمودن - نیکوئی کردن - دعوای فضل نمودن بهمسران خود - یک جامه پوشیدن - اطراف جامه را بر دوش انداختن
تَفَاضُل بهمدگر افزون آمدن - افزونی و برتری جستن
اِسْتَفْضَلْتُ مِنْهُ الشَّیْءَ باقی گذاشتم از آن چیزی را
اِسْتِفْضَال افزون آوردن - فزونی خواستن - نیکوئی جستن
فَضْل - فُضُول ج فزونی - بقیه از هر چیزی
فَضْلَة - فَضَلَات و فَضَائِل ج باقیمانده - زائد از هر چیزی - پیراهن کار و خواب - شراب
فِضْلَة هیئت پیراهن کار و خواب پوشیدن
فُضُل جامه کار که زنان پوشند (مذکر و مونث یکیست)
فَاضِلَة بلندی مقام فضیلت - احسان .
فُضَال شراب
فُضَالَة باقیمانده و زائد از هر چیزی
فُضَالَی فضل کنندگان
فَضِیلَة فزونی - پایه بلند در فضل
رَجُلٌ فَضَّال مرد بسیار فضل و فزون
فَوَاضِل نعمتهای بزرگ یا نیکو
فَوَاضِلُ الْمَال فوائد آن (هر وقت شتران دور روند گویند قلت فواضله)
فُضُولِیّ آنکه کار بی فائده کند و متعرض چیزهای بیمعنی شود
رَجُلٌ مِفْضَل و مِفْضَال مرد بسیار فضل
مِفْضَل جامه کار زنان
مِفْضَلَة جامه کاری آستین که زنان پوشند

مفضلة جامه کاری آستین که زنان پوشند
رجل مفضل مرد بسیار فضل
متفضل نیکوئی کننده - افزونی جوینده بر همسران خود
(فضا) المکان فضاء وفضوا - ن فراخ شد جای
فاض ص
فضا الشیء بالمکان بسیار بر درخت شد آنجا
فضا الدراهم در کیسه کرد درهمها را
افضی المکان فراخ گردید آنجا
افضی المراة هر دو سوراخ زن را یکی گردانید
افضی الی المراة جماع کرد با زن یا خلوت نمود
افضی الی الارض سائید زمین را بهر دو کف دست در سجده
افضی بفلان بسوی فضا بر آمد
افضی الرجل فقیر و بیچیز گردید
افضاء راز با کسی در میان نهادن
فضا چیزی آمیخته - دانه مویز
سهم فضا تیر منفرد
طعام فضا خوراک مختلط یقال ان امرهم فضا بینهم - امر حاکم نیست میان ایشان
فضاء - افضیة ج گشادگی و فراخی - زمین فراخ
فضاء آب روان بروی زمین
فاضی واسع - فراخ
یقال مقام فاض ریاست وسیع
امراة مفضاة زنیکه پیش و پس او یکی گردیده باشد
(فطاه) فطاء - م زد بر پشت او
فطا به الارض او را بزمین افکند
فطا به عن رایه برگردانید او را از رای او
فطا القوم آمدند بانچه کراهت داشتند
فطا المراة جماع کرد زن را
فطا بها تیز و باد داد
فطا بسلحه ریغ زد
فطات القدر بزبدها کف آورد دیگ
فطا ظهر بعیره هموار گردید پشت شتر او از بسیاری بار

فطی فطا - ف فرو رفت پشت و بیرون آمد سینه رجل افطا ص مذکر - فطاء ص مونث فطا ج
افطا افطاء فراخ حال شد - بدخوی گردید بعد نیکوخوئی
افطا فلانا طعام خورانید او را
افطا المراة جماع کرد زن را
فاطا به الارض مفاطاة زد او را بزمین
تفاطا درآمده پشت و برآمده سینه گردید یا خود را از کاری بیرون کشید و سر گشتی نمود
تفاطا عنهم منکسر شد - باز گردید
افطا مرد پهن بینی
فطاة داخل شدن پشت و بیرون آمدن سینه
(فطحه) فطحا - م پهن گردانید آنرا
فطح العود تراشید آنرا و پهن گردانید
فطحه بالعصا بچوب دستی زد او را
فطح النخل فطحا - ف گردنزی پذیرفت درخت خرما
فطح انفه پهن شد نوک بینی او
فطحه تفطیحا پهن گردانید او را
تفطح الشیء پهن شد - گشوده گردید
افطح گاو (بجهت اینکه نوک بینی پهن دارد) - مرد پهن بینی و کج بند دست - آفتاب پرست
فطوح ماده شتر بزرگ شکم
راس مفطح سر پهن
(فطحل) سیل فراوان - مرد فربه پرگوشت - شتر فربه
فطحل روزگار قبل از خلقت بشر یا زمان نوح
ه (فطذه) فطذا - ن باز داشت او را از چیزی - نهی کرد او را
(فطر) الشیء فطرا - ن ض شکافت

آنرا - آغاز کرد آن را
فَطَرَ اللهُ الأَمْرَ آفرید خدا تعالی آنرا
فَطَرَ العَجِينَ فطیر کرد خمیر را از نان فطیر پخت
فَطَرَ النَّاقَةَ با سر انگشتان دوشید شتر را
فَطَرَ نَابُ البَعِيرِ فَطْرًا و فُطُورًا بر آمد دندان نیش شتر بعیر فاطِرٌ ص
فَطَرَ الصَّائِمُ روزه گشود و روزه دار افطار کرد مُفْطِرٌ ص - مَفَاطِير ج
فَطَّرَ الصَّائِمَ روزه گشایانید روزه دار را
أَفْطَرَ الصَّائِمُ إِفْطَارًا روزه افطار کرد روزه دار - و وقت افطار کردن او شد - رسید وقت افطار را
إِفْطَار روزه گشادن - روزه گشایانیدن کسیرا - رسیدن وقت روزه گشادن نیکو نا برستن پوست را - در آمدن در وقت افطار
فَطَّرَ تَفْطِيرًا روزه کسی را گشایانید
تَفَطَّرَ و اِنْفَطَرَ شکافته گردید
اِنْفَطَرَتِ الأَرْضُ بالنَّبَاتِ رویانید زمین گیاه را
اِفْتَطَرَ الأَمْرَ ابتدا کرد کار را
فَطْرٌ - فُطُورٌ ج شکاف - بدی
فِطْرٌ و فُطْرٌ انگور در وقتیکه سر آن ظاهر گردد
فِطْرٌ روزه گشاینده (واحد و جمع یکسانست) گشایش روزه (اسم است افطار را)
فِطْرَة - فِطَرٌ ج صدقه واجب عید ماه رمضان سرشت و صفتی که هر موجودی بر آن آفریده شده (حدیث کلُّ مَولودٍ يُولَدُ عَلَى الفِطْرَةِ)
فُطْر - فُطْرَة واحد - نوعی قارچ بسگل

فُطْرٌ و فُطُرٌ کف تازه وقت دوشیدن
فَطِيرٌ هر آنچه که تعجیل کرده شود از وقت ادراک آن - جا و سخن - نان بی خمیر مایه
فَطِيرَة گوسفندیکه روز عید فطر بکشند
سَيْفٌ فُطَارٌ شمشیریکه در آن کندی باشد و نیز و چیزی را
فُطَارِيٌّ مرد بی خیر و بی شر
فَطُورٌ و فَطُورِيٌّ آنچه که بدان افطار نمایند - زود گشایی
فَطْرِيٌّ نان ناخواسته (خمیر آن بی مایه است)
اُفْطُورٌ - أَفَاطِيرُ ج شکاف در بینی و روی جوان
نُفْطُورٌ - نُفَاطِيرُ ج گیاه پراکنده یا گیاه اول بهار
ه (فطراساليون) شکوفه کرفس کوهی
ه (فَطَزَ) فَطْزًا - ض بمرد
(فَطِسَ) الرَّجُلُ فَطَسًا - ف پهن گردید بینی او - پست استخوان بینی شد أَفْطَسُ بشکل ص مذکر و فَطْسَاءُ مؤنث
فَطَسَ فُطُوسًا - ض مرد فاطِسٌ ص



فَطَسَهُ وَ فَطْسًا بر روی او گفت
فَطَسَ الحَدِيدَ پهن کرد آهن را
فَطَّسَهُ سر انداو را - سخن را بر روی او گفت سخن را بر روی سخن گفت
فِطْس - فِطْسَة واحد دانه آس
فَطِيسَة پوست جانور مرده - مهره که میان زنان مردان را بند کنند

فَطَسَة — پهنائی بینی و بستگی و پراکندگی استخوان آن

فِطِّيس — بسیار بزرگ

فِطِّيسَة — بینی خوک

فِنْطِيسَة — بینی خوک و اطراف آن ـ لب مردم ـ خرطوم درندگان

ه (اِنْفَطَشَ) العُودُ — شکسته شد چوب

ه (فَطْفَطَة) — سرگین کردن ـ با سخنی گفتن که مفهوم نگردد

فَطَافِط — صداهای وقت سرزنش و زجر و وقت جماع

فَطَوْطَی — مرد قوز پشت

آفْطَس — پهن بینی

(فَطَمَ) الحَبْلَ فَطْمًا ـ ض — برید آنرا

فَطَمَ الوَلَدَ فِطَامًا — از شیر باز گرفت کودک را مَفْطُوم و مَفْطُومَة ص

فَطَمَ عَنِ العَادَة — باز داشت او را از عادت

اَفْطَمَ الرَّضِيعُ — رسید بچه وقت باز داشتن از شیر

اِنْفَطَمَ عَنْهُ — باز ایستاد و بانتهار رسید

تَفَاطَمَ القَوْمُ — مائل بشیر گردیدند کره شترهای گروه بعد از باز گرفتن آنها از شیر

فَطِيم ـ فُطُم ج — کودک از شیر باز شده

فَطِيمَة و فَاطِم — کره شتر از شیر باز شده

فِطَام — از شیر گرفتن

نَاقَة فَاطِم — شتری که سر یکسال بچه را از وی باز دارند ـ شتری که کره اش بوقت از شیر گرفتن رسیده

فَاطِمَة — کره شتر ماده از شیر باز شده

بازدارنده ـ نام سوم معصوم از چهارده تن (سیدة نساء العالمین علیها السلام)

(فَطَنَ) بِهِ وَالَيْهِ وَلَهُ فَطْنًا و فِطْنًا و فُطُنًا و فَطَنًا و فِطْنَةً و فُطُونَةً و فَطَانَةً و فَطَانِيَةً و فَطَانِيَّةً ـ ن ف ك — دانا و زیرک گردید فَاطِن ص

فَطَّنَ التِّلْمِيذَ — فهمانید او را ـ دانا گردانید او را

فَاطَنَهُ بِالكَلامِ مُفَاطَنَةً — باز گردانید سخن را براو

مُفَاطَنَة — باهم زیرکی نمودن

تَفَطَّنَ لِكَلامِهِ — دریافت سخن او را

فَطْن و فَطِن ـ فُطُن ج — دانا ـ زیرک تیز خاطر

فِطْنَة — دانائی ـ زیرکی ـ تیزی خاطر

فَطِنَة — زن زیرک ـ تیز خاطر ـ ماهر در امور

فَطِين و فَطُون — دانا ـ زیرک ـ ماهر در کار ـ تیز خاطر

فَطُونَة — زیرکی

ه (فَطِهَ) فَطَهًا ـ ف — گشاد و فراخ پشت گردید

(فَطَا) الدَّابَّةَ فَطْوًا — سخت راند چهارپا را

(فَظَّ) فَظَاظَةً و فَظَاظًا و فَظَظًا ـ ف — درشت و بدخلق گردید

فَظَّ فَظًّا ـ ن — فشرد آب شکنبه را

اِفْتِظَاظ — فشردن آب شکنبه را ـ آب دادن شتر را و دهان او بستن تا نشخوار نکند (اگر صاحبش تشنه شود شکم او را پاره نموده آب از فشردن سرگین او بیاشامد)

فَظّ ـ فِظَاظ و فُظُوظ ج — مرد درشت خلق بدزبان ـ آب شکنبه شتر ـ فوق الذکر ـ نوعی درنده آبی شکل

فَظِيظ — آبکش با منی زن

فُظَاظَة — پاره از منی زن ـ پاره هر چیزی



(فَظُعَ) الأَمْرُ فَظاعَةً - ک رسوائی انجامید کار

فَظِعَ الإِناءُ فَظَعاً - ف پرشد ظرف

فَظِعَ بِالأَمْرِ تنگ گردید و درماند در سرانجام آن

فَظِعَ الأَمْرَ بزرگ و مهم شمرد کار را و بر طاقت خود انجام آن را اعتماد نکرد

أَفْظَعَ الأَمْرُ رسوائی انجامید کار و از حد گذشت

إِفْظاع زشت یافتن کار را - بزشتی رسانیدن

تَفَظَّعَ زشت یافتن کاری را

إِسْتِفْظاع رسوائی یافتن کاری را

فَظِيع کار زشت و سخت از حد گذشته در زشتی - آب شیرین - آب زلال

أَمْرٌ مُفْظِع کار سخت زشت و از حد گذشته در زشتی

(أَفْظَى) الرَّجُلُ إِفْظاءً زشت خوی گردید مرد

فَظًى زهدان. بچه‌دان. رحم

ه (فَغَرَ) فَغْراً - م خورد گیاه ریزه را

فَغارِيرُ گیاهی است ریزه

ه (اِنْفِعاس) گشاده شدن

فاعُوس مار - سر آلت نره - بلا و سختی بزکوهی - کوزه دهان تنگ انگوری - کنگ گران جسم پر سال از هر چهارپا - بازی است عرب را

فاعُوسَة فرج بجهت آنکه گشاد گردد و تنگ نشود

(فَعْفَعَ) بِالغَنَمِ فَعْفَعَةً راند و زجر کرد گوسفند را بکلمه فع فع

تَفَعْفُع شتاب و سرعت کردن

فَعْفَع زغاله - مرد چست سبک و تیزرو - کلمه زجر گوسفند

فَعْفَعِيّ شبان - قصاب

فَعْفَعِيّ شبانان و فعفاع بدل شبان - قصاب

فُعافِع مرد چست و چالاک - شبان - قصاب

فَعْفَعانِيّ مرد بددل - شبان - قصاب

(فَعَلَ) فَعْلاً - م کار کرد

فَعَلَ البَيْتَ الشِّعْرِيَّ شعر را بقاعده عروض تقطیع نمود که مادۀ هر قطعۀ آن ف ع ل است

إِفْتِعال بهتان و دروغ بافتن بر کسی

اِنْفِعال شدن کار

فِعْل - فِعال و أَفْعال ج - أَفاعِيل ج ج کار - حرکت مردم و کردار - فرج شتر و هر ماده

فَعْلَة یکبار کار کردن

فِعْلَة خوی و عادت

فَعال - فُعُل ج دسته تبر - تیشه و غیره نیکوئی - جوانمردی و کردار نیکو - اسمیست یا در خیر و شر هر دو استعمال کنند - نیکوئی یا بدی کردن

فِعالِ و فَعالِ امر است یعنی بکن

فاعِل - فاعِلُونَ فَعَلَة ج
فاعِلَة مؤنث - فاعِلات فَواعِل ج } کننده کار

مُفْتَعَل (مبنیاً للمفعول) کار سخت و دشوار

شِعْرٌ مُفْتَعَلٌ شعر ابتکاری و تازه که شاعر در آن کلمات غریبه آورد

(فَعَمَ) الإِناءَ فَعْماً - ن و فَعَّمَ و أَفْعَمَ پر کرد ظرف را

فَعَمَ الرَّجُلَ پر از فرح و شادی نمود او را

فَعَمَ الرَّجُلَ فَعْماً - ف م بخشم آورد او را

فَعُمَ السّاعِدُ فَعامَةً و فُعُومَةً قوی شد بازو

فَعُمَ الإِناءُ پر گردید ظرف

فَعُمَتِ المَرْأَةُ معتدل و تمام خلقت گشت زن - بزرگ شد ساق آن

أَفْعَمَ المِسْكُ البَيْتَ خانه را خوشبوی کرد

أَفْعَمَ الرَّجُلَ پر کرد مشام او را از بوی خوش

اِفعَوعَمَ اِفعیعاماً پُر گردید - روان شد

فَغم پُر واکنده - نام درختیست

فَعمة زن معتدل خلقت قوی ساق

سَیلٌ مُفعَم (بصیغهٔ مفعول) سیل پُر کننده

أفعَمَ پُر کرد

ه (فَعمَل) قوی از بازو - بزرگ از ظرف

(فَعّیَ) الجملَ تفعیةً داغی نهاد شتر را بشکل افعی

تَفَعّی مانند افعی گردیدن در بدی و خبث

فاعی خشمناک کف آورده از دهن

فاعیة زن سخن چین - شکوفهٔ حنا

أفعیٰ - أفاعٍ ج افعی - بوبهای خوش - چند رگ است که از هر دو جانب برآید

اُفعُوان افعی نر

أرضٌ مُفعاة زمین پر از مار و افعی

أفعاء بوی های خوش

مُفعاة داغی بشکل افعی

(فَغَی) الرایحةُ فغّاً - ن دمید بوی خوش

فَغّة پراکندگی - دمیدگی بوی خوش

(فَغَرَ) فاهُ فغراً - م ن گشاد دهان را

فَغَرَ و انفغر فوه گشاده شد دهان (لازم متعدی)

اِنفَغَرَ الزهرُ شکفت غنچه و شکوفه

اِفغار گشادن دهان را

فَغر گل وقت شکفتن

فُغرة اول طلوع ثریا

فُغرة - فُغَر ج دهانهٔ رودخانه

طعنةٌ فغّار نیزه درگذرنده و نافذ

فاغر جانور کوچکی است

فاغرة بوی خوشی است یا بیخ نیلوفر است

مَفغَرة زمین فراخ - گو (گودال) کوه که از کهف (غار) کوچکتر است

(فَغَمَ) الطیبُ فغماً و فغوماً - م بند کرد بوی خوش سوراخهای بینی را

فَغَمَت الرائحةُ السُدّةَ گشاد بوی خوش شده را (از اضداد)

فَغَمَ المرأةَ بوسه داد زن را

فَغِمَ الجدیُ شیر خورد بزغاله

فَغَمَ الوردُ شکفت گل

فَغِمَ به فغماً - ف شیفته گردید بآن و آزمند شد

فَغِمَ بالمکان اقامت شد در آنجای و لازم گرفت

فاغَمَهُ مُفاغمةً بوسه داد او را

أفغَمَ المکانَ پر کرد بوی خوش آنجا را

أفغَمَ الإناءَ پر کرد آب ظرف را

تَفَغَّمَ شکفتن گل

اِنفَغَمَ المکانُ پر گردید بوی خوش آنجا

اِنفَغَمَ الزکامُ و افتغم گشاده گردید بستگی زکام و به شد

فَغَم آنچه بازبان از شکاف دندان بیرون آورند

فَغمة بوی

فُغم و فُغُم تمامی دهان - زنخ یا ریش

أخذهُ بفُغمه درسختی و مشقت انداخت او را

کلبٌ فغمٌ سگ آزمند و حریص رصید

مِفغَم آزمند - حریص

مَفغُوم زکام گرفته

شیءٌ مفغوم مشک خوشبو شده

(فَغا) الأمرُ فغواً - ن فاش و پریشان شد

فَغا الزرعُ خشک گردید کشت

أفغی الریحانُ گل برآورد گیاه ریحان

أَفغَى فُلانٌ — محتاج شد پس از توانگری – زشت شد بعد خوبی – نافرمانی کرد بعد از طاعت – بخشم آورد او

أَفغَى الشَّجَرُ — شکفته شد شکوفه درخت

فَغْو — شکوفهٔ حنا

فَغا — دانه تلخه و مانند آن که از گندم جدا نمایند – کاه گندم – سبل آورد – آفتی که بر غورهٔ خرما مانند غبار نشیند و از رسیدن مانع شود – غورهٔ فاسد شده – نفی کرده از شتران – دو دهن چیزی – شیر دوشهٔ چرب – کاسه بزرگ – کجی است در دهان

فاغِيَة — شکوفهٔ حنا یا گل یا شکوفهٔ خوشبوی

فَغْوَة — بوی خوش

ه (فوفل) — بوبل که درختش مانند نارجیل است قدری بار بگیرد از آن غوره‌اش مانند غورهٔ خرما – سوزش چشم

(فَقَأَ) الدُّمَّلَ فَقْأً – م و فَقَّأَ تفقئةً — شکافت جراحت را تا خارج شود ریم و آنچه در او است

فَقَأَ العَينَ و فَقَّأَ — برکند و کور کرد چشم را

تَفَقَّأَ و اِنفَقَأَ — شکسته گردیدن – کور شدن چشم – برکندن آبله و مانند آن – شکافته شدن ابر

اِفتِقاء — باز دوختن توشه دان

فَقْء – فُقُوء ج / فُقاءَة و فَقاءَة — پوست نازک که بر سر بچه باشد وقت ولادت

فَقْء — گودال در زمین درشت که آب جمع شود

فَقِيء — بیماریست

جَمَلٌ فَقِيءٌ – فَقائی مؤنث — شتر حقوه زده که کمیز (بول) و سرگین نتواند کرد

فاقِياء — پوست

(فَقَحَ) الجِروُ فَقْحاً – م — چشم باز کرد بچه سگ

فَقَحَ النَّبات — شکوفه برآورد گیاه یا غورهٔ آن رنگین گردید

فَقَحَ فُلاناً — بر دبرش زد

فَقَحَ الشَّيءَ — سفوف ساخت آن را – گرفت و بمکید آن را

تَفقِيح — چشم باز کردن توله سگ

تَفَقُّح — آغاز سخن کردن – یا باز کردن و ابتدا نمودن هر کاری را – گشاده گردیدن – شکفتن گل – آماده بدی و شر شد

تَفاقَحَ القَوم — پشت بیکدیگر کردند گروه

فَقْحَة – فِقاح ج — شکوفهٔ خرما و گیاه – حلقه سوراخ دبر – پنجه دست – کمربند احرام

فَقاحَة — پنجه دست

حُلَّةٌ فُقاحِيَّة — حلّه گل رنگ

فُقّاح — شکوفه گیاه – زن خوب روی – گیاهیست

مُتَفَقِّح — آماده و مهیای بدی

ه (فَقحَلَ) فَقحَلَةً — بیجا زود خشم گرفت

فُقحُل — زود خشم

ه (فَقَخَه) فَقخاً و فِقاخاً – م — زد او را

(فَقَدَه) فَقداً و فِقداناً و فُقداناً و فُقوداً – ض — غائب و پنهان شد او را

أَفقَدَهُ الشَّيءَ — گم کرد از او آن را

تَفَقَّدَهُ و افتَقَدَهُ — گمشده را جست

تَفاقَدَ القَوم — یکدیگر را گم کردند

اِفتِقاد — گم کردن – گمشده را جستن

فَقَد و فُقَدُ و گیاهیست - شراب مویز
- شراب عسل یا شراب
وکشوث که گیاهی است
فَقید گم کرده شده
مات غیر فقید ولا حمید بمرد وکسی پروای
آن نکرد
فاقِد زن شوهر یا پسر گم کرده یا مرده
- یا زن شوهر گرده بمردن شوهر
- گاو ماده که گوساله اش را دو شِر
خورده
مَفقود گم کرده شده
مات غیر مفقود بی پروائد از فقدان او
(فقر) فقرا - ن ض و فقس کند
وحفر نمود - شکست پشت
فقر الخرز سوراخ کرد مهره را
فقر الشیء شکست آن را
فقر فلان - ل محتاج وبیچیز گردید
فقر فقرا - ف شکایت وناله کرد از
استخوان شکسته پشت
افقره محتاج ساخت اورا
افقره الصید پشت وپهلو داشت شکار
بسوی صیاد
افقر الارض عاریت داد زمین را
جهت زراعت
افقار صاف وهموار کردن پشت
چارپا جهت نشستن و بارکشی
تا در گرداندن برانراختن
تفقیر کندن - جوی نهال کندن -
سوراخ کردن مهره وعنزه را -
افتقار نیازمند گردیدن - محتاج گشتن
فقر وفقر - فقور ج بیچیزی ومحتاجی
- اندوه
فقر کندن - سوراخ کردن مهره -
استخوان بریدن بینی شتر را تا رام
گردد

فقرة - فقر ج گیاهیست
فقرة و فقرة - فقر و فقران و فقران
و فقرات و فقرات و فقرات ج
استخوان پشت از مهره دوش تا
بیخ دم
فقرة نشان از کوه یا نشان هدف -
بهترین بیت از قصیده - یا بهترین بیت
از قصیده - بهترین زمین زراعتی
فقر - فقر ج پهلو - کناره
فقرة نزدیک - کادیده - شکاف
گلو وبقه پیراهن
فقر شکسته استخوان پشت
فقیر - فقراء ج بیچیز ودرویش که باندازه
معاش عیال دارد ومسکین آنکه
هیچ ندارد یا آنکه حال او بهتر از
فقیر باشد - شکسته استخوان پشت
- شتر بینی بریده جهت رام شدن
- فقر ج - آنجا که نهال خرما
نشانند - جوی اطراف نهال
خرما یا چاهها نیکه بکدیگر آب آنها روان
باشد - زمین نرم که در آن چاهها
برابر ومقابل کنند - دهانه کاریز
- راه آب کاریز
فقارة - فقار ج استخوان پشت
فاقرة و فیقر بلا وسختی
ما افقره چه تنگدست و درویش است
او
مفقور شکسته استخوان پشت -
شتر بینی بریده
سد الله مفاقره بند گرداند خدای راه
احتیاج او را و توانگر گرداند
مفقر توانا - کره اسب نزدیک
بسواری رسیده
انه لمفقر لهذا الامر او نگهدار و بجا
آرنده آنکار است

سيفٌ مُفَقَّرٌ — شمشيری که در پشت آن خراشهای پست و هموار باشد شمشير درشت

رجلٌ مُفَقَّرٌ — مرد بسنده در هر کاری که فرمايی اورا

ارضٌ مُتَفَقِّرةٌ — زمين بسيار چاه و بسيار گودال

٥ (فقزه) فَقَزًا - ض مرد او

(فقس) البيضةَ فقسًا - ض شکست تخم را بدست

فَقَسَ فُقوسًا — مرد

فقس الحيوانَ — کشت جانور را

فقس الرجلَ — گرفت موی آن را و بزير کشيد

فقس عن الامر — بازداشت از کاری

تَفَقَّسَ و انفقس الشیءُ — برگشته و وارونه شد

تفاقس الرجلان — سر يکديگر بزير کشيدن

فُقاس — بيماريست در بندهای مفاصل

فَقّوس — خربزه شامی

مِفقاس — چوب سرکج در دام شکاری که برگردد بر مرغ

(فقش) البيضةَ فقشًا - ن شکست تخم را بدست

(فقص) البيضةَ فقصًا - ض شکست تخم را و شکافت سر آنرا

فقيصة و مفقوصة ص

تَفَقَّصَتْ و انفقصت البيضةُ عن الفرخ — شکست تخم را و بيرون انداز آن

فَقْصَة و فقيصة — تخم شکسته و سر شکافته و ترکيده

فَقْص — شکستن هر چيز

فِقْص — آهن پاره در ابزار کشاورزی

فَقّوص — خربزه نارس

مِفقاص — چيزيست بر سر گرز آهنی

(فقط) کلمه ايست مرکب از فا و قط بمعنی همين است و بس

فَقَّطَ الحسابَ — نوشت برا و کلمه فقط را

(فقع) لونُه فقعًا و فقوعًا — رنگ او خالص بود يا سخت سرخ گرديد

فَقَعَ الرجلُ — مرد از شدت گرما

فقع الغلامُ — جنبيد کودک

فقع فُقوعًا — زرد گرديد يا زرد خالص شد

فقعتنا الفواقع — فرسود ما را سختيهای روزگار و شکست

اَفقع — بچيز و محتاج گرديد - بدحال گرديد

فَقَّعَ — سخن بی معنی گفت

فقّع اصابعَه — از انگشتان صدا برآورد

فقّع الوردةَ — بانگشت زد برگ گل را تا پاره گردد و صدا دهد

فقّع الاديمَ — سرخ رنگ کرد چرم را

تفاقعت عيناه — سفيد گرديد چشم او

اِنفقع — شکافته شد

فَقْع و فِقْع - فِقَعة و اَفقُع و فُقوع ج - نوعی از قارچ سفيد نرم - نيازمندی

فَقْع

فَقيع — سرخ و پليد - مرد سرخ دهان

فُقاع و فَقاع — سرخ خام دهان

فاقع — بسيار زرد - يا هر رنگ خالص بدون مخلوط

فاقِعة - فَواقع ج — سختی

اَفقع - فُقع ج — بسيار سفيد

فُقاع — بسيار پليد

فُقّاع — شرابی که از جو يا مويز سازند - گياهيست که هرگاه خشک گردد سخت و شبيه سر ون شود

فُقّاعی — شراب فروش

فِقّيع — کبوتر سفيد

أبيضُ فقيعٌ سخت سفید

فُقّيع مرو سرخ

فُقَّاقيع سوارهای آب

فقرٌ مُفقعٌ نیازمند چسپیده بزمین

مُفَقَّعة رخصیست سیاه و نیخ دم سفید

مُفَقَّع کفش نوک دار

نباتٌ مُتَفَقِّعٌ گیاهیکه چون خشک شود سخت گردد

(نَفَقَبَهُ) نَفْقًا - م گشادم آنرا

فَقْفَقَة بسیاری چیز و محتاج گردیدن

فَقْفَقَ الكلبُ بانگ کرد سگ از ترس

فَقْفَقَ الرجلُ في كلامه وتَفَقْفَقَ بریک سخن رسید

إنفقاق گشاده شدن چیزی

فَقَفَة زن ابله و گول

رجلٌ فَقَاقٌ وفَقَاقَة مرد احمق بیهوده گوی

فُقَاقَة - فَقَاق ج نوعی از مرغان

فَقْفَاق وفَقْفَاقَة سخن بیمعنی - مرد احمق

فَقْفُوق حزو - دانش - ذهن و ذکاوت

فَقْفَقَة صدای آب روان شدن و نظر زدن - سخت درویش و خوار شدن

(فَقَلَ) البيدرَ فَقْلًا - ن باد داد علوا بسکو

فَقَلَ الأرضُ آبادانی و فزونی یافت

إفتقال افزون گردیدن زراعت زمین و بسیار غله دادن زمین

فَقْل فزونی - آبادی - بربا دادن گندم را - برداشتن غله را بسکو

فُقْل ماهی زهردار دراز باندازه یک انگشت

مِفْقَلَة - مَفَاقِل ج سکو (چهار شاخه یا پنج شاخه که گندم باد دهند)

(فَقَمَ) الرجلَ أو الكلبَ فَقْمًا - ن گرفت او را بسر بینی او

فَقَمَ المرأةَ جماع کرد با او

فَقِمَ الرجلُ فَقَمًا وفُقْمًا - ف دندان پیشین بالائی بیرون آمد که بر دندان زیرین قرار نگرفت أَفْقَم ص مذکر فَقْمَاء ص مؤنث - فُقْم ج

فَقِمَ الإناءُ پر شد ظرف

فَقِمَ الرجلُ بتکبر شد و خرامید

فَقِمَ مالُهُ کم شد مال او وافزون شد (از اضداد)

فَقِمَ الأمرُ فَقَمًا وفُقُومًا دشوار شد کار بزرگ گشت

يُقالُ أكل حتى فَقِمَ خورد تا ناگوار شد

فَقُمَ الأمرُ فَقَامَةً - ک بزرگ گردید کار و دشوار گشت

فَقُمَ الشيءُ فراخ و وسیع گردید آن

مُفَاقَمَة جماع کردن - بسر بینی کسی گرفتن

تَفَقُّم بزرگ گردیدن کار

تَفَاقُم

فُقْم وفُقُم زنخ - چانه یا یکی از دو طرف آن - نوک بینی سگ - دهان

فُقْم

رجلٌ فُقْمٌ مرد زیرک که بر دشمن غالب باشد

فُقْمَة وفُقُمَة حیوانیست دریائی بشکل گرشتیرده و ریبه دار است

(فَقِهَ) فَقَهًا وفَقَاهَةً - ف لـ دانا و فقیه گردید

فَقِهَهُ فِقْهًا وتَفَقَّهَ - ف فهمید آنرا و دانا شد فقیه شد

فَقَهَهُ فَقْهًا - ن چیره شد غالب آمد بر او در دانائی و علم فقه

فَقِهَ بالشيء دانست آن را و دریافت

فَقَّهَ وأَفْقَهَ فلانًا تعلیم کرد و آموزانید و آگاه کرد او را

فَاقَهَ مُفَاقَهَةً با یکدیگر بحث کردند در فقه

فِقه دانش - دریافت علم (اکثر استعمال آن در علم دین است) - زیرکی

فَقُه دانا - زیرک - عالم بعلم دین

فَقِهَة و فَقِیهَة زن دانا و زیرک - عالم بعلم دین

فَقِیه - فُقَهاء ج دانا - دریابنده - عالم بعلم دین

فَحلٌ فَقِیه نر ماهر و زیرک در رفتن بماده

مُستَفقِهَة زن همراه نزهه گر که جواب...

(فقا) اثره و فقوا - ن در پی او رفت

فُقوة السهم - فُقیً ج سوفار تیر

(فکّ) الشیء فکّا - ن جدا کرد آن را

فکّ العقدة گشاد گره را

فکّ العظم بیرون کشید استخوان را

فکّ الاسیر فکّاً و فِکاکاً و فَکاکاً رهانید و خلاص کرد او را

فکّ یده گشاد و باز کرد دست را از آنچه در آن باشد

فکّ الصبیّ دارو در دهان کودک کرد

فکّ الرجل پیر و خرف گردید

فکّ فلان فکّة - ف ک احمق گردید - سست شد

افکّ الظبی من الحبالة آهو در دام افتاد و از آن رهائی یافت

اِفکاک زنخواه شدن ماده - نزدیک زائیدن رسیدن ماده شتر

تفکیک رهانیدن و خلاص کردن

تفکّکت الناقة نزدیک زادن شتر رسید پس سست گردید اطراف فرج وی و بزرگ گردید پستانش

تفکّک نیک آرزومند نر گردیدن ماده شتر

اِفتِکاک از گرو بیرون آوردن گرو را

انفکّت قدمه زایل گردید کف پای او از جایش

اِنفِکاک گشاده شدن میان انگشتان و از هم جدا گردیدن - آزاد گشتن

اِستَفَکّه خواست رهائی

فَکّ - و فکّا فکّان - فکوک ج یکی از دو زنخ - اندک سستگی دست

فکّة ستارگان گرداننده - احمقی - سستی

فکک فراخی قدم - شکستگی یکی از دو زنخ - گشادگی پیوند دوش از سستی

فکاک الرهن و فِکاک آنچه گرو را بدان بیرون آورند

أفکّ - فکّة و فکاک ج پیر بنگسال از مردم و شتر - سخت احمق

آفکّ مرد گشاده پیوند کتف از ضعف و سستی - زنخ یا بیخ سرینی یا محل جمع... زنخ

متفکّکة ماده زنخواه

(فکر) فی الامر فکراً و فکراً - ن و فکّر و افکر و تفکّر تامل کرد و اندیشید

فِکر و فَکر و فِکرة - افکار ج اندیشه تامل

یقال مالی فیه فکر نیست مرا در او حاجتی

فِکری اندیشه

فِکّیر و فَیکر بسیار اندیشه

(فکع) فکعاً و فکوعاً - ف سر فرو افکند و خاموش گردید از غم و اندوه و خشم

فکع فکعاً - م بامداد و صبح کرد

فکع سرفه

(فلّ) القوم هزیمت کرد گروه

فلّ عنه و عقله رفت از او دانش او و دانائی

آفلّ الرجل بی مال و چارپا ماند - زمین خشک بی گیاه رسید

تفلیل سوراخ کردن

تفلّل القوم او السیف و انفلّ و افتلّ شکست خوردند گروه یا سوراخ شد

(افکل) فی فعله مبالغه کرد در کار او و نیک قیام کرد

اَفکل جماعت گروه مردم - لرزه

اُخذه افکل گرفت او را لرزه از سیر یا ترس

جاء القوم بأفکلهم آمدند گروه تمامه و بجماعت باسرها

مفکول لرزه زده

(فکن) فی الکذب فکنا - ن شور و غوغا و فریاد کرد در دروغ

تفکّن بشگفت آمدن - از شنیدن - پشیمان شدن - اندوهگین شدن بگذشته

فُکنة پشیمانی بر گذشته

(فکه) فکها و فکاهة - ف خوش طبع و خوش منش گردید

فکه منه بشگفت آمد از آن

فکه الرجل خورد میوه را

فکههم بملح الکلام خوش منشی نمود با ایشان بشیرین سخنی

تفکیه میوه آوردن جهت گروه

تفکّه میوه خوردن - پرهیز کردن - بشگفت آمدن از چیزی - پشیمان شدن

تفاکه باهمدیگر خوش طبعی کردن

مفاکهة باکسی خوش طبعی و خوش منشی نمودن

فکه میوه خور - مرد خوش طبع و بسیار خنده - خنده زبان سخن گوی با یاران خرامنده و نازنده - مردیکه غیبت کردن مردم را دوست دارد

فکیهة خوش منشی و خوش طبعی

فکاهة خوش منشی و خوش طبعی

فاکه صاحب میوه - مرد خوش طبع خوش ذات

فاکهة - فواکه ج میوه از هر قسم - حلویات - درخت ثمرهای شگفت آرنده - خوش طبع و پاک نفس - بسیار خنده خنده زبان سخن گوی با یاران

فاکهانی و فنوکابکی میوه فروش

اُفکوهة کار شگفت

(فلّ) السیف فلا - ن کند و سوراخ کرد شمشیر را

فلّ القوم هزیمت کرد گروه

فلّ عنه عقله رفت از او دانش او و بی هوش آمد

افلّ الرجل بی حال و بیچاره ماند - بزمین خشک بی گیاه رسید

تفلیل سوراخ کردن

تفلّل القوم او السیف وانفلّ وافتلّ شکست خوردند گروه یا سوراخ شد شمشیر

استفلّ السیف رخنه کرد در روی و شکست

استفلّ الشیء گرفت از آنچیز اندک جزو او را و بهره از براهی و دشواری او

فلّ - فلول و افلال ج رخنه روی شمشیر - مرد هزیمت یافته (واحد و جمع یکسان است) - گروه مردم

فُلّ آنچه برافتد از چیزی

فِلّ و فَلّ - افلال ج زمین خشک بی گیاه یا آنکه باریده شود و گیاه نرویاند یا زمینیکه چندسال باران نرسیده یا زمین باران نرسیده میان دو زمین باران رسیده

فِلّ زمین بی گیاه - موی تنک تری

فُلّ گلی است شبیه یاسمین

فلل رخنه و کندی لب شمشیر

فِلّیة - فلالی ج زمینیکه باران سال نرسیده

با آن تا باران سال آینده بسنده بود

سَيفٌ أَفَلُّ و فَلِيلٌ شمشیر رخنه دار

فُلُولٌ و فُلَّالٌ لشکر هزیمت یافته

فَلِيلٌ دندان پیش شتر که شکسته و کنده شده باشد - گروه مردم - موی انبوه - لیف خرما

فَلِيلَةٌ موی انبوه

فُلْفُلٌ و فِلْفِلٌ میوه معروف تند هاضم غذا و محرک قوه باه و خواص بسیاری دیگر

فُلْفُلٌ خادم زیرک - لیف خرما

سَيفٌ مَفْلُولٌ و مُنْفَلٌّ شمشیر با رخنه

نَصْلٌ مُفَلَّلٌ پیکان شکسته سوراخ دار

ه (فَلَأَهُ) تباه گردانید آنرا

(فَلَتَهُ) فَلْتًا - ض و أَفْلَتَهُ رها و خلاص کرد اورا

أَفْلَتَ الشَّيءُ إِفْلَاتًا فوت شد آن چیز

تَفَلَّتَ الشَّيءُ مِنِّي درگذشت از من

تَفَلَّتَ إِلَيْهِ پیکار و منازعه نمود با او

تَفَلَّتَ عَلَيْهِ برجستن بروی

إِفْتَلَتَ الكَلَامَ بالبداهه گفت

أُفْتُلِتَ مُرد ناگهان

أُفْتُلِتَ الشَّيءُ گرفت از او ناگهان

إِسْتَفْلَتَ الشَّيءَ مِنْ يَدِهِ ربود آنرا از دستش

إِفْلَاتٌ فوت شدن چیزی - گذاشتن فوت کردن (لازم و متعدی)

إِنْفِلَاتٌ درگذشتن و فوت شدن

فَلْتَةٌ کار ناگهان بی اندیشه - شب آخر هر ماه - روز آخر ماه که ماه بعد حرام باشد

يُقَالُ كَانَ الأَمْرُ فَلْتَةً این کار بدون تدبر و اندیشه است

فَلَتٌ رهائی

فَلَتَاتُ المَجْلِسِ لغزشها و خطاهای انجمن

فَرَسٌ فُلَتٌ و فُلَّتٌ اسب تیز رو

فَلَاتٌ ناگهان گرفتگی

كِسَاءٌ فَلُوتٌ گلیم و عبای کوچکی که از خردی لای آن برگردانیده نشود

فَلَتَانٌ شادمان - درشت و دلیر - مرغیست که کبی (میمون) را شکار کند

فَرَسٌ فَلَتَانٌ و فَلْتَانٌ اسب شادمان تیز خاطر - اسب تیز رو

(فَلَجَ) الشَّيءَ فَلْجًا و فُلُوجًا - ن ض شکافت آن را و قسمت کرد

فَلَجَ الحَرَّاثُ الأَرْضَ شکافت و شخم زد برای زراعت

فَلَجَ الوَالِي الجِزْيَةَ قسمت کرد جزیه را بین مردم - واجب کرد خراج را

فَلَجَ القَوْمَ فَلْجًا و فُلْجًا فیروزی و رستگاری یافتند

فَلَجَ عَلَى القَوْمِ بر آنها غلبه یافت

فَلِجَ فَلَجًا و فَلْجَةً - ف دور شد بین قدمهای او یا دستها یا دندانها

أَفْلَجُ ص مذکر فَلْجَاءُ ص مؤنث - فُلْجٌ ج

فُلِجَ - ل فالج زده گردید

أَفْلَجَ إِفْلَاجًا فیروزی و رستگاری یافت آشکارا کرد - راست و استوار ساخت - هویدا نمود آنرا - رهائی داد

تَفْلِيجٌ قسمت کردن

تَفَلُّجٌ شکافته گردیدن پای

إِنْفَلَجَ الصُّبْحُ روشن شد صبح

فَلَجٌ - فُلُوجٌ ج نصف - ماه

فَلْجٌ و فُلْجٌ و فُلْجَةٌ غلبه - ظفر - فیروزی

فِلْجٌ - فُلُوجٌ ج نیمه - نصف - پیمانه ایست

فَلْجٌ - فُلُوجٌ ج گزند - نیمه و (هما

(فُلجان) - جوی خرد

فُلج و فُلجَة پیروزی - رستگاری

فَلج - اَفلاج ج جوی خرد - فاصله میان دو پا و میان دندانهای پیش

فَلیجَة یک تخته از دامنهای خیمه

فالِج شتر ضخیم دو کوهانه که از سند جهت کشیدن باده گیرند - بجا مانده دست و پا فرو هشته

اَنا مِن هذا الاَمر فالِجٌ من از این کار بر کنارم

اَفلَج آنکه میان هر دو دست یا پستان وی فاصله باشد

رَجُلٌ اَفلَجُ الاَسنان مرد گشاده فاصله دندانها

فَلُوج نزاینده

فَلُوجَة - فَلالِج ج ده - زمین آماده زراعت - جا نشیبی در مرغزار

مَفلُوج - مَفالِج ج فالج زده

اَمرٌ مُفلَج کار نا استوار

رَجُلٌ مُفلَج مرد گشاده دندان پیشین

(فَلَحَ) الاَرضَ فَلحاً - م شکافت زمین را جهت زراعت

فَلَحَ فُلاناً فریفت او را

فَلَحَ لِلقَومِ وَبِالقَومِ فَلاحَةً کاست حق را در خرید و فروش

فَلِحَ فَلَحاً - ف تشنگی و شکاف لب زیرین شد

اَفلَحَ مِن کَرَونَهِ فَلحاء - فَلَحَ ج

فَلَحَ بِه استهزار و مسخره کرد و فریفت

اَفلَحَ الرَّجُل رستگاری و پیروزی یافت

اَفلَحَ بِالشَّيءِ اِفلاحاً زیست نمود با آن - رست و پیروزی یافت

اِستِفلاح رستگاری یافت و غلبه کرد

فَلح - فُلُوح ج شکاف

فَلَح و فَلحَة شکاف لب پایین

فَلحَة زمین آماده زراعت

فَلِيحَة برگ درختان زنند چون شکافته گردد

فَلاح رستگاری - طعام سحری - جاودانی باقیماندن در خیر و نیکوئی - زیست

حَیَّ عَلَی الفَلاح بشتاب برستگاری

فَلاحَة و فِلاحَة کشت ورزی - زبان آوری و فریب دهی در خرید و فروش

فُلُوح شکافها

فَلّاح و فَلّاحَة و فَلّاحُون ج کشت ورز - کشتی بان - بکرایه دهنده چهار پایان را

مَفلَحَة آنچه که سبب رستگاری است

مُتَفَلِّح شکافیکه از سرما بدست و پا و لب رسد

ه (تَفَلحُس) بدون عوض بمهمانی آمدن

فَلَحَس مرد آزمند - سگ و خرس سالخورده - آنکه در جستجوی وقت غذا خوردن مردم باشد

فَلَحسَة زن زشت لاغر سرین

فِلحاس مرد زشت بد خوی

(فَلَخَ) فَلخاً - م شکست سر آن را - پیدا و آشکار کرد

فَلَّخَه تَفلیخاً زد او را

فَيلَخ سنگ آسیا یکی از دو سنگ آسیای آبی - دست زیرین از آن هر دو

ه فُلامٌ (اُفلُود) کودک رسیدگی رسیده تمام اندام نیکو قامت خوش تن فربه

ه (فَلَندَح) مرد ضخیم و زشت

(فَلَذَ) لَهُ مِنَ المالِ شَيئاً جدا کرد و برید از آن مال برای او مقداری

فَلَذَ الشَّيءَ پاره پاره کرد آنرا

اِفتَلَذَهُ المال قسمتی از مال را گرفت او

فَلذ بخشش بی درنگ - یا عطای بسیار یا بخشش یکبار

فِلذ - اَفلاذ ج جگر شتر

فِلذَة - فِلَذ و اَفلاذ و فِلَذ ج پاره

از جگر شتر و گوشت مال ـ
قسمتی از طلا و نقره
أفلاذُ الأرض دفینه ها، گنجهای زمین
فالوذ، فالوذج و فالوذق ـ فوالیذ ج
پالوده. حلوائیست از آرد و شیر
دهل
فُولاذ پولاد (معرّبست)
سیفٌ مفلوذ شمشیر پولادین
(فلز) و فِلِز و فُلُز مس سفید ـ
تراش آهن یا اطلاق شود بر
تمام ذخایر زمین ـ مرد بخیل
و زفت ـ مرد ضخیم و درشت
ـ ضربه که بران شمشیر آزمایند
(فلس) القاضی فلاناً حکم کرد بافلاس آن
إفلاس او بی مال و سرمایه شدن که گویند
فلسی ندارد مُفلِس ص ـ
مُفلسون و مفالیس ج
فلس ـ أفلُس و فلوس ج پول خرد مسی
رایج
فلوس السمك پوست ماهی که مانند فلس
خرد است
فلانٌ فلسٌ من کل خیر او خالی از هر نیکی
فلّاس پول خرد فروش
شیءٌ مُفلّس اللون چیزیکه بر پوست او نشانهای
شبیه فلس باشد
(فلسفة) حکمت ـ علم بحقائق اشیاء
و مبادی و علل آن بقدر طاقت
بشری
فیلسوف عالم بفلسفه
تفلسف بحث از حالی دانش فلسفه کردن ـ
(فلص) الرحل رهانید او را
أفلص، انفلص و تفلّص رهانید
و خلاص کرد
افتلص من یده از دست او گرفت

(فلط) عن الشیء فلطاً سرگشته و متحیر
شد از آن
أفلطه الأمرُ رسید او را آن چیز
إفلاط مزیت شدن چیزی ـ رهایدن
فالطه ناگهان رسید او را
أفتلط بالأمر ناگهان رسید او را چیزی
فَلَط ناگهان
فِلاط ناگهان ـ ناگاه گرفتن
(فلطحه) گسترد و پهن گردانید آنرا
رأسٌ فلطاح و مُفلطح سر پهن
ه (تفلطس) فراخ گردیدن بینی مردم
فِلطاس و فلطوس و فلطیس سر بزرگ
ضخیم و درشت یا پهن
فلطیسة سر بینی خوک
(فلع) الشیءَ فلعاً ـ م و فلّع
شکافت آن را و برید
تفلّع شکافته و بریده شدن ـ ترکیدن
پای
انفلع ترکید ـ بریده شد
فَلع و فِلع ـ فُلوع ج شکافتگی ترکیدگی
پای
فُلعة ـ فِلَع ج پارهٔ از کوهان
فالعة ـ فوالع ج ملاو سمنی
سیفٌ فلوع ـ فُلُع ج شمشیر بران
مزادةٌ مُفلعة توشهدان از چند پاره
چرم دوخته
(فلغ) رأسه فلغاً ـ م شکست
سر او را
تفلّغ الشیءُ رنه و خورد شد
(فولف) ظرفیکه از برگ خرما سازند
ـ پوشش هر چیزی غلاف
آن ـ یا پوشش که جامه را
بدان پوشند یا جامه دان
(فلفل) الطعامَ در خوراک فلفل
مخلوط کرد

فَلْفَلَ و تَفَلْفَلَ قدمها را نزدیک گذارد و با تکبر خرامید

تَفَلْفُل دندان مالیدن بمسواک - سرو پستان جلوه‌نما شدن - بسیار شدن موی مجعّد

فُلْفُل و فِلْفِل میوه معروف بشکل



گیرا هضم طعام و محرک باه و مدر بول و خواص بسیارست

فُلْفُل خادم زیرک - لیف خرما

فُلْجُفْلَة نوعی از اقسام فلفل است بشکل



ثوبٌ مُفَلْفَل جامه نقش و نگار

شرابٌ مُفَلْفَل شرابیکه زبان را گزد

ادیمٌ مُفَلْفَل پوست خوب پیراسته

لحمٌ مُفَلْفَل گوشت با توابل

شعرٌ مُفَلْفَل موی بسیار مجعّد

(فَلَقَ) الشیءَ فَلْقاً - ض و تَفَلَّقَ شکافت آن را

فَلَقَ اللهُ الصُّبْحَ هویدا گردید طلوع آن را

فَلَقَ کندن موی و پشم از پوست

اَفْلَقَ الشاعِرُ سخن و ابیات شگفت و عجیب آورد و مُفلِق

اَفْلَقَ الرَّجُلُ سختی و بلا آورد

اَفْلَقَ بالاَمْرِ در آنکار استاد گردید

تَفَلَّقَ شکافته گردیدن - کوشیدن در دویدن - پاره پاره شدن - هویدا شدن طلوع صبح

اِفْلَقَ آورد سخن شگفت و عجیب - سخت کوشید در دویدن

اِنْفَلَقَ شکافته شد - پاره پاره گردید

فالِق شکاف کوه - زمین پست میان دو کوه - دره - درخت خرما بشکوفه آمده

فالِقة مؤنث زمین پست میان دو کوه

فَلْق - فُلوق ج شکاف - بلا و سختی

فَلْقُ الرَّأس میانه فرق سر

فِلْق بلا و سختی - کار شگفت - شکاف دامن - چوب و جز آن که دو نیم نمایند و هر نیمه را فِلْق گویند - کمانیکه از نیمه شاخ و چوب سازند

فِلْقة پاره چیزی - یک نیمه کاسه - سختی و بلا

فَلَق - فُلوق ج سپیده صبح - آنچه هویدا شود از روشنی صبح یا سپیدی آخر شب که سرخی آفتاب پیوست با تمام آفرینش - دوزخ یا چاهیست در آن - زمین پست میان دو کوه - فُلْقان ج آنچه از شیر در ته قدح باقی ماند - جای وسیع - فضای میان دو پشته ریگ - کُنده که بر پای زندانی نهند - شیر ترش - پاره پاره گردیده - شکاف کوه - شکاف هر چیزی

فُلُق بلا و سختی

فَلیق کار شگفت - بلا و سختی - رگیست در گردن و در بازو - گودال پیش شکم گلوی شتر

فَلیقة موی اندک - بلا و سختی

فِلاق بسته شدن شیر - ترش گردیدن شیر چندانکه پاره پاره گردد

لَبَنٌ فِلاقٌ و فَلُوقٌ شیر خفته و بسته شده

صادَ البیضُ فُلاقاً ریزه ریزه گردید تخم مرغ

فُلاقَة - فِلاق ج پاره چیزی

فُلاقَة الآجُرّ پاره خشت

شاةٌ فَلْقاءُ الضَرَّة گوسفند فراخ پستان

فُلْقان دروغ آشکارا و صریح

فَيْلَق - فَيالِق ج بلا و سختی - لشکر - مرد بزرگ مجتمع

فُلَيْق ، مُفَلَّق شفتالوی خشک کرده از بیرون آورده

مَفْلَقَة ، مُفْلِقَة بلا و سختی

رَجُلٌ مِفْلاق - مَفاليق ج مرد ناکس و لئیم - آنکه مرتکب منکرات شود در حالیکه مالی ندارد

مَفْلوق شتریکه داغ او را زده

مُتَفَلِّق شیر ترش پاره پاره شده

بَيْضٌ مُتَفَلِّق تخم خورد شده

تَفَيْلُق ضخیم شدن - فربه گردیدن - کوشیدن در دویدن

(فَلَحَ) مافي الإناء نوشید یا خورد هر آنچه در ظرف بود

تَفَلَّحَ الى القوم مژده داد بایشان

رَجُلٌ فَلَحَى مرد ترش رو خنده روی

ه (فَلْقَس) مرد سفت بخیل و ناکس و بیحیا

فَلَنْقَس مرد بخیل و ناکس

ه (فَلْقَط) الكلام تعجیل کرد در سخن

فَلْقَطَ في المشي شتابی کرد در رفتار

ه (فَلْقَم) وسیع و فراخ

(فَلَكَ) ثديها فلكاً - ن گرد و برآمد شد پستان دختر

فَلَّكَتِ الجارية ، فَلَكَت برآمده و گرد پستان شد دختر

فالِك ص - فَوالِك ج

فَلَّكَ ، أَفْلَكَ الثدي گرد و برآمده شد پستان دختر

فَلَّكَ الرجلُ في الأمر لجاجت و غوغا کرد در آنکار

تَفْليك زنخواه شدن ماده سگ - خون آوردن - دهان بند ساختن از موی و پشم گرد که شتر را تا شیر خورد

تَفَلُّك برآمدن و گرد شدن پستان دختر

فَلْكَة ، فَلَكَة - فَلَك و فِلاك ج چرخه ریسمان - قطعه زمین گرد و بلند ریگ جمع شده گرد و بلند که حوالی آن فضا باشد - پیوند میان سر و مهره پشت شتر - گوشت پاره برآمده بیخ زبان - طرف - استخوان سینه - پشته گرد از یک سنگ - دهان بند گرد شتر - آنچیز است گرد از موی و ام اسب که بر دهان گره شتر بندند تا شیر نمکد - هر چیز گرد از استخوان و غیر آن

فُلْك (واحد و جمع و مذکر و مونث یکسانست) کشتی

فَلَك - فُلْك و فُلُك و أَفْلاك ج چرخ و گردون و سپهر - دوران ستارگان - عظیم و بزرگ هر چیز - موج دریا - آب که باد آنرا بحرکت در آورد

فَلِك مرد گرد و درشت استخوان - مرد بزرگ سرین - آنکه درد استخوان دارد

أَفْلَك آنکه در اطراف قطعه زمین باریکی گردد

فَيْلَكون بت - گیاهیست - قیر باقی که بر کشتی و دهان مالند

إِفْليكان دو گوشت پاره در گردلهات

إِفْلاك گرد شدن پستان دختر

مُفَلَّك ، مُفْلِك دختر گرد پستان

مُتَفَلِّك گرد

(أَفْلَمَ) أَنْعَظَ و برخاست بی انزال

تَفَيْلَمَ الغلامُ فربه و ضخیم گردید کودک

فَيْلَم مرد بزرگ جثه و مردول - مرد بزرگ سر و بزرگ سر - بزرگ از هر چیزی

- چاه فراخ - شاذ - قطعهٔ پوست که زیر سفره طعام اندازند - لشکر بسیار

(فُلان) و فُلانة (مذکر و مؤنث) کنایه است از نام مردمان بالف و لام غیر مردمان را

(فَلا) زَیدٌ فَلواً و فِلاءً - ن سفر کرد - عاقل گردید بعد نادانی

فَلاهُ بالسَّیف زد او را بشمشیر یا بریدش شمشیر را

فَلا القَومَ جدا و دور کرد و آنها را از یکدیگر رخنه در آنها نمود

فَلا الصَّبِیَّ و اَفلی و اِفتَلی باز گرفت کودک را از شیر یا جدا نمود آنرا و دور داشت

فَلا الغُلامَ و اَفلی و اِفتَلی تربیت کرد کودک را

اَفلَتِ الفَرَسُ رسید اسب بوقتیکه کره اش از شیر بگیرند - مُفلٍ و مُفلیة ص

اِفتَلاهُ لِنَفسِهِ نگاه داشت او را برای خود

فِلو - فِلوة مؤنث و اَفلاء و فِلاء ج کره - اسب کره یکساله یا از شیر باز کرده

فَلاة - فَلا و فَلَوات و فُلُوّ - و فُلِیّ و فِلِیّ ج - آفلاء ج ج دشت بی آب و گیاه یا بیابان بی آب و یا صحرای وسیع و فراخ

(فم) و فُم و فِم - فَمَوان تثنیه - اَفواه ج - فُوَیه مصغر دهان - (فَمِیّ و فَمَوِیّ منسوب بآن)

فَمٌ مِنَ الدِّباغ یکمرتبه پرستن پوست

فُمَّ حرف عطف قرینهٔ ثُمَّ

(فَنَّ) الشیءَ فَنّاً - ن آراست آن را

فَنَّ الرَّجُلَ مغبون شد مرد - فریفت کرد آن را

فَنَّ الدَّینَ دیر داشت وام را

فَنَّ الاِبِلَ راند شتر را

فَنَّنَ الشیءَ بالشیءِ مخلوط کرد آنرا بآن

فَنَّنَ النّاسَ فرقه فرقه ساخت مردم را

فَنَّنَ رأیَهُ مختلف الرأی گردید و ثابت نماند بر یک رأی

تَفنین کهنه شدن جامه بدون پارگی - بافتن جامه را جائی نازک و جائی ضخیم

تَفَنَّنَ الشیءُ گوناگون شد

تَفَنَّنَ و اِفتَنَّ فی الحَدیثِ سخن گوناگون آورد

اِفتَنَّ فی خُصُومَتِهِ تصرف نمود در خصومتش و آنرا توسعه داد و گوناگون نمود

اِستِفنان رفتن چیزی برداشتن کسی را

اِستَفَنَّ فَرَسَهُ اسب را برفنون و دیدن وا داشت

اِفتِنان سخن گوناگون آوردن

فَنّ - اَفنان و فُنون ج حال - گونه - سرود و آواز طرب انگیز

فَنَّة و فَینَة ساعت ماندگی از روزگار و مدت

هُوَ فِنُّ عِلمٍ او نیکو پاینده قیام ورزنده است در علم

فُنَّة گیاه بسیار

فَنَن - اَفنان ج - اَفانین ج ج شاخ

اَفانین روشنهای سخن

فَنین ورمی است در بغل - دزدی

بَعیرٌ فَنین شتر دزد و آماس زده

شَجَرَةٌ فَنّاءُ و فَنواءُ درخت پرشاخ

فَنّان گورخر که رفتار گوناگون دارد

رَجُلٌ فَینان - فَینانَة مؤنث مرد دراز و نیکو موی

شَعرٌ فَینان موی دراز و نیکو

اُفنون - اَفانین ج مار - زن گنده

پر فروهشته اندام - زن پرپل
- شاخ درخت درهم پیچیده
- سخن پوشیده مجمل - دویدن
است آمیخته از دو بدن است تا فنا
- سختی وبلا - اول جوانی -
نخستین ابر

رَجُلٌ مِفَنٌّ - مِفَنَّةٌ - مؤنث مردیکه عجایب وشگفتیها آرد

رَجُلٌ مُتَفَنِّنٌ مرد ذو فنون (صاحب علوم)

مَفْنُونٌ شتر آماس رسیده

مُفَنَّنَةٌ پیرزن بدخوی - مادهٔ شتریکه گمان کرده میشود که وی آبستن است پس برهنه وظاهر میشود از آبستن بودن

(فَنَأَ) گروه - جماعت

فَنَأٌ افزونی - بسیاری

ه (فِنْئِل) زن کوتاه قامت - گردن فیل

ه (فُنْتُقٌ) مهمان خانه

ه (فَنَجٌ) معرب فنک است و آن حیوانیست که از پوست او چون پوست [illegible] وسنجاب پوستین می سازند

فُنْجٌ کسانیکه صحبت آنان را ناخوش دارند

فُوتَنْجٌ گیاهیست (معرب پودینه)

(فَنَاجِرَةٌ) اسب سواران ماهر

(فِنْجَانٌ) - فناجین ج جای [illegible] قهوه خوری

ه (فَنْجَشٌ) فراخ از هر چه باشد

ه (فَنْجَلٌ) آنکه در رفتار مقدم پاها را نزدیک نهد وپاشنه ها را دور گذارد

فَنْجَلَةٌ دوری میان هر دو ساق و دو پای - رفتاریست سست

فِنْجِلَى (منسوبا) رفتاریست سستی وضعف

فُنْجُلٌ سیاه گوش

ه (فِنْطِلِيسٌ) سر آلت نرهٔ بزرگ

ه (فَنَخَ) الفرس من الماء فنخا - از سیری کم آب خورد اسب

(فَنَخَهُ) فنخا - ن و فنخه چیره گردید براو وغلبه کرد

فَنَخَ عظمه کوفت وشکست استخوان را بدون جدائی

فَنَخَهُ فنخا وفنوخا خوار کرد او را

اَفنخ رأسه شکست سر او را دخل نمود

تَفَنَّخَهُ چیره گردید وغلبه نمود او را

فَلِيخٌ نرم وسست - پیرمرد

مِفْنَخٌ آنکه بر دشمنش غلبه کند وخوار وذلیل نماید

(فَنْخَرَ) فَنْخَرَةً سوراخ بینی گشاده را پرباد گرداند

فِنْخَرٌ سخت و درشت

فُنْخُرٌ - فُنْخُورَةٌ مؤنث بزرگ جثه

فِنْخِيرٌ مرد بسیار نازنده وفخر کننده - سنگ مانند سیب نرم و بزرگ برپای کوه برآمده جدا باشد و

فُنَاخِرٌ - فُنَاخِرَةٌ مؤنث بزرگ جثه - آنکه از باد پر کند سوراخ بینی را

(فَنِدَ) فَنَدًا - ف و اَفْنَدَ سست و تباه عقل گردید از پیری

فَنَدَ دروغ گفت

فَنَدَ فِي الرَّأْيِ وَالْقَوْلِ خطا کرد در رای یا در گفتار

اَفْنَدَهُ بخطای رای منسوب کرد او را

اَفْنَدَ الكِبَرُ خرف گردانید وخطای رای افکند او را پیری، بسبب عقل شد

فَنَّدَهُ نسبت کرد او را بدروغ وبخطای رای وبضعف

فَنَّدَ فِي الشَّرَابِ پیوسته خورد شراب را

فَنَّدَ فُلَانٌ بر سر کوه نشست او -

خواست ازوی کاری را

فَنَّدَ الفَرَسَ — اندک علف داد اسب را بعد فربهی و لاغر گردانید

فَانْدَ فُلاناً علی الأمرِ و تَفَنَّدَ — کاری خواست ازاو و پشیمان شد

فِنْد و فَنْد — کوه بزرگ یا پاره از آن درازا

فِنْد - فُنُود ج شاخ درخت - مردم فراهم آمده - زمین یا بان نارسیده

اَفْنادُ اللَّیل — رکنهای شب

فَنَد — دروغ - درماندگی و ناسپاسی سستی و تباهی عقل و رای از پیری و بیماری - خطای در قول و رای

قَدُومٌ فِنْدَاوَة — تیشه تیز

مُفَنَّد — تباه خرد و رای از پیری

ه (فِنْدِیر) پاره و توده بزرگ از خرما

فِنْدِیر و فِنْدِیرَة — سنگ بزرگ بیرون جسته از کوه

ه (فَنْدَش) کودک هشیار توانا و سخت

فَنْدَشَة — چیره شدن - غلبه کردن

(فُنْدُق) - فَنادِق ج مهمانخانه - مسافرخانه - میوه معروف

فُنْدَاق — نامه حساب

ه (فانیذ) قند سفید معرب پانید

(فَنار) - فَنارات ج مشعل

ه (فَنْزَج) نوعی رقص دسته جمعی

ه (فَنْزَر) خانه که بر چوبی که درازی آن بیست گز باشد سازند که دیده بانی دشمنان کنند

(فَنَس) — نیاز - حاجت بسیار

فانُوس - فَوانِیس ج سخن چین - چراغ شب بشکل استوانه

ه (فَنَشَ) فی الأمر — سست شد در کار و فروهشت

ه جاء (مُفَنْشِناً) لِحَیَتَه — لی یا کانه یابیده



ه (فَنْشَخَة) کمان آمد - مانده گردیدن - درنگ کردن - سپس ماندن در کاری - پای از بهم جدا داشتن - گردن آلت - بول کردن - پیر و پر سال گردیدن مرد

تَفَنْشَخَتِ المَرْأَةُ فِی الجِماعِ — گشاده کردن زن پای ها را در وقت جماع

فَنْشَخ — اسم کسی است

مُفَنْشَخ — افتاده خفته

ه (مُفَنْشِل) پراکنده و پریشان کننده - مردی بی باک

(فِنْطاس) - فَناطِیس ج حوض آب در کشتی - ظرفی که بدان آب تقسیم کنند در کشتی

أَنْفٌ فِنْطاس — بینی پهن

فِنْطِیس - فَناطِیس ج آلت نره - مرد بی باک - مرد پهن بینی - بینی فراخ سوراخ پهن سر

فِنْطِیسَة — گراز - بینی خوک جنگل

ه (فِنْطِلیس) سر نره بزرگ

(فَنَع) فَنَعاً - ف بسیار گردید مال او و بالید فَنِع و فَنِیع ص

فَنَع — بخشش بسیار و جوانمردی - فزونی بسیار از هر چیزی - تندی بوی مشک - نیکو آوازه

مُفَنَّع — مرد نیکو آوازه

(فَنَقَ) الغُلامَ و فانَقَ — بناز و نعمت پرورد او را

أَفْنَق — بناز و نعمت رسید بعد از سختی و رنج

تَفَنُّق — با ناز و نعمت زیستن

جاریةٌ فُنُقٌ و مِفناق — دختر ناز پرورده نازک اندام

ناقةٌ فُنُقٌ — ماده شتر فربه جوان

فَنیق — فُنُق ج اَفناق ج ج (من اسماء الفحول) زنیکو و عجیب که بجهت نجابت نرنجانند او را

اَمْلَدُ فانِقٌ — نازک خوش عیش

فَنیقة - فَنائق ج — جوال - ظرف کوچک - زن نازپرورده

عیشٌ مُفانِقٌ — زندگانی خوش

ه (مُفْتَوِر) و فُنْقُورة — سوراخ در بن یا دبر

ه (فَنْقَعة)

فُنْقُعٌ و فُنْقُعٌ — موش

فُنْقُعٌ — مرگ

(فَنَکَ) بالمکان فُنُوکًا - ن — اقامت کرد و جای گرفت

فَنَکَ علی الأمر و اَفنَکَ — مداومت نمود برآن کار

فَنَکَ علیه — دروغ بافت

فَنَکَ فیه — شور و غوغا و فریاد کرد در آن

فَنَکَت الجاریة — بی باک گردید

فَنَکَ فی الطعام — پیوسته خورد و بازنماند

فَنِکَ فی الأمر فَنَکًا - ف — ستم کرد و غوغا و فریاد نمود

فَنَک — چیره شدن - دروغ گفتن

فانَکَ فی الأمر مُفانَکةً — داخل آن کار شد

فَنَکَ فی الشرّ او الکذب — در بدی و دروغ داخل شد

اِفناک — دروغ گفتن - پیوسته نزد کسی بودن - شور و غوغا و فریاد نمودن

فِنْک و فُنْک — قسمتی از شب

فِنْک — در

فُنُک — در و دُر

فَنَک — دله حیوانیست کوچکتر از روباه که پوستین او پرقیمت است بشکل:



فَنیک — گلوه زنخ یا جای فراهم آمدن هر دو زنخ - استخوان کله - دم مرغ

اِفنیک — دم مرغ

مُتَفَنِّکة — زن احمق و گول

(فَناة) - فَنَوات ج — گاو

- فَنا ج — سنگ انگور یا میوه درختی است سخت سرخ بشکل



شَعرٌ اَفنی — موی دراز و نیکو

امراةٌ فَنواء — زن پرموی

شجرةٌ فَنواء — درخت پرشاخ و بسیار و وسیع سایه

(فَنِیَ) فَناءً - ف م — سپری شد

فَنِیَ فلانٌ — بزرگ و پرسال شد

یقال صار شیخًا فانیًا — گردید پیر فرتوت

اِفناء — نیست گردانیدن

فانی مُفاناةً — بهم گریزی کردن - الشئ نمودن - آرام دادن

تَفانی — یکدیگر را در جنگ نیست گردانیدن

فِناء - اَفنِیة و فُنِیّ ج — اطراف و گرداگرد خانه

فِناءُ الدار — پیشگاه وسیع خانه

فَناء — هلاک - خلاف بقا

فانی — پیر سالخورده - نیست شده

فلانٌ من اَفناء الناس (لم یعلم ممن هو) — او ناشناخته نسب است

اَفانِیَة — گیاهیست

- اَفانی ج — سنگ انگور

اَرضٌ مَفناة — زمین موافق جهت فرود

(فاتَ) الامرُ فوتاً و فواتاً - ن درگذشت آینده گان

فاتَ فلانٌ فی کذا   سبقت گرفت در آنکار

فاتَ الشیءُ   نجا از گرد آن را

افاتهُ الامرُ   درگذاشت آنرا و فوت گرداند و از دست داد آنرا

تفوّتَ علیهِ فی مالهِ   رفت از دست او

تفاوتَ الشیئانِ تفاوتاً و تفاوِتاً و تفاوُتاً   از هم جدا و دور شدند

افتاتَ الکلامَ   ابتدا کرد سخن را

افتاتَ برایهِ   خود رای شد

افتاتَ بامرهِ   در بال آنکار رفت و با کسی در آنکار مشورت نکرد

افتاتَ علیهِ   فرو داد او را

فوتٌ - افواتٌ ج   شکاف میان دو انگشت

هو فوتَ رمحهِ و فوتَ فمهِ و فوتَ یدهِ   او را می بیند و نمی رسد باو

یُقال جعل اللهُ رزقهُ فوتَ فمهِ   روزی او را خدا بطوری قرار دهد که ببیند او را و نرسد باو

موتُ الفواتِ   مرگ ناگهانی

فویتٌ   یگانه در رای و دانش (مذکر و مؤنث یکسانست)

(فاجَ) المسکُ فوجاً - ن   دمید و منتشر شد بوی آن

فاجَ النهارُ   سرد گردید روز

افاجَ الرجلُ   سرعت گردید و شتاب نمود

افاجَ الفرسُ   در دویدن سرعت گرفت

فوّجَ عن نفسهِ   سرد و خنک گرداند

استفیجَ فلانٌ   سبک شد و خوار و آشفته شد

فوجٌ - افواجٌ و فووجٌ ج - افاوِجُ و افاویجُ ج ج   گروه - جمعیت

فیجٌ   پیک (معرب) - گروه مردم

فیوجٌ   آنهائیکه پاسبانی زندان کنند و آمد و شد کنند

فائجةٌ   فراخی میان دو زمین درشت و بلند - جمعیت

(فاحتِ) القدرُ فوحاً و فوحاناً و فووحاً و فوَحاناً - ن ض   جوشید دیگ

فاحتِ الشجّةُ   خون بر آورد زخم

فاحتِ الغارةُ   فراخ شد تاراج

فاحَ المسکُ   منتشر شد بوی آن

افاحَ الدمَ   ریخت خون را

افاحَ القدرَ   بجوش آورد دیگ را

فوحُ الحرِّ   شدت گرما

فیاحِ   غارت - تاراج

یقال فیحی فیاحِ   فراخ شو ای غارت

بحرٌ افیحُ و فیّاحٌ   دریای فراخ

فیحاءُ   سرای فراخ

(فاختِ) الریحُ فوخاناً - ن   خارج شد باد با صدا یا بی صدا

فاخَ و افاخَ الرجلُ   خارج کرد از خود باد و گند کرد

افاخَ الزقَّ   باز کرد دهان خیک تا خارج کند باد را

یقال افخْ (بصیغه امر از باب افعال) عنّا من الظهیرةِ   سرد کن ما را از گرمای پیشین

فوخٌ   بیرون آمدن باد با صدا یا بی صدا از انسان یا حیوان

(فادَ) فوداً - ن   مرد

فادَ الشیءَ بالشیءِ   آمیخت آنرا با آن

فادَ المالُ لفلانٍ   ثابت ماند مال برای او (و اسم آن فائدة است)

افادَ الرجلَ افادةً   هلاک کرد او را - میراند او را

افادَ فلانٌ المالَ   تلف کرد - کسب کرد مال

تفوّدَ   بر آمدن بالای کوه

تفایدَ   بهمدیگر فائده دادن از علم و هنر

اِستِفادة فائده گرفتن - فائده دادن
فَود - فَودان تثنیه طرف سر که متصل بگوش است - ناحیه - جوال - گروه
تُطالِ بدا الشَیبُ بِفَودَیه پیری زود طرف سر متصل بگوش ظاهر شد
فَودُ الوادی - اَفواد ج طرف وادی
فائدة آنچه داده باکرمیه شود کار دانش و مال وجز آن
فؤاد دل
رَجُلٌ مِتلافٌ مِفوادٌ مرد تلف کننده و فائده دهنده
(فَوج) هودج - مرکب سواری عروس
(فارَتِ) القِدرُ فَوراً و فَوَراناً و فُؤُوراً و فُوُوراناً جوشید دیگ
فارَ الماءُ جوشید آب از زمین
فارَ المِسكُ فُواراً و فَوَراناً دمید و منتشر شد بوی آن
فارَ العِرقُ فَوَراناً جوشید رگ و جست
فُرِتَ لَه فالفِیارین - خشم جست او و شاخه زنان
فارَ فائِرُه جوشید کینه و خشم او
اِفارة بجوش آوردن دیگ و غیره را
تَفویر خردلی ساختن
فَور جوشش - حالت - شتابی و سرعت - روش - وجه
رَجَعَ مِن فَورِه برگشت از آنحالت
فَورُ کُلِّ شیءٍ اوّل هر چیز
فَورةُ النّاس جماعت مردم
فَورةُ الجَبَلِ روی کوه - پشت کوه
فَورةُ الحَرّ سختی گرما و جوشش آن
فَورةُ العِشاء بعد از نماز خفتن
فَورةُ النَّهار اوّل روز
فار بی مردم
فارةُ الابِل بوی پوست شتر
فارةُ المِسك نافهٔ مشک

فَیجرة خردلی که از دانه شنبلید و خرما یا دانه های دیگر پزند
فُور آهوبرگان (واحد ندارد)
فُورة حلقیست که در خزدگاه دست های چهارپا حادث گردد و وقت مالیدن بپا لنگد
فُوار و فُوارة سرجوش دیگ
فائر - فُور ج پراکنده پی از چهار پا - آهو
فَوّارة جشمه آب - گودال برطرف بالای چشمه کینه - آبی که بوسیله داشتن منبع در جایی بلند پرواز کند
فَوّارتان استخوان اطراف دُبُر تا کناره سُرین
فَیاران دو پشتهٔ زبانهٔ ترازو
فَیِّر مرد چست و چالاک و تیز و تند - سریع الخشم
(فاز) بالامر فَوزاً - ن فیروزی و غلبه یافت
فاز من المکروه پرهیز کرد از مکروه
فاز الرّجلُ و فَوَّز مُرد مرد
فَوَّزَ الطّریقُ پیدا و آشکار شد راه
فَوَّزَ الرّاعی بابله بیابان طی کرد با شتر خویش
تَفویز کوچ کرد از جایی بجایی دیگر
اَفازَ فلاناً بکذا فیروزی یافت با چیز
فازة سایبانی است بر دو ستون
مَفازة - مَفاوِز ج رهائی - پناهگاه - جای هلاک - مرگ - دشت بی آب
(فَوَّضَ) الیه الامرَ آن کار را باو واگذار
فَوَّضَ المرأةَ گرفت زن را بدون مهر
فاوَضَه فی الامر مُفاوَضةً باهم برابری کردند در کار - شراکت کردند
مُفاوَضة مذاکره کردن در سخن
تَفاوَضَ القومُ فی الامر با همدیگر شراکت کردند و شریک شدند

تفاوض الشریکان فی المال شریک
و انباز شدند

قومٌ فوضی گروه برابر که بزرگتر نداشته باشند

یا گروه پراکنده یا گروه درهم آمیخته

امرهم فوضی بینهم و فیضوضی کار ایشان
میان آنها یا کار مختلف میان قوم

شرکةٌ مفاوضة شراکت انبازی مساوی

(فوط) پوشید جامهٔ نگارین
فوطة - فوط ج جامه ایست نگارین یا
چادر آن یا چادر های خط دار

(فاظ) فوظاً و فُواظاً مُرد
فوظ مرگ

(فوغة) بوی خوش - حرارت و تیزی
زهر

فوعة اول روز و شب

(فاغ) الطیبُ فوغاً دمید بوی خوش
فوغة دمیدگی بوی خوش
فائغة بوی خوش در بینی رسنده و مست
کننده

فوغ ضخامت دهن
رجلٌ افوغ مرد ضخیم دهن

(فاف) فوفاً - ن اشاره کرد با انگشت
ابهام کسی که سؤال کرد چیزی را
(لا هذا)

فوّف الثوب تفویفاً نگارین کرد جامه را

فوف و فُوف مثانهٔ گاو - سفیدی
که بر ناخن پیدا گردد

فُوف - فُوفة (واحد) سفیدی هسته دانه
خرما - پوست سرخ دانه
خرما - پوست خال دل و هر
پوستی - پارهٔ پنبه -
نوعی چادر یمنی - شکوفه
چیز اندک

بُردٌ افواف جامهٔ تنک
بُردٌ مفوّف چادر تنک خط دار

(فاق) الشیءَ فوقاً و فواقاً - ن بالا و بلند
داشت آن را

فاق اصحابه برتر شد از یاران خود در رتبه

فاق الرجل فواقاً بالا رفت باد
از سینه او

فاق بنفسه فُوُوقاً و فُواقاً نزدیک مردن
رسید یا مرد و جان داد

فاقت الناقة فراهم آمد شیر در پستان او

فاقت السهمُ شکست سوفار تیر

فاق السهم فاقاً و فیقاً و فوقاً - ف
کجی و شکستگی در سوفار تیر پیدا شد

فوّق علی قومه برتری داد او را بر قوم

فوّق السهم سوفار ساخت تیر را

فوّق الفصیل فواقاً و فواقاً مکید بچه
شیر را

افاق من مرضه از بیماری رو بصحت رفت

افاق الحالب آرامش و آسایش کرد بین
دو دوشیدن

افاقت الناقة جمع آورد شیر در پستان
مُفیق و مُفیقة ص -
مفاویق ج

افاق السکران من سکره بهوش آمد
مست از مستی

افاق الزمان ارزان گشت بعد از
گرانی

افاق من غفلته متنبه شد

افوق السهم ما فوقه گذاشت تیر را در
چله تا بیندازد

تفوّق فراخی نمودن در زندگانی - کم کم
مکیدن بچه شیر را یا با فاصله مکیدن
بفاصله دوشیدن

انفاق السهم انفیاقاً شکست سوفار
تیر را

انفاق الجمل لاغر گردید شتر و هلاک
شد

اِفْتاقَ الرَّجُل فقیر و نیازمند گردید

اِسْتَفاقَ الرَّجُلُ مِنْ نَوْمِه اَوْ مَرَضِه به شد مرد از بیماری و صحت روی آورد باو و بهوش آمد از خواب

فَوْق بالا - روی (اسم ظرف است)

فَیِق بلند قامت مضطرب خلقت

فِیقَة - فِیَق و آفْواق ج - آفاوِیق ج ج شیر که میان دو دفعه دوشیدن گرد آید در پستان

آفاوِیق آب که در ابر فراهم آید و ساعت بساعت بارد

آفاوِیقُ اللَّیل اکثر از شب

فِیقَةُ الضُّحی بلند بر آمدگی از ظهر

فُوَق - آفْواق و فُوَق و فُقِیّ ج راه نخستین - مرد بلند قامت مضطرب خلقت - سوفار تیر - روی آلت نره - گوهر از سخن - فرج زن - کنار سر زبان یا مخرج آن - مرغیست

فُوقان هر دو کناره سوفار

یقال ما اَرتَدَّ عَلی فُوقِه گذشت و باز نیامد

فُوقَة سوفار تیر - بلند قامت و مضطرب خلقت

فاق کاسه پر از طعام - زیتون پخته - دشت هموار - مرد بلند بالا و مضطرب اندام - مرغیست آبی گردن دراز

فاقَة نیازمندی

فَوَق کجی - شکستگی در سوفار تیر

فَوقَة ادیبان و خطیبان

فُواق مرد بلند قامت مضطرب اندام - جستن گلو که وقت جان کندن عارض گردد

فُیاق - اَفْوِقَة و آفِقَة ج مرد بلند قامت مضطرب اندام - جستن گلو - میان گذاشتن و باز بدست گرفتن پستان را

فُواق و فَواق فاصله دو دوشیدن که بچه را میکانند تا شیر فزود آید و بعد میدوشند

فائِق برگزیده و بهترین از هر چیزی - پیوند سر با گردن

اَفْوَق تیر شکسته سوفار

فَوْقاء آلت نره تیز و سر باریک

مَحالَةٌ فَوْقاء چرخ بزرگ و چاه که از برای هر دندانش دو طرف و دو سوفار است

مُفَوَّق خوردنی و نوشیدنی که اندک اندک گیرند

مُفِیق شاعر که بسخن شگفت آورد

رَجُلٌ مُسْتَفِیق مرد پر خواب

(فول) باقلا و نخود شکل یا دانه دیگر شبیه آن

فَوّال برنده و فروشنده باقلا

(فوم) تفوّما ان نجت

فُوم - فُومان ج سیر - گندم - نخود - نان - و هر دانه که از آن نان پزند - هر گره - لقمه بزرگ

فُومَة خوشه - آنچه بانگشت برداشته شود ریزه آنرا پاره پاره

قَطعَةُ فُوم

فامِیّ بقال - شیر فروش (در اصل فومی بود)

ه (تفوّن) افزون شد - نمو نیکو نمود

فاوانیا بیخ گیاهی است

(فاه) بالکلام فوها - ن و تفوّه سخن گفت

تَفَوَّهَ المَکان در آمد بآنجا

فَوِهَ فَوَها - ف فراخ دهن شد - دراز دندان او یا ثنیه بالای او دراز گردید آن

فَوَّهَهُ الله خدا او را فراخ دهان درازدندان گردانید

فاهاه مُفاهاة هم سخن شد با او - نازید و فخر کرد

فاوهه مفاوهة — هم سخن شد با او - فخر کرد

تفاوه القوم — با هم سخن گفتند

استفاه استفاهاً و استفاهة — سخت نوشید و خورد بعد از کم خواری

فوه و فاه و فیه و فوهة - افواه ج

فمان تثنیه — دهان

فوه از اسماء سته است که اعراب آن حروف کمتره باشند و مضاف بسوی غیر یاء متکلم رفعی آن بواو، نصبی آن بالف و جری بیاء است

فوه — فراخی دهن - فراخ دهن شدن - برآمدن دندان ثنیه علیا و دراز گردیدن آن

فوهة - فوهات ج — دهانه کوه و راه رودخانه وجوی - شورش و غوغا

فوه و فوة — روناس که بیخ درختی است باریک و سرخ و دراز برای تداوی عرق النساء و درد سرین و جگر و سپرز و مدر بول و حیض است

شکل

فوهة - فوهات و افواه ج — شورش و غوغای مردم - شیر شیرین مزه - دهانه کوچه و راه و درخانه - اول هر چیزی - جدائی مردم بسبب غیبت

فیه — مرد پرحرف فصیح یا آزمند پرخوار

افوه - فوهاء مؤنث — مرد فراخ دهن برآمده دندان و دراز دندان

بئر فوهاء — چاه گشاده دهانه

محالة فوهاء — چرخ دراز دندانه

ثوب مفوه و مفوّهی — جامه بروناس رنگ کرده

رجل مستفیه — مرد بسیار خوار

(فوف) — ریشه سنبله گیاهی است برای تداوی درد پهلو و داء الثعلب است

فوة — روناس ریشه درختیست بشکل فوق

ثوب مفوّی — جامه بروناس رنگ کرده

ارض مفوّاة — زمین روناس روئیده

(فهّ) و فهه فهاهة - ف — درمانده در سخن فهّ و فهیه و فهه فهفهه

فهّ الشیء و عن الشیء فهّاً — فراموش کرد آن را

فهّه الله و افهّه — درمانده گردانید او را بسخن - نسیان و فراموشی داد او را

فهیه — عاجز و درمانده بسخن

سفینة فهیهة — عاجز و نادان

فهفاه — مرد نیکو سیاست کننده شتران

ه (مفهوت) — مرد درمانده و سرگشته

ه (فیهج) — شراب و پیمانه آن - یا لون

(فهد) فهداً - ف — خوابید و غفلت ورزید از آنچه که ضروری بود مانند یوز گشت در خواب و تمرد آن و یا در غضب آن - فهد فهد (ح)

فهد عنه — غافل شد از آن

فهد له فهداً - م — نیکو ساخت کار را در غیاب او

فهد - فهدة مؤنث - فهود و افهد ج — یوز درنده ایست میان سگ و پلنگ و دست و پای بلند از دست و پای پلنگ و دارای نقطه سیاه بشکل ترنج و سرطان

فهدة - فهدات ج — استخوان بلند برآمده پس گوش شتر - گوشت پاره بر زنخ جسته زیر سینه اسب - (ذکر) - یوز ماده



فهد — مرد خفته و بیخبر - مرد شبیه یوز در جواب

فَهّاد یوز بنده - شکار آموزاننده آن
فَوْهَد - فَوْهَدَة مؤنث کودک فربه مراهق
أفهُد - أفاهید ج کودک فربه
ه (فُهدُر) نوجوان پرگوشت
(فَهَرَ) الفرس درمانده شد اسب از
ضعف وسستی پی پی نفس کشید
فَهِرَ الرجل خسته شد
أفهَرَ روز عید جمع شدن یهودیان بمدرس
أفهَرَ زید فراهم آمد گوشت او و لخت لخت
گردید (این نوع چاقی هم بد است)
إفهار فرو ماندن در راه وهلاک شدن
- مانده شدن شتر - ختنه کردن
دختر - جماع کردن بدون انزال -
وبا دیگری انزال کردن - جماع
دختری وشنوانیدن آواز حرکاتش
دختر دیگر را
تفهّر فی المال فراخ حال گردید
تفهّر فی الکلام در سخن طول کلام داد
تفیهُر فراخ حال شدن - تاسه
گرفتن اسب را و مانده گردیدن
آن
فَهْر و فَهَر (مصدر آن) جماع کردن با زنی
بدون انزال و با دیگری انزال کردن
فِهر - أفهار و فهور ج سنگ
یا سنگ که کف دست را پر کند
فُهُر مدرسه یهودیان که روز عید در آن
جمع آیند
فهیرة نوعی از خوراک که شیر خالص را بار آرد
بجوشانند
ناقة فِهْر و فِهْرة ماده شتر درشت توانا
و بزرگ جثه
مَفاهِر گوشت سینه مردم
فیهرة پای پی گرفتن اسب بسبب سستی
از رفتار بازماند
ه (فهرج) استخر کنار دشت

(فهرس) الکتاب فهرست برای
کتاب نوشت
فِهرِس (معرب) فهرست
(فهصر) فهصرا شکست سر او را
(فهق) الرجل فَهْقا - م بر استخوان
بیخ گردن او زد
فَهِقَ الاناء فهقا و فهقا - ف پر شد
ظرف تا آنکه لبریز گردید
أفهق الاناء پر گردانید ظرف را
أفهق الرجل داغ کرد استخوان بیخ
گردن را
أفهق البرق فراخ شد و وسعت یافت
برق و جز آن
تفیهق فی الکلام پر گردانید دهان را بسخن
فَهْقة - فِهاق ج استخوان بیخ گردن
که اول فقارات یا استخوان
پیوند سر و گردن است بر کام
فاهقة زخم تیز - هر جراحت که خون
از وی روان باشد یا داغ استخوان
بیخ گردن - نیزه که آلوده شده
و فرو رفته بخون
فیهق فراخ از هر چیزی - ماده شتر پر شیر
بئر مفهاق چاه پر آب
منفهق واسع
ه (فهك) زن احمق بیخرد
(فهم) فهما و فهما و فهامة
و فهامة و فهامیة - ف
دانست آن را و
دریافت
فهّمه و أفهمه فهمانید آنرا و یاد داد
تفهّم اندک اندک دریافتن
استفهام خواست فهمیدنرا یا طلب کرد
فهمیدن را - فهمیدن خواستن
فهم تصور چیزی و درک آن
فهیم زود فهم و دانا

فَهّامَة بسیار فهم و درک

فَهِيم - فُهَماء ج صاحب کثرت فهم

(فَهَا) عَنِ الأمرِ فَهْوًا - ن سهو کرد از آن کار

أفْهَى الرَّجُلُ خطا کرد رای او و برگردید

(في) از حروف جرّ است و برای ظرف مکان و زمان آید مانند: (أنتم عاكفون في المساجد) و (في أيام معدودات) و برای مصاحبه (جاء في القوم) و برای تعلیل (قُتِلَ في ذنبه) و برای مقایسه (وما متاع الحيوة الدنيا في الآخرة إلا قليل) و برای استعلاء (ولأصلبنكم في جذوع النخل) و بمعنی باء (أنت بصيرٌ في عملك) و بمعنی الی (رَدَّ يَدَهُ في جيبه) و بمعنی من (مضت على ثلاثة أشهر في ثلاث سنين) و برای تأکید (اركبوا فيها) و برای تعویض (ضربت فيمن رغبت)

(فاءَ) فَيْئًا و فَيْئَةً و فِيئَةً - ض بازگشت

فاءَ الظِّلُّ سایه برگشت

فاءَ الغنيمةَ گرفت غنیمت را

فاءَ الأمرَ فَيْئًا و فُيُوءًا برگشت بسوی آن

تَفَيَّأَتِ الشجرُ سایه انداخت درخت

تَفَيَّأَتِ الرياحُ الغصونَ جنبانید باد شاخهها را

أفاءَ الظِّلُّ برگشت سایه

أفاءَ إلى كذا بازگردانید بسوی آن

أفاءَ اللهُ عليه مالَ الكافرين بغنيمت داد خدا بمسلمین اموال کفار را

تَفَيَّأَ الظِّلُّ تَفَيُّؤًا برگردید سایه

تَفَيَّأَ الشجرةَ سایه گرفت درخت و در زیر آن شد

تَفَيَّأَ الأخبارَ و استفاءها [illegible] خبرها

اِستَفاءَ اِستِفاءً رجوع کرد

اِستَفاءَ المالَ غنیمت گرفت

فَيْءٌ - أفْياء و فُيُوء ج سایه - غنیمت - خراج - پاره از مرغان

فَيْءٌ و فَيْئَة و فِيئَة بازگشت

فِئَة - فِئُون و فِئات ج گروه

فَيْئَة بازگشت - هنگام - مرتبت

فِيئَة هنگام

يقال دخل على أفيئة فلان داخل بر

تَفْيِئَة سایه = اثر او شد

مَفْيَأة و مُفَيْأة مکانیکه آفتاب نرسد - جای سایه

(أفاجَ) في عَدْوِه تندی کرد در دویدن

أفاجَ القومُ في الأرض منتشر شدند گروه در زمین

فَيْجٌ - فُيُوج ج سفیر و قاصد - خادم - جماعت مردم - گروه پست

فائجة - فَوائِج ج رودبار بین دو کوه

(فاحَ) الحَرُّ فَيْحًا و فَيَحانًا - ض ف بسیار سخت شد گرما

فاحَتِ القِدرُ جوشید دیگ

فاحَ الربيعُ فَيْحًا و فُيُوحًا بسیار گردید و سبز شد نباتات در بهار

فاحَ الدمُ ریخته شد خون

فاحَتِ الشجّةُ روان شد از زخم خون بسیار

فاحَ فَيْحًا فراخ شد و وسعت یافت

فَيَّحَ الشيءَ پراکنده کرد آن را بسیاری و وسعت

أفاحَ القدرَ بجوش آورد دیگ را

أفاحَ الدماءَ خونها را ریخت

إفْلِيحَة شکستن گرمای نیم روز

فَيَحٌ و فَيْحٌ وسعت

فَياحِ اسم است برای غارت

فَيّاح - فَيّاحة مؤنث للمبالغة بسیار بخشش کننده

بحرٌ فیّاح دریای وسیع
أفیح - فیحاء مؤنث فراخ - وسیع
فیحاء زمین فراخ - نام بصره و شام و دمشق و طرابلس
فَیح و فُیوح بسیاری گیاه - فراخی و ارزانی سال
ناقةٌ مِفیاحة ماده شتر بزرگ پستان پرشیر
(فاخت) الریح فیخاً و فیخاناً - ض تند شد با بانگ و صدا کرد
فَیخ منتشر و پراکنده شدن
أفاخ الرجل پشیمان شد مرد
أفاخ من فلانٍ باز داشت از آن و رد کرد
إفاخة پلیدی با خروج باد
فَیخة ظرفیست کوچک که در آن از خوراکیها نهند - گشادگی مخرج بول - شدت گرما - گیاه انبوه درهم
(فاد) زید فیداً - ض مرد و هلاک گردید
فاد المال له ثابت شد مال برای او یا رفت
فادت له الفائدة حاصل شد برای او
فاد فیداً خرامید
فاد الزعفران سائید زعفران را
فادهُ پرهیز کرد از او و پس یکسوی شد و برگردید
فاد الملة بیده عن الجمر صاف و پاکیزه کرد نان را از خاکستر بدست خود
فیّد الرجل تبختر و تکبر کرد مرد
فیّد تفییداً فال بد گرفت از آواز جغد
أفاد الرجل إفادةً فائده داد او را و فائده گرفت (از اضداد)
أفاد الجزور نحر کرد شتر جزور را
تفیّد خرامیدن
تفاید بهمدیگر فائده دادن
اِستفادة فائده گرفتن - فائده خواستن
فائده دادن

فید زعفران گیاه قیمتی مقوی معروف - موی دراز که باطراف یال اسب آید
فائدة - فوائد ج آنچه داد یا گرفته شود از علم و مال
فیّاد جغد نر - مرد خرامنده متکبر
فیّادة مرد خرامنده متکبر - آنکه مپیچد برای آن قادر شود و بخورد
یقال هو یمشی علی الأرض فیّاداً و فیداً با تکبر راه میرود
(فیروز) و فیروزج و بفتح اول هر دو سنگ قیمتی معروف است
ه (فیز) کسیکه گوشت ساق پای او سخت باشد
انفیاز تنها شدن
(فاش) الرجل فیشاً - ض افتخار کرد و بزرگ منشی نمود فائش ص
فاش الحمار الأتان برجهید خر نر بماده
فیّش عن الأمر ترسید از آن کار
فایشه مفایشةً و فیاشاً برهم فخر نمود
فایش الرجل وعده های دروغ نمود مرد و تن زد و بجا نیاورد
تفیّش الأمر لاف زد
تفیّش عنه برگردید از آن از ضعف
تفایش القوم فخر کردند بیکدیگر
فیش و فیشة سر آلت نره
فیّاش مرد متکبر لافی - بزرگ و سید با فضل (از اضداد)
فیوش لاف زدن - ترسناک - ضعیف
فیشوشة سستی و فرو هشتگی
(فاص) فی الأرض فیصاً - ض رفت در زمین و دور شد
فاص منه روگردان شد از او
یقال ما فصت أفعل همیشه بجا میاوردم

مَا يَفِيضُ بِهِ لِسَانُهُ — سخنی نگفت و بیان ظاهر نکرد

أَفَاضَ الْكَلَامَ — بیان کرد سخن را

أَفَاضَتْ يَدُهُ — بازماند انگشتان از گرفتن چیزی

إِفَاضَة — انداختن نجاست بلیدی را

مَفِيض — جای گریز — جای بازگشت

(فَاضَ) السَّيْلُ فَيْضًا وَفُيُوضًا وَفُيُوضَةً وَفَيْضُوضَةً وَفَيَضَانًا — ض — بسیار شد سیل و جاری گردید

فَاضَتْ عَيْنُهُ — جاری شد اشک بسیار

فَاضَ الْخَبَرُ — منتشر گردید

فَاضَ الْوَادِي — لبالب رفت رودبار

فَاضَ صَدْرُهُ بِالسِّرِّ — آشکار کرد راز را

فَاضَ الرَّجُلُ فَيْضًا وَفُيُوضًا — مرد

فَاضَتْ نَفْسُهُ — برآمد جان او

فَاضَ الدَّمْعُ — روان شد اشک

فَاضَ الشَّيْءُ — بسیار شد

أَفَاضَ الدَّمْعَ إِفَاضَةً — ریخت اشک را

أَفَاضَ الْمَاءَ — آب را یکبار بر خود ریخت

أَفَاضَ الْإِنَاءَ — نیک پر کرد ظرف را

أَفَاضَ الْقَوْمُ مِنَ الْمَكَانِ — روان شدند مردم از آنجا و متفرق گردیدند

أَفَاضَ الْقَوْمُ فِي الْحَدِيثِ — درآمدند در حدیث — شتاب و سرعت کردند

إِفَاضَة — برآوردن شتر علف را از شکنبه بجهت نشخوار

مَا أَفَاضَ بِكَلِمَةٍ — سخن نگفت

تَفَيُّض — جاری گردیدن اشک

اِسْتَفَاضَ الْخَبَرُ — پراکنده و منتشر گردید

اِسْتَفَاضَ الْمَكَانُ — وسعت یافت

اِسْتَفَاضَ الْوَادِي شَجَرًا — بسیار فراخ و پر درخت گردید رودبار

اِسْتَفَاضَ الْقَوْمُ فِي الْحَدِيثِ — خواستند خبر را بگیرند

فَيْض — أَفْيَاض وَفُيُوض ج — مرگ — رود نیل — اسب تیزرو

ذَهَبْنَا فِي فَيْضِ فُلَانٍ — رفتیم در جنازه و مرگ او

فَيْضَةُ الدَّمْعِ — روانی اشک

فَيَّاض — جوانمرد بسیار بخشنده

نَهْرٌ فَيَّاض — جوی پرآب

أَرْضٌ ذَاتُ فُيُوضٍ — زمینیکه مکان آبهای بسیار روان دارد

أَمْرُهُمْ فَيْضَيْضَى وَفَيْضُوضَى وَفُيُوضَى بَيْنَهُمْ — مختلف اند در کار

مُفَاض — مستوی و برابر

حَدِيثٌ مُفَاضٌ فِيهِ — سخن در پیوسته

دِرْعٌ مُفَاضَة — زره فراخ

اِمْرَأَةٌ مُفَاضَة — زن بزرگ شکم

مُسْتَفِيض — آب روان کردن خواهنده

حَدِيثٌ مُسْتَفِيضٌ — سخن آشکار

(فَاظَ) فَيْظًا وَفَيَظَانًا وَفُيُوظًا وَفُيُوظَةً وَفَيْظُوظَةً — ض — مرد

أَفَاظَهُ اللهُ — میراند اورا خدای

تَفَيُّظ — جان دادن

فَيْظ — مرگ

يُقَالُ حَانَ فَيْظُهُ — نزدیک بمرگ شد

(فَيْعُ) الْأَمْرِ وَفَيْعَتُهُ — اول کار و آغاز آن

(فَيْف) — أَفْيَاف وَفُيُوف وَفِيَاف ج — جای هموار یا بیابان بی آب — زمین مختلف گیاه

فَيْفَاة — بیابان بی آب

فَيْفَاء — فَيَافِي ج — بیابان وسیع — سنگ نرم

(فَاقَ) فَيْقًا — ض — مرد و جان داد

أَفَاقَ الشَّاعِرُ إِفَاقَةً — خوب شعر گفت

فَيْق — آواز مرغان خانگی

فِيق — کوه محیط دنیا — مرد بلند قامت

(فَالَ) رأیُهُ فَیْلَۃً، فَیْلُولَۃً، فُیُولَۃً – ص خطا کرد – ضعیف و سست گردید

فَالَ الرَّجُلُ سست رأی شد

فَائِل و فَیْل ص

فَیَّلَ رأیَهُ زشت کرد رأی او را و منسوب کرد بخطا و سستی رأی –
سست رأی گفت او

تَفَیَّلَ رأیُهُ ضعیف شد و خطا کرد رأی او

تَفَیَّلَ النَّبات بنهایت رسید گیاه

تَفَیَّلَ الشَّباب زیاده و افزون شد جوانی

تَفَیَّلَ الرَّجُلُ فربه گردید مرد

اِسْتَفْیَلَ الْجَمَلُ مانند فیل فربه شد شتر

فِیل فِیَلَۃ اَفْیال و فُیُول و فِیَلَۃ ج پیل بشکل – مرد فربه و بایه گران



رَجُلٌ فِیلُ الرَّأْیِ – مرد سست عقل

رَجُلٌ فَالُ الرَّأْیِ و فَائِل مرد سست رأی ضعیف عقل

فَائِل گوشت بر آمده و رگ یا رگ ران

فَائِلَتَان دو رگ است در شکم بهر دو ران

رَجُلٌ فِیلُ الرَّأْیِ مرد سست عقل

رَجُلٌ فِیلُ اللَّحْمِ مرد پر گوشت

فَیَّال صاحب پیل – پیلبان

مَفْیُولاً پیل بچه گان

مُفَایَلَۃ و فِیَال و فِیَال بازی است جوانان عرب را

(فَیْلَجَۃ) فَیَالِج ج پیله کرم ابریشم – خوزه ابریشم که کرم آن تنیده باشد
بشکل

(فَیْلَق) فَیَالِق ج لشکر بزرگ – مرد بزرگ

ه (فَیَم) – فُیُوم ج مرد سخت و توانا

فَیْمَان عهد و پیمان

(فَانَ) فَیْناً – ص آمد

فَیْنَۃ – فَیْنَات ج ساعت

فَیْنَان – فَیْنَانَۃ مؤنث مرد نیکو و دراز موی

اِفْیُون شیرهٔ خشخاش – زیاک

(تَفَیْهَقَ) فِی الْکَلَامِ پرحرفی کرد

تَفَیْهَقَ فِی مَشْیَتِهِ تکبر کرد در راه رفتن

فَیْهَق وسیع از هر چیزی – مادهٔ شتر پر شیر

پایان

ق = ۱۰۰

(قَأَبَ) الطَّعامَ قَأْباً - م خورد خوراک را یا بتمامه خورد

قَأَبَ الماءَ آشامید آبرا یا همه آنرا

قَئِبَ الرَّجُلُ مِنَ الشَّرابِ قَأْباً وقَأَباً - ف بسیار نوشید از آن و پر شد

إناءٌ قَوْأَبٌ وقَوْأَبِيّ ظرف بسیار آب گیر

قَؤُوبٌ ومِقْأَب مرد بسیار آشامنده آب

(قَأْقَأَ) صدای کلاغ . زاغ

قِئْقِئُ سفیده تخم مرغ - پوست نازک چسبیده بسفیده تخم

ریسمان کشتی

ه (قَأَشَ)

(قَأْمَى) الرَّجُلُ قَأْياً - م اقرار کرد و حق دشمن را ثابت نمود

(قَبَّ) النَّباتُ قَبّاً - ض ن خشک گشت گیاه

قَبَّ الشَّيءَ اطراف آنرا بهم آورد

قَبَّ القُبَّةَ ساخت گنبد را

قَبَّ يَدَهُ برید دست او را

قَبَّ اللَّحمُ ونحوه قُبُوباً - ض خشک و پژمرده گردید گوشت

قَبَّ القَومُ بانگ و فریاد نمودند در جنگ و دعوا

قَبَّ الأَسَدُ قَبّاً وقَبِيباً شنیده شد آواز دندان شیر

قَبَّ نابُهُ بانگ کرد دندان او که برهم زد

قَبَّ بَطنُهُ قَبَباً - ف باریک گردید شکم او

قَبَّبَ الرَّجُلُ ساخت گنبد را

قَبَّبَ البَيتَ در بالای خانه گنبد بنا نهاد

قَبَّبَ التَّمرُ خشک شد خرما

قَبَّبَ الشَّيءَ اطراف آنرا بهم آورد

تَقَبَّبَ القُبَّةَ داخل گنبد شد

اِقتَبَ يَدَهُ برید دست او را

قَبّ مرد و نر اصیل و نجیب و ماهر - رئیس و زعیم قوم - سوراخ چرخ که در آن محور چرخ باشد یا شکاف میانه چرخ - جیب پیراهن - بر ابرو باشد قباب - مابین دوران یا مابین سرین - سخت و بزرگ از لگام - حکایت صدای شمشیر چون برزره افتد

قِبّ رئیس و زعیم گروه - استخوان برآمده پشت میان دو سرین

قَبَب باریکی و لاغری تهیگاه و شکم

قِبَّة بزرالای شکنبه گوسفند

قُبَّة - قُبَب وقِباب ج گنبد بشکل



قُبَّةُ الرَّحمَة در اسکندریه است

قُبَّةُ الإسلام بصره

قُبَّةُ الشَّهادَة

قُبَّةُ الزَّمان وقُبَّةُ السَّماء نزد یهود خیمه گاهیکه تابوت عهد در آن محفوظ است

قُبِّيّ آنکه دائماً روزه دار باشد و لاغر شود

قَبِيب گیاه های خشک و تر در آمیخته

قُباب نوعی ماهی

قُبّاب تیک برنده از شمشیر وغیره - بینی بزرگ و ضخیم

قابّ سال آینده

قابَّة رعد یا آواز آن یا قطره باران

أَقَبّ - قَبّاء مؤنث - قُبّ ج باریک و لاغر اندام

قَبقاب شیر درنده

حِمارُ قَبّان وعیر قبان جانوریست که خر کخدا گویند

سُرَّةٌ مَقبُوبَةٌ ومُقَبَّبَةٌ ناف لاغر

بَيتٌ مُقَبَّب خانه گنبد دار

ه (قبأ) الطعام قبأ – م خورد آنرا
قبأ الرجل من الشراب پر شد شکم از آب و بسیار خورد آنرا

قباة وقبائة گیاه خشکی است که چرانیده شود

ه (قبتر) وقباتر کوتاه بالا

قبتور نام جزیره ایست

ه (قبث) قبثاً – ض به پنجه گرفت آنرا

ه (قبثر) وقباثر فرومایه گم نام

(قبج) – قبجة واحد کبک پرنده معروف (اطلاق بر مذکر و مؤنث شود)

ه (قبحس) مرد بزرگ شکم

(قبح) قبحاً و قبحاً و قباحاً و قباحة و قبوحاً و قبوحة – ک – زشت گردید

قبحه الله قبحاً و قبوحاً – م و قبحه دور گرداند او را خدا از خیر و نیکی – مقبوح ص

قبح البیضة شکست تخم را

قبح علیه فعله آشکار کرد و بیان نمود زشتی کار او را

قبح له وجهه زشت و ناپسند شمرد کار او را

قابحه مقابحة دشنام دادند یکدیگر را

اقبح الرجل زشت آورد – زشت یافت

استقبح الشیء زشت شمرد آنرا

قبح وقبح زشتی در صورت و گفتار و کردار

قبحاً له و شقحاً له زشتی باد بر او (از اتباع است)

قبیح – قباح و قباحی و قبحی ج زشت – کنار استخوان بازو که نزدیک آرنج است – پیوند ساق و ران

قبیحة – قبائح و قباح ج زشت

ناقة قبیحة الشخب ماده شتر فراخ سوراخ پستان

قباح پیوند ساق و ران

قباح خرس

مقبوح یکسوی کرده شده – برگشته از خیر

ه – خنطأة (قباذیة) گندم کهنه فاسد

(قبر) المیت قبراً و مقبراً – ن ض دفن کرد مرده را

اقبره گور ساخت برای او که دفن شود – امر بگور ساختن برای او کرد

اقبر القوم گشته را بقوم او داد تا دفن کنند – بگور کردن فرمود و از اهل دفن گرداند

قبر – قبور ج گور که مدفن انسان است

قبر جای کرم خورده از چوب اگر است که بوی خوش دارد

قبر – قبرة واحد نوعی از انگور دراز سفید نیکو – نوعی از مرغان که چکاوک مانند بشکل

قبور زمین پست و نرم – درخت خرمای زودرس یا درخت خرمائیکه بارش در شاخ او بوده باشد

قبار چراغ شکارچی در شب – گروه مجتمع جهت برآوردن و کشیدن شکار از صید

قبر – قبرة واحد – قبابر ج چکاوک شکل فوق

قبری بینی – بزرگ بینی

قبراة – قبرة مصغر – سر آلت نره

مقبرة (مثلثة الباء) گورستان
مقبر – مقابر ج گورستان
مقبرة

مقبور در گور گردیده – چیزی پیچیده

مقبری و مقبری نسبت بسوی گورستان

(قبرس) بهترین مس

قبرس – قبارسة جزیره بزرگیست در بحر روم و نسبت بآنرا قبرسی

(قبز) مرد کوتاه قامت بسیار بخیل

قبز آلتیست از آلات طرب

(قبس) منه النار قبساً – ض گرفت از

آن شعلهٔ آتش

قَبَسَ النّارَ — آتش گرفت از آن

قَبَسَ العِلمَ — آموخت و آموزانید

قَبِسَ قَبَساً و قَبَاسَةً — ف ک تیز و ماده طلب شده نره

اِقباس — زیرک و دانا گردانیدن - آگاهانیدن

اِقتِباس — آتش جست کسی جستن - فائده دادن - آتش بازبانه و شعله آتش گرفتن - علم و دانش گرفتن و دادن

قِبس — اصل و نژاد چیزی

قَبَس — شعله و پاره آتش

قَبِس — نر باشتاب باردار کننده

قَبیس — نریکه زود باردار نماید ماده را

اَقبَس — آنکه سر آلت نره او قبل از ختنه بیرون آمده باشد

قابوس — مرد خوش روی و بوی

قَوابِس — آنانیکه بمردم خوبیها تعلیم میکنند

مَقبِس - مَقابِس ج — جائیکه هیزم مشتعل یا آتش باشد

مُقتَبَس — پاره آتش

مِقباس و مِقبَس — پاره آهن با شعله

ه (قَلَسُور) — زنیکه خون حیض نبیند

(قبص) اَلفَرَسُ قَبَصاً - ض تیز و تند رفت — اسب بحدیکه نرسید بزمین مگر نوک سم او قَبُوص ص

قَبِصَ الرَّجُلَ — قبل از سیری از نوشیدن باز داشت او را

قَبَصَ الغُلامُ — جوان مرد و بالیده شد

قَبَصَ الشَّیءَ و قَمَّصَ — باطراف انگشتان آنرا گرفت

قَبِصَ قَبَصاً - ف — بزرگ و دراز شد سر یا موی سر

قَبِصَت رَحِمُ النّاقَةِ — بهم آمد زهدان شتر

قَبَصَت الجَرادُ عَلَی الشَّجَرِ — در افتاد و مجتمع گردید

قَبِصَ الرَّجُلُ - ل — شادمانی نمود - درد گرفت از خرما خوردن

تَقَبُّص — گرد آمدن و مجتمع گشتن

اِنقِباص — گرفته شدن نره اسب

اِقتَبَصَ مِن کَذا — گرفت آنرا

قَبصَة و قُبصَة — یک کف دست بیاز کندم - آنچه ببر انگشتان گرفته شود

قَبَصَة — ملخ

قِبص — عدد بسیار از مردم - اصل و نژاد چیزی

قِبص و قُبص — فراهم آمدنگاه ریگ بسیار

قَبَص — بزرگ سر - درد جگر - درد شکم

قَبِص — شادمان - سبک و چست

حَبلُ قِبص — ریسمان کوتاه

قَبیص — خاک جمع شده

قُبَیصَة — خاک فراهم کرده شده - توده سنگریزها - آنچه ببر انگشتان گرفته شود

قَوابِص قابِصَة ج — جماعات - طایفه ها

قَبُوص — اسب استوار خلقت - اسب سخت تیز و تند که چون بزنند او را بجز نوک سم بزمین نرسد

اَقبَص — بزرگ سر - دراز سر یا گرد سر - آنکه از پیش با پاشنه خاک پاشد در رفتار

هامَةٌ قَبصاء — تارک سر بزرگ و گرد برآمده

قَبصیّ — دویدگی تیز و سخت

مِقبَص - مَقابِص ج — ریسمان که پیش اسبان رهان کشیده وا دارند تا رها هست ایستند باول اسباق - راستی ، راست و درست

اَخَذَهُ عَلَی المِقبَص — راست و درست داشتم او را

حَبلٌ مُتَقَبِّص — ریسمان کوتاه

(قبضه) قَبَضَهُ قَبضاً - ض — به پنجه گرفت آنرا

قَبَضَ عَلَیهِ بِیَدِهٖ — بدست گرفت او را و بند کرد

قَبَضَ یَدَهُ عَنِ الشَّیءِ — دست کشید و باز ایستاد از گرفتن آنچیز

قُبِضَ فُلانٌ — بمرد

قَبَضَ الشَّیْءَ گرد آوردآنرا خلاف بسط
قَبَضَ عَنِ الأمْرِ باز داشت از آن کار
قَبَضَ الطَّائِرُ جَنَاحَهُ جمع کرد پرنده بالها را وبشتاب پرید
قَبَضَ الدَّارَ وَنَحْوَهَا تسلیم کرد خانه را
صَارَ الشَّیْءُ فِی قَبْضَتِكَ گردید آن چیز در ملک تو
فُلانٌ الْخَیْرُ یَبْسُطُهُ وَالشَّرُّ یَقْبِضُهُ او خوبی را منتشر میکند و بدیرا پنهان و بیهوده میکند
اَللّٰهُ یَقْبِضُ وَیَبْسُطُ خدا بهر گروهی تنگی میخواهد وسعت میدهد وبهر که میخواهد تنگی
قَبَضَ مِنْهُ الْمَالَ وَاقْتَبَضَ گرفت از آن برای خود
قَبَضَ فِی حَاجَتِهِ وَانْقَبَضَ سرعت وشتاب کرد در حاجت او
قَبَضَ الْقَوْمُ رفتند و سرعت کردند
قَبَّضَ الشَّیْءَ جمع آورد و گرد گرد
تَقْبِیض در دست کسی دادن چیزرا — بصاحب قبض دادن مالرا
اَقْبَضَ السَّیْفَ دسته ساخت برای شمشیر
تَقَبَّضَ عَنْهُ درگرفته شد از آن
تَقَبَّضَ إِلَیْهِ برجست باو
تَقَبُّض جمع شدن پوست و درکشیده گردیدن — فراهم آمدن
اِنْقِبَاض گرفته گردیدن — فراهم آمدن — رفتن وشتافتن
قَابَضَهُ مُقَابَضَةً دست را روی دست نهاد او
تَقَابَضَ الْمُتَبَایِعَانِ خریدار و فروشنده گرفتن پول و دریافت جنس
قُبْضَة وَقَبْضَة یکمشت از هر چیزی — بمشت گرفته
قَبَض پنجه گرفتن
قُبَضَة گیرنده زود رها کننده — شبان نیکو سیاست کننده گوسفندان
قَبِیض شتابنده — بسیار شتابی کننده در رفتار — خردمند ملازم و مشغول پیشه خود

فَرَسٌ قَبِیضُ الشَّدِّ اسب سخت شتابنده در دویدن
قَابِض پنجه گیرنده — شتابی کننده در رفتار از مرغ وغیره — بسرعت راننده
قَبَاضَة شتاب رفتی
قَبَّاض وَقَبَّاضَة پنجه گیرنده — بشتاب راننده
قُنْبُض مرد کوتاه قامت
قُبَّض جانوری است که بسنگ پشت ماند
قِبْضِیّ نوعی از دویدن
مِقْبَض وَمِقْبِض وَمَقْبَض وَمَقْبَضَة وَمُقْبَضَة — مَقَابِض ج قبضه و دستگیر شمشیر وغیره

(قَبَطَ) الشَّیْءَ قَبْطًا — ن جمع وفراهم آوردآنرا بدست
قَبَّطَ وَجْهَهُ ترش نمود روی را — چین بچهره ترش نمود روی را از خشم
قِبْط — قِبْطِیّ واحد گروهی از مسیحیان مصر
ثِیَابٌ قِبْطِیَّة وبضم — قَبَاطِیّ ج جامه کتان سفید
قَبْطِیَّة فراهم آمدنگاه اهل فساد
قُبَّیْط وَقُبَّاط وَقُبَّیْطَی وَقُبَّیْطَاء نوعی از حلواه
(قُبْطُرِیَّة) جامه کتان سفید

(قَبَعَ) الْقُنْفُذُ قُبُوعًا — م سر را در پوست کشید خارپشت
قَبَعَ الرَّجُلُ فِی قَمِیصِهِ }
قَبَعَ رَأْسَهُ } سر بگریبان کشید
قَبَعَ فِی الأَرْضِ رفت در زمین
قَبَعَ الْخِنْزِیرُ قَبْعًا وَقُبَاعًا بینی فشاند خوک
قَبِعَ الرَّجُلُ قَبَعًا غم واندوه افتاد اورا
قَبَعَ الْمَزَادَةَ دهانه مشک را بدهان گذاشت و آشامید
اِقْتِبَاع دهان مشک و توشه دان بدرون نوردیده بدهان آشامیدن باگوشه آنرا بدهان کرده نوشیدن
اِنْقَبَعَ الطَّائِرُ فِی وَکْرِهِ داخل شد پرنده در آشیانه
اِنْقَبَعَ الرَّجُلُ داخل کرد سر را بگریبان

قُبع — بانگ و فریاد - سر و صدای اسب

قُبع — بوق - کرنای

قُبع — خارپشت - جانورکی است دریایی

اِمرأةٌ قُبَعَة — زنیکه گاهی نهان گردد و گاهی پیدا

قُبَعَة — مرغیست کوچکتر از گنجشک

یُقال یا ابن قُبَعَة — ای مرد احمق

قُباع — مرد احمق - پیمانه بزرگ - آبینه فراخ - خارپشت

قُباعی — مرد بزرگ سر

قابع — مانده و خسته که از خستگی پی در پی نفس زند

خیلٌ قَوابع — اسپان پس مانده سپس اسب پیشی گیرنده

قَبیعَة — بند شمشیر و کارد یا آنچه بر سر قبضه باشد از سیم و آهن

قُبَیعَة و قُنبُعَة — سوراخ بینی خوک

قَباع — خوک ترسناک

قَوبَع — بند شمشیر از سیم یا از آهن - مرغیست سرخ پای

قَوبَعَة — جانوریست

قُبَعَة — جامه پاره است شبیه برنس

قُنبُعَة — غلاف شیشه - شکوفه در غلاف غنچه شدن

۵ (قَبَعثیٰ) - قَبَعثاة مؤنث مرد بزرگ پای - شتر بزرگ پای

قَبَعثاة — مار ماده خانگی

(قَبَعثَر) — مرد بزرگ خلقت

قَبَعثَری — شتر بزرگ جثه - کره شتر لاغر - جانوریست دریائی - مرد بزرگ جثه درشت

۵ (قَبَعوَر) خرمای بد هیچکاره

۵ (قَبعَلة) رفتاریست با سستی و ضعف - فاصله میان دو استخوان کعب - پیش در آمدگی پای بر پای دیگر

(قَبقَبَ) الفحلُ خروشید و بانگ کرد

قَبقَبَ الرَّجُلُ — احمق گردید

قَبقَبَة — صدای دندان نر - آواز شکم اسب و شیر - غریدن

قَبقَب — صدف دریائی

قَبقاب — بسیار و بیهگوی - شتر غرنده و جوش و خروش - فرج زن یا فرج فراخ پر آب - نعل چوبین - مهره که بدان جامه را جلا دهند - مرد پرحرف یا بیهوده گوی - صدای دندان نر

قُباقِب — مرد بسیار پرحرف - سال آینده یا سال بعد از سال آینده و یا سال سوم از آینده است - مرد بدخوی درشت

مُقَبقَب — خانه گنبددار

قَبقَب — شکم

(قَبِلَ) الشیءَ قَبولاً و قُبولاً - ف گرفت آنرا و خرسند با آن

قَبِلَ الکلامَ — پذیرفت و تصدیق کرد سخن را

قَبِلَت اللیلةُ — پیش آمد شب

قَبِلَ بر قَبالَة - ن ض ف بد رفتار گردید

قَبَلَ النَّعلَ - م — دوال ساخت نعل را یا قبال بربست بر نعل

قَبِلَت العینُ قَبَلاً - ن ف — کج شد چشم او و بر بینی آمد سیاهی

قَبِلَت القابِلَة — بخوبی و سبکی دست بر آورد بچه را

قَبَل (مصدر) — در آمدگی پیش هر دو پای - بر آمدگی پاشنه - پیش آمدگی سیاهی چشم بر بینی یا بر آمدگی سیاهه چشم یکی بر دیگری - بودن سیاهی چشم بر سر بینی یا بر گوشه چشم - بر سر اشتر ریخته شدن آب

وقت انجوردن - بطرف روی
خمیدن شاخ گوسفند - بدنگو
اندیشه سخن گفتن - اکثر مردم
ماه را رؤیت کردن یا نخستین
دیدن هرچیز
قَبِلَتِ الصَّبا قَبلاً وقُبولاً وقَبولاً وزید باد صبا
قَبَّحَ اللهُ ما قَبِلَ وما دَبَرَ زشت گرداند خدای سال
آینده وگذشته را
قَبُول (مصدر) پیش آمدن - دلو را از ساقی
گرفتن
قابَلَ و مُقابَلَة رو با روی شدند
مُقابَلَة دو تا کردن بند کفش را - کتاب را
با هم راست کردن - دوال ساختن
نعل را
اَقبَلَ الیَوم پیش آمد روز . نزدیک آمدن
است
اَقبَلَتِ الاَرضُ بالنَّبات گیاه روئید در زمین
اَقبَلَ عَلَیه روی کرد بر او - پیش آمد بر او
اَقبَلَ اِلَیه آمد بسوی او
اَقبَلَ عَلَی الشَّیءِ روی آورد بر آن و ملازم
آن شد
اَقبَلَ القَوم باد صبا رسید گروه را
اَقبَلَ فُلاناً الشَّیءَ آنچیز را پیش او داشت
اِقبال پیش آمدن شب - کج گردیدن
چشم - خردمند و دانا شدن پس از
نادانی - آغاز کردن کاری را
قَبِلتُ العامِلَ العَمَلَ ضامن گرفتم بر کار از کار
کن . ضامنی کرد عامل او را
تَقبِیل بوسه دادن
تَقَبَّلَ العامِلُ العَمَلَ ضامن داد عامل
تَقابُل با هم رو با روی گردیدن
اِقتَبَلَ الکَلام بالبداهة سخن را گفت
اِقتَبَلَ الاَمر از نو گرفت کاری را
اِقتَبَلَ الرَّجُل دانا شد بعد از احمقی و نادانی
اِقبِیلال چپ چشم گردیدن

اِستِقبال پیش آمدن
قِبَل پیش
قَبلَة نوعی مهره که زنان مردان را بند کنند
- مهره که بر گردن اسب بندند
بجهت چشم زخم
قِبلَة کعبهٔ معظمه - آنچه که پیش روی گیرند
یُقال ما لَهُ فی هذا الاَمر قِبلَةٌ ولا دِبرَةٌ وجهی
نیست او را
مِن اَینَ قِبلَتُك از کدام جهت است طرفی که روی
آهنگ . سوی
قُبُل و قُبْل جلو و پیش . اندام . فرج -
پیشگاه نشانه - روی کوه - اول
قُبلَة بوسه - آنچه که جادوگر دل کسیرا
بدیگری مایل گرداند - نشانیست
که در پیش گوش گوسفند نهند
- بدرفتاری
قَبَل بلندی زمین - یا سر سر تپه وکوه یا
فراهم آمدنگاه ریگ توده - میانه
راه - نوعی از مهره زنان که مردان را
بند کنند - مهره که بر گردن اسب
بندند بجهت چشم زخم - افسون و
مهرهٔ ایست از دندان فیل در حمایل
- آشکار و هویدا و نمایان - دیدن
ماه نو پیش از دیگران یا هر چیزی
که اول بار دیده شود
یُقال رَاَیتُه قَبَلاً وقَبَلیاً وقِبَلاً وقُبُلاً دیدم
او را آشکارا
قَبَلَة - قَبَل ج چرخهٔ ریسمان - ریگ توده گرد
- سرخه
قِبَل طاقت - نزد
یُقال ما لی بِهِ قِبَلٌ نیست مرا با او طاقتی
یُقالُ لی قِبَلَ فُلانٍ حَقٌّ مرا در نزد او حق است
ولا اُکَلِّمُكَ اِلَی عَشرٍ مِن ذی قِبَل نگویم با تو سخنی
تا ده روز از روزهای آینده
قَبِیل - قُبُل ج نام نافی . قابله - بدرفتار

پیران آوری

- کفیل وضامن - گارگذار -
باکار - رئیس قوم - شوهر زن
- جماعت مردم از سه تا بالا یا
گروههای بیک اصل وحسب
یا جماعت یکپدری - آشکار
وهویدا

قَبِیلَة - قَبَائِل ج گروه از فرزندان یک پدر
- پاره از کله سر جمع آمده با پاره
دیگر - دوال لجام - سنگ بزرگ
سرچاه

قَبُول قابله - باد صبا - آنچه مقبول
طبایع است - جمال - هیئت
- لباس - پذیرائی عفو

قَبَالَة پذرفتاری عمل

قِبَالُ النَعل دوال جلو کفش که میان انگشتان
باشد - ماریست خبیث

قِبَالَة نام نافی . قابله

قُبَالَة روباروی

قَابِل سال آینده - نام مسجدیست - قابله

قَابِلَة زنی که میگیرد بچه را در وقت زائیدن
. ماماچه

اَقْبَل چپ چشم

قَبْلَاء گوسفندیکه شاخهای او برروئیش خمیده
باشد

اَلْمُقْبَل مِنَ الثِیَاب جامه وصله وپینه کرده شده

مُقْبِل سال آینده

مُقْبِلَة شب آینده

رَجُلٌ مُقَابَلٌ مرد گرامی از طرف پدر و مادر

شَاةٌ مُقَابَلَة گوسفند پاره گوش بریده ازپیش

رَجُلٌ مُقْبَلُ الشَبَاب مردیکه در روی ایشان بری
پیدا نشود و جوان باشد

(قَبَنَ) الرَجُلُ قُبُونًا - ض رفت وسیر کرد
در زمین

قَبَنَ الشَیءَ وزن کرد آنرا

اَقْبَنَ شکست خورد از دشمن -

سرعت کرد در دویدن بدون ترس

اِقْبِئْنَان درهم کشیده شدن وچین
وشکن خوردن

قُبْنَة سرعت در حاجات

قَبِین سرعت کننده در امور خود - تیزرو

قَبَّان ترازوئیست مشهور - امین

مُقْبَئِن گرفته و درهم کشیده شده
- غائب - عقب مانده

(قَبَا) البِنَاءَ قَبْوًا - ن ساختمان را مرتفع نمود

قَبَا الزَعفَرَان چید آنرا

قَبَا الشَیءَ جمع کرد بانگشتان

قَبَا الحَرفَ قَبًّا چسبانید حرف را

قَبَّی المَتَاعَ پوشانید آنرا

قَبَّی الثَوبَ قبا ساخت جامه را

قَبَّاهُ آراست آنرا و آماده کرد

تَقَبَّی الشَیءُ مانند قبه گردید

تَقَبَّی القَبَا پوشید قبا را

تَقَبَّی الرَجُلَ آمد او را از عقب

اِقْتَبَی عِنْدَهُ پنهان گردید از او

اِقْتَبَی المَتَاعَ آراست آنرا

اِقْتِبَاء آراستن - آماده ومهیا کردن - قبا پوشیدن

قَبَاء گیاهی است - پراکندن چیزی وباز
کردن (مصدر)

قَبْوَة پوستکی میان دولب -
خم کردن حرف را

قِبَةُ الشَاة هزارلای گوسفند

قَبَی قَوسَیْنِ وَقَبَاء قاب قوسین است

قَبَاء - اَقْبِیَة ج جامه ایست معروف و
مخصوص بروحانیون
مقدار

قَبَاء

قَبَابَة دشت هموار

اِمْرَأَةٌ قَابِیَة زنیکه گیاه عصفر چیند و جمع آورد

قَابِیَاء ناکس

بنو قابیاء جمع آیندگان بمیکده

مُقْبِی مرد پر پیه

مَقبُوّ مجموع و مضموم

(قبی)

قَبَایَة مقدار

دشت هموار

(قت) قَتًّا ـ ن دروغ گفت

قَتَّ الثَّوبَ برید جامه را

قَتَّ الشَّیءَ اندک اندک جمع کرد آنرا و مهیا ساخت

قَتَّ اَثَرَهُ متابعت او کرد و در پی او رفت

قَتّ سخن چینی کردن ـ دروغ گفتن ـ پنهان در پی کسی رفتن تا اراده او معلوم شود ـ بوئیدن شان بول شتر مهیا زده را ـ گل را بروغن پروردن

تَقَتَّتِ الحَدِیثَ پیروی کرد او را در خبر و بشنید او را

اِقتَتَّ الشَّیءَ از بیخ برکند آنرا

قَتّ ـ قَتَّة وحد اسپست تر یا خشک گیاهی که اهل بادیه میخورند

قَتَّات گیاهیست بشکل

رَجُلٌ قَتَّات وقَتُوت مرد سخن چین و نمام

قَتِیت مرد سخن چین یا سخن دزد

قَولٌ مَقتُوت ومُقَتَّت گفتار دروغ نادرست

زَیتٌ مُقَتَّت روغن در گل پرورده یا به روغن های خوشبوی دیگر آمیخته

(قتب) قَتبًا ـ ن اِطعام داد از روده بریان شده

اَقتَبَ البَعیرَ وقَتَّبَ بر پشت شتر روده بریان شده نهاد

اَقتَبَ یَمِینًا سوگند غلیظ خورد

اَقتَبَهُ الدَّینُ گران بار کرد وام او را و خسته نمود

قِتب ـ اَقتَاب ج روده (مذکر و گاهی مونث است) ـ عرق گیر که زیر پالان نهند یا عرق گیر کوچک بقدر کوهان یا پالان کوچک

قِتبَة روده

قَتِب مرد تنگدل زود خشم

قَتُوبَة شتر با بار روده بریان شده

رَجُلٌ مُقَتَّب مرد کاهل کوزی

(قتد) تِ الاِبِلُ قَتَدًا ـ ف دردگین شکم شدند شتران از خوردن درخت خارناک

قَتَدَ القَتَادَ برید درخت خارناک را و بخورد شتران داد

قُتِدَ القَتَادُ سوخته شد اطراف شاخهای درخت قتاد با آتش

قَتَد ـ اَقتَاد وقُتُود ج چوب پالان

اِبِلٌ قَتِدَة وقَتَادَی شتران دردگین شکم از خوردن خار

قَتَاد ـ اَقتَاد واَقتُد وقُتُود ج درختیست سخت خارناک بشکل

قَتَادَة یک درخت خارناک

اِبِلٌ قَتَادِیَّة شتران خارخوار

(قتر) علی عیالِه قَترًا وقُتُورًا ـ ن ض تنگ گرفت معاش را بر اهل خود

قَاتِر وقَتُور واَقتَر ص

قَتَرَ الشَّیءَ ـ ن برهم نگر نهاد و پیوست

قَتَرَ الدِّرعَ میخ دوز کرد زره را

قَتَرَ الاَمرَ لازم گرفت آنرا

قَتَرَ مَا بَینَ الاَمرَینِ قَترًا وقَتَرًا وقُتُورًا تقدیر و تخمین و اندازه و دید زد آنرا

قُتِرَ الرَّجُلُ تنگ گرفت بر معاش

قَتَرَ البَخُورُ اَوِ اللَّحمُ قَترًا وقَتَرًا وقُتُورًا ـ ن ض بلند و منتشر شد بوی گوشت

قَتَرَ النَّارُ دود کرد آتش

اَفتَقَرَ الرَّجُلُ اِفتِقَارًا نیازمند شد مرد

اَقتَرَ عَلَی عِیَالِه تنگ گرفت بر اهلش

اَقتَرَ الشَّیءُ — لازم گرفت آنرا
اَقتَرَ النّار — دود کرد آتش
اِقتَرَتِ المرأة — بخور کرد زن بچوب
قَتَرَ علی عیالِهِ — تنگ گرفت بر اهلش
قَتَرَ اللحمُ — منتشر شد بوی گوشت
قَتَرَ الصیّادُ للاَسد — گوشت نهاد صیاد برای شیر در حفره تا بوی آنرا دریابد و در دام افتد
قَتَرَ الشیءُ — نزدیک و قرین یکدیگر شد
قَتَرَ الرجلُ — برانگیخت بوی عود یا بوی بریانی و جز آن
قَتَرَ الوحش — پشم و پوست شتر دود کرد تا شکار بوی شکار را در نیابد و فرار اختیار کند
قَتَّرَ تقتیراً — بر خاک و غبار و مانند آن افکند او را
تَقَتُّر — خشم گرفتن - دم بر زدن - آماده شدن کارزار را - فریب دادن کسیرا - یکسوی شدن از کسی - کناره گزیدن
تقاتُر — همدیگر را فریفتن
اِقتَتَرَ الصّائِدُ — در پس قُترة (کمین گاه) بکمین صید نشست
قَتر و قِتر — قدر
قَتر و قُتر - اَقتار ج — کناره - جانب
قُترة — گازه صیاد (گازه کمین گاه صیاد که از شاخ درخت سازد و در پس آن نشیند تا صیدش نبیند) - توده چکل یا سنگریزه
قِتر — نوعی از پیکان تیر یا تیر کوچک یا نی که بر هدف اندازند
اِبن قِترة — ماریزه است
اَبو قِترة — کنیه ابلیس
قَترة و قَتَرة — گرد . خاک برانگیخته
قَتِر — مرد متکبر
اَقتَر و قاتِر — مرد تنگ گیرنده نفقه بر عیال

قاتِر — پالان - زین نیکو ساخت و نشست که پشت شتر را از جراحت نگهدارد - سپر نیکو اندازه
قُتار — بوی عود - بوی ادویه - بوی بریانی و استخوان سوخته
قَتور — نفقه سخت گیرنده بر اهل خود - مرد ناکس سخت بخیل
قَتیر — پیری یا اول آن - سرهای میخ زره
رَجُلٌ مُقتِرٌ — مرد سخت گیر نفقه بر عیال

ه (قَتَرَد) و قُتارِد و مُقتَرِد — مرد بسیار گوسفند و بز دارنده
عَلَیهِ قِتردَةُ مالٍ — برای او مال بسیار است
قَتَرَدَ الرجل — بسیار شد شیر و قوت آن
(شارح قاموس گوید که قترد تصحیف است و ثواب آن قرد با ثاء مثلثه است)

(قَتَعَ) قُتوعاً - م خوار و حقیر گردید
قاتَعَه مُقاتَعة — جنگ کردند با همدیگر
قُتَع — کندوی زنبور عسل در غار
قَتَع - قَتَعَة واحد — کرمک سرخ چوب خوار که او را دیوچه نامند
اَقتَع — خوارتر
قُتَعَة — بسیار خوار

(قَتَلَهُ) قَتلاً و تَقتالاً و قِتلَةً - ن کشت او را
قاتِل ص - قاتِلون ج
قَتَلَهُ بأخیه — کشت او را بانتقام برادرش
قَتَلَ الرجُلَ — بر تن او زد
قَتَلَ الشیءَ — نیکو دانست آنچیز را
قَتَلَ الخمرةَ — آمیخت شراب را باب
قَتَلَهُ قِتلَةَ سوءٍ — کشت او را بد ترین کشتن
قُتِلَ الانسانُ ما اکفرهُ — لعنت کرده شد
اَقتَلَهُ — بر کشتن او را برد
اَقتال — بکشتن دادن
قَتَّلَ القومَ — کشت بسیار از ایشان
قاتَلَهُ مُقاتَلَةً و قِتالاً و قیتالاً — کارزار نمود باو - دشمنی سخت کرد باو

قاتَلَهُ الله لعنت کرد او را خدا. از رحمت دور گرداند خدا او را

تَقَتَّلَ فی مشیهِ خمید در رفتار و برگشت

تَقَتَّلَ لِحاجته برای حاجت آمد

تَقاتَلَ القومُ و اقتتلَ کارزار کردند با یکدیگر و کشتند بعض همدیگر را

اُقْتُتِلَ الرَّجُل کشتهٔ عشق و جن گردید

اِسْتَقْتَلَ درخواست مرگ کرد - حاضر شد و تن داد بمرگ

قَتْل (مصدر) کشتن بر دو وجه است عمد و خطا

قِتْل - اَقْتال ج دشمن - مقاتل - دلیر و جنگ آور - جائی از بدن که بزدن آنجا هلاک شود - دوست (از اضداد) - همتا و مانند - پسر عمو - دانای

- بدی و فساد

قِتْلَة هیئت کشتن

قَتِیل (مذکر و مؤنث یکسان) - قَتْلی و قُتَلاء و قَتالی ج کشته

قَتال جان - تن - باقیمانده توانائی

ناقة ذاتُ قَتال ماده شتر استوار بزرگ جثه

قَتول - قُتُل و قُتْل ج بسیار کشنده کشتن

اِمرأة قَتول زن کشنده

قِتْوَل برجا مانده سست - فروهشته اندام

مَقْتَل - مَقاتِل ج جائی از بدن که بزدن آنجا هلاک شود

مُقَتَّل مرد آزموده کار

قلبٌ مُقَتَّل دل خوار و ذلیل - کشتهٔ عشق

مُقاتِلَة کارزار کنندگان

مُقْتَتَل جای کارزار

(قَتِمَ) الغبارُ قُتوماً و قَتَماً - ن ف بر خاست گرد و خاک

قَتِمَ قَتامَةً و قُتوماً برنگ سیاهی یا خاکستری زد

قَتِمَ لونُ وجهه قُتوماً تغییر رنگ یافت

اَقْتَمَ الیوم بسیار زیاد شد خاک و غبار آن. روز پر گرد و غبار شد

اَقْتَمَ الشیءُ اِقْتاماً سیاه رنگ شد

قَتَم گرد و خاک

قُتَمَة نوعی از رنگهای خاکستری - - گیاهیست بد بوی و بد مزه

قَتَمَة بوی بد

قَتام و قَتَمَة گرد و خاک سیاه

قُتَیم مرگ و هلاک

قاتِم - قَواتِم ج سیاهی

اَقْتَم سیاه فام یا خاکستری

بازٌ اَقْتَم باز خاکستری

(قَتِنَ) السمکُ قُتوناً - ن خشک شد ماهی و رفت تری آن

قَتُنَ قَتانَةً - ک و اَقْتَنَ اندک طعام و کم خوار گردید - لاغر جسم شد

اَقْتان کشتن کنه را

قَتَن ماهی پهن است

قَتِین ابریشم جوش داده سفید - زن خوب صورت نیکو - مرد خوار و ذلیل - مرد کم طعام - نیزه و سنان باریک و کهنه

قَتان و قُتان گرد و غبار

قاتِن سیاه چهره

مُقْتَئِن و مُقْتَئِنّ راست وایستاده

(قَتا) الملکَ قَتْواً و قَتاً و قِتاً و قُتاً و قَتْیاً - ن خدمت کرد پادشاه را - قات ص

اِقْتَوی الرجل خدمت خواست از او

قِتْوَة سخن چینی

مَقْتَوِی - مَقْتَوُون و مَقاتِوَة و مَقاتِیَة ج خادم - آنکه خدمت بخوراک شکم کند

(قَتَّ) الشیءَ قَتّاً - ن برکند آنرا

قَتَّ الابل آب داد شتر را

قَتّ کشیدن

اِقْتَتَّ الشجرة برکند درخت را

قَتَّ المال قَتّاً و قِتّیثی مال بسیار فراهم کرد

قُثاث متاع. اثاث

قَتَاث سخن چین
قَتّ گیاهی است ریزه
قَثَاثَة وقَثِیثَة گروه مردم
مَقَثَّة افزونی و بسیاری - چوبیست پهن برای بازی کودکان
(اَقثَأَ) المکان بسیار شد در آنجا خیار
اَقثَأ القوم بسیار شد خیار نزد گروه
قِثَّاء وقُثَّاء خیار میوه معروف و مشتر اطلاق بر چنبر شود بشکل
مَقثَاة ومَقثُوَة - مَقَاثِی ج مزرعه خیار
د (قَثَدَ) قَثدًا - ن خیار بالنگ خورد یا بادرنگ
اِقتِثَاد خیار بادرنگ بریدن و چیدن
قَثَد - قَثَدَة واحد خیار بالنگ یا بادرنگ
(اِقتَثَرَ) الشئ برای خانه اثاث و متاع ساختم
تَقَثَّرَ الرجل ترسید و کمیناک گردید مرد
قَثَرَة - قُثَیرَة مصغر اثاث و متاع خانه
(قَثقَثَ) الوتد جنبانید میخ را جهت کندن
قَثقَثَ المِکیال تمام و کامل پیمود آنرا
ه (قَثرَد) وقُثرُد وقِثرِد وقُثَارِد اثاث و متاع خانه - مرد بسیار گوسفند و بره و بزغاله - مرد بسیار اثاث خانه دارد - بارهٔ پشم - اثاثیکه وقت کوچ بر نداشته آنرا
قُثرُد وقُثَارِد مرد بسیار اثاث و متاع
قِثرِد گیاه خشک شده در بن درخت انگور - انبوهی مردم
قُثَارِد دامن های پیراهن و مانند آن
مُقَثرِد مرد بسیار گوسفند و بره و بزغاله دار - مرد بسیار اثاث دار
ه (قَثَع) کرنای - بوق

ه (مُقثَعِل) تیر که زخم آن خوب به نشود
ه (قَثوَل) مرد فرو مانده سست فروهشته گوشت گنگ - خوشه ضخیم خرما - پاره بزرگ از گوشت یا استخوان
(قَثَمَ) الشئ قَثمًا - ض آلود آنرا
قَثَمَ لَهُ مِنَ المال بیکبار مال نیکو داد او را
قَثَمَهُ فراهم آورد آنرا بسیار
قَثِمَ قَثَمًا و قَثَامَة - ک خاکستری شد
قَثِمَ قَثَمًا و قَثَمًا پلیدی آلوده شده
اِقتِثَام از بیخ بر کندن - مال بسیار گرفتن - تمام آنرا بردن - فراهم آوردن
قُثَم پلیدی خشک شده بر سرگین - فضله [illegible]
قَثَمَة خاکستری - پلیدی - پلیدی آلودگی
قُثَم مرد بسیار بخشش و دهش و پرخیر - فراهم آور نیکی - جمع آور زن و فرزند - جمع کننده بدی و شر - کفتار نر
قَثُوم فراهم آور نیکی - جمع آور عیال را - مرد بسیار خیر
قَثَامِ (مبنی بر کسر) نام کفتار ماده - غنیمت بسیار
(قَثَا) المال قَثوًا و قَثیًا - ض ن واقتثا جمع کرد مال را
قَثا خوردن چیز که وقت خائیدن صدا باشد آنرا
قَثوی فراهم آمدگی
ه (قَجقَجَر) نوعی بازی است
(قَحَّ) قُحُوحَة وقُحَاحَة - ن ساده و خالص گردید - خربزه و پر مغز شد
قُحّ ساده و خالص - جوانمردی - درشت و بدخوی - خربزه پر مغز نارسیده
رَجُل قُحَاح مرد ساده و بدون غل و غش
قُحَاح الامر اصل کار و خالص و ساده
قَحِیح نوعی از آب خوردگی

(قَحَبَ) الرَّجُلُ قُحَابًا وقُحَابًا - ن وقَحُبَ سرفه گرفت مرد را

قَحَبَتِ المَرْأَةُ زن فاجره وفاسد بهمه جا گردید

قَحَبَهُ سخن گفت با او

قَاحَبَتْ وتَقَحَّبَتِ المَرْأَةُ زن بد وبهمه جائی گردید

قَحْب مرد پرسال - سرفه گرفته شده

قَحْبَة - قِحَاب ج پیر پرسال - سرفه گرفته - تباه شکم از درد - زناکار وبدکردار

قُحَاب سرفهٔ اسب وشتر ومردم

سُعَالٌ قَاحِبٌ سرفهٔ سخت

(قَحَثَ) الشَّيءَ قَحْثًا - م آغاز نمود آنرا از آخر

ه (قَحْثَرَهُ) مِن بَدَنِهِ پراکنده وپریشان نمود آنرا

(قَحَدَ) البَعِيرُ قُحُدًا - م وأَقْحَدَ بزرگ شد کوهان شتر

اِسْتَقْحَدَتِ النَّاقَةُ خواست شتر بزرگ کوهان

نَاقَةٌ قَحِدَةٌ ماده شتر بزرگ کوهان

قَحَدَة - قِحَاد وأَقْحُد ج بیخ کوهان یا کوهان یا میان تهیگاه

قُحَاد مرد تنهای بی برادر وبی پسر

قَمَحْدُوَة - قَمَاحِد ج پس سر

مِقْحَدَة بیخ کوهان

نَاقَةٌ مِقْحَاد - مَقَاحِيد ج ماده شتر بزرگ کوهان

ه (قَحْر) أَقْحُر وقُحُور ج پیر فرتوت - شتر پرسال

قَحَارَة پرسالی - فرتوتی

قَحَارِيَة شتر پرسال با کمی توانائی

قُحَارِيَة وقُحُورِيَة مرد بزرگ جثه خشمناک بسیار نوش کوتاه قامت

اِنْقَحَرَ شتر پرسال

(قَحَزَ) قَحْزًا - م برجست وبی آرامی کرد

قَحَزَهُ بِالعَصَا زد اورا چوب دستی

قَحَزَهُ بزمین افکند اورا

قَحَزَ الرَّجُلَ هلاک کرد اورا

قَحَزَ السَّهْمُ انداخت تیر را به پیش روی او وافتاد

قَحَزَ الكَلْبُ بِبَوْلِهِ قَحْزًا وقُحُوزًا وقَحَزَانًا کمیز (شاش) انداخت سگ

قُحْز - ل بازگردانیده شده

قَحَّزَهُ تَقْحِيزًا زد اورا - برجهانید اورا - درشت گفت کلام را

وتَقَحَّزَ لَهُ الكَلَامَ سخن درشت ودرشت گفت

قُحَاز بیماری است گوسفند را - سرفهٔ شتر

قَاحِزَات سختیهای روزگار

قَحْزِيّ کمان پرجهنده

مَحَازَة دامیست که مرغانرا شکار کنند

ه (قَحْزَلَهُ) برافکند وزد اورا

قَحْزَلَة چوب دستی

ه (تَقَحْزَمَ) فِي أَمْرِهِ درآویخت درآن

قَحْزَمَة بازگردانیدن

ه (قَحْزَنَهُ) افکند اورا بزدن

تَقَحْزُن افتادن از بی تابی زدن

يُقَالُ قَحْزَنَهُ حَتَّى تَقَحْزَنَ زد اورا تا اینکه بیتاب شد از زدن وافتاد

قَحْزَنَة - قَحَازِن ج چوب دستی

ه (اِقْتَحَاشَ) بازکاویدن

ه (قَحَصَ) بِرِجْلِهِ قَحْصًا - م لگد زد بپا

قَحْص بشتاب گذشتن - خانه روفتن - دویدن

اِقْحَاص دور گردانیدن از چیزی کسیرا

تَقْحِيص دور کردن

(قَحَطَهُ) قَحْطًا - م زد اورا بشدت

قَحَطَ المَطَرُ قَحْطًا وقَحَطًا وقُحُوطًا باران بازایستاد

قَحِطَ العَامُ خشک سالی گردید

قُحِطَ النَّاسُ } قحط زده گردیدند

أُقْحِطَ النَّاسُ

إِقْحَاط جماع کردن بدون انزال - بخشکسالی

رسیدن گروه - قحط رسانیدن بزمین

اَقحَطَ اللهُ الاَرضَ خدا قحط ناک کرد زمین را

قَحَطَ النَخلَة لقاح (گرد نری) داد درخت خرمارا

قُحط گیا بیست

عامٌ قَحطٌ و قَحِیط و مَقحُوط سال سخت خشک

ضَربٌ قَحِیط زدن سخت

زَمَنٌ قاحِط - قَواحِط ج روزگار سخت

سِقحَط اسب توانا که برفتن مانده نگردد

ه (قَحطَبَة) بزمین افکندن و زدن

ه (قَحطَرَة) جماع کردن بازن - زه کردن کمان را

(قَحَفَهُ) قَحفاً - م بریدیا شکست کاسه را

قَحَفَ الشَیٔ برد آنرا

قَحَفَ مافِی الاِناء خورد و آشامید آنچه در ظرف بود یا بیرون آورد

قَحَفَ الحَبّ برباد داد دانه را

اِقحاف سنگ ریزه در خانه فراهم آوردن و بران اثاث داشتن

اِقتَحَفَ مافِی الاِناء خورد و آشامید آنچه در ظرف بود

اِقتَحَفَ السَیلُ برد سیل آنچه را که در پیش داشت

قِحف - اَقحاف و قُحُوف و قِحَفَة ج استخوان بالای دماغ که متصل بجمجمه است - جمجمه که کاسه سر است - آنچه شکسته و جدا گردد از کاسه سر - قدح - نیمه کاسه بزرگ چون شکسته و رخنه دار گردد - کاسه چوبی - نیک نوشیدن

یُقالُ مالَهُ قَدٌّ وَلا قِحفٌ او نه کاسه چرمین دارد نه چوبی یعنی او چیزی ندارد

قُحُوف انگشت جلو صاف کن

قِحاف کاسه

الیَومَ قِحافٌ وَغَداً نِقافٌ (مثل) امروز شراب نوشی است و فردا سر شکستگی

قِحاف سخت نوشیدن

سَیلٌ قُحافٌ سیلی که همه را ببرد

قُحافَة برچه که میبری آنرا

قاحِف قُحُف ج خورنده - بیرون آورنده تمام آنچه در کاسه باشد - باران سخت - باران که ناگاه آید و همه چیز را ببرد

عَجاجَة قَحفاء گرد باد سخت که هر چیز را ببرد

مِقحَفَة - مَقاحِف ج سکو و پنجه چوبی که بآن دانه و گندم را بباد دهند و صاف کنند

رَجُلٌ مَقحُوفٌ مرد کاسه سر بریده

ه (قَحفَزَهُ) الکَلام سخن درشت و سخت گفت او را

قَحفَزَ فِی المَشیِ بشتاب رفت

قَحفَزَ الحَقیبَة نیکو و نرم بر کرد آنچیز را که در زیر پالان میگذارند (فادره)

ه (قَحفَلیز) فرج زن

(قَحقَحَ) الصَوت رفت و آمد و انداخت صدا را در گلو

قَحقَحَ القِردُ خندید میمون

قِرَبٌ مُقَحقِحٌ و قَحقاحٌ قرب سخت (شبیه زدن باشست)

(قَحَلَ) الشَیٔ قُحُولاً و قَحلاً و قَحَلاً - م ف خشک گردید انجیر یا پوست بر استخوان یا خشک اندام شد

قاحِل و قَحِل و قَحَل و اِنقَحَل ص

مِنهُ قَحِلَ الشَیخُ خشک اندام ولاغر گردید

اَقحَلَ الشَیٔ خشک گردانید آنرا

اِقحال پوست بر استخوان خشک گردانیدن ولاغر و نحیف و خشک اندام ساختن

قاحَلَهُ مُقاحَلَة لازم گرفت آنرا و چسبید

تَقَحَّلَ الشَیخ خشک اندام گشت و پوست بر استخوان او خشک گردید

تَقَحَّلَ فِی حالِهِ بدحال گردید

قاحِل ازپوست خشک آنست

قَحل و قَحِل پیر خشک اندام - پوست بر

استخوان خشک شده
قُحَال بیماری گوسفندان
قُحُولَة خُشکی
مُتَقَحِّل مرد بدحال خشک اندام
(تَقَحَّلَ) برزمین افتادن ازبیتابی
قَحْلَزَة رفتار - مردکوتاه قامت - درشتی آوردن سخن را - درشتی کردن در سخن
(قَحَمَ) فِي الأَمرِ قُحُومًا - ن ناگهان خودرا در کاری افکند بی اندیشه
قَحَمَ إِلَيهِ - م نزدیک او رسید
قَحَمَ المَفَازَةَ قَحْمًا - م بیابان نوردید
أَقْحَمَهُ فِي الأَمرِ وَقَحَّمَهُ ناگهان کسیرا درکاری افکندن
أَقْحَمَ الفَرَسُ وَقَحَّمَهُ اسب درافکند او را بسختی
أَقْحَمَ الكَلِمَةَ داخل کرد آنرا بین متلازمین مانند مضاف و مضاف الیه
أُقْحِمَ أَهلُ البَادِيَةِ - ل قحط زده گردید و در زمین باکشت و علف درآمدند
تَقَحَّمَ الفَرَسُ النَّهرَ وارد شد اسب بجوی
تَقَحَّمَتِ الفَرَسُ بِهِ سرنگون افکند اسب او را
اِقْتِحَام ناگهان درکاری درآمدن - بسختی در افتادن - خوارشمرد کسیرا - فرو رفتن ستاره - جستن نر برماده شتر
اِنْقِحَام ناگهان درکاری درآمدن - بسختی درفتادن
قَحْم - قَحْمَة مؤنث پیر فرتوت سالخورده
قُحْمَة جای هلاکت - سال سخت و خشک سال - ناگهان درآمدن درکاری
قُحَمُ الطَّرِيقِ دشوار بهای راه
قُحَمُ الشَّهرِ سه شب آخر ماه
قَحَامَة وقُحُومَة پرسالی
قَحُوم پیرسالخورده - چرخ سریع
أَسوَدُ قَاحِم سخت سیاه
أَقْحَمَة سرمای سخت
مِقْحَام مَقَاحِيم ج نرکه بسوی ماده رود بدون آنکه او را رها کند
مَقَاحِم مهالک
مُقْحَم ضعیف
(قَحَا) الدَّوَاءَ قَحْوًا - ن در دارو علف بابونه داخل کرد
قَحَا المَالَ وَاقْتَحَى گرفت تمام مال را
أَقْحَتِ الأَرضُ زمین گیاه بابونه رویانید
مُقْحَاة بیل
دَوَاءٌ مَقْحُوٌّ و مَقْحِيّ داروی به بابونه آمیخته
أُقْحُوَان و قُحْوَان - أَقَاحِي و أَقَاحٍ ج بابونه گیاه معروف بشکل
أَقَاحِيُّ الأَمرِ اول کار
ه (قَحَرَ) قَحْرًا - م زد بچیزی خشک
قَحْر ابر خشک
ه (قَحَزَ) قَحْزًا - م چیزی خشک را بخشکند
ه (قَيْحَم) بلند و مرتفع
قَيْحَان بزرگ قوم که برای او اعتماد کنند
ه (تَقْحِيَة) آب بینی برشتی انداختن
(قَدْ) حرفیه است و اسمیه

اسمیه بر دو وجه است اسم فعل مرادفة بمعنی کفی و یکفی مانند قدنی درهم واسم مرادف بمعنی حسب مانند قد زید درهم و باین معنی گاهی اعراب داده شود مانند قد زید درهم

و حرفیه مختص بفعل متصرف خبری مثبت مجرد من جازم و ناصب و حرف تنفیس است و برای او شش معنی است ۱- التوقع با مضارع مانند قد یقدم الغائب الیوم ۲- التقلیل مانند قد یصدق الکذوب ۳- التحقیق مانند قد افلح من زکیها ۴- تقریب الماضی مانند قد قام زید ۵ - النفی مانند قد کنت فی

خنزر ء - التکثیر مانند قد اشهد الغارة الشعواء تحملنی

قَدَّ الشیءَ قدًّا وقدَّدَ - ن برید آنرا از بیخ - شکافت آنرا بدرازا

قَدَدتُ الشیءَ بنصفین } بدرازا شکافت
وقَدَدتُه بنصفین } آنرا - ازبن برید

قدّ المسافر الفلاة طی کرد بیابان را

قدّ الکلام برید سخن را

قدّد اللحم پاره پاره کرد گوشت را وکباب نمود

قُدّ درد گین شکم شد

تقدّد شکافته شد - بریده گردید

تقدّد القوم پراکنده ومتفرق گردیدند

تقدّد الشیء خشک شد

تقدّد الثوب پاره شد جامه

تقدّد الناقة لاغر بود شتر بعد فربه شد

انقدّ شکافته شد وبریده گردید

اقتدّ الشیء برید آنرا بدرازا - شکافت آنرا

اقتدّ الامور اندیشید کارها را وجدا وممتاز کرد از هم

استقدّ الامر پیوسته بود بر کاری - برابر وبهموار شدن آن چیز

استقداد برگ وتیره بودن شتران

قَدّ - اقُدّ وقِداد وقُدود واقِدّه ج درازا ازهر چیزی - پوست بزغاله - تازیانه - اندازه ومقدار - قامت مرد وتقطیع وی - اعتدال آن

هذا علی قدّ ذاک این بدرازی آنست یا به مقدار آنست

فلان قدّ السیف او باعتدال شمشیر است

قِدّ - اقُدّ ج ظرفیست چرمی - تازیانه - دوال از پوست نابیراسته

ماله قِدّ ولا قحف نیست برای او نه ظرف چرمی ونه ظرف گلی وچوبی

قِدّة روش - راه - گروهی از مردم که هر یک

كنا طرائق قددا (آیه) راههای مختلف

قُداد درد شکم

قدید گوشت پاره کرده وبدرازا بریده وخشک گردیده - جامه کهنه

قُدَید گلیم کوچک خط دار

قدیدیون پی روان لشکر مانند پاره دوز وبیطار وآهنگر

قُدّ ماهی است دریایی

قَداد خارپشت - موش صحرائی

مقدّ راه بیابان هموار - جای ستوی وبرابر

مِقدّ ومَقدّ آهنی که بدان پوست تراشند

(قندأو) بدغذا - بدخوی ودرشت - کوتاه قامت - بزرگ سر - کوچک جثه لاغر - بیباک - کوتاه گردن - سخت سر

قندأوة سخت سر وکوتاه گردن

جمل قندأوة ماده شتر سریع

قدوم قندأوة تبر تیز

(قدح) فی عرضه قدحا - م طعن کرد در نسب او

قدح فی القدح درید وشکافت تیر را که بن پیکان درا وجای دهد

قدح المرق واقتدح بکفگیر برداشت شوربا را

قدحت العین فرو رفت چشم در گودی

قدح الدود فی الاسنان او الشجر کرم افتاد در دندان ودرخت وخورد آنها را

قدح الطبیب العین بیرون کرد از چشم آب فاسد

قدح بالزند واقتدح آتش برآورد از آتش زنه - چقماق زد بر آتش زنه تا آتش دهد

قدح القدر بمشت برگرفت آنچه در دیگ بود

اقتدح الامر تدبر کرد واندیشید کار را

قدح الفرس لاغر گردانید اسب را

قدحت العین فرو رفت چشم بگودال

براهی روند

قادحه و تقادحا بهمدیگر را عیب کردند و بد
گفتند و یا باهم مناظره نمودند
استقدح زناده آتش گرفت از آتش زنه
قدح و قادح کبودی و خوردگی دندان و
درخت - شکاف در چوب
قدح - قداح و اقدح و قدحان و اقادیح ج تیر
ناتمام تراشیده پر و پیکان نانهاده
- تیر قمار
قدحة یکبار چخماق زدن بر آتش زنه
قدحة آتش برآوردگی از آتش
زنه - اندیشیدگی کار
قدحة یک کفگیر از شوربا و غیره
قدح - اقداح ج کاسه بزرگ
اقدح و قدوح نکس
رکی قدوح چاه که بدست آب از آن
کشیده شود
قداحة کاسه گری
قادحة کرم دندان - چوب خوار
قدیح شوربا یا آنچه در بیخ دیگ باند از
خوردنی و برداشتنش دشوار باشد
قداح کاسه گر - آهن چخماق - سنگ
یا چوب آتش زنه - اطراف
گیاه تازه و نوباوه تازه
قداحة سنگ یا چوب آتش زنه
مقداح و مقدح و مقدحة آهن چخماق
مقدح و مقدحة کفگیر
ه (اقدحر) مهیا و آماده بدی و جنگ
و دشنام گردید
قیدحور مرد بدخوی
قندحر پیش آینده - تعرض کننده مردم را
ذهبوا بقندحرة بجایی رفتند که تا آنجا دست
کسی نرسد و کسی برآنها قادر نشود
ه (قداحس) مرد دلاور و بدخوی و
بیباک - شیر بیشه
(قدر) علی الشیء قدرا و قدرة و مقدرة

و مقدرة و مقدرة و مقدارا
و قدارة و قدورة و قدورا و قدرانا
و قدارا و قدرا - ض ف ن توانست
- قوت یافت بر آن چیز
قدر الامر قدرا - ض بپایان آن کار نگریست
قدر له قدارة آماده ساختم - وقتش تعیین کرد
قدر قدرا - ف کوتاه گردن گردید
قدره علیه و له تقدیرا اندازه نمود آنچیز را براو -
فرمان داد
قدر الرزق بخش کرد آنرا
تقدیر تنگ نمودن - تدبیر و اندیشیدن
- فکر نمودن در اندازه کاری -
قدریه گردانیدن کسیرا
اقدر الانسان پخت در دیگ
اقدار توانا گردانیدن
قادره مقادرة اندازه کرد او را - او را مقیاس
قرار داد و مانند او بجا آورد
قادر بین الشیئین سنجید آندو را بهم ازکی
مقدار دیگری را بدان اندا
تقدر آماده و مهیا شدن
تقادر الرجلان هر یکی خواهان مساواه و
برابری دیگری شدند
یقال قدرت الثوب اندازه نمودم آنرا
انقدر باندازه درآمد - مطاوع قدر است
اقتدر علیه قادر شد براو و توانست
اقتدر الرجل پخت در دیگ
اقتدر الشیء بالشیء اندازه کرد آنرا بآن
استقدر الله خیرا خواست توانایی و تقدیر
کردن را
قدر اندازه چیزی - میانه پالان -
میانه زین - سرشانه - توانایی
- توانگری - فراخی
قدر مؤنث و مذکر - قدور ج - قدیر مصغر بر
خلاف قیاس دیگ
قدرة توانائی

ذو قُدرة — توانگری

قَدَر - اَقدار ج — فرمان - حکم - اندازه کرده خدای بر بندگان - اندازه چیزی - توانائی - کوتاهی گردن

قُدر — اندازه چیزی

قَدَرة — شیشه کوچک

کم قَدَرةُ نخلِک — چه مقدار است درختان خرمای تو

قَدَرِیة — منکران قدر خداوند

قَدیر — توانا - گوشت پخته در دیگ - از اسماء باریتعالی

قُدار — مرد میانه - شترکش و ذبح کننده شتر - پزنده در دیگ - مار بزرگ

قَدیر - قادر ج — توانا - پزنده در دیگ

بیننا لیلةٌ قادرة — یعنی مابین ما شبی است آسان سیر

اَقدَر — کوتاه گردن پست قد - اسبیکه پایش را بجای دست گذارد در رفتار

قَدراء — گوشت میانه

بنو قَدراء — چیزهای آسان و سهل

قَدرة و قُدورة (مصدران) — توانائی بی پایان

تقدیر - تقادیر ج — نزد نحویین حذف کلمه ایست در لفظ و باقی ماندن او است در نیت

مِقدار - مقادیر ج — اندازه چیزی - توانائی

مُقتَدِر — میانه از هر چیزی - پزنده در دیگ

مَقادرة — خانه تنگ و کوچک

امر مقدور — کاریکه بانجام آن انسان توانا داشته باشد

مَقدَرة و مَقدُرة و مَقدِرة — توانائی - قضا

(قَدُسَ) قُدساً و قُدُساً ن — پاک شد

قَدَّسَ اللهُ فلاناً — پاکیزه کرد او را خدا

قَدَّسَ الرجلُ اللهَ — بپاکی منسوب نمود او را

قَدَّسَ الرجلُ — به بیت المقدس آمد

قَدَّسَ للهِ — پاکیزه کرد خود را برای خدا

(یقال نحن نسبّح بحمدک ونقدّس لک)

تَقَدَّس — پاک شد

قُدس و قُدُس (مصدران) — پاکی

روح القُدُس — نام جبرئیل ملک حامل وحی

حظیرة القدس — بهشت

قُدس — سنگیست که برای تعیین آب چاه بدان انداخته شود

قُدس و قُدَس — قدح کوچک

قَدَس — پیکان با دسته

قَدیس — شیر تازه

قُداس — استوار - شرف - منیع ضخیم - سنگی که جهت ریزش آب در حوض برپا سازند

قُداس و قَداس — نقره شبیه مروارید - سنگیکه در حوض شتران اندازند تا آب را بدان اندازه نموده بخش نمایند

قَدُوس — پیش آینده

قادِس - قَوادِس ج — کشتی بزرگ - سنگیکه در حوض شتران اندازند - بیت الحرام

قادُوس - قَوادیس ج — ظرفیکه در آن گندم و غیر آن ریزند و از آن داخل در آسیا شود - ظرفیکه بآن آب کشند از چاه بشکل



قِدّیس — مؤمنی که بسیار طاهر و پاکیزه

قُدُّوس — پاک - مبارک - از اسماء باریتعالی

بیتُ المُقَدَّس و بیتُ المَقدِس — قبله یهود در فلسطین

مُقَدِّس — راهب

مُقَدَّس — جای پاکیزه و طاهر

اَرضِ مقدسة — زمین فلسطین که مدفن انبیاء عظام است

(قَدَعَ) الفرسُ قَدْعاً م — دوید و بسرعت رفت

قَدَعَ الفَرَسَ — کشید عنان و دهانه اسب را

قَدَعَ الامر — باز داشت او را

قَدَعَ السفینةَ — راند کشتی را در آب

قَدَعَ الخَمسِینَ مِن عُمرِهٖ گذشت از پنجاه سال

قَدَعَ مِنَ الشَّرَابِ جرعه جرعه و کم کم آشامید

قَدَعَ الذُّبَابُ عَنهُ بِکَذَا دور کرد مگس را از چیز آن (ہانی)

قَدَعَ عَن کَذَا وَاَقدَعَ بازداشت از آن

اَقدَعَ الرَّجُلَ دشنام داد مرد را

قَدِعَ عَینُهٗ قَدَعًا ـ ف سست گردید چشم و بینائی او

قَدَعَ نزدیک شدن سال ـ کم سخن و شرمگین گردیدن ـ (یُقَالُ قَد عِبَت لِيَ الخَمسُونَ) زن ـ بدچشم شدن اسب

قَادَعَهٗ بَعِیرُهٗ شتر از نشاط سرکشی کرد و افسار را از دست صاحبش بدر برد

تَقَدَّعَ لَهٗ بِالشَّرِّ مهیای بدی گشت

تَقَادَعَ القَومُ راندند همدیگر را ـ همدیگر را بازداشتند ـ مردند بعض آنها

تَقَادَعَ بِالرِّمَاحِ نیزه زدند یکدیگر

تَقَادَعَ عَلَی الشَّیءِ وَفِیهِ شتافتند در چیزی و افتادند در آن

تَقَادَعَ القَومُ پیاپی مردند

اِنقَدَعَ باز ایستاد

اِنقَدَعَ عَنِ الشَّیءِ شرم داشت از آن چیز

قِدعَةٌ دستبند کوچک

فَرَسٌ قَدِعٌ اسب بدچشم ترسناک

مَاءٌ قَدِعٌ آب شور

رَجُلٌ قَدِعٌ مرد کثیر البکاء

اِمرَأَةٌ قَدِعَةٌ زن کم حرف شرمگین

قَدُوعٌ بازاستاده از بانگ و فریاد ـ اسبیکه محتاج باشد بعنان زدن تا باز ایستد ـ ریزان بر چیزی ـ مرد خوار رانده و ترک داده

شَیءٌ مُقَدَّعٌ چیز چین و شکن دار

مِقدَعَةٌ چوب دستی ـ مگس پران

مَقدُوعٌ بازاستاده از آواز

(قَدَفَ) المَاءَ قَدفًا ـ ن ریخت آب را

قُدَافٌ کاسه بزرگ ـ سبوی سفالین

قَدَفٌ بیخ شاخ درخت خرما که اطراف آن بریده باشند ـ بمشت گرفتن آب از حوض

(قَندَوِیلٌ) بزرگ سر

(قَدَمَ) القَومَ قَدمًا و قُدُومًا و قُدُومًا پیشی گرفت قوم را

قَدِمَ فُلَانٌ قَدَمًا ـ ف ن بسیار پیشی نمود

قَدُمَ قَدَامَةً وَقِدَمًا ـ ک قدیمی شد ـ زمان بسیار بر او گذشت در مقابل حادث

قَدِمَ مِن سَفَرِهٖ قُدُومًا و قِدمَانًا وَمَقدَمًا ـ ث از سفر باز آمد

اَقدَمَ عَلَی الاَمرِ دلیری نمود بر آن کار

اِقدَامٌ پیش درآمدن ـ دلیر گردانیدن کسی را ـ پیش فرستادن ـ سوگند خورانیدن ـ بسیار پیشی کردن

قَدَّمَ القَومُ پیش درآمدند گروه ـ بسیار پیشی نمودند

قَدَّمَ یَمِینًا سوگند خورد

تَقدِیمٌ پیش فرستادن کسی را

تَقَدَّمَ اِلَیهِ فِي کَذَا فرمود یا وصیت کرد او را در آن

تَقَدُّمٌ پیش آمدن ـ بسیار پیشی نمودن ـ داستان در نهادن

تَقَادُمٌ قدیمی شدن

اِستِقدَامٌ پیش درآمدن ـ بسیار پیشی و دلیری کردن ـ در پیش شدن خواستن

قَدَمٌ شرف قدیم ـ جامه سرخ

قِدَمٌ زمان قدیم

قُدُمٌ و قُدُمٌ دلیر

قُدمَةٌ پیشی در کار ـ دلیری ـ خرامیدن ـ خرامیدگی

قَدَمٌ ـ اَقدَامٌ ج ـ قَدَمَةٌ مؤنث پیشی در کار

- کسی که مرتبهٔ دارد در خیر و
نیکوئی - پیش پای - پی
- اثر - دلیر
رَجُلٌ وامرأةٌ قَدَمٌ } مرد و زن دلیر
رِجالٌ ونِساءٌ قَدَمٌ }
قَدَمِیّة منسوبا نوعی از پوست سرخ
قُدُم پیش پیش رفتگی
قُدُم نیک مبارز - دلاور - بسیار
پیش درآینده در جنگ -
سنگستان درشت
قِدَم پیشی در کار - قدیمی
قَدیم - قُدَماء وقُدامَی وقُدائِم ج قدیمی
دیرینگی
قَدُوم - قُدائِم وقُدُم ج بسیار مبارز - دلیر
- بسیار پیش درآینده - تیشه
قادِم - قُدَّم وقُدّام ج از سفر باز آینده
قادِم الانسان - قَوادِم ج سر مردم
قادِمُ الرَّحل مقدم پالان
قادِمان دو پستان پیشین یا سرآن
قادِمة - قَوادِم وقُدامَی ج مقدم پالان -
پر دراز بال مرغ
قادِمتان دو پستان پیشین
وأَقْدَم شیر بیشه
قُدّام پیش - کشنده شتر
(قُدَیدِمة وقُدَیدِیم مصغر شاذ)
قُدام وقُدّام سرآمد مردم در شرف -
پادشاه - بزرگ قوم
قَدِیم پادشاه - سردار و سر
آمد مردم در شرف
قُدامی الجیش ومُقَدِّمة فراول و پیش رو
لشکر
قَدَمة فوج پیش رو گله
قَیدُوم الشیء وقَیدام روی چیز - صدر آن
- پیش
قَیدُومُ الجبل بینی کوه پیش برآمده

تَقْدِمة پیش رفتگی در جنگ
تُقْدُمیّة ویَقْدُمیّة پیش پیش رفتگی
یَقْدُمیّة امام - پیش
مِقْدام ومِقْدامة نیک مبارز - بسیار پیش
درآینده - دلاور
مُقْدِمُ العین ومُقدَّم گنج چشم ومؤخر آن و دنباله
مُقَدَّمُ الوجه - مقادیم ج ومُقَدَّم پیش و
مُقَدَّمُ الرحل ومُقَدَّمة چوب پیش پالان
مُقَدَّمة نوعی از شانه
مُقْدَم وقت اقدام
مُقَدِّمة اول و پیش آورده شده
(قدموس) وقِدْماس قدیم - دیرینه
قُدْمُوس وقُدْمُوسة سنگ بزرگ - زن
بزرگ جثه
قُدْمُوس - قَدامیس ج شتر بزرگ - پادشاه
بزرگ - قدیم - مقدمهٔ لشکر
جَیشٌ قُدْمُوس لشکر عظیم
(قدن) کفایت - احسب
(قدا) قَدْوًا - ن نزدیک شد و از سفر
آمد - خوشبوی و خوش مزه شد طعام
قَدِیَ الطعامُ قَدًی وقَداوةً وقَداةً خوش
مزه گردید خوراک
اِقْداء خوشبوی و خوشمزه کردن خوراک
- از سفر آمدن - استقامت
ورزیدن و کارهای خیر
تَقَدّی تَقَدِّیا لازم گرفت وسط راه را
اِقْتَدَی بفلانٍ پی برد او بکسی
قَدًا بوی خوش
قِدْو - اَقْداء ج اصل که از آن شاخها برآید
قُدْوة وقِدْوة وقُدَة پیشوا
فلان قُدْوة او پیشوا است و باو پیروی شود
قُدْوة (مثلثة) راه طی شده
قَداة بوی خوش دیگ
طعام قَدٍ وقَدِیّ خوراک خوشمزه
قِدْرٌ قَدِیة دیگ خوش بوی ناک

قَذِیَ استقامت . پایداری
ما اَقذیٰ طَعام فُلانٍ چه خوشبوی وطعم است خوراک او
(قَذیَ) الطَّعامُ قَذْیًا - ض خوشبوی و بامزه شد
قَذَتِ الفَرَسُ قَذَیانًا سرعت کرد
قَذَت قادِیَۃٌ قَدْیًا آمدند قومی قحط زده از بیابان
قادَی الرَّجُلَ مُقاداةً برابری کرد ومعارضه نمود اورا
تَقَدّیٰ خرامیدن باناز
قِدیَه روش
یقال خُذْ فی قِدیَتِكَ بگیر روش خود را
قَدَة - قَداة ج نوعی ازمار
قَدیً اندازه
قِدیَة هدیه
قادِیَة - قَوادٍ ج اندک
قادِیَۃُ القَومِ گروه اندک کوچ کردند ازبادیه بسبب قحطی
مُتَقَذّی شیر بیشه
(قَذَّ) الرّیشَ قَذًّا برید اطراف پر مرغ را
قَذَّ الرَّجُلَ زد پس دو گوش مرد را
قَذَّ الحَجَرَ انداخت سنگرا
قَذَّ الشَّعرَ وقَذَّذَ چید موی را
قَذَّ السَّهمَ واَقَذَّ چسبانید به پیکان تیر پر را
تَقَذَّذَ القَومُ متفرق وپراکنده شدند
قُذَّة - قُذَذ ج پر تیر - کیک
قُذَّة - قُذّتان تثنیه کنار فرج زن - گوش مرد - گوش اسب - کلمه که بچه ها در بازی گویند
(یقولون لِعبنا شعار نا قُذّه قُذّه وقذان قذان)
قُذاذَة تراشه های طلا
قُذاذات آنچه از بریدن پر مرغ افتد
یُقالُ فُلانٌ ما یَدَعُ شاذّةً ولا فاذّةً او دلاور است میکشد هر که رامی بیند
اَقَذّ - قُذّ ج - قِذاذ ج تیر پیکان باپر و
بی پر - چیزی اندک
ما لَهُ اَقَذّ نیست برای او چیزی
قُذّان سفیدی هر دو طرف سرا یا موی آن از پری یا سفیدی بال مرغ - کلمه که بچه ها وقت بازی گویند
مَقَذّ پشت گوش - منتهای رویدن موی پشت سر
مِقَذّ ومِقذّة کارد پر تراش - افزار پر بریدن
مَقذوذ ومُقَذّذ آراسته
مَقذوذة ومُقَذّذة گوش گرد و مدور
مُقَذّذ مرد بریده موی - مرد سبک اندام - هر چیز هموار ولطیف - آراسته
(قاذَحَهُ) مُقاذَحَةً دشنام داد اورا
تَقَذَّحَ لَهُ بِالشَّرِّ برانگیخت اورا ببدی
(قِنذَحُور) مرد بدخوی
قِنذَحر بیش آینده - تعرض کننده مردانرا
مُقَذحِرّ مرد آماده دشنام وبدی که بوسته خشمناک و پر باد باشد
(قَذحَمَة) پوشیدگی - پرده
(قَذِرَ) قَذَرًا وقَذارَةً - ن ، ک پلید و نجس گردید
قَذَر وقَذِر ص
قَذِرَهُ قَذرًا وقَذَرًا - ف ، ن پلید شمرد اورا - کراهت داشت ازو
اَقذَرَهُ اِقذارًا بسیار گفت اورا - یافت آنرا پلید
تَقذیر پلیدی آلودن
تَقَذَّرَ پلید شمردن کسیرا - کراهت داشتن
اِستِقذار پلید شمردن - کراهت داشتن
قَذِر وقَذُر وقَذَر پلید
قُذَرَة پاک ودور از ملامت
قَذُور زن کناره گیر از مردان - پاکیزه و دور از پلیدیها - ماده شتر که در گوشه

خسبد

قَذُور و قاذُور — مرد گوشه گیر که با مردم نیامیزد

قاذُورَة — مرد بدخوی و غیر ممتند - مردیکه نکروه دارد چیزیرا - مرد نیامیزنده با مردم از بد خوئی - شتریکه در گوشه اخسبد

رَجُلٌ مَقْذَر - مقاذِر ج } مرد پلید که مردم ازاو دوری باشند

رَجُلٌ مُتَقَذِّر

مُقَذِّر - مُقَذِّرون ج — آنکه پلیدی آورد

(قُذْرُوف) - قذاریف ج — عیب

(قَذَعَه) قَذَعًا - م — دشنام داد اورا

قَذَعَهُ بالعصا — بچوب دستی زد اورا

اَقذَعَ فلانًا — دشنام داد اورا و بد گفت

قاذَعَهُ مُقاذَعَة — فحش و دشنام داد اورا

قَذَعَ ثوبَهُ — پلیدی آلود جامه اورا

تَقَذَّعَ له بالشّر — دهنیای بدی شد برای او

قَذَع — فحش - پلیدی - بدگوئی

قَذِیعَة — فحش و دشنام

یقال رماه بالمقذَعات او المقذِعات — انداخت اورا بفحش و پلیدی

ه (قُذْعُل) و قَذَعْل — ناکس و بی مایه و خوار و بی قدر

قِنْذَعْل — مرد احمق

سَقَذَعِل — تیز رو

اِقْذَعْلال — دشوار شدن

(قُذْعُمل) — شتر ضخیم بشکرف اندام

قُذْعُمْلَة — زن کوتاه قامت فرومایه - شتر فربه - چیز اندک - سستی

ما عندی قُذْعُمْلَة — نیست نزد من چیزی

(قَذَف) قذفًا - ض — قی کرد

قَذَفَ المَلّاح — کشتیبان بزدن پارو آب کشتی خود را براند

قَذَفَ بقوله — سخن گفت بدون فکر و تدبر

قَذَفَ الحجارة — انداخت سنگرا

قَذَفَ المحصنة — بزنا خواند و متهم کرد زن شوهردار را

قَذَفَ الرَّجُلَ — فحش و دشنام داد اورا

قَذَفَ فلانًا الحجرَ و استَقْذَفَ — انداخت باو سنگ

قاذَفَهُ — سنگ انداخت ورا - دشنام داد اورا

تَقاذُف — همدیگر را انداختن - شتابی کردن در اسب تاختن

تَقاذَفَ القوم — دشنام دادند

قَذَف و قُذُف - قُذُفات و قُذاف ج — کناره جوی و رود و بار

قُذُف — کناره و جانب

قُذْفَة و قِذاف - قُذَف و قُذُف و قُذُفات ج — کنگره - آنچه بیرون جسته باشد از سر کوه - کناره و جانب

قَذَف و قُذُف — دور - کناره - جائیکه در آن بلغزند

ناقة قُذُف و قِذاف و قاذِف — ماده شتر تیزرو و در پیش شتران رود

قَذِیف — هر که پیش چشم نمایان و پیدا گردد

منزل قذیف — منزل دور

قَذِیفة - قذائف ج — انداخته - هر چه که بدان تهمت و قذف کنند

قِذاف — تیزی و سرعت رفتار - آنچه بپنجه گیرند باندازه پری کف یا آنچه که بدست توانی برداشت

فلاة قَذُوف — دشت نیک و دور دست

بلد قَذُوف — شهریکه جهت دوری آن کمتر مردم رفت و آمد کنند

قاذِف — سنگ انداز

قَذّاف - قَذّافة ج — ترازو - منجنیق و هر آنچه دو اندازند بدان چیزیرا - مرکب

قَرَبٌ قَذّاف — شب آب رفتن شتر است بشتاب که دراو سستی نیست

قِذِّیفی — سنگ اندازی - دشنام

مِقْذَف و مِقْذاف - مقاذِف ج — اول بیل کشتی

مَقاذِف جایهای هلاک
مُقَذَّف دور کرده و رانده - مرد پر گوشت
فَرَسٌ مُتَقاذِف اسب تیز شتابنده
سَیرٌ مُتَقاذِف سیر سریع
(قذلہ) قَذَلَہٗ قَذْلاً - ن زد پس سر او را
قَذَلَ فُلانٌ برگردید و جور و ظلم کرد
قَذَلَ فُلاناً در پی او رفت یا عیب کرد
قَذَل فِی الأمر کوشش نمود در کار
قَذَل عیب - آهو
قَذال - قُذُل و اَقْذِلَۃ ج پس سر - بستنگاه افسار است
(قَذَمَ) لہٗ مِنَ المالِ قَذْماً - ن بیکبار مال نیکو داد او را
قَذِمَ الماءَ قَذَماً و قُذْمَۃً - ف فرو خورد آب را
اِنقَذَعَ شتافت و سرعت کرد
قُذْمَۃ یکجرعه آب
قُذُم جاهای پست فرو رفته
قُذَم مهتر بسیار بخشنده
قِذَم بسیار تیز رو - سخت توانا - مهتر بسیار بخشنده
قَذِم و قُذام جاهای پر آب
بِئرٌ قَذُوم - قُذُم ج چاه پر آب
قَذِیمَۃ - قَذائِم ج پاره از مال که عطا نمایند
ه (قَذْمُور) خوان سیمین
ه (قَذامِل) فراخ
ه (اَقذَن) الرَّجُلُ بسیار عیبناک گردید مرد
(قَذِیَ) عَیْنُہٗ قَذیً و قَذَیاناً و قَذْیاً - ف خاشاک افتاد در چشم
قَذِیَۃ و قَذِیَۃ و مَقْذِیَۃ ص
قَذَتِ العَیْنُ قَذْیاً و قَذَیاناً و قُذِیّاً - ض بیرون انداخت چشم خاشاک را
قَذَتْ قاذِیَۃٌ پیش آمد ند گروهی از مردم
قَذَتِ الشّاۃ سفیدی افکند از رحم هنگام خواهانی نر گوسفند

اَقْذیٰ عَیْنَہٗ خاشاک انداخت در چشم
قَذّیٰ عَیْنَہٗ یا در آورد خاشاک را (از چشم)
قاذَی الرَّجُلَ مُقاذاۃً پاداش داد او را
اِقْتَذَی الطّائِر نگریست و چشم پوشید مرغ
قَذیٰ - قُذِیّ و اَقْذاء ج خاشاک - چرک و خون که از رحم شتر و غیر آن آید
یُقالُ هُوَ یُغْضِی عَلَی القَذیٰ او خواموش نماید در خواری و ستم
قَذیٰ - قُذِیّ و اَقْذاء ج خاک باریک
قاذِیَۃ گروه و جماعت
رَجُلٌ قَذِیُّ العَین مرد یکه بیرون آمد از چشم او خاشاک
قَذِیَۃ و قَذِیَۃ چشم خاشاک افتاده
اَقْذاء پست و فرومایه از مردم
(قرّ) الیَوْمَ قَرّاً - ض سرد گردید روز
قَرَّ القِدْر ریخت بدیک آب سرد
قَرَّ عَلَیْہِ الماء ریخت آب سرد بر او
قَرَّ الکَلامَ فی اُذُنِہٖ سخن بگوش او گذارد یا راز با او میان نهاد
قَرَّتِ الحَیَّۃُ قَرِیراً بانگ و صدا کرد مار
قَرَّتِ الدَّجاجَۃُ قَرّاً و قَرِیراً قطع کرد و باز ایستاد از صدا
قَرَّ بالمَکان قَراراً و قُرُوراً و قَرّاً و تَقِرَّۃً - ف ض قرار گرفت بآنجا و آرمید
قَرَّتْ عَیْنُہٗ قُرَّۃً و قَرَّۃً و قُرُوراً خنک گردید چشم و خشک شد اشک آن
قُرَّ الرَّجُلُ - ک سرمازده گردید مرد
اَقَرَّہٗ فیہ ثابت کرد آنرا در آن
اَقَرَّ العامِل ثابت گردانید
اَقَرَّ بالحَقّ اعتراف و اقرار کرد
اَقَرَّ الکَلامَ لہٗ آشکار کرد سخن را برای او تا بفهمد
اَقَرَّ اللہُ عَیْنَہٗ و بِعَیْنِہٖ خدا خشک گردانید اشک چشم او را (کنایه از اینکه دل شاد گردانید)
اَقَرَّ الرَّجُلُ آرام و قرار گرفت
اَقَرَّ اللہُ الرَّجُلَ خنک گردانید او را خدای

وخنک گردانید

أقَرَّ القِدْرَ برکند آنچه را که بدیگ چسبیده بود

أقَرَّتِ النّاقَةُ ثابت شد حمل شتر

إقْرار چیزیرا برخود ثابت کردن - قرار دادن - برپای داشتن - بقرار آوردن کار

قَرَّرَهُ بالأمر اقرار آورد

قَرَّرَ بالمكانِ ثابت و قرار داد

يُقال قَرَّرتُ عِندَهُ الخَبَرَ حتّى اسْتَقَرَّ

قارَّ مُقارَّةً باهم آرام گرفتن

قارَّ في الصَّلٰوة حرکت نکرد در نماز

تَقَرَّرَ ثابت شد

تَقَرُّر برپای خود سرگین انداختن شتر - ضخیم و کلفت گردیدن سرگین به علت خوردن علف خشک

تَقارَّ في المكان ساکن و ثابت شد آنجا

أقَرَّ فُلاناً اقرار و اعتراف کرد او

إقتَرَّ الرَّجُل جست باقیمانده علف از میان وادی - غسل کرد با آب سرد

إقْتَرَّتِ الإبِل سیر شد شتر - فربه گردید و بنهایت رسید

إقْتِرار جای گرفتن منی نر در رحم ماده - آرام گرفتن - خوراک ساختن - گرفتن ته دیگ از بن دیگ

إسْتَقَرَّ بالمكان آرمید آنجا و قرار و ثبات ورزید - جای گرفت

قَرّ مرکب مردان بهودج - جوجه مرغ

يَوْمٌ قَرٌّ روز سرد

يَوْمُ القَرِّ روز یازدهم ذی الحجة که بمنی قرار گیرند

قَرَّ الثَّوْب چین جامه

لَيْلَةٌ قَرَّةٌ شب خنک

قَرّان بامداد - شبانگاه

قِرَّة سرما - خنکی سرما

قُرّ سرما یا سرمای زمستان بخصوص - جای و مکان

وَقَعَتْ بِقُرِّكَ یعنی بمکانی که مطلوب تو بود و از آن بودی رسیدی

قُرَّة و قُرَرَة قُرُورَة ته دیگ که بدیگ چسبیده باشد

قُرَّة و قَرَّة و قِرَّة غوک باغه

قَرَّة یکدفعه

رَمَتِ النّاقةُ ببَوْلِها قَرَّةً یکدفعه سرگین انداخت شتر

قُرَّةُ العَيْن تره تیزک - آنچه که بدان خنکی چشم دست دهد

قِرّيَة چینه دان مرغان - لقب جماعت - دختر یگانه عزیز مادر

قَرارة و قُرارة (مثلثه) آبیکه در دیگ ریزند پس طعام ته دیگ نسوزد

قُرَر شوربای آردینه - آنچه بپاشند

عَيْنٌ قَرِيرَةٌ چشم خنک کرده

رَجُلٌ قَرِيرُ العَيْن مرد خنک چشم

قَرار و قَرارة آرامگاه - زمین پست و هموار - گوسفند و بره آن یا میش

أهْلُ القَرار اهل حضر خلاف مسافر

دارُ القَرار خانهٔ آخرت

قَرارة مرد کوتاه قامت - زمین پست و هموار

قَرّاريّ دزدی - پیشه ور - نای زن

قَرُور آب خنک

قَرُورَة خرد - خوار

قُرارة شوربا یا ریزه های ادویه که در ته دیگ بچسبد

قَرُورِيّ اسب دراز جثه دست و پای دراز

قَرُورَة آنچه ته دیگ چسبیده - توابل کوچک و غیره - آب سرکه در دیگ ریزند

يَوْمٌ قارّ روز خنک

لَيْلَةٌ قارَّة شب خنک

قری — سختی و شدتی است که واقع شده باشد بعد از پرهیز کردن از آن

قارورة - قواریر ج — سیاهه چشم - شیشه جای می وغیره

تقرار و تقرة — ثابت و ثبوت و سکون

اَقَرّ (افعل تفضیل)

ای الایام اَقَرّ — کدام روز سردتر است

مَقَرّ - مَقارّ ج / مُستَقَرّ — جای ثابت

مَقَرّ البئر — انبار چاه

مَقَرّ الرحم — پس رحم و قرارگاه بچه

مَقَرّة — حوض کوچک - سبوی کوچک

مَقرور — خنک - سرما زده

یوم مقرور — روز سرد

ناقة مُقِرّ — ماده شتر که آبستن در رحم دارد

(قَرَأَ) الکتاب قَرأ و قِراءة و قُرآنا - ن م

واقترء — خواند کتاب را یا نظر انداخت و مطالعه کرد

قرء علیه السلام قراءة — رسانید بر او سلام را

قرئت الناقة — آبستن شد

قرء الشیء قرآنا — فراهم آورد و جمع کرد چیز را بچیزی

قرئت الحامل — بچه داد حامل

اَقرء الرجل — او را خوانا کرد

اَقرئه السلام — سلام رسانید او را

اَقرء من السفر — برگشت از سفر

اَقرء الامر — پست و ناچیز کرد آنرا

اَقرء عنه — باز گردید از آن

اَقرء النجم — غروب کرد ستاره

اَقرء الرجل — پرستید مرد

اَقرء الحاجة — بتاخیر انداخت

اَقرء الریاح — بوقت وزید باد

اِقراء — حیض آوردن و پاک شدن از آن - قرار گرفتن منی در رحم شتر - نزدیک آمدن حاجت - نهان گردیدن - بند کردن زن رحم را استبراء

تقرء — فهمیدن - پرستیدن

اِقتراء — خواندن قرآن را

اِستقرء فلانا — خواست از او که بخواند

اِستقرء الامور — تتبع کرد کارها را تا بشناسد و پی باحوال آنها برد

قِراءة - قراءات ج — کیفیت و چگونگی خواندن

قُرء و قَرء - اَقراء و قُروء و اَقرُء ج — حیض - پاکی از حیض (از اضداد) - فصل بین دو حیض و سیری شدن آن - وقت حیض - وقت پاکی زن - قافیه (جمع طهر و پاکی قروء و جمع حیض اقراء)

اَقراء الشعر — انواع و اقسام موی

قُرئة — بیماری و وبا

قارِئ - قرائة و قُرّاء و قارِئون ج — خواننده - مرد عابد و زاهد - وقت باد

قُرآن — نام کتاب آسمانی و کلام حق که ناسخ کتب قبل و حاوی کلیه احتیاجات بشریت تا قیامت

قَرّاء - قَرّاؤن ج — خوش خواننده قرآن را

قُرّاء - قُرّاؤن و قَراوئ ج — مرد پارسا و زاهد

مَقرُوّ و مَقروّة و مَقرِیّة — آنچه خوانده شود

مِقراء — چهارپایه که وقت خواندن کتاب بر آن نهند بشکل



مُقرِأة — زن که انتظار تمام شدن ایام حیض او را بنمایند

مُتَقَرّی — مرد عابد و پارسا

(قَرُبَ) قُربا و قُربانا و قِربانا - ف ک — نزدیک شد

قَرُبه و قَرُبَ منه و الیه — نزدیک گردید بآن

قَرِبَ قَرَبا — دردگین گردید تهیگاه او

قَرَبَ السیف قَربا - ن — در نیام کرد شمشیر را

با غلاف ساخت آنرا

قَرَبَ الابل قرابةً شبانه سیر کردند شتران تا بامداد بآب آمدند

قَرُبَ قرابةً نزدیک گردید

قَرَبَ اللحم گوشت قراب خورانید مهمانرا . خورانید مهمان را زمه گوشت

اَقرَبَ الاناء نزدیک بپری رسانید ظرف را

اَقرَبَت الحامل نزدیک زائیدن رسید

اِقراب شمشیر در نیام کردن - نزدیک اشار رسیدن کره اسب و شتر - صاحب شتران در شب سیر کننده

قَرَّبَه تقریباً نزدیک گردانید او را

قَرَّبَه الامیر امیر او را از نزدیکان و خاصه خود قرار داد

قَرَّبَ فلاناً گفت حیاک الله وقرب دارک

قَرَّبَ الفرس دوید اسب (نوعی دویدن اسب)

قَرِبَ الرجل دردگین تهیگاه گردید

قارَبَه مقاربةً وقراباً گام نزدیک گذاشت او - با کسی سخن شیرین گفت

قارَبَ فی الامر در آنکار قصد صدق وسداد و ترک غلو نمود

مُقارَبة نزدیک شدن - آهنگ نمودن بسوی چیزی - میانه راه رفتن

تَقَرَّبَ به تقرّباً وتِقِرّاباً نزدیکی جست بدان

تَقَرَّبَ الی الله بشیء نزدیکی جست بخدای بوسیله آنچیز

تَقَرَّبَ الرجل دست بر تهیگاه نهاد

یقال تقرّب یا رجل شتاب کن ای مرد

تَقارُب بیکدیگر نزدیک گردیدن - کم گردیدن شتران و گذشتن آن - نزدیک از در رسید گشت

اِقتِراب نزدیک بهمدیگر شدن

اِستَقرَبَ الشیء (خلاف استبعد) نزدیک داشت آنرا

قُرب وقُراب نزدیکی - خویشی

قُرُب وقُرْب - اَقراب ج تهیگاه یا از زیر تهیگاه تا جای نرم شکم

قُربة وقُرُبة نزدیکی و خویشی

قَرَب چاه آب کم عمق - جستجوی آب در شب - سیر در شب جهت آب و رسیدن در بامداد

قَرَبة آب وغیره که بپری رساند ظرف را

قِربة - قِرَب وقِرْبات وقِرِبات ج مشک شیر - مشک یکطرف دوخته

قریب (واحد وجمع یکسانست) نزدیک - اَقرِباء ج خویشان نزدیک

قُراب نزدیک

قَرابة - قَرابات ج نزدیکی و خویشی

قِراب نیام و غلاف شمشیر

قُراب المؤمن دانائی و دریافت آن

قُراب الشیء هرچه قریب مرتبه آن باشد

قِرابة المقدار از آب وغیره که ظرف را پر کند - رفتن شب جهت بآب آمدن بامداد

قُرابة مانند و شبیه - خویشی - نزدیک

قارِب - قَوارِب ج در شب جوینده آب را - کشتی کوچک در جنب کشتی بزرگ - شتر در شب سیر کننده و بامداد بآب رسنده

قاربون ج صاحب شتران شب روند و بامداد بآب رسنده

تقریب نوعی دویدن

اَقرَب - اَقرَبون واَقارِب ج نزدیک تر

اَقارِب الناس واَقرَبوهم خویشان

قُربی نزدیکی . خویشی

قَربان - قَربی مؤنث - قِراب ج هر ظرف نزدیک بپری رسیده

قُربان آنچه بوسیله آن تقریب و نزدیکی بخدا جویند

- قرابین ج - همنشین - ندیم پادشاه

جاؤا قُرابی آمدند نزدیک نزدیک

قَوْرَب — آب بسیار و افزون از اندازه
مَقْرَب و مَقْرَبَة — راه کوتاه
مَقْرَب — سیر در شب
مَقْرَبَة و مَقْرُبَة و مَقْرِبَة — خویشی و نزدیکی
مُقْرِب - مَقَارِيب ج — زن نزدیک زائیدن رسیده
مُقْرَب — اسبیکه پیوسته نزد خود نگهدارند جهت برگزیدگی
مُقَارِب — هر چیز میانه و متوسط - هیچ کاره
مَتَاعٌ مُقَارِب — اثاث خوب نه بد
مُتَقَارِب — بحریست از بحور عروض - مرد کوتاه قامت
ه (قَرْبُوت) السَّرج — کوهه زین
ه (قُرْبُج) — دکان می فروشی
ه (قُرْبُن) — فریبنده و حیله گر
(قَرَبُوس) قَرَابِيس ج قَرَبُوسان تثنیه — کوهه زین بشکل
ه (قَرْبَشُوس) رخت و اثاث خانه
ه (قُرْبُضَة) زن کوتاه قامت
ه - رَجُلٌ (قِرْبَاع) مرد زفت و بخیل
اِقْرَنْبَاع — درهم کشیده شده از سرما
ه (قُرْبُق) مغازه سبزی فروشی یا می فروشی
(قَرَت) الدَّمُ قُرُوتًا و قَرْتًا - ن ض خشک گردید خون بعض آن بر بعضی یا سبز شد زیر پوست از سبب زدن - مرد خون در زخم
قَرِتَ قَرَتًا - ف برگردید رنگ رخسار از اندوه و خشم
قَرَتَ الرَّجُلُ قُرُوتًا - ن ساکت شد مرد
قَرَت — برف - یخ
قَرِيت — آب فسرده
قَارِت و مُقْتَرِت — آنکه بخورد یا بگیرد هر چیز پلید
قَارِت — مشک نیکو

ه (مُقَرْبَت) مرد بد غذا
(قَرِثَ) الرَّجُلُ قَرَثًا - ف رنج دید و کار و ورزید
قَرِثَ الأَمْرُ — دشوار شد بروی کار و در مشقت انداخت
قَرَت — کوزه کوچک
قِرِيث — نوعی از ماهی
تَمْرٌ و بُسْرٌ و نَخْلٌ قَرِيثَاء — نوعی از خرمای شیرین
ه (قَرْثَع) زن بی باک کم شرم احمق - شتر مرغ - اشتر حبشیه - جانوریست دریائی - مرد ناکس - زن در یک چشم سرمه کشیده - پیراهن یا چادر برپوشیده - پشم ریز چهارپا
قَرْثَعَة — پشم ریز چهارپایان
هُوَ قَرْثَعَةُ مَالٍ — او نیکو سیاست کننده شتران است
تَقَرْثَعَ القَوْمُ — فراهم آمدند
تَقَرْثَعَتِ الضَّائِنَةُ — برافراشته شد موی گوسفند
ه (قَرْثَل) - قَرْثَلَة مونث — مرد میانه کوتاه قامت - خیک کوچک
(قَرَحَ) قَرْحًا - م خسته کرد و مجروح نمود
قَرَحَ بِئْرًا — در جای بدون آب چاه کند
قَرَحَهُ بِالحَقِّ و قَرَحَهُ — پیش آمد او را براستی
قَرِحَ جِلْدُهُ قَرَحًا - ف جراحت برآمد از پوست او
قَرَح — سلامتی از جراحت و ریش
قَرَحَ الفَرَسُ قُرُوحًا و قَرْحًا - م ف دندان اسب تمام شد
قَرَحَتِ النَّاقَةُ - م ن پیدا و نمایان شد او را آبا
أَقْرَحَ الفَرَسُ — اسب آبله زده شد
أَقْرَحَ القَوْمُ — صاحب شتران آبله زده شد
أَقْرَحَهُ الله — آبله زده گرداند او را خدا
قَارَحَهُ مُقَارَحَةً و قِرَاحًا — روی یاروی شد و مقابله نمود آنرا

تَفَرَّحَ لِلْأَمْرِ مهیا و آماده شد برای کار
تَقَرَّحَ الجَسَدُ جراحت برآورد بدن
اِقْتَرَحَ الخُطْبَةَ بدون اندیشه گفت خطبه
اِقْتَرَحَ الأَمْرَ از خود برآورد آنرا
اِقْتَرَحَ الشَّیْءَ پیدا کرد آنرا بدون آنکه از کسی یافته باشد
اِقْتَرَحَهُ اختیار کرد و برگزید آنرا - بتحکم چیزی از کسی خواست
اِقْتَرَحَ البَعِیرَ سوار شد شتر را قبل از آنکه کسی سوار او شده باشد
اِقْتَرَحَ البِئْرَ چاه کند در جای بکر یا در جائی که آب نباشد
قَرْحٌ و قُرْحٌ - قُرُوحٌ ج قَرْحَةٌ واحد جراحت
قَرَحٌ اثر زخم شمشیر و نیزه و تیر - آبله ریزه هرگاه رو بفنا و درود و خارش کند و شتران گره و ریزه را بلاک سازد
قُرْحٌ درد - اوّل آب که برآید از چاه - آغاز هر چیزی - سه شب اوّل هر ماه
قُرْحُ الرَّبِیعِ اوّل بهار
قُرْحَةُ الشِّتَاءِ اوّل پائیز
قُرْحَةٌ سفیدی در روی اسب
قَرِحٌ آبله رسیده
قَارِحٌ - قَوَارِحُ و قُرَّحٌ و مَقَارِیحُ ج چارپائی که دندانهایش روئیده - دندان سال چارپا - شیر بیشه - کمان دور از زه - ماده شتر که حمل او نمایان شود
قَرَاحٌ - اَقْرِحَةٌ ج آب صافی پاکیزه - آب شیرین و سرد خالص - بدون مخلوط از هر چیزی - زمین بی آب و علف یا زمینی که مخصوص برای زراعت و غرس اشجار باشد
قُرَاحٌ ساحل دریای قطیف
القُرْحَانُ مِنَ الإِبِلِ شتر آنکه هیچ خارش ندیده باشند
قُرْحَانٌ مِنَ النَّاسِ (واحد و تثنیه و جمع یکسانست) کودکانیکه هنوز آبله برنیامده باشد - مرد آبله ریزه رسیده (از اضداد)
قُرْحَانٌ و قُرَاحِیٌّ آنانکه آبله ریزه نرسیده باشد آنها را
قُرَاحِیٌّ آنکه دائما بقریه باشد و بباديه نرود
اَنْتَ قُرَاحِیٌّ مِنَ الْأَمْرِ تو خارج هستی از کار
قُرَحِیٌّ آنکه گاهی با مبارز در میدان حاضر نشود
قُرْحَانٌ - قُرْحَانَةٌ او اُقْرُجٌ واحد نوعی قارچ
قَرْحَانُ شیر بیشه
قُرَاحِیَّتَانِ هر دو تهیگاه
قَرِیحٌ - قَرْحَی ج خسته و مجروح - خالص و بدون مخلوط از هر چیزی - اوّل ابری که نمایان گردد
قَرِیحُ السَّحَابِ آبیکه از ابر ریزد
قَرِیحَةٌ - قَرَائِحُ ج اوّل آبیکه از چاه برآید - اوّل هر چیزی - طبیعت مردم
قَرِیحَةُ الشَّاعِرِ ملکه که بدان طبیعت تواند شعر گوید
قَرْحَاءُ - قَرِیحَاءُ شتر مرغ از باشکوفه‌های سفید - برآمدگی در شکم مانند کله مردم
قُرَیْحَاءُ شتر که در رفتن سنگریزه‌ها را بردارد
قِرْحِیَاءُ زمینی که مخصوص زراعت و نشاء قلمه باشد
قِرْوَاحٌ - قَرَاوِیحُ ج ماده شتر دراز پای - درخت خرمای بلند قامت - شتر که چون با شتران بر سال باشد آب نخورد و با شتران ریزه آنخورد - زمین آفتاب رو و وسیع
قِرْوَاحٌ و قِرْیَاحٌ زمینی که مخصوص زراعت و غرس اشجار باشد
اَقْرَحُ صبح . بامداد
فَرَسٌ اَقْرَحُ - قَرْحَاءُ مؤنث - قُرْحٌ ج اسبیکه در پیشانی او سفیدی است بقدر درهم
رَوْضَةٌ قَرْحَاءُ گل زاریکه در آن گل سفید روید
مَقْرُوحٌ و مُقَرَّحٌ جراحت برآمده - آبله رسیده
مَقْرُوحٌ راه نیک کوفته شده بپا

لَقیتُهُ مُفارَحَةً دیدم او را رویاروی و مواجهه

(قَرِدَ) الأدیمُ قَرَداً - ف بسیار پرکنه گردید پوست

قَرِدَ الکُحلُ فی العَینِ آمیخته شد سرمه در چشم

قَرِدَ اَسنانُهُ خرد گشت دندانهایش

قَرِدَ العَلَكُ بدمزه گردید

قَرِدَ الشَّعَرُ مجعّد گردید موی

قَرِدَ الرَّجُلُ درمانده شد بسخن

قَرْدٌ (مصدر) برهم چسبیدن پشم

قَرَدَ الرَّجُلُ قَرْداً - ض فراهم آورد و جمع کرد

قَرَدَ فی السِّقاءِ جمع کرد در مشک روغن یا شیر را

تَقَرَّدَ الشَّعَرُ مجعّد گردید موی

اِقْرادٌ درماندن در سخن - خاموش بودن - آرمیدن - خوار گردیدن - خود را پارسا و زاهد نمودن - مرده گردانیدن خویشتن را

قَرَّدَهُ فریفت او را

قَرَّدَ البَعیرَ رام گردید شتر

قَرَّدَ اِلَیهِ خوار گردید - فروتنی کرد باو

قَرْدٌ (معرب) گردن - کوتاه قامت

قِرْدٌ - اَقْرادٌ و قُرُودٌ و قِرَدٌ و قِرَدَةٌ ج بوزینه و میمون

قِرْدَةٌ مؤنث - قِرَدٌ ج

بشکل



قُرادٌ کنه

قَرَدٌ پشم برهم چسبیده نمد شده بر چهارپا - یا بهترین پشم گوسفند - شتر - شاخ خرمای برگ ریخته - چیزیست چسبیده بر گیاه طرثوث شبیه موی زرد - پاره ابرها مانندی کوچک نزدیک ابر - در آمیختگی در زبان

قَرَدَةٌ یکشاخ خرما برگ ریخته - پاره از پشم

قَرِدٌ ابر تو بر تو آمده و برهم نشسته

فَرَسٌ قَرِدُ الخَصیلِ اسب استوار پی و گوشت ران و بازو

بَعیرٌ قَرِدٌ شتر پر کنه

قَرُودٌ شتریکه از کنه دور کردن نرمد و آرام گیرد

قُرادٌ - قِرْدانٌ ج سرپستان - سر سوراخ نره اسب - کنه

قَرّادٌ نگاه دارنده میمون

مُتَقَرِّدٌ ابرپاره خرد که در زیر ابر جدا باشد

اَلقَرِدُ مِنَ الاِبِلِ از شتران بسیار آن

رَجُلٌ قَرِدُ الفَمِ مردیکه دندانهایش کوچک است خلقةً

رَجُلٌ قَرُودٌ مرد ساکن و آرام

(قَرْدَحَ) قَرْدَحَةً گفت برخود ثابت کردن چیزیرا - رام شد - خوار شد

اِقْرَنْداحٌ گناه جستن بر کسی

قُرْدُحٌ و قُرْدُحٌ نوعی چادر

قُرْدُحٌ و قُرْدُوحٌ میمون فربه بزرگ

قُرْدُحَةٌ و قُرْدُوحَةٌ برآمدگی مانند گردو در گلوی کودک برآید

مُقْرَنْدِحٌ مرد آماده شر و فساد

(قَرْدَدٌ) - قَرادِدُ ج
قُرْدُودٌ - قَرادیدُ ج
قُرْدُودَةٌ
زمین درشت و بلند

قُرْدُودُ الظَّهرِ
قُرْدُودَةُ الظَّهرِ
بلندی وسط پشت

قُرْدُودَةُ الشِّتاءِ شدت و سختی سرمای زمستان

قِرْدیدَةٌ - قَرادیدُ ج درشتی سخن - خط میان پشت - آنچه در کنارهٔ حلقه باشد از خرما - سر مرد - سر کوه

(قِرْدَحْمَةٌ) و قِرْدَحْمَةٌ متفرق و پریشان

یُقالُ صَرَّحَت بِقِرْدَحْمَةٍ واضح و آشکار گردید قصه بعد از پوشیدگی

(قَرْدَسَهُ) قَرْدَسَةً محکم و استوار گردانید آنرا

قِرْدَسٌ جَرْوُ الکَلبِ خوانند بچه را سگ

قَرْدَسَةٌ سختی و درشتی

(قرذعة) خواری
قرذع سپش و کنهٔ شتر - مرغان خانگی
قرذع مرغان خانگی
قرذعة گردن
قرذوع مورچه
قرذوعة گوشهٔ شکاف کوه
ه (قردم) درمانده
قردمانی زره شبیه جامه یا زره کلاه خود
یا زره - قبائیست مخصوص جنگ
قردمانی گیاهیست شبیه بابونه متفرق
شاخ و کم برگ که گرونا نامند
ه (اقرنذح) الی بازخواند مرا بگناهی که
انجام نداده بودم
مقرنذح مرد فتنه‌های شر و فساد
متفرق و پریشان
ه (قرذحمة) متفرق و پریشان
یقال صرحت بقرذحمة واضح و آشکار گردید
ه (قرذع) زن نادان احمق
(قرزه) قرزا - ن گرفت آنرا و بمشت
قرز التراب یک مشت خاک گرفت
قرز پشته - زمین درشت
قرزة یکمشت از هر چیزی
قرز روغن دان - شیشهٔ روغن دان
ه (قرزح) درختیست - اسپی است
و پوششی مر زنان را
قرزحة زن پست قد کوچک و خوار
- گیاهیست - نوعی درخت خرد و ریزه
د (قرزحلة) چوبیست باندازه یک
متر شبیه چوب دستی - زن
کوتاه قامت
ه (قرزلت) المرأة جمع کرد یکدسته
زن موی را بالای سر
قرزل ناکس فرومایه - موی سر که زنان
باطراف سر درست سازند -
مرد درشت لطیف گرد اندام

- حبس و قید
(قرزم) الشاعر شعره اشعار شاعر
هیچکاره و بدآمد
قرزام شاعر پست طبیعت
قرزوم کندهٔ کفش دوزان - کالبد یا تخته
کفاشان که بدان اندازه نمایند
مقرزم خوار و لئیم - کوچک فرومایه - کوتاه قد
(قرس) الماء قرسا - ضعف سرد و منجمد گردید
قرس البرد سخت گردید سرما
اقرس العود چوب خشک شد
اقرس البرد اصابعه از سردی قادر بکار نشد [سرانگشتان او]
قرس البرد فلانا سخت شد سرما براو
اقرس الماء و قرس منجمد شد آب
قرس و قرس و قریس و قارس سرمای سخت
قرس بشکل ضخیم
قرس و قریس منجمد از آب
قرس پشه کوچک و ریزه
قریس و قارس قدیمی از هر چیزی
سمک قریس ماهی پخته شده و صباغ در آن [گردد که بلرزد تا خشک شود]
قراس کوههای خشک و سرد
قراس و قراسیة شتر استوار اندام و ضخیم
(یقال لهم ملک قراسیة و عز قراسیة)
قراسیا درختیست که میوه آن شبیه
انگور سیاه (در صاد ضبط است)
(قرشه) قرشا - ن ض برید آنرا
قرشوا بالرماح جنگ کردند بنیزه
قرش الشیء جمع کرد و فراهم آورد از اینجا و آنجا
قرش من الطعام کمی از خوراک رسید
قرش لعیاله و قرش و تقرش کسب معاش
نمود
قرش بینهم برانگیخت و تحریص بجنگ
نمود میان آنها
قرشه آزمند گردانید او را -
- ورزید او را
اقرش به سخن چینی نمود باو - غیبت کرد او را

اَفْرَشْتَهُ الشَّجَّةُ شکافت زخم استخوان او را بدون ریزه کردن
تَقَرَّشَ المَالَ فراهم آورد آن را
تَقَرَّشَ عَنِ السَّيِّئَاتِ پاک شد از گناه
تَقَرَّشَ الشَّيءَ گرفت آنرا بترتیب
تَقَرَّشَ القَوْمُ اجتماع کردند
تَقَرَّشَتِ الرِّمَاحُ وَتَقَارَشَتْ نیزه ها در میدان جنگ از دو طرف بهم برخوردند و درهم افتادند و افتاد بعضی آنها در بعضی دیگر
تَقَارَشَ القَوْمُ بیکدیگر نیزه زدند پس نیزه های آنها بهم خورده صدا نمود
اِقْتَرَشَ لِعِيَالِهِ کسب معاش نمود برای آنها
اِقْتَرَشَتِ الرِّمَاحُ نیزه ها بهم برخوردند و در یکدیگر افتادند در میدان جنگ
قُرْشٌ ـ قُرُوشٌ ج آنچه جمع کنند از اینجا و آنجا
قَرْشُ الشَّيءِ آواز و صدای آن
قِرْشٌ وَقِرِّيشٌ نوعی ماهی است معروف به سگ آبی بشکل که حیوانات دریائی را بدندان دو نیم کند
قُرَيْشٌ نام قبیله بزرگیست در عرب که اولاد نضر بن کنانه بوده اند و پیغمبر اکرم ص از شعبه هاشمی آن قبیله منتسب میباشد و نسبت بآنرا قُرَشِيّ و قُرَيْشِيّ نامند
جُبْنٌ قُرَيْشٌ پنیر سخت خشک
رِمَاحٌ قَوَارِشُ نیزه های بهم درآمده در جنگ شکستگی سر
قَارِشَةٌ
قُرُوشٌ آنچه از اینجا و آنجا جمع آورند
قِرْوَاشٌ ناخوانده و بدون دعوت بمهمانی آینده ـ بزرگ سر
مُقَرِّشَةٌ خشک سالی تجبه آنکه مردم در آن جمع آیند

ه (قِرْشِب) وقِرْشَب ـ قَرَاشِيب ج پیر بدحال بسیار خوار ـ فربه دراز اندام ـ شیر بیشه ـ زشت خوی ـ شکم فربه
ه (قَرْشَحَة) نزدیک جستن دری هم
ه (اِقْرِنْشَاع) فربه گردیدن ـ سر برداشتن ـ سر جنبانیدن ـ شادمانی نمودن
قِرْشِغٌ گرمی که در سینه و گلو محسوس گردد ـ چیزی تنک مانند سفید که از بدن مردم برآید
مُقْرَنْشِغٌ ایستاده شادمان ـ منتشر ـ مرد مهیای بدی
ه (قُرْشَمّ) درشت سخت و توانا ـ سوسمار سالخورده
قِرْشَامٌ وَقِرَاشِيمُ کنه درشت
قُرْشُوم کنه بزرگ ـ نوعی درخت که در آن کنه جای گیر میباشد
قِرْشَامَة باشه ـ پرنده ایست ـ جانوریست
قَرَاشِيم ـ قَرَاشِمَة و بضم واحد نوعی از گیاه است که میوه آن مثل دو طبقه بر روی هم است و میباشد در میان او جانور سفیدی پس کنه میگردد
قُرَاشِمَاء گیاهیست
(قَرَص) کنصر قَرْصًا ـ ن نشگون گرفت او را
قَرَصَه بِلِسَانِهِ سخن تلخ باو گفت و آزرد او را
قَرَصَ الثَّوْبَ بِالمَاءِ شستشوی کرد لباس را باطراف انگشتان
قَرَصَ البُرْغُوثُ گزید کیک
قَرَصَ العَجِينَ گسترد خمیر را
قَرَصَتْهُ الحَيَّةُ گزید او را مار
قَرَصَ الشَّيءَ برید آنرا
اَقْرَصَ الشَّيءَ بسر انگشت گرفت آنرا و شستشوی کرد
قَرَصَ العَجِينَ چانه چانه کرد خمیر را تا پهن نماید

- گرفت و برکند دانهٔ تلخه را از آن
قارَصَه و تقارُصا برکنند هر کدام دیگری را
قَرِص قَرَصا - ف پیوسته داور گمی گرد در حسب - دائما غیبت نمود
قُرْص - اقراص و قِرَصَة و قُرَص ج گردی خورشید - رنگ جمع شده - پاره گرد از نان
قَرِیص نوعی از غذا
قارِص شیر زبان گز یا شیر ترش که بر آن شیرهای دیگر دوشند تا ترشی آن زایل شود - کرم کیست شبیه پشه
قارِصَة ج قَوارِص سخن زبانکار و آزار دهنده
قَراص و قُراصَة و جد بابونه گیاهیست بشکل
احمر قَراص سخت سرخ



قُرَیص لنگر کشتی
مِقْراص کارد سرکج
حُلی مُقَرَّص پیرایه گرد
قُرصان دزدهای دریا
قَراصِیا درختیست که میوه آن شبیه انگور سیاه است بشکل

(قرصبه) قَرْصَبَة برید آنرا

ه (قرصد) گندو انگوشه ای است از گندم و جو که وقت کوفتن باقی بماند و کوفته نشده باشد

(قرصع) قَرْصَعَة درهم شد - نهفته گردید - نشستن و تنهائی خوردن
قَرْصَع الکتاب نوشت کتاب را
قَرْصَع فی بیته نشست در خانه و ماند
قَرْصَعَت المرأة و تقرصعت بد رفت زن در رفتار و راه
اِقْرَنْصَع الرَّجُل در پیچیده شد مرد در جامه اش

(قرصعنة) گیاهیست خار دار معروف بشوکة ابراهیم بشکل

ه (قرصوف) قاطع و برنده
قِرْصافَة نوعی بازیچه ایست برای کودکان گمدور
قاصِعَة قِرصافة بازیست برای عرب
مُقَرْنصف شتاب کننده - شیر درنده

(قرصم) قَرْصَمَة برید او را - شکست آنرا

(قرض) قَرَضا - ض پاداش داد - وام داد او را
قَرَض الشِّعر نظم گفت
قَرَض الوادی در رافت و بگذشت از وادی
قَرَض فی سیره بچپ و راست رفت
قَرَض المکان روی گردانید از آنجا
قَرَض رباطه مُرد یا نزدیک بمرگ رسید
قَرْضَه و قَرَّضَه برید آنرا
قَرَض النار الثوب آتش گرفت لباس و سوخت
قَرَّض فلانا مدح کرد او را بشعر یا ذم کرد (از اضداد)
قَرِض فلان قرضا مرد - از چیزی بچیزی دیگر برگردید
قارَضَه قِراضا و مُقارَضَة پاداش داد او را
قارَض فی المال شرکت مضاربه کردند
اَقْرَضَه اِقراضا وام داد او را
اِقْتَرَض مِنْه وام گرفت از او
اِقْراض در پاداش کسی جدا کردن پاره از زمین - پیش فرستادن نیکی و بدی را
تَقارَض الرَّجُلان وام دادند هر یک بدیگری از خیر یا شر
تَقارَض الشِّعر شعر خواندند بیکدیگر
تَقارَض الثَّناء هر یک نسبت بدیگری دعا کردند

تقارض بدنبال چشم نگریستند بهمدیگر
اقترض منه وام گرفت ازاو
اقترض عرضه غیبت کرد اورا
انقرض القوم درگذشتند وباقی نماند کسی
استقرض منه وام خواست ازاو
قرض وقرض - قروض ج وام - هرچه از نیکی وبدی پیش فرستاده شود
قریض آنچه که شتر برای نشخوار برآرد ازگلو - شعر
قراضة ریزه های طلا ونقره که وقت تراشیدن برافتد
قراضة غیبت کننده مردم - جانور پشم خوار
مقراض - مقاریض ج کارد (هما مقراضان)
مقارض گشت اندک - جاهای کم آب که آبکش بچاه رود - ظرفهای بزرگ می
مقروض نشخوار شتر که ازگلو برآرد
ابن مقرض حیوانیست سفید رنگ مائل بزردی بشکل



(قرضئ) - قرضئة واحد درختیست از اشجار دشتی شکوفه اش زرد
(قرضب) الشئ پراکنده کرد آنرا
قرضب الرجل خورد چیز خشک را
قرضب اللحم فی البرمة جمع کرد گوشت را در دیگ
قرضب فلان دوید او
قرضب اللحم خورد تمام گوشت را
قرضبة بریدن
قرضب آنچه در غربال ماند وبیندازند آنرا
قرضاب - قراضبة ج آنکه چیز خشک خورد - شیر درنده - دزد - دزد محتاج - تیغ بران - چیز اندک
قرضاب وقرضابة وقراضب آنکه هرچه بیابد بخورد

یقال ما رزأته قرضابا نقصان نکردم ازاو چیزی را
قرضوب - قراضبة ج شمشیر بران - دزد وفقیران - آنکه هرچه بیابد بخورد
مقرضب آنکه هرچه بیابد بخورد
ه (قرضوف) چوب دستی شبان - مرد پرخوار
ه (قرضمة) بریدن - گرفتن
(قرط) الکراث قرطا - ن پاره پاره نمود گندنا را وبسیار ریزه وخردش کرد در دیگ
قرط التیس قرطا - ف آویزان درودش گرد تکمه (درودش بضم دال بروزن سرود چیزیست مانند علم که بر دو گوش بز نر میاویزند وتکمه بفتح اول تشدید کاف بزی را گویند که سرکرده وپیشرو گله گوسفند است)
قرط الشئ پاره پاره کرد آنرا
قرط الجاریة گوشواره نهاد اورا
قرط الفرس لگام داد اسب را با عنان برسرش افکند
قرط السراج دور کرد سوختگی فتیله را برای روشن کردن
قرط الرجل چیز اندک داد اورا
قرط الیه رسولا فرستاد بسوی او پیغامبر را باشتاب وفوریت
تقریط بسیار سخت برانگیختن اسب
تقرطت المرأة گوشواره بگوش نهاد یا گوشواره شد زن
قرط نوعی کراث است که گندنا باشد
قرط - اقراط وقراط وقروط وقرطة ج آویزه بالای گوش - گوشواره
قرط وقراط شعله آتش
قرط زه کوچک کودک - پستان - شبدر گیاه معروف

قُرطُ المَوز گیاهیست بشکل دانه انگور

قَرطِیَة وَ قِرطِیَة نوعی از شتران



قِرطَة و قُرطَة آویزگی مانند علم که بر بالای شاخ بز نر پیشرو گله باشد

قُراط چراغ یا پلیتی آن

قَرِیط - قُرُوط ج اسم اسپی است

اَقرَط بز نر پیشرو گله که چیزی بر بالای گوشش او آویخته است

قَراط و قِیراط - قَرارِیط ج دوم نصف دانگ - چهاریک ازشش یک دینار - نصف ده یک دینار

قُرطان و قُرطاط و بکسر - قَراطِط ج دهیه - عرق گیر زین یا جل شتر

قاریط و قَرارِیط دانه مرهندی

قَرَطِیط و قَرَطِیطَة چیز اندک - بلا و سختی

قَیروطی مرهمی است برای ضماد از گل سرخ واکلیل و زعفران و کافور و موم

جارِیَةٌ مُقَرطَة دختر با گوشواره

(قَرطَبَه) بر زمین افکند اورا بگردن (یعنی اورا بپشت بر زمین زد)

قَرطَبَ الجَزُور برید استخوان شتر کشته را

قَرطَبَ الرَّجُل سخت دوید - خشم گرفت - گریخت

تَقَرطَبَ عَلی قَفاه بر زمین افکند اورا بر پشت

قُراطِب بسیار برنده و جدا کننده

قُرطُبی شمشیر

قِرطِبی نوعی بازی - نوعی از کشتی گرفتن است

قَرطَبان مرد بی غیرت - دیوث - کشنده زنان بسوی مردان

(قَرطَس) بنشانه رسید

تَقَرطَسَ الرَّجُل مرد - هلاک شد

قِرطاس نشانه از هرچه که باشد - شتر گندم گون - دختر سفید بلند قامت - نامه و کاغذ که برآن نویسند - یاده

شتر جوان - چادر مصری

قِرطاس وَ قُرطاس وَ قَرطاس و قِرطَس و قُرطُس کاغذ

قِرطاسِیَة سفید خالص و نا آمیخته

ه (قِرطِع) و قُرطُع شپش شتر

ه ما عِندَه (قِرطَعبَة) و قُرطُعبَة و قِرطِعبَة نزد او چیزی نیست نه کم و نه زیاد

ما فی السَّماء قِرطَعبٌ نیست در آسمان ابری

قِرطَعب جانوری است یا روباه

ه (قِرطَعن) احمق

ما عَلَیه قِرطَعنَة نیست بر او چیزی

(قُرطُف) جامه مخمل که قطیفه نامند - چیزی در پیچیده - گیاهیست بامیوه درخت رمث

ه (تَقَرطُق) پیراهن پوشیدن

قَرطَقَه پیراهن پوشیدن کسیرا

قُرطَق معرب کرته است (وتقرطق وقرطق هردو از قرطق معرب کرته مشتقند و کرته بضم اول و سکون ثانی و فتح تاء بمعنی پیراهن است)

(قَرطَلَه) فی الماء غرق شد او در آب

قِرطَلَة و قِرطالَة - قَراطِل ج مقدار بار خر

قِرطال سبد است بشکل

(قَرطَمَ) الشَّیءَ قَرطَمَاً برید آنرا

قَرطَمَ الطّائِرُ برای پرنده دانه و تخم عصفر ریختند

قِرطِم و قُرطُم (و باشد) تخم عصفر که بسیار نافع است برای بلغم

قُرطُمان جُلُبان دانه ایست بشکل ماش

خِفافٌ مُقَرطَمَة چکمه و کفش اطراف دوخته محکم

(قَرَظ) القَرظَ قَرظاً - ض چید و بر کند از درخت سلم برگ آنرا

قَرَظَ الأَدِيمَ پیراست و دباغی نمود پوست را برگ سلم
قَرَظَ قَرَظاً - ف ارجمند گردید بعد خواری
قَرَّظَهُ ستود و مدح او کرد بحق یا باطل
تَقَارَظَ الرَّجُلَانِ ستودند همدیگر را
قَرَظ - قَرَظَة واحد برگ درخت سلم که بدان پوست پیرایند یا میوه درخت سنط
قَارِظ چیننده برگ درخت سلم
قَرَّاظ فروشنده برگ سلم
أَدِيمٌ مَقْرُوظ پوست برگ سلم پیراسته یا بآن رنگ کرده

(قرع) الباب قَرْعاً - م کوفت در را (من قَرَعَ باباً وَلَجَّ وَلَجَ) (مثال) یعنی کسیکه کوفت در را و ستیزه کرد در کوفتن داخل شده است در او
قَرَعَ الرَّجُلَ زد او را
قَرَعَ الشَّارِبُ جَبْهَتَهُ نوشید تمام آنچه در ظرف بود چنانچه ظرف بر پیشانی خورد
قَرَعَ الفَحْلُ قَرْعاً و قِرَاعاً جهید نر بر شتر ماده
قَرَعَ الشَّيْءَ اختیار کرد آنرا
قَرَعَ بِالحَقِّ انداخت او را
قَرَعَ السَّهْمُ الغَايَةَ رسید تیر بانتهاء
قَرَعَ فُلَانٌ سِنَّهُ پشیمان گردید و سائید دندانها را بر هم از پشیمانی
قَرَعَ بِالقُرْعَةِ قَرْعاً - ن فال زد بقرعه
قَرِعَ المَكَانُ قَرَعاً - ف خالی شد مکان
قَرِعَ مَاءُ البِئْرِ کم شد آب چاه
قَرِعَ الرَّجُلُ بسیار لاغر گردید
قَرِعَ قَرَعاً مغلوب شد در تیراندازی - ریخت موی سر
قَرَعَهُمْ - ن چیره شد آنها را در قرعه زدن
قَرِعَ فُلَانٌ - ف باز ایستاد از آنچه که فرمودند - پذیرفت مشورت را
قَرِعَ الفِنَاءُ خالی شد درگاه از مردم و خدم
قَرِعَ الحَجُّ گذشت ایام حج از مردم

أَقْرَعَ فُلَاناً باز داشت او را از کاری
أَقْرَعَ المُسَافِرُ نزدیک منزل رسید مسافر
أَقْرَعَ الغَائِصُ وَالمَائِحُ بزمین رسیدند (غائص آنکه در آب فرو رود - مائح آنکه از چاه آب برآورد)
أَقْرَعَ المَشُورَةَ پذیرفت مشورت را
أَقْرَعَ الشَّرُّ دائم گردید بدی
أَقْرَعَ الحَمِيرُ یکدیگر لگد زدند خرها
أَقْرَعَ بَيْنَهُمْ قرعه انداخت بین آنان
أَقْرَعَ الدَّابَّةَ بلگام زد چهار پا را تا باز ایستد
أَقْرَعَ دَارَهُ آجُرّاً فرش کرد خانه را با آجر
إِقْرَاع گزین مال را بکسی دادن - باز نجیب را جهت کشیدن با ماده بکسی دادن - بسوی حق باز گردیدن - نرم و ذلیل و خوار شدن - ارجمند گردیدن - باز ایستادن از کاری - توانا بودن
قَرَّعَ فُلَاناً ملامت و سرزنش کرد او را
قَرَّعَ القَوْمَ از جای کند و مضطرب و بی آرام ساخت آنانرا
قَرَّعَ الفَصِيلَ معالجه کرد بچه شتر را از آبله ریزه و جوشش تن آن
قَرَّعَ الثَّغْرَ برچید موی را و تراشید
قَارَعَهُ قِرَاعاً و مُقَارَعَةً کوفتند دلیران همدیگر را - قرعه انداختند بین همدیگر
مُقَارَعَة گرفتن و خوابانیدن ماده شتر سرکش را جهت کشیدن نر بر او
تَقْرِيع سرزنش کردن - ملامت نمودن - علاج کردن کره شتر - جهانیدن نر را بر ماده
إِقْتِرَاع برگزیدن - آتش افروختن - قرعه زدن
تَقَارُع بین یکدیگر قرعه زدن
تَقَرَّعَ وَانْقَرَعَ برگشتن از پهلو بآن پهلو
إِنْقَرَعَ عَنِ الأَمْرِ باز ایستاد از انکار
إِنْقَرَعَ عَنِ الحَقِّ امتناع و خودداری کرد از راه

راست

اِنْقِراع بی قراری کردن - ارجمند شدن

اِسْتَقْرَعَ الحافِر سخت شد سم چهارپا

اِسْتَقْرَعَ الکَرِشُ رفت پرز شکنبه

اِسْتِقْراع ز تخمی خواستن بعاریت برای گوسفندان و مانند آن - نر طلب شدن ماده شتر و گاو - رفتن پرز شکنبه

قَرْع - قَرْعَة واحد کدو بشکل



قَرَعَة داغیست که بر ساق شتر زنند

قَرَع پیشی - هرچه که بسوی چیزی پیش کرده شود - آبله ریزه که بر کره شتران بر آید - کفک شتر - سپر - انبان کوچک یا فراخ شکم آن - بیماریست که از آن موی سر بریزد - گیاهی است

مَراحٌ قَرِعٌ خوابگاه شتران خالی از شتر

قُرْعَة جای بی موی از سر - بیموی شدن

قَرْعَة داغیست که بروسط بینی شتر کنند - گزیده مال - آنچه بفال زنند

قَرِع مرد مشورت پذیر - آنکه بجواب نزود - ناخن فاسد شده

مَکان اَقْرَع جای سخت و درشت

اَلِف اَقْرَع - قُرْع ج هزار یست کامل و تمام

تُرْسٌ اَقْرَع سپریست سخت

عودٌ اَقْرَع چوب پوست باز کرده

قَدَحٌ اَقْرَع کاسه سائیده نقش تا آنکه ظاهر شود نگار آن

سَیْفٌ اَقْرَع شمشیر نیکو آهن

اَقْرَع مار بی موی - مرد کچل - قَرْعاء مؤنث - قُرْع و قُرْعان ج

رَوْضَة قَرْعاء مرغزار بی گیاه - مرغزاری که گیاه آن را چهارپایان چریده باشند

قَرْعاء سختی و بلا - صحن خانه - انگشت فاسد شده - بر سوی راه

قارِعَة - قَوارِع ج قیامت - سختی روزگار

قارِعَةُ الدّار ساحت سرای

قارِعَةُ الطَّریق بر سوی راه

قَوارِعُ القُرآن آیه هائی که خواننده از شر دیو و پری محفوظ ماند

نَعُوذُ بِاللهِ مِن قَوارِعِ فُلان پناه میبرم به خدا از گزندهای زبان او

قَرُوع چاه کم آب - چاهیکه ارباب کوه تا پائین کنده شود

قَریع - قُرَعاء ج کره شتر آبله ریزه بر آمده - مهتر - حریف - نریکه برای کشیدن ماده برگزیده باشند

قَریعَة مال گزیده - ماده شتریکه نر او بسیار جهد و بار کم گیرد - آسمان خانه . سقف خانه

قَریعَةُ البَیْت بهترین جای در خانه

قُرَیْع مهتر

قُراع - قُراعات ج مرغیست که چوب سخت را بمنقار خود کنده و جای میگیرد در آن - سخت از هر چیز

قُرّاعَة کون . دبر - کم از گیاه . گیاه کم

قُرَیْعاء زمینی که بر کنارهای آن گیاه روید

مِقْرَع ظرفیست که در آن روغن و خرما ریزند

مِقْرَعَة تازیانه - کوبه

مِقْراع ماده شتریکه در اول دفعه رفتن نر بر او حمل بپذیرد - کلنگ سنگ شکن

مَقْرُوع شتر برگزیده شده بجهت کشیدن ماده - سید و بزرگ

مُقارِع غالب - مغلوب

مُقَرَّع آنکه کوفته شد پس برداشت سر را

مُقَرَّعَة سخت و توانا

مُقَرِّع اسبیکه چون دهانه زنند او را سر بر دارد

ه (اِقْرَعَبَّ) ترنجیده شد از سردی و غیر آن

(ترنجیدن بضم اوّل وثانی بمعنی سخت درہم کشیده وکوفته شدن وچین بهم رسانیدن ودرشت گردیدن ست)

مُقرَعِبٌّ سر فرو افگنده بخشم

ہ (کَرَعبَلانَۃ) جانوریست دریائی پہن وبزرگ شکم

ہ (قَرَعَث) فراہم آمدگی

ہ (مُقرَعَج) بلند قامت

ہ (قِرعَوس) وقِرعُوس شتر دو کوہانہ

ہ (قُرعُوش) وقِرعَوش شتر دو کوہانہ - شتر بچہ

ہ (اِقرِعفاف) درترنجیدن

تَقَرعُف درترنجیدن - گرفته شدن

ہ (قِرعامَۃ) ضخیم وکلفت از درخت خرما وجز آن

ہ (قَراعُول) نگاہبان راه

(قَرَفَ) لِعیالہ قَرفًا - ض تحصیل معاش کرد

قَرَفَ علی القَوم ستم کرد بر آنها وبغارت ورزید

قَرَفَ الرّجُلُ بِکَذا تهمت زد وعیب کرد - دروغ گفت

قَرَفَ الشّیء آمیخت آنرا

قَرَفَ القَرنفُل پوستش کند بعد خشک شدن

قَرَفَ المَرض قَرفًا - ف نزدیک آمد بیماری

اَقرَفَ لَہُ نزدیک او رفت ودر آمیخت با او

اَقرَفَ بِہ تهمت نهاد بر او

اِقراف عیب کردن - ببدی یاد کردن کسیرا - سرایت کردن بیماری کسی بکسی

قارَفَہُ مُقارَفَۃً وقِرافًا باهمدیگر آمیختند - نزدیک شدند - جماع کردند - آمیزش کردند بگناه

تَقَرَّفَ الجُرحُ پوست بر آورد زخم - باز شد پوست زخم

اِقتَرَفَ کسب معاش کرد

اِقتَرَفَ الذَّنبَ گناه کرد

اِقتَرَفَ المال بدست آورد آنرا وفراہم نمود

اِقتِراف ورزیدن - گناه آوردن - متهم شدن

قَرَف - قِراف وقُرُوف ج ظرفی از پوست شتر وگاو که آنرا بپوست انار بپرایند ودر آن قلیه پخته وخنی نهند - سخت سرخ - لایق وسزاوار - درختیست که بدان پوست پیرایند

قَرَفِیّ (منسوبًا) آنکه رنگش بسرخی زند

قِرف - قُرُوف ج پوست ہر چیزی یا پوست انار ومقل - ہرپاره خاک که با درخت وگیاه کنده شود - پوست درخت - آب بینی خشک در بینی

قِرفُ الخُبزِ نان سوخته بر تنور مانده

قِرفَۃ پاره پوست - پوستهائی نا - آب بینی خشک در بینی - مرد متهم بچیزی - نوعی دارچینی چینی - تهمت - فرومایگی وناکسی - ورزش

قَرَف آمیختن ونار وطاعون از پی هم - بیماریست که شتر را بکشد - زمین تب آور وتب ناک یا بسیار تب آور - لایق وسزاوار

قَرِف سزاوار

قَرافَۃ گورستان مصر

قِرافَۃ پوست درخت

قُرُوف - قُرُف ج مرد بسیار ستمکار ونافرمان - از حد درگذرنده - سخت جنگ کننده

اَقرَف سخت سرخ

گفته نمیشود که ما اقرفه و اقرف بهٖ چه خوش و سزاوار است او

مَقرَف جای برکندن

مِقراف بسیار گناه کننده

مَقرُوف متّهم

رَجل مَقرُوف مرد لاغر باریک اندام

مُقرِف اسب و دیگر چهارپایان بد نژاد – مرد پلیدرنگش مایل بسرخی باشد

بَعیرٌ مُقرَف شتر تازه خریده

ه (قرنفش) ضخیم شکرف

(قرفصه) قرفصة جمع کردن و بستن هر دو دست را زیر هر دو پای – نوعی جماع است که دست و پای زن را جمع کند و او را گرد نماید

تقرفصت العجوز پیچیده شد پیرزال بجای خود

قُرفُصی (مثلثه) و قُرفُصاء و قُرفُصاء } نوعی نشستن که ران‌ها را بر شکم چسپاند و هر دو دست را حلقه کرده بر ساق گذارد یا بر دو زانو نشیند و بچسپاند شکم را بزانو و هر دو دست را در بغل نهد

قُراض ضخیم و چست و چالاک

قُرفاص نرکفایت کننده

قَرافصة دزدها

(قرفط) الرجل رفت مرد درحالیکه پاها را نزدیک گذارد – نوعی جماع کرد

قَرفَطة نزدیک نهادن گام – نوعی از جماع

اِقرَنفط فراهم آورد و جمع کرد ماده بز لبهای فرج را

اِقرِنفاط درهم کشیده شدن و چین و شکن خوردن

مُقرَنفِط مرد خشمناک و پرباد بینی

ه (اقرنفع) علیهٖ – ل بیجو دگر دیده بهوش آمد

تقرنُفع درهم کشیده شدن. گرفته شدن

ه (قرنفل) و قرنفول میخک که میوه یا شکوفه درختیست

طعام مُقرَفَل و مُقرنَف خوراک با میخک پخته

(قرق) بفلانٍ قرقاً – ن خدعه کرد با او

قرقت الدجاجة خواندند مرغان

قَرِق قرقاً – ف در زمین هموار رفت یا در بیابان سیر کرد

قَرَق آواز ماکیان

قِرق مرد و هیچ کاره – خوی و عادت – کوچک و پست از مردم – جماعت

قَرَق و قَرِق جای هموار

قاعٌ قَرِق بیابان هموار

(قرقدان) و قرقذون سنجاب حیوان مشهور بشکل که پوست آنرا در زینت استعمال مینمایند



ه (قُرقُب) و قُرقَب و قُرتب شکم

مرغیست کوچک

قُرقُبة گوشت پاره شکار

(قرقر) البعیر بانگ کرد شتر بلی شقشقه

قرقرت الحمامة بانگ کرد کبوتر

قرقر البطن صدا کرد شکم

قرقر الرجل فی ضحکه نوعی خندید و برگشت نوا از خنده

قَرقَرة بانگ کبوتر و شتر و شکم – خنده بسیار – ظاهر روی – آنچه نمایان است از محاسن او – ریختن قرابه در دیگ

قَرقَرالارض – قراقر ج زمین پست و نرم

قُرقُور – قراقیر ج کشتی دراز یا بزرگ برنده خوش آواز (قراقری مثنی) (برنده و راننده اسب و اشتر و شتر و مانند آنها که نیکو میخواند بخصوص در شتر که بخواندن

خوش شتران خوب راه میبردند)
قُراقِرَة زن پرحرف - کف وریه مانندی که شتر وقت مستی از دهان بردن آورد
قَرقار بانگ شتر وکبوتر - نوعی از ظرف
قَرقارُ الهَدیر شتر خوش آواز
قَرقارِ (مبنی بر کسر) آواز بخوان
قَرقارَة کف وریه مانندی که شتر وقت مستی از دهان بیرون آورد
قَرقَرِیر آواز کبوتر
(قَرقَسَ) الکَلبَ وَبِهِ بلفظ قُرقُوس خوند سگ را
قِرقِس پشه ریزه
قَرقُوس بیابان فراخ درشت - برآمدگاه آب گرم پلید - کلمه که بزغاله را وقت توبره نمودن خوانند - کلمه که سگ را خوانند
(قَرقَصَ) بِالجَروِ خواند بچه سگ را
قُرقُوص - قَراقِیص ج بچه سگ
(قَرقَعَ) قَرقَعَة شنیدن صدای مهیب مانند وقوع آهن با آهن ونحو ذلک
(قَرقَفَ) مِنَ البَرد لرزید از سرما
قَرقَفَهُ البَرد لرزانید او را یا ترسانید
قَرقَفَ الرَّجُلُ فِی الضِّحکِ سخت بخندید
قَرقَفَ الحَمام سخت بلند کرد آواز را کبوتر
تَقَرقُف لرزیدن - دندان بدندان بر خوردن چندانکه صدا بر آید
قَرقَف شراب - آب سرد
قُرقُف شراب
قُرقُوف درهم - شراب
دیکٌ قُراقِف خروس بلند صدا
قَرقَفَنَّة سر آلت نره
(قَرقَلَ) دبشه - قَراقِل ج پیراهن زنان یا جامه بی آستین
(قَرقَمَ) الصَّبِیّ بد غذا شد کودک وشیر زده گردید
قِرقِم سر آلت نره ختنه ناکرده
مُقَرقَم کودک شیرزده - آنکه جوان نگردد وقوت نگیرد
(قِرِلّی) مرغیست آبی بسیار باحذر وهشیار بشکل



(قَرَمَ) الصَّبِیّ قَرماً وقُروماً ومَقرَماً وقَرَماناً وتَقَرَّم - ض ن نخست خوراک خوردن گرفت بالضعف وسستی خورد
قَرَمَ البَعِیر نخست گیاه خوردن کره شتر - پوست پاره از بینی شتر برید بدون جدا کردن - یا پوست پاره از بالای بینی شتر برید تا بجای مهار افتد وشتر رام گردد
مَقرُوم ص
قَرَمَ فُلاناً بند کرد وباز داشت آنرا
قَرمَهُ قَرماً - ن پوست آنرا باز کرد
قَرَمَ فُلاناً دشنام داد او را
قَرَمَ الطَّعام خورد خوراک را
اِقرام مهار گردانیدن - بالای بینی شتر بریدن تا مهار افتد
قَرَّمَهُ آموزانید او را خوردن
قَرَمَ الفَحلُ وَاُقرِمَ ترک کرد نر را از سواری
اِستَقرَمَ البَکرُ قَبلَ اَوانِهِ شتر جوان قرم گردید
قَرم - قُرُوم ج شتر نر فربه که جهت کشیدن با ده نگهداری کنند یا به جهت گشن فربه نمایند - مهتر قوم - نشانیست تیر قمار را
قَرمَة پاره پوست که از بینی چهارپا برید آویزان گذارند جهت نشان - نشانیست که بر تیر قمار نمایند - کهنه که بدان فرش را پاک کنند
قِرمِیَة گره بن انجیر نیست که کرده میشود بر

بینی شتر و بسته میشود مهار براو

قُرم — گیاهی است در ضخیمی و سفیدی شبیه بچنار که در دریا روید

قُرمَة — جای بریدن از بینی شتر - پوست پاره بریده آویزان جهت نشان

قَرَم — شدت خواهش و آرزوی به گوشت و در شدت آرزوی بدوست نیز استعمال میشود

قِرام — جای بریدن بینی چهارپا - پرده سرخ یا نگار - جامه از پشم رنگین - یا پرده تنک

قُرامة — پوست پاره بریده آویزان از بینی شتر - نان سوخته که در تنور بماند - عیب - جای نشستن و قرار گرفتن از سینه شتر بر زمین

اُقرم — نر گرامی که نه بندند او را و نه بار کنند

ناقة قرماء — ماده شتر پوست بینی بریده آویزان گذاشته

مِقرم و مِقرَمَة — پرده رنگین از پشم که نقش و نگار باشد یا پرده باریک

مِقرَمَة — جای نشست از فرش

مَقروم — شتر نشان قرمه گردیده

مُقرَم — شتر گرامی که بر او بار نکنند و بجهت کشیدن با ماده نگهداری کنند - مهتر قوم

(قرمَدَ) الکتاب — نوشت دقیق و باریک و نزدیک هم کتاب را

قرمَد فی المشی — نزدیک هم نهاد گام ها را

قرمَد الشئ — مالید آنرا بچیزی مانند زعفران و گچ که موجب زینت آن میشود

قرمَد — آنچه بدان بمالند چیزی را مانند زعفران و گچ - نوعی از سنگها - سنگریزه که بدان بنا نمایند - سفال و خشت پخته

قُرمُود — میوه درخت - بزکوهی یا بزغاله کوهی

قِرمید — خشت پخته - آنچه طلائی کنند بدان مانند گچ وغیره - بزکوهی ماده

ثوبٌ مُقرمَد — جامه برنگ زعفران

بناءٌ مُقرمَد — بنای بخشت پخته و سنگ برآورده یا بنای بلند

قِرمیدَة - قَرامید ج — ماده بزکوهی

(قِرمِز) — رنگی است که از آب فشرده نوعی از کرم که در بیشها باشد سازند

قِرماز — نان پهن و گرد ساخته جهت پختن

قِرضیز — سست و ضعیف

(قَرمَشَ) — تباه گردانید او را - جمع آورد آنرا

قُرمُش و قِرمِش و قُرمیش — مردم بهم آمیخته از هر جنس

قَرمَش — آنکه بخورد هر چیز را - مردم بی خیر و برکت

(قَرمَصَ) و تَقَرمَصَ — داخل شد کبوتر در جای تخم نهادن

قُرماص و قُرموص — حفره و گودال دهانه تنگ و درون فراخ - جای کوماج نهادن - جای تخم نهادن کبوتر

قُرماص — کوتاهی رخسار

قُرامِص — شیر زبان گز

(قَرمَطَ) الکتاب — نوشت نامه را باریک و نزدیک هم

قَرمَطَ فی خطوه — نزدیک نهاد گامها را در راه رفتن

قُرموط - قَرامیط ج — نوعی ماهی از خنافس - میوه درخت غضا سرخ مانند انار

قَرامِطَة - قِرمِطی (منسوبا) — گروهی از مردم

اِقرَنماط — خشم گرفتن - درهم کشیدن و جمع شدن پوست

قِرمِطان — هر دو سوراخ بینی مرغ

قِرمِطیط — مرد خط باریک نویس - گام

گام نزدیک گذار

(قَرمَلَهُ) برزمین زد او را

قَرمَلَ - قَرمَلَةٌ واحد درختیست نرم و سست و بدون خار

ذَلیلٌ عَاذٍ بِقَرمَلَةٍ او خوار است پناه برد بخوار دیگر

قِرمِلٌ - قَرامِل ج کرهٔ شتر بختی - شتر دو کوهانه

قِرمِلٌ و قِرمِلِیَّة موی بند زنان - شتر ریزه پرپشم

قُرمُولٌ نوعی از میوه درخت خواردار عضنا

قَرامِلُ و قَرامیلُ موی بند زنان

(قَرَنَ) الشیءَ بالشیءِ قَرنًا - ن پیوست و بست چیزرا بچیزی

قَرَنَ الثَّورَینِ فراهم آورد و ببست دو گاو را بچوب مقرن

قَرَنَ البَعیرَینِ بست هر دو شتر را بیک ریسمان

قَرَنَ الفَرَسُ قِرانًا افتادپاهای اسب بجای دستهای او در رفتن

قَرَنَ الحَجَّ و العُمرَةَ باهم آورد حج و عمره را

قَرِنَ فُلانًا قَرَنًا - ف پیوسته ابرو گردید

اَقرَنَ بَینَ الاَمرَینِ جمع کرد بین آن دو را

اَقرَنَ لِلاَمرِ توانست کرد آنرا و توانا گردید بر آن

اَقرَنَ عَنِ الاَمرِ سست شد و نتوانست (از اضداد)

اَقرَنَ الرَّجُلُ انداخت دو تیر باهم

اَقرَنَ الدَّمُ فِی العِرقِ بسیار شد خون در رگ

اِقرَانٌ حج و عمره باهم آوردن - برماده شتر خوش رفتار سوار شدن - شتر قرون دوشیدن - وقت چاشت ذبح کردن گوسفند - عاجز آمدن از امور آب و زمین

و توانا شدن بر آن (از اضداد) - جمع آوردن بین دو سر پستان در دوشیدن - برداشتن سر نیزه تا بکسی نرسد - فروختن تیر دان و ریسمان را - دو نفر زندانی را بیک ریسمان بستن - هر شب یکمیل سرمه کشیدن بچشم - پیوسته باریدن باران - بلند گرادیدن ثریا - توانائی و قوت دادن

قَرَّنَهُ جمع کرد و پیوست آنرا یقال (قَرَّنتِ الاُسارَی فِی الحِبالِ) بسته شد اسیران بریسمانها

قَارَنَهُ قِرانًا و مُقارَنَةً رفیق شد با یکدیگر - دو خرما را باهم خوردند - دو چیز را باهم بار کردن

تَقارَنَ الرَّجُلانِ رفیق و یار شدند دو مرد

اِقتَرَنَ الشیءُ بِغَیرِهِ یار و اتصال کرد آنرا بغیرش

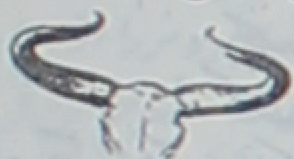
اِستَقرَنَ الدُّمَّلُ نزدیک گردید دمل بانفجار و باز شدن

اِستَقرَنَ الدَّمُ فِی العِرقِ افزون گردید خون در رگ

اِستَقرَنَ الرَّجُلُ لِلاَمرِ توانست و توانا گردید بر کار

اِستُقرِنَ بِفُلانٍ از رفقای او گردید

قَرنٌ - قُرونٌ ج شاخ بشکل - بلندی و تیزی سر مردم



- یکطرف سر - گیسو - گیسوی زنان - موی بافته - یک میل از سرمه - سنگ تابان

- قِرانٌ ج نوک نی - سر کوه - شاخ ملخ - پوشش هودج - مناره سر چاه بخشت یا سنگ برآورده که چوب چرخ بر آن نهند - پائین ریگ توده - یکسوی هودج - آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب - گوشت کوچک میان فرج زنان

- مهتر و سردار قوم - بهترین گیاه یا سر گیاهیست که پایمال نشده باشد - یکدفعه از باران - یک پرش اسب - ریسمان از پوست درخت بافته - توک از پشم بافته - تپه یا کوه خرد - همسال و همسر مرد - اهل یکزمان از مردم - یکی گروهی که فوت شده اند و کسی باقی نمانده - پاره از روزگار - دم شمشیر یا تیر یا پیکان - گروهی بعد گروهی - چهل سال یا ده سال یا بیست سال یا سی یا پنجاه یا شصت یا هفتاد یا هشتاد یا صد یا صد و بیست سال

قارون کیاهیست خوشبوی - نام توانگر معروف زمان حضرت موسی علیه السلام که بدعای حضرت موسی بزمین فرو رفت و مثل شده بتوانگری (و از حیث قبول اعراب غیر منصرف شده)

اَقرَن مرد پیوسته ابرو

قَرنان مرد دیوث

قَرناء سوره از قرآن که در هر رکعت خوانده شود

قَرّان شیشه - آبگینه

قرانی نزدیک

قیروان گروه اسبان و رفقا (معرب کاروان) - لشکر معظم و بزرگ شده - آلت بست و گشاد در باغ و در کوچه و امثال آن . کلیدانه

قَرانیا درختیست میوه اش مانند زیتون

قُرنباء لوبیا

قَرنُوَه میوه درخت عود از فلفل کوچکتر یا گیاهیست دیگر که در ریگ روید و بدان پوست پیرایند - تازیست

سقاء قرنوی } مشکیکه بگیاه قرنوه پیرایند
مقرنی

مَقرَن چوبیست که بر سر دو گاو بندند از برای شیار زمین (شکل آن در لغت نیر بیاید)

مُقرِن توانائی و قوت دهنده - یاری گر - آنکه او را در کشاورزی و چهارپا راندن کمک نباشد

مُقَرَّن نیک بسته شده بریسمان

مُقَرَّنَة کوههای خرد با هم پیوسته

ه (قَرنَب) موش صحرائی یا بچه او

قُرنُب تهیگاه

قَرنبی جانوریست بشکل سوسک

(قَرنَس) البازی و قرنس قرنسة دوخت و بهم آورد دو چشم باز نو شکار را و آنرا در کریج نهاد (کریج و کریز بفتح کاف خانه کوچک از نی و علف که دهقانان در کنار زراعت و فالیز سازند)

قَرنَسَ الدیکُ گریخت خروس از جنگ با خروس دیگر

قُرناس و قِرناس بینی کوه - ماده شتر بلند برآمده اطراف - جای پنبه حلاجی زدن

قَرانیس اوایل و مقدمات سیل

سقف مُقَرنَس بام بر هیئت نردبان ساخته

باز مُقَرنِس باز در کریز نشانده

ه (قَرنَصَة) گریختن خروس از جنگ - در کریز (یعنی کریز در قرنس گفته شد) نشاندن باز را - در کریز نشستن باز (لازم و متعدی)

قُرنُوص - قَرانیص ج درز چکمه - مقدم و نوک چکمه

(قَرَنفُل) و قَرَنفُول میوه درختیست مانند یاسمین

قَرَنفُلَة و قَرَنفُولَة گیاه بستانی بشکل خوشبوی

مُقَرفَل مِنَ الاَطعِمَة اغذیه خوشبوی

گردیده بگیاه

(قَرِهَ) جلدهٗ قَرَهًا - ف وتَقَرَّهَ برکنده شد پوست یا سیاه شد آن از بسیاری دن - سوراخ شد یا داغ داغ شد از بسیاری آدرفن (ادرفن بروزن قلم زن نام مرضی است که از پوست بدن آدمی بهم میرسد و آنرا دار گویند وبعربی قَوَباء گویند) اَقْرَه ص مذکر قَرْهاء ص مؤنث - قُرْه ج

قَرَه حرکی اندام - زردی در دندان

اَقْرَه - قَرْهاء مؤنث زرد دندان

اَلْقارِهُ مِنَ الجلد پوست خشک

مُتَقَرِّه زرد - چرکین اندام

ه (قَرْهَب) گاو پرسال یا گاو بزرگ ضخیم اندام - بز پرپشم - مهتر و بزرگ قوم - مرد پرسال

ه (قُرْهُد) نازک پرگوشت - نازپرورده خوش عیش

قَراهید گوسفندان ریزه

(قَرا) اِلَیه قَرْوًا - ن آهنگ او کرد

قَرا بِالرُّمْحِ فُلانًا نیزه زد او را

قارٍ ص - قُراة وقارُون ج

قارِیَة ص مؤنث - قَوارٍ وقارِیات ج

قَرا الاَمْرَ واقْتَرىٰ واسْتَقْرىٰ پیروی کرد او را در کار

اِسْتَقْرىٰ الدَّمَّلُ چرک فراهم آورد

اَقْرىٰ اِقْراءً پشت در وکردید - مهمانی جست - لازم گرفت وه را

اَقْرىٰ الجُلَّ عَلَى الفَرَس لازم گردانید جُل را بر اسب

قَرْو - قُرُوّ ج حوض - جوی بزرگ و دراز - زمین که قطع نشود - راه آب زرستان و شکاف آن - بیخ درخت خرما و غیر آن که آنرا میان خالی کنند و در آن آب انگور ریزند و تغار سازند

- اَقْراء واَقْرٍ واَقْرِوَة وقُرِیّ ج - پیاله و قدح چوبین یا ظرف کوچک - کاسه سگ

رَأَیْتُهُمْ عَلىٰ قَرْوٍ دیدم او را بریک روش

قَرْوَةُ الرّأس ظرف سر

قَرىٰ وقَرَوان وقَرْوان پشت

قَرىٰ کدو که میخورند آنرا

رَجُلٌ قَرَوانِیٌّ مرد بزرگ پوست خشتین

قَرْواء خوی وعادت - ذُرّ

ناقَةٌ قَرْواء شتر دراز کوهان و بزرگ پشت

قَیْرَوان معرّب کاروان

مَقاری سرهای تیه

شاةٌ مَقْرُوَّة گوسفندیکه سر او را در چوبی کشند تا شیر خود نخورد

مَقْرَوْرِی دراز پشت

(قَرىٰ) الضَّیْفَ قِرًى وقَراءً - ض میزبانی کرد و نیکوئی نمود مهمان را

قَرىٰ الماءَ قَرْیًا وقِرًى جمع آورد آنرا در حوض

قَرىٰ البَعیرُ جمع کرد نشخوار را در کنج دهن

قَرىٰ الجُرْحُ منفجر شد جراحت و زخم

قَرىٰ البِلادَ در جستجوی بلاد از شهری بشهری رفت

اَقْرىٰ اِقْراءً ملازم ده شد و لازم گرفت

اِقْراء مهمانی جستن - مهمانی خواستن

تَقَرَّیْتُ المِیاهَ در پی آب رفتم و یافتم آنرا

اَقْتَرىٰ میزبانی کرد

اَقْتَرىٰ الضَّیْفَ نیکوئی نمود با مهمان

اِقْتَرىٰ البِلادَ در جستجوی از شهری بشهری رفت

اِقْتَرىٰ فُلانًا بِقَولِهِ متابعت و پیروی کرد او را

اِسْتِقْراء در جستجوی شهرها رفتن - مهمانی خواستن - از جائی بمکانی رفتن - کاویدن

قَرِیّ آب جمع شده در حوض - مهمانی

قَرْیَة - قُرىٰ ج ده - (قَرَوِیّ وقَرْیِیّ منسوب)

قَرْیَةُ النَّمْل جای فراهم آمدن خاک مورچه

قَرْيَةُ الأَنْصَار مدينهٔ منوره (مشهد رسول الله صلّى الله عليه وآله)

رَجُلٍ مِنَ القَرْيَتَيْنِ عَظِيم (قرآن كريم) مكهٔ معظمه و طائف

قَرِيّ - أَقْرِيَة وأَقْرَاء وقُرْيَان ج شير خفته - راه آب از بالا بسوى نشيب يا از بلندى تپه بر غزار و باغ

قِرْيَة - قُرَايَا ج عصا - چوبهاى سوراخ دار كه در آن سر ستون خانه گذارند - چوب بادبان كشتى يا چوب اعلاى هودج - فراهم آمد نگاه خاك مورچه - فرود آينده ورده

قَادِيَة - قَوَادِي ج بيخ نيزه يا سر و تيزى آن - نوك نيزه - دم شمشير - مرغى است با كوتاه و دراز منقار و پشت سبز كه عرب بفال نيك زنند ديدن او را و بشارت باران دانند يا مرغ پيش رو ابر و جوان مردرا بآن تشبيه دهند

قَادِيَة وقَادَاة - قَادِيَات ج دوم شهر

مَقْرِيّ ومِقْرَاة جاى جمع شدن آب باران

مِقْرِيّ مهمانى كننده - بسيار مهمانى

مِقْرَاة ومِقْرَاء مؤنث كاسهٔ بزرگ

مَقَارِي - مَقَارِي ج ديگها

(قَزَّ) قَزًّا - ن ض جمع آمد براى برجستن - درهم شد - برجست - سرباز زد از چيزى

قَزَّ قُزًّا وتَقَزَّزَ بسيار پاك بود از آلايش و چرك و جراحت

قَزّ - قُزُوز ج پيله كرم ابريشم بشكل - جامه از ريسمان



قُزّ وقَزّ وقِزّ - قِزَّة مؤنث مرد بسيار پاك از آلايش

قَزَز زيرك - خوش طبع - بر حذر و بر كنار از عيوب و معاصى

قَزَاز اژدهاى بزرگ يا مارهاى كوتاه

قَازّ ديو . شيطان

قَازُوزَة وقَاقُوزَة وقَاقُزَة كوزهٔ آب يا كاسه يا شيشهٔ كوچك - تشت

قَزَّاز پيله ابريشم فروش - دانا بپرورش كرم ابريشم

قَزَّ قُزٌّ مِنَ الشَّيْءِ اندك از چيزى

ه (قَزِبَ) قَزَبًا - ف سخت گرديد - درشت گرديد

قَزَبَ قَزْبًا - ن بسيار جماع كرد

قِزْب بارنامه

قَازِب بازرگان بسيار حريص

ه (قَزْبَرَ) وقُزْبَرِيّ آلت نره ضخيم ودراز

قُزْبَرَة جماع كردن

(قَزَحَ) القِدْرَ قَزْحًا - م در ديگ ادويه و زيره و نخود و غير آن ريخت

قَزَحَ الشَّيْءُ بلند گرديد آنچيز

قَزَحَ أَصْلَ الشَّجَرِ نجاست انداخت در پاى درخت و بول كرد تا نمو كند

قَزَحَتِ القِدْرُ قَزْحًا وقَزَحَانًا ديگ كف بر آمده را چكانيد و پرانيد

قَزَّحَ القِدْرَ در ديگ ادويه و غير آن ريخت و پرانيد

قَزَّحَ الحَدِيثَ آراست سخن را

قَزَّحَ الشَّجَرَ بپاى درخت بول و نجاست انداخت تا نمو كند

تَقَزَّحَ النَّبَاتُ أَوِ الشَّجَرُ بسيار بر شاخ و برگ گرديد و پراكنده افتاد

قَزْح بول سگ

قِزْح ادويه - تخم سبزه - فضلهٔ مار

قُزَحَة - قُزَح ج رنگارنگها از خطوط قوس قزح

قَوْسُ قُزَح آنچه برنگ سرخ و سبز بهوا پيدا شود بشكل كمانى



قزاح بیماریست گوسفند انرا
قازح - قوازح ج بلند و برآمده از هر چیزی
- آلت نره ضخیم و سخت
قوازح الماء غوزها و حبابهائی که بر روی
آب قرار گیرد
قزاح پیاز و ادویه و نخود و مانند آنها
تقازیح ادویه جات
مقزحة جای ادویه جات
مقزح نوعی درخت شبیه انجیر
ه (قزحلة) کمان
ه (قزد) آهنک - فصد کردن
(قزع) قزوعا - م سبک و چست و
چالاک گردید
قزع الظبی گریخت و بشتاب رفت
- آهسته رفت و درنگی نمود (اضد)
اقزع للامر و قزعه آماده کرد او را برای کاری
اقزع له ذا القول در گفتار ستم کرد بر او و از
حد گذشت
قزع الرسول الیه فرستاد پیغام بر او را
قزع الفرس مهیا کرد اسب را برای شدن دوا
قزع راسه سر موی سر او را در اطراف
آن باقی گذاشت مقداری مو
تقزع الفرس آماده دویدن گشت اسب
تقزع القوم پراکنده گردیدند مردم
قزع - قزعة واحد پارهای ابر رقیق - شتران
ریزه - پشم چهار پا را و بعض آنرا
فرو ریخته و بعضی بجای مانده -
چیزهای خشک شده که سیل آورد
- کف دهن شتر که بر سر بینی او
چسبیده
قزع موی بعض جای سر کودک را
چیدن مانند پارهای ابر متفرق
قزعة فرزند از زنا
ما عنده قزعة نیست نزد او لته پاره
قزعة و قزعة نوک موی اطراف سر کودک
یا قسمتی از موی که در وسط سر کودک گذارند
قزاع قطعه کهنه پاره
اقزع چهارپائی که بعض جای او
پشم ریخته در بهار
قوزع گردن بندی که بپوست همراه باشد
قزعة - قنازع ج موی گرداگرد سر مانند دوا
یا پاره موئیکه در میانه سر کودک
گذارند
مقزع شتاب رو و سبک - آنکه بر
سر او چند موی متفرق باشد
- بشارت دهنده که از شغل دیگر
مجرد باشد - اسب کنده
شده موی پیشانی - مرد
تنک موی جلوی سر - مرد تنک
موی و سبک رفتار - اسب
مهیای دوانیدن
ه (مقزعل) تیز رو و سریع از هر چیزی
- آنکه بر شرف و بزرگواری امید
باشد
(قزل) قزلا و قزلانا - ض بر جست
رفت لنگان
قزل قزلا - ف خرامید و رفت مانند بریده
پای
قزل لنگی زشت یا باریکی ساق از
لاغری یا باریکی ساق
اقزل گرگ - لنگ - باریک
ساق - نوعی مار
اقزلان - اقازل ج دو پر میان دم عقاب
(قزمه) قزما - ن عیب کرد او را
قزم قزما - ف لئیم و زبون گشت
تقزم بشدت وارد در کارها شدن
قزم (مذکر و مؤنث و واحد و جمع یکسانست)
مردم فرومایه - زبونی -
فرومایگی یا کوچکی جسم شتر -
کم خوئی - بد خلقی

رَجُلٌ قُزْمَةٌ   مرد کوتاه قامت
قَزَم و قَزْم و قُزَم   مرد فرومایه - شتر بیکاره
قَزَمَةٌ مؤنث - قُزُم و اَقْزام ج   خرد اندام ناکس
لی خیر
قُزام   فرومایگان - ناکسان
قُزام   مرد چیره دست - مرگ سریع
سُودَدٌ اَقْزَمُ   آقائی و بزرگی که ناپدید اشد و
قدیمی نباشد
ه (قَزْمَلٌ)   کوتاه قامت زشت - خوار
قُزْمِیلَةٌ   آلت نره
ه (اَقْزَنَ) ساقَهُ   شکست ساق پای اورا
(قَزَا) الارضَ بعصاه قَزْواً - ن   چوبدستی
خورد بزمین و نکتها کرد
قَزَا الرَّجُلُ   دور بود از آلایش - پاک
بود از گناه - بازی کرد
با مار
اُقْزِیَ اِقْزاءً   عیب ناک گردید بعد از رستی
قِزَةٌ - قِزات ج   مار یا نوعی از آن دم بریده
کج رفتار - بازیست عرب را
(قَزَی) الرَّجُلُ   بزمین افکند مرد را -
کشت اورا
قُزَیُّ   لقب بازنامه
(قَسَّ) قَسّاً و قِسّاً و قَسَساً - ن   در پی آن
شد - جست آنرا
قَسَّ القومَ   سخن چینی نمود
قَسَّ السَّیرَ   شتاب کرد در رفتن
قَسَّ ما علی العظمِ   خورد هرچه بر استخوان
بود
قَسَّ الناقةَ و قَسْقَسَ   تنها چرا کرد ماده شتر
قَسَّ الشیءَ و تَقَسَّسَ   خواست آنرا و در پی آن
شد
یُقال تَقَسَّسَ اَصواتَهم باللیل   شنود آواز آنها را
قَسَّهُم قَسّاً   رنج داد و آزرده کرد ایشانرا
بحرف زشت
قَسٌّ قُسُوسَةٌ و قُسِّیسَةٌ   رهبان و بزرگ
مسیحیان شد
اِقْتَسَّ الاَسَدُ   طلب طعمه کرد
اِقْتَسَّ الناقةَ   چرانید شتر را تنهائی
قَسّ - قُسُوس ج   صاحب شتران که پیوسته
با شتران باشد - بزرگ مسیحیان -
پشکل
قَسَّةٌ   ده کوچک
قَسُوس   ماده شتر که تنها چرا کند - ماده
شتر سخت خوی - ماده شتر که
شیر او کم کم شود
قُسَاس   کوهیکه معدن آهن است و شمشیر
آن معروف - کف سیل
قُسُس   دانشمندان - نیکورانندگان
شتران
قِسّیس - قِسّیسون و قُسّان و اَقِسَّةٌ و
قَساوِسَةٌ ج   بزرگ مسیحیان
قَسّاس   سخن چین
دِرهَمٌ قَسِّیٌّ   درم بهای بد
(قَسَبَ) الماءُ قُسُوباً - ض   روان شد آب
قَسَبَت الشمسُ   غروب کرد آفتاب
قَسُبَ قُسُوباً و قُسُوبَةً   سخت گردید و
درشت شد
قَسْب   سخت و درشت از هرچیزی -
خرمای خشک که در دهن خرد گردد
قاسِب   آلت نره سست
قُسابَةٌ   خرمای بد
قُسُوب   کفش. چکمه
قَسِیب و قَسْب   سخت و دراز هرچیزی
قَسِیبُ الماءِ   روانی آب با صدا
قَیْسَب   درختیست از شوره گیاه
ذَکَرٌ قَیْسَبانٌ   نره سخت و درشت و ضخیم
ه (قُسْنُبد) - قُسْنُبَدَةٌ مؤنث   بلند
بالا ضخیم گردن
ه (قُسْبُرِیّ) و قِسْبار   آلت نره دراز
قَسْبَرَ المرأةَ   گائید و جماع کرد زنرا

(قَسَحَ) قَساحَةً و قُسُوحَةً - م سخت گردید
قَسَحَ الرَّجُلُ بسیار شد انتشار نره او
قَسَحَ الحَبلَ تافت ریسمان را
اَقسَحَ الرَّجُلُ بسیار شد انتشار نره او و دیر ماند
مُقاسَحَة خشک کردن
قَسَح خشکی - با بقیه انتشار نره
قاسِح جامه درشت
قُساح خشک و سخت
مَقسُوح خشک کرده
ه (قَسحَبٌّ) ضخیم
ه (قِسوَدٌّ) مرد درشت - ضخیم گردن توانا
(قَسَرَهُ) علی الاَمرِ قَسرًا و اِقتَسَرَهُ - ن بستم برکاری داشت او را و او مغلوب کرد
قَسوَرَ الرَّجُلُ بزرگ سال گردید
قَسوَرَ النَّبتُ بسیار و انبوه شد گیاه
قَسر نام کوهی
قَسوَر شیر درنده
قَسوَرَة - قَسوَر ج غالب و ارجمند - شیر بیشه - نیمه شب یا اول شب یا بیشتر از شب - گیاهی است ریگستانی - شکاریان تیرانداز - حس - آواز کوتاه مردم - کودک توانا
قَیسَرِیّ - قَیاسِر و قَیاسِرَة ج مرد بزرگ پرسال - نوعی کوه گردان جوان - شتر بزرگ پرسال
قَوسَرَة و بالتشدید زنبیل خرما
مُقیَسِرَة شتران کهن سال
(قَسَطَ) قَسطًا و قُسُوطًا - ض جور و ستم کرد و از حق باز گردید
قاسِط ص - قُسّاط و قاسِطون ج

قَسَطَ الوالی قِسطًا و اَقسَطَ عدل و داد کرد والی
اَقسَطَتِ الرِّیحُ العِیدانَ خشک کرد باد چوبهارا
قَسِطَتِ العُنُقُ قَسَطًا - ف خشکی گردید در گردن
قَسِطَتِ الدّابَّةُ راست شد استخوان پاها
قَسَطَ العِظامُ قُسُوطًا خشک شد استخوان از لاغری
قَسَّطَ الشَّیءَ پراکنده کرد آنرا
قَسَّطَ عَلی عِیالِهِ نفقه را کم کرد بر او
تَقسِیط بخش نمودن
اِقتَسَطُوا المالَ بَینَهُم و تَقَسَّطُوا قسمت و بخش کردند
قِسط عدل (واحد و جمع در او یکسان است) - بهره و حصه - پیمانه که نیم صاع است - مقدار - روزی و رزق - ترازو - کوزه
قَسط - قُسُوط ج - جور
قُسط عود هندی و عربی
رَجُل قَسِطُ الرِّجلِ و قَسِیط مرد راست استخوان پای
فَرَس اَقسَط اسب راست استخوان ساق
بَعِیر اَقسَط شتری که پی پاهای او خشک باشد
عُنُق قَسطاء گردن خشکی رسیده
رَجُل قَسطاء مرد پای کج
رُکبَة قَسطاء - قُسط ج زانوی خشک درشت
ناقَة قَسطاء ماده شتری که پی پاهای او خشک باشد
قاسِط جابر - ستمکار
قَسطان گرد و غبار
قُسطان و قَسطانَة و قُسطانِیّ و قُسطانِیَة قوس و قزح
مُقسِط عادل - دادگر - از اسماء باریتعالی

ه (قسطينة) وقسطيلة سر نره
(قسطر) الدراهم نقادی کرد درهمها را
(درهم سره وناسره را جدا کرد)

قسطر وقسطار مرد دانا ودوربین
قسطری - قساطرة ج مرد جسیم ودانا - جدا کننده ناف

ه (قسطاس) وقسطاس قپان. میزان ترازوی دقیق ودرست

(قسطل) وقسطال وقسطلان وقسطون - قساطل ج گرد وغبار

ام قسطل بلا و سختی
قسطلة الجمل صدای آواز شتر که از گلو برآرد
قسطلة النهر آواز نرم نهر
نهر قسطال جوی با صدا
قسطلانیة قوس وقزح - سرخی شفق - جامه سرخ

(قسطناس) سنگ طیب سای (یعنی سنگی که سائیده میشود بوی خوش برآرد) - درختی است

ه (قسقس) شتابی و سرعت کرد
قسقس بالکلب خواند سگ را بکلمهٔ قوس قوس
قسقس الشیٔ جنبانید آنرا
قسقسة همه شب رفتن - خوردن آنچه بر استخوان باشد از گوشت و مغز - جنبانیدن عصا را - شب رفتن - خو کردن
تقسقس الصوت شنید آواز را
قسقاس سریع وشتاب رو - رهبر و راهنما - شدت وسختی گرسنگی - سختی سرما - ریسمان نیکو - تیغ کند - شب تاریک - آنکه شب رفتن در او دشوار باشد - گیاهی است - شیر درنده
قسقاسة چوب دستی

قساقس شیر درنده
سیر قسقیس سیر پیوسته
(قسم) الشیٔ قسما - ض بخش کرد آنرا
قسم الدهر القوم متفرق کرد گروه را
قسم امره اندازه کرد آنرا
قسم بین النساء نوبت ایشان را نگاه داشت
قسم الغلام قسامة - ک خوش روی وصاحب جمال گردید
قسم الشیٔ بخش بخش کرد
قسم الدهر القوم متفرق کرد روزگار گروه را
قاسمه المال گرفتند هریک سهم خود را
قاسمه علی کذا سوگند داد او را او را
تقاسم باهم بخشیدن - بهم سوگند خوردن - میان همدیگر بخش کردن مال
تقسم پراکنده شدن - پراکنده کردن
اقتسم القوم المال هریک بین هم بخش کردند
اقتسام بهم سوگند خوردن
انقسام بخش بخش شدن
استقسم خواست سوگند خوردن را - بخش کردن خواست - بهره ونصیب خود خواست

قسم دهش - عطا - رأی - شک و تردد در کاری - باران وآب - اندازه وچیزی - خوی وعادت
حصاة القسم سنگریزه هائی که در ظرفی گذارند و بر آن آب باشند

قسم - اقسام ج واقاسیم ج ج بهره ونصیب
قسمة اسم مصدر تقسیم وبخش را - طبیعت عطا
قسم سوگند
قسمة وقسمة حسن وجمال وروی یا آنچه مقابل باشد یا آنچه که بر آن موی روید یا بینی و هر دو طرف آن یا وسط بینی یا فوق ابرو یا ظاهر دو رخسار یا بین دو چشم یا اعلای وجه و رخسار یا مجرای اشک یا مابین هر دو رخسار

و بینی

قَنام — شدت گرما یا اول وقت نیمه روز تا روشن شدن و برآمدن آفتاب

قَسامَة — قَسامات ج مصالحه بین دشمنان و مسلمانان — جماعتی که سوگند خورند بر چیزی و بسگیرند آنرا و گواهی دهند

قَسامِیّ — آنکه جامه را اول در نوردد (تاه کند جامه را بر تاه یا اینکه شکسته میشود بر آن تاه) — هرچه که میان دو چیز باشد — اسبیکه از طرفی پنجساله است و همه دندانهای او برآمده است و از طرفی چهار ساله است

قُسامَة — صدقه — آنچه که قسمت کنندهٔ برای خود جدا نماید

قَسِیم — اَقسِماء و قُسَماء ج بخش کننده — نیمه چیزی — قُسُم ج — قَسِیمَة مؤنث مرد خوب روی

اُقسُومَة — اَقاسِیم ج بهره و نصیب

اَقاسِیم — بهره های قسمت شده میان بندگان

قَسِیمَة — طبلهٔ عطار — زن خوب روی — بازار

مِقسَم — بهره

مَقسَم — بهره و نصیب از چیزی

مَقسِم — جای قسمت

مُقسَم — سوگند — جای سوگند

مُقَسَّم — مرد اندوهگین — صاحب جمال

ه (قَسمَل) شیر بچه

قَسامِلَة و قَسامِیل نام قبیله های عرب

(اَقسَنَ) الرَّجُلُ درشت گردید دست او از کار کشت و آب کشی

اِقسَأَنَّ العُودُ قُسَأنِینَةً خشک و سخت گردید چوب

اِقسَأَنَّ الرَّجُلُ پرسال و خمیده گشت

اِقسَأَنَّ فِی العَمَلِ درگذشت در آن

اِقسَأَنَّ اللَّیلُ نیک تاریک گشت

مُقسَئِنّ آنکه آخر جوانی و اول پیری او باشد

(قَسا) قَسواً و قُسُوّاً و قَساوَةً و قَساءَةً — ن سخت شد و درشت گردید

حَجَرٌ قاسٍ ص — قُساة ج

قَسا اللَّیلُ تاریک شد شب

قَسا الدِّرهَمُ ناسره و ناروا گشت

اَقسَی الذَّنبُ بِالقَلبِ سخت گردانید گناه دل را

اَقسَی القَساء سکونت ورزید در کوه قسا

قاسی مُقاساةً رنج کشید

دِرهَمٌ قَسِیٌّ — قِسیان ج / دَراهِمُ قِسِیَّةٌ و قَسِیّات } درم ناروا

عامٌ قَسِیٌّ سال سخت بسبب سرما یا گرما یا خشکسالی

لَیلَةٌ قَسِیَّةٌ شب بسیار سرد

قُسیاء و قَساء نام کوهی

اَقسِیان گیاهیست

اَرضٌ قاسِیَةٌ زمینی که چیزی در آن روییده نشود

یُقالُ هُوَ اَقسَی مِنَ الصَّخرِ او سخت تر از سنگ است

مَقساة سبب درشتی و سختی

(قَشَّ) القَومُ قُشُوشاً — ن نیکو و فربه گردیدند پس از لاغری

قَشَّ فُلانٌ رفت برفتار لاغران

قَشَّ الرَّجُلُ خورد از اینجا و آنجا پیچید آنچه توانا بود بر آن و از آنچه در خوان بود — برگرفت از خوان هر آنچه که قادر شد — فراهم آورد

قَشَّ النَّباتُ قَشّاً — ن ض خشک شد گیاه

قَشَّ الشَّیءَ فراهم آورد آنرا — بدست خراشید و سایید آنرا چندانکه فرو ریخت

قَشَّ فُلانٌ خورد آنچه که مردم دور انداخته اند یا خورده پاره های صدقه و زکوة را

اقش من المرض — به شد از آن
اقش البلاد — افزون شد خشکی آن
اقش القوم — شتافتند و بسرعت رفتند
قشّه بکلامه — آزرد او را بگفتار رشش
تقشیش — از اینجا و آنجا خوردن - کسیر از خم زبان زدن و بگفتار رنجاندن
انقش القوم — در گذشتند گروه - پراکنده شدند روان شدن
تقشّش و اقتش — آنچه یافت خورد
قش — دلو بزرگ - خرهای بد
قشّة — بوزنه ماده یا بچه ماده او - دختر ریزه اندام - کودک - کرکی شبیه خفاء - پشم پاره ها و چیزهائی که استعمال کرده اشده و انداخته شده است
قشیش و قشاش — افتاده - تراشه چیزی
قشاش — صدای پوست مار
قشوش — بشتاب دوشیدن ماده شتر
مقش — مردمان شتاب رو
مقشّة — جارو
(قشب) فلانا السم قشبا - ض زهر داد او را
قشب علیه — رنج رسانید بر او
قشب الرجل — ببدی یاد کرد مرد را
قشب السیف — زدود و صیقلی کرد شمشیر را
قشب الدخان — پر کرد دود سوراخ دماغ مرا
یقال قشبنی ریحه — رنجانید مرا بوی آن
قشب المال — زائل گردانید مال عقل او را
قشب الشیء — تباه گردانید آنرا
قشب قشابة - ک — پاکیزه گردید
تقشیب — آلودن چیزی - ببدی یاد کردن و رنج رسانیدن
اقتشب — کسب نکنامی یا بدنامی نمود
استقشبه — پلید شمرد و ناخوش داشت او را
قشب و قشب - اقشاب ج — زهر - نفس

قشب — زنگ - مرد بیخیر - گیاهی است شبیه بادنجان یا خیار - خشک و سخت
یقال رجل قشب خشب — مرد بی خیر
قشبه — مرد فرومایه و پست - بچه بوزینه و هرچه که در او خیر و سودی نباشد
قشب — نو - کهنه (از اضداد)
سیف قشب — شمشیر زنگ زدوده - شمشیر زنگ زده (از اضداد)
قشیب — تیز - نو - کهنه (از اضداد) سفید - پاکیزه
سیف قشیب — شمشیر نو زنگ زدوده شده شمشیر زنگ زده (از اضداد)
نسر قشیب — کرکس که بگوشت زهر آلوده شکارش کنند
قاشب — سست نفس - آنکه عیوب مردم را آشکار کند
مقشبانة — جامه کهنه
رجل مقشب الحسب — مردیکه حسب او خالص نباشد
ه (قشبر) — درشت و دراز و ضخیم
قشبر — بدترین پشم - آنچه از پشم و کتک پاکیزه کردن افتد و دور سازند
قشبار — چوب دستی بزرگ
رجل قشبار اللحیة و قشبار و قشابر — مرد ریش دراز
قشابر — پراکنده - منتشر
ه (قشاح) — گفتار
قشاح — خشک
ثوب قاشح — جامه درشت
(قشده) قشدا - ن — برهنه کرد او را - وا نمود
قشدة و قشادة — دُرد کره و ته نشین آن
قشدة — ماده شتر پیر پر شیر - سر شیر رقیق
ه (قشذة) — در تمام معانی قشدة است
(قشره) قشرا - ن ض — باز کرد پوست

آنرا

قَشَرَ القَوْمَ — بدشکونی وفال بد آورد آنهارا

قَشِرَ قَشَرًا ـ ف — ضخیم شد پوست آن

تَقَشَّرَ وَانْقَشَرَ — باز گردید پوست درخت

اِقْتَشَرَ الرَّجُلُ — برهنه شد از جامه و لباس
مُقْتَشِر ص

تَقْشِیر — باز کردن پوست درخت و غیر آن

قِشْر ـ قُشُور ج — پوست ـ پوشش هر چیزی و پرده آن ـ پوشش و لباس هر چه باشد

قِشْرَة — پوست درخت و غیره ـ گوسفند ریزه اندام مانند گوی چوگان

قُشْر و قِشْر — ماهی است باندازه یک وجب دست

قُشْرَة — بارانیکه روی زمین را ساید

تَمْرٌ قَشِر — خرمای بسیار پوست

قُشَرَة — بارانی که روی زمین را ساید ـ بد فال و نامبارک

قُشَارَة — پوست از درخت باز کرده ـ آنچه از پوست باز کردن و رندیدن آن برافتد

قَشُور — داروکه روی را روشن کند

قَاشِر — اسبیکه در میدان از پس همه آید ـ یا اسب تک آور بعد از اسبان ـ نام نریکه او را به بدفالی مثل زنند

قَاشِرَة — اول شکستگی که پوست را برکاند ـ زنیکه بخراشد روی را تا روشن و صاف گردد

مَطَرٌ قَاشِرٌ — باران سخت که زمین را ساید

اَقْشَر — برکنده پوست هرچه باشد ـ مرد پوست از بینی رفته از شدت گرما ـ سخت سرخ ـ آنکه پوست وی رنگین و سرخ باشد

حَیَّةٌ قَشْرَاء — مار پوست افکنده

شَجَرَةٌ قَشْرَاء — درخت پوست رفته

قُشْرَان — بال ملخ

قَشُور — زنی که حیض نیارد

قَاشُور و قَاشُورَة — خشک سال که زیان رساند و پوست کند

قَاشُور — بدفال، نامبارک ـ اسبیکه در میدان پس از همه آید

مِقْشَر — ستیزه کننده در سؤال

مَقْشُورَة — زنیکه روی خراشد ـ زن کنده پوست روی جهت صفای رنگ

مُقَشَّر — واضح و روشن

رَجُلٌ مُقَشَّرٌ — مرد برهنه

ه (قِشْنِیرَة) گیاهیست برکش سبز شبیه برگ کاسنی

(قَشَطَ) قَشْطًا ـ ن زد او را بعصا

قَشَطَ عَنْهُ كَذَا — آنرا از بدنش درآورد و دور کند

قَشَّطَ الرَّجُلَ — برهنه نمود او را
مُقَشَّط ص

تَقَشَّطَ وَانْقَشَطَ — مطاوع قشط باشند

تَقَشَّطَتِ السَّمَاءُ وَانْقَشَطَتْ — بی ابر گردید هوا و صاف شد

قَشْطَة — روغن و سرشیریکه در روی شیر پرده کشیده

قِشَاط — رفتگی پرده و شش و برهنگی از آن

قَشَّاط — پوست کننده

مِقْشَط ـ مَقَاشِط ج — آلتی که بدان پوست کنند

مِقْشَطَة — آلتی است نخ سازنده هارا که بدان ابریشم گره افتاده و مانند آنرا باز وشکوگردانند

(قَشَعَ) القَوْمَ قَشْعًا ـ م پراکنده شدند قوم

قَشَعَتِ الرِّیحُ السَّحَابَ وَاَقْشَعَتْ — دور و پراکنده نمود باد ابر را

قَشَعَ النَّاقَةَ — دوشید شتر را

قَشَعَ قَشْعًا - ف سبک گردید
اَقْشَعَ القومُ عن الماء باز گردیدند از آب
اَقْشَعَ السَّحابُ پریشان وگشاده گردید ابر
(لازم ومتعدی)
اِنْقَشَعَ اللَّيلُ پشت کرد شب
اِنْقَشَعَ السَّحابُ وتَقَشَّعَ پراکنده گردید ابر وگشاده شد
تَقَشَّعَ القومُ متفرق شدند
اِنْقَشَعَ الهمُّ عن القلبِ گشاده گردید دل از غم
قَشْع - قُشُوع ج احمق - دور وپراکنده گردید - پر شتر مرغ - آب منی افکنده شده - خانه چرمین
- قِشْع ج پاره از مشک وپوست کهنه - مشک خشک - مرد پراکنده وسست گوشت از پیری - گربه وآفتاب پرست - کیسه انبان - گفتار نر - آب تنک بسته وفسرده بر چیزی - گل خشک پاره پاره گردیده وشکافته - آنچه از زمین بدست برآری وبیندازی - چرم خشک
قَشْع وقِشْع ابر پراکنده رونده
قَشْع وقِشْع وقُشْع خاک روبه حمام - پوستین کهنه
قَشْعَة - قِشاع ج پاره پوست خشک - پیر گنده - زن پراکنده نرم گوشت از پیری - ابر پاره باقیمانده بعد از گشاده شدن هوا - پاره پوستین - یکپاره گل خشک - گیاه گشوتا
قِشْعَة - قِشَع ج آب منی انداخته شده - پاره ابر که بعد از گشادن هوا ماند - پاره از چرم خشک
قَشِع خشک - مردیکه بر یک روش ثابت نباشد
شاةٌ قَشِعَة گوسفند لاغر کم گوشت
قَشِيع پراکنده

قِشاع قطعه کهنه پوسیده
قُشاعَة آب منی که افکنده میشود
اَقْشَع بزرگ - گرامی نسب
(اِقْشَعَرَّ) جلدُهُ اضطراب یافت ولرزید پوست او ودم نفس شد - جمع شد پوست - زبر وضخیم گردید - رنگ پوست او تغییر کرد
مُقْشَعِرّ ص - مُقْشَعِرُّون وقَشاعِر ج
اِقْشَعَرَّتِ السَّنَةُ خشک سال وتنگ سال گردید
اِقْشَعَرَّتِ الارضُ جمع گردید زمین وقتی باران نبارید
مُتَقَشْعِر جمع شده وتغییر یافته
قُشْعُر خیار
قُشاعِر درشت وضخیم سالخورده
قُشَعْرِيرَة ارتعاش ولرزه
(قَشْعَم) - قَشاعِم وقَشاعِيم ج پر سال از مردان وزنان وکرکس - ضخیم ودرشت - شیر درنده
اُمُّ قَشْعَم جنگ وکارزار - مرگ - بلا وسختی - گفتار - عنکبوت - فراهم آمدن - کاه خاک مور
قُشْعُوم ریزه اندام - بوزینه
قَشْعَمان وقُشْعُمان وقَشْعام کرکس نر بزرگ - پر سال از مردم وکرکس
قِشْعامَة دام شکاری
(قَشِفَ) قَشَفًا وقَشافَةً - ف ک ر تَقَشَّفَ بدحال شد - تنگ زندگانی گردید - بدهیئت شد - برگردید رنگ روی او قَشِف وقَشْف وقَشِيف ص
تَقَشَّفَ فی لباسِه جامه او ژنده وچرک بسیار دارد
قَشَّفَ اللهُ عيشَتَه خدا زندگانی او را سخت وتنگ کند
عامٌ اَقْشَف سال سخت وزیان رساننده هر چیز

قُشاع = آواز گفتار باده

قَشَف پلیدی - آنکه نشستن خود را پاک و صاف کرده باشد

رَجُلٌ قَشِفٌ مرد سوخته روی از آفتاب

قَشِيف مرد شکیبا بر معاش روزانه و بر لباس کهنه و چرک

قُشَاف - قُشَافَة واحد سنگ

مُتَقَشِّف مرد شکیبا بمعاش روزانه و بجامه پاره - مرد تنگ زندگانی و آنکه از آلودگی بنجاست و غیر آن باک ندارد

(قَشْقَشَه) مِنَ الجَرَبِ والجُدَرِيِّ فَتَقَشْقَشَ مداوی نمود او را از آبله و به شد

قَشْقَشَة آواز جوشش گوشت در آتش

مُقَشْقِشَتان نام سوره کافرون و اخلاص بجهت اینکه از شرک پاک سازد

ه (قُشْلُب) و قِشَاب گیاهیست

(قَشَمَ) الطعامَ قَشْمًا - ض خورد طعام را یا بسیار خورد

قَشَمَ الرَّجُلُ في بيته داخل خانه شد مرد - مرد

اِقْتَشَمَه خورد او را از اینجا و آنجا

قَشْم و قِشْم راه آب - گوشت دخالیکه پخته و قرمز شده

قِشْم - قُشُوم ج سرشت طبیعت انسان - حال و هیئت - پیه - اصل - راه آب در رود بار یا در زمین - تن و پیکر - گوشت - گوشت - بن و بیخ - نژاد چیزی

قَشَم و قَشْم غوره سفید - نوعی انگور که قبل از رسیدن خورند

قَشِيم - قُشُم ج نقل خشک - موت

قَشَام پوستین پشمینه

قُشَام و قُشَامَة - قُشُومَة ج باقیمانده بر سفره - بار گرفتگی درخت خرما قبل از غوره شدن آن

مُقْتَشَم چراگاه - مرگ

(قِشْمَر) کوتاه - درشت و ضخیم

ه (قَشْمَذِين) آسمان (لغة بابلی)

ه (قُشْوَان) مرد کم گوشت

قُشْوِيَّة شتر سبک پوست و تنگ دهن

(قَشَا) العُودَ قَشْوًا - ن و قَشَّى برکند پوست را از چوب

قَشَا الوجهَ مسح کرد روی را

قَشَا الحَيَّةَ پوست باز کرد از مار

اَقْشَا اِقْشَاءً بی چیز شد بعد توانگری

تَقْشِيَة پوست از مار باز کردن و از جای بحرکت بر گردانیدن کسیرا

قَشَا آب دهن

قَشْوَة - قِشَاء و قَشَوَات ج ظرفیست از برگ خرما شبیه کدو خشک در آن پنبه و بوی خوش نهند

دِرْهَمٌ قَسِّيٌّ درهم نا رواج

قُشَاوَة بند آب دراز بر زمین

قاشی پول بد نا رواج

قَشْوَان و قَشْوَانَة مونث باریک

مَقْشُوّ و مَقْشِيّ پوست باز کرده

(قَصَّ) الشَّعَرَ قَصًّا - ن برید و چید موی را

قَصَّه الموتُ و اَقَصَّ نزدیک شد مرگ او را

يُقال ضَرَبَهُ حتّى قَصَّهُ على الموت زد او را تا آنکه به مردن رسانید

قَصَّ الظُّفْرَ والرِّيشَ برید ناخن و پر را

قَصَّتِ الشاةُ و اَقَصَّتْ پیدا و نمایان گردید آبستنی او یا از مندی او بزرگ گردید یا باردار گردید

اَقَصَّ الاميرُ فلانًا مِنْ فلانٍ انتقام کشید از او

اَقَصَّ الرَّجُلُ مِنْ نفسه از خود توانا گردید بقصاص گرفتن

اَقَصَّ البعيرُ هُزالًا شتر از لاغری بر خواستن نتوانست

قَصَّ الخبرَ قَصَصًا آگاهانید او را و خواند خبر را

نَحْنُ نَقُصُّ عليك اَحْسَنَ القَصَصِ (آیه) ما میخوانیم بر تو نیکو قصه ای

قَصَّ اَثَرَهُ قَصًّا و قَصَصًا بر پی او رفت

قصّص الشيء بريد آنرا
قاصّ قصاصاً ومقاصّة فراگرفت چیزیرا بدل چیزی - کشنده را باز کشت - قصاص و زخم زد بعوض زخم
تقصّص اثره در پی او رفت
تقصّص الكلام یاد گرفت سخن را
تقاصّ القوم قصاص از یکدیگر گرفتند
تقصيص سفید کردن بنارا با گچ
اقتصّ اثره در پی او رفت
اقتصّ من فلان خواست قصاص از او
اقتصّ الحديث روایت کرد حدیث را بروش آن
استقصّه خواست از او قصاص گرفتن از کسی را
قصّ وقصص - قصاص ج سینه یا سر سینه یا میانه آن و یا استخوان او - پشم بریده گوسفند
قَصّة وقِصّة - قِصاص ج گچ
قِصّة - قِصص ج حال - خبر - کار - سخن - آنچه نوشته شود
قُصّة - قُصَص وقِصاص ج موی پیشانی
قصيص روئیدنگاه موی سینه - آواز
قصيصة - قصيص ج شتریکه از آن اثر کاه برند - شتریکه براو توشه واثاث بارکنند - گروه جمع آمده بجائی - گیاهیست باقارچ روید
قُصاص وقَصاص وقِصاص انتهاء روئیدنگاه موی سر از پس و پیش - موی پیشانی - پیوندگاه هر دو سرین
قَصّاص نوعی درخت وگیاه که زنبور عسل میمکد بشکل



قُصاص جائی از دو سرین ودران که بهم پیوسته باشند
قِصاص کشنده بعوض گناه
قُصاصة آنچه بدان موی وناخن چینند

قاصّ قصّه گوی و واگشنده احوال
قصّاص قصّه گوی در مجمع مردم (معرکه گیر)
شاة مقِصّ - مقاصّ ج گوسفندیکه حمل او پیدا گردد
مقصّص مرد پیشانی بلند - مرد بزرگ سینه
(قصبه) قَصَباً - ض برید روده او را
قصّب الشاة جدا جدا نمود هر عضو گوسفند را
قصب البعير قصباً وقصوباً باز ایستاد از خوردن آب قبل از سیری
قصّب الانسان باز داشت کسیرا قبل از سیری از آب
قصّب الرجل دشنام داد وعیب کرد او را
اقصب المكان پر از نی شد آنجا
اقصب الراعي صاحب شتران آب ناخور گردید
قصّبه تقصيباً دشنام داد او را
قصّب الشعر مجعد ساخت موی را
قصّب الزرع ساق بر آورد کشت
قصب فلاناً بست هر دو دست او را بگردن
اقتصب الشيء برید آنرا
قُصب - اقصاب ج پشت - روده
قَصَب - قصبة وقصباة واحد نی بشکل



قصب نی - قلم - استخوان انگشت او کلو - رگهای کلو و شش - برآیندگاه خون - آنچه از نقره وبرنج باشد - مجاری اشک چشم - راه آب از چشمه - کتان نرم و نازک - مروارید خاک دار وتازه - زبرجد آبدار و تر مرصع بیاقوت
قصب سباق نی است که با آن مسافتی که با آن دو اسب بیتازند می پیمایند و نصب میکنند این نی را در آخر آن پس هر یک از این دو سوار که

باخر مسافت رسیده آن نی را
برداشت آن گرو را برده است
قصبة — شهر یا بزرگ آن – ده – چاه نو
کنده – نوک موی پیچیده –
هر استخوان با مغز
قصبة الانف — استخوان بینی
قصبة القریة — وسط ده
قصبة الاصبع — بند انگشتان
قصبة المریء — مجرای طعام تا معده
قصبة الرئة — مجرای تنفس بشکل



ارض قصبة — زمین پر از نی
قصیب — شتر باز ایستاد
از شیر قبل از سیری
(مؤنث و مذکر یکسانست)
قصیبة - قصائب ج
دسته موی پیچیده - میان دو پیوند
نی
قِصاب — بندهای آب - پشته‌های
پای دیوار تا آب جمع نشود
- سرایها
قِصابة — کار قصابی - موی مجعد
قصوب — گوسفندی که پشم او بُرند
قاصب — شتر باز ایستاده از آب قبل از
سیری (مذکر و مؤنث یکسان)
- نی نواز - نای زن - شتر کش
- غرنده با بانگ
قصباء - قصب وجه روئیدنگاه نی
قصّاب — نی نواز - نای زن - شتر و گوسفند
کُش - برنده گوشت - روده
و مانند آن
قصّابة — میان دو پیوند نی - نای - صیحه مردم
قُصّابة - قُصّاب ج نوک موی پیچیده مجعد -
دی - بیخ نی
تقصیبة و تقصیبة - تقاصیب و تقاصیب ج
نوک موی مجعد

ارض مُقصبة — زمین پر از نی
مُقصِّب — پاس دارنده و احراز کننده قصبها
سباق - شیر که بر آن کفک و شیر
ضخیم بسته باشد
شعر مُقصَّب — موی مجعد و پیچان
ثوب مُقصَّب — جامه در نوردیده و پیچیده و تاه شده
(قصل) الطعام خورد همه طعام را
(قصد) الرجل وله والیه قصداً - ض
متوجه او شد - آهنگ او کرد
قصد الیه — اعتماد کرد باو
قصد قصده — آهنگ او کرد
قصد فلاناً علی الامر — ستم او را بر کاری واداشت
قصد الشیء و قصّد — شکست آنرا یا شکست
بنصف
قصد الشاعر و قصّد — باتصال آورد اشعار را
قصّد القصائد — پاکیزه و نیکو سرود قصیدها را
قصد فی الامر قصداً و اقتصد — میانه راه رفت
اقتصد فی امره — استقامت و ثبات ورزید
قصد قصادة - ک — فربه شد
اقصده — نیزه زد او را و خطا نکرد
اقصدته الحیة — گزید او را مار پس هلاک کرد
اقصده السهم — رسید تیر او را
اقصد الشاعر — باتصال آورد قصائد را
تقصّد الکلب وغیره — مرد
تقصّده — آهنگ کرد او را - کشت او را
تقصّد و انقصاد — شکسته شد
استقصاد — میانه روی خواست
قصد — میانه راه رفتن - بیان واضح
- راستی و عدل - نیکی - مرد
متوسط نه لاغر نه فربه
قَصَد — درختیست خاردار - از درخت
عوسج ساقهای نازک آن با سر
شاخ درخت - گرسنگی - برگ
درخت عضاة
قصدة — برگ و شاخ نخستین از درخت خاردار

قَصَدَة - قِصَد ج پاره از چیز شکسته
رُمحٌ قِصَدٌ وقَصِید وأقصاد نیزه شکسته
طریقٌ قاصِد - قَواصِد ج راه نزدیک
لیلةٌ قاصِدة شبیکه در آن رفتن آسان
ولی مشقت باشد
قَصِید شعریکه از سه بیت کمتر نباشد -
گوشت خشک - مغز فربه - استخوان
با مغز - ماده شتر فربه پرمغز - چوب
دستی - کوهان پرگوشت - شعر
پاکیزه ونیکو
قَصِیدَة - قَصائِد ج از اشعار آنچه از هفت
یا ده بیت تجاوز کند - چوب
دستی - ماده شتر فربه
قَصُود مغز فربه
مُقصِدَة زن بزرگ جثه - زن مایل بکوتائی
مُقصَد آنکه بیمار شود وزود بمیرد
مُقَصَّد مرد میانه در لاغری وفربهی
مُقَصَّدَة داغیست برگوشهای شتر
مَقصِد - مَقاصِد ج جای آهنگ
(قَصدِیر) جسمیست معدنی که بدان
بر عضو بمالند وضماد کنند
(قَصَرَ) الشیءُ قُصوراً - ن کم شد آنچیز
قَصَرَ عَنِ الشیءِ باز ایستاد از آن وفروماند
- عاجز گردید
قَصَرَ عَنِی الوجعُ فرونشست وساکن شد درد
قَصَرَ السهمُ عَنِ الهدف تیر از هدف نگذشت
قَصَرَ الطعام بالید گندم - گران گردید
- ارزان گشت (از اضداد)
قَصَرَ اللحم جوشید گوشت
قَصَرَ الصلوة قَصراً شکسته کرد نماز را
قَصَرَهُ علی الامرِ برگردانید او را بر کار
قَصَرَ الشیءَ باز داشت آنرا
قَصَرَ الدارَ دیوار برای خانه ساخت
قَصَرَهُ قَصراً - ض کوتاه کرد آنرا
قَصَرَ الشعر برید موی را

قَصِرَ قَصَراً - ف خشک گردن گردید - درد
گین بن گردن گشت
اَقصَرَهُ کوتاه کرد آنرا
اَقصَرَتِ المرأة بچه کوتاه قامت زاد
اَقصَرَ المطر باز ایستاد باران
اَقصَرَ الکلام جمله کوتاه آورد - پرحرفی نکرد
اَقصَرَ عَنِ الصلوة نماز کوتاه وشکسته کرد
اَقصَرَ عَنِ الامرِ وتقاصَرَ باز ایستاد از کار
با قدرت
تَقاصَرَ اظهار کوتاهی نمودن
قَصَّرَ عنهُ تقصیراً خودداری کرد از آن با
آنکه توانائی برانجام او بود
قَصَّرَ الشیءَ کوتاه کرد آنرا
قَصَّرَ الثوبَ کوفت جامه را وسفیدش
کرد
قَصَّرَ فی العطیة کوتاه گردانید عطایا را
قَصَّرَ فی الامرِ سستی کرد در کار - باز ایستاد
از کار
قَصَّرَ عنهُ الوجعُ فرونشست درد
قَصَّرَ عُنُقَهُ داغ کرد بیخ گردن او را
تَقَصَّرَ مشغول داشتن بکاری - وبستن
گردن (تعلل ومسامحه درنگ نمودن)
اِقتَصَرَ علی کذا اکتفا کرد بر آن
اِقتِصار نگذشتن از چیزی
اِستِقصار بکوتاهی نسبت کردن -
مقصر شمردن
تَقَوصُرٌ درآمدن بعض چیزی در بعضی
قَصرٌ - قُصور ج هیزم خشک بسیار - خانه
ایکه از سنگ ساخته اند - نهایت
- ساختمان بلند چند طبقه (کوشک)
- کوتاهی - فروگذاشت بندگرد
- خلاف مد
قَصرُکَ اَن تفعلَ کذا پایان کار تو چنین است
قَصرُ الظلامِ آمیزش تاریکی وروشنائی شب
فلانٌ قَصرَةٌ (وبضم) او نزدیک است منسب

قصر و قصرة و قصری و قصری و القصارة دانه که در خوشه ماند بعد از کوفتن خرمن - آنچه در غربال ماند بعد از بیختن
پوست بالای دانه - بیخ درخت خرما و درخت دیگر - باقیمانده از بیخ و گردن مردم و گردن شتر - خشکی است در گردن

قصرة فروگذاشت - کوتاهی -

قصر سستی

قصرة - اقصار و قصر ج پتک آهنگران - پاره از چوب - بیخ دم مرغ - بیخ گردن

قصر خشک گردن

قصر کوتاهی

قصیر - قصراء و قصار ج کوتاه

سیل قصیر سیلیکه آب آن کم باشد

قصیر النسب آنکه پدر او مشهور باشد

فرس قصیر اسبیکه نزد خود باخور بندند و بچرا نگذارند

قصیرة - قصار و قصارة ج کوتاه - زنیکه او را بخانه باز داشته باشند

قصیرة من طویلة خرما از درخت خرما است

قصار سستی و پایان

قصارک ان تفعل کذا و (بضم) انتهای کار تو آنستکه چنان کنی

قصار بریدگی - کوتاهی موی - گازری - داغیست در بیخ گردن

قصارة خانه کوچک - دانه که در خوشه ای بماند بعد کوفتن

قصارة الارض پاره از زمین نیکو

قصورة خانه آراسته برای عروس

امرأة قصورة زنیراکه نگذارند از خانه بیرون رود

ماء قاصر آب سرد یا دور دست از گیاه - آبیکه شتران در اطراف آن چرا کنند

امرأة قاصرة الطرف زنیکه نظر بغیر شوهر خود نیندازد

اقصر - اقاصر ج - قصراء مؤنث کوتاه - مرد خشک گردن

قصری و قصری آنچه باقیمانده در غربال - اسپست از نخستین کوفتن بر آید - پوست روی دانه

قصری نوعی از دنا - کوتاه ترین استخوان پهلو یا استخوان نزدیک گردن

قصاری انتها . غایت

قصری نوعی از دنا

قصار گازر

قصیری (مصغر) استخوان پهلو یا استخوان نزدیک گردن - زیرین استخوان پهلو - انتها . غایت

قیصر - قیاصرة ج لقب پادشاهان روم قدیم

قوصرة و قوصرة زنبیل خرما - کنایه است از زن

تقوصرة کوتاهی ظاهر کردن

تقصار و تقصارة - تقاصیر ج گردن بند

مقصر و مقصر و مقصرة - مقاصر و مقاصیر ج شبانگاه و آمیزش روشنائی و تاریکی

مقاصیر الطبق کناره های آن

مقصرة تخته گازر

مقصورة سرای فراخ بلند بنا یا خانه کوچک که بجز صاحبش کسی نباشد - خانه آراسته بجهت عروس

امرأة مقصورة زنیکه از خانه نگذارند بیرون رود

مقصورة المسجد جای امام جماعت آن

مقصر کمال از میش و بز

مقصر گازر

مقاصر ریشه درخت

ه (قصطبیر) آلت نره

(قصع) قصعا - م فرو بردن جرعه های آب را

قَصَعَ القَمْلَةَ بظفره کشت سپش را بناخن
قَصَعَتِ الرَّحَی الحَبَّ کوبید وآرد کرد آسیا دانه را
قَصَعَ الرَّجُلَ خوار وحقیر داشت اورا
قَصَعَ الرَّجُلَ اَوْهامَتَهُ زد اورا بکف دست بر سر او
قَصَعَ البَیْتَ خانه نشین گردید وملازم خانه شد
قَصَعَ المَاءُ عَطَشَهُ تشنگی اورا آب تسکین داد
قَصَعَتِ النَّاقَةُ بِجِرَّتِها شتر فرو برد نشخوار خود را یا براورد نشخوار را از شکم یا پر کرد دهان را از شکم و نرم جاوید
قَصَعَ الجُرُوحُ بِالدَّمِ پر شد جراحت از خون و نمایان گردید
قَصَعَ اللهُ شَبابَهُ دعای بداست یعنی جوان نگرداند اورا خدا
قَصُعَ قَصاعَةً وقَصْعاً - ک ف ریزه بر آمد کودک وبزرگ نشد
قَصَّعَ المَاءُ عَطَشَهُ فرو نشاند آب تشنگی اورا
قَصَّعَ الزَّرْعُ بیرون آمد از زمین وشکافت خاک را
قَصَّعَ البَیْتَ ملازم خانه شد
قَصَّعَ القَوْمُ عَنْ نَقْبِ الجَبَلِ نمایان شدند وبر آمدند از شکاف کوه
قَصَّعَ فِی ثَوْبِهِ در خود پیچید جامه را
تَقْصِیعٌ وتَقَصُّعٌ بر آوردن موش صحرائی خاک را از سوراخ
تَقَصَّعَ الجُرْحُ بِالدَّمِ پر شد جراحت از چرک وخون
تَقَصَّعَ البُیُوتَ خانه نشین گردید
قَصْعَةٌ - قَصَعاتٌ وقِصَعٌ وقِصاعٌ ج کاسه بشکل
قَصّاعٌ سازنده کاسه
قُصَعَةٌ - قُصَعٌ ج غلاف آلت نره کودک - سوراخ موش صحرائی
غُلامٌ قَصَعٌ وقَصِیعٌ - قَصِیعَةٌ مؤنث کودک ریزه کوچک
قُصَعَةٌ وقُصَعاءُ وقُصَیْعاءُ وقُصاعَةٌ وقاصِعاءُ - قَواصِعُ ج سوراخ موش صحرائی

غُلامٌ مَقْصُوعٌ - مَقْصُوعَةٌ مؤنث کودک ریزه وخرد
سَیْفٌ مُقَصَّعٌ شمشیر بران (بعض لغاگویند المقصع من السیوف القطاع ولیکن در سایر لغت وارد المقصّع کالمعظم)
۵ (قُصْعُل) مرد فرومایه ناکس - کژدم یا بچه او یا کژدم ریزه - گرگ بچه
اِقْصَعَلَّتِ الشَّمْسُ به نیمه آسمان رسید آفتاب
(قصف) قَصَفَ الشَّیْءَ قَصْفاً - ض شکست اورا
قَصِفَ الشَّیْءُ شکسته شد
قَصَفَ الرَّعْدُ قَصْفاً وقَصِیفاً سخت غرید رعد
قَصَفَ البَعِیرُ سائید شتر دندانهایش را بهمدیگر وصدا وآواز درداد در شقشقه بیرون آوردن
قَصَفَتِ الرِّیحُ السَّفِینَةَ باد شکست کشتی را
قَصَفَ قُصُوفاً - ن درخوردن وآشامیدن ولهو ولعب اقامت کرد
قَصِفَ العُودُ قَصَفاً نرم وسست شد چوب
قَصِفَ النَّبْتُ بلند ودراز شد گیاه تا اینکه از درازی خم شد
قَصِفَ الرُّمْحُ شکاف بر داشت نیزه بدرازا
قَصِفَ نابُهُ نیم دندان او شکسته شد
قَصِفَتِ الشَّجَرَةُ پوسید وسست شد درخت
قَصِفَتِ القَناةُ شکسته گردید بدون جدا شدن
اَقْصَفَ العُودُ نرم وزود شکن شد چوب
قَصَّفَهُ شکست اورا
تَقَصُّفٌ شکسته شدن - فراهم آمدن - لهو ولعب کردن بر طعام
تَقاصَفَ القَوْمُ فراهم آمدند گروه
اِنْقَصَفَ شکسته شد
اِنْقَصَفَ السَّیْلُ مندفع شد سیل
اِنْقَصَفَ القَوْمُ عَنْهُ گذاشتند اورا وبر فتند
قَصْفٌ وقُصُوفٌ پایداری ورزیا دروی در خوردن وآشامیدن ولهو ولعب
قَصْفَةٌ پایه نردبان

قَصْفَةُ القَوْمِ انبوهی گروه
قَصْفَة - قَصَف و قَصَفَات ج پاره ریگ فراهم آمده
قَصَف بدو نیمه شکسته
رَجُلٌ قَصِفٌ مرد زود شکن
قَصِفُ البطنِ و قَصِيفٌ آنکه وقت گرسنگی سست گردد و تاب نیاورد
قَصَفَة بدو نیمه شکسته دندان - صدای دندان شتر و سائیدن دندانهایش بهم
اَقْصَف آنکه دندان پیش او نیم شکسته است
رَعْدٌ قَاصِفٌ رعد سخت غرنده
رِيحٌ قَاصِفٌ باد سخت شکننده
قَصِيف شکسته و ریخته درخت - صدای دندان شتر - بدو نیمه شکسته
قِصَاف زن ضخیم پرگوشت
قُوصَف چادر خطدار
مَقْصَف - مَقَاصِف ج جای غذاخوری - محل بازی
ه (قَصْفَلَ) الطعامَ خورد تمام خوراک را
(قَصْقَصَ) الشیءَ شکست آنرا
قَصْقَصَ بالجَرْوِ خواند توله سگ را
تَقَصْقَصَ اَثَرَهُ در پی او رفت . متابعت او کرد
تَقَصْقَصَ کلامَهُ یاد گرفت سخن را
حَيَّةٌ قُصَاقِصٌ و قَصْقَاص مار بد و تباه کار
جَمَلٌ قُصَاقِص شتر بزرگ پرقوت
رَجُلٌ قُصْقُص و قُصْقُصَة مرد درشت اندام با کوتاه بالا
قُصْقُصَة شیر
قُصْقُص رویدنگاه موی سینه - آواز
رَجُلٌ قُصَاقِص مرد درشت اندام
اَسَدٌ قُصَاقِص و قَصْقَاص شیر که دندان برهم ساید بخشم
(قَصَلَ) الشیءَ قَصْلاً - ض برید آنرا

قَاصِل ص مذکر - قَصِيل و مَقْصُول
قَصَلَ البُرَّ کوفت خرمن را
قَصَلَ الدابَّةَ علف داد چهارپا را
قَصَلَ عُنُقَهُ زد گردن او را
تَقَصَّلَ و اِنْقَصَلَ بریده شد
اِقْتَصَلَ الشیءَ برید آنرا
اِقْتَصَلَ الشیءُ بریده گردید
اِقْتَصَلَ بِهِ گرفت آنرا
اِقْتَصَلَ بالمکان اقامت نمود در آنجا
قَصْل شکوفه درخت سَلَم
شَجَرَةٌ قَصِلَةٌ درخت نرم و سست
قَصَلَة و قِصْلَة گله شتران از بیست تا سی
قَصْلَة گروه مواشی
قِصْل فرومایه سست - احمق بیچیز که حال خود را نتواند نگه دارد
قِصْلَة زن احمق - گله شتران از ده تا چهل
قَصَل و قِصَل و قُصَل آنچه از گندم دور کنند وقت پاکیزه کردن
قَصِيل - قُصْلان ج آنچه از کشت سبز بریده شود - جماعت
قُصَالَة دانه بد که وقت پاک کردن گندم از آن دور کنند
سَيْفٌ قَاصِل و قَصَّال شمشیر بران
قَصَّال شیر درنده
قِصِّيلَة کوتاه قامت پهن از مردم و شتر - مرد برآمده ناف پرگوشت
سَيْفٌ مِقْصَل شمشیر بران
لِسَانٌ مِقْصَل زبان تیزگو
مِقْصَلَة آلتی بشکل برای اعدام
ه (قَصْلَبَ) قوی سخت توانا
(قَصَمَ) قَصْماً - ض شکست آنرا - وجدا کرد شکست



آنرا بی جدائی

قَصَمَ فُلانٌ بازگردید بجائی که آمده بود از آن

یُقالُ قَصَمَ اللهُ ظَهرَ الظّالِمِ ستمکار را خدا گرفتار بلا گرداند

قَصَمَ اللهُ عُمرَ الکافِرِ خدا عمر کافر را کوتاه کند

قَصِمَت سِنُّهُ قَصَماً - ف شکافته شد دندان

تَقَصَّمَ وانْقَصَمَ شکسته شد

قِصْمٌ وقِصْمَةٌ (مثلثة) پاره شکسته وجدا شده

قِصْمٌ او قِصَمٌ - اَقْصامٌ ج اصل چراگاه

قَصَمَةٌ پایه نردبان

قَصَمٌ شکستگی دندان پیش - تخم ملخ

رَجُلٌ قُصَمٌ مرد زود شکن

قُصَمٌ آنکه هرچه بیند بشکند و پاره کند

قَصِیمٌ پنبه کهنه یا درخت کهنه

قَصِیمَةٌ - قَصِیمٌ ج - قَصائِمُ ج ج ریگ توده که گیاه غضا روید یا جنگل غضا

اَقْصَمُ نیمه دندان پیش شکسته

قَصْماءُ - قُصْمٌ ج ماده بز شکسته شاخ

قَیْصُومٌ گیاهیست

(قصمل) الرَّجُلُ گام نزدیک نهاد در رفتار - سخت زمین زد او را

قَصْمَلَ الشَّیْءَ برید آنرا

قَصْمَلَ الطَّعامَ خورد غذا را بتمامه

قَصْمَلَ البَعیرُ درشت گردید کره شتر

قَصْمَلَةٌ کرم دندان خوار - باقیمانده آب

قِصْمِلٌ وقُصَمِلٌ وقُصامِلٌ شیر درنده - مرد درشت

قُصْمُلٌ بیماریست که در کره شتران پیدا شود و تلف نماید

قَصْمَلی سخت فرو بردگی لقمه را

مُقَصْمِلٌ شیر درنده - شبان درشت چوب دستی

(قصا) المَکانُ قَصْواً وقُصُوّاً - ن دور شد

قَصِیَ قَصاً وقَصاءً دور گردید

قَصِیَ الرَّجُلُ عَنِ القَومِ جدا شد مرد از گروه

قَصَا النّاقَةَ قَصْواً اندکی از کنار گوش شتر برید

قَصْوَتُهُ چیره شد بر او در جنگ

اَقْصَی اِقْصاءً دور گردانید - برگزید - ذخیره داشت ماده شتر برگزیده را - نگاه داشت اطراف لشکر را

قَصَّی النّاقَةَ تَقْصِیَةً اندکی از گوش شتر برید

قَصَّی الاَظْفارَ تراشید ناخن را و چید آنها را

قاصَی الرَّجُلَ مُقاصاةً دور شد از کسی - نبرد کرد بر دوری

یُقالُ هُم اَقاصِیكَ کدام یک دورتریم از شتر

تَقَصَّی تَقَصِّیاً بنهایت دوری رسید

اِسْتَقْصَی المَسْئَلَةَ خواست نهایت سؤال را

اِسْتِقْصاءٌ کوشش تمام کرد

قَصْوَةٌ داغیست بر زیر گوش

قَصاً نسب دور - پیشگاه فراخ خانه (دالان وسیع) - کناره - ناحیه - دوری - بریدگی اندک در گوش شتر و گوسفند

قَصِیٌّ - اَقْصاءٌ ج دور شونده

قَصِیَّةٌ - قَصایا ج دور - ماده شتر آسوده نیکو و برگزیده نجیب که بر او بار نکنند - مایه شتر فرومایه (از اضداد)

قاصی - اَقْصاءٌ ج دور شونده

قاصِیَةٌ کناره - ناحیه

نَعجَةٌ قاصِیَةٌ گوسفند پر سال

اَرْضٌ قاصِیَةٌ زمین دور

جَمَلٌ اَقْصَی شتر کنار گوش بریده

ناقَةٌ قَصْواءُ مؤنث

مَکانٌ اَقْصَی جای دور

قُصْوَی وقُصْیا ناحیه دور

جَمَلٌ مَقْصُوٌّ - مَقْصُوَّةٌ مؤنث شتر بریده گوش

(قض) الشَّیْءَ قَضّاً - ن سوراخ کرد او را - کوفت آنرا

قَضَّ الوَتِدَ فرو برد میخ را

قَضَّ الحائِطَ خراب کرد دیوار را

قَضَّ علیهم الخیل راند برایشان اسپهارا
قَضَّ الطعام ریخت در خوراک چیز خشک از قند
قَضَّ الجاریة ربود دوشیزگی اورا (ببرد بکارتش را)
قَضَّ السَّیر او الوتر قضیضاً - ض آواز کرد دوال یا زه کمان که گویا گسسته شد
قَضَّ السَّویق اندرخت در قاووت چیز خشک از قند و شکر
قَضَّ الطعامُ قَضَضاً - ف پر از سنگریزه گردید
قَضَّ المکانُ پر از سنگریزه گردید آنجا
قَضِضَتِ البضعةُ بالتراب خاک آلود گردید پاره گوشت
اِقْضاض در قاووت آمیختن چیزی خشک از قند و شکر - پر از سنگریزه شدن مکان - خاک آلود شدن پاره گوشت - در پی کارهای باریک و دقیق شدن - درشت و خاک آلود شدن خوابگاه و گردانیدن آنرا (لازم و متعدی)
اَقَضَّ الله مضجعهُ خداوند خشن و سنگریزه ناک کند جای و خوابگاهش را
تَقَضَّی الطائر فرود آمد مرغ از هوا
اِقْتِضاض ربودن دوشیزگی دختر را . بردن بکارتش را
اِنْقِضاض خراب شدن دیوار - فرود آمدن مرغ و ستاره از هوا - پراکنده شدن اسب بر قوم
اِسْتِقْضاض پر از سنگریزه گردیدن جای - درشت و خاک آلود یافتن خوابگاه
اِسْتَقَضَّ الهمّ خواست برطرف شدن غم و غم را
مَکانٌ قَضٌّ جای پر از سنگ ریزه
قَضّ سنگریزه کوچک
قَضَّة آنچه شکسته و ریزه گردد از سنگریزه - بقیه هر چیزی - پشته کوچک
قِضّ حکایت آواز چاه
قِضَّة و قَضَّة دوشیزگی - دوشیزگی ربودن - زمین پر از سنگریزه یا زمین پست که خاکش تمام ریگ باشد یا اطراف زمین درشت بلند - گونه هر چیزی - سنگریزه خرد
قُضَّة و قَضَّة عیب
قَضَض سنگریزه که شکسته و ریزه گردد - خاک که بر فرش نشیند - سنگریزه خرد
طعامٌ قَضَضٌ خوراک پر از سنگریزه
مکانٌ قَضِضٌ جای بسیار سنگریزه
قَضیض آواز کوتاه شتر - سنگریزه درشت
قِضاض - قِضَّة وجه سنگها که بر یکدیگر باشد
قَضّاء زره میخ دوز - زره درشت - کله شتر از سی تا چهل - مردم بزرگ سال که پیری آنها از بدن و دندان ظاهر باشد

(قضئ) الشیءُ قَضَأً - ف خورد آنرا
قَضِئَ السقاءُ تباه و فاسد شد و بوی گرفت مشک
قَضِئَتِ العینُ سرخ گردید چشم و فرو شسته گشت
قَضِئَ الحبل کهنه گشت ریسمان و پاره پاره گردید یا پوسید بسبب ماندگی در زمین
قَضِئَ حَسَبُهُ قَضْأً و قَضَاءَةً تباه شد
اَقْضَأَهُ خورانید و اطعام کرد او را
تَقَضَّأ حَسَبُهُ فرومایه و خسیس شمرد او را
ثوبٌ قَضِئٌ جامه بوی عفونت گرفته از نم
قَضْأَة و قُضَأَة عیب و تباهی
یُقال فیه قَضْأَةٌ در او ننگ و عار است

(قضب) الشیءَ قَضْباً - ض برید آنرا
قَضَبَ الرجلَ بتازیانه زد او را
قَضَبَ الناقةَ سوار شد شتر را قبل از رام شدن

أقضبت الأرض گیاه خوردنی رویانید زمین و سبز شد
قضب الشیء برید آنرا
قضب الکرم در فصل بهار سر و شاخ آنرا حرس کرد
قضب شعاع الشمس و تقضب دراز کشید و ممتد شد شعاع آفتاب
اقتضب الشیء برید آنرا
اقتضب الکلام بالبداهه سخن گفت
اقتضب الناقة قبل از رام شدن سوار شد شتر را
اقتضب فلانًا تکلیف کرد او را قبل از استطاعت او
انقضب بریده شد
انقضب الکوکب من مکانه از جائی بجای دیگر انتقال یافت
قضب هر درخت دراز گسترده شاخ و برگ - هر شاخ بریده برای تیر و کمان - اسپست تر - درختی که بدان کمان سازند
قضبة - قضبات ج شاخ درخت - تیر تراشیده
- قضب ج از شاخ درخت - گیاه تر و تازه که خورده شود
قضبة گله از شتران و گوسفندان - سبک و باریک اندام از مردان و ماده شتران
قضیب - قضبان و قضبان ج شاخ درخت - آلت نره - نره خر - تازیانه - ماده شتر رام ناشده - کمان از شاخ ساخته یا کمان ناشکافته - شمشیر لطیف - تیغ بران
قضابة آنچه بریده جدا کرده شود از چیزی - هرچه از بالای چوب بیفتد وقت بریدن - شاخ ریزه های بریده افتاده
سیف قاضب - قواضب و قضب ج تیغ بران
قضابة و قضاب نیک برنده امور و توانا بران - شمشیر بران
مقضبة - مقاضب ج رویدنگاه سپست - رویدنگاه درخت قضب که از آن کمان سازند
مقضب و مقضاب داس
سیف مقضبة شمشیر بران
أرض مقضاب زمین پر علف
مقتضب آنکه او را تکلیف بکاری کنند پیش از آنکه از عهده آن برآید و بتواند نیکو انجام دهد
(قضع) قضعًا - م ستم کرد بر او
انقضع عنه دور شد از او و دور گردید
انقضع و تقضع پاره پاره شد - پراکنده گردید
قضع و تقضیع درد و الم و بریدگی و گزیدگی در شکم مردم
قضاع گرد و غبار رقیق - خاک بیخ دیوار - درد و الم و بریدگی در شکم مردم
قضاعة سگ آبی - گرد و غبار رقیق - نازک از هر چیز - خاک که از بن دیوار ریزد - یوز
(قضعم) مرد پیر کهنسال
قضعم ماده شتر کهنسال
(قضف) قضفًا و قضفًا و قضافة - لاغری و باریکی
قضیف ص - قضفان و قضفاء
انقضف جدا و شکسته شد
قضف سنگهای تنگ - تنگی و باریکی
قضفة - قضف و قضاف و قضفان ج پاره از زمین درشت اندک دراز یا پشته که از یک سنگ نماید یا چند پشته کوچک که آب درمیان آن روان گردد یا جایها

بلند که از سنگ و گل - مرغ
سنگخوار با مرغیست دیگر

قَضَفَة پاره ریگ جمع شده از جای
خود جدا افتاده

(قَضْقَضَ) العَظمَ آواز کرد استخوان
وقت شکستن

قَضْقَضَ الاَسدُ فَرِیسَتَهُ شکست شیر
شکار را

تَقَضْقَضَ پراکنده شد - شکسته گردید

قُضْقاض و قُضَقاض و قُضاقِض شیر شکننده
شکار

قَضْقاض اشنان یا نوعی شوره گیاه

قَضْقاض و قِضْقاض زمین هموار

ه (قِضْلام) نیک گزنده از شتر وغیره
که هر چیز را بگزد و بشکند

(قَضِمَ) الشَّیءَ قَضْماً شکست آنرا با طرف
دندانها و خورد

قَضِمَ قَضْماً خایید و خورد چیزی کو خکرا
که بکنار دندان شکافت یا خورد
چیزی خشک را - خورد چهارپا
علف را

اَقضَمَ الدّابَّةَ علف خورانید چهارپا را

اَقضَمَ القَومُ واِستَقضَمَ اندکی خوراک از شهر
آوردند در سال قحط

اِنقِضام لرزانیدن - جنبانیدن شتر نخ
خود را

قاضَمَ و مُقاضَمَة چیزی اندک گرفت او بعد
چیزی (این موضوع در خرید و فروخت است)

قُضْمَة آنچه که بکنار دندان شکافند و خورند

قَضَم شمشیر - بیله در دندان یا شکستگی کناره
های آن یا سیاه شدن آن

قَضِم شمشیر دم شکسته و فرو ریخته - جوچاپا

قَضِیم - قَضَم ج پوست که بر آن نویسند -
جو چارپا - مردیکه بدندان
او صدمه رسیده - شمشیر

کهنه - کیسه چرمین - جامه دان
چرمین یا هر پوست - گستردنی
از پوست - نامه سفید - سیم و
بوریا که بجای نخ آن تسمه باشد

قَضِیمَة گستردنی از پوست

ما ذُقتُ قُضمَةً و قَضِیماً نچشیدم چیزی بدندان

اَقضَم - قَضْماء مؤنث مردیکه گزند بدندان او
رسیده

قُضّام - قَضاضِیم ج نوعی از شوره گیاه -
درختهای بلند که بارش خشک گردد

ما ذُقتُ مَقضَماً نچشیدم چیزی که گزند بدندان
رساند

(قَضَی) عَلَیهِ قَضیاً و قَضاءً و قَضِیَّةً حکم
فرمان داد و حکم کرد بر او

قَضَی فُلانٌ نَحبَهُ بمرد

قَضَی عَلَیهِ کشت او را

فَوَکَزَهُ مُوسیٰ فَقَضَی عَلَیهِ (آیه) مشت زد آن
شخص را موسی پس کشت او را

قَضَی وَطَرَهُ رسانید حاجت را و روا گردانید

قَضَی عَلَیهِ عَهداً پند داد او را - روان گردانید

قَضَی اِلَیهِ باز داشت و نهی کرد

قَضَی غَرِیمَهُ دَینَهُ گذارد بدهکار وام را

قَضَیتُ حاجَتِی پرداختی حاجت مرا

فَقَضیهُنَّ سَبعَ سَمواتٍ فِی یَومَینِ ساخت
آسمانها را در دو روز

قَضَی بَینَ الخَصمَینِ حکم کرد بین آن دو

قَضَی الشَّیءَ دانست آنرا و آشکار کرد

قَضَی تَقضِیَةً و قِضّاءً بحاجت رسید -
روا کرد حاجت کسی را -
قاضی گردانید سلطان کسی را

قاضَی فُلاناً مُقاضاةً مرافعه نزد حاکم برد

قاضَی عَلَی مالٍ مصالحه کرد آنرا

تَقَضَّی البازِیُ فرود آمد باز از هوا

تَقَضَّی وَانقَضَی نیست و نابود گردید

تَقاضِی وام خواستن - وام گرفتن

اِقْضاء وام خواستن
اِسْتِقْضاء وام دادن خواست - قاضی کردن
قَضِیٌّ نوعی مویز
قِضَة - قِضًى و قِضات و قِضُون ج گیاهیست
قَضاء - اَقْضِیَة ج فرمان - حکم - اندازه هر چیزی
قُضاة پوست پاره نازک که روی بچه کشند وقت ولادت
قَضِیٌّ مرگ
رَجُلٌ قَضِیٌّ مرد زود دهنده وام - چست و چالاک در حکومت و داوری
قَضِیَّة - قَضایا ج فرمان - نزد منطقیین قولی است
سَمٌّ قاضٍ زهر کشنده
قاضِیَة مرگ - شتر انیکه بابت دیه خون بها و زکوة و صدقه جایز باشد
قَضّاء زره استوار و محکم
قاضی - قُضاة ج حاکم شرعی
قاضِی القُضاة بزرگ حکام شرعی
(قَطَّ) القَلَمَ و نحوِه قَطًّا - ن و اقْتَطَّ قطع کرد و برید بهنا قلم و هر چیزرا
قَطَّ البَیْطارُ حافِرَ الدّابَّة سم چهارپارا صاف کرد
قَطَّ السِعرُ قَطًّا و قُطُوطًا - ض
قُطَّ السِعرُ - ل
} گران گردید نرخ سِعرٌ مَقْطُوط و قَطّ و قاطّ و قاطِط ص
قَطَّ الشَعرُ و قَطِطَ قَطَطًا و قِطاطَةً - ف مجعد و مرغول گردید موی
قَطَطَ الخَرّاطُ الخَشَبَة صاف رندید چوب را
اِقْتَطَّ الشیءَ و انْقَطَّ برید آنرا با پهنا برید چیز سخت و درشت را
قَطُّ نرخ گران - هرگز - حَسْب و کفی
یُقالُ ما رَأَیْتُهُ قَطُّ ندیدم اورا هرگز
قَطْ اسم فعل است بمعنی حسب یعنی بس است گویند قَطْنی یا قَطْک
یا قَطْ زَیْدٍ دِرْهَمٌ یعنی بس است مرا یا تورا یا زیدرا درهمی جز اینکه قط مبنی است و حسب معرب و در حال اضافه به یاء متکلم با نون وقایه نیز آید و گویند قطنی و طاء آن نیز برای تعلیل مخفف میشود و گویند قط و با اضافه بالف و لام آخر آن متحرک میشود و گویند ماعلمت هذا الا قطّ الدهر و بر اول آن نیز فا در آید و گویند فقط که گویا این فا جواب اذا مقدر است یعنی اذا بلغت الی هذا فقط چون رسیدی باینجا پایان ده و بس کن
قَطْ و قَطْ بانگ سنگخوار
رَجُلٌ قَطُّ الشَعر مرد سخت مجعد موی
شَعرٌ قَطٌّ - قَطُّون و اَقْطاط و قِطاط ج موی سخت مجعد
قِطٌّ - قُطُوط ج بهره - نصیب - چک - نامه - دفتر حساب
- قِطَّة مونث - گربه نرشکل



- قِطاط و قِطَطَة ج ساعتی از شب
عَجِّلْ لَنا قِطَّنا (آیه) شتاب کن برای ما بهره مارا
رَجُلٌ قَطَطُ الشَعرِ - قَطَطُون ج مرد مجعد موی
شَعرٌ قَطَطٌ موی کوتاه سخت مجعد
قُطَیْطَة کنار پایین غار کوه
قَطاطِ بس است مرا
قِطاط - اَقِطَّة ج مثال که بر آن قطع کنند - مدار
قاطّ
سِعرٌ قاطِط
} نرخ گران
قَطّاط خراط
جائَتِ الخَیْلُ قَطائِطَ آمدند اسبان با گروه پراکنده
قَطَوَّط سبک سریع رو
قَطَوْطَی مرد قدم نزدیک گذار

مِقَطّ منتهای سر - استخوان پهلوی اسب
مِقَطّ و مِقَطَّة استخوان وغیره که بر آن قلم قط زنند
(قَطَبَ) الشَّیْءَ قَطْبًا - ض برید آنرا - فراهم آورد
قَطَبَ الشَّرابَ در آمیخت و مخلوط کرد آنرا مقطوب ص
قَطَبَ الإناءَ پر کرد ظرف را
قَطَبَ الرَّجُلَ بخشم آورد مرد را
قَطَبَ الجَوالقَ بهم آورد گوشه جوال را
قَطَبَ قَطْبًا و قُطُوبًا چین و چروک افکند میان دو ابروی و روی ترش کرد
قَطَبَ القَوْمُ جمع آمدند و مجتمع شدند گروه
اَقْطَبَ الشَّرابَ مخلوط کرد شراب را
اَقْطَبَ القَوْمُ اجتماع کردند گروه
قَطَّبَ تَقْطِيبًا چین افکند میان ابرو - ترش نمود روی را - آمیخت شراب را
قُطْب و قِطْب و قُطُب و قَطَب - اَقْطاب ج و قُطْبَة - قُطَب ج ستون میان آسیا که سنگ فوقانی بدور آن میگردد
قُطْب - اَقْطاب و قُطُوب و قِطَبَة ج آهنی که میگردد و دور میزند برا و سنگ آسیا - قوام چیزی و مدار آن - مهتر و سردار قوم - سپهسالار - دو طرف محور کره بشکل



قُطْبَة - قُطَب ج ستونیکه براو نشانه نهند - آهنی که میگردد و دور میزند براو سنگ آسیا - نوعی گیاه

شَرابٌ قَطِيبٌ شراب آمیخته
قَطِيبَة شیر گوسفند و شتر با شیر بز و میش بهم آمیخته - گروه
قِطاب مزاج - آمیختگی - مجمع گریبان
قُطابَة پاره از گوشت
قَطُوب چین ابرو - ترش روی - شیر درنده
قاطِب مرد ترش روی و چین ابرو - شیر درنده
قاطِبَة تمام - همه
قُطْبِيّ گیاهیست که از آن ریسمان سازند
ه (قَطَجَ) قَطْجًا - ن استوار و صاف تافت ریسمان کشتی را - آب کشید از چاه با آن ریسمان
قُطاج و قِطاج ریسمان کشتی
(قَطَرَهُ) قَطْرًا - ن بر زمین افکند او را سخت
قَطَرَ البَعِيرَ قطران مالید شتر را
قَطَرَ الثَّوبَ دوخت جامه را
قَطَرَهُ گرفت و باز داشت او را
یُقالُ ما اَدْری مَن قَطَرَهُ و مَن قَطَرَ بِهِ
قَطَرَ الماءُ قَطْرًا و قُطُورًا و قَطَرانًا چکید
قَطَرَهُ اللهُ چکانید آنرا خدا (لازم و متعدی)
قَطَرَتْ اِسْتُهُ آب اندک چکانید کون او
قَطَرَ الإبِلَ ردیف یکدیگر یک رسته نمود
اَقْطَرَ الماءَ چکانید آب را قطره قطره - جریان داد آنرا
اِقْطار هنگام چکیدن رسیدن چیزی را - بر کنار چیزی افکندن - قطار و ردیف کردن شتران را و غیر
قَطَّرَ تَقْطِيرًا چکانید - قطره قطره چکانید بخور داد جامه را - بر پهلو افکند - انداخت بگوشه ای - قطار کرد شتر انرا - پیوسته روان بودن بول
مُقاطَرَة یک ظرف خمار او زن کرده بارفی

بدان تخمین کردن

یُقال أکراهُ مُقاطَرةً کرایه رفت وآمد داد اورا

تَقَطَّرَ بِه بر کنار روی ریخت آنچیز را

تَقَطَّرَ عنه خلاف ورزید وپس ماند

تَقَطَّرَ خوش بوی آلا شدن ببخور - بر پهلو افتادن

تَقَطَّرَ الماءُ جریان یافت قطره قطره

تَقَطَّرَ الرجل انداخت خود را از بالا

تَقَطَّرَ الشجر فرو افتاد تنه درخت وساقط شد

تَقاطَرَ القومُ گروه گروه آمدند

تَقاطَرَ الماءُ جاری شد وقطره قطره افتاد

تَقاطَرا روباروی شدند - پیاپی گردیدند

اِستِقطار باریدن خواستن

قَطْر - قِطار ج - قَطْرَة واحد آنچه که بچکد - باران

قِطر مس گداخته یا نوعی مس - نوعی چادر وجامه آنرا قِطریّة خوانند

یُقال بذرت قِطرابی خوردم مال پدر خود را

قُطْر - أقطار ج کناره - عود که آنرا میسوزانند وبا و بخور میکنند

قُطْرَة اندک - هیچ کاره

قَطَر وزن کردن یکبار وباقی را بدان حساب وزن ناکرده محسوب داشتن

قُطَرَة چیز اندک وبد

قِطار - قُطُر وقُطُرات ج یک ردیف شتر

قِطارَة قطار کردن شتران

قُطار باران دانه درشت

قُطارَة چکیده از خون وغیر آن چکیده بر چیزی - آب اندک

حَیّة قُطاریّ وقُطاریّة مار سیاه یا ماریکه در تنه درخت جای گیرد یا ماریکه زهر او از دهنش بچکد

سَحاب قَطُور ومِقطار ابر بسیار قطره

قاطِر خون سیاوشان اکیابیست

- شترکه بول وچکان باشد

قِطران وقَطْران وقَطِران شیره درخت اُبهل وارز

مُقطَر ومِقطَرة - مَقاطِر ج آلتیست که بدان عود نهند وبخور کنند بشکل

مِقطَرة کنده که بر پای حبسی بندند

مَقطور شتر وشیره قطران مالیده

أرضٌ مَقطورةٌ زمین باران رسیده

إبلٌ مَقطورةٌ شتران قطار ورديف کرده شده

(قَطْرَبَ) سرعت کرد

قَطْرَبَه کسیرا بر زمین افکند

تَقَطْرُب سرجنبانیدن - مانند قطرب شدن

قُطْرُب وزد - موش - گرگ بی موی - غول نر - چیز نادان - بد دل وفرومایه - جنون زده وماخولیا - سنگریزه - سبک وچالاک - مرغیست - جانوری است

ه (قَطْرَبوس) کژدم سخت نیش زن - ماده شتر سریع رو یا استوار وتوانا

ه (قَنطَریس) موش - شتر ماده وتوانا استوار اندام فربه

(قَطَعَ) الشیءَ قَطعًا ومَقطَعًا وتِقطاعًا - م برید آنرا وجدا کرد

قَطَعَه عن حَقّه بازداشت از حقش

قَطَعَ الصلوة باطل کرد نماز را

قَطَعَ النهر گذشت از جوی

قَطَعَ فلانًا بتازیانه زد اورا

قَطَعَه بالحُجّة چیره شد براو بحجت

قَطَعَ لسانَه به نیکوئی واحسان زبانش برید یعنی خاموش ساخت اورا

قَطَعَ ماءُ الرکیّةِ قُطوعًا وقَطاعًا برید ومنقطع

شد آب چاه

قَطَعَ الطَّيرُ — از سرد سیر بگرمسیر رفتند مرغان یا بعکس

قَطَعَ رَحِمَهُ — برید خویشی را وگسست پیوند را

قَطَعَ فُلانٌ الحَبْلَ و بحَبْلٍ — خفه شد و باین معنی است آیه ۱۵ سوره حج فَلْیَمْدُدْ بِسَبَبٍ اِلَی السَّماءِ ثُمَّ لْیَقْطَعْ

قَطَعَ عُنُقَ دابَّتِهِ — فروخت چارپا را

قُطِعَ بِفُلانٍ - ل — فرو ماند در راه از قافله پسی

قُطِعَ فُلانٌ - ل — غم و غصه زده گردید

قَطِعَ فُلانٌ قَطاعَةً - ف ک — سخن نتوانست گفت

قَطِعَ لِسانُهُ — کم شد زبان درازی او

قَطِعَتِ الیَدُ قَطَعاً و قَطْعَةً و قُطْعاً - ف — بریده شد دست او از بیماری

اَقْطَعُ — بریده دست

قَطِعَتْ لُمْعَةٌ — کم حرف گردید زن

اَقْطَعَ الرَّجُلَ — سرزنش نمود او را - غلبه کرد بحجت بر او

اَقْطَعَ ماءُ البِئرِ — رفت آب چاه و سپری گردید

اَقْطَعَهُ قَطیعَةً — بخشید کسیرا پاره از زمین

اَقْطَعَهُ الحَطَبَ — فرمان بریدن شاخهای درخت داد او

اَقْطَعَتِ الشَّیْءُ — جدا شد و دور گردید از تو آن چیز

اَقْطَعَتِ السَّماءُ — باز ایستاد باران

اَقْطَعَ الدَّجاجَةُ — باز ایستادند مرغان از تخم

اِقْطاع — سرزنش نمودن - اندازه شدن جامه - هنگام درودن خرما رسیدن

قَطَّعَ اللهُ عَلَیْهِ العَذابَ — گوناگون عذاب کند خدا او را

قَطَّعَنِی الثَّوْبُ — بس است جامه از برای پاره کردن من

قَطَّعَ الخَمْرَ بالماءِ — آمیخت شراب را با آب

قَطَّعَ الشَّیْءَ — پاره پاره کرد آنرا

قَطَّعَ الشِّعْرَ تَقْطیعاً — سنجید شعر را باجزای عروض

قَطَّعَ الفَرَسُ الخَیْلَ — در گذشت اسب و سبقت گرفت از اسبان دیگر

تَقْطیع — بس بودن و کفایت شدن جامه - گسستنی از روده و غیر آن در شکم

تَقْطیعُ الرَّجُلِ — قد و بالای مرد

قاطَعَهُ مُقاطَعَةً — ترک دیدار و مکاتبه او را کرد

قاطَعَ الأَجیرَ عَلَی کَذا — با او قرار گذاشته انجام دادن کاری معلوم را در مقابل اجرت معلوم

قاطَعُوا لُحُومَهُمْ بالسَّیْفِ — بریدند بشمشیر گوشت یکدیگر را

مُقاطَعَة — نبرد کردن در بریدن چیزی - بهم نمایاندن شمشیر را که کدام از آن بران تر است

تَقَطُّع — آمیخته شدن شراب با آب - پاره پاره و بخش بخش گردیدن

تَقاطُع — بریدن دو گروه از همدیگر

اِقْتِطاع — پاره از چیزی جدا کردن - قسمتی از مال کسی گرفتن

مُنْقَطَعُ الشَّیْءِ — پایان آن چیز و حد آن

مُنْقَطِع — بی مانند

اِنْقَطَعَ بِهِ - ل — فرو ماند در راه از قافله

اِنْقِطاع — سپری شدن آب چاه - بریده گشتن - گسستن ریسمان

اِسْتَقْطَعَهُ بَلَداً او ثَوْباً — خواست از او بریده کردن و جدا نمودن آنها را و یا قطعه و پاره از آنها را خواست از او

اِقْطَوْطَعَتِ الطَّیْرُ — از سرد سیر بگرمسیر رفت پرنده

قَطْع — جدائی

ثَوْبٌ قَطْعٌ — جامهٔ بریده

قِطْع - اَقْطُع و قِطاع ج — پاره بریده از درخت و پیکان خرد و پهنا که در تیر نشانند - تاریکی آخر شب یا قسمتی از آن یا از اول شب

قَطُوع و اَقطاع ج تابک ثلث - تیر لی مصرف - پلاس خرد که بر پشت شتر اندازند - نهالین زین

ثَوبٌ اَقطاع جامه بریده

قِطعَة پاره از هر چیزی - بلا - سنگخوارهٔ

قُطَع دردی است که بیشتر رودهای باریک شکم را عارض شود - رحم زنان - خشک شدگی چاه

قُطعَة - قُطَع ج باقیماندهٔ دست بریده - پارهٔ چیزی - پارهٔ زمین

قُطَع ج جدا کرده در قسمت - گندم سفید و سبوس آن - خشک شدگی چاه - جای برش - جای سپری شدن

قَطِع بریده آواز - پارهٔ از شب

قُطُع و قُطَعَة مرد برنده خویشی و آزارندهٔ خویشان

قُطَعَات الشَجَرَة / قَطَعَات / قُطُعَات کنارهای گره درخت که پس از بریدن جوانه زنند

قَطِيع - قِطَاع و قُطعَان و اَقطاع ج - اَقَاطِيع ج ج گله گوسفندان و چهارپایان از ستور و گاو

قِطَاع و قُطعَان و اَقطِعَة ج تازیانه - شاخ که از آن تیر سازند - آنچه از درخت بریده شود

قَطِيعُ القِيَام آنکه از ضعف پیری یا از فربهی نتواند برخواست

اِمرَئَةٌ قَطِيعُ الكَلَام زن کم سخن

قَطِيعَة - قَطَائِع ج جدائی - وظیفه - آنچه از زمین خراج جدا نمایند

قِطَاع کارد و مانند آن از آلاتی که چرم و مانند آنرا برند - هنگام رسیدن و چیدن انگور و خرما

قُطَاعَة پارهٔ جدا کرده از چیزی - آنچه از بریدن افتد - پارهٔ جدا شده از پوست و لقمه

نَاقَةٌ قَطُوع ماده شتر که شیر او زود تمام شود

قَاطِع قیچی و کارد

لَبَنٌ قَاطِع شیر ترش زبان گز

قَوَاطِع مرغانیکه از بلاد سرد سیر بگرم سیر روند یا بعکس

قُطَّاعُ الطَرِيق راه زنان

اَقطَع - قُطع و قُطعَان ج مرد دست بریده - دزد - راه زن - کبوتر سفید شکم

رَحِمٌ قَطعَاء خویشی بریده

قُطَيعَاء نوعی خرما

اُقطُوعَة نشان بریدگی - هجران

مَقطَع - مَقَاطِع ج جای برش - سپری شدن هر چیزی

مَقطَعُ الاَنهَار گذرگاه نهرها

مَقطَعُ القُرآن جای وقف

مَقطَعُ الحَق جای التقای حکم - آنچه بدان باطل قطع گردد

الصَومُ مَقطَعَةٌ لِلنِكَاح روزه مانع جماع است

مِقطَع آلت بریدن

مِقطَاع آنکه در دوستی و برادری ثابت نباشد - چاهیکه آب آن زود فرورود

مِقطَاعُ الكَلَام آنکه عادت کرده بریدن حرف مردم را

مَقطُوع آنکه بسببی از قافله در ماند در راه - شعر یکه حرف ساکن و اخیر وی را حذف و متحرک را ساکن نمایند - مردیکه از غم و الم فشرده شده - جامهٔ بریده

هُوَ مَقطُوعُ القِيَام او بر نتواند خاست از سستی یا فربهی

جَائَتِ الخَيلُ مَقطُوعَات آمدند چهارپایان یکی در پی دیگری

مُقطِع فرو مانده از دلیل و جواب - ساکت و خاموش

مُقطَع نر باز مانده از جستن بر ماده - مردی

که خواهش زنان ندارد - غریب
از خانمان مانده - مردیکه دیوانی و جایی
نشستی چون و بیرا و نهان نیست - شتر باز ایستاده از
لاغری - شتر از صاحبش دور
شده - جای نهر کندن -
آنکه یارانش را حصهٔ مفروضه
دهند نه اورا

مُقَطَّع مرد کوتاه قامت
مُقَطَّعُ الأَسْبَاب و مُقَطَّعَة خرگوش
حدید مُقَطَّع آهن ساز و سلاح ساخته
مُقَطَّعَة پارهای جامه نیکو - جامهای
کوتاه

مُقَطَّعَات چادرهای نگارین
مُقَطَّعَاتُ الشِّعْر شعرهای سبک وزن
- اشعار بحر رجز

مُنْقَطَعُ الشَّيء پایان آخیر و حد آن
مُنْقَطَعُ الوَادِي پایان رودخانه

ه (اِقْطِعْرَار) سپری شدن و بریده
گردیدن دم از بسیاری نفس
برآوردن

ه (اِقْطِعْنَان) سپری شدن و بریده گردیدن
دم از بسیاری نفس بر آوردن

(قَطَفَ) قَطْفًا - ض و قَطَفَه چید و برید
آنرا

قَطَفَ الشَّيءَ قُطُوفًا - ن ض گرفت از بسرعت
قَطَفَتِ الدَّابَّة قِطَافًا کندرو گردید و گام
نزدیک گذارد

قَطَفَ فُلَانًا خراشید اورا
أَقْطَفَ الكَرْم بوقت چیدن رسید انگور
أَقْطَفَ الرَّجُل صاحب چارپای آهسته
رو گردید

قَطْف - قُطُوف ج خراش
قِطْف - قُطُوف ج خوشهٔ انگور
قِطْفَة درخت و گیاهیست خاردار
برگش خاکستری و اندرونش سرخ

قَطَف اثر و نشان - گیاه حنظل - نوعی
از درخت کوهی که چوبش محکم
باشد و از آن حلقه های ریسمان
باربند شتر سازند

قَطْف گیاه حنظل
قَطِيفَة - قُطُف و قَطَائِف ج جامهٔ حاشیه
و ریشه دار - چادر در
پیچیده گیاهیست بشکل

قِطَاف و قَطَاف هنگام
چیدن انگور



قَطَّاف کنیزک (کنیزک
راه نیز گویند)

دَابَّةٌ قَطُوف چهارپای کندرو
قَطَائِف خمیری است که پهن کرده میشود
در میان آن قند و بادام باسته
گذاشته اطراف اورا گرد کرده
استوار مینمایند بنحویکه قند و
بادام که در میان آنست نریزد
و در روغن میپزند و در میان عرب
این رسم نبود - نوعی از خرما که
سرخ و سپیدی آمیزد و باریک
میان باشد

مُقْطَفَة مرد کوتاه قامت
مَقْطَف - مَقَاطِف ج آنچه که مانند زنبیل و
سبد میوه را از درخت چیده
در او گذارند

مِقْطَف - مَقَاطِف ج داسیکه خوشه را برند

(قَطْقَطَ) السَّحَاب بارید ابر
قَطْقَطَ الحَجَلَة و القطاة بانگ کرد سنگخوار یا کبک
تَقَطْقَطَ الرَّجُلُ فِي الأَمْر بر سر خود در
شتافت در آن کار -
نزدیک نهاد گام را

تَقَطْقَطَ الدَّلْو فرو افتاد دلو در چاه
قِطْقِط ریزه ترین باران یا باران پیوسته
بزرگ قطره یا ژاله بارنده یا

تگرگ ریزه

دَبُّ قُطْقُطاط شب روی سریع

(قطل) الشیءَ قَطْلاً و قَطَّلَ برید آنرا

قُطِلَ عُنُقُهُ زد گردن اورا

قَطَّلَهُ برید آنرا - بر پهلو انداخت اورا یا بر زمین افکند

تَقَطُّل بریده شدن از بیخ

جِذْعٌ قُطُل تنه بریده

قَطِیل بریده

نَخْلَةٌ قَطِیلٌ درخت خرمای از بیخ بریده

قَطِیلَة پاره از گلیم وغیره که آب برچینند بدان از چیزای

مِقْطَلَة - مَقاطِل ج آهنیست که بدان برند

مَقْطُول بریده

مُقَطَّل بجنته

(قطلب) درختیست که میوه آن سبز وچون خوشه انگور است وقتی پخته شد سرخ و شیرین و قابض میشود بشکل

(قطم) قَطْماً - ض گزید آنرا یا گرفت اورا باطراف دندان وچشیده

قَطَمَ الشیءَ برید آنرا

قَطِمَ الفحلُ قَطَماً - ف خواهان ماده گردید سرو تیز شهوت شد

قَطِمَ الی اللحم طالب گوشت گردید

قَطِمَ الشاربُ چشید شراب وروی درهم کشید

قَطِم خواهان هرچه باشد - خواهان گوشت وجماع



قِطام گوشت

قُطامی وقَطامی چرغ حیوانیست بشکل باگوشت آن -

تیز نظر - بردارنده سر بسوی شکار - شراب تند وتیز

قَطِیمَة شیر برگردیده مزه - پاره شکسته از چیزی - کاسه از خوراک

قُطامَة آنچه که بدندان بریده شد وپس آنرا از آهن انداختند

قِطَمَّ شتر نر بسیار حمله کننده وجهنده

مِقْطَم - مَقاطِم ج چنگال مرغ

مُقَطَّم کوهیست مشرف بر قاهره

(قطمر) وقِطْمار شکاف هسته خرما وپوست آن - پوست دانه خرما یا نکته سفید پشت دانه خرما

ما اَصَبْتُ مِنْهُ قِطْمِیراً نرسید بمن ازاو چیزی

(قطن) قُطُوناً - ن اقامت نمود - جای گرفت

قَطَنَ الرجلَ خدمت کرد اورا

قَطِنَ ظهرُهُ قَطَناً پشت او خم گردید و منحنی شد

قَطَّنَهُ بالمکان جای داد اوسا در آنجا

قَطَّنَ الکَرْمُ شکوفه برآورد

قَطَن - اَقْطان ج جای اقامت - بیخ دم پرنده - میان دوران - آنچه خم میشود از پشت انسان

قُطْن و قُطُن پنبه وگیاه آن بشکل



قُطْنَة پاره پنبه

قُطْنِیَّة وقِطْنِیَّة گیاه - دانه هرچه باشد جز گندم وجو وانگور وخرما یا دانه که پخته ونان میشود در عوض گندم وجو

قِطْنَة وقَطِنَة آنچه با شکنبه باشد وذات الاطباق نامند

قاطِن - قُطّان وقاطِنَة وقَطِین ج خادم وباشنده

ظَهرٌ اَقطَن   پشت خم
قِطان - قُطُن ج   چوب فدر رنگ و شکنجه
- هودج
قَطین - قُطُن ج   خدم و حشم - اهل خانه
(واحد و جمع یکسانست)
قَطینَة   اهل خانه و باشندگان آن
یَقطین   گیاه بی ساق مانند گیاه کدو
یَقطینَة   کدوی تر و تازه
قَیطُون   گنجینه - خانه کوچک در خانه بزرگ
قَطّان   پنبه فروش
قاطِنات مکّة - و قُطّنها   کبوترهای مکه
قَیطان   آنچه بافند از حریر و غیره
مَقطَنَة الارض   زمین پنبه زار
(قَطا) قَطواً - ن   گران رفتار و سنگین رفت
قَطا القَطاء   آواز کرد مرغ سنگخوار
قَطَی الماشی   گام را در رفتار نزدیک گذارد
و رفت از نشاط
تَقَطّی   درنگ کرد و تأخیر نمود
تَقَطّی الفرس   سوار شد بر جای نشست
تَقَطّی لاصحابه   فریب داد آنها را
تَقَطّی بوجهه   برگردید از او
اِقطَوطی   گام نزدیک گذارد در رفتار
قَطاة - قَطا و قَطَوات و قَطَیات ج   مرغی
است که سنگخوار نامند
قَطاة من الدابّة   جای نشست از چهارپا
قَطاة   سرین و مابین دوران
قُطا   بیماریست گوسفندان را
شاة قَطِیَة   گوسفند بیماری قطا زده
قَطَوان و قَطوان   گام نزدیک گذارنده در
رفتار
قَطَوطی   گام نزدیک نهنده در رفتار
- مرد دراز پای نزدیک گذارنده
پای
(قَعَّ) قَعّاً - ن   دلیر گردید بر او و سخن
اَقَعَّ القومُ   چاه حفر کردند و فرود

آمدند بر آب چاه
ماءٌ قُعٌّ و قُعاع   آب بسیار تلخ
(قَعِبَ) الحافرُ   قبه دار شد سم اسب
قَعَّبَ فلانٌ فی الکلام   سخن را از بیخ حلق ادا کرد
قاعِب   گرگ با بانگ و صدا
قَعب - اَقعُب و قِعاب و قِعَبَة ج   کاسه
بزرگ مغاک است یا کاسه
ای که یک کس را سیر کند یا کاسه
ای که مایل بکوچکی باشد
- تک سخن و غور آن
قَعبَة   ظرفیست که زنان در آن بوی خوش
نهند یا ظرفیست با سرپوش که در
آن قاووت نهند
قُعبَة   کوه - شکاف کوه
عِقابٌ قَعناة   عقاب تیز چنگال
سُرّةٌ مُقَعَّبَة   ناف مانند کاسه گود و بزرگ
قُعَیب   عدد بسیار
ه (قَبَعرَی) مرد بسیار درشت -
ناکس بدخوی یا مرد سخت
بر اهل و عیال یا بر یار خود یا بر
قوم خود
(قَعبَل) و قِعبِل   نوعی قارچ - گیاهی
است سفید رنگ - کاسه که
در آن شیر نهند - مرد درشت
خوی - کناره و گوشه چیزی
قَعبَلَة   پیش درآمدگی پای بر پای دیگر -
دوری میان دو پاچه شتر یا رفتاری
است با سستی و ضعف
قُعبُول   گیاهی است سفید رنگ یا نوعی
قارچ - کاسه شیر
رَجُلٌ مُقَعبَلُ القدمین (مبنیا للمفعول) مرد
سخت دور گذارنده پیش پای از همدیگر
(قَعَثَ) له قَعثَةً - م   اندک داد او را
اَقعَثَ الرجلُ   اسراف کرد
اَقعَثَ له العطیّة   بسیار بخشش داد او را

قَعَثَهُ وَاقْتَعَثَهُ از بیخ برکند اورا
اِقْتَعَثَ الحافِرُ بسیار خاک برآورد از چاه
اِنْقِعاث از بیخ و بن افتادن دیوار
قُعاث بیماریست که در بینی گوسفند
عارض میشود
قَعیث اندک از هر چیزی - نرم و آسان
- سیل بزرگ - باران بسیار -
عطای فراوان
ه (قَعْشَب) و قَعْشَبان بسیار
قُعْشُبان جانوری است مانند خنفسا
ه (قَعْشَرَة) از بیخ برکندن چیز برداشتن
ه (قَعْشَلَة) پیش پای ها نزدیک کردن
و پاشنه ها دور در رفتن
تَقَعْثُل گرانبار رفتن
مُقَعْثَل تیری که خوب تراشیده باشند آنرا
(قَعَدَ) قُعُودًا و مَقْعَدًا - ن نشست
- ایستاد (از اضداد)
قَعَدَتِ المَرْأَة باز ایستاد از حیض و نکاح
قَعَدَ قُعُودًا برخاست (از اضداد)
قَعَدَ عَنْ حاجَتِهِ دنبال افتاد و دور شد از آن
قَعَدَ لِلحَرْب مهیای جنگ شد
قَعَدَتِ النَّخْلَة یکسال بار آورد و یکسال بدون
بار
قَعَدَتِ الفَسیلَة دارای ساق شد نهال خرما
قَعَدَتِ المَرْأَة بدون شوهر ماند
اَقْعَدَهُ خدمت کرد آنرا
اَقْعَدَهُ عَنِ الأَمْر کفایت کرد اورا از کار
اَقْعَدَ بِالمَکان ایستاد آنجا
اَقْعَدَ الرَّجُل اقامت نمود - لنگ شد
و برجای ماند
اَقْعَدَ البِئْر کند چاه را بقدریکه بآب نرسد
اُقْعِدَ رسانید اورا داروی قعاد
قَعَدَهُ خدمت کرد اورا
قَعَدَهُ عَنْ کَذا باز داشت اورا از آن
یُقالُ قَعَدَهُ اَباهُ کفایت کرد اورا از رنج کسب

تَقَعَّدَ قیام نمود بامر او و باز داشت
آنرا از حاجت
تَقَعَّدَ عَنِ الأَمْر ترک داد آنرا
قاعَدَهُ مُقاعَدَةً نشست با او و مجالست نمود
تَقاعَدَ بِهِ فُلانٌ حق اورا باو نداد و سهم اورا
خارج نکرد
اِقْتَعَدَ الدّابَّة چهارپا را مرکب قرار داد
اِقْتَعَدَ بِالمَکان اقامت نمود در آنجا
قَعَد آنانکه بجنگ حاضر نشوند - خوارج
قَعْدَكَ الله سؤال میکنم بخدا
قَعْدَة یکبار نشستن - فرشی که بر روان نشینند
ذُو القَعْدَة نام ماه یازدهم
قِعْدَة نوعی از نشست - اندازه جای
که قاعد گرفته باشد آنرا
قُعْدَة - قُعْدان ج شتریکه شتربان برای حاجات
خود اختیار کرده - خر - زین
- پالان
قُعْدِیّ و قُعْدِیَّة و بکسر هردو و قُعَدَة مرد
بسیار نشست و پرخواب
رَجُلٌ قُعْدِیٌّ مرد عاجز و درمانده
قَعَدَة هودج یا مرکبی است زنانرا گستردنی
قَعَدِیّ آنکه رأی او موافق با خوارج باشد
قاعِد - قَعَد و قُعُود و قَواعِد ج نهال خرما که
تنه گرفته باشد یا درخت خرمای
دست رس - جوال پر از دانه
- زنیکه از حیض و زائیدن باز
مانده باشد - گروی از خوارج
- گروهیکه بجنگ نروند - گروهی
که دیوان نباشد ایشانرا -
پلیدی - سستی در پیوند دست
و پای چهارپا
قَواعِدُ البَیْت بنیادهای خانه
قَواعِدُ الهَوْدَج چهار چوب بر پهنای هودج
قاعِدَةُ المُلْک جای تختگاه
قُعاد بیماریست چهارپا را که در تهیگاه

او پیدا شود و در پای اسب با
بیماریست که صاحبش را فرو نشاند

قَعُود و قُعُودَة ـ اَقْعِدَة و قُعُد و قِعْدان و قَعَائد ج شتریکه شبان برای حاجات خود نگاه دارد

قَعُود شتر جوانه که ابتدای سواری و بار آن باشد یا آنکه بشش سالگی در آید ـ بچه شتر از مادر جدا شده

قَعِیدُ النَّسَب آنکه نسبت او بجدّ اکبر نزدیک است

قَعِید نیکه پر در نیاورده ـ پدر ـ همنشین

قَعِیدَکَ الله سؤال میکنم ترا بخدا

قَعِیدَةُ الرَّجُل ـ قَعِیدات ج زن مرد

رَجُلٌ قُعْدُد و قُعْدَد و قُعْدُود آنکه نسبت او از جدّ پدرانش نزدیک است

قُعْدُد بجدّ اعلی و دور از آن (از اضداد) مرد بد دل ناکس خوار و حقیر مانده از مکارم اخلاق ـ گمنام

اُقْعاد و اِقْعاد بیماریست که در ران شتران عارض شود و بر جا مانده گرداند

مَقْعَد و مَقْعَدَة نشستنگاه

مَقاعِد جاهای نشستن مردم

مُقاعِد نگاهبان (واحد و جمع و مذکر و مونث یکسان)

مُقاعِدَة زن ـ چیزیست بر هیئت جامه ـ غراره که در آن گوشت و نان نهند ـ ریگ توده ـ کوه چسبیده بر زمین

مُقْعَد بچه کرکس ـ کرکس شکار کرده و بر گرفته

رَجُلٌ قُعْدُودَة مرد ترسناک و جبان

(قعر) قَعَرًا ـ م بر زمین افکند او را

قَعَرَ الشَّجَر از بیخ برید آنرا

قَعَرَ الاِناء آشامید آنچه در ظرف بود

قَعَرَ البِئْر بته چاه رسید و گود کرد آنرا

قَعَرَتِ الشّاة بچه ناقص افکند

قَعَرَ الثَّرِید از ته اشکنه خورد

قَعُرَ قَعارَةً دور ته و گود گردید

اَقْعَرَ البِئْر دور ته و گود ساخت چاه را

اَقْعَرَ النَّجْم عکس ستاره در آب کاسه و یا ظرف دیگر افتاد و ستاره در آن دیده شد

تَقَعَّرَ تأمل در سخن کرد

تَقَعَّرَ فی کَلامِهِ از انتهای حلق سخن گفت

تَقَعَّرَ الشَّیْء عمیق و گود گردید

قَعَّرَ البِئْر گود کرد چاه را

قَعَّرَ فی کَلامِهِ تأمل کرد در سخن ـ و با نتهای حلق سخن گفت

قَعَّرَ فی الکَلام بانگ و فریاد کرد

اِنْقَعَرَ از بیخ برید ـ بر کنده گردید درخت ـ افتاد و مرد

قَعْر ـ قُعُور ج ته ـ پایان ـ انتهای هر چیز ـ کاسه بزرگ ـ شکاف در زمین

قَعْرُ الفَم داخل دهان

جَلَسَ فُلانٌ فی قَعْرِ بَیْتِهِ کنایه از اینکه ملازم خانه است

قَعْرَة و قُعْرَة آنچه در ته کاسه باشد

قَعْرَة شکاف در زمین هموار

قُعْرَة زمین پست و هموار

قَعْر خرد ـ دانش

قَصْعَةٌ قَعْرَة و قَعْری کاسه که در آن بقدر پوشش ته آن باشد

اِمْرَأَةٌ قَعِرَة و قَعِیرَة زن پر شهوت ـ زنیکه شهوت او در ته فرج او باشد ـ زنیکه بسیار جماع طلبد

قَعِیر و قَعُور دور ته

قَصْعَةٌ قَعِیرَة و قَعْران کاسه گود

اِناءٌ قَعْران ظرف که در ته آن چیزی اندک باشد

قَیْعَر و قَیْعار و مِقْعار } مرد لب پیچیده در سخن ـ آنکه سخن از بیخ حلق گوید

قَدَحٌ مُقْعَرٌ کاسه گود
ه (قَعْرَطَة) بازکردن و ویران ساختن بنا
ه (قَعَنَ) الإناءَ قَعْنًا ـ م برکرد ظرف را از شراب
قَعَنَ مَا فِي الإناء نوشید آنچه در ظرف بود و باقی نگذارد
(قَعِسَ) قَعَسًا ـ ف بیرون آمد سینه و داخل رفت پشت قَعِسٌ ص مذکر ـ قُعْسان ج قَعْسَاء ص مؤنث قُعْس ج
اَقْعَسَ إقْعَاسًا توانگر گردید
تَقَاعَسَ بازگردیدن از کاری ـ عقب ماندن ـ خویشتن را از کاری کشیدن و سرباز زدن
تَقَعْوَسَ کهنسال شدن ـ ویران گردیدن خانه
اِقْعَنْسَسَ سپس ماندن ـ بازگشتن
قَعَس خاک بدبوی
اَقْعَس مرد برآمده سینه و درآمده پشت ـ اسب که پشت او پست و گرده او بلند باشد ـ شتر که گردن و سر او بسوی پشت مایل باشد ـ شب دراز ـ مرد سرافراز و بزرگ قدر و باعزت ـ ارجمندی پایدار
قَعْسَاء مؤنث ـ مور سینه و دم برداشته
قُعَاس بیماریست که گوسفند را از پرخواری پیدا گردد و بکشد
قَوْعَس ضخیم گردن ـ درشت و سخت پشت از هر چیزی
قَعْوَس پیر کهنسال
قُعْسُوس لقب زن فرومایه حقیر و زشت
مُتَقَاعِس مرد درآمده پشت و برآمده سینه
مُقْعَنْسِس ـ مَقَاعِس ج سخت و درشت
ه (قَعْسَبَة) شتاب و سرعت در دویدن از ترس ـ شتافتن

قُعَاسِب دراز قامت
(قَعْسَرَهُ) گرفت او را بسختی
قَعْسَرَ الشَّيءُ سخت و درشت گردید
قَعْسَرَة نیرومندی بر چیزی ـ توانا شدن
قَعْسَرٌ و قَعْسَرِيٌّ قدیمی ـ آنچه ابتداء برآید از خربزه ـ شگفت و سخت
رَجُلٌ قَعْسَرِيٌّ و قَعْسَرٌ مرد ضخیم و شدید
قَعْسَرِيّ چوبکیکه بدان آسیای دستی گردانیده شود
(قَعَشَ) الحائطَ قَعْشًا ـ م ویران کرد دیوار را
قَعَشَ الشَّيءَ جمع آورد آنرا
تَقَعْوُش ویران شدن ـ پرسال گردیدن
اِنْقِعَاش ویران گردیدن
اِنْقَعَشَ القومُ رفتند و از جای کنده شدند
قَعْش ـ قُعُوش ج مرکب سواری شبیه هودج برای زنان
قَعْشَاء ماده شتر بلند برداشته سر
قَعْوَش مرد سبک وحشت ـ شتر درشت اندام
قَعْوَشَة بر زمین زدن کسیرا
(قَعَصَهُ) قَعْصًا ـ م و اَقْعَصَهُ برجای کشت او را
قُعِصَتِ الشَّاةُ قَعْصًا ـ فل بیماری قعاص زد گوسفند را ـ مَقْعُوصَة ص
تَقَعَّصَتِ الشَّاةُ گوسفند قعوص گردید
اَقْعَصَهُ برجای کشت او را
اِنْقَعَصَ درحال مرد
اِنْقَعَصَ الشَّيءُ دوتاه شد از تخیر
قَعَص مرگ با سرعت کش
قُعَاص بیماریست گوسفند را که درحال بکشد ـ بیماریست که در سینه حادث گردد
قَعُوص گوسفندی که دوشنده را بزند

قعاص شیر تعقیب کننده شکار را
مقعص و مقعاص شیر که زود شکار را بکشد
ه (اقعنصار) کوتاهی کردن در امر زراعت
ه (قعض) الغصن قعضاً خم کرد شاخه را و برگردانید او را
انقعض خمیده گردید
قعض (مصدر بمعنی مفعول) خم شده و برگشته
ه (قعضب) ضخیم بسیار دلیر و توانا
قرب قعضبی شب اروی جهت آب آمدن بامداد که سخت و شدید باشد
قعضبة سختی و درشتی - از بیخ کندن
ه (قعضم) و قعضم سست یا مرد کهنسال بی دندان
(قعط) قعطاً - م بانگ و فریاد سخت کرد - بد دل شد و ترسید
قعط فلاناً دور کرد او را و راند
قعط عن وجهه گشاده نمود از روی او
قعط العمامة و اقتعط عمامه بست بر سر و تحت الحنک ننهاد
قعط قعطاً - ف خوار گردید و رام شد
اقعط القوم عنه اقعاطاً و اشدند از وی و جدا گردیدند
اقعاط بانگ کردن - درشتی نمودن در سخن - فحش گفتن
قعط الدابة نیک راند چهارپا را
رجل قعاط ص
قعط علی غریمه سخت و تنگ گرفت بر او
قعط فی القول فحش گفت و درشتی کرد در سخن
تقعط السحاب و انقعط برطرف گردید ابر
قاعط دشوارگیرنده بر بدهکار
رجل قعاط و قعاط مرد سخت راننده چهارپا و درشتی کننده بر آن
قعط گوسفندان بسیار

قعطة یکبار تنگ گرفتن
مقعط و مقعطة دستار بزرگ. عمامه
(قعطبه) برید او را. جدا کرد
قرب قعطبی شب روی که صبح بآب رسند
(قعطره) بر زمین افکند او را - استوار گردانید
قعطر الاناء پر کرد ظرف را
اقعطر از فشردن گلو قطع شد نفس
(قعطله) بر زمین افکند او را
قعطل علی غریمه سخت و دشوار گرفت بر بدهکار
قعطل سریع
ه (اقعاظ) دشوار گردانیدن بر کسی
(قعف) التراب بر کند خاک را بپای از سخت رفتن
قعف النخلة از بیخ بر کند درخت خرما را
قعف ما فی الاناء خورد آنچه در ظرف بود
قعف المطر کند باران روی زمین را و برد سنگریزه را
قعف قعفاً - ف از بیخ افتادن دیوار
تقعف و اقتعف و انقعف از پای بر افتاد دیوار - فرو ریخت روی کوه - از جای رفت چیزی - بخواهش گرفت چیز را
قعف گوهای خرد بر هم یکر
قاعف باران سخت و شدید
سیل قعاف سیلیکه همه چیز را ببرد
(قعفز) الرجل سر انشست و دستها را اطراف زانو حلقه کرده مانند کسی که اهتمام بکاری دارد
قعفز فی المشی بگام کوتاه رفت
قعفز له الکلام با سخن تهدید دفع او کرد از خود
تقعفز فرو خفت شتر
اقعنفز نشست بطوری که زانو بران چسبید
قعفزی نوعی نشست که زانوان را بهم چسباند

قَعفُوز گیاهیست

مُتَقَعفِزَة درخت بروی درافتاده

ه (قَعقَبَة) زخم - مجروح کردن

(قَعقَعَ) السِّلاحَ صدا کرد اسلحه

قَعقَعَت عُمُدُهُم کوچ کردند

قَعقَعَ الشَّیٔ الیابِسَ بحرکت درآورد وآنرا باصدای

قَعقَعَ القِداحَ بجولان درآورد تیرقمار را

قَعقَعَ فِی الارضِ رفت درزمین

فُلانٌ ما یُقَعقَعُ لَهُ بالشِّنانِ درباره کسی گویند که بسختیهای روزگار خوار نه گردد و نترسد و باک ندارد

تَقَعقُع مضطرب شدن - جنبیدن

تَقَعقَعَت عُمُدُهُم کوچ کردند

مَن یَجتَمِع یَتَقَعقَع عُمُدُهُ (مثل) هر اجتماعی را پراکندگی است بسبب فسادی که از آن پیدا میشود

قَعقاع وقَعقَعانیّ آنکه وقت رفتن از بندهای پایش صدا برآید - خرهای خشک - تب ولرز - راه دشوار

قَعاقِع بانگ رعد پی در پی

قَعقَعَة بانگ دندان وقت خائیدن چیزی - گردانیدن تیرهای قمار در قمار - آواز رعد وطبل وسپر ومانند آنها - حکایت صدای سلاح

قِعقاع حکایت کردن آواز سلاح یا هر حکایت کردن آواز هرچه باشد

قُعقُع مرغیست پیسه دراز منقار ودم ودراز پای ابشکل



حِمارٌ قَعقَعانیّ خر سخت آواز

مُقَعقِع آنکه تیرقمار را درقمار گردش گرداند

طَریقٌ مُتَقَعقِعٌ راه دور ودراز

(اَقعَلَ) النَّورُ واقعالَّ گل کرد وشکوفه بیرون آورد

اِقعالَّ الرّاکِبُ راست شد در سواری

اِقعَلَ اِقعالاً دور کرد گل وشکوفه را بدست وپاشید آنرا

قَعَل چوبکه زیر شاخهای سبز انگور بنهند - مرد کوتاه بخیل بدفرجام وشوم

قَعیل خرگوش نر

قُعال وقُعالَة شکوفه انگور ومانند آن یا آنچه ازگلش بیفتد - پشم ریزان از شتر

قاعِلَة - قَواعِل ج کوه دراز بلند

قَوعَلَة کوه خرد - پشته کوچک

عُقابٌ قَوعَلَة عقاب برآینده برکوه

قَیعَلَة زن درشت بزرگ جثه - عقاب که برسرکوه برآید وجای گیرد

قَعوَلَة نوعی از رفتار - برسرکوه یا پشته نشستن

صَخرَةٌ مُقعالَّة سنگ بزرگ جدا ایستاده اززمین

(قَعَمَ) السِّنَّورُ قَعماً - ن بانگ برآورد گربه

قَعِمَ الرَّجُلُ قَعَماً - ف } بیمار گردید مرد
اُقعِمَ اِقعاماً - ل

اَقعَمَتِ الحَیَّةُ فلاناً اورا مارگزیده وهلاک کرد

اَقعَمَتِ الشَّمسُ بلند برآمد آفتاب

قَعم بانگ وفریاد وگریه

قُعمُ المالِ برگزیده وبهترین شتران

قَعَم کجی - بلند برآمدگی درسر بن - کجی بینی

قَیعَم گربه - شتر ضخیم سالخورده

ه (قَعَصَة) یکبار انداختن پلیدی

قُعموص قارح - پلیدی مردم وغیره

(قُعموط) وقُعموطَة - قَعامیط ج پارچه دراز که بپیچند بچه را

قُعموطَة جعل حیوانیست که در سرگین پیدا شود

(قَعِنَ) الأنفُ قَعَنًا - م ابکوتاه شد بینی - برآمدگی یافت بینی (از اضداد)
اَقْعَن ص مذکر - قُعَيْن تصغیر
قَعْناء ص مؤنث - قُعْن ج

قَعْن کاسه بزرگ و تاقار
قَعَن گشادگی میان دو پای وقت رفتن
قُعان کوتاهی بینی و برآمدگی سرآن
قَيْعُون گیاهیست

ه (قَعْنَب) و قُعانِب درشت و سخت - شیر درنده

قَعْنَب روباه نر
قَعْنَبَة زن کوتاه بالا - کجی
قُعْنُب بینی کج
عُقابٌ قَعْنَباة عقاب تیز چنگال
(قَعْوَش) در قعش مذکور است
(قَعا) الفحلُ الناقةَ وعليها قَعْوًا وقُعُوًّا برجست نر بر ماده

قَعَا الطائرُ جست پرنده نر بماده
قَعِيَ الأرنبةُ قَعًا - ف بلند گردید سر بینی و مائل گردید

اَقْعَى الكلبُ نشست سگ بسر نشیش
اَقْعَى في جلوسه تکیه زد بر چیزی که پس پشت او بود

اَقْعَى فرسَهُ سپس برگردانید اسب را
اَقْعَى اَنْفُهُ بلند گردید سر بینی او و بر استخوان چسبید

اِقْتِعاء برجستن نر بماده
قَعْو - قُعْوان و قُعِيّ ج چرخ چاه چوبی یا آهنی - محور آهنی - دو چوب بکره دلو که تیر چرخ بر آن باشد یا آهنی است که بر آن بکره گردد بشکل

رَجُلٌ قَعْوُ العَجِيزَة مرد لاغر سرین یا درشت و ضخیم سرین
قَعْواء زن باریک ساق
مُقْعِي بر سرین نشسته

ه (قَفَّ) العُشْبُ قُفُوفًا - ض خشک گردید علف

قَفَّ الثوبُ خشک شد جامه شسته
قَفَّ شَعَرُهُ برخواست موی بر تن از ترس
قَفَّ الصيرفيُّ دزدید دراهم را میان انگشتان
قَفَّ قَفًّا - ن فراهم آمد بعضی چیزی با بعضی دیگر چندانکه شبیه کدو گردید

اَقَفَّ یافت و رسید چراگاهی را که گیاه آن خشک شده

اَقَفَّ الدجاجةُ باز ایستادند مرغان از تخم
اَقَفَّ العينُ رفت اشک از چشم - بلند برآمد سیاهه چشم

اِسْتَقَفَّ خشک شد از پیری
قَفّ و قَفِيف تره و گیاه خشک
قُفّ - قِفاف و اَقْفاف ج زمین بلند چیزی است شبیه تبر - کوتاه قامت - پشت چیزی - حلقه تبر - مردم اوباش - مردم بهم آمیخته از هر جنس - سیاه شبیه کوه

قُفَّة کدوی خشک میانه تهی کرده و سبد و ظرفی شبیه کدو از برگ خرما بشکل



- موش - زمین بلند - مرد ریزه اندام یا پست قدر - خرگوش - چیزی شبیه تبر - درخت پوسیده خشک

قُفَّة و قِفَّة و قَفَّة آلت نره - لرزه از تب
قَفَّة مرد ریزه اندام یا پست قد
قِفَّة آنچه که ابتدا از شکم نوزاد خارج شود
قَفّان نشان - پی - هنگام - امانت دار . امین
قَفّاف درهم دزد میان انگشتان

(قَفِئَ) المکان قفأً - ف تباه گشت گیاه از
باریدن باران باخاک آلود کرد
سیل و باران گیاه را
اِقتِفاء دوباره دوختن توشه دان و
چرم درآوردن میان آن
(قَفشَلَ) الشیئ بسرعت برد و از بیخ کند آنرا
(قَفَحَ) قفحاً - م ناپسندید آنرا و کراهت
داشت
قَفَحَ عن الشیئ امتناع کرد از آن و باز ایستاد
قفّح الشیئ کوبید آنرا و بیامیخت بهم
تَقفیجة سرشیر که بر آن شیر گوسفند دوشند
عجاجة قفحاء گرد و دود که شاخ شاخ بنظر آید
(قَفَخَ) قفاخاً - م بر سر و بر هر چیز میان خالی زد
اَقفَخَت البقرة نرخواه شد گاو
قفخة ماده گاو نرخواه
قَفیخة طعامیست که از خرما و پیه ترتیب
دهند - اندام پرگوشت
قُفاخ زن متناسب اعضاء و نیکو اندام
ه (قَفاخِر) و قُفاخِری بزرگ اندام
قُفاخِری فائق و بهتر از نوع خود - نازک
اندام پرگوشت
قُفاخِرة زن نیکو خلقت
قُفاخِریة زن بزرگ جثه
قِنفَخر بزرگ اندام - بیخ گیاه بردی
(قَفَدَ) الرجل قفداً - ض زد بر گردن او
قفد فلانٌ کار کرد او
قَفِدَ قَفَداً - ف اقفد گردید
اَقفَد مرد فروشسته گردن یا گردن کلفت
- آنکه بسر انگشتان پای راه رود
- مرد فربه دست و پای و کوتاه
انگشتان - چهارپا که بسر سم
او خمیدگی باشد (و آن عیبی است)
قَفَد خمیدن کف پای شتر بطرف چپ
- استاده شدن بند دست چهارپا
قَفد و قفداء عمامه بی علامت بستن

قَفدانة غلاف سرمه دان - کیسه
چرمی که در آن بوی خوش نهند
قَفدان (معربست) کیسه چرمی که بوی خوش
نهند در آن
ه (قَفَندَر) و قفندد زشت پیکر بدروی
قَفَندَر درشت سخت سر - خرد سر -
ضخیم پای - کوتاه قامت و گرد
اندام سفید
(قَفَرَ) الاثر قفراً - ن و تقفّر و اقتفر
در پی او رفت - پیروی او کرد
قَفِرَ مالُهُ قَفَراً - ف کم شد مال او
قَفِرَ الطعامُ نان بی خوراک گشت
قَفَرَ التراب جمع و فراهم آورد خاک را
اَقفَرَ الرجل دور افتاد مرد از اهل و عیال
اَقفَرَ المکان خالی شد آنجای از آب و گیاه
اَقفَرَ رأسُهُ سر او بیموی شد
اَقفَرَ فلانٌ تمام شد طعام و گرسنه گردید
اَقفَرَ البلدُ شهر خالی شد از مردم
قَفر و قَفرة - قِفار و قُفور ج بیابان بی
آب و علف - زمین خالی - موی
نزلنا ببنی فلان فبتنا القفر درآمدیم بایشان
پس در جای بی آب و گیاه خوابیدیم
کنایه از اینکه ما را مهمان نداشتند
قَفَر گاو نر که جهت کشت زمین
از مادر جدا کنند او را
قَفرُ الیهود شراب
قَفِر کم موی - گرگ بیابانی
قَفیر سرگین خشک یا کیسه - طعام
بی خوراک - ظرف بزرگ و
خم - زنجبیل
سَویقٌ قَفارٌ قاووت ناشورانیده
خبزٌ قَفار نان بی نان خورشت
قَفُّور و قافور غلاف شکوفه خرما - غلاف
خرمای نورسیده
مِقفار بیابان بی آب و گیاه

(قفز) قفزا و قفزانا و قفازا و قفوزا - ض برجست
قفز فلان   مرد
قفز الفرس قفزا - ف   سفید شد دستهای اسب تا آرنج غیر از پایهای آن
قفزه   او را جستن واداشت
تقفز بالحناء   دست و پای را بحنا رنگ کرد
تقافز القوم   باهم دیگر برجستند
قفزی   برجستگی (اسم مصدر) نوعی از رفتار اسب و شتر
قفیز - اقفزة و قفزان ج   پیمانه است - از زمین یکصد و چهل و چهار گز
خیل قافزة و قوافز   اسبان تیزرو که وقت دویدن برجهند
قوافز   غوک ها
اقفز   اسپیکه دست ها تا آرنجش سفید باشد
قفاز (قفازان تثنیه) - قفافیز ج   نوعی از علاف دست پر از پنبه که زنان پوشند - دستکش یا نوعی از زیور دست و پای - آهنیست شبکه دار - سفیدی موی اطراف سم اسب
قفیزی   بازیست کودکان را که چوبی نصب کنند و از بالای آن بجهند
قفاز   سخت پرش. سخت جهنده
فرس مقفز   اسب که دستها تا آرنجش سفید باشد
ه (قفزعة) زن تنگ کوتاه قامت
(قفس) قفسا و قفوسا - ن   مرد
قفس الظبی   دست و پای آهو را ببست
قفس الشیء   بخشم و سختی کشید و گرفت آنرا
قفس فلانا   بویش گرفت او را
قفس قفاسا   درد مفاصل گرفت مانند تشنج
قفس قفسا - ف   بزرگ گشت اطراف سرینش او
تقفس الظبی   برجست آهو
تقافس   باهم برجستن
قافسة مونث   لئیم و پست
قفاس (مبنی بر کسر)   زن فرومایه ناکس
قفس   گروهی از مردم اند مانند اکراد
اقفس   مردیکه مادرش بنده و کنیز باشد - هر چیز که ببالد و دراز شود و خمیده گردد
عبد اقفس   بنده لئیم
قفساء   معده و شکم - زن فرومایه ناکس
(قفش) الطعام قفشا - ن ض   سخت خورد خوراک را
قفش الشیء   گرفت آنرا و فراهم آورد
قفش بالعصا   زد او را بچوب دستی
قفش الناقة   سرعت کرد در دوشیدن شتر
قفش (مصدر)   بسیار جماع کردن - بسیار شادمانی کردن
قفش   دزدان
قفش   معرب کفش
انقفش و اقتفش و اقفنشش   بسوراخ در آمد عنکبوت - فراهم آورد عنکبوت دست و پاهارا
ه (قفشلیل) معرب کفچه گیر
(قفص) الظبی قفصا - ن   بست دست و پای آهو را و جمع کرد
قفص الشیء   بیکدیگر زد و یک گرد چیز را
قفص الطائر   در قفس کرد پرنده را
قفص الیعسوب   زنبور عسل را در کندو بنجی بست تا بیرون نرود
قفص قفصا   سبکی و چالاکی یافت - شادمانی و لرز گرفت او را از سردی - ترشی معده از نوشیدن آب بر خرما
قفص الفرس   بآن اندازه که میتوانست بدود

ندوید و خودداری کرد

تَقَفَّصَ الظبی — جمع کرد دست و پای را و بر جست

تَقَافُص — بیکدیگر در آمدن چیزی - در آمیخته گردیدن - شتبک شدن

إقْفَاص — صاحب قفس یا پرنده شد

تَقَفُّص — فراهم آمدن

جَرادٌ قَفِص — ملخ گرفته و بسته بال از سردی

قَفَص — قفس شکل



قُفَاص — بزکوهی - بیماریست که پای چهارپا را خشک گرداند

قِلاعٌ قَوَافِص — قلعه های بلند

ثَوبٌ مُقَفَّص — جامه نگارین مانند قفس

ه (قُفُصُل) — شیر درنده

ه (قَفَطَ) قَفطًا - ن ض — جمع آورد میان و کناره فرج را - بر جست نر بر ماده - پاداش داد

رَجُلٌ قُفَطِیٌّ / قُفَّیط — مرد بسیار جماع کننده

تَقَافُط — بهم یاری نمودن نر و ماده - نر ماده رفتن

اِقْفَاط — چسبانیدن نر آلت خود را بفرج ماده

اِقْفِیطاط — فرج دادن نر و گوسفند نر را

ه (قَفطَلَه) مِن بَینِ یَدَیه — از نزدم ربود آنرا

(قَفَعَ) بِالمِقْفَعَةِ قَفعًا - م — زد انگشتان را با انگشت زنه

قَفَعَ عَنهُ — باز داشت او را از آن

قَفِعَتِ الأُذُنُ قَفَعًا - ف و تَقَفَّعَت — درهم کشیده شد گوش

قَفِعَ الرِّجلُ — کشیده شد انگشتان بسوی قدم

قَفِعَ الشَّاة — کوتاه شد و تبه گوسفند

تَقَفُّع — جمع شدن و ترنجیدن

اِقْفَعَّ النَّبات — خشک شد گیاه

اِنْقِفَاع — باز ایستادن

قَفَعَ الشیء — نگاه داشت آنرا در ظرف

قَفْع — سپر بزرگیست چوبی از آلات جنگ که مردم در عقب آن بقلعه داخل شوند شکل



قَفعَة - قِفَاع ج — زنبیل کوچک بی گوشه از برگ خرما یا ظرف خرما یا آوند بست گرد که در آن خرما چینند

قَفَع — تنگی و رنج

أَقْفَع - قُفْع ج — مردیکه انگشتان پای او بر گردیده باشد - مرد همواره سرنگون

قَفْعاء — گیاهی است سست و نرم یا خسکی است که در آن حلقه های مانند انگشتری برآید و چون خشک گردد بینید - گوش درهم کشیده از بالا و پائین و نیم سوخته شده - پائیکه انگشتانش بسوی کعب برگردیده

قُفَاع و قُفَّاع — بیماریست که پای گوسفند را کج گرداند

قُفَّاع — گیاهی است درهم کشیده و بهم آمده که گویا شاخها است در سختی و سفتی و خشک او را کف الکلب گویند

قُفَاعِیّ (منسوبا) — مرد سرخ که از شدت سرخی پوست بینی او کنده باشد

أَحمَرُ قُفَاعِیّ — سخت سرخ

قَفَّاع — آنکه مال را خرج نکند

قُفَّاعَة — دامی که از شاخ خرما سازند و بدان مرغان را شکار کنند

مِقْفَعَة — چوب که بدان انگشتان را دست زده شود

مُقَفَّع — مردیکه همواره سر شکسته باشد

رَجُلٌ مُقَفَّعُ الیَدَین — مرد گرفته دست

ه (قَفعَدَد) — کوتاه قامت. پست قد

ه (اِقفَعَلَّ) — شکنج گرفتن و بهم آمدن دست

(قفقفة) لرزيد از سرما - جنبيدن دهن و دندان
قفقف النبت خشک شد گياه
قفقفا الطائر دو بال مرغ
قفقفا البعير دو فک بالا و پائين شتر
(قفل) قفلا و قفولا - ن ض بازگشت از سفر
قفل في الجبل بالا رفت در کوه
قفّل الامير الجند بازگردانيد او لشکر را
قفّل الشيء اندازه کرد آنرا
قفل الطعام قفلا نگاه داشت و احتکار کرد - فراهم آورد
قفل الفرس قفولا - ض برانگيخته شد برفتن بباده
قفل الجلد قفولا - ن ف خشک گرديد
قفّل الابواب بست درها را
قفل الشجر خشک گشت
قفل الشيء نگاهداشت آنرا - فراهم آورد گندم و غير آنرا
اقفل الباب بست در را
اقفلهم گماشت برايشان نگاه را
اقفلهم على الامر فراهم آورد آنها را بر کاری
اقفال قافله گردانيدن - خشک کردن - باز داشتن لشکر را از رفتن
تقفّل الباب و انقفل و اقتفل کليد کرد در را و بست
تقفّل في الجبل بالا رفت از کوه
استقفل الباب بست در را
استقفل الرجل بخيل گرديد مرد
قفل و قفاة و قفلة هرچه از درخت خشک گردد
قفلة قفا پس گردن - بخشش چيزی
قفل - اقفال و اقفل و قفول ج در قفل - نشان - قفل که برای بستن در استعمال کنند بشکل

قفلة آنکه هرچه بشنود درحافظه او بماند



قافلة گروهيکه از سفر بازگردند و به سفر روند
خيل قوافل اسبان باريک و لاغر
قفيل پوست خشک - آنچه از درخت خشک شود - تازيانه - کلاب - راه کوه تنگ و باريک - گياهيست
قفال قفل ساز
قيفال رگ دست که فصد کنند (معرب است)
رجل مقتفل اليدين و متقفل مرد زفت ناکس و بخيل
ه (قفلط) من يده از دستش ربود آنرا
(قفن) قفنا - ض زد بر پس گردن کسی - زد او را بچوب دستی
قفن الكلب ليسيد سگ
قفن الشاة و اقفن و اقتفن ذبح کرد گوسفند را از قفا قفينة ص مؤنث
قفن قفونا مرد
قفن رأسه بريد سر او را
قفن تازيانه
قفن و قفن قفا. پس گردن
قفن مرد درشت اندام و بد زبان احمق
قفان گروه از هر چيزی - پايان و انتهای کاری - امين
شاة قفين گوسفند مذبوحه
ع (قفند) سخت سر يا بزرگ سر
قفندد - قفاند و قفندون ج مرد بزرگ الواح
(قفا) الرجل قفوا - ن زد بر پس گردن او - متهم کرد او را بالفجور - دشنام داد او را - پیروی کرد او را در پی

او رفت

قَفا فُلاناً بِأَمرٍ برگزید او را با نگار

قَفا اللهُ اَثَرَهُ نابود گرداند او را خدا

قَفا فُلاناً قَفْياً - ص بر پس گردن او زد - از قفا برید گلوی گوسفند را

اَقفاهُ عَلَيهِ فزونی نهاد و برتر داشت او را بر وی

اَقفاهُ بِهِ او را خاص کرد بدان چیز

اِقفاء برگزیدن کسی را بکاری - بخشش نهادن بجهت مهمانی و برگزیدن بدان

قَفّی تَقفِيَةً در پی او فرستاد

قَفَّينا عَلىٰ آثارِهِم بِرُسُلِنا (آیه) در پی آثار آنها فرستادیم پیغمبران خود را

تَقَفّی مبالغه کرد در مهربانی و نوازش وی - بسیار پرسید از حال او - پیروی نمودن و در پی کسی رفتن - چوب دستی زدن

تَقافي دروغ بافتن

اِقتَفىٰ بِهِ خاص کرد آنرا بچیزی - بخشش نهاد مهمان را

اِقتَفىٰ اَثَرَهُ در پی آن رفت

اِنَّهُ لَيَتَقَفّی بِالعَصا آمد از پشت و زد او را از قفا

تَقافی الرَّجُلُ دروغ بافت مرد

قَفو و قَفوَة حرارت و گرمی که برانگیخته می شود نزد آمدن باران

قِفوَة تهمت . اقرار - دشنام - برگزیدگی مهمان - بزرگواری

قُفيَة گو دالیکه جهت شکار درندگان کنند

قَفا و قَفاء - اَقفٍ و اَقفِيَة و اَقفاء و قُفِيّ و قِفِيّ و قَفَوَن ج پس سر و گردن (مذکر و مونث) - درازی چیزی

يُقالُ لا اَفعَلُهُ قَفا الدَّهرِ بجا نیاورد در طول زمانها

قَفاوَة مهربانی - نوازش - آنچه بدان مهمان گرامی دارند

قَفِيّ آنکه قائم مقام دیگری باشد - دانا در علم - مهربان - مهمان گرامی گردیده - آنچه بدان مهمان را گرامی دارند - برگزیده از برادران یا منهم از جماعت برادران - تهمت و دشنام

قَفِيَّة آنچه مهمانرا بدان گرامی کنند - ناب مناب - برتری یکی بر دیگری

شاةٌ قَفِيَّةٌ و مَقفِيَّةٌ گوسفند از پس گردن ذبح کرده

قافِيَة - قَوافٍ ج پس گردن - آخر کلمه در بیت اشعار یا آخر حرف ساکن در آن

قافِيَةُ كُلِّ شَيءٍ آخر هر چیز

يُقالُ اَتَيتُهُ عَلىٰ قافِيَةِ الشَّيءِ آمدم برا ثر آن

كَلامٌ مُقَفّىً سخنان و گفتار قافیه دار

المُقفىٰ مِنَ الغَنَمِ گوسفند ذبح شده از قفا

رَجُلٌ مُقتَفىً و مُقفىً بِهِ مرد موثر و مکرم

ه (قَيقَب) و قَيقَبان زین - چوبیکه از آن زین سازند - دو الیست که بر دو کوهه زین را بآن بندند - آهنی که در میان آن فاس لگام باشد

قَيقابو مهره جلا دادن جامه

ه (قاقُزَّة) - قاقُزَة واحد کوزه های بزرگ

ه (مُقَوقِس) مرغیست طوق دار مایل به سیاه و سفید

ه (قَقَّة) آواز کودک یا صدائیکه کودکانرا بدان ترسانند

قَقَة و قَقَّة زاغ - پلیدی کودک

وَقَعَ فِي قَقَّة افتاد در تدبیر بدی

(قَوقَل) کبک نر - سنگخوار - میوه درختیست هندی خوشبوی - گیاهیست همچون اشنان شور مزه

(قاقُم) او قاقوم حیوانیست کوچک ابن عرس سرخ رنگ و بزرگتر

از آن

(قَلَّ) قِلًّا وقُلًّا وقِلَّةً – ض کم گردید

قَلَّ الشیءَ برداشت وبلند نمود

قَلَّما جئتُکَ کم آمدم نزد تو – نیامدم نزد تو

اَقَلَّ الشیءَ کم کرد واندک یافت آن را

اَقَلَّ الرَّجُلُ اندک آورد او – بی چیز شد

اَقَلَّ الشیءَ برداشت آنرا وتوانست

اَقَلَّ الرِّعدةُ لرزه گرفت اورا

اَقَلَّ رجلٌ یقولُ ذلکَ الّا زیدٌ بغیر از زید کسی چنین گفتن نتوانست

قَلَّلَ الشیءَ کم نمود آنرا

قَلَّلَهُ فی عینِ فلانٍ اورا در چشم فلانی کوچک وخوار نمود وکم جلوه داد اورا

قالَّ لهُ مُقالَّةً کم کرد از آنچه بخشش نموده بود

تَقالَّ الشیءَ کم شمرد آنرا

تَقالَّتِ الشمسُ بلند شد آفتاب

تَقَلَّلَ الشیءَ کم دید اورا

اِستَقَلَّ الشیءَ برداشت وبلند کرد آنرا

اِستَقَلَّ الطائرُ فی طیرانهِ بلند پرواز کرد

اِستَقَلَّ القومُ کوچ کردند گروه

اِستَقَلَّتهُ الرِّعدةُ لرزانید اورا رعده . لرزه گرفت

اِستَقَلَّ برأیهِ خودرای ومستبد شد

اِستَقَلَّ بکذا تنها شد وکسی را شریک قرار نداد

اِستَقَلَّ فلانٌ خشم گرفت اورا

اِستَقَلَّ السحابُ بلند بر آمد ابر

اِستَقَلَّ بالأمرِ توانست انجام آن کار را

قُلّ دیوار کوتاه

قِلَّة برخاستن از فقر یا از بیماری

قُلّ – قِلَل ج بسته خرما – لرزه از خشم

قِلَّة کمی

رجلٌ طویلُ القِلَّةِ مرد بلند قامت یا لرزه از خشم یا از طمع

قُلّ کمی – کم واندک از هر چیزی

ما لهُ قُلٌّ ولا کُثرٌ نیست اورا کم وبیش

رَجُلٌ قُلٌّ مرد تنها وبی کس

قُلُّ ابن قُلٍّ مرد گمنام که او وپدرش را کسی نشناسد

قُلَّة – قُلَل وقِلال ج سر کوه – تار سر مردم – بالای کوهان – بالای هر چیزی – گروه مردم – خم وسبوی بزرگ – کوزه کوچک یا سبوی سفالی – بند شمشیر یا آنچه بر سر قبضه باشد از طلا یا آهن

قَلِّیة ساختمانیست شبیه معبد ترسایان

جاؤوا بقَلِّیَتِهم آمدند بجماعت

قَلیل – قُلُل واَقِلّاء وقَلیلون وقُلُّون ج کم واندک – پست قامت لاغر

قَلیلة مؤنث – قَلیلات وقَلائل ج

قُلُلٌ مِنَ الناسِ مردم متفرق از یک یا چند قبیله (وچون بعد از پراکندگی جمع شوند قُلل باشند)

قُلال وقُلال – قُلُل ج اندک

قِلال چوب که بجهة داربست انگور بپا کنند

رَجُلٌ اَقَلّ مرد فقیر که اندکی مال داشته باشد

قُلّی دختر پست قامت

قَلیلة وقُلَیلی واقلیلا همه

رَجُلٌ مُقِلٌّ مرد نیازمند وبی چیز

سَیفٌ مُقَلَّلٌ شمشیر بند دار با طلا وآهن بر سر قبضهٔ آن باشد

هو مُستَقِلٌّ بنفسِهِ او خود استقلال دارد واداره کننده خود است

(قَلَبَ) الشیءَ قَلبًا – ض برگردانید آنرا – قرار داد بالای آنرا پایین آن یا باطن آنرا ظاهر کرد

قَلَبَ القومَ واژگونه گردانید مردم را

قَلَبَ الکلامَ واژگونه گردانید سخن را

یُقالُ قَلَبَ المعلِّمُ الصبیانَ برگردانید شاگردان را

بخانه نمایشان

قَلَبَ المجنونُ عینَهُ   خشم کرد

قَلَبَتِ البُسْرَةُ   قرمز شد غوره خرما

قَلَبَ الأرضَ للزراعة   برگردانید وزیر ورو کرد زمین را برای کشت بآلت مِقْلَب

قَلَبَ فُلانٌ قَلْبًا - ن ض   بر دل او زد

قَلَبَ اللهُ فلانًا   میرانید او را خدا

قَلِبَ قَلَبًا   لب برگشته گشت

أَقْلَبُ وقَلْبَاءُ ص مذکر و مونث

أَقْلَبَ الشیءَ   برگردانید آنرا

أَقْلَبَ اللهُ الیهِ   میرانید خدا او را

أَقْلَبَ العنبُ   خشک شد پوست انگور

أَقْلَبَ الخبزُ   رسید هنگام برگردانیدن نان

أَقْلَبَ القومُ   صاحب شتران قلاب زده شد

قَلَّبَهُ   برگردانید او را

یُقال أَصْبَحَ یُقَلِّبُ کَفَّیْهِ   نادم و پشیمان میگردد

قَلَّبَ الأمورَ   عاقبت اندیشی نمود

تَقَلَّبَ فی الأمورِ   دست انداخت بکارها ئی

تَقَلَّبَ علی فراشِهِ   تغییر مکان داد

تَقَلُّبٌ وانقلاب   برگشتن

قَلْب - قُلوب ج   دل بشکل صنوبری مرکز دوران خون در بدن - عقل - خرد و دانش - خالص از هر چیزی - میانه لشکر

رَجُلٌ قَلْب   مرد خالص نسب (یکسانست در آن مذکر و مونث)

قَلْبُ العقرب   منزلیست از منازل قمر

وما جَعَلَ اللهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَیْنِ فی جَوْفِهِ (آیه)

قُلْب وقَلْب وقِلْب - أقلاب و قُلوب و قِلَبَة ج   پیه درخت خرما یا بهترین برگ آن - مار سفید - دست بند زنان

قُلْبَة   سرخی - زن خالص نسب

قَلَب   برگشتگی لب

قُلْبَة   بیماری - ماندگی

قَلِیب - أقْلِبَة وقُلُب وقُلْب ج   چاه یا چاه کهنه (یذکر و یؤنث)

قُلَیْب   مهره ایست که زنان مردان را بند نمایند

قُلاب   بیماری قلب

قَلُوب   بسیار برگردنده - گرگ

قالِب وقالَب   غوره خرمای سرخ - اندام و کالبد

شاةٌ قالِب   گوسفندیکه رنگش غیر از رنگ مادرش باشد

رَجُلٌ أقْلَب   مرد برگشته لب

شَفَةٌ قَلْباء   لب برگشته

قَلِیب وقَلُوب وقِلَوْب وقِلاب   گرگ - شیر

حُوَّلٌ قُلَّبٌ وقُلَّبِیٌّ   حیله ساز ماهر

مِقْلَب   آلتی آهنی که بدان زمین را برای کشت تحویل و زیر و رو کنند

مَقْلُوبَة   گوشت

مُنْقَلَب   برگردیدن - مکان برگردیدن

ه (قلوبع) بازیست عرب را

(قلت) قَلَتًا - ف   هلاک شد

أَقْلَتَهُ   بهلاکت انداخت او را

أَقْلَتَتِ المرأة   عادت شد زن را فرزند مردن

قَلْت - قِلات ج   گودالیست در کوه که آب در آن جمع شود

قَلْتُ الإبهام   گودالیکه در زیر انگشت نر است

قَلْت وقَلِت   مرد کم گوشت

شاةٌ قَلِتَة   گوسفندیکه شیرا و شیرین نباشد

قَلَت   هلاکی

مَقْلَتَة   جای هلاک - هلاکت

مِقْلات - مَقالیت ج   ماده شتر که یکبار زاید و پس از آن بار نگیرد - زنیکه فرزندش نماند

ه (قُولَنج) (دو بکسر لام) بیماریست معروف

(قَلِحَ) قَلَحاً - ف زرد شده دندان

قَلِحٌ و اَقلَحُ ص مذکر } - قُلحٌ ج
قَلِحَةٌ و قَلحاءُ ص مؤنث }

قَلَّحَ اَسنانَهُ پاک کرد زردی دندان را

تَقَلَّحَ البِلادَ در سال قحط کسب کرد بشهرها

تَقَلَّحَ الثِّیابُ چرک و آلوده شد جامهٔ او

قَلَحٌ خرسیه

قِلحٌ جامهٔ چرک

قَلَحٌ و قُلاحٌ زردی دندان

اَقلَحٌ سرگین گردان . جُعَل

رَجُلٌ اَقلَحُ } مرد زرد دندان - مرد
مُقَلَّحٌ } آزموده و رام شده

ه (قَلحَزَةٌ) رفتار کوتاه قامت

قِلحِزٌ فربه متکبر که گفتارش بیش از کردارش باشد

ه (قِلحاس) مرد زشت روی و قبیح

(اُقلَحَمَّ) الرَّجُلُ پیر گردید مرد

قِلَحَمٌ مرد بجوی نارنده و پرسال

شَیخٌ قِلحامَةٌ پیر فرتوت

قُلَحُومٌ بزرگ جثه . بزرگ خلقت

(قَلَخَ) الشَّجَرَةَ قَلخاً و قَلیخاً - م برکند آنرا

قَلَخَ البَعیرُ بانگ کرد شتر نر

قَلَخَهُ زد چیزی خشک را بر چیزی

قَلَخَهُ بالسَّوطِ سخت بتازیانه زد او را

قَلَخَ النَّبتُ سخت شد گیاه و قوی گردید

قَلخٌ خربیر - نر تیز شهوت - نی میان خالی و پوچ

قُلخ قُلخ کلمه ایست که وقت رفتن نر بماده گویند

قُلخٌ و قُلاخٌ بزرگ سر و بزرگ جثه

ه (قِلَخم) شتر ضخیم بزرگ کوهان

(قَلَدَ) الحَبلَ تابید از ریسمان را

قَلَدَ الحَدیدَ تنگ و نازک کرد آهن را و پیچید بر چیزی

قَلَّدَ الرَّجُلُ السَّیفَ حمایل کرد شمشیر را

قَلَدَ الماءَ فی الحَوضِ فراهم آورد آب را در حوض

قَلَدَ الزَّرعَ آب داد کشت را

قَلَدَ الشَّیءَ پیچید آنرا بروی

قَلَدَتِ الحُمّی فُلاناً تب گرفت او را هر روز

اَقلَدَ البَحرُ عَلَیهِم غرق نمود دریا ایشان را

قَلَّدَهُ تَقلیداً پیروی کرد او را - قلاده در گردن کسی کردن - چیزی در گردن چهارپای قربانی آویختن - شمشیر حمایل کردن

تَقَلَّدَتِ المَرأَةُ قلاده پوشید زن

تَقَلَّدَ الاَمرَ لازم آنکار شد

تَقَلَّدَ السَّیفَ شمشیر حمایل کرد

تَقالَدَ القَومُ الماءَ بنوبت گرفتند آنرا

اِقتَلَدَ الماءُ کفی از آب گرفت

اِقلَودَّ النُّعاسُ فُلاناً بیهوش کرد او را پینکی و چیره شد براو

سَوارٌ قُلدٌ - اَقلادٌ و قُلُودٌ ج دست بند تاب داده

قِلدٌ - اَقلادٌ ج روز آمدن تب - نوبت آب در چهار روز یکی - قافله مکه بسوی جده - جماعت و الت نره چهارپا - باران هر هفته - قعب یا کاسه شبیه بقعب - تب ربعی (ربع تب که روز چهارم بگیرد که بگیرد و تب در روزی و دو روز نگیرد و روز چهارم باز بگیرد)

اَعطَیتُهُ قِلدَ اَمری سپردم باو امور خود را

دردی و ته نشین کره و روغن - خرما - قاووت

قَلیدٌ و مَقلُودٌ ریسمان از برگ خرما تافته

قِلادٌ نار که بر حلقه گوشواره و حلقه بینی شتر پیچند

قِلادَة - قَلائِد و قِلاد ج گردن بند -
حمائل - نام شش ستاره معروف بعوق
قلائدُ الشعر اشعاریکه از نفاست
فراموش نشود و محفوظ مانده باشد
إقليد - أقاليد ج حلقه بینی شتر ماده
- کلید - ریسمان از برگ خرما که
سر ظرف را بدان بندند - رشته
مانندی از تار که بر حلقه بینی شتر
و حلقه گوشواره پیچند - گردن
ناقة قلداء ماده شتر دراز گردن
قِلید ج مقالد خزائن گنجینه
مِقلد - مَقالِد ج کلید - ظرف - توبره
- پیمانه - چوب دستی سرکج -
کلید بیست تشکل داس
مِقلاد - مَقالید ج کلید - گنجینه دفینه
ضاقت علیه مقالده تنگ شد بر او امور
وی
سوار مقلود دست بند تاب داده
مُقلد بزرگی که کارهای گروهی را برگردن
گرفته - جای گردن بند از گردن
- اسب در گذرنده از اسبان
- جای حمایل شمشیر از هر دو دوش
مُقلدات الشعر اشعاریکه از نفاست محفوظ
مانده باشد در زمانهای بعد
(قلذ) ه کرکیسه، مانند شپش
تهمة قلذة چهار پای ریزه
(قِلار) ه انجیر سفید که چون خشک
شود زرد و صاف گردد
(قلز) قلزا - ن ض زد او را
قلز الاوجل اِصاه باعصا بر زمین گذارد
در رفتن
قلز بسهمه تیر انداخت
قلز الرجل نوعی شراب خورد - شادمانی
نمود - برجهید و لنگید
قلز الجراد و اقلز کشید ملخ دم را بزمین

تَقَلَّز شادمانی کرد
تَقَلَّز الوعل دوید بز کوهی
اِقتلز الکاسُ آشامید
قُلز مرد سبک و سست
قُلز و قِلِز مس محکم که آهن در آن
کار نکند - مرد سخت توانا
(قلزم) الشیء و تقلزم فرو برد و بلعید
آنرا
تقلزم الرجل بناکسی و بخل مرد
قلزم فرومایه ناکس
قلزمة از حلق فرو بردن - ملامت کردن
- بانگ کردن
قُلزُم نام شهریست نزدیک کوه طور
و بحر قلزم معروف
(قلس) الرجل قلسا و قلسانا - ض
بگلو آمد طعام مرد از شکم او
(و در وقت غلبه آن که خارج شود
قی گویند) - بسیار خورد
شراب خرما - رقصید با
سرود نیکو
قلس الکاس پر کرد جام شراب را
قلس البحر بیرون ریخت جوی آب را
قلس نفسه شورید دل او
قلس النحل العسل زنبور عسل از دهنش
بر ریخت انگبین را
قلس السحابة الندی ابر شبنم زد
قلس دف زد و سرود خواند
قلس القوم استقبال کرد ملوک را با نواع
لهو و لعب (و نهادند دست
ها را بسینه و فروتنی نمودند)
قلس الرجل و تقلس کلاه پوشید
قلس - قلوس و اقلاس ج ریسمان ضخیم
کشتی تشکل
قلس البحر ابر



قالس آنکه بجه ازاب

و غذا از شکم به دهن آمده بیرون افکند

قَلِیسُ النَّخل — عسل

قَلِیس — مرد بخیل

قَلّاس — کلاه دوز

بحرٌ قَلّاس — دریای بسیار آب کف انداز

قَلَنسُوَة و قُلَنسِیَة — کلاه دراز

(قَلسَی) الرَّجُلَ — نهاد بر سر کلاه

تَقَلسِی — پوشیدن

(اَنقَلِیس) و بکسر — ماهی دریائی شبیه بمار شکل

(قَلّاش) — کوتاه و پست

منقبض و گرفته

قَلّاشَة — کوتاهی و کوچکی

قَلّاش و اَقلَش — حیله گر و چاره جو

(قَلَصَ) الرَّجُلُ قُلُوصًا — ض برجست

قَلَصَ القَومُ — اجتماع کردند

قَلَصَ القَومُ عَنِ الدّار — کوچ کردند

قَلَصَ الماء — بلند شد و فوران کرد آب

قَلَصَ البِئرُ — برآمد آب در چاه

قَلَصَ الظِّلُّ عَن کَذا — کم گردید سایه

قالِص ص

قَلَصَ الثَّوبُ بَعدَ الغَسلِ — درکشیده شد جامه بعد از شستن

قَلَصَ الغُلامُ — جوان شد کودک

قَلَصَ الشَّفَةُ — لب بطرف بالا جمع شد

قَلَصَت نَفسُهُ قُلُوصًا و قَلَصًا — ض ث لاغر شد

اَقلَصَ البَعیرُ — اندک نمایان شد کوهانش

اَقلَصَ النّاقَةُ — فربه شد در تابستان و پر شیر گردید

قَلَّصَ قَمِیصَهُ — برچید و جمع آورد پیراهن را (لازم و متعدی)

قَلَّصَ النّاقَةُ بِراکِبِها — سرعت کرد در رفتار

تَقلِیص — همیشگی نمودن در رفتار و روش

تَقَلُّص — درهم کشیده شدن — جمع آمدن با همدیگر

قَلَصَة — قَلَص و قَلَصات ج — آب بالا آمده در چاه

قَلِیص — آب فوران کننده — بسیار

قَلُوص — قَلائِص و قُلُص و قِلاص ج — ماده شتر جوان — باقیمانده بر سیر — ماده شتر که ابتدای سواری اوست — ماده شتر دست و پا بلند — شترمرغ ماده و بچه آن — جوجه شوات — کنایه از دختر جوان هم باشد

ماءٌ قالِصٌ و قَلّاص — آب فوران کننده

شَفَةٌ قالِصَة — لب برهم جسته بطرف بالا

مِقلاص — ماده شتر فربه شده در تابستان

فَرَسٌ مُقَلِّص — اسب دست و پا بلند

(قَلطِیّ) الرَّجُل — بسیار کوتاه قامت از مردم — مرد پلید و سرکش

قَلَطِیّ و قُلاط و قِلَّوط — کوتاه ترین از مردم و گربه و سگ

اَقلَط — نومیدتر

قِلِّیط — فتق

قَلط — زشت روئی

قَلَط — پریزادگان — اولاد شیطان

قَلِیط — فتق زده

ه (قَلطَبان) — مرد بی رشک — مرد زن قحبه — مرد دیوث

ه (قَلطَفَة) — سبکی یا کوچکی اندام

قِلَطِف — نام یکی از منجمان و بزرگ عرب

(قَلَعَ) الشَّیءَ قَلعًا — م و قَلَّعَ و اقتَلَعَ از بیخ و بن برکند آنرا یا از جایش برکند و انهید آنرا

قُلِعَ الاَمیرُ — ل معزول گردید

قَلِعَ الرّاکِبُ قَلَعًا و قَلعَةً — ت نتوانست بر زین قرار گیرد

قَلَعَ الرَّجُل از کندی خاطر نفهمید و لی نبرد بسخن

قَلَعَ الرَّجُلُ للصّادِع پای مرد ثبات نگرفت در کشتی

اَقلَعَ عَن کذا باز ایستاد و از آن کار

یا سَماءُ اَقلِعِی (آیه) ای آسمان باز بایست از باران

اَقلَعَ السَّفینَةَ بادبان کشتی را برداشت و بلند کرد

اَقلَعَ اَصحابُ السَّفینَة رفتند مسافران کشتی

اَقلَعَ الاَمیر بنا کرد قلعه را

اَقلَعَ الحُمّی تب او را گذاشت

قالِعا مُقالَعَةً برکند یکی از آن دو دیگری را

تَقَلَّعَ و اِقتَلَعَ و اِنقَلَعَ از بیخ و بن برکنده شد

تَقَلَّعَ فی مَشیِهِ بطوری راه رفت که گویا دارد میافتد

اِقتِلاع برکندن و برکنده شدن – ربودن

قَلع و قَلَع – اَقلع و قُلوع و قِلاع و قِلَعَة ج توشه دان شبان – معدن گچ

قَلَعُ الحُمّی هنگام قطع شدن تب

قَلَعَة توشه دان شبان – دیوار و پناهگاه بر کوه – نهال خرما که از بیخ درخت خرما برکنده باشند یا درخت خرمای از بیخ برکنده – پاره از کوهان

قِلع – قِلاع ج آنکه نتواند بر زین قرار گیرد – کند فهم – جامه سینه پوش – بادبان کشتی بشکل



قِلعَة – قِلَع ج پاره از چرمی که بطول شکافته

قُلَع و قُلّاع مرد توانا در رفتار

قُلعَة مال عاریت – مال ناپایدار – مرد سست که برا و حمله کنند استقامت ننماید – آنچه از درخت برکنده شود – کوچ

بِئسَ مالُ القُلعَة (حدیث) چه بد است مال عاریت

الدُّنیا دارُ قُلعَةٍ دنیا خانه کوچ کردنست

مَنزِلُنا مَنزِلُ قُلعَةٍ مالک خانه نیستیم بخواست صاحبش و آمدن دیگری باید برخاست

قَلَع خون – پوست مانندیکه نازک و بر پوست جرب برآید – هنگام قطع شدن تب – سنگیکه در زیر سنگ بزرگ باشد

قَلَعَة – قَلَع و قِلاع ج سنگ بزرگ از کوه کنده شده یا سنگ ضخیم بزرگ – پاره بزرگ از ابر مانند کوه – ماده شتر بزرگ اندام

قُلُعَة و قُلَعَة آنکه بر زین ثابت نباشد – کم فهم

قَلع – قِلَعَة ج توشه دان شبان – مرد سست پای در کشتی – مرد کم فهم – آنکه بر زین ثابت نتواند بود – بادبان کشتی

قُلاعَة و قُلاع گل که آب آن برچیده شود و منشق گردد – بیماریست که سفیدان را که در پوست دهن پیدا شود – مرگ که ناگهان بکشد شتر سالم را

قُلاعَة سنگ بزرگ در دشت خاک افتاده – هر کلوخ یا سنگ بر کنده که بدست اندازند – پاره از گل منشق شده

قَلوع – قُلُع ج ماده شتران بزرگ جثه که چون بکشند برگردد

قَلّاع بسیار دروغگوی و زن حکمیه – کشنده دندان آنکه بباطل پیش سلطان سخن چینی نماید – قواد – آنکه نبش قبر کند برای دزدیدن کفن

قُلّاع گیاهیست

قَيْلَع زن بزرگ پای بلند قامت
مِقْلاع - مَقَالِيع ج فلاخن
مَقْلُوع امیر معزول
فَرَسٌ مَقْلُوعٌ اسبیکه بر پشت او دایره قالع باشد
دائرة القالع دایره پشت اسب که زیر نمد باشد
مُقْلِعَات کشتیهای بادبان
مَقْلَع - مَقَالِع ج جای کندن سنگ ها است
ه (اِقْلِعْتَات) موی مرغول پیچیده شده سخت
(تَقَلْعَثَ) فی مَشْيِه رفت مانند کسیکه پای از گل فرو کند
(اِقْلَعَدّ) الشعر سخت پیچیده شد موی
اِقْلَعَدَّ فلانٌ بر سر خود رفت در جهان
(اِقْلَعَطّ) الشعر پیچان و سخت گردید موی
مُقْلَعِطّ مرد گریزنده ترسان و بیمناک - سخت سر و پیچان موی که مویش دراز نشود
(اِقْلَعَفّ) الجلد جمع و در کشیده شد پوست
اِقْلَعَفَّتْ اناملُه تشنج گرفت انگشتان از پیری یا سردی
اِقْلَعَفَّ البعير جفت گردید شتر
مُتَقَلْعِف ناقه ایست کسواری نیامده سوار شوند
ه (قِلْعَم) پیر فرتوت کنده
قِلْعَمّ پیر سالخورده
(قَلَفَ) الشجرة قَلْفاً - ض پوست باز کرد درخت
قَلَفَ الشيءَ برگرداند آنرا
قَلَفَ الظفرَ از بیخ گرفت ناخن را
قَلَفَ القلفةَ قَلْفاً و قَلَفاً از بیخ برید آنرا
قَلَفَ الدنَّ قَلْفاً و قَلَفةً برداشت گل سر خم را
قَلَفَ السفينةَ و قَلَّفَ از پوست خرما بر هم دوخت تختهای کشتی را و بقیر گرفت درزهای آنرا

قَلَفَ العصيرُ کف آورد شیره انگور
قَلِفَ قَلَفاً - ف ختنه نا کرده ماند
تَقْلِيف بر هم دوختن تختهای کشتی را بلیف خرما و در رخنه های او قیر کردن - خرمائی که بیرون آورده میشود هسته آن و نهاده میشود در مشکها - ظرفهای بافته شده از لیف خرما
اِقْتَلَفْتُ مِنْهُ اَرْبَعَ قَلَفَاتٍ گرفتم از او چهار ظرف و پیمانه بدون وزن
اِقْتَلَفَ الظفرُ از بیخ برکنده شد ناخن
اِنْقَلَفَتْ سُرَّتُهُ بزرگ شد و نورد گرفت
قَلْف از بیخ برکندگی ناخن
قَلْفَة - قَلْف ج ظرفهای بجرانی پر از خرما
قِلْف زنبیل از برگ خرما و پوست درخت یا از پوست درخت کندر یا از درخت انار
قِلْفَة (مونث) جای درشت و سنگلاخ - گیاهیست که میوه آنرا شتران بحرص خورند
قُلْفَة و قَلَفَة غلاف سر آلت نره
قُلْفَتَان و قَلَفَتَان هر دو طرف بروت
قَلِيف و قَلِيفَة - قُلُف ج ج خم که گل از سرش برداشته باشند جای و ظرف خرما - غلاف خرما
قِلافَة بهم متصل نمودن تختهای کشتی و قیر اندودگی درزهای آن
قُلافَة پوست درخت
اَقْلَف - قُلْف ج کودک ختنه ناکرده - زندگانی فراخ و راحت - شمشیر بیکدمه
عامٌ اَقْلَف سال ارزان و فراخ
سَنَةٌ قَلْفَاء سال ارزان و فراخ
قِلْف سیل آورد خشک شده
قِلِيف ماده شتر بزرگ اندام

مَقلوفة - مَقلوفات ج ظرفهای بجرانی پر از خرما

(قَلفَجَ) الطعامَ خورد همگی خوراک را

(تَقَلفَعَ) عنهُ الشیءُ دور و بر کنده شد از او

قِلفِع و قُلفُع آنچه منشق شود از گل - آنچه از خورده آهن متفرق گردد

قِلفِعَة قارچ که در زیر خاک پنهان باشد - آنچه بر پشت شتر گرگین رقیق باشد و بالیدن و کشیدن جدا گردد

صُوفٌ مُقَلفَع پشم چرکین

(قَلِقَ) قَلَقاً - ف بی آرام شد

رَجُلٌ قَلِقٌ و مِقلاقٌ ص مذکر

اِمرأة قَلِقَة و مِقلاق ص مؤنث

قَلِقَ الشیءُ جنبید آنچیز

اَقلَقَهُ بی آرام ساخت او را - جنبانید

امرأة قَلِقُ الوِشاح زن جنبان گردن بند نوعی گردن بند است

(قلقاس) گیاهیست که ساق آنرا پخته خورند بشکل

(قلقل) قَلقَلَة بانگ کرد

قَلقَلَ الشیءَ قَلقَلَةً و قِلقالاً و قَلقالاً جنبانید آنرا

قَلقَلَ الحُزنُ دَمعَهُ روان گردید اشک او

قَلقَلَ فی الارض برزمین زد

تَقَلقَلَ جنبانید و سرعت کرد

تَقَلقَلَ فی البلاد دست انداخت بشهرها

قِلقِل و قُلقُلان گیاهیست که دانه آن سیاه و خوشبوی باشد

حُرُوفُ قَلقَلَة پنج حرف است (طبقدج)

قَلقال دائم السفر

قِلقال کف دهان شتر

قُلاقِل و قُلقُل یاری گر شتابکار

قُلقُل چست و سبک رود در سفر

قُلقُلانی (منوبا) مرغیست مانند فاخته

(قَلَمَ) الشیءَ قَلماً - ض و قَلَّمَ برید آنرا

قَلَمَ الظُّفرَ و قَلَّمَ چید و تراشید ناخن را

قَلَم - اَقلام و قِلام ج قلم معروف که بدان نوشته شود و اقسام بسیار دارد - تیر قمار - کارد - فرز گوسفند (فرز گیاهیست در نهایت سبزی و تازگی و گوسفند از خوردن آن فربه شود) - تیر که میان قماربازان جولان دهند - طول مدت ایام بیوگی زن

قالِم - قَلَمَة ج مرد بی زن - زن بی شوهر

قُلامَة تراشه و چیده

قُلّام نوعی از شوره گیاه

اِقلیم - اَقالیم ج قدما ربع مسکون را به هفت قسمت نموده بودند و هر یک را اقلیم مینامیدند چنانچه حالیه به پنج قاره تقسیم کرده اند

اَقلیمیا سیم و زر که وقت گداختن بالا براید

مِقلَم غلاف نره شتر

مِقلَمَة - مَقالِم ج قلمدان

مَقالِمُ الرُّمح تیزیهای نیزه

مُقَلَّمَةُ الاَیِّم زن شوهرمرده و بیوگی او بطول انجامیده

الفٌ مُقَلَّمَة لشکر با ساز و سلاح

مَقلومُ الظُّفر و مُقَلَّمُ الظُّفر } مرد سست و ضعیف

مِقلام قیچی

ه (قَلمَزَة) زن پست ناکس

ه (قَلَمَّس) آب بسیار از چاه و دریا - مرد پر خیر و نیک بخشنده - مهتر گرامی - مرد دور اندیش ناشناخته

(قَلمَعَ) رأسَهُ زد بر سر او و افکند -

یا سُتُرد موی او را
قَلَمَعَ الشَّیءَ از بیخ و بن برکند آنرا
قَلَمَعَة مردم فرومایه ناکس
ه (قَلَّنَة) نام شهریست در اندلس کلمه رومیه است یعنی نیکو ولقب راوی نافع یکی از قرار سبعه میباشند
(قَلَا) اللَّحم وغیره قَلْوًا - ن بریان ساخت گوشت را لَحَم مَقْلُوٌّ ص
قَلَا الإبِل سخت راند شتر را
قَلَا القُلَة وبالقُلَة بازی غوک چوب باخت
قَلَی الرَّجُل قِلًا وقَلَاءً دشمن داشت اورا
تَقَلَّی اِلَیه عداوت ورزید باو
تَقَلَّی عَلَی فِرَاشِه در بستر خود از سوئی بسوئی گردید
تَقَالَی الرَّجُلَان باهمدیگر عداوت ورزیدند
اِقْلَوْلَی کوچ کردند - بی آرام گشت و قرار نگرفت - شتاب کرد
اِقْلَوْلَی فِی الجَبَل برآمد برکوه
اِقْلَوْلَی الطَّائِر بر سر درخت نشست و بلند پرواز نمود برهوا
قِلْو هر چیز سبک - خر سبک و جوان
قِلْوَة چهارپائی که صاحب خود را پیش برد
قُلَة وقُلًی - قُلَات وقُلُون وقِلُون ج دو چوبست که کودکان بدان بازی کنند
قَلَوْلَی پرنده بلند پرواز - غاز
مِقْلَی ومِقْلَاء غوک چوب (نوعی بازی است)
(قَلِهَ) قَلَهًا - ف چرکین شد اندام - داغ داغ شد پوست از بسیاری بیماری ادرفن (ادرفن بروزن قلمزن مرضی است که در بدن آدمی بهم رسد) - سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست از سختی وخشکی
ه (قَلْهَب) مرد قدیمی ضخیم اندام
قَلْهَبَة ابر سفید
قَلْهَبَان دراز قامت

ه (قَلْهَبَس) - قَلْهَبَسَة مؤنث کوه حز کهنسال - سر آلت نره
هَامَةٌ قَلْهَبَسَة سر گرد
ه (قِلْهَدَم) مرد سبک - دریای بزرگ
ه (قَلْهَزَم) مرد متوسط القامت یا بکرف سرو - کوتاه قامت - اسب نیکو خلقت
ه (قَلْهَنَف) بلند قامت و خوش اندام
شَعَرٌ مُقْلَهِف موی بلند پراکنده ژولید
ه (قِلْهَمَة) شتاب - شتافتن
ه (قَلْهَمَس) پست قامت و گرد اندام
(قَلَی) اللَّحم وغیره قَلْیًا - ن بریان ساخت گوشت را لَحَمٌ مَقْلِیٌّ ص
قَلَی فُلَانًا زد بر سر او
قَلَی الرَّجُل قِلًی وقَلَاءً ومَقْلِیَةً دشمن داشت اورا وسخت ناپسندید
قَلَاهُ گذاشت، جدا شد از او
قَلْیَة دشمن داشت
قِلًی وقِلْی آنچه که از نخود سوخته سازند
تَقَلِّی دشمنی نمودن - دشمنی
قَالِی قِلَا نام موضعی است
قُلًی قله کوه - تارک مرد
قَلَّاء آشپز
قَلَّایَة جای طبخ
قَلِیَّة - قَلَایَا ج خوردنی معروف
مَقْلًی ومِقْلَاة - مَقَال ج ظرفیکه در آن گوشت بریان کنند
(قَمَّ) الشَّیءَ قَمًّا - ن خشک گردید
قَمَّ شَارِبَهُ از بیخ برکند بروت خود را
قَمَّ البَیت روفت خانه را
قَمَّت الشَّاة علف خورد علف را
قَمَّ الرَّجُل خورد هرچه بر سفره بود
قَمَّ الفَحْل آبستن گردید ناقه را
قَمَمْتُهُ خشک گردانیدم آنرا

اَقمَّ الفحلُ الابلَ بار دار نمود نر ماده شتر را
اِقتمّ بلب خورد گوسفند گیاه را — خورد مرد هرچه بر سفره بود — زائل کرد چیز را — اعتماد نمود به چیزی پس خطا نکرد از آن — بر گرفت سنگیار را قبل رسیدن بزمین
تقمّمه خشک کرد او را
قمّم النجمُ بوسط السماء رسید ستاره
تقمّم ما علی المائدة خورد هر آنچه در سفره بود
تقمّم الشیءُ بر آمد بر آن
تقمّم النخلةَ بالا رفت بر درخت خرما تا رسید بسر آن
تقمّم الرجلُ قرنه برشد و بر آمد بر همسر و ماده اش
قِمَّة بالای هر چیزی — گروه مردم — پیه و فربهی اندام و بالای مردم — تار سر
قُمَّة لقمه دهن شیر
قَمَم سبزه خشک
قُمامَة — قُمام ج گروه مردم — خاکروبه
رجل قِمْقِم مرد فراخ گلو
مِقَمّ و مِقمّة مرد خورنده هرچه بر سفره باشد
مِقَمّة — مقامّ ج جاروب — لب چهارپا شکافته سم همچو گاو و گوسفند و مانند آن
مِقمّة چهارپایان شکافته لب
(قمأ) قُمأة و قَماء و قَمائة و قُماء و قِماء — م ک خوار و حقیر گردید — قمیء ص — قِماء و قُماء ج
قمأ المکان و به قَمأً — م وارد شد و اقامت نمود بانجا
قمأت الماشیة قَمأً و قُموءاً و قُموءة و قَماء و قَماءة فربه شد چهارپا
قمأت بالمکان اقامت گزید
قمأه برکند آنرا
اقمأ الرجلَ حقیر و خوار گردانید او را
اقمأه الشیءُ او المکان بشگفت آورد او را آنچیز
اقمأت الماشیة صاحب شتران فربه شد

بسبب چراگاه موافق
قاماه مُقاماة موافقت کرد او را
یُقال ما قاماه المکان موافقت نکرد آنجا را
تقمّأ فلانٌ المکان موافقت کرد با او آنجا را و اقامت نمود
تقمّأ الشیءَ فراهم آورد آنچیز را — گرفت اختیار کرده آنرا
اقتمأ الشیءَ فراهم آورد آنرا
المَقمأ جائیکه اقامت دهند در آن شتر را تا آنکه فربه شوند و همچنین ییلاق برای فربه شدن ایشان
قَمأة — قِماء ج } جائیکه آفتاب بر آن نرسد
مَقمأة و مَقمُؤة
قِمأة و قُمأة فراخی و ارزانی
قمیئة خوار و حقیر
(قمیثل) ه زشت رفتار
(قمح) البعیرُ قُموحاً — م و قامح و تقمّح و اِنقمح سر برداشت شتر و باز ایستاد از آب خوردن
قامح ص — قِماح و قُمّح ج
تقمّح الشرابَ کراهت داشت شراب را
قمح السویقَ قمحاً — ت و اقتمح و تقمّح قاووت خشک خورد
اقمح السنبلُ دانه گرفت خوشه
اقمح البرُّ گندم گردید رسیده و سخت شده
اقمح الرجلُ سر برداشت و چشم فرو خوابانید
اقمح بانفه بینی بالا زد (تکبر نمود)
اقمح الغلُّ الاسیرَ طوق نمود سر محبوس را از جهت تنگی
اقمح فلانٌ آشامید شراب
قمح فلاناً داد او را اندک از بسیاری که حق و سزاوار آن شخص بود (کمتر از حقش باو داد)
اِقتماح سفوف کردن — قاووت

خشک خوردن - رسیدن گندم وسخت شدن آن - خوردن شراب را

قمح — گندم

قمحة — زعفران - سپیجه (کفک که برروی سرکه وشراب ومانند آن افتد) - مقدار یکدهان از قاووت وغیره

قامح — شتر سر برآورده و باز مانده از آب - شتر سخت تشنه که از شدت آن سست باشد - شتر کراهت دارنده آب بهر علت که باشد

شهرُ اُقماحٍ واَقماح — دو ماه بسیار سرد

قمحی و قمحاة — سر آلت نره

قمحانة — مابین پس سر و برآمدگی پس سر

قمیحة — گوارش - قاووت وغیره

قُمحان — درس گیاهیست زرد رنگ - زعفران - وکفک که برروی شراب وسرکه ومانند آن نشیند

قِماح ومُقامح ومُقامحة — شتریکه از باعث بیماری یا سرما از آبخوردن باز ایستد

رجلٌ قموحٌ للنبیذ — بسیار خورنده شراب نبیذ است

(قمحدوة) قماحد ج — برآمدگی فوق پس گردن وپس گوش

ه (اقمخ) بانفه اقماخًا — بزرگ منشی نمود ونشست بطرز متکبران

(قمد) قمودًا - ن — سر باز زد و باز ایستاد از کاری - بزرگی بابدی اقامت نمود

قمد قمدًا - ف — درازی وضخامت گردن

اقمد الرجل — ضخیم وبلند گردن گردید - بر خیزانید آلت را

قُمُد وقُمُدّ وقُماد قُمدانیة مونث — مرد ضخیم گردن - استوار خلقت

ذکرٌ قُمُدّ — آلت نره سخت ایستاده

رجلٌ قمدٌ — مرد توانا وضخیم یا درشت درازقامت

ه (قمدد)

(قمر) قمرًا - ض — باخت وغلبه کرد او را در باختن

قمر الرجل - ن — غالب آمد او را در قمار

قمر السقاء قمرًا - ن — برکنده شد پوستک

قمر الرجل — چیره شد چشم او از برف وبی خواب شد

قمرت الابل — سیراب شدند شتران

قمر الکلاء او الماء — بسیار شد گیاه یا آب

قامره مقامرةً — باخت او در قمار - نبرد کردند باهمدیگر در قمار

اقمر اللیل — روشن شد شب بامهتاب

اقمر الهلال — برآمد ماه وقرص گردید

اقمر القوم — تابید برایشان روشنی ماه

اقمر التمر — تاخیر شد رسیدن میوه جات وبسرما تباه گردید

اقمرت الابل — درگیاه بسیار افتادند شتران

تقمر — در شب ماهتاب شکار رفت

تقمر الرجل — در قمار پیش برد

تقمر الطیر والظباء — صید کرد پرنده وآهورا در روشنی ماهتاب

تقامر القوم — برد وباخت کردند در قمار باهمدیگر

اقمارّ اقمیرارًا — سفید گردید شبیه بماه

قمر — ماه از شب سوم الی آخر ماه (وقبل از آن هلال نامیده شود)

ماءٌ قمرٌ — آب بسیار

قمرة — شبیکه در آن ماهتاب است

قُمر — مکانیست که از آنجا آرند عود قماری که از برگ درختیست تند بوی خوشمزه

قُمرة — رنگیست مایل بسبزی یا سپیدی بالکی تیرگی

قمریة مونث قمری - قُمر وقَمادی ج — قسمی از کبوتر است خوش صدا بشکل

قُمَیر - اَقْمار ج ازی
قمار و برد و باخت



اَقْمَر سفید یا سفید
مائل بسبزی
حِمارٌ اَقْمَر خر سفید مائل بتیرگی
وجهٌ اَقْمَر روی همچو ماه
قَمْراء ماهتاب - شب روشن ماه - مرّ صفت
اَتانٌ قَمْراء (مؤنث اقمر) ماده خر سفید مائل به
تیرگی
نَخلَةٌ مِقْمار درخت خرمائیکه غوزه آن سفید باشد
مَقْمُود بدی و شر
لَیلةٌ مُقْمِرة و مُقْمَرة شب ماهتاب
ه (قمرز) وقمرز خرگوش کوتاه قامت
ه (قمرص) قمرصة خورد بادام را
لَبنٌ قُمارِص شیر زبان گز
(قمز) الشیءَ قَمْزا - ن فراهم آورد آن
چیزرا - گرفت آنرا باطراف انگشتان
اَقْمَزَ الرجل ذخیره کرد
قَمْز ناکس فرومایهٔ بی خیر - رایگان
از هر چیزی
قُمُزة - قُمَز ج یکمشت از خرما وغیره برهم
چسبیده - شکوفه گیاه که در آن
دانه باشد
(قمس) فی الماء قَمْسا - ن ض غوطه خورد
در آب
اَقْمَسَ الکوکب فرو رفت ستاره
اِقْماس غوطه داد در آب
قَمَسَت الدلوُ فی الماء دلو در آب فرو رفت
قَمَسَ الولدُ فی البطن جنبید بچه در شکم
قَمَسَ فی الماء قَمْسا وقُمُوسا وانْقَمَسَ غواصی
کرد در آب
اِنْقَمَسَ النجم فرو شد ستاره
اِنْقَمَسَ فی البحر فرو رفت در دریا
قَمَّسَ الرجلَ سیراب کرد شترش را
قامَسَه قِماسا ومُقامَسةً غلبه کرد با او بغواصی

- مناظرة ومباحثه کرد با او
هُوَ یُقامِسُ حُوتًا مناظره کرد با دانا تر از خود
تَقامَسُوا فی الماء غوطه خورد در آب
قَمّاس غوّاص
قُمْس چیرگی
قِماس غوطه - بسیاری آب در چاه
قَمُوس چاهیکه در آن از بسیاری آب
دلو غوطه خورد و فرو رود
قَوْمَس مهتر - امیر قوم - میانه دریا
قاموس - قَوامیس ج میانه دریا و معظم آن -
دریای پر آب یا جای دور ته
از دریا - نام کتاب مشهور در
لغت عرب و در این زمان اطلاق
بکلیه کتب لغت شود و مرادف
است با کلمه معجم و لغت (و
فرهنگ در فارسی)
قُمُّس مرد شریف
قَمامِسة لشکرکشان روم
قَوامِس بلاها
قِمْیَس - قَمامیس ج } دریا
قُمَّیس -
(قمش) القماش قَمْشا - ن وقَمَّش
فراهم آورد از هر جای
تَقَمَّشَ خورد هر چه یافت اگر چه پست باشد
اِقْتَمَشَ خورد هر آنچه فراهم آورده از هر جای
قُماش متاع از هر جنس و از هر جای -
اثاث خانه - هیچ کاره از هر چیزی
- مردم فرومایه ناکس
قَمِیشَة نوعی از طعام که از شیر و حنظل سازند
قُمْش هیچ کاره از هر چیز
قَمّاش امتعه فروش . بزاز
(قمص) الفرس وغیره قَمْصا وقِماصا
وقُماصا - ض ن برجست اسب
و هر دو دست را باهم برداشت
و باهم گذاشت

قَمَصَ البحرُ بالسفينة جهانید دریا کشتی را موج و بسیار جنبانید
قَمَّصَهُ پیراهن پوشانید
قَمَّصَ الثوبَ برید از جامه پارچه را
تَقَمُّص پیراهن پوشیدن
تَقَمَّصَتِ الرُّوح انتقال یافت روح از جسم بیدن مثالی
قَمَص ملخ که از تخم سر برآورد - یکس ریزه یا پشه بر آب ایستاده
قِماص و قُماص بیقراری . برجهندگی
قَمُوص چهارپایکه مرکوب خود را بجنباند - شیر درنده مضطرب که در جائی قرار نگیرد
قَمِیص و قُمْصان - اَقْمِصَة و قُمُص ج پیرهن - چهارپایکه مرکوب خود را بجنباند
قَمِیص پوستی که بچه در وی باشد در رحم - غلاف دل
قَمَص دریدگی سخت - جنبش بسیار
(قَمَطَ) قَمْطاً - ن ض بست هر دو دست و هر دو پای او را مانند کودک در گهواره
قَمَطَ الابلَ قطار کرد شتر انرا
قَمَطَ الاسیرَ و قَمَّطَ بست دست و پای اسیر را یکجا
قَمَطَ الشیءَ گرفت آنرا
قَمَطَ المرئة جماع کرد زنرا
قِمْط ریسمانیکه بدان بندنی و گوسفند را بندند برای کشتن
قِماط - قُمُط ج ریسمانیکه دست و پای گوسفند را بندند و پای کودک گهواره را
حَولٌ قَمِیط سال تمام
قَمّاط دزد - سازنده قنداق
قُمّاط دزدها

(قَمْطَرَ) الشیءُ فراهم آمد
قَمْطَرَ الشیءَ فراهم آورد آنرا
قَمْطَرَ القِربةَ بست سر مشک رابند آن
قَمْطَرَ العدوُّ فرار کرد دشمن
قَمْطَرَ الجاریةَ جماع کرد زنرا
اِقْمَطَرَّ الشیءُ پراکنده گردید آن
اِقْمَطَرَّ الیومُ سخت شد روز
اِقْمَطَرَّ للشرِّ آماده بدی شد
اِقْمَطَرَّتِ العقربُ گرد آورده خود را و تافت دم خود را
قِمَطْر - قَماطِر ج شیر قوی و فربه - مرد کوتاه قامت - کتابدان - کنده که به پای مجرمین بندند - ظرف شکر
کلبٌ قِمَطْر سگ با پای بند از جهت کجی دو ساق
قِمَطْرِیّ مرد کوتاه قامت
قُماطِر فسادیست که بشیر عارض شود
یومٌ قَمْطَرِیرٌ و قُماطِر روز سخت باید
(قَمَعَهُ) قَمْعاً - م زد او را بعمود و چیره شد بر او - خوار و ذلیل گردانید او را
قَمَعَ القِربةَ دهن را بسر خیک نهاد
قَمَعَ فی الشیءِ در آمد در آن
قَمَعَ الکتبَ وغیرَها اختیار کرد از کتابها
قَمَعَ فلاناً برگردانید او را از خواسته او - زد سر او را
قَمَعَ البردُ النباتَ رد کرد و سوخت سر گیاه را
قَمَعَ ما فی السقاءِ خورد آبی را که در مشک بود
قَمَعَ الشرابَ فرو شد شراب در گلو بدون فرو بردن
قَمَعَ سمعَهُ خاموش شد برای او
قَمَعَ الوَطبَ نهاد در سر مشک قیف را از برای ریختن شیر در او
قَمِعَ الفصیلُ قَمَعاً - ف فراهم آمد پیه در کوهان

قمع الفرس غلیظ شد یکی از دو پای از دیگری

قمع الدواء سفوف کرد آنرا

قمعت عینه خاشاک افتاد در چشم او

اقمعه خوار و حقیر گردانید او را

اقماع آب در گلو فرو شدن بدون فرو بردن آن - کوهان کرد کره شتر را - و دراز کوهان شد - راند و دفع کرد

قمع البسرة سر غوره را بر گرفت

تقمع سرگشته گشت - نشست تنها

تقمع الشیء و اقتمع برگزیده انجیر را گرفت

تقمع الذباب راند مگس را

تقمع جنبانیدن خر سر را

اقتمع ما فی الاناء آشامید آنچه در ظرف بود

اقتماع از مشک آب خوردن یا از سوراخ آن - سر چهارپا و اطراف دهان

انقمع الرجل نشست تنها

انقماع پنهان در خانه آمدن - خوار و حقیر شدن

قمع و قمع و قمع - اقماع ج قیف بشکل - آنچه که به بن خرما و مانند آن چسبیده است - انگشتانه بشکل

فرس قمع و اقمع اسبی که در یکی از دو زانو آن ورم باشد - قمعاء مؤنث

قمعة و قمعة و قمعة سر بند انبان - گزیده و بهترین حال

قمعان دو گوشه ظرف خرما

قمع غبار مانندی که در هوا بالا آید - سر حلقوم و طرف آن یا مجرای حلقوم

تا نشش باقی گوشه چشم یا بر گشتگی رنگ گوشت گوشه چشم و آماس آن - کمی بینائی از روانی اشک

قمعة - مقامع ج مگس ریزه که بر شتر و آهو نشیند - قمع ج سر کوهان شتر

بعیر قمع شتر بزرگ کوهان

سنام قمع کوهان بزرگ

طرف قمع چشم آبله ریزه بر آورده

ناقة قمعة ماده شتر آز مند نر

قمع حلقی است مانند تخمه

قامع اسبی که یکی از زانوهای آن ورم کرده باشد

اقمع - قمع ج آنکه در بیخ مژه او آبله ریزه دمیده باشد - استخوان نای گلوی او بزرگ باشد - مثل کج - استخوان پی پاشنه که بزرگ باشد

قمبع سر کوهان - بر آمدگی بالای مهره پشت

قمیعة - قمائع ج بر آمدگی میان دو گوش چهارپا - طرف دم و جای انقطاع آن

اقماعی نوعی انگور سفید که دیر تر زرد گردد

مقمعة - مقامع ج عمود آهنی که بدان پیل را زنند - چوبیکه بدان بر سر مردم زنند

مقموع مقهور و مغلوب - شتر آنکه برگزیده آنرا گرفته باشد - تخمه زده ناگوارد

ه (قمعوث) مرد بی غیرت و دیوث (دکر اهل زنا نشا)

ه (مقمعد) آنکه با وی بجهد و کوشش تمام حرف زند و او نرمی نکند - آن که بالای شکم او بزرگ باشد و پائین شکم ژولیده و ذ... شته

ه (قمعوطة) جعل (سرگین گردان)

اقمعطاط بزرگ و فربه شدن زیر شکم - لاغر و باریک گردیدن پائین آن یا شکن افتادن در شکم و در آمدن

بعض آن در بعض

۵ (قمعل) النبت برآمد غلاف بار درخت یا غنچه آن

قمعل الرجل مهتر گردید مرد

قمعال مهتر و بزرگ قوم – سردار شبانان

قمعل و قمعول کاسه بزرگ

قمعل – قماعل و قماعیل ج دیگ گردن باریک

قمعولة – قماعیل ج گره – شکن بوزد – غلاف گیاه بشکل یا غنچه ناشکفته آن



قمعالة سر آلت نره بزرگ

(قمقم) ما علی المائدة قمقمة جستجو کرد آنچه را که مانده بر سفره و جمع کرد آنرا

قمقم الله عصبه جمع آرد خدایی او را یا چیره گرداند بر او کینه را

تقمقم در آب درآمدن و فرو رفتن در آن – آمدن شتر نر بر سر ماده شتر خفته جهت رفتن بر او

تقمقم الشیء برآمدن بر چیزی

قمقم – قماقم ج سبو – ظرفیست تنگ گلو – ظرف گلاب پاش بشکل



قمقم غوره خشک

قمقمة کاسه چرمین

قمقام و قمقام و قمقان – قمقامة واحد مهتر – کار بزرگ – دریا – عدد بسیار یا معظم آن – کنه ریزه – نوعی از شپش

سید قماقم مهتر با خیر

قماقم عدد بسیار یا معظم آن مرد پست و دنی

قماقم دوازده روز آخر ماه ایلول است

(قمل) القوم قملا – ف بسیار گردیدند گروه

قمل فلان فربه گشت پس از لاغری

قمل رأسه پر از شپش شد سر او

قمل بطنه شکم بزرگ شد

قمل المرعی و اقمل برگهای سیاه ریزه مانند شپش برآورد

تقمل الرجل ابتدا شد اندکی فربهی در او

قمل – قملة واحد شپش

قمل قریش دانه صنوبر

قملة الیسر کرمکی است

امرأة قملة زن سخت پستک

قمال شپش

قمل مورچه – بلخ بی پر یا کرمکیست سرخ بال یا کرمکی است خرد مانند کنه یا کنه یا کرمکیست مانند ملخ خورنده کشت و زرع و آنرا قملة الزرع گویند

امرأة قملة زن کوتاه قامت

قملی مرد پستک و بی قدر – حقیر – بیابان گرد

قملان شهریست در یمن

قیمولیا تختهای سنگ رخام سفید درخشان

مقمل بی نیاز – توانگر پس از درویشی – نیازمندی

(تقمن) الامر موافقت جست در کار

تقمن الشیء خود را برابر این داشت و از ورزید در گرفتن آن

قمن روش – جهت – نزدیک

قمن (تثنیه و جمع و تأنیث آورده نشود در او) سزاوار – روش و راه

یقال جئت علی قمنه آمدم بر طریقه او

رائحة قمنة بوی بد

قمین – قمناء و قمینون ج سریع – سزاوار – روش و راه – گلخن و تون حمام

اقمن بهذا الامر آماده شو باین کار و طریق

قمانة — كنه نوزاد
مقمنة — سزاوار
مقمئن — درهم كشيده وتركيده
(قمه) البعير قموها - ف سربرداشت ونيا شاميد آب
قمه الشيء في الماء — فرورفت آنچيز درآب وبالا آمد
تقمه في الارض — رفت درزمين
تقمه — سرگشته شدن
قمه — كمي اشتها
قامه قمه ج — شتر رونده درزمين يا شتر سردرهوا دارنده
(اقمهد) — مرد
اقمهد الرجل — سربرداشت بهوا
اقمهد بالمكان — اقامت كرد درآنجا و بر نجاست - سرعت نمود
قمهد — ناكس فرومايه - بد اصل زشت روي
قمهد — مقيم وثابت كه برنخيزد
ه (قمهزية) زن اسيار پست قامت
(قاماه) مقاماه — موافقت كرد اورا
مايقاميني هذا الشيء — موافقت نكرد درآنچيز
(قن) قنا - ن جستجو كرد نگاه - طلب كرد اخبار را برفتن پي آن - ز دبچوب وستي
اقتن — گرفت بنده قن - خاموش گرديد
اقتأن اقتينانا — راست ايستاد
استقن بالاخر — منتقل شد بكاري - اقامت نمود درگوسفندان وخورد شير آنها را
قن — كوه كوچك - آستين
قنة - قنن وقنان وقنون وقنات ج — كوه خرد - سركوه - كوه دراز ياكوه خاك نرم هموار

قن — بنده خالص (كه از پدر ومادر بنده زاده باشد) (واحد وجمع ومذكر ومونث دراو يكسانست) يا
- اقنة واقنان ج بنده كه درنزد تو متولد شده باشد ونتواند خود را وارهاند
قنة - قنن ج يكتاه از تاهاي ريسمان بالخصوص تاه ريسمان از پوست خرما
قنانة وقنانة وقنونة — مملوكيت وبندگي
قنان وقنوان — بوي بغل - آستين پيراهن
قنين — طنبور
قنينة - قناني ج — شيشه. بطري شكل
قانون - قوانين ج — اصل هرچيزي ومقياس آن (كلمه دخيل است) نام كتاب طب بزرگ مرد ابوعلي سينا - آلتي است ازآلات طرب



(قنأ) الشيء قنوءً - م — سرخ شد
قنأ اللحية — سياه كرد ريش را بخضاب
قنأ اللبن — آميخت شير را باآب
قنأ فلانا واقنأه — كشت اورا يا برانگيخت اورا برقتل
قنأ الجلد — درد باغت انداخته شد پوست
قنئ فلان قنوءا - ن — مرد
قنئ الاديم — تباه وفاسد گرديد پوست
اقنئ الاديم — فاسد گردانيد پوست را
اقناء — قادر وتوانا گردانيد كسي را
قنأ تقنئة وتقنيئا — سخت سرخ گردانيد ريش را
تقنوء — بحنا رنگ كردن ريش را - سخت سرخ شدن
احمر قانئ — سخت سرخ
مقناة ومقنأة — جائيكه آفتاب نرسد
(قنثل) گردن فيل - زن كوتاه قامت

(قَنَبَ) فی الشیءِ قُنُوباً - ن درآمد در چیز
قَنَبَت الشمس فروشد آفتاب
قَنَبَ الکَرْم برید شاخهای زیادی رزرا . هرس کرد
قَنَبَ الزَهَر برآمد شکوفه از غلاف
اَقْنَبَ سرعت کرد در سیر - پنهان شد از بستانکار یا از ترس سلطان - صاحب چهل اسب شد یا قوم
قَنَّبَ الزرع هویدا شد برگ خوشهٔ آن
قَنَّبَ الزَهر از غلافش بدر آمد شکوفه
قَنَّبَ الکَرْم هرس کرد مو را
تَقْنِیب صاحب گله اسب شدند قوم
تَقَنُّب بچهل رسیدن اسبان
قُنْب غلاف نره اسب و مانند آن - گوشت میان فرج زن - بادبان بزرگ - زه کمان - چنگال شیر
قِنَّب وقُنَّب گیاهیست بشکل بر سه نوع بری و بستانی و هندی



قِناب چنگال شیر - زه کمان
قِناب وقُناب وقُنابَة برگهای اطراف سنبل
قَنِیب جماعت مردم - ابر
قانِب وقَیناب گرگ با بانگ و فریاد - گروه شتابنده
قُنُوب غنچه‌های گیاه - غلافهای شکوفه
قُنابَة برگ کشت یا آن برگ که در آن خوشه روید
مِقْنَب چنگال شیر - توشه‌دان صیاد - توبره که صید در او اندازند - گروه اسبان از سی تا چهل یا بمقدار سیصد
مِقْناب چنگال شیر

مَقانِب گرگهای بسیار شکار کننده
(قُنْبُرَة) وقُنْبَرَة - قَنابِر ج نوعی از پرندگان بشکل از اقسام گنجشک که بسر پر زائد دارد



قُنْبُرَة پر زائد در پشت بر سر مرغان
دُجاجَة قُنْبُرانِیَّة مرغان که بر سر پر زائد دارند
قَنْبِیر - قُنَیْبِر (مصغر) گیاهیست نوعی سبزه
(قُنْبُص) مار
قُنْبُصَة زن زشت روی یا زن کوتاه قامت
(قُنَّبِیط) از انواع کلم درشت بشکل
(قَنْبَعَ) فی بیته درخانه پنهان شد



قَنْبَعَ الرَجُل از خشم ورم کرد
قُنْبُع - قُنْبُعَة مؤنث ظرف گندم - مرد پست قامت - لته پاره ایست دوخته مانند کلاه دراز که کودکان پوشند - سرافکندنی زنان یا جامه ایست
رَجُلٌ مُقَنْبَعُ الرأس مرد دراز سر مانند کلاه دراز
(قَنْبَل) وقَنْبَلَة - قَنابِل ج گروه مردم - گله اسب از سی تا چهل
قَنْبَلَة با قبیله شدن بعد تنهائی - آتش زدن بدرخت قنبل
قُنْبُل مرد درشت - کودک سبک روح - درختی است
قَنْبَلَة دامیست جهت شکار
قِدْرٌ قُنْبُلانِیَّة دیگ که خوراک گروهی را کفایت کند
قُنابِل مرد درشت و بزرگ سر

قنبیل تخم گیاهیست - ریگی زرد که سرخی براو غالب باشد یا تخم سرخس

(قَنَتَ) قُنُوتاً - ن فرمانبرداری کرد از خداوند - ایستاد در نماز و دعا - باز ماند از سخن - خاموش بود

(افضل الصلوة طول القنوت ومنه قنوت الوتر)

قَنِتَ قَنَاتَةً - ک کم خوراک گردید

اَقْنَتَ ایستاد در نماز - دعا کرد بر دشمن - پیوسته حج کرد - دائماً جنگ کرد با دشمن و کفار - فروتنی و تواضع برای حق

اِقْتَنَتَ مطیع گردید

ایستادن دائم با طاعت حق

منه القانتین والقانتات (آیه)

قَنِیت کم خوراک

یقال سقاء قنیت سقا بخیل است در آب دادن و آب نمیدهد

اِمْرَأَةٌ قَنُوت زن فرمانبردار شوهر

ه (قُنْبُر) کوتاه قامت

ه (قُنْثُر) پست قامت

ه - رَجُلٌ (مُقَنْشَعُ) اللِّحیَة مرد ریش بزرگ و پراکنده

ه (قَنْبَلَة) برانگیختن خاک را بپای در رفتار

ه (قُنْخُور) مرد کوچک سر و سست

(قُنْخُل) بنده و مملوک

(قَنَخَ) العود قنخاً - م خمانید آنرا مانند چوگان

قَنَخَ الشارب سیراب گردید و سر برداشت و کراهت داشت نوشیدن

قَنَخَ الباب واَقْنَخَ چوبی تراشید برای در و برداشت در را به آن چوب

قَنَّخَ الباب کلید راست کرد بر در

تَقَنَّخ واگذاشتن آب را بعد از سیرابی و سر برداشتن از آن

قِنَاح چوبیکه پشت در گذارند تا نگهدار آن باشد

قُنَاحَة نوعی از کلید کج و دراز

ه (قُنْخُل) بنده و مملوک یا بدار آن

(قُنَاخِر) - قَنَاخِر ج و قِنْخَر } بزرگ جثه

اَنْفٌ قُنَاخِر بینی بزرگ

قِنْخَر سوراخ بینی فراخ و گشاده - درشت آواز - سخت سر - کلوخ بزرگ که از کوه کنده گردد

قِنْخَرَة و قُنْخُورَة / قِنْخِر و قُنْخُور } سنگ بزرگ

(قَنْد) - قُنُود ج / قِنْدِید - قَنَادِید ج } معربست قند معروف که با چای میخورند

قِنْدِید عنبر و کافور - مشک خوشبوی که بزعفران ترکیب دهند

قندید و قِنْدِد حال مرد نیک باشد یا بد

قَنَادِید روش و راه

قِنْدَاو مرد سبک

سَوِیقٌ مَقْنُود / سَوِیقٌ مُقَنَّد / سَوِیقٌ مُقَنْدًی } قاووت بقند آمیخته

رَجُلٌ مَقْنُودُ الکلام مرد شیرین سخن

(قُنْدُر) و قُنْدُس حیوانیست دریائی بشکل دارای دم کلفت و رنگ قرمز است

(قَنْدَسَ) قَنْدَسَةً بازگشت از گناه پس از معصیت و نافرمانی

قَنْدَسَ فِی الاَرض برسر خود رفت در جهان و سیر کرد

ه (قُنْدُع) مرد دیوث

(قِنْدَعَل) احمق

(قِنْدَفِیر) معربست پیر کنده فرتوت

(قِنْدِفِل) ضخیم فربه یا ماده شتر بزرگ

سر (معرب کنده فیل مانند فیل)
(قندل) البعیر بزرگ سر گردید شتر
قندل وقنادل وقندویل ص
قندل فی مشیته نرم وسست رفت
قندیل - قنادیل ج چراغ
قندول - قندولة واحد درختیست
دار شیشعان گویند
ه (قندع) مرد دیوث
قندعة - قنادع ج موی اطراف سر -
بلایا - سخن زشت . فحش
ه (قنور) بزرگ سر - سرکش -
بدخوی - سخت ودرشت از
هر چیزی
بعیر قنور شتر سرکش
قنور بنده ومملوک - دراز پا - دراز
قرنه زشت هیئت
مقنز
مقنز ومقنوز آنکه دستار نیکو بستن بر سر نداند
(اقنز) آبخور داد از خم کوچک
کقنز صید جستن
قنز واقنیز خم کوچک
قنز وقنز مرد پاک از آلایش
قنز سفالین - شکار
قانز صیاد
قناز شکار
متقنز صیاد صید جو ه
(قنزع) الدیک [illegible] خروس
از جنگ با دیگری
قنزعة وقنزعة وقنزعة وقنزع
- قنازع وقنزعات ج موی
اطراف سر - زلف ویکدسته
موی که بر سر کودکان گذارند یا مو
های بلند دراز - قسمتی از زمین بی
گیاه - باقیمانده پرو بیخ دم - پر
گردن خروس
قنزعة - قنازع ج سنگریزه بزرگتر از گردو

- یکدسته موی که زنان بر سر بچیده
دارند - بلایا - باقیمانده از گیاه تهی
وار کوهان شتر
قنزعة - قنزعات وقنازع ج زن کوتاه قامت
قنازع بلایا - سخن بد - مردم
کوچک وفرومایه
(اقنس) الرجل نسبت داد مرد خود را
بسوی نژاد شریف باوجود
طبیعت خساست
قنس وقنس اصل بزرگی
قنس - قنوس ج اعلای سر
قنس نی اندک - گیاهیست
خوشبوی که راهسن نام دارد
قانسة الطیر روده واندرون مرغ
قونس وقونوس اعلای سر - خود آهنی -
بلندی میان دو گوش اسب -
میانه راه
قینس گاونر
ه (تقنس) پیر شدن - ترکیدن -
خشک گردیدن
قنسر پیر پر سال یا قدیمی
قنسرة پیر گردانیدن
قنسر وقنسری پیر سالخورده یا قدیمی
قناسر درشت
ه (قنسطیط) درختیست
(قنشم) تقنیشا معاش بر عیال کم کرد
ه (قنشورة) زن که حیض نشود
(قنص) الطیر قنصا - ض شکار کرد
پرنده را
تقنص واقتناص شکار کردن
تقنص الطیر شکار را جست
قنص اصل ونژاد چیزی
قنص شکار
قناص شکارچی
قنیص شکاری - شکار

قانِص — شکاری

قَوانِص — ستون خرد که بر آن سقف گذارند

قُنّاص — شکارچیان

قانِصة - قَوانِص ج — سنگدان پرنده - شکارچیان

ه (قَناصِر) — درشت و سخت

ه (قِنْصَعْو) — کوتاه گردن - کوتاه پشت - گرد اندام

ه (قُنْصُف) — پشنبه وسط

(قُنْصُل) - قَناصِل ج — کوتاه قامت

(قَنِطَ) قَنْطاً و قُنُوطاً و قَناطَةً - ن ض ک ف — نومید شد

قَنَطَه و قَنْطاً - ن — باز داشت او را

قَنَّطَه — نومید گردانید او را

قَنَط — آلت نره کودک

قَنِط — نومید

ه (قِنْطَشَة) — از ترس دویدا و

(قَنْطَرَ) الرَّجُلُ — صاحب مال بسیار گشت ترک کرد بادیه را و شهرنشین شد - جماع کرد - بسیار ماند بجائی و اقامت گزید

قِنْطِر — مرغیست که آنرا دبسی خوانند یا مل بسیاهی

قِنْطِر و قِنْطِیر — سختی و بلا

قَنْطَرَة — پل بزرگ بشکل - هر بنای بلند

قِنْطار - قَناطِیر ج — تازگی عود بخور - مقدار یک پوست گاو پر از طلا یا نقره - یا یکصد رطل از آن یا هزار دینار یا هشتاد هزار دینار یا هفتاد هزار دینار یا هزار اوقیه یا چهل از آن

یُقال قَناطِیرُ المُقَنْطَرَة — مال بسیار (برای مبالغه است)

قِنْطارِیُون — گیاهی است تلخ مزه اشتال

(قَنِعَ) قَنَعاً و قَناعَةً و قَنْعاناً - ف — راضی و خرسند شد بآنچه قسمت آن گردید

قَنَعَتِ الاِبِل — میل کردند شتران بچراگاه

قَنَعَ قُنُوعاً — اظهار حاجت کرد و بخواری

قَنَعَ الجَبَل — برکوه برآمد

قَنَعَتِ الاِبِلُ — مایل گردید بسوی خوابگاه و پیش آمد اهل خود را - از چراگاه ترش بسوی شیرین گیاه آمد

قَنَعَتِ الشّاةُ — بلند شد پستانش

قَنَعَ الاِداوَةَ — سرنگون کرد آب دستدان را

اَقْنَعَ رَأْسَه — برداشت سر را بجانبی بی التفات نگرد

اَقْنَعَ بِیَدَیْهِ فِی الصَّلوةِ — دست برداشت در نماز و طلب کرد از خدا

اَقْنَعَ الاِناءَ — کج کرد ظرف تا آنچه در او است بازرود

اِقْناع — بزمین هموار بین دو پشته رسیدن - گردانیدن چهارپا را سوی چراگاه - خوشنود گردانیدن - نیازمند ساختن - سر در وا کردن (مِنهُ مُهْطِعِینَ مُقْنِعِی رُؤسِهِم) - گردن دراز کردن شتر بحوض

قَنَّعَه — راضی ساخت او را

قَنَّعَ المَرْأَةَ — پوشانید او را پوشش

قَنَّعَ رَأْسَه بِالسَّیْفِ — گردن زد او را

قَنَّعَ الدِّیک — وا کرد خروس پرهای گردن را وقت جنگ

تَقَنَّعَ فُلانٌ — پوشید خود را بجامه

تَقَنَّعَتِ المَرْأَةُ — پوشید زن پوشش فوق مقنعه را

اِقْتَنَعَ بِالشَّیءِ — راضی شد بآن

اِقْتَنَعَ الاِبِلُ — برگشت بخوابگاه

اِسْتِقْناع — بلند گردیدن پستان گوسفند

قَنَعَة — میل شتر بخوابگاه و بچراگاه شیرین از شوره گیاه

قِنْع - اَقْناع ج قِنْعان ج ج — سلاح و ساز

قُنْع و قِنْع — طبق از برگ خرما

قِنْعَة - قِنَع ج جای هموار میان دو پشته نرم
قَنَعَة سؤال و حاجت
قَنَع ریگ تنگ یا جای هموار از پایین ریگ تا کناره آن
قَنَعَةُ الجَبَلِ والسَّنام سر کوه و کوهان
قَنِع خورسند - خوشنود بهره و بخش خود
قَنِيع اظهار حاجت بخواری - خورسند بقسمت خود
قَناعَة خورسندی - رضایت بآنچه بهره باشد
قَناع گوسفند
قِناع - قُنُع ج پرده - پوشش فوق مقنعه (چادر) - طبق از برگ خرما - پرده دل - سلاح و ساز
قُنُوع خورسندی و راضی بهره خود - نشیب و پستی - بلند و بلندی (از اضداد)
قانِع اظهار حاجت بخواری - راضی بهره خود (از اضداد) - ازجائی بمکانی رونده
جَمَلٌ أَقْنَع شتری که در سر آن بلندی و در کنار گردن آن پستی باشد
قِنْعان هموار میان دو پشته
شاهِدٌ قِنْعان و مَقْنَع گواه عدل (مذکر و مؤنث واحد و جمع یکسان)
مِقْنَع و مِقْنَعَة آنچه زنان بسر افکنند (دستمال و چارقد)
مُقْنِع سر در واکننده
فَمٌ مُقْنَع دهان که دندان آن مایل بدرون باشد
رَجُلٌ مُقَنَّع مرد خود بر سر نهاده بشکل
مُقَنَّع آنکه حلقه سر خود را بلند نماید و بالا کند



ه (قِنْعِب) نیک خواهنده . حریص . آزمند
ه (قُنْعات) مرد بسیار موی در روی
(قِنْعاش) مرد پرموی در روی و بدن
ه (قَنْعَدَل) احمق بی خرد

ه (قِنْعاد) بزگوهی بزرگ و درشت
ه (قِنْعاس) - قَناعیس ج شتر بزرگ - مرد توانا
قُناعِس - قَناعِس ج مرد بزرگ خلقت و بزرگ جثه
قَنْعَسَة سخت کوتاه گردن شد
ه (قِنْعَر) درختیست که شتران بحرص تمام آنرا خورند
(قَنِفَ) المَكانُ قَنَفاً - ف شکفته و منشق گردید گل آنجا
قَنِفَ الفَرَس گردن سفید گردید اسب
قَنَف خردی گوش و درشتی آن ببزرگی و ضخامت بینی
قَنَفَه بالسَّيف پاره پاره کرد او را
أَقْنَفَ فروهشته و سست شد گوش او - صاحب لشکر و یاران بسیار گردید - مجتمع آمد رای او و درست شد کارش
اِسْتَقْنَفَ المَجْلِس درست آمد رأی و تدبیر
قِنَف گل سیل آورده که خشک و شکافته شده باشد
قَنَف سفیدی که بر خرمای نر باشد
قُناف مرد بزرگ بینی پهن ریش دراز قامت درشت
قُناف و قِناف و قُنافِيّ سر نیزه بزرگ
أَقْنَف اسب سفید گردن - مرد خرد گوش و بزرگ بینی
قَنْفاء زن خرد گوش - گوش بزرگ درشت با شکوپا و نعلین دوخته شده است - گوش انسان که برگی نداشته باشد - سر نیزه بزرگ
قَنِيف گروه مردم - مرد کم خوار و کم موی سر - ابر یا ابر پرباران - پاره از شب
جَفْنَةٌ مُقْنَفَة سپر فراخ و وسیع

ه (قِنفَج) ماده خرفستر به

ه (قَنفَخ) گیاهیست -

وقُنفُخ | بلای سخت

(قُنفُذ) - قَنافِذ ج خارپشت ماده

(تقنفذ) بچوب دستی زد کسیرا

قُنفُذ - قُنفُذه مؤنث - قَنافِذ ج خارپشت



بشکل - موش

- جای خوی

پس دوگوش

شتر - ریگ

جمع شده بلند - درختیست که در

وسط ریگستان روئیده - جائی

که در آن گیاه انبوه روید

قُنفُذُ لَیلٍ مرد سخن چین

قَنافِذ کوه های خرد یا با ریگ یا

پشتهای تنگ بر راه

ه (قَنفَر) نره

قَنفَر و قُنافِر کوتاه بالا

قُنفُور سوراخ دُبُر

ه (قَنفَرِش) گنده پیر پرسال -

سرنره بزرگ جنبان

(قَنفَشَه) فراهم آورد آنرا سریعًا -

جمع شد پوست و درکشیده شد

تَقَنفُش جمع شدن

قُنافِش مرد بزرگ و پهن ریش که

پوست بینی او رفته باشد

قِنفِشَة جانوریست - جمع شده

و درکشیده پوست

رَجُلٌ مُقَنفِشٌ فی اللِّباسِ مرد درشت هیئت

در لباس پوشیدن

(قُنقُع) کوتاه قامت فرومایه

موش

قُنقُع و قِنقِع سُرین و دُبُر - خارپشت ماده

قُنقُع

ه (قَنقَل) پیمانه بزرگ - مرد گران و سطبر

(قِنقِن) نوعی از موش دشتی و صحرائی

- صدف دریائی - دلیل راهنما

قِنقِن و قُناقِن - قَناقِن ج مهندس زمین

شناس که شناسائی آب زیر زمین را

داند

(قَنِمَ) الجوزُ قَنَمًا - ف فاسد گردید

گردو - قانِم ص

قَنِمَ الفرسُ و نحوُهُ رسید اسب را

نمناکی پس چرکین و غبارآلود

گردید از نشستن

قَنِمَ السِّقاءُ والطعامُ بوی گرفت و تغییر کرد

آن - قَنِم و اَقنَم ص

یَدُهُ قَنِمَةٌ مِنَ الزَّیتِ دستش از روغن

زیتون بوی گرفت

قَنَمَة بوی بد روغن و چربش

اُقنُوم - اَقانیم ج اصل هر چیز

(قَنا) الشیءَ قَنوًا و قُنوانًا و قُنوانًا و قُنوانًا

فراهم آورد و گرفت بجهت خودش

قَنا اللهُ الشیءَ قَنوًا آفرید او را خدای

قَنَوتُ العَنزَ برای دوشیدن گرفتم بز را

قَنا الحیاءَ قَنوًا و قُنیانًا - ف ص لازم

گرفت حیا را

قَنیَ الجاریةَ خانه نشین و در پرده کرد دختر را

قِنی (مصدر) خوشنود شدن - بی نیاز

شدن

قَنا الاَنفُ بلند گردید سر بینی و کج شد وسط

آن - تنگ گردید هر دو سوراخ

بینی - اَقنی ص

اِقناء لازم گرفتن چیزی را - باز ایستادن

باران - ذخیره نهادن - خوشنود

کردن - چیزی دادن که بدان

تسکین یابد

قَنّیَ الشیءَ لازم گرفت آنچیز را

مُقاناة آمیختن چیزی با هم - موافقت

کردن - دائم شدن

اِقتِناء ورزیدن - فراهم آوردن -

لازم گرفتن چیز را - ذخیره کردن
تَقَنّی اکتفا کردن بنفقه که اضافه بر آمده
قِنوَة وقُنوَة - اَقناء وقِنوان وقُنیان ج
ورزش - فراهم آوردن گوسفند
وغیره برای خوردن - خوشه
غَنَمٌ قُنوَة گوسفند دوستیدنی و ثابت
بر آن
قِنْاء وقَناء - اَقناء ج خوشه
قَناة - قَنَوات وقَناً وقُنِیّ وقَنَیات ج } نیزه یا
قِناء } چوب آن
قَناة - قُنِیّ وقِناء وقَنوات ج هر چوب
و ستی کج - کاریز زیر زمین -
گودالیکه در آن درخت خرما نشانند
قَناءُ الحائط واَقناءه جانب دیوار که سایه باز گردد
اَقنی - قَنواء مؤنث مرد بلند بینی
قِنیٌ وقِنیَة گوسفندیکه برای شیر و بچه باشد
قَناء ومُقنی صاحب نیزه
قَناءُ الارض هدهد که آشنا بمواضع آب زمین
است
قُنُوّ سیاهی
قَنوان نام دو کوه - ضخامت
اَحمَر قانٍ سرخی شدید
مَقناة ومَقنوَة جائیکه آفتاب نگیرد
۵ (قنهور) دراز قامت - در آمده
پوست یا ضعیف و سست
(قنی) المالَ قَنیاً وقِنیاناً وقُنیاناً - ض
کسب کرد آنرا
قَنیَ الحیاءَ باحیا رشد
قَناهُ اللهُ واَقناه خوشنود گرداند او را خدا
اَقنَی الصید دست داد شکار
قانَی الشیءَ فلاناً مُقاناة موافقت کرد او را
قانَی الشیءُ آمیخت آنرا - سازگاری نمود
قِنیَة وقُنیَة - قِنیً ج مال کسب کرده -
فراهم آوردن گوسفندان برای خوردن

قِنی خوشنودی - بی نیازی
اَحمَر قانیءٌ وقانٍ بسیار سرخ
اَرضٌ مَقناة زمین موافق و سازگار برای
هر که در آن نزول کرد
(قاب) الارضَ قَوباً - ض کند زمین را
قابَ الطائر شکافت مرغ تخم را
قابَ الرجل گریخت - نزدیک آمد
قَوَّبَ الارض کند زمین را از بیخ - نشان
کرد بر زمین
قَوَّبَ الشیءَ از بن بر کند آنرا
تَقویب پوست بر کنده - مار از پوست
بیرون آمده - پوست بر کنده
از خارش - موی سترده - زمین
کندن - از بیخ بر کندن - نشان
کردن بر زمین
تَقَوّب پوست بر کنده شد - از بیخ بر
کنده شدن - گودالی گردیدن زمین
تَقَوُّب وانقیاب شکافته شد تخم
تَقَوَّبَ المکان وانقاب گودال گردید آنجا - جائی از
زمین که درخت و گیاه آن کنده یا
تراشیده شده
اِقتاب الشیءَ برگزید آنرا
اِنقابت الارض کنده شد و گود گردید
قاب وقِیب مقدار و اندازه
قاب میان قبضه و گوشه کمان
فکان قاب قوسین (آیه) کنایه از قرب و
نزدیکی
قایبة وقائبة تخم مرغ
تخلصت قائبة او قایبة من قوب (مثال) برای
کسیکه جدا شود از یارش
قُوب پوست تخم
قُوبَة مقیم - خانه نشین - زن موی سترده
قُوبَة وقُوَبَة بیماریست مشهور بجز از
قُوب - اَقواب ج جوجه
اُمّ قُوب بلا و سختی

قُوبَة زن موی سترده یا پوست برکنده
قُوبِی حریص بجوجه خوردن
قُوبَاء وقُوبَاء - قُوَب ج زن سترده موی
پوست برکنده از خارش وغیره
- بار از پوست بیرون آمده - موی
سترده
(قات) الرَّجُلَ قُوتًا وقُوتًا وقِیَاتَةً - ن
خوراک داد
اَقَاتَ فُلَانًا قوت ومعاش داد - نگه
داشت آنرا - توانائی
یافت بر او
اِقْتَاتَ بِالشَّیْءِ وتَقَوَّتَ خوراک خورد
اِقْتَاتَ الشَّیْءَ خوراک یافت
اِسْتَقَاتَ فلانًا خوراک خواست
قُوت - اَقْوَات ج } معاش و
قَائِت وقِیت وقِیتَة وقُوَات } خوراک انسان
قَائِت شیر درنده
مُقِیت نگاهبان - گواه وحاضر - توانا
کَانَ اللهُ عَلَی کُلِّ شَیْءٍ مُقِیتًا (آیه) او هست
نگاهبان وگواه وتوانای بر روزی دادن
(قاح) الجُرْحُ قَوْحًا - ن ورم کرد وجمع شد
در آن جراحت
قَاحَ البَیْتَ وقَوَّحَ روفت خانه را
اَقَاحَ الرَّجُلُ اِقَاحَةً آهنگ کرد بر منع
درخواست
تَقَوُّح ورم ناک گردیدن زخم
قَاحَة - قُوح ج فضای خانه
(قاخ) جَوْفُهُ قُوخًا تباه شد شکم او از بیماری
لَیْلَةٌ قاخ شب سیاه تاریک
(قاد) الدَّابَّةَ قَوْدًا وقِیَادَةً وقِیَادًا و
مَقَادَةً وقِیَادَّةً رفت بدنبال
چهارپا ودهانه آنرا بدست گرفت
قَادَ الجَیْشَ قِیَادَةً سر لشکر گردید
قَادَ القَاتِلَ حمله کرد
قِیدَ الدَّقِیقُ پخته وگرد وفراهم آورده شد

اَقَادَ پیش آمد
اَقَادَ الغَیْثُ فراخ ووسیع شد باران
اَقَادَ خَیْلًا چهارپا بکشیدن داد کسیرا
اَقَادَ القَاتِلَ بِالقَتِیلِ کشنده را بقصاص کشته او بکشت
قَوَّدَ الفَرَسَ تَقْوِیدًا کشید اسب را
قَاوَدَهُ مُقَاوَدَةً پیشگیری ونبرد نمود او را در کاری
اِقْتِیَاد کشیدن چهارپا وکشیده شدن
(لازم ومتعدی)
اِنْقَادَ لِفُلَانٍ گردن نهاد وفرمان برد
اِنْقَادَ الطَّرِیقُ روشن شد راه
اِنْقِیَاد کشیده شدن چهارپا -
خوار ورام شدن آن
تَقَاوَدَ المَکَانُ برابر وهموار شد زمین
اِسْتَقَادَ لِی زمام اختیار بدستم داد
اِسْتَقَادَ خوار وذلیل گردید
اِسْتَقَادَ الاَمِیرَ خواست از امیر تا قصاص
از قاتل کند
قَادٌ وقِیدٌ مقدار . مسافت
قَوْد اسبان یا اسبانیکه بلگام
وریسمان بکشند آنها را
بَعِیرٌ قَیِّدٌ وقَیْدٌ شتر رام شده
قَوَد کشنده را کشتن (قصاص) -
درازی پشت - درازی گردن
قِیَاد مهار . لگام
فَرَسٌ قُوُدٌ وقَیِّدٌ وقَیْدٌ وقَوُودٌ اسب
خوار ورام شده
قَائِد - قُوَّاد وقُوَّد وقَادَةٌ ج امیر لشکر
- کشنده چهارپا - بینی کوه
- کوه دراز وکشیده روی زمین
- ستاره ایست از بنات
النعش صغری
قَائِدَة پشته دراز گسترده بر زمین
اَقْوَد خوار ورام از شتر واسب -
دراز گردن - استوار گردن
- بخیل بر زاد وتوشه - کوه دراز

- آنکه پیش آید چیزیرا و باز نگردد از آن

فَرَسٌ اَقْوَد اسب دراز پشت و گردن

قَوْدَاء پشتهٔ بلند

نَاقَةٌ قَوْدَاء ماده شتر دراز پشت و گردن

قُوَاد بینی - زن بد

قَيْدُوْد - قَيَادِيد ج ماده خر دراز پشت و گردن - دراز از هر چیزی

مِقْوَد - مَقَاوِد ج ریسمان و لگام و مهار چهارپایان

مُقَوَّد کوه دراز

طَرِيقٌ مُنْقَاد راه راست

(قَار) قَوْرًا - ن بر سر هر دو پای راه رفت ناشنیده نشود صدای آن

قَارَ الصَّيْدَ فریب داد شکار را

قَارَ الشَّيْءَ وَ قَوَّرَ وَ اقْتَارَ وَ اقْتَوَرَ گرد برید آنرا

قَارَ الْمَرْأَةَ ختنه کرد زن را

قُوِّرَ الرَّجُلُ یک چشم گردید مرد

اُقْتِيرَ الشَّيْءُ بریده آنرا از وسطش - محتاج گردید

اِنْقِيَار افتادن - ویران شدن چاه - میل کردن

تَقَوَّرَ السَّحَابُ پاره پاره و پراکنده شد ابر

تَقَوَّرَ اللَّيْلُ گذشت اکثر شب

تَقَوَّرَتِ الْحَيَّةُ پیچید مار

اِقْوَرَّ الْفَرَسُ اِقْوِرَارًا لاغر شد اسب

اِقْوَرَّ الْجِلْدُ تشنج یافت پوست و اندام

اِقْوَرَّتِ الْأَرْضُ رفت گیاه زمین

اِقْوَرَّ فُلَانٌ فربه گردید

قَار قیر سیاه - درختیست تلخ - گلهٔ بزرگ از شتران

يَوْمُ ذِي قَار روزیست که عرب بر عجم فتح یافت

قُوْر ریسمان پنبهٔ نیکو و نو یا پنبهٔ نو یا یکساله آن

قَارَة - قَارَات و قَار و قُوْر و قِيرَان ج کوه خرد جدا از کوهها یا سنگ بزرگ یا زمین که در آن سنگ ریزه های سیاه باشد یا سنگ سیاه - پشته و تپه - ماده خرس

قُوَارَة جامه و غیره گرد بریده یا مخصوص به پوست است - آنچه از اطراف چیزی بریده باشند از بیضه

هٰذَا اَقْيَرُ مِنْهُ تلختر است از او

اَقْوَر - قَوْرَاء مؤنث فراخ و وسیع

دَارٌ قَوْرَاء خانه فراخ

اَقْوَرِيَات و اَقْوَرُون درد مفاصل - روبا[illegible]

مُقَوَّر قطران مالیده

(قَوَز) النَّبْتُ بسیار شد گیاه

تَقَوَّزَ الْبَيْتُ بر شکسته و خراب شد خانه

تَقَوَّزَ الْوَعْلُ دوید بز کوهی

تَقَوُّز شادمانی نمودن - خواستن - از بالا بزیر افتادن

اُقْتَازَهُ النَّمِرُ خورد آنرا پلنگ

قَوْز - اَقْوَاز و قِيزَان و اَقَاوِيز و اَقَاوِز ج ریگ توده گرد - ریگ جمع شده بلند

قَوَّاز نرم - پرسال

(قَاس) الْقَوْمَ قَوْسًا - ن پیشی گرفتند ایشان

قَاسَ الشَّيْءَ قَوْسًا و قِيَاسًا اندازه کرد چیزیرا بچیزی

قَاسَ الْخَيْلَ صف کشید اسبان مسابقه را وقت تاختن

قَوَّسَ تَقْوِيسًا کج گردید و کوز شد از پیری

قَاوَسَ مُقَاوَسَةً قیاس و اندازه کرد میان دو چیز را - برابری کرد دو چیز را در اندازه کردن

تَقَوُّس کج گردیدن - با کمان بودن

اِقْتِبَاس برابری کردن بعکس در قیاس - بروشی رفتن که دیگری رفته

باشد - اندازه کردن چیزی را
اِستِقواس کور شدن از پیری
اِنقیاس اندازه پذیرفتن
قَوس کمان (مؤنث است وگاهی مذکر) - قُوَیس وقُوَیسَة مصغر - قِسِیّ وقُسِیّ واَقواس وقِیاس ج - کیاهیست اصل باقیمانده خرما درته ظرف - برجی است ومنزلیست در آسمان - آنچه گرو بندند در اسب دوانی
قُوس عبادت خانه رهبانان - خانه صیاد - کلمه که بدان زجر کنند سگ را
قَوَس گوزی پشت
قَوس روزگار تنگ ودشوار
اَقوَس گوزپشت - ریگ بلند - روزگار دشوار - بلا ودور - روز دراز
قُوسِیّ روزگار دشوار
قَیّاس تازنده
قَوّاس سازنده کمان
مِقوَس جای کمان - میدان وجای اسب دوانی - ریسمانیکه اسبان مسابقه را صف کشند
مِقیاس اندازه
مُتَقَوِّس مرد با کمان - ابروی شبیه بکمان
مُستَقوِس ابروی مانند بکمان
ه (قوش) خرد اندام
قُوش قُوش زجریست سگ را
قاش ماش رخت واثاث خانه
قُواشَة آنچه ببریدن باقیماند از درخت
(تقوصر) داخل کرد بعض را در بعضی
قَوصَرة وقَوصَرّة ظرفیست جای خرما
(قاض) البناء قَوضًا - ن ویران کرد
قَوَّضَ الصُّفُوفَ والمَجالِسَ پراکنده شد
یُقالُ بَنی فُلانٍ ثُمَّ قَوَّضَ وقتی که نیکو است پس بد شود
تَقوِیض باز نمودن بدون ویرانی یا برآوردن چوبها وصابهای بنا
تَقَوُّض ویران شدن بنا وآمد وشد نمودن - پراکندن حلقه - بر شکستن هنگامه
اِنقِیاض ویران گردیدن بنا
قَوض عوض
هٰذا بِذا قَوضًا بِقَوضٍ این بعوض آن
(قوط) اَقواط ج رمه گوسفندان یا صد گوسفند
قَوطَر ظرف خرما بزرگ
قُوّاط شبان گوسفندان
ه (قوظ) گرمای تابستان
(قاع) الفَحلُ قَوعًا وقِیاعًا - ن بر جست بر ماده
قاعَ الکَلبُ قَوَعانًا لنگید وخمید یا ازمند بماده گردید
قاعَ فُلانٌ سپس ماند وعقب رفت
تَقَوَّعَ خمیده رفتن مانند رونده در خارستان - بر درخت برآمدن گربه
اِقتِیاع جوشیدن نر
قُوع - اَقواع ج جای خشک کردن خرما وگندم
قاع - قِیع وقِیعان وقِیعَة واَقواع واَقوُع ج زمین پست وهموار ونرم ودور از کوه وتپه
قاعَةُ الدّار - قاعات ج فضای میان خانه
قُواع - قُواعَة مؤنث خرگوش
قُواع گرگ با بانگ وفریاد کنان
(قاف) اَثَرَهُ قَوفًا - ن در پی او رفت پی روی او کرد
تَقوِیف تبعیت کردن - در پی چیزی رفتن
تَقَوُّف باز داشتن - سخن آموزانیدن
هُوَ یَتَقَوَّفُ عَلَیَّ مالِی باز داشت مرا

از تصرف کردن در مال من

پی روی کردن - در پی کسی رفتن

قائف - قافة ج شناسای نسب بفراست

و نظر

قائف وقواف وقواف پی شناس

يقال هو اقوف الناس للاثر او بهترين

ذخیره ترین مردم است در پی

شناسی و تعیین جای پا و اثر

قوف الاذن بالای گوش یا حلقه جای سوراخ

گوش

يقال اخذ بقوف رقبته گرفت بپوست گردن

وی

قاف حرفیست از حروف - کوهیست

اطراف زمین

قاف وقوف وقوفة موی از گردن

(قافت) الدجاجة قوقا بانگ کرد مرغ

قوق وقاق وقيق مرد دراز قامت

قوق مرغیست دریائی بشکل دراز گردن

- فرح



قاف مرد احمق سبک

روح

قوقة جای موی از

سر - پرنده ایست

قاووق - قواويق ج پیراهن دراز

مقوق آنکه جای موی سرش بزرگ و بسیار باشد

(قوقات) الدجاجة قوقاة فریاد کرد مرغ

(توقل) الرجل في الجبل بالا رفت بکوه

(قوقى) قوقاة وقيقاء بانگ کرد

(قال) قولا وقالا وقيلا وقولة ومقالا

- ن - گفت

قال بكذا حکم کرد و اعتقاد یافت بآن

قال بيده گرفت بدست

قال برأسه اشارت نمود بسر

قال برجله رفت

قال عنه روایة کرد از او

قال عليه نسبت داد بر او

قال الحائط افتاد دیوار

قال له گفت مر او را

قال فيه وعنه کوشش کرد

قال بثوبه برداشت جامه را

قال به دوست داشت او را

قال القوم بفلان کشتند او را - مرد

قال بمعنى ظن میبابد وعمل آنرا مینماید

اقوله ما لم يقل }

قوله ما لم يقل } بر بست بروی سخنی را که او نگفته بود

قاوله مقاولة گفت و شنید نمود با او

اقال عليهم حکم کرد بر ایشان

اقال الشئ برگزید آنرا

تقاولوا في الامر گفت و شنید کردند در

انکار

تقول عليه القول افترا زد بر او

قول - اقوال ج - اقاويل ج ج سخن تام یا ناقص

قال وقيل (اسم مصدر) گفتگوی مردم -

ابتداء

قيل جواب

قائل - قول وقيل وقالة وقول ج گوینده

رجل قوال وقوالة مرد نیکو گفتار یا پرگوی

و زبان آور

ابن قوال مرد فصیح

رجل تقولة وتقوالة مرد چرب زبان و

پرگوی

قولة خوش سخن یا پرگوی

قيل - اقوال واقيال ومقاول ومقاولة ج

پادشاه یا ولیعهد

قولية شور و غوغا

مقول - مقاول ج زبان - پادشاه

مقول ومقوال مرد خوش سخن - یا تیز زبان

و پرگوی

مقول ومقوول گفته شده

كلمة مقولة سخن که چند بار گفته شده

(قَامَ) قَوْمًا وقَوْمَةً وقَامَةً وقِيَامًا - ن برخواست

قَامَ الأَمْرُ راست شد کار

قَامَ فِي ظَهْرِي بدر وآورد مرا

قَامَ الرَّجُلُ المَرْأَةَ مایحتاج زنرا برخود گرفت

قَامَ الرَّجُلُ عَلَى المَرْأَةِ بحال او پرداخت

قَامَتِ المَرْأَةُ تَنُوحُ شروع کرد بگریه وزاری

قَامَ المَاءُ بسته شد آب - ثابت ماند وراهی نیافت

قَامَتِ الدَّابَّةُ ایستاده شد چهارپا از سستی

قَامَتِ السُّوقُ رواج گرفت بازار یا کاسد شد

قَامَ ظَهْرُهُ بِهِ بدر واورد اورا یاور و پشت کرد ویرا

قَامَتِ الأَمَةُ مِائَةَ دِينَارٍ رسید قیمت او بصد دینار

قَامَ أَهْلَهُ قیام نمود برای اهل خود وکفالت نمود

قَامَ عَلَى غَرِيمِهِ مطالبه کرد

قَامَ فِي الصَّلٰوةِ مهیا شد بنماز

قَامَتِ الصَّلٰوةُ برپا شد نماز

أَقَامَ بِالمَكَانِ دوام ورزید در آنجای

أَقَامَ الشَّيْءَ پیوسته برپای داشت

أَقَامَ فُلَانًا برخیزانید اورا

أَقَامَ دَرْءَ فُلَانٍ }
قَوَّمَ دَرْأَهُ تَقْوِيمًا } راست کرد کجی اورا

قَوَّمَ المَتَاعَ قیمت کرد آنرا

تَقْوِيم راست گردانیدن

تَقْوِيمُ البُلْدَانِ بیان طول وعرض بلاد نمودن

قَاوَمَهُ قِوَامًا ومُقَاوَمَةً ایستاد با او - برابری کرد با او

تَقَاوَمُوا فِي الحَرْبِ ایستاده شدند بعضی در جنگ بعضی بریدن

إِقْتِيَام

إِسْتِقَامَةٌ راست ایستاد و درست شد او

إِسْتَقَامَ المَتَاعَ قیمت کرد اثاث را

قَوْم - أَقْوَام وأَقَاوِم وأَقَاوِيم ج گروه مردان وزنان یا بخصوص مردان (قوم مذکر و مؤنث در او یکسان است و هر اسم جمعی که واحد نداشته باشد و بر مردان اطلاق شود بر زنان نیز صحیح است اطلاق آن)

قَوْمَة یکبار برخاستن - قیام بعد

قَوْمَةُ الإِنْسَانِ وقَامَتُهُ - قَامَات وقِيَم ج دوم بالای اندام مردم

قَامَة - قِيَم ج چرخ چاه با آلات

قِيمَة - قِيَم ج ارزش هرچیزی

قِيمَةُ الإِنْسَانِ وقَوْمِيَّتُهُ بالا وقامت او

يُقَالُ مَا لَهُ قِيمَةٌ نیست برای او ارزشی

قَوْمِيَّةُ الأَمْرِ آنچه بدان قائم شود

رَجُلٌ قَوِيم - قِوَام ج مرد نیکو قامت خوش اندام

قَوِيم - قِيَام ج راست و درست

قُوَيْمَة ساعتی از روز

قَوَام راستی - بالای قامت مردم - مایهٔ زندگانی

قَوَامُ الأَمْرِ نظام کار

قِوَامُ الأَمْرِ وقِيَامُهُ آنچه بدان قائم باشد ومایه درستی و آراستگی آن

قِوَام راست و مستقیم

يُقَالُ هُوَ قِوَامُ أَهْلِهِ وقِيَامُهُمْ او آنانرا اداره میکند

يَوْمُ القِيٰمَةِ روز رستاخیز

قُوَام بیماریست در پای گوسفند

قَائِم - قُوَّم وقُيَّم وقُوَّام وقُيَّام ج مرد ایستاده

قَائِمُ السَّيْفِ قبضه شمشیر

قَائِمَة - قَوَائِم وقَائِمَات ج یکی از چهار دست و پای چهارپا - یکورق کتاب - قبضه شمشیر

عَيْنُ القَائِمَةِ چشم بینائی رفته و حدقه درست مانده

أَقْوَم افعل تفضیل يُقَالُ أَقْوَمُ كَلَامًا مِنْهُ او راست تر است در سخن از او

مَا أَقْوَمَهُ چه راست است او

رَجُلٌ قُوّام — مرد نیکو قامت
قَیِّم - قَیِّمَة مؤنث — متولی و متصدی امور وقف و صغار
قِیَمَة — راست و معتدل
قَیُّوم و قَیّام — بی مانند - بی همتا - یکی از نامهای باریتعالی
مَقام - مَقامات ج — جای هر دو قدم
مَقام و مُقام — اقامت و محل و زمان آن
مَقامَة - مَقامات ج — مجلس جای نشستن - گروهی مردم - خطب که در جماعتی القا شود
مِقْوَم — چوبیست که در سر آماج گیرند
(آماج خاکی باشد که نشانه و تیر را بر آن نصب کنند)
مُقامَة — اقامت - جماعتی از مردم - جای اقامت
مُقیم — اقامت کننده
یُقالُ هذا اَمْرٌ مُقیمٌ مُقْعِدٌ — اینکار موجب اضطرابست
(تَقَوَّنَ) الرَّجُلُ — ستم کرد و تعدی نمود بزبان - از حد درگذشت و بسیار ستود او را
قُونَة — پاره از آهن یا پاره روی که ظرف را با آن پیوند کنند
قانِ — درختیست
قاوُون — قسمی خیار
(قَوِیَ) الرَّجُلُ قُوَّةً - ف — توانا گردید
قَوِیَ عَلَی الاَمْرِ — توانا شد بر آن
قَوِیَ فُلانٌ — سخت گرسنه گردید
قَوِیَ المَطَرُ — باز ایستاد باران
قَوِیَتِ الدّارُ — خالی گردید خانه
قَوِیَ الرَّجُلُ وَالشَّیءُ — توانا گردید
قاوَی الرَّجُلَ مُقاواةً — نبرد کرد با او و در زور آوری
قاواهُ — عطا کرد او را
اَقْوی اِقْواءً — بی نیاز شد - محتاج و بی چیز گردید (از اضداد)

اَقْوَتِ الدّارُ — خالی گردید خانه (از اهلش)
اِقْواء — بدشت و خشکی فرود آمدن - سپری شدن توشه - صاحب چهارپای توانا شدن
تَقَوّی — توانا شدن
تَقاوی — افزون شدن شریکان - شب گذاشتن با گرسنگی
اِقْتِواء — توانا گشتن - جهت خود اختیار کردن چیز را - سرزنش کردن - افزودن
قِیّ — زمین خالی - بیابان بی آب و گیاه
قُوَّة - قُوًی و قِوًی و قُوّات ج — توانائی - تاه ریسمان
قَوًی — گرسنه - دشت و بیابان خالی خشک
حَبْلٌ قُوٍ — ریسمان مختلف تاه
قُوًی (بروزن صُرَد) — خرد - دانش - اندام
فُلانٌ شَدیدُ القُوی — استوار خلقت
قَوِیّ — توانا - زورآور
قَوایَة — زمین خشک مانده میان دو قطعه زار - بیابان بی آب و گیاه - توانائی
قِواء و قَواء — دشت و زمین خالی بی آب و گیاه
قَواء و قَوًی — گرسنگی
قاوِی — گیرنده
بَلَدٌ قاوٍ — شهریکه کسی در او نیست
قاوِیَة — بیضه - سال کم باران
قُوَیّ — جوجه مرغ
قِیقاءَة — کوزه ایست شبیه کوزه لوله دار - زمین درشت
مُقْوِی — چهارپای توانا
مُقْوٍ — مردیکه توشه آن سپری شده
بَلَدٌ مُقْوٍ — شهریکه باران نبارد در او
(قَوَّهَ) - تَقْوِیهاً — بانگ و فریاد کرد
قَوَّهَ الصَّیّادُ — باطراف شکار آمد تا بدام در اید
تَقاوَهَ الرِّجالُ — باهمدیگر فریاد کردند تا یکدیگر شناسند

یُقالُ هُما یَتَقاوَهانِ باهمدیگر آواز میدهند تا یکدیگر را شناسند
اِسْتَقْوَهَهُ خواست از او که صید را بدام اندازد
قُوهَة شیر مزه برگردیده که اندکی شیرینی در آن باشد
قُوهِیّ نوعی از جامه های سفید
قاه زندگانی با ناز - ارزانی
ثَوْبٌ قُوهِیّ جامهٔ ئی که منسوب است بآنجا
قاهِیّ مرد فراخ حال و پرورده بناز و نعمت
(قَهِبَ) قَهَبًا - ف سفید مایل به تیره گردید
قَهُبَ و اَقْهَبَ ص بدیگر د قَهْبًا ص برشت
اَقْهَبَ عَنِ الطَّعامِ رغبت نکرد و دست کشید
قَهْب شتر پرسال - کوه بزرگ
قُهْبَة } سفیدی مایل بتیرگی
قُهَبَة }
قَهِیبَة مرغیست
قَهاب - قُهابِیّ منسوب سفید
قَهَوْبَة و قَهَوْباة پیکان شافه یا تیر خرد
اَلْقَهْبانِ فیل و گاومیش
ه (قَهْبَسَة) ماده خر فربه
ه (قَهْبَل) روی . وجه
یُقالُ حَیّا اللهُ قَهْبَلَکَ باقی دارد خدا روی و عزت ترا
قَهْبَلَة گورخر ماده درشت - نوعی رفتار - حَیّا الله گفتن یا تحیه دیگر است
ه (قَهْبَلَس) آلت نره یا بزرگ آن و یا درشت سر از آن - زن فربه سفید بتیرگی مایل
(قَهَدَ) فی مَشْیِهِ قَهْدًا - م نزدیک گذارد گامها را در رفتن
قَهْد - قِهاد ج سفید مکدر - صافی رنگ - قسمی گوسفند کوچک گوش بسرخی مایل - حیوانی که اندک سرخ دروی و دانش اندک شباهتی

بسک دارد - گوزن بچه - گوسفندان سیاه و ریزه - گاو کوتاه دم لطیف و کوچک - نرگس ناشگفته
ه (قُهُنْدُز) نام چند جای است
(قَهَرَهُ) قَهْرًا - م چیره شد بر او
قُهِرَ اللَّحْمُ - ل گرفت گوشت را آتش و روان شد آب آن
قاهَرَهُ چیره شد او را
اَقْهَرَهُ مقهور و ناکام یافت او را
اَقْهَرَ الرَّجُلُ صاحب یاران مقهور گردید
اُقْهِرَ - ل خوار و ذلیل گردید
قَهْر چیرگی
اَخَذَهُ قَهْرَةً گرفت او را اضطرارًا
فَخِذٌ قَهِرَةٌ ران کم گوشت
قُهَرَة سوزن بزرگ
قاهِرَة مرکز کشور مصر - شتابزدگی - اوّل از هر چیزی - گوشت میان کتف و گردن و سر سینه
قَهِرَة بمعانی قاهره
قَهّار از اسماء باری تعالی
(قَهْرَمان) قَهارِمَة ج وکیل و امین دخل و خرج
(قَهْقَرَ) و تَقَهْقَرَ برگردید به پس
قَهْقَر و قُهاقِر طعام بسیار که در ظروف نهاده - آنچه بدان چیز را سایند
قَهْقَر زاغ سیاه
قَهْقَرَة گندم که بعد از سبزی سیاه شود
قَهْقَر و قَهْقار پرسال - سنگ سخت
قُهْقُر پوستکی است سرخ
قُهْقُور بنائیست دراز که کودکان بسنگریزها برآرند و عامه آنرا قعقور نامند
قَهْقَری طعام بسیار که بترتیب در ظروف نهند - نوعی بپس رفتگی
یُقالُ رَجَعْتُ القَهْقَری بازگشتم بقبل
قُهَیْقِران کرکیست

(قَهَزَ) قَهزاً - م برجهید
قَهز و قِهز و قِهزی نوعی جامهٔ پشمی
سرخ وگاهی با بریشم مخلوط
قَهیز ابریشم
ه (قهزب) کوتاه قامت
ه (قهوسة) شتافتن
تَقَهوُس شتافتن - خمان ولغزان رفتن
قَهوَس دراز - ریگستان دراز -
شاخ ضخیم - مرد دراز
ه (قهطم) ناکس بسیار بانگ وغوغا
(قَهقَهَ) قهقهةً خنده شدید کرد
ه (قهقب) و قهقب ضخیم - سالخورده
قهقب مرد دراز قامت - خوار -
آزمند - بادنجان
ه (قهقز) سیاه
قَهقَزة - مونث - قهقزات ج شتر بزرگ
گرامی اصل
قهقزیة زن کوتاه قامت یا عام
ه (قهقع) الدبُّ قهقاعاً خندید خرس
ه (قهقم) آنکه از حلق فرو برد هر چیز را
(قَهَلَ) جِلدُهُ قَهلاً وقُهُولاً - م - ف
خشک شد پوست بر
استخوانش یا از بسیاری عبادت
چنین شد
قَهَلَ قَهلاً - م ناسپاسی کرد بنعمت
و نیکوئی او را
قَهَلَ فُلاناً برشتی ستود او را
قَهَلَ فُلاناً قَهلاً - ف آلوده کرد جسم را
وبآب پاکیزه نکرد - کم کرد
دهش را یا اندک شمرد آنرا
اَقهَلَ الرَّجُلُ خود را آلوده کرد
تَقَهَّلَ الرَّجُلُ آلوده داشت خود را و پاک
نکرد تن را
تَقَهَّلَ صَوتُهُ ضعیف و نرم کرد آواز را
تَقَهُّل خشک شدن پوست بر استخوان

- بدحال شدن - سست
و نرم رفتن - کلیه کردن حاجب
اِنقِهال افتادن - سست گردیدن
قَهَل وقَهَلَة بکر - ویدار - روی و وجه
(قَهِمَ) الرَّجُلُ قَهَماً - ف کم شد اشتها
بطعام او
اَقهَمَ عَنِ الطَّعام خواهش طعام نکرد
اَقهَمَ عَنِ الشَّیءِ نخواست آنرا و کراهت داشت
اَقهَمَ الیه خواست آنرا
اَقهَمَتِ السَّماء گشاده شد ابر از آسمان
ه (قهمد) بدنژاد وناکس وفرومایه
زشت روی
(قَهمَزَة) برجست
قَهمَزی شادمانی - سرعت و شتابزدگی
- دویدگی اسب
قَهمَز پست قامت از مرد و زن -
شتر بزرگ جثه گران رفتار
ه (قهنب) و قهنبان دراز قوز پشت
یا دراز
مُقَهنِب پیوسته برآب باشنده
(قَهِیَ) مِنَ الطَّعام - ف خواهش طعام
نکرد - ناخوش داشت آنرا
- پیوسته قهوه خوردن -
فرمان برداری سلطان
نموده
قَهوَة وقَهِة شیر خالص
قَهوَة می - بوی خوش وناخوش
قاهی مرد فراخ حال درخانه -
خوش زندگی - تیزخاطر و تیزرو
قَهوان بز ضخیم شاخ پر سال
(قَهوَس) وتَقَهوَسَ سرعت کرد
تَهَوَّسَ الرَّجُل دوید از جزع و فزع
تَقَهوَس رفت خمیده و مضطرب
(قاءَ) قَیئاً - ض برآورد از گلو و انداخت
آنچه خورده بود

قائَت الطَّعنَةُ الدَّمَ برآورد نیزه خون را
قائَتِ الارضُ الکَماة برآورد زمین قارچ را
قاءَ الرّجُلُ نفسَهُ برآورد نفس آخر را و مرد
قَیّاء تَقییئَةً واقاء اِقائةً برآورد از گلو آنچه خورده بود
تَقَیّاء واستقاء برآورد از گلو بتکلف
قُیاء قی ـ داروی قی آور
قَیُوء وقَیّوء بسیار قی کننده
ثوبٌ یُقیئُ الصِبغ جامه سبز رنگ
مُقیئ داروی قی آور
قَیّاءُ الدَّواء بقی آورد اورا دارو
(قیثار) وقیثارة ـ قیاثیر ج آلت طرب و ساز است
ه (تقییث) فراهم آوردن ـ بار و برداشتن
(قاح) الجرحُ قَیحاً ـ ض واقاحة وتقیّح جراحت و زرداب روان کرد زخم
قیح زرداب. اجرحت بدون خون
(قید) الرّجُلَ بند کرده شد مرد
قَید اندازه کردن
قَیّدَهُ تقییداً بند کرد اورا
قَیّدَهُ بالاحسان دل او را بدست آورد از احسان کردن باو
قَیّدَ الکِتابَ اعراب داد کتاب را
قَیّدَ الکاتبُ والمُتکلّمُ مراد خود شان را روشن نموده اند و با طلاق و اجمال سخن نگفته اند
قَیّدَ الحِسابَ رقم کرد
قَیّدَ الخطّ نقطه و اعراب نهاد نوشته را
یُقالُ قَیّدَ الایمانُ الفَتکَ ایمان بحق مؤمن را از کارهای خواسته نفس باز دارد
تَقَیّدَ خویشتن را بند کردن

قَید ـ اَقیاد وقُیود ج بند ـ ریسمانیکه بدان هر دو بازوی یا دو ساله پا لا نرا فراگیرند
قَیدُ السَّیف دوال پاره دراز که در بن حمایل باشد
قَیدُ الاسنان بن دندان
قَیدُ الفَرَس داغیست بر گردن شتر نهند ریسمان که چهار پا را بدان کشند
قیاد آنکه نرمی کند چون او را بندکنی
قَیِّد ـ چهار پائیکه بکشیدن گردن دهد
مُقَیَّد زمینی است شوره گیاهناک
مُقیّد ـ مَقائید ج جای بستن از پای چهارپا ـ جای خلخال از ساق زنان ـ بند کرده از شتر وغیره ـ جای بند کرد شتر
بَنُو مُقَیَّد کژدمها
مُقَیّدةُ الحِمارِ زمین سنگلاخ سوخته
(قیّر) الشّیءَ قیر اندودن و مالیدن کشتی و چهارپا
اِقتار الحدیث بحث کرد از آن و باز کاوید
قیر و قار چیزیست سیاه که بر کشتی و خم و جز آنها مالند
هذا اَقیَرُ مِنهُ این ملخ تر است از آن
قَیّر تیرانداز ماهر و زیرک
قَیّار قیر فروش
قَیُّور گمنام. ناشناخته نسب
قَیروان کاروان
(قاس) الشّیءَ بغیره اَو علیه قَیساً وقیاساً ـ ض اندازه کرد آنچیز را بغیر
قاسَ قیساً بناز و تبختر خرامید
قاسَ الطّبیبُ قَعرَ الجراحة اندازه کرد عمق آنرا
اقاس الشّیءَ بغیره اندازه کرد چیز را بچیزی

قایس قیاساً و مقایسةً اندازه کرد میان
دو چیز را - برابری و نبرد کرد باکسی

تقیّس شبیه کرد خود را بقبیله قیس
عیلان یا بآنها متمسک شدن
بامری

انقیاس قیاس پذیرفتن چیزی

اقتاس الشیء اندازه کرد چیز را بچیزی

هو یقتاس بابیه او اقتدا بپدرش میکند

قاس و قیس اندازه
یقال بینهما قاس رمح و قیس رمح

قیس سختی و گرسنگی

قیاس مشابه - در اصطلاح منطق
قول مرکب از قضایا

قیاسی آنچه بحسب قیاس یا بمقتضای
آن

قیّاس بسیار قیاس کننده

مقیاس - مقاییس ج اندازه
- آنچه بدان اندازه کنند

(قیسری) - قیاسر و قیاسرة ج
بسیار بزرگ از شتر

قیساریة محرف قیصریة است - نام
چند شهری که باسم ملوک آنان
(قیاصرة) نامیده شد

(قاصت) السن قیصاً - ض و انقاص
افتاد دندان از بیخ

قاص البطن جنبید شکم

انقاص الحائط و تقیّص فرو ریخت و
منهدم گردید دیوار

انقاص الضرس و تقیّص افتاد دندان یا
بدرازا شکافته شد

تقیّصت البئر و انقاص فرو ریخت اطراف
چاه

قاصت البئر افزون شدن آب در چاه

قیص بانگ کردن شتر

قیص - اقیاص و قیوص ج شتر بانگ

کننده

قیصانة ماهیست گرد و زرد رنگ

بئر قیاصة الحول چاه اطراف ریخته و ویران
گردیده

(قاض) الشیء قیضاً - ض شکافت آنرا

قاض الشیء شکافته گردید

قاض السن جنبید دندان

قاض الشیء بالشیء مبادله کرد - مثل و مانند
چیزی آورد

قاض البئر فرو ریخت اطراف چاه

قیضت البئر بسیار آب گردید چاه

قیض الله له کذا آماده کند خدا برای او چنین

قیض ابله داغ کرد شتر را

قیضنا لهم قرناء (آیه) سببی پدید آوردیم
و مقدر ساختیم برای ایشان
از جائیکه گمان نداشتند

قایضه قیاضاً و مقایضةً معاوضه
کرد با او و مبادله نمود - عوض داد او را

تقیّضت البیضة شکست تخم

تقیّض له کذا آماده شد جهت او و سببی گردید

تقیّض اباه مشابه پدر شد

تقیّض الحائط و انقاض شکافت دیوار و
فرو ریخت و ویران شد

انقاضت الرکیة او السن شکافت چاه
یا دندان از طول

تقایض الرجلان مبادله و معاوضه نمودند با یکدیگر

اقتاض الشیء از بیخ و بن برکند آنرا

قیض پوست تخم خشک یا جوجه و
آب که از تخم برآید - بدل و مانند

هذا قیض له و قیاض له این برابر آنست

قیضة - قیض ج ریزه استخوان

قیض و قیضة سنگریزه که بدان اطراف
وادی گردن چهارپا را داغ کنند

لسانه قیضة زبان او داغ کننده و سوزنده است

مقیض جای تخم مرغ

مُقَيِّضَة — چاه بسيار آب

بَيْضَةٌ مُقَيِّضَة — تخم شكافته شده

(قاظَ) اليومُ قَيْظاً – ض — سخت گرم شد روز

قاظَ القومُ بالمكان وقَيَّظَ وتَقَيَّظَ و اِقْتاظَ — اقامت كردند در تابستان

قَيَّظُوا — رسيد ايشانرا باران تابستان

قايَظَ فلاناً مُقايَظَةً وقِياظاً وقُيُوظاً — (نادرا) تابستانه داد اورا مانند مشاهره

قَيْظ – أقْياظ وقُيُوظ ج — شدت گرماى تابستان

قَيْظِيّ — بچه ايكه بتابستان زاده اند

قائِظ وقَيِّظ — گرماى سخت

قَيْظٌ قائِظ — شديد

مَقاظ ومَقِيظ ومَقْيَظ — اقامتگاه تابستانى . ييلاق

مَقْيَظَة — گياهيكه بتابستان سبز باشد

(قاعَ) الخنزيرُ قَيْعاً – ض — بانك كرد خوك

(قَيَّفَ) أثرَه وتَقَيَّفَ — پيروى كرد اورا

قِيافَة — پيرو (جستجو كردن از اثر ونشانه كسى وچيزى)

(قاقَتِ) الدجاجةُ قَيْقاً — صدا كرد مرغ

قِيق — آواز مرغان خانگى وقت خواندن خروس را

قِيق — احمق شتابكار – كوه اطراف زمين

قَيْقَة — پوست نازك اندرون تخم مرغ

قِياق وقُياق — دراز قامت

قَيْقَى — سفيده تخم مرغ

قَيْقاة وقَيْقاءة – قَواق وقِياق وقِيق ج — زمين درشت

(قَيْقَب) نام درختيست – دوال الجزمين كه بردور قربوس (كوهه) زين اسب است – آهنيست در وسط لجام ودهانه

قَيْقَبانُ السَّرْج — چوبيكه از آن زين سازند

(قالَ) قَيْلاً وقائِلَةً وقَيْلُولَةً ومَقالاً ومَقِيلاً – ض — خوابيد در وسط روز

قالَ قَيْلاً — شراب وشير خورد در وسط روز

قُلْتُ البيعَ — رها كردم خريد وفروخت را

قَيَّلَه — در وسط روز آب داد اورا يا دوشيد شتررا در آنوقت

تَقْيِيل — در نيمروز شترانرا آب بر آوردن

قايَلَه مُقايَلَةً — معاوضه ومبادله نمود با او

أقالَ البيعَ إقالَةً — فسخ كرد آنرا

أقَلْتُ الإبِلَ — در نيمروز آب خورانيدم شترانرا

تَقَيَّل — وسط روز خفتن وآب خوردن

تَقَيَّلَ أباه — مشابه پدر شد او

تَقَيَّلَ الماءُ — فراهم آمد آب

تَقايَلَ الرَّجُلانِ — باهم فسخ كردن خريد وفروخت را

اِقْتِيال — چيزى را بچيزى بدل گرفتن

اِسْتَقالَه البيعَ — خواست فسخ آنرا

قَيْل — در وسط روز خوابنده – شيريكه در نيمروز دوشند – رئيس وبزرگ

قَيُول وقَيْل — شيريكه در نيمروز آشامند

قَيُولَة وقَيْلَة — شيريكه در نيمروز دوشند

قائِل – قُيَّل وقُيّال ج — نيمروز خوابنده (– قَيْل اسم جمع)

قائِلَة وقَيْلُولَة — خواب وسط روز

قائِلَة — نيم روز . لنصف النهار

رَجُلٌ قَيّال — مرديكه صاحب قيل است

إقالَة — فسخ معامله

مَقِيل — جاى خواب وسط روز

مُقَيَّل — شير بسته كه در وسط روز خورند

دَوْحَةٌ مِقْيال — شاخه درختى كه در نيمروز بآن آب زياد داده شود

(قانَ) الحديدُ قَيْناً – ض — نيكوراست كرد آهن را

قَانَ الإنَاءَ اصلاح کرد ظرف را
قَانَ الشَّیْءَ فراهم آورد آنچیز را
قَانَ اللهُ فلاناً علیٰ کذا چنین آفرید او را خدای
قَانَ قَیْناً وقِیَانَةً ـ ض آهنگر شد
قَیَّنَهُ آراست او را، زینت داد او را
تَقَیَّنَ آراسته شد
تَقَیَّنَ النَّبْتُ } نیکو سبز شد گیاه
اِقْتَانَ النَّبْتُ }
اِقْتَانَتِ الرَّوضَةُ بتازگی و سبزی رسید مرغزار

اِقْتَانَ الرَّجُلُ آراسته گردید
قَان ـ قَانَةٌ واحد درختیست که از آن کمان سازند
قَیْن ـ قِیَان ج بنده
ـ اَقْیَان وقُیُون ج آهنگری ـ آهنگر
قَیْنَةٌ ـ قِیَان ج سرودگوی ـ دُبُر یا مهره پشت نزدیک دُبُر یا مابین هر دو سرین یا کودی آنجا ـ زن مشاطه
قَیْنَان جای قید از دست و پای چهار پا یا مخصوص بشتر
مُقَیِّنَةٌ زن مشاطه

تمام شد حرف قاف بعون الله تعالی والحمد لله رب العالمین
قد وقع الفراغ من تسوید فی یوم الاثنین من شهر شعبان المعظم
فی سنة ۱۳۰۷ هجری وانا الحقیر غلام علی محمد الاردبیلی

گیاہان



طرخون ۱۱



عدس ۸۳



عرصنیثا ۱۰۲



عہون ۱۱۰



عبوثران ۶۱



عذق ۹۰



عفص ۱۴۸



عصب ۱۲۸



۶۶ ۱۰۳



عوسج ۱۱۷



عفقود ۱۵۵



عشقہ ۱۲۵



عناب ۱۸۸



عليق ۱۷۴



غبیر ۶۱۱



عنم ۱۹۴





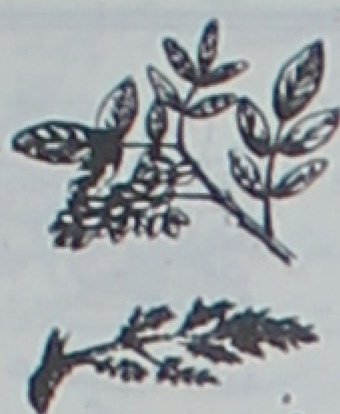
عنصل ۱۹۲



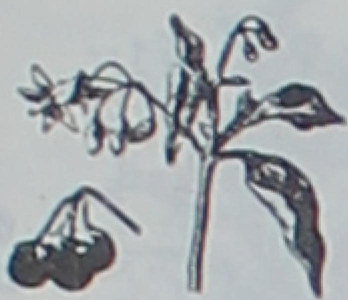
قجل ۲۷۸

گیاهان






قصقصه ۳۰۹ — فستق ۳۰۳ — غار ۲۶۱ — غاسول ۲۲۵

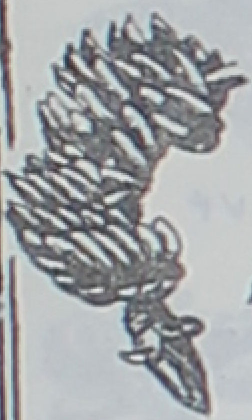


فلیفلة — فلفل — فتاة ۳۳۲ — قحوان






فول ۳۳۶ — قرص — قتاد ۳۵۰ — فوّة ۳۳۷






قتاد ۳۵۰ — قرصعنة ۳۷۲ — قثاء ۳۵۳


قراصیا ۳۷۲


قرطل ۳۷۵


قرطمان ۳۷۵


قرنفله ۳۸۳


طلح ۲۷


قصب ۳۹۵


قصاص ۳۹۵


قطلب ۴۱۱


قطیفه ۴۱۰


قطن ۴۱۱


قلقاس ۴۳۱


قمع


قمعوله ۴۳۸


قنبیط ۴۴۰


قنب ۴۴۰


قنطاریون ۴۴۳


قز ۳۸۵



طاووس ۴۱



یعسوب ۱۱۷



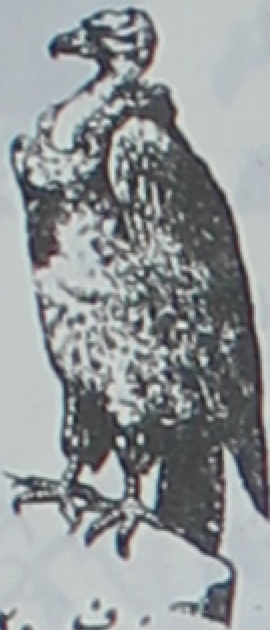
عفری ۱۴۷



عقعق ۱۵۴



عندلیب



عنقاء ۲۲۰



غره ۲۲۴



قرنبی ۳۸۳



غراب ۲۲۴



غرغر ۲۲۹

غرنوق ۲۳۱

قرلی ۳۸۰



غاق



فراشة ۲۹۲



قرش ۳۷۲



قطامی ۴۱۱



قعقع



قمریه ۴۳۴



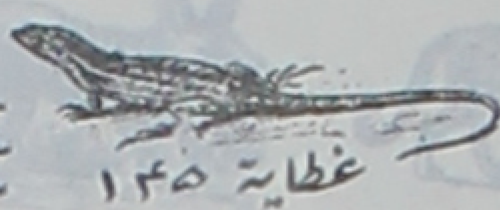
قبره ۴۴۰



ظربان ۵۱



ظبی ۵۱



غطایة ۱۴۵



عقرب ۱۵۷



ابن عرس ۹۷



اعفر ۱۴۷



فرس





عناق الارض ۱۹۳



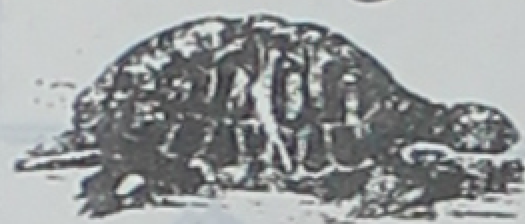
عاج ۱۹۶



عیر ۲۰۷



غریر ۲۲۱



عیلم ۲۵۱





فرس ۲۹۱



فظ ۳۱۵



قدر ۲۸۲



فرس البحر ۲۹۱



فقمه ۳۲۱


فنك ٣٣٢

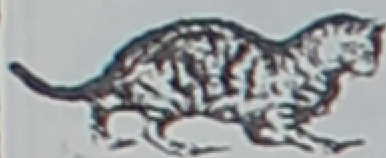

فهد ٤٣٧


فيل


قردة ٢٧٠

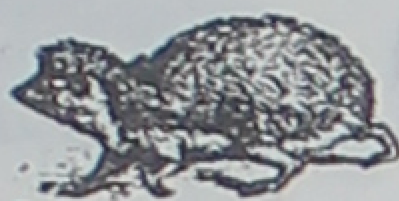

ابن مقرض ٣٧٤


قرقذان ٣٧٩


قِط ٤٠٥


قاقم


تنذر ٤٤١


قنفذ ٤٤٥


انقليس ٤٢٨


قفص ٤٢١


مِقطر ٤٠٧



قطب ٤٠٦


مِقصلة ٤٠٠

DATE LABEL